نام کتاب : حصار تنهایی من

نویسنده : پری بانو

« رمان سرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: http://forum.98ia.com/

www.romansara.com

مامانم شونه هامو تکون داد و صدام میزد:آنی...آنی...

-هووم..

-هووم چیه ؟پاشو ببینم ...مگه نمیخوای بری خیاطی ؟

با شنیدن اسم خیاطی چشمامو باز کردم وسیخ نشستم و گفتم: ساعت چنده؟

-هشت ونیم ..

-وای مامان چرا بیدارم نکردی ؟

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون مامانم پشت سرم اومد و گفت:خودمم تازه بیدار شدم تا تو دست و صورتتو بشوری صبحونه رو حاضر میکنم

دستشوی رفتن و دست و صورت شستنم شیش دقیقه طول کشید سریع به اتاقم رفتم و دستی به موهای فرفریم کشیدم و با یه کش مو بالا بستمش کمد لباسیمو باز کردم هر چی دم دستم بود پوشیدم به ساعت نگاه کردم هشت و چهل دقیقه بود یعنی تا نه میرسیدم ؟ عمرا اگه برسم ...کیفمو برداشتم از اتاقم اومدم بیرون مامانم با یه لقمه به دست از اشپزخونه اومد بیرون وگفت:بگیر این لقمه رو تو راه بخور دل ضعفه نگیری

لقمه رو از دستش گرفتم به سمت در حیاط میدویدم که مامانم صدام زد:با دمپایی کجاداری میری؟

به پام نگاه کردم دیدم به جای کفش دمپایی پامه لقمه رو چپوندم تو دهنم با دهن پر و اعصبانیت گفتم: امروز حتما نسترن حکم اخراجمو میزاره کف دستم

مامانم خندید و گفت: اون اگه میخواست اخراجت کنه تا الان کرده بود

کفشامو پوشیدم و خودمو با دو به ایستگاه اتوبوس رسوندم چند دقیقه ای منتظر موندم ...به ساعتم نگاه کردم هشت و چهل و هفت دقیقه بود دیگه بیشتر از این نمیتونستم منتظر بمونم چند قدمی از ایستگاه فاصله گرفتم ...دستمو برای چند تا ماشین بلند کردم که با سرعت نوراز کنارم رد میشدن اعصابم داشت خورد میشد باید به نسترن زنگ میزدم که دیر میام وگرنه تا خود صبح باید به بازجویاش جواب میدادم گوشیو از کیفم برداشتم مشغول گرفتن شماره نسترن بودم که یه پراید جلو پام ترمز کرد ... گوشمو گذاشتم تو جیب مانتوم سرمو خم کردم دیدم یه پسر جونی با قیافه زمختی ...که ته ریشش دیگه درحد ریش بود..عینک افتابیشو گذاشته بود بالای سرش یه ادامس هم تو دهنش بود که مَلچ و ملوچ میکرد دندونای زردش به زیبای به نمایش گذاشته بود ...صدای اهنگش اونقدر بلند بود که هر که هرکری رو شنوا میکرد...همین جور که نگاش میکردم گفت:

-؟کجا میرید خوشکل برسونمت

کمرمو راست کردم خاک تو سر خوشکل ندیدت بکنن.. خدا قربون رحمتت برم این کی بود اول صبحی به ما دادی نمیدونستم سوار بشم یا نه... همیشه مامانم میگفت به غیر از تاکسی سوار ماشین دیگه ای نشو منم که تا الان حرفشو گوش کردم یه امروزو بی خیال حرف مامان می شم یه نفسی کشیدم توکل برخدا کردم و سوار شدم ... خدایا خودمو دست تو سپردم ا ز قدیم هم گفتن لنگه کفشی در بیابان نعمت است ولی این برای من غضبه ...

به محض اینکه سوار شدم انچنان پاشو گذاشت رو پدال گاز که عین فنر جام عقب و جلو شدم ... یه اهنگ خارجی گذاشت بود وخودشم باش میرقصید خداییش اگه یه کلمه شو بدونست ... گوشام درحال انفجار بود صداش زدم :اقا...

فقط گردنشو تکون میداد بلندتر صدا زدم :اقـــا ...

با دستاش میزد به فرمونو و گردنشو میچرخوند این دفعه دیگه صدام درحد جیغ بود : اقا

صداشو کم کرد و از تو ایینه گفت:جانم منو صدا زدید ؟

از اعصبانیت گفتم:بله ...خیلی ببخشید شما احیانا دچار مشکل شنوایی هستید ؟

-نه دور از جونم چطور صداش اذیت تون میکنه؟

-بله..

- اخ ببخشید خوب میخواید یه اهنگ ایرونی برات بزارم؟

-خیلی ممنون..من کلا اهل موسیقی و اهنگ نیستم

-مگه میشه ؟

-حالا که میبینی که شده؟این خیابونو برید سمت راست

وقتی پیچید سمت راست گفت:بهتون نمیخوره از اوناش باشی

-با اخم گفتم :از کدوماش ؟

-از همینایی که چه میدونم ....میگن اهنگ گوش دادن حرام است ادمو جهنمی میکنه از این حرفا دیگه

اگه کسی حرف گوش کن بود الان کل بشریت باید عابد وزاهد میشدن با اعصبانیت و جدی گفتم: اره من از همونام مشکلی دارید؟

انگار که داشت با خودش حرف میزد گفت :منو باش به چه امیدی اینو سوار کردم

-چیزی فرمودید؟

-نخیر با خودم بودم..

از شیشه ماشین بیرون و نگاه کردم ...تا موقعی که رسیدیم هیچ حرف دیگه ای نزد پول کرایه رو گذاشتم کنار دنده و پیاده شدم چند قدمی که رفتم صدام زدو گفت:خانم وایسا...خانم

وایسادم اومد روبه روم وایساد پولو جلوم گرفت و گفت:این چیه؟

-پوله....چیه نکنه کمه؟

-نه خانم کم نیست....من مسافر کش نیستم

-پس چرا منو سوار کردید ؟

باخنده گفت: به خاطر ثوابش

پولو ازش گرفتم اونم رفت با خودم گفتم :اره جون عمت میخواستی بانفله کردن من ثواب کنی...وقتی وارد خیاطی شدم... تنها چیزی که به گوشم می رسید صدای چرخ خیاطی بود حتی صدای نفس هاشونم نمیاومد باید به نسترن بخاطر مدیریت خوبش لوح تقدیر بدن، کسی متوجه حضور من نشده بود با صدای بلند گفتم :جمیعا سلام..

همه سرشو نو بالا اوردن و با لبخند جواب سلام ودادن وقتی سر جام نشستم زهرا که بغل دستم نشسته بود گفت:معلوم هست کجایی ؟بهش کارد بزنی خونش در نمیاد،حالا چرا اینقدر دیر کردی؟

-دست نزار رو این دل که خونه..

خندید و گفت :بمیرم برات...حالا چی شده که خونه؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای نسترن اومد:به به خانم ...افتخار دادید تشریف اوردید (با اخم)بیا تو کارت دارم

رفت تو اتاقش و درو بست زهرا خندید و گفت:برو که خرت زایید

با خنده یه مشت زدم به بازوش ...پشت در اتاق نسترن ایستادم دو تا ضربه به درزدم ورفتم تو.. با یه لبخند به نسترن که با ابرو های گره خورده و دست به سینه به صندلیش تکیه داده بودنگاه کردم و گفتم:

-با من امری داشتید بانوی من ؟

-بشین ...کجا بودی؟

نشستم و گفتم :کجا میخواستی باشم خونه

-منظورم اینکه چرا اینقدر دیر کردی؟

-اها از اون لحاظ ؟خوب دیر از خواب بیدار شدم ماشین گیرم نمی اومد

رو صندلیش درست نشست ودستش وگذاشت رو میز وبا تعجب گفت:مگه قحطی ماشین اومده ؟

-برای من اره

-والله منم بودم با این قیافه سوارت نمیکردم ...ادم وحشت میکنه نگات کنه

با ناراحتی گفتم :مگه قیافم چشه ؟خدا این جوری خلقم کرده مگه دست من بوده ؟

-.منظورم اینکه اول صبحی میای بیرون یه دستی به صورتت بکش ..لوازم ارایشی که میدونی چیه؟

-عزیزم من صورتمو لازم دارم دلم نمیخواد روش نقاشی بکشم

یه رژوریمل شد نقاشی؟

-منو کشوندی اینجا اینو بگی؟

از توی کشوی میزش یه پاکت در اورد گرفت جلوم و گفت:بگیرش ...

ازش گرفتم و گفتم:این چیه؟

-پول...دست مزد چند روزی که اینجا کار میکردی؟

با تعجب وترس گفتم:کار میکردم !!!مگه دیگه قرار نیست کار کنم ؟

-نه تو دیگه بدرد من نمیخوری روز اول هم که اومدی اینجا قرارمون این بود که سر وقت بیای ..واگه سه بار دیر کنی اخراج میشی؟الان شما شیش بار که دیر کردی بعلاوه این که دو بار هم نیومدی...چند بار هم بهت تذکر دادم..گفتم دوستیمون سر جاش کار هم سر جاش ...

با بغض گفتم :اما نسترن...تو که میدونی من به این کار احتیاج دارم اگه اخراجم کنی کجا کار پیدا کنم ؟

-این دیگه مشکل تو نه من ...فکر کنم تا الانم هم جبران مافات کرده باشم

سرم و انداختم پایین ...اشکام سرازیر شدن با دستم پاکشون کردم راست میگفت زیر قولم زده بودم نباید دیر می اومدم اولیم بارم هم که نبود... اما نباید اخراجم میکرد خواستم بلند شم که خنده ی بلند نسترن متوقفم کرد با تعجب بهش نگاه کردم اونم فقط میخندید با دستش به من اشاره کرد وگفت:

-نگاش کن چه ابغوره ای هم گرفته ..

با همون تعجب که الان گیج شدن هم بهش اضافه شده گفتم:برای چی داری میخندی ؟

هنوز داشت میخندید گفت :چقدر خنگی که نفهمیدی دارم باهات شوخی میکنم

با اعصبانیت گفتم: هه ...هه...هه...خندیدم بیمزه (هنوز میخندید با خشم جلو میز ش وایسادمو تو چشاش زل زدم

وگفتم)زهر مار...خوشت میاد اذیتم کنی؟

پاکت و انداختم جلوش نسترن گفت:پاکت وچرا انداختی ؟ورشدار برای خودته

- به اندازه کافی از شوخیتون فیض بردیم

-جدی میگم پول خودته ...مانتوهای که دیروز جات دوختم دادم به صاحباشون اونام پولو جیلینگی دادن

با شک نگاش کردم قیافش خنثی بود نه شوخی توش دیده میشد نه جدی گفتم:شوخی که نمیکنی؟

-نه والله شوخیم کجا بود برشدار

پاکتو برداشتم و گفت:شصت تومنه همون قیمتی که قبلا بهشون گفتی

-ممنون...ولی خواهشا دیگه از این شوخی های سکته کننده با من نکن

تا خواست حرفی بزنه تقه ای به در خورد و زهرا سرش واورد تو گفت:ببخشید ...یه خانم اومده با انی کار داره

نسترن گفت:کیه؟

-مشتریه ...

گفتم:باشه الان میام ...

زهرابهم نگاه کردو گفت:چیزی شده ؟

نسترن با خنده گفت:اگه خدا قبول کنه ایشاالله میخوام شوهرش بدم

زهرا هم خندیدو گفت: مبارک ایشاالله

زهراکه رفت با اخم نگاه نسترن کردم وگفتم :من نمیدونم منان از چی تو خوشش اومده بود که با کله اومد

خواستگاریت

یکتای ابروشو برد بالا وگفت:از خوشکلیم...

خندیدمو گفتم :بابا خدای اعتماد به نفس..... اجازه مرخصی که میفرمایید ؟

بلند شدو گفت :اختیار دارید اجازه ما هم دست شماست

-یه تعظیم کوچولو کردم و گفتم:صاحب اختیار مایید.. نفرمایید

نسترن گفت:این لفظ قلم حرف زدنت منو کشته ..

راست ایستادم و گفتم :موجب موباهات ماست که باعث مرگ شما میشم ..

اینو گفتم و به سمت در دویدم درو که باز کردم دفترش و به سمتم پرت که خدا رو شکر زود اومدم بیرون خورد به

در صدای بلندی گفت:آیناز میکشمت

تا برگشتم دیدم همه دارن بهم نگاه میکنن با لبخند طویل و عریض رفتم سرجام نشستم وکار مشتری رو راه انداختم

...دوستی منو نسترن برمیگرده به سه سال پیش توی یه روز سرد زمستونی، در به در دنبال کار میگشتم از یه

کیوسک روزنامه فروشی روزنامه نیازمندی ها رو گرفتم کل روز نامه رو ورق زدم کاری که میخواستم و پیدا

نیمکردم اگه هم پیدا میشد با شرایط من جور نبود از زمین و زمان نا امید شده بودم میخواستم برگردم خونه سر

خیابون ایستادم چپ و راستمو نگاه کردم ماشینا پشت سر هم رد میشدن از سرما دستامو زیر بغلام گرفتم خیلی با

احتیاط از خیابون رد میشدم که یه دفعه پام لیس خرد و افتادم یه پژو206میاومد سمتم سریع بلند شدم هنوز یه

قدم برنداشته بودم که صدای جیغ ترمز ماشینی شنیدم سرمو که بلند کردم محکم خورد به پام درد شدیدی تو پام پیچیده تمام بدنم گرم شده بود چند نفردورم جمع شده بودن و سرو صدا راه انداخته بودن :"چه خبرته خانم ...نمیتونید اروم تر رانندگی کنید ...دختر مردمو زدی لت و پار کردی "از درد چشمام و فشار میدادم صدای زنونه ای تو گوشم میپیچید "خانم حالتون خوبه میتونید بلند شید"چشمامو باز کردم یه خانم که پوست برنزه و بینی قلمی و لبای کوچیک وچشمای مشکی داشت با موهای رنگ شده فندقیش زل زده بود به من با صدای که از درد بود گفتم:"نه ...نمیتونم پام خیلی درد میکنه"

بادستش بازوم و گرفت کمکم کرد بلند شم ...وقتی بلند شدم چشمم افتاد به پوست موزخواستم نفرین کسی که اون پوست موز و انداخته بکنم اما دلم نیومد...

خودمو کشون کشون به ماشینش رسوندم وقتی به بیمارستان رسیدیم از پام عکس گرفتن و گفتن شکسته تا یک ماه پای من بیچاره تو گچ بود اونم تمام این یک ماه شب و روز اومد و رفت وقتی بهش گفتم دنبال کار میگردم بهم پیشنهاد کرد که توی خیاطیش کار کنم بهش گفتم که خیاطی بلد نیستم ....

قرار شد چند ماهی بهم خیاطی یاد بده..از سر مجبوری یا علاقه هر چی که بود پنج ماهه همه فوت و فن خیاطی رو یاد گرفتم حالا هم واسه خودم یه پا خیاط حرفه ای شدم از لباس عروس گرفته تا لباس مجلسی و...

خلاصه هر چی که مشتری بخواد براش میدوزم... هیچ وقت از دوستی با نسترن پشیمون نمیشم .

ممنون اقا همین جا پیاده میشم ...

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم....اواخر اردیبهشت ماه بود و هوای گرم جنوب خورشید مستقیم به سر وصورتم می تابید و باعث شده بود صورتم عرق کنه چند قطره از کنار شقیقه هام سر خورد و اومد پایین ازعرق خودم چندشم شده بود یه دستمال از کیفم برداشتم و صورتمو خشک کردم هر چی ضد افتاب به خودم مالونده بودم دود شد رفت هوا .... کاش یه کلاهی روی سرم میزاشتم حداقل افتاب سوخته نشم ...نزدیکای خونمون بودم که پسری رودیدم پشت به من به دیوار تکیه داده دست راستش به دیوار زده بود دست چپشم روی صورتش گذاشته کمی هم به پایین خم شده بود ...اول نشناختمش کمی که جلوتر رفتم فهمیدم نوید قدمهام وبلند تر برداشتم و صداش زدم :

-نوید ...نوید...

برگشت سمتم.... دستی که جلوی صورتش گرفته بود از لای انگشتاش خون چکه میکرد با ترس جلوش وایسادم و گفتم :چی شده نوید؟

دستشو برداشت وگفت:خون دماغ شدم...

-خوب چرا اینجا وایسادی بیا بریم دکتر ...

-نه نمیخواد یه اب به صورتم بزنم خوب میشه ...

بازو شو کشیدم وگفتم:چی چیو اب به صورتم میزنم ...راه بیوفت ببینم

بازوشو از دستم کشیدوگفت: به دکتر احتیاجی نیست ...همیشه همین جوریه

خیلی خون از دماغش میاومد و وایسادن و صلاح ندونستم گفتم:"خیل خوب پس بریم" دستش روی بینی ودهنش گذاشته بود تمام لباس سفیدش خونی شده بود کلیدو از کیفم برداشتم که درو باز کنم گفت:خونه خودمون میرم ...

-چه فرقی میکنه؟

راهشو به سمت خونشون کج کرد وگفت:راحت ترم

منم باحرص گفتم: از دست تو الان چه وقت تعارف کردنه کلیدا رو بده...

-تو کولمه ...

کوله شو از شونه هاش برداشتم به دستش نگاه کردم خون دماغش بیشتر شده بود هول شدم و تند تند کیفش ومیگشتم که گفت":تو زیپ کوچیه است "زیپ و کشیدم وکلیدو برداشتم درو باز کردم زوتر از اون رفتم تو وگفتم:"اینقدر سر تو بالا نگیرخون برمیگرده خفه میشی با انگشتت جلو بینی تو فشاربده ... برو تو حموم تا بیام "به اشپزخونه رفتم با یه بطری اب خنک رفتم به حموم گفتم:"سرتو پایین بگیر "سرشو که پایین گرفت اب و روی سرش گرفتم کمی که سرش خیس شد گفت:

-صبر کن ...صبرکن ..

دیگه اب نریختم سرشو گرفت بالا و با لبخند به من نگاه کردو گفت:اینو از کجا اوردی؟

-ازتو یخچال ..

ریز ریز خندید و گفت:بوش نکردی ببینی چیه ؟

-نه...

-این عرقه بید مشکه مامانم برای من درست کرده بود ...

بوش کردم دیدم راست میگه با حرص گفتم :چرا زود تر نگفتی ؟

با همون خنده گفت:خوب من از کجا بدونم تو چی میخوای بیاری

کلافه شده بودم نمیدونستم باید چی کار کنم با هول گفتم:همین جا بشین تا اب بیارم تکون نخوریا

به طرف اشپزخونه میدویدم که با داد گفت: بنزین نیاری اتیشمون بزنی

یکی نبود به این بگه الان وقت شوخی کردنه ؟سریع برگشتم تو اشپزخونه یه بطری دیگه برداشتم بخاطر اینکه مطمئن بشم ابه اول بوش کردم با دو رفتم به حموم اب و روسرش میریختم گفت:برای چی اب رو سرم میریزی؟

-نمیدونم فکر کنم این جوری زود تر خونش بند میاد

دیدم شونه هاش تکون میخوره نشستم کنارش و با ترس گفتم:نوید درد داری ؟

سرشو که بالا اورد دیدم داره میخنده با اعصبانیت گفتم:واقعا که ترسیدم...بگیر کمی اب به صورتت بزن

اب و که به صورتش زد با خنده گفت : وقتی چیزی نمیدونی چرا الکی تجویز میکنی این جور موقعها مامانم یخ میزاره رو بینیم ... تو چرا اینقدر هولی خوبه خون دماغ شدم تیر نخوردم ...یه خانم دکتر همیشه باید جلوی مریضاش خونسرد باشه

بلند شد که بره اداشو دراوردم:"یه خانم دکتر همیشه باید جلوی مریضش خونسرد باشه"با حرص گفتم " خوب ترسیدم اگه خودت جای من بودی چیکار میکردی ها ؟

از حموم رفت بیرون ودر اتاقشو باز کرد و با خونسردی گفت: هیچی نگات میکردم تا خون دماغت بند بیاد

داد زدم: همین ؟

سرشو برگردوندو با لبخند گفت:کاردیگه ای از دستم بر نمی اومد

رفت تو درو بست من وبگو نگران کی شدم رفتم به اشپزخونه با اعصبانیت بطری رو پراز اب کردم و گذاشتم تو یخچال باید کمی عرق براش درست کنم ...توی یخچال و همه کابینتا گشتم اما اثری از عرق نبود انگار تنها عرقشون همونی بود که من روی سر نوید ریختم در کابینت پایین و بستم که صدای نوید اومد:

-با اجازه کی داری تو کابینت خونه مردم میگردی ؟

لباساشو عوض کرده بود نا مصب تیپ دختر کش هم میزنه ...میگم چرا دخترا ی محله براش غش و ضعف میرن نگو بخاطر خوش تیپیشه تا بلند شدم سرم به در کابینت بالا خرد :!!!اخخ

اومد جلو با خنده کابینت و بست گفت:حواست کجاست ؟

دستم وگذاشته بودم روی سرم وگفتم:بهتری ؟

با لبخند به سرم اشاره کردو گفت:مثل اینکه من باید از تو بپرسم

-من خوبم تو چی ؟

با لبخند گفت:البته....مگه میشه با وجود کمکهای اولیه شما حال من بد باشه

با اخم گفتم :این جای تشکرت مسخرم میکنی؟

یه تعظیم کوچلویی کرد وگفت: ازاینکه بنده رو مورد توجه وعنایت خودتون قرار دادید سپاسگزارم ..

کیفمو از روی میزنهار خوری برداشتم وگفتم: میرم خونه وبرمیگردم باز نیام ببینم یه بلای دیگه سرت خودت اوردیا

-شما بلا سرخودت نیار من با خودم کاری ندارم ...

با حرص کیفو انداختم رو شونم وراه افتادم که گفت:چیزی میخوای بیاری؟

-اره عرق خارشتر

داشتم کفشمو میپوشدم که با خنده گفت:یه وقت عرق نفت برام نیاری ؟

با اعصبانیت گفتم:امروز خیلی بذلگو شدیا

-در حضور استادم درس پس میدم

خندیدم و گفتم :خودشیرینی هم که بلد بودیا ما خبر نداشتیم ؟

از خونشون اومدم بیرون..... نوید همسایه دیوار به دیوار ماست ، اهل اصفهان هستند مهر ماه پارسال بخاطر کار باباش مجبور میشن بیان بوشهر از روز اولی که پاشو گذاشت به محله ما به خاطرخوش قیافه بودنش دخترا براش دست و پا میشکنن اما اون جز من محل کس دیگه ای نمیزاره ...از نظر سن من پنج سال ازش بزرگترم ولی از لحاظ قدو هیکل اون شیش سال از من بزرگ تره .. به طوری که تو نگاه اول کسی متوجه نمیشه که هیجده سالشه ...پسر خیلی مهربونو با محبتیه ... جای برادر نداشتم دوستش دارم ....رفتم تو اشپزخونه عرق خار شتر براش درست کردم گذاشتم تو سینی که درخونمون وزدن ...هر کی بود انگار دعوا داشت چون با سنگ به جون در افتاده بود ...از ترس اینکه در کنده بشه دویدم سمت در، وقتی بازش کردم دیدم عفت خانمه، بالبخند دراکولایشون گفت::سلام عزیزم خوبی؟

منم با حرص ولبخند تمسایی گفتم:الحمدوالله بد نیستم ...

-یک ساعته دارم در میزم چرا در باز نمیکنی؟

-ببخشید ...تو اشپخونه بودم نشنیدم ..

یه پلاستیک از زیر چادرش دراوردوداد دستم و گفت : مهم نیست ...ببین این پارچه رو برای پرده گرفتم میتونی زحمت دوختش بکشی؟

مگه جرات داشتم به صاحب خونمون بگم نه با لبخند گفتم:چه زحمتی....تا باشه این زحمتا ... براتون میدوزم فقط برای کی میخواید؟

-برای جمعه ...اخه میدونی چیه قرار جاریم بیاد ..از اون ادمای پر فیس وافاده است دو ماه پیش که رفتم خونشون پوز همه چیشون میداد ... به شوهرم گفتم باید نصف وسایل خونه رو عوض کنیم (با خنده بلند گفت)اخه اوضاع رو کم کنیه میدونی که چی میگم ؟

از حرفش خندم گرفته بود گفتم: بله بله متوجه منظورتون شدم ...چشم تا جمعه براتون حاضرش میکنم ...فقط مدلش جه جوری باشه ؟

-والله من از مدل پُدل چیزی سر در نمیارم هر مدل پرده ای که میدونی به خونمون میاد همون و بدوز..خوشکل بدوزیا روت حساب میکنم

-چشم خیالتون راحت

دستت درد نکنه برم تا برنجم نسوخته خداحافظ

به سلامت سلام برسونید ..

بری که دیگه برنگردی در رو بستم ورفتم به اشپزخونه پلاستیک انداختم رو زمین سینی به دست رفتم پیش نوید زنگ وزدم در وباز کرد .. رفتم تو دیدم روی مبل لم داده وتلویزیون نگاه میکنه ...تک سرفه ای کردم سرش و برگردوند طرف من و گفت:به خانم دکتر ...چرا زحمت کشیدی؟

سینی و گذاشتم جلوش وگفتم :حالا تا عمر داری تیکه بار ما کن ...اصلا تقصیر منه که به فکر توام

خندید و عرق از روی میز برداشت و گفت:خانم دکتر که نباید اینقدر دل نازک باشن

یه لبخند مسخره ای زدم وگفتم:کاری نداری میخوام برم ؟

کمی از عرق خورد وگفت:کار که دارم ولی نمیدونم شما وقت دارید یا نه؟

یه نفسی کشیدم وگفتم :وقت که ندارم اما برای تو جورش میکنم.. حالا کارت چی هست؟

-ممنون... سه شنبه امتحاناتم شروع میشه گفتم اگه میشه تودرسام بهم کمک کنی ..فقط درسایی که مشکل دارم

کمی فکر کردم و گفتم:اولین امتحانت چیه؟

-عربی ....اگه میدونی کار داری مزاحمت نمیشما ؟

گردنمو کج کردم وگفتم:اصلا تعارف کردن بهت نمیاد ... در ضمن کار من هیچ وقت تمومی نداره فقط خواستی بیای حول و حوش نه ونیم ده بیا

با لبخند گفت :ممنون ...جبران میکنم

-خواهش ...

در هال و باز کردم گفت:بابت عرقم ممنون

وایسادمو گفتم : میخوای همه تشکراتو یه جا بگی که منم یه جا جواب بدم

با خنده گفت :نه دیگه تموم شد ...خدا حافظ

-خدا حافظ

وقتی به دم در خونمون رسیدم یادم افتاد که کلیدا رو تو خونه جا گذاشتم پوفی کردم و دور و برو یه نگاهی انداختم وقتی خیالم راحت شد که کسی نیست از در رفتم بالا و خودمو پرت کردم تو حیاط اگه مامانم بودکه یه کتک َمشتی ازش میخوردم ...رفتم تو اشپزخونه پارچه عفت خانم و برداشتم بردم به اتاقم روسری و مانتوم و دراوردم انداختم روی زمین از کمد لباسیم یه تاپ و شلواربرداشتم رفتم به حموم یه دوش مختصر و مفید گرفتم ... وقتی از حموم در اومدم جلوی میز ارایشیم نشستم و به خودم یه نگاهی انداختم ...موهای فرفری مشکیم که تا گردم بود با پوستی نسبتا سفید و چشمای بادمی شکل که بخاطر حالتش بیشتر دوستام بهم میگفتن کره ای لبام هم خوب بود ازش راضی بودم لب پایینیم گوشتی تر از بالایی بود تنها عضو صورتم که با بقیه ناهماهنگ بود دماغم بود که عین دسته فرغون به صورتم چسبیده بود.. کلا چهره خوبی داشتم نه خیلی خوشکل و لوند بودم نه خیلی زشت و بدریخت یه جورای قابل تحمل بودم دست از صورتم برداشتم و روی زمین دراز کش شدم کتابی که مخصوص انواع دوخت پرده بود برداشتم باید برای پرده عفت خانم یه مدل پیدا میکردم سرم گرم کتاب بود که صدای در اومد بلند شدم یه چادر دور خودم کردم از حیاط داد زدم کیه؟:

باز کن منم..

-کی؟

-درو باز کن گرمم حوصله ندارم

درو باز کردم وگفتم: سلام مامان.

با اخم اومد تو و گفت: علیک سلام سر ظهری شوخیت گرفته؟

-چیزی شده ؟

-نخیر ...

-پس چرا اینقدر اعصابی هستی ؟

چشماشو بست وبا حالت اعصابی گفت:اعصابی نیستم ...فقط گرمم

-چرا الان اومدی؟

سرم داد زد:میشه این قدر سوال نپرسی؟

وقتی اینجوری حرف میزنه یعنی حوصله هیچ بنی بشری نداره وکسی نباید به پرو پاش بپیچه ...منم بدون هیچ حرف اضافه ای رفتم به اتاقم چادرم از سرم برداشتم خواستم بشینم که صدای گریه مامانم شنیدم از اتاقم اومدم بیرون صداش از تو اشپزخونه میاومد دم در اشپزخونه ایستادم دیدم به کابینت اشپزخونه تکیه داده و سرش روی زانوهاشه اروم گفتم:مامان خوبی؟

سرشو بلند کردو با دستاش اشکاشو پاک کردو گفت:اره خوبم ...

یه لیوان ازکابینت برداشتم و پر ازاب کردم کنارش نشستم وگفتم :بیا یه قلپ ازاین بخور

-نمیخورم ...

جلوی دهنش گرفتم وگفتم:یه ذره بخور

لیوانو ازم گرفت کمی ازش خورد یه نفس عمیقی کشیدوسرشو گذاشت روی در کابینت منم نگاش میکردم سرشو چرخوند طرف من وگفت:چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

-یه سوالی ازت بپرسم دعوام نمیکنی؟

پوزخندی زدو گفت:حالا نه اینکه تو هم خیلی ازم میترسی ...میخوای بپرسی چرا گریه میکنم؟

-اوهووم..

لیوان گذاشت روی زمین و گفت:با رئیس رستوران دعوام شده

با تعجب گفتم :همین ؟

-کاش فقط همین بود....

-پس چی؟

یه مکثی کردوگفت:اخراجم کرد

با چشای گشاد شده گفتم:اخراجت کرد؟به همین راحتی ؟

-اره به همین راحتی ... چند روزی بود الکی به همه چیز گیر میداد اگه چیزی برای گیر دادن نبودخودش یه چیزی پیدا میکرد مردیکه بی همه چیز هر روز بهونه های صد من یه غاز میاورد ... یه بار میگه چرا سوپ شوره؟یه بار میگه چرا شیرینه ؟...چرا سالاد کلم نداره ؟چرا دستکش تو دستت نیست ؟چرا این برنج و درست کردی؟ ...منم امروز اعصابم خورد شد هر چی تو دهنم در اومد بهش گفتم .... گفتم که دیگه نمیتونم با این وضعیت اینجا کار کنم اونم اب پاکی ریخت رو دستم و گفت نمیتونی اینجا کارکنی به سلامت گفت سراشپزای زیادی هستن که برای اومدن به این رستوران تو صف وایسادن ...

پوزخندی زدم وگفتم:صف وایسادن...از خودش مطمئنه یا از رستورانش ؟مامان باور کن بعد از شما هیچ کس دیگه پاشو تو اون رستوران نمیزاره در رستورانشو تخته میکنن حالا ببین..

دستشو کشید روی موهاموبا خنده گفت:قربون این فنرات برم که دلداریم میدی

با اعتراض گفتم:مامان ...موهامو مسخره نکن خیلیم خوشکلن

-برمنکرش لعنت

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-خدا بزرگه میگردم یه کار دیگه پیدا میکنم (بهم نگاه کرد وگفت)از غذای دیشب چیزی اضاف اومد؟

-اره...

-حوصله غذا درست کردن ندارم همینو گرم میکنیم میخوریم ...

بلند شدم وگفتم: پس هر وقت گرمش کردی صدام بزن بیام ..

-باشه..

پنج سالی میشد که مامانم توی رستوران اقای ستوده کار میکرد بخاطر دستپخت خوبش همون روز اول استخدامش کردن و شد سر اشپز رستوران تازه تاسیس ،محال بود کسی یه بار به رستوران بیاد و به بار دوم نکشه همه میدونستن شلوغیه رستوران فقط بخاطر دستپخت مامان منه وگرنه اون رستوران که دکوراسیون درست و حسابی نداشت که کسی بخواد بره ... نمی تونستم حرف مامانمو باورکنم مگه میشد رستورانی که تمام اعتبارش به سر اشپزش رو اخراج کنن؟بعد از خوردن نهار یه چُرت کوتاهی زدم ساعت پنج و نیم بود که بیدار شدم بعد از خوردن یه عصرونه که اونم نون وپنیر بود به سراغ چرخ خیاطی رفتم دوتا مانتو که تا نصفه دوخته بودم و تموم کردم بعدش به سراغ پارچه عفت خانم رفتم از توی پلاستیک درش اوردم کتاب مدل پرده هم گذاشتم روش صفحاتشو ورق زدم یه مدل پرده پیدا کردم که بدک نبود ولی به دلم ننشست چند صفحه دیگه ورق زدم چشم افتاد به یه پرده

کلاسیک...به پارچه نگاهی انداختم دیدم به درد عفت خانم نمیخوره هم پارچش کم بود هم به تیپ وقیافش نمیخوره همون قبلی رو براش درست میکنم یه نگاه کلی به پرده انداختم خیلی سخت به نظر نمیاد ولی اگه خرابش کنم کارم با کرام الکا تبینه اونم از نوع عفت خانمش ..

از خیاطی اومدم بیرون که نسترن صدام زد :آنی صبر کن

-چیه؟

-میرسونمت..

-بنزین زیادی رو دستت مونده؟

هلم دادوگفت:زر نزن سوار شو

نسترن من وتا خونه رسوندبازم کلیدا رو فراموش کرده بودم خونمون که زنگ نداشت یه سنگ کوچیک پیدا کردم و کوبیدم ... احساس میکردم توی یه دیگ اب جوش گذاشتنم خیلی هوا گرم بود مامان از حیاط صدا زد:کیه؟

-منم مامان درو باز کن ...

درو باز کردسریع یه سلام کردم ورفتم تو خونه روسریمو در اوردم وجلوی باد کولر ایستادم مانتوم هم از تنم دراوردم مامانم اومد تو و گفت:شد یه بار کلیدو با خودت ببری ؟

-الزایمر گرفتم مامان...

-خدا ایشا الله شفات بده..

با خنده گفتم :خدا ایشالله همه مریضا رو شفا بده

رفت تو اشپزخونه وگفت :برو لبا سا تو عوض کن نهار و بکشم

-نه مامان صبر کن برم دوش بگیرم بیام ...

-پس زودتر برو که دارم دل غشه میگرم

با خنده گفتم چشم .....ساعت سه دوباره مشغول خیاطی شدم به غیر از پارچه عفت خانم دو تا مانتودیگه هم باید میدوختم تا نزدیکای غروب کار کردم بعد از نماز و شام دوباره به سراغ چرخ خیاطیم رفتم ...نصف پرده عفت خانم ودوخته بودم باید تا چهار روزدیگه حاضرش میکردم ...به ساعت نگاه کردم دوازده وربع بود چشمام درد گرفته بود کمی چشمام ومالش دادم تشکمو پهن کردم خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد به صفحه موبایلم نگاه کردم نسترن بود جواب دادم:

-به سلام نسترن خانم چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی اونم نصف شبی؟

-حالا خوبه من نصف شبی یاد فقیر فقرا کردم تو که روزشم به فکر پولدارا نیستی ... الان چه وقت خوابیدن مگه تو مرغی؟

-تا الان داشتم کار میکردم خواستم بخوابم که زنگ زدی ...خبری شده ؟

خبر که زیاده کدومشو بگم ؟

جدی گفتم :هرکدومش که به نفع منه بگو

با خنده گفت:ای قربونه ادم چیز فهم ... ببین یه مشتری برات پیدا کردم ..توپ

-دستت درد نکنه نسترن اینقدر پارچه روسرم تلنبار شده که نمیدونم باهاشون چی کار کنم وقت هم ندارم باید زود تر اینارو تموم کنم؟

-نه مثل اینکه ملتفت نشدی چی گفتم ببین یه خانم توپ ...یعنی مایه تیله دار دنبال یه خیاط خوب میگشت خانم ماهینی هم ادرس خیاطی مارو بهش داد منم تو رو بهش معرفی کردم کارت خوب باشه مشتری همیشگیت میشه یه پول قلمبه هم گیرت میاد دیگه لازم نیست یه مانتو بیست تومن بدوزی قیمت یه مانتو میشه چه قدر؟ شصت تومن.... کارت بگیره دیگه نمیخواد از کسی پارچه قبول کنی فهمیدی ای کیو ؟

- اگه اینقدر خوبه چرا خودت نمیری؟

با دلخوری گفت: دستت درد نکنه راجبع من این فکررا میکردی وخبر نداشتم.... به خدا اگه به فکر تو نبودم راحت میتونستم یکی دیگه رو جای تو بفرستم... من که میدونم تو به این پول بیشتر از من احتیاج داری... بعدشم من ادمی نیستم که بخوام حرص بزنم همین قدر که در میارم بسه شوهرمم که الحمدوالله شیش برار من درامدشه این پولو میخوام چیکار ؟این جای تشکرته؟

با خنده گفتم:حالاچرا ترش میکنی جیگر انی ... من که چیزی نگفتم

با خنده نچ نچی کردو گفت :اگه منان شوهر عزیزم بدونه یکی به من گفته جیگرپوستشو قلفتی میکَنه

-حالا به شوهرت بگو این دفعه رو رحم کنه ..

-باشه چیکار کنم دوستمی دیگه ....حالا به جای این حرفا یه قلم وکاغذ بیار ادرسو بهت بگم

-بگو ..یادم میمونه

-فدای اون حافظت...نمیخواد به رخ ما بکشیش برو یه چیزی بیار ادرسو بنویسی ...به مغز تو اعتباری نیست دفتری که اندازه ها رو مینوشتم برداشتم وگفتم:خیل خوب ادرسو بگو مینویسم

ادرسو که نوشتم دوباره شروع کرد به فک زدن :آیناز خوشکل میدوزیا باشه ...هرجاش مشکل داشتی به خودم زنگ بزن

-باشه ..خداحافظ

-ببین این زنه خیلی چاق نمیتونه از بیرون لباس بخره بیشترمیدوزه سعی کن یه جوری بدوزی که خوشش بیاد

-باشه نسترن باشه ...

-راستی یه چیزه دیگه ...اگه یه وقت مدلی خواست براش بدوز نه نگو ...چون ممکن ناراحت بشه و بره سراغ یه خیاطه دیگه

مخمو داشت میخورد گوشیو گذاشتم جلوی دهنم با داد گفتم:باشـــه نسترن ...فهمیدم مخمو تلیت کردی برو بخواب

گوشیو گذاشتم دم گوشم گفت:باشه خوب چرا داد میزنی فقط یه چیز کوچولو مونده ...فردا ساعت ده بروخونشون.. خیاطی هم نمیخواد بیای کاراتو خودم انجام میدم

داد زدم:نستررررن

-خدا حافظ ....خدا حافظ

بعد از خدا حافظی گوشیو قطع کرد اگه ولش میکردم تا خود صبح حرف میزد عین این ادم عقده یا میمونه که اجازه حرف زدن بهشون ندادن... لامپ اتاقم و خاموش کردم و خوابیدم..

به ادرس توی دستم نگاه کردم اسم کوچه که درست بود اما پلاک 22نبود دوبار از سر کوچه تا ته کوچه ورفتم و اومدم حتی چند تا کوچه بالاتر و پایین ترم رفتم اما نبودانگار که پلاکی به این شماره وجود نداشت توی این گرما داشتم بخار پز میشدم با اعصبانیت شماره نسترن و گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد :

-خیاطیه نسترن بفرمایید..

با اعصبانیت گفتم:خیارشور نرسیده این چه وضع ادرس دادنه یک ساعته دارم دورم خودم میچرخم

-علیک سلام ..خوب چرا دور خودت بچرخی بیا درور من بگرد ...حالا چرا این قدر توپت پره؟

-ادرسو اشتباهی دادی..

-ادرسو درست دادم تو اشتباهی رفتی

-مگه کوچه بنفشه....پلا ک22نیست؟

با تعجب و صدای نسبتا بلندی گفت:پلا ک22؟؟؟!!!!

-چرا داد میزنی؟ اره دیگه ...!!!

خنده بلندی کرد و گفت: چه با اعتماد به نفسی هم میگفتی بگو حفظ میکنم... تو ادرسو نوشتی این شد ... اگه حفظ میکردی سر از کجا در موردی؟...پلاک 202نه22

دور و اطرافمو نگاه کردم دقیقا روبه روم بود :بگم خدا چی کارت کنه نسترن با این ادرس دادنت...یادت بره ادرس بدی

-به من چه تو گیچی...

-خوب دیگه خدا حافظ...

-انی رفتی تو بگو اب میوه تگری برات بیاره

با خنده گفتم:باشه ...خدا حافظ

-خدا حافظ موفق باشی ..

گوشی رو قطع کردم به سمت خونه حرکت کردم کل دیوار خونه از گرانیت مشکی بود گل کاغذی قرمز هم از دیوار اویزون شده بود رنگ در خونه نیلی بود زنگ و زدم خانمی جواب داد: کیه؟

-رستمی هستم از خیاطی نسترن

-پس چرا اینقدر دیر کردید ؟

- ببخشید یه مشکلی پیش اومد ...

-خیل خوب بیا تو ..

دروزد رفتم تو حیاط ایستادم به ساعتم نگاه کردم ساعت ده ونیم بود یعنی من یک ساعت تمام داشتم دنبال ادرس میگشتم ؟ با یه نگاه کلی به حیاطش فهمیدم حیاط ما بزرگتره شاید به زحمت میشد گفت 40متربشه که اونم با گلای افتاب گردون که من متنفر بودم تزیین شده بود یه بوته گل شاه پسند هم کنارش کاشته بودن چند تا گلدون دیگه هم توی حیاط بود ولی نفهمیدم چه گلایی هستن ولی خوشکل بود تو همین فکرها بودم که صدا ی از سمت چپم اومد :

-گل هارو دوست دارید ؟

برگشتم سمت صدا یه خانم با وزن حدودای 105 کیلو که با لبخند کل چارچوب در رو گرفته بود .. نسترن گفت چاقه ولی نگفته بود جز انسان های اولیه است خودمو جمع وجور کردم و گفتم:سلام

با همون لبخند گفت :سلام عزیزم بیا تو چرا دم در وایسادی؟

سرمو پایین انداختمو ،وارد خونه شدم به سمت یکی از مبلها اشاره کرد:بفر مایید اونجا بشیند الان خدمتتون میرسم

-ممنون

وقتی نشستم به سمت اشپزخونه رفت خدا کنه یه چیزه خنک بیاره که تو دلم اتیش به پا شده .....سرمو چرخوندم خونه رو یه دید زدم داخل خونه که چند برابر خونه ما بزرگ بو د.سلیقشم بد نبودکل خونه رو نیلی کرده بود پرده ها خونه با مبل و دیوار ست شده بود به رنگ نیلی....، رنگ فرش کرم بود ...سرمو کج کردم به سمت اشپزخونه اپنش..بله کل کابینت های اشپزخونه هم به رنگ نیلی بود چند تا گلدون پشت مبل بود که اونا هم به رنگ نیلی بودن از قرار معلوم این خانم دیوانه رنگ نیلیه از اشپزخونه اومد بیرون به زحمت راه میرفت وقتی به من نزدیک شد رفتم جلو و سینی رو از دستش گرفتمو گفتم:اجازه بدید بهتون کمک کنم

-ببخشید تو رو خدا ...من باید از شما پذیرایی کنم شما هم به زحمت افتادید

-اختیار دارید این چه حرفیه ...

سینی رو گذاشتم رو میز خواستم بشینم که گفت :تا شما ابمیوه تون رو میل میکنید ...منم با اجازتون برم پارچه رو بیارم

-خواهش میکنم بفرماید ..

نشستم و به راه رفتنش نگاه کردم دقیقا عین پنگون راه میرفت ،اگه بخوات همین جوری راه بره ده دقیقه رفت و برگشتش طول میکشه ، لیوان رو برداشتم یه قلپ ازش خوردم چند تا تابلو فرش رو دیوار بود ، به سقف خیره شدم عجب لوستری فکر کنم دویست سیصد.... شایدم یکی دومیلیون باشه ولی خیلی شیک بود با صدای بسته شدن در سرم و اوردم پایین با یه لبخند میاومد سمت من با همون حرکت پنگوئنیش به پارچه ساتن نیلی توی دستش نگاه کردم خندم گرفته بود البته من فقط به یه لبخند اکتفا کردم.... اومد روبه روی من نشست پارچه رو گذاشت رو میز وگفت :

-اینم پارچه... خوب نظرتون چیه ؟

لیوانو گذاشتم رو میز پارچه روبرداشتم با انگشتام لمسش کردم ...سری تکون دادم وگفتم :خوبه هم جنسش هم رنگش

با ذوق زده گفت :راست میگی؟

-بله....فقط مدلی هم مد نظرتون هست ...یا خودم براتون مدل بیارم

-نه ...خودم از تو این مجله ها یه مدلی انتخاب کردم ..الان برات میارمش

دستشو گذاشت روی مبل خواست بلند شه اما نتونست هر دفعه که خواست بلند بشه بازم مینشست مبل حکم اهن ربا پیدا کرده بودوقتی دیدم بلند شدن براش خیلی مشکله گفتم : بگید کجاست خودم براتون میارم ...

از روی خجالت گفت :اخه زحمت تون میشه ...

-خواهش میکنم با من راحت باشید

به سمت اشپزخونه اشاره کردو گفت :تو اشپزخونه روی میز گذاشتمش

با یه لبخند گفتم :الان براتون میارمش

دلم به حالش سوخت خیلی گناه داشت ..باید از خودم خجالت بکشم که بعضی وقتا از اینکه اینقدر لاغر بودم زمین وزمان ونفرین میکردم اما حالا که این بنده خدا رو میبینم از چاق شدن پشیمون شدم و ترجیح میدم همین جور نی قلیون باقی بمونم چند تا مجله روی میز بود برداشتم ورفتم کنارش نشستم مجله هارو دادم دستش وگفتم:

بفرمایید..

مجله ها رو ازم گرفت و گفت :دستت درد نکنه ...شرمنده کردید به خدا

-دشمنتون شرمنده

یکی از مجله ها رو برداشت بقیه رو گذاشت رومیز چند تا از صفحاتشو ورق زد به صفحه مورد نظرش که رسید یه مکثی کرد با لبخندمجله روبه روم گرفت وگفت:ببین اینه ...خوشکله نه؟

مجله رو ازش گرفتم به لباس قرمز جلوم نگاهی انداختم مدلش دکلته بودو از زیر سینه تا پایین باسن تنگ میشد.....از رون تا پایین چند سانتی گشاد میشد پایین لباس پر از چین بود با تعجب یه نگاه به مدل لباس یه نگاه هم به چهره خندونش کردم دلم نیومد بزنم تو ذقش و بگم این لباس به درد هیکل شما نمیخورد یه لبخند زدمو گفتم:

-والله چی بگم ...من فقط خیاطم اگه اینو دوست دارید براتون میدوزم

با ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت: میدونم این لباس به درد اندام من نمیخوره ولی میشه شما یه جوری بدوزید که چاقیم زیادمشخص نشه ؟

با یه لبخند گفتم :همه سیعمو میکنم ...حالا بلند شید تا اندازه هاتونو بگیرم

کمکش کردم که بلند شه از تو کیفم مترو خودکارو دفترم در اوردم شروع کردم به اندازه گرفتن خدا خدا میکردم که پارچه کم نگرفته باشه ... چون این اندامی که من می بینم ده متر پارچه هم کمه ...فقط شکمش دومتر پارچه میبره اندازه ها تموم شد داشتم وسایلم و جمع میکردم که گفت: میشه زود تر حاضرش کنید ؟

-عجله دارید ؟

-بله.. جمعه شب عقد خواهر زادمه

با انگشتم بالای لبم خاروندم وگفتم:یعنی چهار روز دیگه ..خیلی زوده..

-بله میدونم به خدا چند هفته است دارم دنبال خیاط خوب میگردم اما پیدا نمیکردم ...حالا نمیشه یه کاریش بکنید ؟

با اینکه میدونستم پرده عفت خانم به علاوه دوتا پارچه دیگه دارم ولی گفتم:باشه براتون حاضرش میکنم

- دستت درد نکنه ...راستی اسمت چیه؟

-آیناز ..

- اسم قشنگی داری ....دستشو به طرفم دراز کرد و گفت :منم پرستوم خوشبختم

با هاش دست دادم وگفتم: منم همین طور ..

- میخواید برید ؟

-بله دیگه کارم تموم شده ..

کیمو برداشتم گفت:حالا زوده که... چند دقیقه ای بشین بعد برو خودم برات اژا نس میگیرم

بهش نگاه کردم با نگاهش داشت التماسم میکرد با یه لبخند گفتم :باشه

نمیدونست از خوشحالی چیکار کنه هر چی تو یخچال بود برای پذیرای از من اورد البته همشو خودم اوردم چند ساعتی پیشش موندم و حرف زدیم البته اون بیشتر حرف میزد..... برای من شده بود نسترن شماره 2 همون چند ساعت اینقدر با من صمیمی شده بود که شماره تلفنشو بهم داد قرار شد با هم در تماس باشیم ...

وقتی به خونه رسیدم بدون اینکه نهار بخورم خوابیدم حتی لباسامم در نیوردم موقع اذون مامانم صدام زد بلند شدم ابی به دست و صورتم زدم اینقدر گشنم بود که بعد ازنمازم شاممو خوردم بعد از شام پارچه پرستو برش زدم.. سرم تو ی دوخت و توز بود که تقه ای به در خورد سرمو بلند کردم مامانم بود گفت:

-اینقدر سرتو کردی تو این وامونده که حواست به درو برت نیست

-ببخشید ....کاری داری؟

- من ..نه ولی نوید چرا...

-نوید!!چی کار داره؟

مامانم نگام میکرد یه دفعه یادم افتاد وگفتم : وای قرار بود بهش درس بدم

- من از قول و قرارای شما خبر ندارم ...حالا هم پاشو برو پیشش تنها نشسته زشته

درو بستو رفت منم از جام بلند شدم و لباسامو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون ...تنها نشسته بودو داشت تلویزیون نگاه میکرد دست به سینه وایسادموبه صورتش نگاه کردم پوست سفیدو چشم های درشت به رنگ عسل داشت با موهای قهوای تیره ولب های کشیده با بینی متوسط تا منو دید از جاش بلند شد وگفت:

-سلام ...

-سلام از ماست ..بفرمایید

وقتی نشست منم با فاصله کنارش نشستم گفت:کار داشتید نه ؟

مامانم با لیوان شربت از اشپزخونه اومد بیرون گفتم:مهم نیست ...من که گفتم کار من تمومی نداره خیل خوب کتاب و باز کن

مامانم شربت وگذاشت جلوش وتشکر کرد وگفتم :اول شربت وبخور بعد درس میدیم

-چرا ؟

-از اونجایی که جنابعالی شکمو تشریف دارید نمی خوام حواست به جای دیگه پرت بشه

یه چشمی گفت وهمه شربتشو تا ته خورد موقع درس دادن اینقدر صورتش بهم نزدیک کرده بود که راحت میتونستم سلول های پوستشو بشمارم هر چقدر ازش فاصله میگرفتم اون خودشو بهم نزدیک تر میکردحتی یه دفعه با خودکار زدم تو سرشو گفتم"میشه خودتو اینقدر به من نچسبونی "اما اون فقط خندیدوگفت"اگربهتون نچسبم که صداتونو نمیشنوم "از حرفش حرصم گرفته بود اما تا اخرتدریسم تحمل کردم... خوبیش این بود که مامانم تو هال نشسته بود وگرنه بدون تعارف میاومد تو بغلم مینشست ..بعد از دو ساعت که درس دادنم تموم شد گفتم:امتحان بعد یت کیه؟

-یک شنبه فلسفه و منطق (اروم طوری که مامانم نشنوه گفت)ایناز خانم...

سرم تو کتاب بود گفتم:بله

-دخترا از چی خوششون میاد؟

ابرو هامو بردم بالا وبا تعجب نگاش کردم وبا لبخند گفت:چرا اینجوری نگام میکنی ؟تورو خدا منظور بد نگیرید ...منظورم کادو

با یه لیخند کنج لبم گفتم :تو هم اره؟حالا طرف کی هست؟

-اذیت نکنید دیگه ...یه راهنمایی ازتون خواستم

خواستم حرفی بزنم که صدای در اومد مامانم بلند شد رفت دم در گفتم:ببین کلا دخترا از کادوگرفتن خوششون میاد ولی سلیقه ها فرق میکنه....یکی مثل من هر چی بهم بدن خوشحال میشم حتی اگه یه شاخه گل باشه ...ولی یکی مثل دوستم نسترن هر چیزی راضیش نمیکنه ...باید ببینی طرفت چی دوست داره .

- مشکل منم اینه که نمیدونم چی دوست داره..

یه کمی فکر کردم وگفتم:اگه دختره هم سن تو یا یکی دوسال کوچیک تر باشه ...خوب میتونی براش مانتو بگیری ...نه نه خوب نیست اصلا نمیدونم هر چی دوست داری براش بخر

خنده ای کرد و گفت:واقعا کمکتون کار ساز بود

-خوب میگی چی کار کنم ؟من که دختره رو ندیدم که بدونم از چی خوشش میاد

-یعنی شما تا حالا برای دوستا تون خرید نکردید؟

-چرا خریدم فقط برای تولدشون ...خرید تو مناسبت داره

-نه..

-خوب حل دیگه با یه دسته گل رز سرو تهش و هم بیار ....نگفتی طرف کیه ؟

-رازه..

با اخم گفتم:ما که بخیل نیستم ..

مامانم اومد تو اونم با لب خندون گفتم:چی شده مامان خوشحالی؟

-فریده خانم(مامان نوید)گفت از فردا میتونم تو ارایشگاش کار کنم

با خوشحالی گفتم: راست میگی ؟

-دروغم چیه

نوید گفت: به سلامتی ...ایشاالله رو دست مامانه منم بزنید که ارایشگاهش تعطیل بشه

با تعجب گفتم:اه نوید...این چه حرفیه میزنی.

-راست میگم اگه ستاره خانم ارایشگریش هم مثل اشپزیش خوب باشه بعد از یه مدتی که پیش مامان من کار کرد میتونه برای خودش ارایشگاه باز کنه مشتریش زیاد میشه اونوقت کار و کاسبی مامان منم کساد میشه ومیاد خونه و منم به جای اینکه هرروز دوساعت ببینمش کل روز میتونم ببینمش

مامانم خندید وگفت:بزار مامانت ببینم اگه بهش نگفتم

-دست شما درد نکنه ستاره خانم من به فکر شما بودم

نوید چند دقیقه ای پیشمون نشست وقتی خواست بره تا دم در بدرقش کردم دم درایستاد گفتم:اخرش نگفتی دختره کیه ها؟

-یه روزی بهتون میگم

-دوستش داری؟

با چشمای عسلیش تو چشمام خیره شد با یه لبخند گفت:خیلی...میمیرم براش

با حرفش ته دلم خالی شد ولی با یه لبخند گفتم:اخی چه عاشقونه ...خوش به حالش حسودیم شد

-مسخرم میکنی؟

-نه بابا ...جدی خوش به حالش ....حالا هم برو بگیر بخواب فردا امتحان داری

- شب بخیر ..

-شب بخیر...

من و مامانم با هم از خونه اومدیم بیرون سر کوچه که رسیدیم از هم جدا شدیم هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که عفت خانم و دیدم اونم با لب خندون بهش که رسیدم گفتم:سلام حاج خانم احوال شما(من نمیدونم این که نرفته حج چرا بهش میگم حاج خانم)

-الحمدو الله بد نیستم ...پرده ما به کجا رسید ؟

-دیگه تمومه پس فردا بیاید ببریدش

-جدی میگی؟چقدر زود تمومش کردی خدا خیرت بده ...حالا پولش چقدر میشه؟

-قابل شما رو نداره حاج خانم؟

-قربونت برم چقدر تو با محبتی ...اگه بدونی به خاطر وسایلی که گرفتم چقدر بد هکار شدم... مونده بودم پول تو روچه جوری بدم

خنده رو لبام ماسید میگن تعارف اومد نیومد دارها والله راسته نذاشت بیشتر باهم تعارف تیکه پاره کنیم باهاش خدا حافظی کردم و رفتم خیاطی... بیشترین کسی که توی خیاطی پارچه رو دستش بود من بودم ...چون بیشتر مشتریا از کارم راضی بودن چون هم خوشکل میدوختم هم زود تحویل میدادم...امروز هم مثل بقیه روزا با نسترن سروکله زدم دیگه مغزم از دست این دختره داره اب میشه ... بعد از خیاطی یه راست رفتم خونه خیلی هوا گرم بود .. جلوی باد کولر ایستادم که مامانم صدام زد :ایناز

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:بله...

انگار داشت این دست و اون دست میکرد ولی بالاخره گفت:بابات.....اومده

با شنیدن اسم بابا خشکم زد بابا...چقدر این کلمه اشنا بود.. بابا.. چند سال بود این کلمه به زبون نیورده بودم بعد از پنج سال اومده که چی بگه؟ چی میخواست؟ ما رو به امون خدا ول کردو رفت نیومد بپرسه چی میخورید؟چی میپوشید؟اصلا زنده اید یا مرده؟ سرم و چرخوندم به صورت مامانم که دم در اشپزخونه ایستاده بود نگاه کردم چشمام از تعجب داشت جاش در میاومد و گفتم:مامان صورتت چی شده ؟

انگار که منتظر همین جمله بودرو زمین نشست وبا گریه گفت:بابای اشغالت این بلا رو سرم اورده

رفتم کنارش نشستم وگفتم :برای چی بهت زده ؟این جای سوقا تیشه؟

-اقا بعد از پنج سال اومده پول میخواست...گفتم ندارم ..اونم .....

گریه امونش نداد حرف بزنه بغلش کردم ...تمام صورتش کبود شده بود زیر چشمش سیاه شده بود نمیدونستم باید چی کار کنم گفتم:میخوای بریم دکتر ؟

-نه حالم خوبه

-مطمئنی؟جاییت درد نمیکنه ؟مامان فکر پولش نباش اگه جایت درد میکنه بگو

-نه مامان خوبم

- ببین چه بلای به صورتش اورده... این حیو ون کی اومد؟

- چند دقیقه بعد از اینکه تو رفتی یکی با سنگ در خونه زد منم فکر کردم توی درو باز کردم دیدم ...باباته منو هل داد و اومد تو اول گفت پول میخوام گفتم ندارم ...فکر کرد دروغ میگم کل خونه رو بهم ریخت وقتی دید چیزی گیرش نیومدمنو گرفت به باد کتک ...گفت تا پول گیرش نیاد دست از سرمون بر نمیداره

-پول میخواست!!!از کدوم حسابش باید بهش پول میدادیم؟حالا چقدر میخواست؟

-چهارتومن؟

با تعجب گفتم:چهار هزار تومن؟!!!

مامانم خندید و گفت:نه قربونت برم چهار میلیون تومن ...باز معلوم نیست چه گندی زده که پولشو از ما میخواد

بلند شدم که برم به اتاقم گفت:اتاق تو رو هم بهم ریخته همه جا رو تمیز کردم ... دیگه نتونستم اونجا رو تمییز کنم

-بهتر که بهش دست نزدید اون همین جوریش بازار شام بود فکر کنم الان شده بازار تاناکورا

مامانم خندیدوگفت:اگه من تورا نداشتم تا الان خودمو کشته بودم

-این حرفو نزن مامان ..

رفتم به اتاقم بدتر از اونی بود که فکرشو میکردم همه لباسام ریخته بود رو زمین پارچه های مردمم هرکدومش یه طرف بود چرخ خیاطیم هم انگار دل و رودشو دراورده بود افتاده بود وسط اتاق فکر کنم جایی از اتاق نبوده که نگشته باشه یه پوفی کردم دخترای مردم بابا دارن منم خیر سرم بابا دارم خدایا کریمی تو شکر مشغول تمییز کردن اتاقم بودم که مامانم صدام زد نهار بخورم گفتم نمیخورم اما مامانم اصرار کرد برم که اونم سیب زمینی سرخ شده با سس گوجه بود بیشترشبیه میان وعده بود تا نهار بعد از خوردن نهار دوباره رفتم به اتاقم تا ساعت نزدیکای پنج اتاقمو تمییز کردم خواستم استراحت کنم که موبایلم زنگ خورد نسترن بود با بی حوصلگی جواب دادم:بله ...

-عزیزم نمیتونی صداتو لیدی تر کنی که یه وقت ادم احساس نکنه یه دیو پشت خطه...

-کاری داری؟

-چیزی شده؟

-مهم نیست کارتو بگو..

-کار من اینکه بدون تو چت شده؟

چیز قابل گفتنی نیست ...

-من که میدونم یه چیزی هست ولی نمیخوای بگی یا غریبم یا باهام راحت نیستی ...مزاحمت نمیشم خداحافظ

-نسترن دلخور نشو..

-دلخور نشدم عزیزم وقتی خودت نمیخوای با من حرف بزنی من که دیگه آزار ندارم مجبور به حرف زدنت کنم

-الان حالم خوب نیست بزار فردا بهت میگم

-پس یه چیزی شده ...باشه خداحافظ

-خداحافظ

گوشیمو قطع کردم و گذاشتم کنار بالشتم و خوابیدم ....یه چادر مشکی پوشیده بودم وتو یه جای شلوغ و پر رفت امد راه میرفتم این قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود احساس کردم دست کی تو دستام ودارم میکشمش

برگشتم دیدم یه دختر بچه خیلی ناز با پوست سفیدوچشمای سبزو موهای بور که دوطرفش بسته بود گریه میکرد و میگفت: مامان ..مامان ... حس کردم بچه خودمه بدون اینکه به گریه هاش توجه کنم اونو با خودم میکشیدم دنبال یه راه خروج بودم هر چی سر چرخوندم فقط ادم دیده میشد چند قدم که رفتم جلوتر راه وپیدا کردم با خوشحالی برگشتم پشتم... دیدم دستم خالیه و بچه نیست صدای گریش می اومدو صدام میزد:مامان...مامان...ترسیده بودم و اسم مامانمو صدا میزدم :ستاره....ستاره ...از وحشت و ترس چشمامو باز کردم نفس نفس میزدم اتاقم تاریک بود بلند شدم وکلید برق و زدم به دیوار تکیه دادم چشمام وبستم چند تا نفس عمیق کشیدم ... به اشپزخونه رفتم لامپ اونجا رو روشن کردم مامانم نبود صداش زدم":مامان ..مامان"نمیدونم با این حالش کجا گذاشته رفته در هال و باز کردم دیدم رو پله ها نشسته وپشتش به من بود گفتم:

-برای چی اینجا نشستی؟

انگار که توی این عالم نبود دستمو گذاشتم رو شونه هاش گفتم "مامان "یهو با ترس برگشت طرفم نفس نفس زد وگفت:ترسیدم...چیه؟ کاری داری ؟

کنارش نشستم وگفتم:یک ساعت دارم صدات میزم حواستون کجاست ؟

-مگه حواسیم برام مونده که بخواد جایی باشه... از دست کارای بابات عاصی شدم ..ده سال یه بار پیداش نمیشه وقتی هم که میاد شر با خودش میاره

با ترس گفتم:اتفاقی افتاده

با بغض گفت:هنوز نه ولی اگه پولو جور نکنیم خونه خراب میشیم ..

-چی میگی مامان

-امروز یکی اومده بود دم خونه گفت به اضغر بگو اگه پولو جور نکنه یه جور دیگه تسویه حساب میکنیم

پوزخندی زدم وگفتم:چیه حالا نگران حال اونی؟ولش کن بزار هر بلای که میخوان سرش بیارن

دستامو گرفت با ترس تو چشمام خیره شد وگفت :اون دیگه برای من به اندازه دمپایی هم ارزش نداره ...من نگرانت توام میترسم یه بلای سر تو بیارن تو این ادما رو نمیشناسی

-من اصلا نمیدونم اینایی که تو میگی کی هستن لازم هم نیست بترسی هیچ غلطی نمیتونن بکنن ...حالا هم به جای اینکه اینجا نشستی پاشو برو تو اینجا گرمه

-میگم آیناز کاش یه مدت میرفتی پیش خالت بمونی ؟

-مامان چی میگی ؟برم پیش یه خانمی که حتی یه بار هم ندیدمش ..فکرشو نکن بلند شو بریم تو گونه شو بوسیدم وبا خودم بلندش کردم ...کاش مامانم حرف باباش و گوش میکرد با اضغر که الان بابای منه ازدواج نمیکرد هرچند کسی اینده رو نمیتونه پیش بینی کنه...

دم در خیاطی بودم که صدای بوق ماشین اومد برگشتم دیدم نسترنه با اعصبانیت پیاده شو درماشین ومحکم کوبید با اخم اومد طرفم و گفت: دیروز چت بود ها ؟

با تعجب نگاش میکردم قیافه ادمای خودخواه و به خودش گرفت وگفت:ببین عزیزم میدونم خوشکلم ولی لازم نیست اینقدر بهم خیره بشی ..حالا بگو دیروز چه مرگت بود

یه نفسی کشیدم وگفتم :علیک سلام میخوای همین جا وایسی حرف بزنی ؟

-نه نه...بریم تو

بازوهامو گرفت کشید برد تو دفترش بازومو از دستش کشیدم ونشستم روی مبل اونم خودشو چسبوند به من بهش گفتم:میشه یه ذره از من فاصله بگیری بوی عطرت داره خفم میکنه

-برو بابا ...حالا بگو دیروز چت بود ...

شونه هامو انداختم بالاوگفتم :دیروز بابام اومده بود

-همین ؟

-پس چی میخواستی مقا له تحویلت بدم ؟

انگار چیزی یادش افتاده باشه با تعجب چشای گشاد گفت:چی گفتی؟بابام !!!مگه تو بابا داری؟

-خیلی ببخشیدا از زیر بوته که عمل نیومدم

-نه بابا منظورم اینکه چرا تا حالا در موردش حرف نزدی ؟کجا بوده ؟کی اومده؟

-چیه نکنه میخوای برای خوش امد گویی وخیر مقدم گفتن براش دسته گل بخری؟

-اونوکه میخرم ...ولی فکر نکنم کسی بخاطر اومدن باباش ناراحت بشه

بلند شدم وگفتم :نسترن تو از زندگی من خبر نداری..تا حالا در مورد ش حرف نزدنم چون نمیخواستم کسی بدونه بابا دارم....اقا بعد پنج سال پیداش شده مامانم وبه باد کتک گرفته.

نسترنم بلند شدو گفت:ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم ...

-نیستم....اگه سوال دیگه ای نداری برم؟

-اره برو ..

خواستم برم که گفت:ببخش که اونقدر خوب نبودم که بتونی با هام راحت باشی

با لبخند گفتم:این حرف و نزن خیلی هم خوب بودی خودم نخواستم کسی بدونه

از دست خودم اعصابم خورد بود کاش اینقدر جرات داشتم که مثل بقیه دخترای دیگه فرار کنم ...کجا میرفتم خودم از چاله درمیاوردم میانداختم تو چاه ؟

اهنگ فداکاری محسن یگانه رو که برای زنگ ساعت گوشیم گذاشته بودم بلند شد با خواب الودگی دستم وروی زمین میکشیدم ودنبال گوشیم میگشتم ...از کنار بالشتم ورشداشتم و ساعت وخاموش کردم چند دقیقه ای خوابیدم دوباره گوشیمو برداشتم ببینم ساعت چنده.... بلند شدم مامانم بیدار کردم ..نمازمو که خوندم چای دم کردم به ساعت اشپزخونه نگاه کردم شیش وربع بود با مامانم صبحونه روکه خوردم لباسامو پوشیدم یه سررفتم اشپزخونه به مامانم گفتم:

- مامان من دارم میرم از بیرون چیزی نمیخواید ؟

مامانم که سرش توی روزنامه بلند کرد وگفت:نه قربونت برم برو سلامت

-راستی مامان پرده عفت خانم حاضره اومد بهش بده...

-چقدر ازش بگیرم؟

-نمیخواد بگیری

-چرا؟

-چی بگم ...ما یه تعارفی کردیم اونم تو هوا گرفتش

-بیجا کرده زنه یه کاره ..یه هفته است داری رو پردش کارمیکنی و چشمتو روش گذاشتی از زرنگیشه نمیخواد پولو بده ...خودم ازش میگیرم

-زشته مامان

-چی زشته؟این که میخوای حقت و بگیری زشته؟تو کار نداشته باش خودم پولو ازش میگیرم ..

خندیدم وگفتم:خود دانی فقط یه وقت نیام بگن مامانت وبردن کلانتری؟

لبخندی زدو گفت :نترس بدون خون وخونریزی این کارو میکنم

-خدا حافظ

-خیر پیش

با اتوبوس به خیاطی رفتم ...وارد خیاطی که شدم به همه سلام کردم وپشت چرخ خیاطیم نشستم مشغول دوختن لباس بودم که نسترن هم از راه رسید اونم با اخم وقتی به همه سلام کرد اومد سیخ بالا سرمن وایساد وگفت:بیا اتاقم کارت دارم ..

با تعجب به رفتنش نگاه کردم زهرا گفت:باز چیکار کردی که اعصابش بهم ریخته؟

از روی بی اطلاعی شونه هامو بالا انداختم وگفتم:هیچی به خدا ..

هر چی به مغزم فشار اوردم که بدونم چه کاری،خلاف قانون و مقررات نسترن انجام دادم چیزی یادم نیومد پشت در ایستادم دوتاضربه به در زدم گفت:بیا تو..

سرم وکردم تو وگفتم:اجازه هست ؟

هنوز گرفته بود گفت:بیا بشین ...

روی مبل کنار میزش نشستم از پشت صندلیش بلند شدوروبه روی من نشست دستاشو بهم مکشید انگاردو دل بود که بگه یا نگه دیدم چیزی نمیگه خودم پیش قدم شدم و گفتم : چیه دمقی؟

یه نفس بلندی کشید که احساس کردم اکسیژن کم اورده بهم نگاه کرد وگفت:اخرین باری که به هومن زنگ زدی کی بود؟

-نمیدونم دوهفته یا سه هفته پیش چطور؟

ابرو هاشو بالابرد با تعجب گفت:دوهفته پیش؟

-خوب اره..

از روی اعصبانیت گفت :همین بی محلیا رو کردی که.... تو اصلا هومن ودوست داری؟

با یه لبخند گفتم:قبلا اره ولی الان دیگه مطمئن نیستم...چرا میپرسی؟

-هومن چی اون کی زنگ زد ؟

-یک ماه پیش.(دیگه کلافه شده بودم)خانم باز پرس میشه ازتون خواهش کنم اینقدر طفره نری و حرفتو بزنی

-میدونی چرا میترا گفت دیگه نمیخواد اینجا کارکنه؟

پوفی کردم و گفتم:اره میدونم گفت دیگه خسته شدم ...میخواست بره دنبال کار دیگه ... چرا اینقدر حاشیه میری عین ادم حرفتو بزن..

- سرتو عین کبک کردی تو برف و از دور و برت خبر نداری...اون که بهونش بود

-یعنی چی؟

توی چشمای مشکیش نگاه کردم تا از حرفی که میخواست بزنه مطمئن بشم نفسش وبا دهن بیرون داد وگفت:هومن دیشب(با یه مکث)با میترا نامزد کرد ..

حالت ادمای بیخیال و به خودم گرفتم وگفتم :خوب مبارکه

بلند شدم که برم جلوم وایساد با تعجب گفت :چی مبارکه.....اصلا شنیدی من چی گفتم؟

-اره شنیدم ..

با تعجب گفت:نگو که میدونستی؟

-معلومه که میدونستم الان یک ماه جیک تو جیک همن ...اما نمیدونستم هومن قرار به این زودی ترکم کنه

با حرص نفس کشید وگفت:من باش از دیشب با خودم کلنجار رفتم که چه جوری خبرو به خانم برسونم که یه وقت خدایی نکرده غش نکنن...نگو خانم سرنگ بیخیالی رو زدن به رگ..وقتی میدونستی اینا با همن چرا هیچ کاری نکردی؟

خب میخواستی چیکار کنم برم یقه طرف و بگیرم بگم چرا دوستم نداری؟بزنم تو گوششو بگم چون من دوست دارم تو هم باید منو دوست داشته باشی؟اخه مگه عشقم زوری شده؟

هر کسی حق انتخاب داره..

با اعصبانیت گفت:فلسفی حرف میزنی!!! اون حق انتخاب و زمانی گفتن که یک نفر رو دوست داشته باشی نه اینکه از روی هوس یکی وسر کار بزاری به یکی دیگه ابراز علاقه کنی ..اصلا تو چرا به هومن نگفتی میترا با چند نفر دوسته ها؟اگه میگفتی حتما نظرش در مورد میترا عوض میشد

-زندگی هر کسی به خودش مربوط ..به منم مربوط نیست میترا با چند نفر دوست بوده یا هست اگه قرار بود هومن بدونه میترا خودش بهش میگفت .. ابروی یه دخترو ببرم که مثلا میخوام عشقم و نگه دارم ؟ کاری که شده دیگه از دست من کاری ساخته نیست

-تو اخرش با این خونسردیات منو به کشتن میدی...

با لبخند گفتم:اونی رو که عاشقشی باید بزاری خوشبخت بشه حتی اگه پیش خودتت نباشه ...هومن من ودوست نداشت شاید پیش میترا خوشبخت تره

اومد طرفم و بغلم کرد وبا گریه گفت:کاش هومن قدرتو میدونست وترکت نمیکرد خیلی ماهی ایناز ...

با لبخند گفتم: حالا تو چرا داری گریه میکنی؟

- خوب چی کار کنم تو که گریه نمیکنی خودم دارم جات اشک میزم ...

خندیدم و گفتم: میخوای بگم یه اب قند برات بیارن؟

اشکاش و پاک کردو یه نفس کشید و گفت: من نمیدونم مادرت سر توحامله بوده چی میخورده که تو اینقدر خونسردی

لبخندی زدم وگفتم :خونسردی...بابات خبر خوشحال کنندت هم ممنون با اجازه

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم و گرفت و گفت:دوستش داشتی؟

-هرچی بوده گذشته دوست داشتن و نداشتن که دیگه دردی از من دوا نمیکنه

مچ دستم وول کرد و گفت: خواستی بری بگو خودم میرسونمت

-چیه میترسی خودکشی کنم ؟

-خودکشی که نه میترسم بری معتاد شی

-باشه ...ممنون فعلا

از روی تنهایی و بی کسی مجبور شدم با هومن دوست بشم تا شاید جای خالی بابام ورو پر کنه که اینم از شانس بد ما شد یکی عین بابا و ترکم کرد ..هشت ماه پیش من و نسترن روی نیمکت پارک نشسته بودیم که صدای زنگ موبایلی از پشت نیمکت شنیدیم به نسترن گفتم:صدای موبایل میاد نه؟

به پشتش نگاه کرد وگفت:اره ولی معلوم نیست کجاست

بلند شدم وپشت نیمکت نگاه کردم چیزی نبود نسترن یهو گفت:اونا هاش پشت اون درختس

درخت چند قدم بیشتر با مافاصله نداشت گوشی رو برداشتم و جواب دادم صدای یه پسر جونی بود که موبالیش و گم کرده بود ادرس داد که براش ببرم وقتی ادرس و گرفتم با نسترن رفتیم به مغازش که انواع واقسام لوازم خانگی داخلش پیدا میشد ...گوشی روبهش دادم خواستیم بریم که ازمون خواست چند دقیقه ای بشینیم ما هم قبول کردیم بعد از چند دقیقه که خواستیم بریم ... شماره تلفنشو بهم داد وگفت خوشحال میشه باهاش تماس بگیرم منم گرفتم اما نسترن گفت:"بهش زنگ نزن معلوم نیست چه جور ادمی" اما من به حرف نسترن گوش ندادم یک هفته بعد بهش زنگ زدم صحبت هاش گرم ومهربون بود یا شاید من اینجوری تصور میکردم ... هر چند شب یک بار خودش بهم زنگ میزد نمیدونم دوستش داشتم یا نه خودم شک داشتم حرفای عاشقونه ای بهم میزد قول ازدواج بهم داده بوداما با ورد میترا به خیاطی چشم هومن چرخید طرف اون یه یک هفته نکشید که فهمیدم میترا شده معشوقه جدیدش منم عقب کشیدم خوشم نمیاومد پیش یه پسر زار بزنم که چرا دوستم نداری؟

نسترن ماشینشو سر کوچه نگه داشت وگفت :آنی اون مرده کیه داره با مامانت حرف میزنه ؟باباته؟!!!

به مردی که به ماشین شاسی بلندش تکیه داده بودو داشت با مامانم حرف میزد نگاه کردم وگفتم:بابای من گورش جا بود که کفن داشته باشه بابام خودشم بفروشه نمیتونه همیچین ماشینی بخره..... نمیشناسمش !!!

-میخوای باهم بریم اگه مزاحم ...بزنمیش

با چشم غره نگاش کردم وگفتم:از اینکه رسوندیم ممنون خدا حافظ

-یعنی برم؟خوب اگه خواستی بزنیش یه تک بزنی اومدم

خندیدم وگفتم:چشم خانم نینجا

از ماشین پیاده شدم نسترن هم رفت قدم هامو تند برمیداشتم .. مامانم مشغول حرف زدن بود تا چشمش به من افتاد رنگش پرید نمیدونم به اون مرده چی گفت که به من نگاه کرد بهشون که نزدیک شدم با تعجب به هر دوشون نگاه کردم و گفتم :سلام

-سلام مامان ...برو تو

-سلام ...دخترتِ ؟آیناز خانم درست گفتم ؟

-شما؟

-برو تو ایناز ..

-با اخم به مامانم نگاه کردم وگفتم:معرفی نمیکنی؟

انگار مامانم از حرفم اعصبانی شدو گفت:این چه طرز سوال کردنه ؟

-فکر میکردم مادرت تا الان راجع به من بهتون گفته باشه

-راجع به شما ؟

-بله ..مادرتون ....

مادرم با التماس بهش گفت:اقای ستوده ازتون خواهش میکنم تمومش کنید من تودرو، همسایه ابرو دارم الان اگه کسی شما رو اینجا ببینه برام حرف در میارن

پس اقای ستوده ایشون هستن ..با اعصبانیت به مامانم وستوده نگاه کردم که مامانم بازومو گرفت گفت:مگه با تو نیستم میگم برو تو

با اعصبانیت بازومو از دست مامانم کشیدم بیرون... کفشاموتو حیاط در اوردم به اتاقم رفتم اینقدر درو محکم بستم که چند تکه گچ از سقف افتاد رو زمین کیفمو پرت کردم سمت کمد که خورد به درش ،نشستم رو زمین و از اعصابت نفس نفس میزدم مامانم دراتاقمو باز کرد اونم اعصابش بدتر از من خورد بود با همون اعصبانیت گفت:برای چی درو اینقدر محکم بستی ؟

-این مردیکه....کی بود ؟

-سوالمو با سوال جواب نده

-بخاطر اینکه اعصابم خورده ...این مرده کی بود داشتی با هاش حرف میزدی ؟چیو باید در مورد اون بهم میگفتی که نگفتی؟اصلا برای چی اومده بود ؟

-الان کارت به جای رسیده که داری منو سین جین میکنی؟

با اعصبانیت گفتم:من سین جینت نکردم یه سوال ساده ازت پرسیدم میخوام بدونم مردی که داشتی باهاش حرف میزدی کی بود؟ همین

-مگه نشنیدی ستوده ...رئیس رستوران

-خوب چی کار داشت؟

چشماش وبست ویه نفس عمیق کشید وگفت:اومده بود بهم بگه برگردم سرکارم

-همین؟ اونم بعد از یک هفته ...انتظار نداری که حرفت و باور کنم؟

با عصبانیت نگام میکرد درو بست ورفت میدونم یه چیزی هست اما نمیخواد بگه نمیدونم تا ساعت چند تو اتاقم بودم سرم و با خیاطی گرم کرده بودم ناهار هم نخوردم،مامانم صدام نزد ... صدای اذون که شنیدم از پنجره بیرونو نگاه کردم مغرب شده بود چشمام بد جور درد گرفته کمی مالششون دادم بلند شدم نمازمو خوندم بعد از نماز دل ضعفه گرفته بودم ....خیلی به خودم فشار اوردم که چیزی نخورم اما نشد مغزم داشت دستور میداد که انرژی کم داره یه راست رفتم تو اشپزخونه ماما نمو دیدم که به کابینت تکیه داده زانو هاشم تو بغلش گرفته وقتی متوجه من شد سرشو بالا اورد و گفت:

-بالاخره اومدی بیرون ؟

جوابشو ندادم رفتم سمت قابلمه ها زیرشونو روشن کردم مامانم گفت:جوابمو نمیدی یعنی قهری؟

چیزی نگفتم نمیدونستم قهرم یا دارم ناز میکنم تکلیفم با خودمم روشن نبودبازم مادرم گفت :واقعا چیزی نیست که بخوای بدونی..

همون طور که پشتم بهش بود گفتم :پس اون ستوده چی میگفت که باید یه چیزی در موردش بهم بگی ؟

صدای نفساشو میشنیدم برگشتم نگاش کردم گفت:بعضی وقتا ادما یه راز هایی رو دارن که دلشون نمیخواد کسی از رازاشون سر در بیاره

-پس یه چیزی هست که نمیخواین بگید؟

سرشو تکون داد با بغض گفت:اره هست ولی بزار به وقتش بهت میگم ....ولی کاش میزاشتی نگم نمیخواستم مامانم و ناراحت کنم اون از دست کارای بابام کم نکشیده من دیگه نباید قوز بالا قوز میشدم سرشو گذاشته بود تو دستاش کنارش نشستم دستشو از صورتش برداشتم وگفتم: راز وقتی رازه که گفته نشه ...این راز توه پس باید پیش خودتم بمونه نمیخواد چیزی بگی

با گریه بغلم کرد و گفت :ممنون

از خوشحالی مامانم خوشحال شدم نباید اون رفتارو باهاش میکردم..سرشو از روی شوناهم برداشت وگفت:بوی سوختنی میاد..

-وای....شاممون سوخت

زیر قابلمه هارو خاموش کردم وبهشون نگاهی انداختم نه هنوز قابل خوردن بودن مامانم با خنده گفت:تا گوساله گاو گردد دل مادرش اب گردد

-دست شما درد نکنه ...حالا ما شدیم گوساله ..

مامانم ظهر ناهار نخورده بود با هم شام خوریدم بعد شام مشغول دوختن لباس پرستو شدم فردا جمعه بود باید بهش میدادم صدای زنگ پیامم اومدموبایلمو از زیر پارچه برداشتم نسترن برام پیام فرستاده بود خوندمش:آدمک اخر دنیاست بخند /ادمک مرگ همین جاست بخند /دست خطی که تو را عاشق کرد شوخی کاغذی ماست بخند /ادمک خر نشوی گریه کنی کل دنیا تماشاست بخند /ان خدایی که بزرگش خواندی به خدا مثل تو تنهاست بخند ..خواستم بهش بگم تکراریه ولی بیخیال شدم یه اس عاشقونه براش فرستادم

خواب بودم که صدای گوشیم بلند شد چند بار قطع کردم اما دوباره زنگ میخورد گوشی رو برداشتم دیدم نسترنه گفتم:سلام رئیس

-سلام ُشتری کارمند؟

-خوبم...وقت زنگ زدنت بلد نیستی ...یه روز جمعه هم دست از سرم برنمیداری؟

-خواستم بینم هنوز زنده ای یا نه ؟گفتم نکنه بخوای خودکشی کنی

-برای چی خودکشی کنم ؟

-فوت کرد تو تلفن وگفت:خواب بودی نه ؟ای خدا اون موقع که داشتی به مردم اعصبانیت و حرص خوردن وغصه خوردن واشک و اه وناله تقسیم میکردی این بشر کجا بود ؟

با خنده گفتم:تموم شده بودخدا به جاش بیخیالی و خونسردی به هم داد

-اها میگم چرا تا حالا خودتو ناکار نکردی ..... یه وقت نری معتاد شی؟

با خنده گفتم :همین یه قلم جنس وکم داشتم که برم معتاد شم

صدای مردی از پشت تلفن اومد نسترن گفت:اومدم منان جان اومدم

با خنده گفتم:برو شوهر ذلیل

-خداحافظ ایناز میبینمت..

گوشی رو قطع کردم وخوابیدم که دوباره زنگ زد گفتم: تو نمیتونی همه حرفاتو یه جا بزنی؟

با خنده گفت :خوب چی کار کنم زود به زود دلم برات تنگ میشه

خندیدم و گفتم:زهر...مار

-خواستم یه چیزی بهت بگم یادم رفت....امروز حوصله داری باهم بریم خرید؟

-اگه بگم نه دست از سرم برمیداری؟

-خوب معلومه که نه

-خدا رحمت کنه امواتت پس مجبورم بگم میام ...چی میخوای بخری؟

-فردا شب تولد دادشه منا نه خونه مادر شویم دعوتیم برم یه مشت خرت و پرت بخرم.... هم لباس مجلسی برای خودم هم کادو برای ایلیا

-برای چی میخوای لباس بخری خودت یه چیزی میدوختی ..

-همینم مونده خودم لباس بدوزم بشم انگشت نمای فک و فامیل شوهرم تا هرجا میشنن نقل مجلسشون بشم که نسترن زن منان ناخن خشکه به جای اینکه لباس بخره رفته برای خودش دوخته

-تو چی کار به حرف مردم داری

-ننه جون خواهش میکنم نصیحت وبزار برا بعد ساعت نه میام دنبالت بای

گوشی رو قطع کرد منم رفتم لباسمو پوشیدم... از موقعی که سوارغارغارکش شدم این بشر حرف زد تا موقعی که به پاساژرسیدیم ...هر لباسی هم مد نظر خانم نبود از هر لباسی یه ایرادی میگرفت ...اینجاشو خراب دوختن... اون پاپیون و اشتباه زدن به جای اینکه جلو باشه باید عقب میزاشتن... اصلا رنگ این پارچه به درد این مدل نمیخورد ...من نمیدونم کسی که این لباس و دوخته فکر نکرده جلوی این لباس نباید باز باشه؟ .....یکی نبود به این بگه اخه مگه تو ناظر کیفی لباسی که اظهار نظر میکنی.. حتی از چند تا لباس عکس گرفت که از رومدلشون بدوزه خلاصه من بد بخت تا ساعت هشت ونیم نه... توی خیابون چرخوند از همون راه لباس پرستو هم بهش دادیم خیلی از لباس خوشش اومده بود نسترن هم ازش تعریف کرد وقتی به خونه رسیدم سکوت سنگینی تو خونه بود ترسیدم با دو خودمو به هال رسوندم صداش زدم: مامان ...مامان...

-اینجام تو اشپزخونه ..

رفتم به اشپزخونه پشتش به من بود داشت اشپزی میکرد گفتم:سلام شام چی داریم؟

با صدایی که بیشتر شبیه بغض بود گفت:ابگوشت بادمجان

فهمیدم چیزی شده با ترس قدمامو اروم برمیداشتم پشت مامانم وایسادم دستم وگذاشتم رو شونه هاشو برگردوندمش طرف خودم به صورتش نگاه کردم بازم کبود بود از اعصبانیت فکم منقبض شده بود گفتم:حیون وحشیه بازم اومده بود

با ترسی که تو چشماش بود به پشت سرم نگاه کرد... سرمو چرخوندم وپشت ونگاه کردم توی چار چوب دراشپزخونه ایستاده بود از اون موهای پرپشت ولختش خبری نبود جاشو به تاسی داده بوداز اون چشمای گیرای مشکی هم خبری نبود زیر چشماش گود شده بود صورت سفیدش سیاه شده بود اون اندام خوش فرموش خورد شده بود باورم نمیشد خودش باشه بعداز پنج سال که برگشته چقدر پیر شده بابای چهل سالم شده بود شصت ساله بغضی تو گلوم راه پیدا کرد راه نفس کشیدنمو بست ...نمیدونم بغضم بخاطر چی بود بخاطر اینکه دلم براش تنگ

شده بودیا اینکه اون چند سالی که زجرمون داد ورفت وقتی خندید تازه فهمیدم که اون دندونای سفیدوهم دیگه نداره یا سیاه شده بودن یا اصلا وجود نداشتن با اشکی که همراه لبخند بود گفت:آیناز خودتی؟چقدر بزرگ شدی ..(دستاشو از هم باز کردبا لبخندگفت)بیا بغلم ..

-اشک تمسا برای من نریز بیام تو بغلت که چی بشه ؟فکر کردی تمام سالهای رو که غذابمون دادی رو فراموش کردم ؟این پنج سال کدوم جهنمی بودی که الان پیدات شده ها؟

با یه لبخند حرص درار گفت:پیش اون یکی زن و بچم بودم اخه شماها دیگه دلم وزده بودید

ازاعصبانیت دستم و مشت کرده بودم یه سیلی محکم زدم توگوشش شاید جای کتک هایی که به مامانم زده بود و نمیگرفت ما حداقل یه ذره دلم خنک میشد ...با اعصبانیت نگام کرد تند تند نفس میکشیدم ترسیدم منو بزنه تو چشمام خیره شد و با اعصبانیت مچ دستمو گرفت و فشارداد درد شدیدی تودستم پیچید که ماما نم با گریه گفت:"اضغر ولش کن دستشو میشکنی "

بابام همین جور که مچمو فشار میداد گفت :یه مرد هیچ وقت خوش نداره کسی روش دست بلند کنه این دفعه رومیبخشم ولی بعد بخششی در کار نیست

با اینکه دستم درد میکرد ولی گفتم:فکر کردی چون سبیل داری مردی؟تو مردی؟ بی غیرت زنت و میزنی و فرار میکنی؟

"مامانم با التماس دست بابا رو میکشید شاید دستمو ول کنه "اضغر بچمو ول کن

اما بابام بیشتر دستم و فشارداد انگار هنوز زور داشت از درد چشمام وفشار دادم اما صدای ازم در نیومد انگار فهمید دارم درد میکشم دستمو ول کرد وگفت: ستاره این دخترت اخرش به خاطر زبونش سرشو از دست میده

مامانم با گریه گفت:چرا دست از سرمون برنمیداری؟چی از جونمون میخوای ؟

-پول... پول میخوام

مچ دستمو مالش دادم با اعصبانیت گفتم:نقدی پرداخت کنیم یا چک بدیم خدمتتون ؟ فکر کردی اینجا بانک خصوصیته که هر وقت پول خواستی دو دستی تقدیمت کنیم ...

بابام گفت :زبون تند و تیزی داری

-شرمنده که باب میل شما نیست ..

پوزخندی زد وچیزی نگفت مامانم گفت:فکرشو نکردی این پولوباید از کجا بیاریم؟

-چرا فکرشو کردم پوله پیش این خونه چقدره؟

گفتم:اقا فکر همه جاش وکرده.....یه میلیون خوب که چی؟

-خوب بقیشم قرض میکنیم ..

مامانم گفت:اون وقت از کجا؟

-از همیسایه ای،فامیلی،اشنایی...بالاخره یکی پیدا میشه سه میلیون به ما قرض بده..

مامانم با اعصبانیت گفت:مثل اینکه یادت وقتی با تو ازدواج کردم تمام کس و کارم بهم پشت کرد...

-همچین میگه کس و کار یکی ندونه فکر میکنه قوم تاتارفامیلشن ..دو تا خواهر وبرادر داری

اعصبانیت گفتم: از تو بی پدر ومادر که بهتره نه ؟

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه با اعصبانیت چنان سیلی به صورتم زد که سرم 360درجه چرخید و افتادم رو زمین ولم نکرد اومد طرفم یقمو گرفت از زمین بلندم کرد مامانم سعی کرد جدامون کنه التماس میکرد اما دل بابای منو از سنگ ساخته بودن با فک منقبض شده گفت:چرا با من اینجوری حرف میزنی ها مگه من بابات نیستم ؟... فکر میکردم دخترا بابابن؟

مامانم همین جوری با گریه التماس میکرداما گوشی بدهکار حرفای مامانم نبود گفتم:اون برای دخترایه که باباهاشون نازشون میکشن نه من که تمام سهمم از محبت بابام فقط کتکا شه کدوم بابا دخترشو اینجوری میزنه ؟کدوم بابا به جای سوغاتی ،سیلی میزنه تو گوش دخترش ...توباعث شرمندگیمی بابا

فقط تو چشمام خیره شده اب دهنشو قورت داد و اروم گذاشتم زمین نتونستم وایسم پاهام شل شده بود نشستم بابام رفت سمت کابینت مامانم بغلم کردبا گریه گفت:الهی مادرت بمیره تو رو اینجوررری نبینه الهی خیر نبینی دستت بشکنه ...

بابام با یه ظرف اب و یه دستمال به دست کنارم نشست پارچه رو زد به اب و گذاشت کنار لبم نمیدونستم چرا این کارو میکنه وقتی دوباره پارچه رو به اب زد واب خونی شد فهمیدم لبم خون اومد ه خواست دوباره این کارو بکنه که با اعصبانیت دستشو کنار زدم و گفتم:نمیخوام

-لبت داره خون میاد بزار پاکش کنم..

-کی از تو خواست این کارو بکنی؟اون موقع که بهت احتیاج داشتم کجا بودی؟تازه یادت افتاده که دختر هم داری؟

به سمت سینگ ظرفشویی رفتم که مامانم گفت:بزار یه زره یخ بزارم روش

-نمیخواد

شیر و باز کردم کنار لبم و تمییز میکردم که بابام ظرف و گذاشت رو کابینت و گفت:به شما خوبی نیومده

-مگه تو خوبی هم بلدی ؟

مامنم گفت:بس کن ایناز محض راضی خدا بس کن

خواست بره که گفتم:نگفتی پولو میخوای چیکار؟

برگشت وگفت:برات مهمه؟

-برای اینکه شرت کم بشه اره

بابام با اعصبانیت نگام کرد وگفت:مثل اینکه بین من وتو چیزی به اسم محبت پدر و دختری وجود نداره

-اگه هم بود خودتت نابودش کردی

یه پوفی کرد وگفت:بدهکارم

-اینو که خودمم میدونم پولو برای کی میخوای؟

-برای کسی که براش کار میکنم .... لابد میخوای بدونی چرا؟دوهفته پیش چند کیلو تریاک بهم دادن گفتن ببرم کردستان توراه گیر پلیسا افتادم از ترس همشو انداختم تو دره گفتم اگه بگرینم حداقل چیزی همراهم نباشه وقتی از شر پلیسا خلاص شدم رفتم سراغ موادا اما نبودن ...هرچی گشتم پیداشون نکردم از ترس اینکه رئیسم من وبکشه خودم بهش نگفتم یه قاصد فرستادم که خبرو برسونه اونم پیغام فرستاد یا پول یا گردنت ...اگه پولو بهش ندیم منو میکشه ...میدونم پول ندارید اما یه جوری برام جورش کنید جبران میکنم

پوخندی زدم وگفتم:یعنی اینقدر جونت برات عزیزه که میخوای جبران کنی...خیر نخواستیم شر مرسان

این حرف و که بهش زدم چیزی نگفت و رفت بیرون بعد از اینکه لبم وتمییز کردم رفتم به اتاقم... از روز که چشمم به دنیا باز شد فهمیدم بابام معتاد ومامانم حمال بابام صبح تا شب میرفت کار میکرد تا هم خرج خونه ومن در بیاد هم پول مواد اقا جور بشه ،یادم نمیره روزی که بابام بخاطر مواد فرش زیر پامونو فروخت .. کاش مامانم حرف خانوادش و گوش میدادو با بابا م ازدواج نمیکرد ..مامانم جوون بود عاشق بابام ،ولی خانواده مادرم بابامو قبول نداشتن می گفتن بی کس و کار نه پدری داره نه مادری حتی یه فامیل هم نداره که بخواد ضمانتشو بکنه اما مامانم لجبازی کرد و گفت اضغرو میخواد وکوتاه هم نمی یاد وقتی دیدن مامانم کوتاه بیا نیست قبول کردن که با بابام ازدواج کنه به شرط اینکه دور خونوادش خط بکشه مامانم قبول کرد ...مامانم میگفت روزای اول نمیدونست بابام معتاده چون فقط سیگار میکشید ...شب های شده بود که خونه نمیاومد اگه هم می اومددیر وقت میاومد ... لباساش بوی بدی میداد وقتی مامانم ازش سوال میکرد جوابی درست و حسابی نمیداد تا اینکه یه روز مامانم بابام وتو انباری میبینه که مواد میکشه روزای بد زندگی شروع شد... پنج سال پیش بابام با یه گروه قاچاقچی مواد اشنا میشه میره وبا هاشون کار میکنه توی این پنج سال که نبود از دستش یه نفس راحت می کشیدیم....تا اینکه دوباره پیداش شده...

لباسامو پوشیدم وسایلامو برداشتم و اومدم بیرون مامانم داشت حاضر میشد گفتم: مامان دیر بیا خونه میترسم...

-از چی میترسی ؟که کتکم بزنه ؟نترس ده سال کتک خوردم پوستم کلفت شده...اینجا واینسا این دفعه دیر برسی اخراج تو شاخته ها

مامانم وبوسیدم واز ش خداحافظی کردم

از هم که جدا شدیم گوشیم زنگ خورد من نمیدونم اگه نسترن یه روز به من زنگ نزنه مریض میشه؟گوشمو از تو کیفم برداشتم با تعجب به صفحه موبایلم نگاه کردم هومن بود جواب ندادم چند بار دیگه زنگ زد با اعصبانیت گفتم:چیه چی میخوای؟

-چه خبرته ایناز چرا داد میزنی ؟

با بغض گفتم:چرا داد میزنم یعنی نمیدونی؟

-پس خبر داری؟

-اره خبر دارم ..خیلی وقته خبر دارم بازیچه دستتم ؟

-دلخوری؟

گریم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم نباید ضعفی از خودم نشون میدادم اب دهنم و قورت دادم تا بغضم بره پایین یه نفس عمیق کشیدم تا گریم نیاد:اره دلخورم ..چون دلمو عین شیشه خورد کردی...

-من فقط زنگ زدم بگم حلالم کنی نمیخواستم زندگیمو با نفرین شروع کنم(با مکث) وبگم.متاسفم

-همین متاسفی ..پس اون حرفای عاشقونه چی شد..انی بدون تومیمیرم .انی تو همه زندگیمی ،کسی رو جز تو،تو قلبم راه نمیدم همش کشک ،هشت ماه من وسرکار گذاشتی که الان بگی متاسفی؟ مگه من زنگ تفریحت بودم ؟

-خوب اگه تو هم جای من بودی همین کارو میکردی

اعصابم خورد شده بودبادادگفتم:فکر کردی همه عین خودتن که امروز رفیقن وفردا میشن نارفیق من اگه با یکی دست رفاقت دادم تا اخرش پای همه چیش وایمیسم نه عین تو.....

بغضم شکست.. گوشیمو قطع کردم روی صندلی پارک نشستم وزار زار گریه کردم بخاطر خودمو بدبختیام..همین جور که گریه میکردم حس کردم یکی کنارم نشست گفت:چی شده ایناز خانم چرا گریه میکنید ؟

سرم وبلند کردم نویدبود سریع اشکامو پاک کردم گفتم:چیزی نیست.

به صورتم خیره شد وگفت:کی این بلا رو سر تون اورده؟

با لبخند گفتم:سوغاتیه..

؟ انگار حرفمو نشنید دستشو دراز کرد طرف صورتم خواست بزاره جای سیلی سریع خودمو عقب کشیدم وگفتم چیکار میکنی نوید

با دست پاچگی گفت:هیچی ببخشید

بلند شد وبا قدم های تندی رفت... به نسترن زنگ زدم که نمیتونم بیام خیلی سوال پیچم کرد اما جوابشو ندادم چند ساعت تو پارک راه رفتم به خودم وگذشتم فکر کردم میخواستم بدونم کجای زندگیم واشتباه رفتم که باید این بلا ها سرم بیاد خدا یعنی ادم بد بخت تر از منم خلق کردی؟رفتم خونه تو هال نشستم دستام وزانوهامو حلقه زدم واروم اروم اشک های گرمم سرازیر میشد با خودم زمزمه کردم: ..روی هر سینه سری گریه کند وقت وداع /سر من وقت وداع گوشه دیوار گریست ....ظهر که مامانم اومد از دیدنم تعجب کرد وگفت خونه چیکار میکنی؟جایت درد میکنه؟ گفتم:نه..حوصله کار کردن نداشتم مرخصی گرفتم...مامان ساده من هم باور کرد شب من ومامان داشتیم نگاه تلویزیون میکردیم که تلفنم زنگ خورد دلم هوری ریخت مامانم گفت:موبایلت خودشو کشت نمیخوای جوابی بدی؟ اگه هومن باشه چی؟نمیتونستم جواب بدم مامانم گفت:ایناز کجایی؟نمیخوای جواب بدی؟

-ها؟؟چرا ..(رفتنم به اتاقم موبایلم وبرداشتم نوید بود یه نفس راحتی کشیدم)جواب دادم :سلام نوید

-سلام حالتون بهتر شد؟

یاد صبح افتادم گفتم:اره اره ..بهترم ممنون

-میشه ازتون یه خواهش کنم؟

-شما امر بفرمایید..

-اختیار دارید...میشه خواهش کنم امشب شما بیایید خونمون بهم درس بدید ...خیالتون راحت مامان وبابام خونه هستن

-مگه فردا چند شنبه است؟

-یک شنبه دیگه..نمیخواستم مزاحمتون بشم فلسفه رو خوندم ولی از منطق سر درنیوردم ..اگه کار داری خودم یه کاریش میکنم..

-نه نه میام..فقط خیالم راحت باشه که مامان وبابات خونست ؟

خندید وگفت:بهتون نمیاد ترسو باشید

یه فوت کردم وگفتم:بساط پذیرایی رو حاضر کن که اومدم

خداحافظی کردم ولباسامو پوشیدم به مامانم گفتم میرم پیش نوید گفت:چرا اون نمیاد؟

-نمیدونم گفت مامان وباباشم خونست

-باشه...برو سلامت

دم خونه نوید که رسیدم زنگ وزدم در وباز کرد رفتم تو خودش دم هال وایساده بود من که دید گفت:سلام بر خانم معلم دکتر

-سلام بر شاگرد بیمار

رفتم تو هر چی سر چرخوندم از پدرو مادرش خبری نبود حس کردم داره دروغ میگه گفتم:مگه نگفتی مامان وبابات خونن پس کو؟

-بودن ولی تازه رفتن...

با اخم نگاش کردم با لبخند گفت:چیه از من میترسی؟

پوزخندی زدم وگفتم:از تو جوجه فکلی عمرا

وسط هال نشستم نویدم رفت تو اشپزخونه بعد از چند دقیقه با سینی برگشت گذاشت جلوم وگفت:ببخشید اگه کم وکاستی هست ...من بلد نیستم عین خانم ها پذیرایی کنم

به سینی نگاه کردم گز وبا پلکی با دو تا فنجون چایی بود یکی از گز ها رو برداشتم وگفتم:نه بابا خیلم خوبه من عاشق گز و پولکیم

-نوش جان

وقتی از پذیرایی نوید فیض بردم گفتم:خوب حالا برو دفتر دستک تو بیار تا مشقاتو بنویسیم سینی رو گذاشت تو اشپزخونه ...رفت به اتاقش دفتر وکتابش اورد کنارم نشست دستمو گذاشتم رو کتاب طرف خودم کشیدم خواستم بازش کنم که اونم دستشو گذاشت رو کتاب وطرف خودش کشید گفتم:چیکار میکنی نوید؟نکنه نمیخوای درس بخونی؟

-نه...ولی قبل از درس دادن باید یه چیزی بهت بدم

اینو گفت رفت به اتاقش چند دقیقه بعد با یه ساک کادویی برگشت کنارم نشست پاکت وگذاشت جلوم وگفت :چیز قابل داری نیست ...

به پاکت نگاه کردم پر بود از قلب و به انگلیسی نوشته بود دوست دارم عزیزم با تعجب گفتم:این چیه ؟

-یه هدیه کوچیک برای شما ..نمیخواید بازش کنید ؟

-به چه مناسبت ؟

-فکر نمیکردم هدیه دادن مناسبت بخواد؟چرا اینجوری نگام میکنید ؟فقط بخاطر اینکه این مدت زحمت کشیدید بهم درس دادید خواستم روز معلم بهتون بدم ولی دیدم روز پرستار بهتره

از حرفش خندم گرفته بود کادو وباز کردم ...یه لباس مجلسی زرد لیمویی بود از مدلش خوشم اومد دو تابند داشت که پشت گردن گره میخورد پایینش پر از چین بود به احتمال زیاد تا رونم میرسید با تعجب گفتم:ممنون خیلی خوشگله ...گرون خریدیش ؟

با لبخند گفت:قیمتش مهمه؟

-ببخشید نباید قیمتش و میپرسیدم...خوب دیگه درس و شروع میکنیم ...

-نمیخواید بپوشیدش ؟

این امشب چش شده ...مشکوک میزنه اصلا برای چی باید برای من همچین لباس گرونی بخره؟ برای چی گفت پدرو مادرش خونست ؟نکنه درس خوندنش بهونه باشه بخواد بلا ملا سرم بیاره؟نه بابا بنده خدا اهل این حرفا نیست با لبخند گفتم :نه میرم خونه میپوشمش ...

-خوب برید بپوشیدش اگه اندازه نبود برم فردا عوضش کنم ..

نخیر مثل اینکه این تا من وامشب نفله نکنه دست از سرم برنمیداره هرچند یه چیزی داشت ته دلم قلقلکم میداد که بپوشمش ....خودمم دلم میخواست ببینم چه شکلی میشم کمی این دوست و اون دست کردم وگفتم:باشه ...کجا برم اینقدر نوید خوشحال شدکه فکر کردم تا حالا خبربه این خوشحالی به گوشش نرسونده بودن با لبخند گفت:اتاق من اتاق پشت سرم بود بلند شدم رفتم به اتاقش بهش گفتم :کلید اتاق و میدی..

خندید وگفت :چیه میترسی بیام تو

با یه لبخند مسخره ای گفتم:از بس امشب مشکوک شدی این کارتم بعید نیست

با اخم گفت:دست شما درد نکنه حالا ما شدیم چشم چرون

-خیل خوب بابا ...ولی بهت گفته باشما اگه یه یکی از پاها تو بزاری تو اتاق جفتشو قلم میکنم

خندید وگفت:پس با سر میام که یه دفعه قلم بشم

چیزی نگفتم و با حرص درو بستم مانتو شالمو در اوردم انداختم روتختش لباسو پوشیدم بندو پشت گردنم گره دادم پشت کمرم کلا لخت بود تابالای باسنم هر کی اینو دوخته بوده به احتمال زیاد پارچه کم اورده جای نسترن خالی که رو لباس عیب بزاره..موهام هم باز کردم جلوی ایینه قدی که تواتاقش بودوایسادم خیلی بهم میاومد عقب و جلو وبالا و پایین چپ و راست خودم ونگاه کردم کلی قر دادم و ذوق کردم تو دنیای خودم سیر میکردم که یهو در باز شد با ترس دستم وگذاشتم رو سینم وبرگشتم و با چشای گشاد گفتم:برای چی اومدی تو ؟

یه لبخند شیطنتی روی لباش بود وگفت:چقدر بهت میاد خوشکل شدی

شیرجه پریدم سمت مانتوم و شالم با اخم اعصبانیت پوشیدمشون حضرت والا هم حتی یک لحظه چشماش و از من دور نکرد خدا رو شکر شلوارم و در نیوردم با همون اعصبانیت گفتم:برای چی همین جوری سرتو انداختی پایین و اومدی تو ؟حداقل یه در میزدی ببینی لباس تنم هست یا نه

اومد رو به روم ایستاد من فقط تا پایین شونه هاش بودم ازش ترسیدم نفس نفس میزدم نفسای گرمش به صورتم میخورد با لبخندی که روی لبش داشت صورتش و بهم نزدیک میکرد با دو تا دستام هلش دادم عقب و گفتم:معلوم هست تو امشب چه مرگیته این کارا چیه ؟

همین جور که خواستم از کنارش رد بشم با یه حرکت بازومو به طر ف خودش کشید انداخت تو بغلش سرمو با دستش گرفت بالا و لبامو بوسید مغزم هنگ کردو دیگه هیچ دستوری صادر نکرد یک آن حس کردم روح از بدنم جدا شد شاید فقط یک ثانیه طول کشید ولی برای من زمان به کندی گذشت انتظار همچین کاری رو ازش نداشتم..سریع خودم و از بغلش کشیدم بیرون یه سیلی محکم زدم تو گوشش جای انگشتام روی پوست سفیدش موند با اخرین حد اعصبانیتم ...یه چیزی در حد نقطه جوش گفتم:معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟فکر کردی من کیم یه دختربی کس وکار که هر غلطی خواستی با هاش بکنی ؟منو با دخترای ولگرد خیابونی اشتباه گرفتی..پیش خودت چی فکر کردی ؟فکر کردی حالا که باهات بگو بخند دارم دیگه خیالات ورت داشت،تو یه تار موی من ودیده بودی که همیچین کاری روکردی؟

دیگه نتونستم حرف بزنم بغض راه نفس کشیدنم وبسته بود دلم بحالش سوخت ...دستش روی صورتش بودوچشماش پر اشک از اتاق زدم بیرون پشت سرم اومد بازو هامو کشید وگفت:بزار حرف و بزنم

بازو هام وکشیدم وگفتم:دیگه حرفی بین من وتو نمونده

خواستم برم که جلوم وایساد وگفت:به خدا اگه نزاری حرفم وبزنم نمیزارم از این خونه بری بیرو ن

چیزی نگفتم فقط با چشم گریون نگاش میکردم که گفت:آیناز من دوست دارم ...میدونم تو از بزرگتری اونم پنج سال اما به خدا قسم این هوس نیست ..

-قسم نخور...از کجا میدونی که هوس نیست ؟تو فقط هیجده سالته هنوز مونده که بزرگ بشی بفهمی زندگی فقط دوست داشتن وعاشق شدن نیست...اونقدر سربالایی و سراشیبی داره که عشقتو تو این راه فراموش میکنی...

-اما من الان فقط تو رو دوست دارم نمیخوام به سر بالایی و سرا شیبی زندگی فکر کنم ...

سرم و از روی تاسفم تکون دادم وگفتم:هنوز بچه ای.

یه قدم برداشتم که دستم وگرفت با اعصبانیت اما شمرده گفتم:نوید....دستم و.....ول کن ..

با ناراحتی گفت:مگه هیجده ساله ها دل ندارن ....فکر نمیکردم روی عشق برچسب19+زده باشن

اینو گفت و دستم وول کرد فقط بهم خیره شده بودیم نفس نفس میزدم گفتم:"من تو رو جای برادرنداشتم دوست داشتم ،همه چی روخراب کردی نوید " از کنارش رد شدم تا دم در خونمون گریه کردم دستم و کردم تو جیب مانتو که کلیدو بردارم فهمیدم که نیست سرم وگذاشتم رو درو گریه کردم نمیتونستم در بزنم اگه مامانم من و با این وضع میدید نمیگفت چه خبر شده احساس خفگی میردم ...حس کردم یکی کنارم ایستاده سرم و از رودر برداشتم بهش نگاه کردم کلیدو جلوم گرفت وگفت:حق کسی که دوست داره سیلی خوردن نبود

کلیدو از دستش گرفتم واونم رفت درو باز کردم و یه راست رفتم به حموم خوبی خونه ما این بود که حموم و دستشوی تو حیاط بود ..لباس و در اوردم ومانتو پوشیدم نمیدونستم با لباس باید چی کار کنم انداختمش توی ماشین لباس شوی ...در هال وباز کردم خدا رو شکر مامانم تو اشپزخونه بود وبرای فردا نهار درست میکرد صدای درکه شنید گفت:انی تویی؟

-اره مامان منم...

خواب از سرم پریده بود تاصبح تو اتاقم رژه میرفتم روزی گند تر از امروز نداشتم مگه ظرفیت ادم چقدره ؟سد به ا ون بزرگی هم وقتی ظرفیتش پر میشه سرریز میکنه چه برسه به من ...سرم وگذاشتم رو بالشت...خدایا شکایتمو پیش کی ببرم؟به کی بگم چرا بابام معتاد ه؟به کی بگم چرا نباید عین دخترای دیگه زندگی راحتی داشته باشم؟انگشته اشارمو گذاشتم روی لبم جای بوسه نوید ...چرا نوید ؟ تودیگه چرا ؟تو چرابا من همچین کاری رو کردی تمام دلخوشیم به تو بود فکر میکردم من ومثل خواهرت دوست داری...هیچ وقت به ذهنم خطور نمیکرد که بشم عشقت،اونی که براش میمردی من بودم ..چرا؟ من که نه قیافه درست ودرمونی نه خونواده حسابی دارم.....

... . نمیدونم ساعت چند بودکه با صدای اذن بلند شدم و وضو گرفتم بعد از اینکه نماز م وخوندم با تسبیح صدبار استغفر الله گفتم ورفتم به اشپزخونه چایی رو حاضر کردم قبل از اینکه مامانم وبیدار کنم رفتم به حموم ولباس وبردم به اتاقم...مامانم وبیدارکردم مانتوم وپوشیدم میلی به خوردن صبحانه نداشتم با صدای بلند از مامانم خدا حافظی کردم داشتم کفشام و میپوشیدم که مامانم گفت:پس صبحونه چی؟

-میل ندارم...گشنم شد یه چیزی میگرم میخورم ..

-پس یه دقه صبر کن الان میام ...دم در هال منتظرش موندم رفت به اتاقش وبعد از چند دقیقه برگشت یه چیزی هم تو دستش بود با یه لبخند به لب جلوم وایساد و جعبه رو گرفت جلوم وگفت:تنها کاری بود که میتونستم برات انجام بدم ...

کادو از دستش گرفتم وگفتم:این چیه مامان؟!!!

-خوب بازش کن ببین چیه..

کادو باز کردم به زبان انگلیسی نوشته بوداینازپایین حرف Zیه زنجیر کوچیک اویزون بود که بهش یه ستاره سفید وصل بود فکر کنم بخاطر اینکه اسمش ستاره بود اون ستاره رو گذاشته بود بهش نگاه کردم بغلم کردوگفت:تولدت مبارک انی

تولد ،یعنی دیشب تولد من بود؟؟!! پس نوید اون لباس و برای ....از مامانم جدا شدم

وگفت: چیه خوشت نیومد؟

با لبخند گفتم:نه مامان خیلی خوشکله ...فقط غافل گیرم کردی یادم نبود تولدمه ...

خندید وگفت:توکه تولد خوت یاد نیست ...دیگه نباید کسی ازت انتظار داشته باشه که چیزای دیگه ای یادت بمونه..میخوای برات ببندم؟

-اره اره ....حتما.... پشتمو بهش کردم زنجیر برام بست بغلش کردم و گفتم:ممنون مامان جبران میکنم

-خیل خوب الان وقت احساساتی شدن نیست زودتر برو ...اگه دیر برسی نسترن خیاطی رو، روی سرت خراب میکنه

-چشم ....

چند تا ماچ ابدارش کردم رفتم به خیاطی از روزی که با بابام دعوام شد رفت و دیگه پیداش نشد معلوم نیست کدوم گوری رفته یا پول گیرش اومده که سراغ ما دیگه نیومد یا اینکه کشتنش وقتی به خیاطی رسیدم به همه سلام کردم سولماز که مشغول خیاطی بود گفت:آیناز نشین ...برو ببین نسترن چی کارت داره

بهار با صدای بلند خندید وگفت:به خدا اگه نسترن پسر بود یقین پیدا میکردم عاشق انی شده ..

اینو که گفت هممون خندیدم دو تا ضربه به در زدم بدون اینکه بگه بفرما رفتم تو نگاش کردم دیدم نسترن همچین سرشو کرده تو مانیتور که هر کی میدیدش فکر میکرد یه چیز مهم کشف کرده یه سرفه ای کردم سرشو بلند کرد وگفت:اه کی اومدی؟(انگشت اشارش به طرفم خم وراست کرد) بیا بیا ..اینارو ببین

کنارش ایستادم به مانیتورش نگاه کردم از اینترنت چند نوع مدل لباس مجلسی گرفته بود گفت:نظرت چیه ؟

با تعجب گفتم:در مورد؟

با حرص گفت:ازدواج با من...خوب لباسا دیگه

خندیدم وگفتم :خوب بد نیست ولی میخوای چیکار ؟

دستشو زد به پیشونیشو گفت:عزیزم مغزت گردو خاک گرفته از بس ازش استفاده نکردی .... خوب میخوام از روی این مدلا لباس بدوزیم

-اون وقت فکر الگوش هم کردی؟

-از تو دیگه انتظار همچین حرفی رو نداشتم ...

-اخ ببخشید حواسم نبود شما بدون الگو کار میکنید

بعد سرو کله زدن با نسترن به کارم برگشتم ساعت نزدیک یک بود که از خیاطی اومدم بیرون نسترن اصرار کرد که من وبرسونه اما خودم گفتم نه ...چون میدونستم الان دیگه شوهر و بچه اش اومدن اگه دیر بره میترسیدم شوهرش اوقات تلخی کنه ...نزدیک خونمون بودم که نوید و دیدم به دیوار روبه روی خونمون تکیه داده کلافه به نظر میرسید

از دیوار جدا شد وچند قدمی راه رفت دستشو میکرد لای موهاش یه تکه سنگ کوچیکی جلو ش بود باپا بهش ضربه زد سرش وکه بلند کرد من ودید اگه بخواد یه کلام دیگه راجبع دیشب حرف بزنه دندوناش و تو دهنش خورد میکنم به سمت من حرکت کرد من راه افتادم سمت خونه از کنارش رد شدم صدام زد :ایناز ...صبر کن ایناز

درو باز کردم با اعصابانیت گفتم:آیناز خانم ...نه آیناز ..

رفتم تو خواستم درو ببندم که پاش وگذاشت لای در وگفت:من کسی رو به اسم ایناز خانم نمیشناسم ...من فقط ایناز خودمو میشناسم

با اعصابانیت در باز کردم وگفتم:چرا دست از سرم برنمیداری این همه دختر تو این کوچه ریخته ...بهشون اشاره کنی با سر میان طرفت

-ایناز بس کن بزار حرفمو بزنم..

-مگه حرفی هم مونده که نزده باشی ؟هر اراجیفی که خواستی دیشب به هم بافتی

خواستم درو ببندم که با اعصابانیت درو هل داد که در محکم به دیوار خورد وصدای وحشتناکی داد تا حالا نوید اینقدر عصبی ندیده بودم اونقدر اعصابانی بود که سرخ شده بود گفت:تمومش کن ایناز ..تمومش کن به جای اینکه اینجا وایسادی با من یکه به دومیکنی برو بیمارستان ...

کیف از دستم افتاد با ترس گفتم:بیمارستان؟؟!! برای چی؟کسی طوریش شده؟اره

یه نفسی کشید وگفت:اره ..مامانت حالش خوب نبود بردنش بیمارستان

تنها چیزی که فهمیدم این بود که یه تنه محکم به نوید زدم وتو کوچه میدویدم به خیابون که رسیدم دستم وبرای ماشینا بلند میکردم اما کسی برام نگه نمیداشت دیگه میخواستم خودم وتو خیابون پرت کنم ...که صدای نوید اومد:ایناز بیا سوار شو

برگشتم دیدم نوید یه تاکسی گرفته سریع سوار شدم خودشم جلو نشست جلوی بیمارستان نگه داشت پیاده شدم به طرف یکی از راهروی بیمارستان میدویدم که یه پرستار اومد وگفت:کجا دارید میرید خانم ؟ رفتم پیشش وگفتم:خانم مامانم ...مامانم کجاست ؟

-مامان شما کیه ؟

نوید:ایناز از این ور بیا

بهش نگاه کردم یه راهرو سمت چپش اشاره کرد با هم رفتم بخش ICUبود پا هام شل شد مامان من اینجا چکار میکرد عفت خانم و فریده مامان نویدهم بودعفت خانم تا من ودید زد زیر گریه وگفت:الهی برات بمیرم ...اخه این چه قسمتیه که تو داری دختر

من تو بغلش گرفت گریه میکرد اما من به شیشه ای که مامانم پشتش زندانی شده بود نگاه میکردم از بغلش جدا شدم خودم سلانه سلانه به شیشه رسوندم یعنی اینقدر حالش بده که سرش و باند پیچی کنن ودستشو گچ بگیرن دستگاه اکسیژن بهش وصل باشه درو باز کردم ورفتم تو روی زمین نشستم وسرم گذاشتم لبه تخت وگریه کردم اونقدر صدای گریم بلند بود که یه پرستار اومد تو گفت:بلند شید خانم با گریه کردن چیزی درست نمیشه برید براش دعا کنید ....من وبه زور از اتاق بیرون کردن نمیخواستم از مامانم جدا بشم اما بیرونم کردن روی صندلی نشستم نوید برام یه لیوان اب اورد نمیخوردم ولی فریده خانم به زور تو دهنم کرد ...بعد از چند دقیقه یه دکتر اومد رفت بالای سر ش معاینش کرد اومد بیرون جلوش وایسادم وگفتم:حالش خوب میشه؟

توی چشمای پر اشکم نگاه کرد وگفت:دخترشی ؟

-بله...

به نوید و عفت خانم نگاه کرد بعدش به من گفت:مادرتون تو کما هستند از دست ما هم کاری ساخته نیست ...فقط دعا کنید

نگاش کردم گفتم:دعا کنیم همین (یقشو گرفتم با گریه گفتم)پس تو چیکاره ای مگه دکتر نیستی ؟مگه درس نخوندی حال مریضات خوب کنی ها ؟فقط بخاطر پول دکتر شدی اره ؟یعنی پول برات مهم تره

فریده خانم من واز دکتر جدا کرد وگفت:اینا‌ز....خا نمم اروم باش حال مادرت ایشاالله خوب میشه

با گریه گفتم:اروم باشم ؟چه جوری اروم باشم مگه نمی بینی تمام کسم رو اون تخت لعنتی خوابیده..

دکتر گفت:خانم من شرایط شما رو درک میکنم اما من که نعوذ و باالله خدا که نیستم دکترم هر کاری هم که از دستم بربیاد کوتاهی نمیکنم ...مادرتون متاسفانه تصادف سختی داشتن تنها چیزی که میتونم بگم اینکه دعا کنید ...

این وگفت ورفت ....من موندم بدبختیام دوهفته تمام کارم شده خونه وبیمارستان دیگه خیاطی هم نمیرفتم دست ودلم به کار کردن نمیرفت نسترن هم گفت هر وقت حال مادرت خوب شد بیا سرکار..هر کسی رو که میشناختم بهم سر میزدنند و دلداریم میدادن تنها کسی که نیومد بابام بود هر شب نسترن یا فریده خانم برام شام میاورد ن هرچی بهشون اصرار کردم که زحمت نکشین خودم یه چیزی درست میکنم قبول نمیکردن با این حرف بیشتر اعصاب نسترن وخورد میکردم ... فریده خانم که شاهد تصادف بود گفت مامانت سر خیابون ایستاده بوده که یه ماشین با سرعت بهش میزنه ودر میره ...اگه بدونم کار بابام بوده با دستای خودم میکشمش

یه شب که روی صندلی بیمارستان نشسته بودم با تسبیح ذکر میگفتم یکی بالا سرم وایساد سرم وبلند کردم نوید بود بعد اون روزدیگه ندیدمش برام شام اورده بود با یه لبخند به لب گفت سلام...مامانم کار داشت من شام واوردم

چیزی نگفتم کنارم نشست وگفت:نگران نباش حالش خوب میشه

همین جور که سرم پایین بود چیزی نگفتم غذا رو دراورد وجلوم گرفت وگفت:هنوز از دستم ناراحتی ؟

غذا رو از دستش گرفتم گذاشتم کنارم وگفتم:تنهام بزار ..

-گوش کن..

-تو گوش کن ...حالم اینقدر خرابه که حوصله حرف زدن باهیچ کسی رو ندارم ...دلمم نمیخواد کسی دلداریم بده توی این مدت از بس بهم گفتم خوب میشه ...برمیگرده خونه ...نگران نباش دیگه داره حالم از هر چی دلداری بهم میخوره ...احتیاجی هم به محبت های توخالی تو هم ندارم ...

-یعنی اینقدر حالت از من بهم میخوره ...

-من همچین حرفی نزدم

-پس اجازه میدی حرفمو بزنم ؟

-نشنیدی گفتم حوصله ندارم...

-من فقط گوشات و لازم دارم...بزار حرفمو بزنم ..اگه پام واز بیمارستان گذاشتم بیرون ویه اتفاقی عین مادرت برام افتاد نمیخوام سوءتفاهمی بینمون باشه

چیزی نگفتم سکوتم نشانه رضایت بود کمرم وبه سمت پایین خم کردم سرم وپایین انداختم وگفت:میتونی فراموش کنی؟هر اتفاقی که اون شب بین من وتو افتاد و فراموش کن...بزار من هنوز همون برادری باشم که خودت میخوای

اما برای من سخته که به عشقم بگم خواهر چون نمیتونم ...روز اولی که به محلتون اومدم چشمم به تو افتاد بهم لبخند زدی واز کنارم رد شدی،تو فقط رد شدی اما نفهمیدی که دلمم با خودت بردی...فکر میکردم همسن باشیم یا یک سال از من بزرگ تر باشی به ذهنم خطور نکرده بود که پنج سال با هم اخلاف سنی داشته باشیم ... دلم پیشت اسیر بود... میخواستم یه جوری بهت نزدیک بشم اما بهونه ای نداشتم ... تا اینکه فهمیدم هم رشته هستم(علوم انسانی)یادت یه روز کتاب روانشناسی اوردم وگفتم چیزی ازش سر در نمیارم ،گفتی اونایی هم که اینونوشتن سر در نیوردن که چی نوشتن چه برسه به تو...تنها چیزی که میتونستم با هاش تو رو ببینم درسام بود...هر روز به یه بهونه میومدم پیشت ...موقع درس دادن حواسم فقط به خودت بود نه درس دادنت ..تا حالا بهت گفتم صدای قشنگی داری؟(اشک چشمام روی زمین میچکید) هر دفعه خواستم بهت بگم دوست دارم نشد یعنی فرصتش پیش نمیاومد.. تا اینکه شب تولدت اون لباس و برات گرفتم تصمیم گرفتم که بگم دوست دارم .. وخودم ورها کنم مرگ یه بار شیونم یه بار.. جوابت یا اره بود یا نه خودم و برای هر اتفاقی اماده کرده بودم (با خنده گفت)حتی اینکه بری به مامانت بگی چی اتفاقی افتاده اونم سرم داد و بیداد راه بندازه ...اما تو بزرگوارتر از اونی بودی که من فکرش ومیکردم که گذاشتی این اتفاق بین خودمون باشه ...الان من فقط یه چیز ازت میخوام(روسریمو کشیدم جلوتر تا اشکامو نبینه دستمم گذاشتم روی پیشونیم) بزار رابطمون برگرده سر جاش تو بشو همون ایناز خانم ،منم میشم همون نویدی که جای برادر نداشتت دوستش داشتی ...هر چند ته قلبم هنوز راضی نیست اما راضیش میکنم (بلند شد وگفت) قرمه سبزی که عاشقشی برات اوردم ...البته اگه میخوای زنده بمونی وخودکشی نکنی..... فقط ازت میخوام من وببخشی .. خدا حافظ..

راهش وکشید ورفت، بعد رفتنش یه دل سیر گریه کردم .. بین دل خودم و دل نویدگیر افتاده بودم نمیدونستم چیکار کنم دل نوید میگفت دوست دارم ...دل خودمم میگفت اون فقط برادرته.. اگه علاقه ای به نوید داشتم فقط برادری بود نه بیشتر با این محبتاش داره من وگیج میکنه میبخشم این کارش ومیزارم به حساب بچگیش اون دل پاکی داره حتما کارش بی منظور بوده ...میبخشمت نوید ...از بیمارستان رفتم خونه یه دوش گرفتم ولباسامو شستم ..در کمدو باز کردم یه روسری برداشتم که یه صدایی از حیاط اومد از اتاقم اومدم بیرون دیدم بابام تو هال وایساده ونفس نفس میزنه ..با چشمای گشاد شده گفتم:تو اینجا چه غلطی میکنی ؟ برای چی اومدی ؟ چی از جونمون میخوای ؟اومدی که خیالت راحت بشه مرده اره؟ برو توبیمارستان خوابیده برو نگاش کن برو ببین چه به حال و روزش اوردی نه زنده است نه مرده (یقه شو گرفتم)اگه مامانم بمیره نمیزارم یه روز خوش ببینی ..خودم میکشمت میندازمت جلوی سگا

دستمو از یقش جدا کرد وگفت:چرا نمیزاری من حرف بزنم .. فکر کردی من این بلا رو سر مادرت اوردم ؟یعنی من اینقدربیرحمم ؟ بابا من ادمم هنوز دوستتون دارم هم توروهم ستاره رو..

با اعصبانیت گفتم:دهنت ببند اسم مادرم به زبون کثیفت نیار ..

-باشه باشه ...گوش کن آنی تو باید از اینجا بری جونت در خطره اونایی که این بلا رو سر مادرت اوردن به تو هم رحم نمیکنن.

-کجا برم؟اینا کین که تو میگی ؟بابا چرا ما این کارو میکنی ؟چرا مارو به حال خودمون نمیزاری؟

-الان وقت این حرفا نیست...من که گفتم اگه پولو جور نکنم یه بلایی سرمون میارن باید بری یه جای امن

-من هیچ جا نمیرم ...تا زمانی که مادرم زندست پیشش میمونم

رفتم بیرون وکفشمو پوشیدم بابام با التماس گفت:بچه بازی در نیار ...از کجا معلوم ستاره زنده بمونه بیا جونه خودتو نجات بده

با اعصبانیت نگاش کردم وگفتم: یه دور از جونم بگی بد نیست ،مامان من زنده میمونه اگه تو نکشیش...مگه تو نمیگی دوستش داری چرا یه بار نیومدی ببینی زنده است یا مرده؟

سریع از خونه زدم بیرون وتند تند راه میرفتم بابام پشت سرم اومد وگفت: جرات نمیکنم پام وبزارم تو بیمارستان ،از نسترن حالش ومیپرسم ...بابا انی گوش کن وایسا یه لحظه

-با اعصبانیت گفتم:چیه؟چی میگی؟من خونه هیچ بنی بشری نمیرم فهمیدی؟

-اونا هرروز جلو بیمارستان کشیک تو میدن دیدمشون ...فکر کردی ولت میکنن...بهم گفتن اگه چهار میلیون ندم دخترتم از دست میدی؟

-برام مهم نیست ...بزار منو بکشن از دست تو این زندگی کوفتی راحت بشم

رفتم به بیمارستان وقت ملاقت چند نفری اومدن ورفتن نسترن هم اومد :سلام عزیزم

-سلام

کنارم روی صندلی نشست وگفت:حالش چطوره؟

-همون طوره تغییری نکرده...(یه نفس بلندی کشیدم وگفتم)نسترن من می ترسم

-از چی میترسی؟ایشاالله حالش خوب میشه ..ادم میشناسم دو سه سال تو کما بوده به هوش اومده مادر تو که الان فقط سه هفته است تو کماست

بهش نگاه کردم وگفتم:منظورم این نیست...

-با تعجب گفت :پس چی؟

با ترس گفتم:بابام امروز اومده بود خونه گفت اونایی که با مامانم این کارو کردن... میخوان منم بکشن میگفت اونا هر روز دم بیمارستان کشیک منم میدن

-الکی میگه بابا ...لابد خواسته بترسوندت که پولو براش جور کنی

-نه ...داشت التماسم میکرد برم یه جای امن ....نسترن من میترسم

نسترن دستام وگرفت وگفت:نترس عزیزم هیچ غلطی نمیتونن بکنن ...مگه این شهر بی صاحب هر کی هر کاری دلش خواست بکنه

موبایلش زنگ خورد چند دقیقه ای حرف زد وقطع کرد وگفت:عزیزم منانه... باید برم کاری نداری ؟

-نه ...

-مواظب خودت باش ...نگران چیزی هم نباش ...کاری داشتی بهم زنگ بزن

-باشه خداحافظ...

نسترن که رفت پشت سرش نوید اومد کنارم ایستاد بهش نگاه کردم اونم نگام میکرد که گفتم:چرا عین مجسمه ابولهول من ونگاه میکنی خوب بشین

با یه لبخند نشست وگفت:سلام ..

سرم وتکون دادم وگفتم: سلام (تو دستش نگاه کردم وگفتم)اینا چیه خریدی؟

-ها ؟!!اینا؟ اسنکه برات گرفتم ...میخوری که؟

لبخند زدم وگفتم:بدم نمیاد ...(یکی از اسنک ها رو برداشتم و گفتم)نوید داشتی میاومدی یه ماشین مشکوک دم بیمارستان ندیدی

گفت:از نظر من هرچی ماشین دم بیمارستانه به غیر از امبولانس بقیه همه مشکوکه ..چطور چیزی شده؟

-نه نه ...همین طوری پرسیدم

مشغول خوردن بودم که یکی گفت:سلام

من ونوید نگاش کردیم ستوده بود یه تیپی هم کرده بود انگار اومده عروسی اسنک وفرستادم تو معده وگفتم:سلام ...

-میتونم چند دقیقه وقت تون وبگیرم؟

-بله بفرمایید..

به نوید نگاه کرد وگفت:ترجیح میدم خصوصی صحبت کنیم ...

-اینجا غریبه ای نیست حرفتون وبزنید

-یه چیزی در مورد مادرتونه که فکر نکنم دلتون بخواد کسی بدونه

به نوید نگاه کردم منظورم رو فهمید بلند شد اسنکم ودادم دستش رفت ته سالن نشست اقای ستوده به شیشه نگاه کرد وگفت:حال مادرتون بهتر نشده ...

-چرا خوبه فردا دیگه مرخصش میکنن ...میبریمش خونه

روشو برگردوند طرف من با یه لبخند گفت :زبون مادرتو به ارث بردی (یه صندلی بینمون خالی گذاشت ونشست)بابت اتفاقی که برای مادرتون افتاد واقعا متاسفم امیدوارم هرچه زودتر حالش خوب بشه

-لطفا حرف اخرتون واول بزنید

-بله فکر کنم اینجوری بهتر باشه...خوب از کجا شروع کنیم؟

-از هر کجایی که میدونی زودتر تموم میشه ..

-باشه پس میرم سر اصل مطلب... ببینید خانم من و مادرتون قرار بود ازدواج کنیم یعنی پیشنهاد ازدواج بهش داده بودم (با تعجب بهش نگاه کردم)ظاهرا ایشون به

شما چیزی نگفتن درسته؟ ..ولی ایشون فقط بخاطر شما راضی به این ازدواج نمیشدن و از یه طرف دیگه میگفتن هنوز طلاق نگرفته

من بهش گفتم مشکل طلاق حله فقط میموند شما که بازم قبول نکرد باهاتون صحبت کنه چون میترسید از نظر روحی لطمه بخورید... چند دفعه بهش اصرار کردم بزارید خودم با هاش صحبت کنم اون دیگه بزرگ شده عاقل وفهمیدست شرایط شما رو درک میکنه بازم قبول نکرد وبه خاطر همین اصرار های من استعفای خودشو نوشت ...خیلی خواهش کردم که این کارو نکنه اما بی فایده بود اومدم دم خونتون شاید شما رو ببینم با خودتون صحبت کنم که نبودید وقتی هم اومدید مادرتون نذاشت ...این حرفا رو الان بهتون میزنم که راجبعش فکر کنید که هر وقت ایشون بهوش اومدن بدون اینکه نگران شما باشه با من ازدواج کنن

از دست حرفاش اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست بیمارستان ورو سرش خراب کنم ایستادم انگشت اشارم به طرف مامانم گرفتم وگفتم:نگاش کن عین یه تیکه گوشت رو تخت افتاده من امید ندارم تا یک دقیقه دیگه زنده باشه اونوقت شما این جا نشستید دارید برای اینده خودتون نقشه میکشد ...یعنی تو به اندازه سنت شعور نداری که

بفهمی الان وقت گفتن این حرفا نیست .. اگه قراربود مادرم چیزی در مورد شما به من بگه حتما میگفت، لابد صلاح ندونسته که چیزی نگفته

اونم ایستاد وگفت:خانم من توهین نکنید من فقط خواستم بدونید که...

-خفه شو ...قبل از اینکه بگم بندازنتون بیرون ....راهتو بکش وبرو

فکر کنم صدام به اندازه ای بلند بود که نوید ویه پرستار اومدن طرفم پرستاره گفت:چه خبرتونه خانم ...اینجا مریض خوابیده

-ببخشید خانم معذرت میخوام

نوید به ستوده نگاه کرد و گفت:بهتر نیست دیگه تشریف ببرید

-میتونم بپرسم شما کی هستید؟

با همون اعصبانیت گفتم:برادرمه !!

نوید نگام کرد اما من به نگاش توجه نکردم وبه ستوده نگاه میکردم که گفت:تمام هزینه بیمارستان و میدم ..

-من احتیاجی به صدقه ندارم....حتی اگه شده میرم گدایی میکنم ولی از کسی پول نمیگیرم... خوش اومدید

با حرص و اعصبانیت از کنارمون رد میشد که گفتم:در ضمن دیگه هیچ علاقه ای به دیدار دوبارتون ندارم

وقتی رفت خودم ورو صندلی انداختم یه نفس کشیدم نوید برام یه لیوان اب اورد وقتی خوردم گفت:چی گفت؟

-چیزی نگو نوید... هیچی نگو میخوام تنها باشم

-باشه میرم ....خدا حافظ

به مامانم که پشت شیشه بود نگاه کردم ...مامان رازت این بود که دلت نمیخواستی کسی بدونه ..یعنی من اینقدر غریبه بودم ...پس اخراج شدنتم دروغ بود اگه میدونستی با ستوده خوشبخت میشی باید باهاش ازدواج میکردی چرا بخاطر

من گفتی نه کاش من نبودم تا راحت تر میتونستی تصمیم بگیری ...مامان خواهش میکنم خوب شو تنهام نزاری..روی صندلی های بیمارستان خوابیدم هنوز چند دقیقه از خوابم نگشته بودکه صداهای وحشتناکی از کنارم عبور میکردن چشمام وباز کردن دیدم چندتا پرستار ودکتر بلای سر مامان وایسادن به مانیتوری که ضربان قلب مادرم ونشون میداد نگاه کردم یه خط صاف بود ...که داشت میگفت اینا ز تموم شد ...دستگاه شوک واوردن نمیدونم چه جوری خودمو پرت کردم تو اتاق مامانم وصدا زدم..مامان ...مامان تو رو خدا چشماتو باز کن ...مامان نفس بکش یه خانم پرستار سرم داد زد تواینجا چیکار میکنی؟خانم موسوی ببرش بیرون خانمه هم میکشید با گریه بی جون گفتم:خانم خواهش میکنم مامان منو برگردونید ..نزارید بمیره من کس دیگه ای رو جز اون ندارم...

من وکشون کشون انداختن بیرون دروبستن پرده شیشه هم کشیدن دیگه مامانم ندیدم هم اشکام مانع دیدم شده بود هم دربسته و پرده کشیده یه چشمم به در بود یه چشمم به شیشه شاید یکیشون باز بشه وبفهمم مامانم زنده است یا نه هر یک ثانیه برای من یک عمر گذشت ...دعا میخوندم، نذر کردم ،ذکر میگفتم هر چی توی این چند سال یاد گرفته بودم که موقع مشکلات بگم همه رو با چشم گریون گفتم در بازشد دکترش اومد بیرون بود با قیافه ناراحت بهش نگاه کردم یه جواب میخواستم زنده است؟سرشو از روی تاسفم تکون داد وگفت:متاسفم تموم کرد ... تموم کرد !!!این کلمه برام اشنا بود .. وقتی یکی میمرد میگفتن تموم کرده...تازه فهمیدم چه خاکی تو سرم شده، سر

جام خشکم زد پاهام سنگین شده بود توان بلند کردنش و نداشتم روی زمین می کشیدمشون خودمو به اتاق رسوندم مامانمو دیم بالشت زیر سرش نبود یه ملحفه سفید روش کشیده بودن ...رفتم

لبه تخت نشستم خودم انداختم روش گریه میکردم، ناله کردم، صداش زدم اما فایده نداشت چشماشو باز نکرد، بیرحم شده بود حتی دلش به حال گریه هام هم نسوخت کسی نبود هیچ کس توی بیمارستان نبود ارومم کنه نه فامیلی نه دوستی نه اشنایی ،چند تا پرستار به بهونه اروم کردنم میخواستن من واز مامانم جدا کنن ،که ببرنش سرد خونه حالی دیگه برام نمونده بودبا همون بی رمقیم میخواستم از دست پرستارا رها بشم وگفتم: مامانم و دارید کجا میبرید ؟تو رو خدا نبریدش ؟اون زندست، مامانم وکه از اتاق بردن بیرون پاهام شل شد احساس فلج شدن میکردم افتادم رو زمین اتاق بیمارستان دور سرم میخرخید سرم گیج شد چشام سیاهی رفت ...

با بیحالی به نسترن که داشت با گریه مانتو مشکی تنم میکرد نگاه کردم گفتم:داری چی کار میکنی؟

-باید بریم سر خاک ...

-سر خاک کی؟

با گریه بغلم کرد وگفت: الهی من بمیرم حال روزت واینجوری نبینم...اخه چرا سرنوشت تو اینجوریه؟ ...

منم گریه کردم وگفتم:نسترن بد بخت شدم ...نسترن دیگه مامان ندارم ...دیگه کسی رو ندارم

گریه...گریه ....گریه کار هر روز هر شبم شده بود نمیدونستم کی میاد کی میره... پول مراسم وکی میده، کی غذا درست میکنه ،کی پذیرایی میکنه ،از دور واطرافم خبر نداشتم تو حال خودم بودم حتی نمیدونستم کیا بهم تسلیت میگفتن...نسترن وفریده خانم به زورغذا تو حلقم می کردن تا از گشنگی نمیرم ،سخت بود تنها کسم سایه سرم ازم گرفتن... دو هفته بعد از هفت مامانم ،نسترن خونمون اومد مثلا برای عوض کردن رو حیه من یک ساعت حرف زد وخندید اخر سرم وقتی دید من نمیخند م حوصلش سررفت وگفت:بابا این فک من خورد شد از بس حرف زدم خوب تو هم بخند یه چیزی بگو..

-چی بگم؟

چه میدونم یه چیزی بگو...اها بیا بریم خونه ما تا کی میخوای تو این خونه تک وتنها زندگی کنی ها ؟به خدا منانم راضیه

با یه لبخند ضعیف گفتم:میدونی تا حالا چند بار این حرف و زدی ؟

-راست میگی؟(بوسم کرد)قربونت برم لجبازی نکن بیا بریم به خدا منم از تنهایی در میام

بدون توجه به حرفش گفتم :پوله مراسم وکی داد؟

-بیا ..من چی میگم این چی میگه..من چه میدونم پول مراسم وکی داد

-نسترن دورغ نگو ...مگه میشه ندونی؟

-اره میشه ..اصلا به تو چه که کی داده ها ؟

-اول اینکه ازش تشکر کنم بعدش پولشو پس بدم

بابا ...خانم متشخص نمیخواد اینقدر از شخصیتت استفاده کنی، هر کی بوده بخاطر ثوابش این کارو کرده

با بلند شدن اون منم بلند شدم وبا اعصبانیت گفتم:من که گدا نیستم ...تو این شهر بچه یتیم زیاده برن یه جای دیگه ثوابشو نو خرج کنن

پوفی کردوگفت :عزیزم کسی که این کارو کرده دلش نمیخواست کسی بدونه حتی شما،که فکر نکنی مدیونشی

خواست بره که مچ دستشو گرفتم وگفتم:ستوده؟؟؟اره؟؟؟

یه نفس عمیقی کشید وگفت :اره ...اره ستوده،که چی؟ حالا میخوای چیکار کنی ؟پولشو پس بدی ؟فکر کردی بهت میگه چقدر خرج کرده؟

دستشو از دستم بیرون کشید و کفشاشو پوشید وگفت :من دارم میرم ..اگه شبی نصف شبی ترسیدی زنگ بزن میام دنبالت باشه؟اینقدر هم بهش فکر نکن مغزت اب روغن قاطی میکنه خدا حافظ

-خدا حافظ ..

تا دم در بدرقش کردم درو بستم.. فردا باید برم پیشه ستوده وپولشو پس بدم نمیخوام زیر دین کسی باشم به اسمون نگاه کردم وگفتم:خدایا ...راضیم به رضای تو

خواستم برم بخوابم که در زدن ترسیدم گفتم:کیه ؟

-منم اقا گرگه..

با یه لبخند درو باز کردم وگفتم:بچه تو نصف شبی هم خواب نداری؟

نوید به ساعتش نگاه کرد وگفت:والله من نه مرغم نه خروس تازه ساعت یازده شده

گردنش وکج کردوگفت)بیام تو (

-اگه بگم نه که از دیوار میای...بیا تو

من جلوراه افتادم اونم پشت سرم اومد خواست درو ببنده گفتم:درو نبد، نیمه باز بزارش

-باشه..

دوتا ایمون روی پله ها نشستیم وبه اسمون نگاه میکردیم اواسط مرداد ماه بود هوا گرم وشرجی گفتم:خانم والده میدونن شما اینجایید؟

نگام کرد وگفت:والله خانم والده گرفتار صورت زن همسایه بود منم جیم شدم ....هواتون خیلی گرمه ها

-ببخشید ...اگه زودتر میگفتی براتون خنکش میکردیم..

خندید وگفت:خوبی؟

-ممنون بد نیستم ...

-روزای اول اینقدر گریه وزاری کردی که فکر نمیکردم زنده بمونی ..

-ازبس بی عار و پوست کلفتم،تا الان باید مرده باشم نه اینکه اینجا بشینم وبا تو گل بگم وگل بشنوم

-این حرف ونزن هر کسی یه سر نوشتی داره ،تقدیر مادرتم این بودبه گفته شاعر زندگی اب روان است روان میگذرد (با هم خوندیم)هر چه اقبال من وتوست همان میگذرد

یه شکلات از جیبش در اورد وجلوم گرفت گفت:بخور خوشمزست

شکلات وگذاشتم تو دهنم وگفتم:هووم ...خوشمزه است

با دودلی گفت:یه سوال ازت بپرسم؟

همین جور که شکلات تو دهنم میچرخوندم گفتم:اره...بخشیدمت ،هم بخشیدم هم فراموش کردم

-از کجا فهمیدی میخوام چی بپرسم ؟

-فهمیدنش کار سختی نبود...

-ممنون ...خوشحالم که ادم کینه ای نیستی

شکلاتم وفرستادم پایین وگفتم:مااز ان سوته دلانیم که ازکس کینه نداریم ....یک شهر پراز دشمن ویک یار نداریم

خندید وگفت:امشب شاعر شدیما (نگاهش افتاد به گردنبدم وگفت)گردنبند قشنگی داری

به گردنبدم نگاه کردم توی دستم گرفتم یاد مادرم افتادم با بغض گفتم:مامانم برام خریده بود روز تولدم

-اها...(بخاطر اینکه موضوع رو عوض کنه گفت)راستی فهمیدی معدلم 19 شد

به لبخندش نگاه کردم وگفتم:اگه کمتر ازاین مشدی،میکشتمت

ادای عفت خانم دراورد گفت:وای پس خدا بهم رحم کرد..

بلند خندیدیم گفتم:نمیری نوید با این ادا در اوردنت

-همیشه بخند ایناز ...این دنیا اینقدر نامرده به کسی رحم نمیکنه

نوید هر چند شب یک بار بهم سر میزد تنهام نذاشته بود ساعت دوازده ونیم بود که رفت ... توی هال خوابیدم چادر نمازی مادرمو روی خودم کشیدم بین خواب وبیداری بودم که یکی از دیوار پرید تو حیاط ترسیدم سرم واز بالشت بلند کردم چراغ های حیاط خاموش بود کسی رو نمیدیدم شاید بابام اومده ،یعنی اینقدر از من میترسه که در نزد و از دیوار اومد تو گوشامو تیز کردم تا شاید صدای اشنایی بشنوم، با ترس وپای لرزون سمت در هال رفتم گفتم:کیه ؟...بابا تویی؟سایه دوتا مرد روی درهال دیدم عقب رفتم یهو در با لگد باز شد جیغ کشیدم دوتا مرد اومدن تو روی صورتاشون وپوشونده بودن خواستم فرار کنم،یکش که گنده تر بود دست انداخت زیر شکمم وبه طر ف خودش کشیدجیغ میکشیدم ودست وپا میزدم با دستش محکم دهنم وگرفت وگفت :چته عین کرم وُل میخوری؟

-کریم داری چه غلطی میکنی زود باش دیگه ؟الان همسایه ها رو سرمون میریزن

-چشم شعبون ...چشم

از بوی گند دهنش داشت حالم بهم میخورد بدترین بویی بود که تا حالا به مشامم رسیده بود انگار ده ساله دندوناش مسواک نخورده بد تر از اون بوی لجن عرقش بود هر چی زور داشتم یه جا جمع کردم که از دستش فرار کنم بی فایده بود ،انگار یه تیکه چوب تو دستش اصلا سر جاش تکون نمیخورد اونی که اسمش کریم بود لاغر تر بود یه شیشه از جیب شلوارش در اورد ویه مایع بیرنگ ریخت روی دستمال اومد نزدیکم ...شعبون دستشو برداشت اونم دستمال رو سریع گذاشت روی دهنم وقت نفس کشیدن هم نداشتم شعبون محکم من وگرفته بود ضربان قلبم به اخرین حدش رسیده بود به دستاش چنگ میزدم ...اما هر چی بیشتر چنگ میزدم بی حس تر وبی جون تر میشدم حس خواب الودگی داشتم چشمام سنگین شد وخواب رفتم.....

چشمام وباز کردم سرم سنگین بود ودرد شدید توی سرم میپیچید به زور چشمام وباز کردم دست وپاودهنم وبسته بودن ، روی زمین به پهلوی راستم خوابیده بودم ارنج راستم وگذاشتم روی زمین وخودم وکشیدم بالا ونشستم سرم گیج میرفت گذاشتم روی زانوهام چشمام وفشار دادم سرم وبلند کردم دور تا دور اتاق یه نگاهی انداختم ،یه اتاق خالی ودرب و داغون ونم دار تنها چیزی که توی اتاق بود یه موکت زوار دررفته زیر پای من بود با پارچه ای روی دهنم بسته بودن احساس خفگی میکردم وخیلی تشنم بود با دهن بسته هر چی داد میزدم صدام به جایی نمیرسید دوباره روی زمین خوابیدم چند ساعت بعد صدای چرخیدن کلید توی در شنیدم پشتم به در بود برگشتم سمت در یه

مرد هیکل گنده ،چاق بی ریخت، سیبیل گنده اومد توکنارم زانو زد با یه لبخند ماموتی گفت:ساعت خواب خانم کی بیدار شدی ؟همین جور که روی زمین خوابیده بودم خودم وجمع کردم ونگاش میکردم که بازم خندیدوگفت:چیه کرم کوچولو خودتو جمع کردی ترسیدی؟دستشو انداخت زیر سرم وبلندم کرد نشستم هم ترسیده بودم هم با اعصابانیت نگاش میکردم دستش اورد سمت دهنم سرم وبردم عقب کج کردم دوباره دستشو اورد جلو وپارچه رو از دهنم کشید پایین ...حالا دیگه راحت میتونستم نفس بکشم یه نفسی تازه کردم وگفتم:

-تو کی هستی؟برای چی من ودزیدی؟اینجا کجاست؟

دوباره پارچه رو کشید روی دهنم وبا تهدید انگشت اشاره اش جلوم گرفت و گفت:جیر جیرکردن نداریم خانم جیرجیرک اگه میخوای پارچه روی دهنت نباشه پس نباید جیکت دراد شیر فهم شدی یا نه؟وقت برای سوال وجواب زیاده

بلند شد که بره با دهن بسته گفتم تشنمه نگام کرد وگفت:چی میگی تو؟

با چشمم به دهنم اشاره کردم که بسته است پوفی کرد واومد دهن وباز کرد گفت:بنال چی میگی؟

-تشنمه ...

خواست دهنم ببینده سرم وکشیدم عقب وگفتم:بند خفه میشم

-باکیت نیست کسی با دهنه بسته نمرده که تو بخوای دومیش باشی

-خواهش میکنم نبند

انگشت اشاره شو گرفت طرفم گفت:صدات دراد حنجرت ومیبرم فهمیدی

فقط سرم وتکون دادم

رفت وچند دقیقه بعد با یه سینی برگشت یه لیوان اب بود با پیتزا جلوم گذاشت تمام تنتش بوی گند سیگار میداد لیوان وبرداشت وجلوی دهنم گرفت سرم وکشیدم عقب وگفتم:خودم میخورم

-چه جوری ؟

-دستامو باز کن ..

فرمایش دیگه ای نداری؟ ..فکر باز شدن دستتواز سرت بنداز بیرون

-من که جایی نمیتونم برم

لیوان وکرد تو دهنم وگفت:وِر نزن بخور

لیوانو گذاشت تو دهنمو مجبورم کرد یه نفس ابو بخورم نصف اب روی شلوارم میریخت نصفشم میخوردم... داشتم خفه میشدم وقتی لیوان برداشت یه نفس بلند کشیدم که با صدای بلند خندید وگفت:اخ ببخشید من تا حالا بچه داری نکردم... زهر مار چقدرم زشت میخنده ...یه تیکه از پیتزا برداشت که بزاره تو دهنم گفتم:فقط بگو برای چی منو دزدیدی؟

پوفی کرد وگفت :مگه فرقی هم به حالت میکنه ؟ حالا گیریم که فهمیدی میخوای چی کار کنی؟

-حداقل میفهمم تو این خراب شده چی کار میکنم

تو چشمام نگاه کرد وگفت:تو باید بدهی بابات وصاف کنی ،نه بزار اینجوری بهت بگم بابات تو رو به جای بدهیش به ما داد میدونی که چقدر بدهکار بود چهار میلیون تومن گفت ندارم وتو رو جاش داد

باورم نمیشد بابام همچین کاری کرده باشه امکان نداره با اعصبانیت گفتم: داری دروغ میگی؟بابای من اهل هر کثافت کاری باشه دیگه دخترش و نمیفروشه ...عین سگ داری دروغ میگی..

یقموگرفت وکشید طرف خودش وگفت:سگ تویی با اون بابات فهمیدی ؟میخوای باور کن میخوای نکن

یه مردی از بیرون داد میزد:شعبون... هویی شعبون

شعبون یقمو ول کرد وداد زد :چه مرگته ؟مگه از طویله ازادت کردن اینجوری داد میزنی؟اینجام

سرم پایین بود گریه میکردم که گفت:اِه...بهوش اومد؟

-پس نه بیهوشه ...مگه کوری که میپرسی؟

به چار چوب در تکیه داد نگاش کردم بدتر از من لاغر مُردنی بود با سیبل لوتی و یه زنجیر هم دور انگشتش

میچرخوند همه دندوناش بدون استثناءسیاه وکرم خورده بود.. با لبخند گفت:عجب سنگ جونی ها دوروز اینجا افتاده بوددست وپا هم نمیزد ،گفتم باید سنگ قبرشم حاضرکنیم ...خانم چرا گریه میکنن؟نکنه زدیش شعبون ؟

بلند شد وگفت :مگه کرمم زدن داره ؟این به فوت من بنده ...خانم فکر میکنن من بهش دروغ میگم که باباش بخاطر چهار میلیون فروختتش

با خنده گفت:خوب روشنش میکردی

-روشنش کردم حالام بریم نهار

خواستن برن که با بغض گفتم:دستام.....باز نمیکنی؟

-اِه شعبون از تو این کارا بعیده ...چرا دست طفل معصومی بستی خوب گناه داره

-چی چیو گناه داره...میخوای در رِه؟

کریم زنجیرش وانداخت تو جیب شلوارش از همون جیب چاقو دراورد واومد طرف من وگفت:پس تو این هیکل وواسه چی گنده کردی ها؟اگه نتونی از پس این بر بیای بهتره بری سر تو بزاری زمین وبمیری

بعد از اینکه دستم وباز کرد چاقو جلو صورتم گرفت گفت:گوش کن ..کرم کوچولو اگه بخوای دست از پا خطا کنی روزگارت میافته با من ،من کیم؟کریم خُله وقتی هم روزگارت بیوفته با کریم خُله روزگارت سیاه میشه ملتفت شدی که؟

با ترس فقط سرم وتکون دادم گوششو به طرف دهنم نزدیک کرد وگفت:نشنیدم ..

با ترس گفتم:ب..بله

بلند شد وگفت:آها ...حالا شدی دختر خوب

رفت طرف شعبون وگفت:اینجوری بچه ادب میکنن فهمیدی ؟

دوتا ایشون رفتن بیرون ودر وبستن وقتی حرف میزدن صداشون انعکاس داشت انگار تو خونه هیچ وسیله ای نبود اشکا موپاک کردم ومشغول خوردن شدم خیلی گشنم بود ...همینجور که پیتزا هامو میخوردم گوشمو تیزکردم که چی دارن میگن

-یادم باشه بیام پیشت اموزش بچه داری رو بهم یاد بدی

با خنده بلندی گفت:حتما چرا که نه ولی سرم شلوغه باید از قبل وقت بگیری (بعد از دوقیقه سکوتشون کریم گفت)

میخوای با دختره چی کار کنی؟

-میخوای چیکارش کنم ؟میفروشیمش به منوچهر

-بفروشیش ؟؟؟!!به منوچهر؟؟

-چیه نکنه میخوای باهاش ترشیه لیته بندازیم ؟

-یعنی جمشیدما رو این همه راه رو فرستاد بوشهر که این دختره رو بیاریم بفروشه؟

- چرا عین خنگا سوال میکنی ؟خوب اره ....دختر رو میخواد چیکار ؟واسش پول میشه ؟

-چِشم اب نمیخوره که این منوچهره بخواد بابت این دختر چهار تومن بده

-مجبوره...جمشید گفته یا پولو میارین یا پولتون میکنم

-غلط کرده مردیکه...بره اون اصغر گور به گور شده رو پول کنه، چه دخلی به ما داره حریف اصغر نشده میخواد ما رو پول کنه ؟

شعبون با خنده بلندی گفت:اینقدر حرص نخور شیرت خشک میشه ،غذات از دهن افتاد بخور

-کوفتم شد بابا..

دو سه ساعت بعد از اینکه نهارمو خوردم شعبون اومد داخل اتاق به سینی نگاه کردوگفت :نه مثل اینکه کریم تو تعلیم وتربیت بچه ها کارشو بلده،حیفه استعدادش تلف بشه حتما باید یه مهد کودکی براش بسازم

سینی رو از جلوم برداش خواست بره که گفتم:من....(برگشت طرفم)من باید ... برم....دست .....شویی

با خنده گفت:قربون این شرم حیات که نمیتونی درست تلفظش کنی؟پاشو بیا ...

همون جا وایسادم گفت:چرا نمیایی

-چیزی پام نیست..

به پام نگاه کرد وگفت:یه دقه صبر کن الان برات دمپایی میارم

دمپایی اورد اونم چه دمپاینی کل انگشتای پام از دمپایی زده بود بیرون پشتشم شیش متر ازاد بود پشت سرش راه افتادم تنها اون اتاق داغون نبود کل خونه همین وضع و داشت حدسم درست بود هیچ وسیله ای توی خونه نبود ، جز روزنامه وکارتون هایی که کف زمین افتاده بودن دیوارها ی سوخته و سیاه شده .. ... سقفم کثیف وداغون بود روی دیوارها ترک های بود که فقط یک ریشتر برای خراب شدن احتیاج داشتن شیشه های شکسته پنجره روی زمین ریخته بود شعبون در هال و باز کرد وگفت :"راه بیوفت دیگه ...چیو داری نگاه میکنی ؟"به در هال نگاه کردم اونم بدتر از بقیه حتی دستگیره هم نداشت وارد حیاط که شدم سمت راست اشاره کرد وگفت:"اونه...اینجا منتظر میمونم زود برگرد "از حرفش خندیدم چه حرف عاشقونه ای بهم زده بود شعبون گفت:"مگه دست شویی رفتن هم خنده داره ؟"اونقدر فشار روم بود که نتونستم حیاط و نگاه کنم سریع رفتم دستشویی وبرگشتم وبه حیاط نگاه کردم اونم حالش بهتر از خونه نبود حیاط پر بود از برگ درخت بعضی درختا یا شکسته بودن یا خشک شده بودن ،یه حوض وسط حیاط بود که لبه هاش شکسته بود چند تا گلدون شکسته هم داخلش افتاده بود از قرار معلوم باغ متروکست ..

- دید چیومیزنی ؟اینجا راه فراری وجود نداره راه بیوفت بیا

دوباره منوبرگردوند به اون اتاق خراب شده بند واورد خواست دست وپام وببنده گفتم:فرار نمیکنم ...

-دستات وبیار ..به تو اعتمادی نیست

-دستام درد میگیره ...من که جایی رو بلد نیستم که بخوام فرار کنم

دستامو به طرف پشت بست وگفت:کور چی میخواد دو چشم بینا ...دستاتوباز بزارم راه فرارم خودش پیدا میشه

دهنمو بست ورفت... هرچی ازش خواهش کردم که حداقل دهنموباز بزاره گوش نکرد ...همین جورکه روی زمین نشسته بودم خودموکشیدم سمت دیواروبهش تکیه دادم به پنجره ی سمت راستم که با نرده های اهنی پوشنده بودن نگاه کردم چند تا پرنده لبه پنجره نشسته بودن صدا میدادن کاش من جای اونا بودم ازاد بودم و هرجا که دلم میخواست پرواز میکردم ...نمیدونم چه قدر به پنجره خیره شده بودم .. که وقتی به خودم اومدم دیدم همه جا تاریک شده اما هنوز از پنجره یه ذره نور به داخل اتاق میتابید ،من ترس از تاریکی داشتم وقتی یه جای تاریک بدون یک روزنه نورقرار میگرفتم احساس خفگی میکردم نفس کشیدن برام سخت میشد ..هرچی زمان بیشتر میگذشت اتاق تاریک تر میشد نمیدونم کدوم جهمنی رفته که نیومد لامپ اینجا رو روشن کنه ،اگه این اتاقه لامپ نداشته باشه من تا صبح زنده نمی مونم ...دیگه نمیتونستم تحمل کنم به زحمت دستم واوردم جلو پارچه روی دهنم وکشیدم پایین خودمو به زور از زمین بلند کردم با هرجون کندنی بود به پنجره رسوندم ، دستمو بلند کردم که پنجره رو باز کنم یهو در باز شد ولامپ اتاق هم روشن شد ...حس کردم اتاق پر از اکسیژن شد نفس راحتی کشیدم که صدای شعبون در اومد با اعصبانیت دادزد؟

-داشتی چه غلطی میکردی؟

روبه روم ایستاد و با اعصبانیت نگام کرد گفتم:من ...داشتم خفه میشدم میخوا....

با دستش محکم کوبید تودهنم نزاشت حرفمو بزنم... دهنم از خون خیس شد باپشت دستای بستم دهنم وپاک کردم گفت:کدوم قبرستونی میخواستی فرار کنی ها؟ بخاطر همین میگفتی دستامو باز کن ؟

دردم گرفته بود با بغض در حال گریه گفتم:به خدا ....نفسم بند اومده بود،میخواستم پنجره رو باز کنم

با حالت عصبی گفت:تو که راست میگی کیه که باور کنه... اون بدن کرمیتوتکون بده باید بریم

با چاقو دست وپامو باز کرد ...من هنوز نمیدونستم اینجا چیکار میکنم باید یه جای دیگه میرفتم بازوهامو میکشید وبا خودش میبرد کشیدن که چه عرض کنم انگار من بادبادکش بودم پاهم موقع راه رفتن از زمین کنده میشد ...هوا دیگه کاملا تاریک شده بود جلو ماشین ایستادوگفت:گوش کن اگه میخوای جلو بشینی ونندازمت صندوق عقب نباید صدات دربیاد اندرستند ؟

تو چشماش نگاه کردم وگفتم:میخوای منو کجا ببری؟

یه نچی کرد وگفت:با تو راه اومدن صلاح نیست

از پشت پیراهنمو کشید وبرد سمت صندوق عقب دروش وباز کرد با ترس گفتم:میخوای چیکار کنی؟من اینجا خفه میشم ...من این تونمیرم

-ببخشید که هتل شیش ستاره نیست

با یه حرکت منو انداخت صندوق عقب ماشین راه افتاد با مشت ولگد میکوبیدم به در... گریه میکردم التماسش کردم نفس کشیدن دیگه برام مشکل شدکم کم قلبم داشت اکسیژن کم میاورد یعنی دیگه نفسای اخرم بود؟ حس خفگی داشتم انگار یکی داشت گلوم وفشار میداد..یهو ماشینو نگه داشت ...با چشمای خمار وبی جونم به در نگاه میکردم بالاخره باز شد ...با ترس نگام کرد با دستش اروم میزد تو صورتم وگفت:

-هی چته؟تو چرا اینجوری شدی؟خیل خوب بیا بیرون ...عجب غلطی کردما اگه بمیره چه خاکی تو سرم کنم جواب جمشید خانوچی بدم ...هی دختر چشاتو باز ..اصلا بیا جلو بشین بیا

اکسیژن ذره... ذره وارد ریه هام شدن کمی که جون گرفتم اومدم بیرون شعبون خواست کمک کنه دستشو زدم عقب وگفتم:به من دست نزن ...خودم میتونم راه برم

وقتی جلو نشستم ماشینو روشن کرد وراه افتاد انگار خیلی ترسیده بود چون بگی نگی مهربون شده بودگفت:بهتری ؟الان میتونی نفس بکشی ؟اب میخوای ؟

خدایا عجب عجوبه ای رو خلق کردی ..ثبات اخلاقی نداره دقیقا معلوم نیست چه زمانی اخلاقش خوب میشه با بیحالی نگاش کردم وجوابشو ندادم با لبخند از توی داشبورد یه بطری اب دراورد جلوم گرفت وگفت:بیا بخور خنکه تازه از یخچال درش اوردم

ازش گرفتم با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم:دهنی بشه اشکالی نداره ؟

-نه بابا چه اشکالی ...تو هم مثل دخترم میمونی..بخور نوش جونت

بخاطر اینکه مطمئن بشم همین جوری خوش اخلاق میمونه گفتم:یعنی اگه دختر خودتم بود بازم میفروختیش؟

اون چیزی که انتظارش وداشتم پیش اومد با اعصبانیت گفت:اولاً اینکه دختره منو با خودت مقایسه نکن ،دوماًدختر من یه پارچه خانمه میدونی چند تا خواستگار داشت فقط بخاطر اینکه عزیز دوردونمه شوهرش نمیدم...تو معلوم نیست چه کثافت کاری دستت بوده که بابات میخواسته از شرت خلاص بشه

با این حرفش خونم به جوش اومد با بطری اب محکم کوبیدم به سرش نگاه عصبی به من کرد وپاشو گذاشت رو ترمز وماشین ونگه داشت دوتا سیلی چپ وراست صورتم زد وگفت :به خدا اگه جمشید نگفته بود سالم به دست منوچهر برسونمت میدونستم باهات چیکار کنم ...حیف ...حیف که جمشید با این حرفش دست وپام وبست ...کسی جرات نکرده بود روی شعبون دست بلند کنه اما تو دختر ه ر ز ه ...

حرفشو قطع کردم وبا دادوگریه گفتم:ه ر ز ه تویی وزن ودخترت فهمیدی حیوون پست فطرت ...

یکی دیگه کوبید تو دهنم درو باز کردم که فرار کنم اون سریع تر از من درو بست وراه افتاد وگفت:کدوم گوری میخوای بری ها ؟زودتر بدمت دست منوچهر واز شرت خلاص شم ...توی همین دوقیقه پیرم کردی

تا موقعی که رسیدیم من فقط گریه میکردم واون دعوام میکرد که خفه شم ،چه جوری خفه شم تمام صورتموداغون کرده بود ، ماشین وزیرپل بزرگراه درحال تاسیس نگه داشت خودشم از ماشین پیاده شد وشماره ای رو گرفت گلوم خشک شده بود هنوز اب نخورده بودم در بطری رو باز کردم کمی ازش خوردم خیلی خنک بود جیگرم جلا اومد ..در ماشینو باز کردم کمی از ابو به صورتم زدم صداشو میشنیدم که میگفت:منوچهر نیای...میسپارمت دست کریم خودت خوب میدونی که اون اعصاب درست حسابی نداره ...خود دانی من فقط 30دقیقه منتظر میمونم ....بعدش تلفن وقطع کرد همین جوری که بهش نگاه میکردم گفت:

-چیه ؟به چی زل زدی ؟نکنه بازم کتک میخوای ؟

محلش نذاشتم روی صندلیم نشستم ودرماشین وبستم ...به ماشین تکیه داد بودو به ماشین هایی که هر پنج دقیقه رد میشدن نگاه میکرد ... چند دقیقه گذشت اما ازمنو چهرخبری نشد با کلافگی نشست تو ماشین وضبط وروشن کرد صدای محسن یگانه تو ماشین پیچید :

آخر راه اومدن با روزگار گره ی کوریه که بخت منه /که تمومه اتفاقای بدش شاهده زندگی سخته منه / شاید این زخمی که از تو خوردمو از حرارتش زبونه میکشم یا تمومه بی کسی هامو همش فقط ازدست زمونه میکشم/ بگو بازم

هوامو داریو مثل همه منو تنها نمیزاری /بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکرایو / بگو هستیو روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهون نمیشه اسمون بخت تیره ی من ابری نمونه همیشه / بگو بازم هوامو داریو مثل همه منو تنها نمیزاری /بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکرایو / بگو هستیو روی ماه تو امشبم پشت ابرا پنهون نمیشه اسمون بخت تیره ی من ابری نمونه همیشه / من که پشتم به خودت گرمه هوباز هرچی این راهو میام نمیرسم /نکنه دستمو ول کردی برم که به هرچی که میخوام نمیرسم /شایدم من اشتباهی اومدم که در بسته رو وا نمیکنی/من به این سادگی دل نمیکنَم از تو که منو رها نمیکنی/ بگو بازم هوامو داریو مثل همه منو تنها نمیزاری/ بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکرایو / بگو هستیو روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهون نمیشه اسمون بخت تیره ی من ابری نمونه همیشه ....انگار محسن یگانه داشت حرفای دله منو میزد دلم از این همه نامهربونی خسته شده ... چند دقیقه بعد نور چراغ ماشینی توی چشمام خوردنورش اذیتم میکرد دستمو جلوی صورتم گرفتم شعبون ضبطو خاموش کرد وپیاده شد احتمالا باید منوچهر باشه پیاده شد شعبون گفت:دیگه کم کم داشتم از اومدنت نا امید میشدم

-حالا که میبینی اومدم ...

منوچهرقد متوسطی داشت تا نصف کلش تاس بود اما موهای پشتشو هنوز داشت یه پیراهن سفید وشلوار مشکی تنش بود سیبیل پهلونی هم گذاشته بود ...این دوتا انگار دشمن چندین وچند ساله هم بودن چون نه دست دادن نه سلام کردن ،طرز به هم نگاه کردنشونم عین کسایی بود که میخواستن دوئل کنن...

-خوش اومدی ؟

-خوب دختره کجاست؟

-چیه پکری منوچ خان ..

-میخواستی نباشم به زور دارین یه دخترو تو پام میکنین..

-به زور؟؟؟!!! اقارو انگار یادش رفته بدهکاره

-نخیر یادم نرفته ...ولی یادم نمیاد بدهکار تو باشم که داری با من این جوری حرف میزنی

-نه مثل اینکه با توپ پر اومدی قبل از اینکه سر هم دیگه رو بزنیم بهتر که معامله رو تموم کنیم

اومد سمت من در ماشینو باز کرد وگفت: علیا حضرت افتخار میدن بیان پایین؟

اینم واسه ما نصف شبی شوخیش گرفته از ماشین پیاده شدم با هم رفتیم پیش منوچهر روبه روی منوچهر وایسادیم شعبون گفت:اینه ...

منوچهر یه نگاه به من ویه نگاه به شعبون گفت:شوخیت گرفته ؟این چیه من ببرمش ...این که قیافه نداره هر مردی که اینو ببینه درجا سکته میکنه

شعبون خندید وگفت :الان شبه زیاد مشخص نیست روز خوشکل میشه...بعدشم این دختره ابروشو برداره و یه دستی به صورتش بکشه ،زیبا میشود مترس

-این ده شئ هم نمی ارزه ...به خدا حیفم میاد هزار تومن بابتش بدم

دیگه نتونستم تحمل کنم با اعصبانیت گفتم:فکر کردی خودت چقدرمی ارزی که روی دیگران قیمت میزاری ؟ تورو با این قیافت اگه حراجتم بزارن کسی نمیاد سراغت

دوتا شون با تعجب نگام میکردن که شعبون زد زیر خنده اونقدر قهقه اش بلند بودم که ترسیدم، منوچهر هم با اعصبانیت نگام کردوگفت:زهر مار به چی داری میخندی؟

همین جور که داشت میخندید گفت :وای دلم ..وای خدا ..(یه نفسی کشید وگفت)چیه منوچ جون حقیقت تلخه ..خیلی باحالی دختر

دوباره خندید که منوچهر با اخم گفت:این دختره راست کار من نیست ...درد سر داره ورش داربرش

خنده روی لبای شعبون خشک شد خودشو جمع کردبه طرف منوچهررفت با دستش فکشو فشار داد وگفت:ببین جیگر ،نیومدم ازت خواهش کنم که بخریش دارم مجبورت میکنم... میدونی جمشید خان چه پیغامی برات فرستاده ؟گفته به منوچ بگو یا میخریش یا میفروشمت میدونی که چقدر بدهکاریشی باید کم کم بدهیشو صاف کنی..

منوچهر با اعصبانیت دست شعبونو عقب زد وگفت:بدهیمو میدم ولی این دخترو نمیخوام

شعبون لبخندی زد وگفت: نه دیگه نشد ..هم بدهیتو میدی هم این برمیداری ...جمشید گفته دختره بدردت میخوره تو که کثافت زیاد داری ایتنم قاطیه اونا کن

منوچهر از روی حرص واعصبانیت رفت سمت ماشین با یه پاکت برگشت گرفت سمت شعبون ،دستشو دراز کرد که برداره پاکت وکشید وگفت:به جمشید خان بگو این باره اخر که این کارو میکنم ...بهش بگو فقط ده میلیون از بدهیم مونده که اونم تا پنج یا شیش ماه دیگه میدم، اما دیگه برای من دختر نمیاره اینارو بهش میگی فهمیدی؟

شعبون پاکت واز دست منوچهر برداشت همین جور که توی پاکت ونگاه میکرد گفت :چرا خودت بهش نمیگی؟آها...یادم رفته بود که جمشید گفت اگه یه بار دیگه ببیندت جای سالم تو بدنت نمیزاره (خندید وروبه من کرد وبه منوچهر گفت)خیرش وببینی ...هر چند میدونم به یک ماه هم نمیکشه توی تیمارستان بستریت میکنن .....همین جور که می خندید منوچهربا حرص لباسمو کشید وبرد سمت ماشین نزدیک ماشین که شدیم شعبون گفت:ببین منوچ این دختره از تاریکی میترسه خواستی تنبیش کنی بفرستش تو انباری (بلند بلند خندید)

مطمئنم که امشب چیزی مصرف کرده یا شایدم دلش خوشه که پولی رو که میخواست بدست اورده سوار ماشین شدیم هر کی رفت سمت خودش.... منوچهر رادیو رو روشن کردچند دقیقه بعد شروع کرد با خودش حرف زدن:هرچی سنگه جلو پای لنگه ...یکی نبود به من بگه اخه منوچ ابت کم بود.. نونت کم بودکار کردنت با جمشید چی بود .. که خودتو اینجوری بد بخت کنی...(یه اهی کشید وگفت)خشک بشه این شانست منوچ بدبختی که دیگه شاخ دم نداره..

همین جور که بهش نگاه میکردم حرفشم گوش میدادم که سرشو چرخوند طرف من وبه لباسام نگاهی انداخت گفت:این چه لباسای که تنته؟

-ببخشید نمیدونستم قرار منو بدزدن وگرنه لباس شب میپوشیدم ..

با تعجب گفت:مگه دزدیدنت ؟

-پس نه..کارت دعوت برام فرستادن که بیام اینجا ،گُنه کرد در بَلخ اهنگری، به شوشتر زدن گردن مسگری..یکی دیگه یه غلطی میکنه من باید تاوانشو بدم

با خنده گفت:توهم انگار دل پری داری ...صورتت چی شده؟

از این همه مهربونیش تعجب کردم ، وازاونجایی که تجربه بهم ثابت کرده که بابام ،هومن ، نویدوشعبون هر کدومشون در زمان خاصی اخلاقشون دچارتغییروتحول میشه ،پس نباید به اینم اعتماد کنم گفتم:شعبون بهم زده پوفی کرد وگفت:این شعبون ادم بشو نیست بخاطر همین اخلاق گندش بود که زنش ازش طلاق گرفت وبچه هاشو با خودش برد

با تعجب گفتم:طلاق گرفته؟یعنی الان هیچ کدوم از بچه هاش پیشش نیست؟

-نه...چطور؟

-هیچی... گفته یه دختر داره که خیلی دوستش داره وشوهرش نمیده

با صدای بلند خندید وگفت:از دست این شعبون ...خالی بسته، دختر بزرگش سیزده سالشه اون چهار تا هم زیر ده سالن

نمیدونم چرا خوشحال شدم شاید بخاطر اینکه به دختره حسودیم شده بود که باباش اینقدر دوستش داره...پیچید توی یه کوچه تنگ وباریک دم یه خونه ماشینو نگه داشت وگفت:پیاده شو

با هم پیاده شدیم با سویچ ماشین محکم به در کوبید اینقدر زد که صدای یه زنی از تو خونه در اومد:هوی گوسپند چه خبرته مگه سر اوردی؟

وقتی درو باز کرد با اعصبانیت واخم بود اما وقتی چشمش به منوچهر افتادبا لبخند گفت:به به منوچ خان پارسال دوست امسال دشمن ،میگفتین تشریف میارین یه پشه برات قربونی میکردیم...

بدون اینکه جوابشو بده با اخم نگاه من کرد وگفت :برو تو

زنه با تعجب به من نگاه کرد رفتم داخل اونم پشت سرم اومد تو درو بست گفت:نادر کجاست؟

-میخواستی کجا باشه خونه امیدش ...این کیه با خودت اوردیش؟

-گفتم شاید دلت برای مهون تنگ شده باشه.. یکیشو بارت اوردم

-دل من غلط بکنه که از این دلتنگیا بکنه (با لبخند گفت)تازه اق منوچ مهمونم خرج داره متوجه که هستی؟

منوچهر صورتشو برد جلوی صورت زنه وبا اعصبانیت گفت:فکر کنم هنوز بهم بدهکار باشی؟

زنه نگاهی به من انداخت وراه افتاد سمت خونه منو منوچهرم پشت سرش راه افتادیم همین جور که راه میرفت با دلخوری حرف میزد :اون بدهکاری رو من خیلی وقته صاف کردم مثل اینکه یادت رفته اگه من نبودم حکم اعدام زنت ومیذاشتن کف دستت

روی پله های خونه نشست با حرص پاشو میزد به زمین منوچهر گفت:نه یادم نرفته یعنی اُصلا چیزا ی بد وفراموش نمیکنم...حالا چی میخوای پول؟اگه بهت بدم فقط خودتو بدهکار تر میکنی

دستشو به طرف منو چهرتکون داد وبا اعصبانیت گفت:کی گفت پولو واسه خودم میخوام ؟ ببین اقا منوچهرمن هشت تا بچه قدو نیم قد دارم باباشونم تو زندونه کی میخواد نون اینارو بده؟ من این بدبختا روکله سر بیدار میکنم می برمشون شمال تهران ،چهارتا دسته گلم میدم دستشون که بفروشن خدا شاهده وقتی جلو ماشینا میگرن که گلاشونو بفروشن دل تو دلم نیست که یکی بخواد بزنتشون یاخدای نکرده با یه ماشین تصادف کنن وقتی هم شب میخوان بخوابن نمیدونن بالشت چیه ... منه بدبخت تر از اونا وقتی برای اقا زاده های بالای شهر اسفند دود میکنم ده تاشون یا فحشو بدوبیرا میگن یا کثافتا (سرشو انداخت پایینو هم حرف میزد هم گریه میکرد)شاید فقط یکیشون بهم پول بدن، حالا خدا خوشش میاد من پول این طفل معصوما رو که از صبح تاشب جون میکنن وبکنم تو شکم خانم

-هووووو...چه خبرته مگه این چقدر میخواد بخوره که این قدر آه وناله میکنی ؟فکر کردی خبر ندارم از جای دیگه هم پول در میاری...

سرشو بالا اورد بهش نگاه کردم دریغ از یک اشک با تعجب گفت:منظور؟

-منظورو رسوندم ...این فقط دوشب مهمونته پس فردا میام میبرمش

-یعنی تو این دوشب نمیخواد بخوره ...

تا الان ساکت بودم وچیزی نگفتم به خانمه که نمیدونم اسمش چی بود نگاه کردم وگفتم: خانم اگه فکر میکنی دولقمه بیشتر... شب بچه هات سرشونو با شکم گرسنه زمین میزارن ،من اون دولقمه رو نمیخورم ...کسی با دوروز غذا نخوردن نمرده

با چشای گشاد وتعجب دستشو چپ وراست کرد وگفت:به به گل بود به سبزه نیز اراسته گشت ، خودش کم بود زبونشم بهش اضافه شد، نگفته بودی خانم زبون دارن !!نگه داریش درد سر داره حتی یه شب (بلند شدوگفت) وقتی رفتین درو پشت سرت ببند

منوچهر با اعصبانیت نگام کرد وگفت:نمی تونی دودقیقه جلوی زبونت وبگیری؟ (داشت میرفت سمت یکی از اتاقا که منوچهر جلوش گرفت و گفت)دردت چیه؟

-دردم دوتاست ...اول اینکه من این دوروز وباید بس بشینم توخونه و مراقب دوشیزه خانم باشم که یه وقت فکر فرار به سرش نزنه وتوی این دوروز من از نون خوردن میوفتم ... درد دومم که زیاد مهم نیست زبون خانومه

منوچهر پوفی کردو از تو جیبش دوتا تراول صد تومنی دراورد وجلوش گرفت وگفت:به خدا اگه مجبور نبودم منت تو رو نمیکشدیم

با لبخند پولو از دستش گرفت وگفت:این شد یه چیزی... حالا واسه چی نمیبریش خونه ؟

-هنوز به زبیده چیزی نگفتم

-چرا ؟

با اعصبانیت گفت:بخاطر اینکه اگه بفهمه بابت این خانم پول دادم سرم بالای داره

با تعجب به من نگاه کرد وگفت:خریدیش؟؟!!!فکر میکردم عصر برده داری تموم شده

-از بس چپیدی تو این خونه از دورو ورت خبر نداری..اون موقع در ملع عام میفروختن الان دزدکی میفروشن

-حالا چند ؟

-چهار تومن ..

-چهار صد هزار تومن دیگه؟؟

-نخیر میلیون تومن ...

با چشای گشاد گفت:برو گمشوبابا ...مگه تو کلت یونجه ریختن که همچین پولی رو بابتش دادی ؟ادم میخواستی به خودم میگفتی برات دختر میاوردم که انجلینا پیشش لنگ میانداخت

-چی میگی تو ...دختر میخوام چیکار مجبور شدم ،جمشید کثافت مجبورم کرد اشغال هم باید مواداشو بفروشم هم اداماشو بخرم

-اها حالا فکرشو نکن سکته میکنیا

-بزار سکته کنم بمیرم

-دور از جون این حرفا چیه میزنی

منوچهر از پله ها اومد پایین جلوم وایساد به صورتم نگاه کرد وگفت:زیور یه اب یخم بزار رو صورتش

-چشم فرمایش دیگه ای نیست ؟

-نه خداحافظ مواظبش باش فهمیدی؟

با حرص گفت:چشم جناب خوش اومدی

درو که بست زیور گفت:هوی گربه بیا بالا

خواستم یه چیزی بهش بگم ولی دیدم ساکت بشم بهتره پشت سرش را افتادم برگشت به پام نگاه کرد

وگفت:دمپایی بابابزرگت پوشیدی؟

بازم چیزی نگفتم رفتیم به اشپزخونه .... از یخچال یخ دراورد وگذاشت توی کیسه فریزر داد دستم وگفت:بزار

روصورتت (از دستش گرفتم گذاشتمش رو صورتم میسوخت بهم نگاه کرد وگفت)اسمت چیه ؟

چشمام وبخاطر سوزش صورتم بستم وگفتم :ایناز..

-دورگه ای؟

چشمام وبا تعجب باز کردم وگفتم:نه..!!!

-پس چرا این شکلی هستی؟عین این کره یا وژاپنیا

-با درد گفتم:نمیدونم مامانم همین شکلی بود

بلند شد که بره گفتم :چادر داری؟

همین جور که وایساده بود گفت:دارم ولی برای کارمه میخوای چی کار؟

-نماز بخونم

اول نگام کرد بعد پقی زد زیر خنده وگفت:بهت نمیاد نماز خون باشی

-مگه نماز خونا چه شکلین ؟

دستشو پایین وبالا کرد وگفت:حداقل این شکلی نیستن

به خودم یه نگاهی انداختم یه پیراهن چهار خونه ابی وسفید وقرمز با شلوار اسپرت مشکی وروسری سفید پوشیده

بودم گفتم:خوب چیکار کنم از تو خواب دزدیدنم

-کیا؟

-نمیدونم...

..من چادر دارم ولی مهرشو دیگه شرمندم

-نمیشه بری از همسایه تون بگیری؟

-چی؟؟؟!!!از همسایه بگیرم؟ نمیگن تا حالا کجا بودی که الان یادت افتاده نماز بخونی ؟

خندیدم وگفتم:خوب بهشون بگو توبه نصوح کردم میخوام راه بندگی خدا رو در پیش بگیرم

-توبه گرگ مرگه من اونقدر گناه کردم که اگه بخوان منو ببرن جهنم ،جهنم منو راه نمیده ...حالا با چیز دیگه کارت

راه نمیوفته؟

-چرا...سنگ صاف

-خوب خدا رو شکر چیزی که تو خونه ما زیاده سنگ و کلوخ برو از تو باغچه هر چی سنگ صاف پیدا کردی برای خودت بردار

با لبخند گفتم یه دونه بسه رفتم تو حیاط وضو گرفتم به خونه یه نگاهی انداختم خونه های قدیمی تهران که با اجرساخته بودن یه حوض وسط حیاط ویه باغچه نسبتا بزرگ هم چپ وراست خونه بود داشتم دنبال سنگ میگشتم که صدام زد :اهای گربه خانم بیا بالا پیدا کردم بیا

از دستش کفری شده بودم ...یه پوفی از روی حرص کردم و رفتم به همون اتاقی که صدام زد دیدم پای یه صندوقچه قدیمی نشسته تا منو دید گفت:بیا اینجا بشین

کنارش نشستم یه بقچه از صندوق دراورد روی پاش گذاشت وبازش کرد گفت:این کادویی شب عروسیم بود مادر شوهر خدا بیامرزم بهم داد حتی یه بار هم ازش استفاده نکردم بگیرش

از دستش گرفتم یه چادر سفید گلدار با سجاده سفید حتی تسبحشم سفید بود ازش تشکر کردم اون خوابید منم نمازم وخوندم تمام موقعی که نماز میخوندم بهم نگاه میکرد وقتی نمازم تموم شد گفت:قبول باشه

-قبول حق ...

-حالامطمئنی خدا صداتو نشیده؟

-چرا نشونه؟

-چون خدا مال ادم پولداراست نه ما....

سجاده و چادر گذاشتم بالای بالشتم وگفتم :چرا همچین فکری میکنی ؟چون به اونا پول داده به تو نداده؟

-خوب اره ...اگه فقیرا رو دوست داشت به ما هم پول میداد

ببین خدا با ما که دشمنی نداره هرچیزی به انسان میده فقط برای ازمایش وامتحان...یکی با ثروتش امتحانش میکنه یکی دیگه با پست ومقامی که داره یکی هم عین توبا فقر

خندید وگفت:یکی هم عین تو با دزدیدنت

روسریمو دراوردم گذاشتم کنارم و با خنده گفتم:افرین ...شب بخیر

همین جور که نگام میکرد گفت:شب بخیر

خواب بودم که احساس کردم یکی دستشو میزاره رو صورتم وبرمیداره چشمامو باز کردم دیدم دوتا دختر پنج وشیش ساله کنارم نشستن ومیخندن نشستم وبا لبخند بهشون نگاه کردم قیافه هاشون خوب بود اما صورت های کثیف وموهای ژولیده داشتن یکیشون دستشو گذاشت روصورتمو گفت:نرمه...سمیه دست کن نرمه

اونم با شوق و ذوق دستشو گذاشت وگفت :اره ...نرمه

از کاراشون خندم گرفته بود یکی دیگشونم که ظاهرا باید سه یا چهار سالش باشه بدو بدو اومد وگفت:من..من (اینم دستشو گذاشت رو صورتم وگفت) آله..نلمه

بعد سه تاشون با هم خندیدن منم با هاشون خندیدم که صدای زیور اومدوگفت:هوی چتونه عین ادم ندیدها ریختین سرش...گم شین برین تو اشپزخونه کوفت کنین

-چیکارشون داری ولشون کن

همین جور که با جاروبهشون میزد که بلند شن گفت:تو این جونورا رو نمیشناسی زمین وزمان وبهم میریزن ...تو هم پاشو بیا صبحونتو بخور

بلند شدم همین جور که رختخوابم و جمع میکردم وگفتم :میل ندارم ...خودتون بخورید

اومد سمتم وبالشت واز دستم کشید وگفت:حرف دیشبم وبه دل گرفتی؟ببین زیور هر چی باشه ناخن خشک نیست ..راه می یوفتی یا با جارو بفرستمت تو اشپزخونه؟

من نمیدونم چرا زیور با اعصبانیت حرف میزد ...با هم رفتیم تو اشپزخونه چشام هشت تا شد زیور با جارو زد تو سرم وگفت:بگو ماشاالله..

-چشام سور نیستا...ولی ماشاالله چشم نخورن ایشاالله

هشت تا بچه ریزه پیزه ...پنج تا دختر سه تا پسر..همشون به من نگاه میکردن زیور گفت:"خوب ایناز خانم اگه نگاه کردنت تموم شده برو صبحونتو بخور" ... به دوتا پسر که کنار هم نشسته بودن گفت" دوقلوهای افسانه ای یه نَموربرین اونور تا خانم بشینن "رفتم کنارشون نشستم ، من به بچه ها نگاه میکردم اونا هم با خنده به من نگاه میکردن ...زیور برام چایی ریخت وداد دستم گفتم:همشون بچه های خودتن ؟

-نه چند تاشونو از کوچه پشتی پیدا کردم

-همشون ماله یه شوهره؟

لقمه رو گذاشت تو دهنشو گفت: پس نه ...هر کدومشون ماله یه شوهرن

بخاطر طرز حرف زدنش بلند خندیدم اونم با خنده من خندید و گفت:والله....از بس سوالای عتیقه میپرسی

بچه ها با گیچی به ما نگاه میکردن ...چند تا لقمه که خوردم زیور با صدای بلندی گفت:هوی چتونه شما که دارین این بدبخت و میخورین هرکی صبحونشو خورده بره تو حیاط یکی از پسرا گفت:امروز کار نمیکنیم؟

-نه ..امروز تعطیله

یهو همشون با خوشحالی جیغ کشیدن ودست زدن گفتن "هورا" پسرا به زیور گفتن" ما میریم فوتبال ظهر میایم

"اینو گفتن وبا دو از اشپزخونه رفتن بیرون زیوربا داد گفت: اگه با سر خونی وگریه وزاری برگردین ...اینقدر میزنمتون که خون بالا بیارین

با لقمه ای که تو دهنم بود با تعجب نگاش میکردم که گفت:هوی دختر خفه نشی لقمه رو بکن پایین

لقمه رو به زور چایی فرستادم پایین وگفتم:واقعا میزنیشون

-پس نه نازشون میکشم ...برا ادب کردن لازمه

بعد خوردن صبحانه دخترا تو حیاط وسطی بازی میکردن منم نگاشون میکردم یکیشون اومد طرف من گفت:حاله اِمست چیه؟

با لبخند گفتم:ایناز

انگار متوجه نشده بود گفت:چی؟

شمرده گفتم:ای...ناز

-اها ...

لپشو کشیدم وگفتم:اِمست تو چیه؟

خندید وگفت:دَلا...

-چی؟

یکی از دخترا که توپ دستش بود گفت:اسمش زهراست .. نمیتونه درست حرف بزنه

زهرا با قیافه معصومی سرشو انداخت پایین وبا انگشتش بازی میکرد بادستام سرشو بلند کردم وگفتم:تو چرا باهاشون بازی نمیکنی؟

-نمیدالن...

-خوب خودم بات بازی میکنم..

با ذوق گفت:لاست میگی؟

-اره...

بعد از اینکه با زهرا خاله بازی کردم رفتم

تو خونه و هرچی سر چرخوندم که یه تلفن پیدا بشه وبه نسترن زنگ بزنم پیدا که نکردم هیچ حتی سیمشم نبود

..روز اول با سرعت گذشت معلوم نبود فردا قراره چه بلایی سرم بیاد.... موقع شام تو اتاق نشسته بودیم که بچه ها صداشون دراومد :مامان گشنمونه شام چی داریم؟

-کوفت...چی دارم که بهتون بدم

زهرا:مامان من دُشنَمه..

زیوربا داد گفت:خوب یه شبم بدون شام بخوابین نمیمیرین که

به زیور گفتم:یعنی الان هیچی نداری که به اینا بدی ؟پولی که دیشب منوچهر بهت داد چیکارش کردی؟

-اول اینکه به تو هیچ ربطی نداره ..دویوماً من از صبح تا حالا نگهبان جنابعالی بودم ...کی وقت کردم برم بیرون

بلند شدم گفت:کجا؟

-میرم تو اشپزخونه ببینم چیزی پیدا میشه برای اینا درست کنم

داشتم میرفتم که پوزخند زد و گفت:به تو میگن دایه مهربان تر از مادر

تنها چیزی که تو اشپزخونه پیدا کردم سه تا سیب زمینی بود زیور اومد تو اشپزخونه وگفت:دیدی گفتم چیزی ندارم

-میتونی دوتا تخم مرغ برام جور کنی؟

-تخم مرغ؟؟ اره

یکی از پسرا رو فرستاد دوتا تخم مرغ برام اوردسیب زمینی رو سرخ کردم دوتا تخم مرغها هم همزدم ریختم روش

وقتی حاضر شد ...سفره رو انداختمو صداشون زدم وقتی شامشون وخوردن خوابیدن من وزیورم روی پله های خونه نشستیم وگفت:غذای خوشمزه ای بود دستت درست ...از کجا یاد گرفته بودی؟

با لبخند گفتم:مامانم همیشه میگفت زن کدبانو اونیه که با هرچیزی که توخونش بود بتونه غذا درست کنه ...نباید لنگ مرغ وگوشت باشه

-باریکلا به مامانت حتما خونه داریش واشپزیش یکه نه؟

با ناراحتی گفتم:بود ...دیگه نیست ؟

-یعنی چی؟ یعنی دیگه اشپزی نمیکنه؟

با بغض گفتم :دیگه نه خونه داری میکنه نه اشپزی...دیگه تو این دنیا نیست

-اخی...خدا رحمتش کنه

من وزیور تا ساعت دوازده شب با هم حرف زدیم اون از زندگی وسختیهایی که کشیده بود گفت منم ازنامهربونی های زندگیم گفتم.. کمی که باهاش صمیمی شدم گفتم باید زنگ بزنم اما اون دعوام کرد وگفت حوصله دعوا کردن با منو چهرو نداره ساعت دوازده خوابیدیم .... صبح خروس خون یکی با مشت وگلد به در میزد من وزیور بیدار شدیم با غر زدن گفت:کیه کله سحری ؟

نشستم وگفتم:شوهرته؟

روسریشو پوشید وگفت :نه بابا؟اون تا پنج ساله دیگه هم درنمیاد...این در زدن منوچهره

موهامو بستم وروسریم وپوشیدم کنار پنجره ایستادم پرده رو کنار زدم خودش بود منوچهر خدا اخرو عاقبت من وبخیر کنه منوچهر تو حیاط ایستاد بعد از چند دقیقه حرف زدن زیور اومد پیشم وگفت:وقت خدا حافظیه دیگه ..باید بری

اومد سمتم وبغلم کرد وبا بغض گفت:توی این چند سالی که از خدا عمر گرفتم با هیچ کس به اندازه تو صمیمی نشدم دختر خون گرمی هستی (ازم جدا شد وگفت)خدا پشت وپناهت

کم کم داشت گریم میگرفت با هم رفتیم تو حیاط منوچهر یه پلاستیک وجلوم گرفت وگفت:بگیر اینو بپوش ازش گرفتم وداخلش نگاه کردم مانتو بود درش اوردم وپوشیدمش با تعجب به خودم نگاه کردم دقیقا چهار تا اینا ز دیگه لازم بود تا اندازه بشه زیور گفت:اخه کله کدو تو این دخترو ندیده بودی که همچین مانتویی براش گرفتی ؟این بدبخت تا صد ساله دیگه هم بخوره این اندازش نمیشه که

به قیافه جدی زیور نگاه کردم نتونستم جلو خودم بگیرم وزدم زیر خنده دو تاشون با تعجب نگام کردن گفتم: عیبی نداره زیور جان همین خوبه

منوچهر:من چه میدونستم چی باید براش بخرم ...این اولین بارمه که دارم برای یکی خرید میکنم

زیور:مثل این میمونه که بری برای کرم ابریشم خورجین خریداری حالا از کجا خریدی؟تو که نصف شب رفتی؟

-اینو برای زبیده گرفته بودم بهش ندادم چون میدونستم ...به سلیقه اون نیست اوردمش برای این

-حرفت یکی نیستا ..اول که گفتی تا حالا برای کسی خرید نکردی...حالا هم که میگی برای زیور خریدی....تو عقل وشعورت نرسید زنه بشکه ا ی تو کجا این نی قلیون کجا؟

دوباره خندیدم که منوچهر گفت:به این دختره چی دادی؟

-تو که عین زلزله رو سرمون خراب شدی....کی وقت کردم چیزی بهش بدم

منوچهر به من اشاره کرد وگفت :خیل خوب راه بیوفت بریم

خواستیم بریم که زیورگفت :صبر کنید ... یه دقه صبر کنید

سریع رفت تو خونه وبا یه پلاستیک برگشت کنارحوض وایساد به من گفت:اینا ز یه لحظه بیا

پلاستیک و داد دستم وگفت این چادر و سجاده است اونجا هم گیرد نمیاد ازش گرفتم وگفتم :ممنون

منوچهر گفت:چی بهش دادی؟

زیور:به تو ربطی نداره زنونست

با زیور خدا خداحافظی کردم وسوار ماشین شدم تو راه منوچهر بهم گفت:ببین زنم نمیدونه تورو خریدم وقتی رفتیم خونه میخوام بهش بگم تو پارک دنبال جای خواب میگشتی اوردمت خونه ...فهمیدی؟

-ادم ومیدزدن بعد میگن پیدات کردیم ...اره فهمیدم

با اعصبانیت گفت:مگه من دزدیدمت که این جوری حرف میزنی؟...حالا خوبه خودت بودی دیدی به زور تو رو بهم دادن

-حالا من خونه شما باید چیکار کنم؟

هنوز اخم روصورتش بود گفت:وقتی رسیدیم میفهمی

نمیدونم از کجا اومدم به کجا رسیدم چون نزدیکای ظهر بود که دم یه خونه ماشینو نگه داشت پیاده شد با کلید درحیاط وباز کرد وماشین وبرد تو حیاطه خیلی کوچیک که فقط به اندازه یه ماشین با دوتا ادم که راه برن جا داشت رفتیم تو خونه یه هال نسبتا بزرگی بود سمت راست دوتا اتاق کنار هم بود جلوم هم یه اتاق بود سمت چپم یه اشپزخونه اپن با بغلش یه راهرو باریک که فکر کنم به حموم ودستشویی ختم بشه خونه رو نگاه میکردم که منوچهرصدا زد:زبیده ...زبیده

یه دخترخوش قیافه قد بلندوخوش استیل با موهای بور بلند تا باسنش از اشپزخونه اومد بیرون وبا تعجب به من نگاه کرد وگفت:سلام منوچهر.. زبیده حمومه

منوچهر:کی رفته حموم؟

-یک ساعتی میشه ...

چه خبرشه غسل میتم بود باید تا حالا تموم میشد

منو چهر رفت سمت اشپزخونه منم سر جام وایساده بودم دختره هنوزبا تعجب نگام میکرد صدای یه زنی از سمت چپم اومدکه گفت: چته منوچ خونه رو گذاشتی رو سرت ؟

سرمو چرخوندم دیدم یه زن قد بلند وچهار شونه وچاق یه حوله روسرش انداخته بود تا چشش افتاد به من گفت:تو کی هستی دیگه ؟اینجا چیکار میکنی؟

منو چهر با یه لقمه نون از اشپزخونه دراومد وگفت:سلام بر نازی خودم صبح عالی بخیر حموم خوش گذشت؟

زبیده همینجور که میرفت سمت اشپزخونه گفت:بدون تو صفا نداشت این دختره رو تو اوردی؟

منو چهر به من نگاه کرد وگفت:تو چرا هنوز اونجا وایسادی ؟(به یکی از مبلای نزدیک خودش اشاره کرد وگفت)بیا اینجا بشین ...

دختره خواست بره تو اتاق که زبیده صداش زد:مهناز بیا یه استکان چای برام بریز

پس اسم این خوشکل خانم مهنازه ...مهناز چایی رو جلو زبیده گذاشت ورفت به اتاق منو چهر گفت:اوردم واسمون نون دربیاره

زبیده نشسته بود روی صندلی وچای میخورد گفت:خاک تو سرتوبکنن که این میخواد برات نون دربیاره ... چرا سرو وضعش اینجوریه ؟

-از خونه فرار کرده هرچی دم دستش بوده پوشیده

-اها که اینطور..جنس اوردی؟

-من که دیشب بهت دادم !!!

-اره... ولی این دختره دست وپا چلفتی تا پلیسا رو میبینه میندازتشون تو جوب..

منوچهربا اعصبانیت گفت:ای تو گور باباش ...کجاست ؟

تا میخواد بره سمت اتاق زبیده جلوش وایساد وگفت:وایسا کجا؟ حالانمیخواد برای ما غیرتی بشی...خودم تنبیه ش کردم ...دوروز مواد بهش نرسه حالش جا میاد

منو چهر با اعصبانیت رفت توی یکی از اتاقای سمت راست زبیده اومد طرف من بلند شدم سر تا پای من ونگاه کرد یه پوزخندی زد وگفت:منو چهر خوشکل تر از تو گیرش نیومد ؟دنبال من بیا

چیزی بهش نگفتم ودنبالش راه افتادم در اتاقی که روبه روم بود وباز کرد با تعجب بهشون نگاه کردم هفت تا دختر تو اتاق بودن دو تا شون داشتن سیگار میکشید ن زبیده منو هل داد تو گفت:واستون مهمون اوردم

یه جوری بهم نگاه می کردنند که انگار یکی رو کشتم مهناز رو تخت لم داد بودو گفت:به خانه فحشا خوش امدی دخی جون

یکی از دخترا که به دیوار تکیه داد بود و سیگار میکشید گفت:ببند اون دهنتو فکرای بد راجبع مون میکنه ...لطفا مارو قاطیه کثافت کاریه خودت نکن

با اعصبانیت گفت:فکرکردی کارای خودت خیلی تمییزه که ما شدیم کثافت

زبیده:بسه ...با هم میچرین عین گوسفندای خوب...قانون اینجا هم بهش گوش زد کنید

این وگفت ورفت من موندم و این هفت نفر اون که سیگار میکشید گفت:چرا عین بت وایسادی بیا اینجا پیشه من بشین ...سیگارشو گذاشت تو جا سیگاری کنارش نشستم بقیه شون به جز دونفرشون اومدن دورم حلقه زدن ونشستن اونی که کنارم نشسته بود گفت:اول معرفی ...نام ،نام خانوادگی ،شماره شناسنامه، نام پدر ،نام مادر وخلاصه هر چی که تو شناسنامته میگی..حالا شروع کن

اونی که روبه روم نشسته بود گفت:بچه ها اول صبر کنید ما خودمونو معرفی کنیم که قاطی نکنه بدونه یکی به کیه.. بعد اسمشو میپرسیم

همشون با هم گفتن:قبول

کسی که این پیشنهاد ودادگفت: من سپیدم نوزده سالمه این که کنارت نشسته وسیگار میکشید نگاره بیست وشیش سالشه این که سمت راستم نشسته اسمش نجمه است ولی ما بهش میگیم نجوا کوچکترین عضو خانواده هیجده سالشه اینکه سمت چپم نشسته مهسا بیست ویک سالشه اینم که کنارت نشسته یسناست خواهر مهسا بیست سالشه (به پشتش اشاره کرد)اونم که اونجا دمق نشسته لیلاست بیست چهار سالشه البته معتاد فقط دودیه ..اینم که رو تخت شاهیش نشسته خشکل خشکلاست مهنازه بیست و هفت سالشه خب حالا تو..

به همشون نگاه کردم وگفتم:اسمم آینازه بیست وچهار سالمه

یسنا قیافشو یه جوری کردوگفت:اسمش خیلی لوسه نه؟

نجوا:ولی به نظر نمیاد خودش لوس باشه

سپیده به صورتم نیم خیز شد وگفت:مهسا ببین حالت چشماش عین گربه است نه؟

مهسا صورتشو اورد جلو صورتم، که خودمو کمی عقب کشیدم گفت:اره ولی کوچیک تره

نجوا: یسنا فیلم کره ای که پریروز دیدیم یادته قیافش کپ دختری که نقش اول فیلم رو باز میکرد مگه نه ؟

یسنا:برید کنار ببینمش ...(به صورتم خیز شد خودم وعقبت تر کشیدم)اره فقط اون موهاش لخت بود این موهاش پیچ وتاب داره

چها رتاشون بهم خندیدن لیلا که تا اون موقع پکر یه گوشه نشسته بود گفت:بابا ولش کنید بنده خدارو ..عین این ادمای غار نشین کردین ....که ادم ندیدن

چهار تا شون کشیدن عقب وسرجاشون نشستن نگارگفت :اهل دود ودم هستی؟

سپیده:نیست ولی میکنُیمش...

همشون با هم خندیدن مهنازگفت:خفه شین دیگه ..شورشو دراوردین (به من نگاه کرد وگفت) تولباس بهتر نداشتی تنت کنی؟

نگار:به تو چه شاید نداشته بپوشه

مهناز با اعصبانیت نشست وگفت:کی با تو حرف زد که خودت ونخود هر اش میکنی؟

نگار خواست بلند بشه دستم وگذاشتم رو سینشو سریع گفتم:منوچهر برام خریده

نگار نشست همشون با تعجب نگام کردن یهو لیلا زد زیر خنده وگفت:منوچهرسلیقش بیشتر از این قد نکشید؟دقیقا عین گربه ای شدی که گذاشتنش تو گونی..

مهسا گفت:برای چی منوچهر باید برای تو همچین مانتویی رو بخره ؟

با درموندگی نشستم وگفتم:قضیه داره..

مهسا:خوب تعریف کن

خواستم بگم که زبیده صدا زد :اهای تن لشا بیایین کوفت کنین دیگه؟نکنه میخواین بیام تو دهنتون کنم ؟

یسنا:این اشغال کی میخواد یاد بگیره عین ادم صدامون بزنه

سپیده:ولش کن بابا...خودت که میگی ادم اون که ادم نیست

مهسا:حالاباز خوبه خودمون شام ونهار درست میکنیم این همه منت رو سرمون میزاره

همشون بلند شدن رفتن به جز لیلا منم بلند شدم مهناز اومد طرفم وگفت:این چیه تو دستت؟

-چیزی نیست چادر نمازیه

پلاستیک واز دستم کشید وگفت:چی ؟مگه دیونه شدی میدونی اگه زبیده بفهمه چه بلایی سرت میاره ؟(پلاستیک وانداخت زیر تخت از توی یکی از کمدها یه تاپ در اورد گفت) بیا اینو بپوش ...

به تاپ نگاه کردم وگفتم:من اینو نمیپوشم

-چرا؟

-بخاطر منو چهر...

پوزخندی زد وگفت:نه خوشم اومد ... مثل اینکه یکی اینجا پیدا شد که محرم ونامحرم حالیش باشه (یه تونیک استین بلند مخلوط صورتی وسفید بهم داد وگفت)این که دیگه خوبه؟

از دستش گرفتم وگفتم:عالیه مرسی

-خواهش... فقط زود عوض کن بیا

لیلا که هنوز نشسته بود به مهناز گفت:از کیسه خلیفه میبخشی؟میدونی که نگار بدش میاد کسی لباساشو بپوشه ...اگه اینوببینه کولی بازی در میاره ها ؟

مهناز:جرات داره حرف بزنه

لیلا:از ما گفتن بود

اینو گفت ورفت بیرون همین جور که لباسامو عوض میکردم گفتم:تو چرا نمیری نهار بخوری؟

-توی تبعیدم..

-چی؟

-هیچی برو نهارتو بخور

...قبل از اینکه برم بیرون به لیلا گفتم:اینجا تلفنم پیدا میشه؟

- میخوای چیکار؟

-زنگ بزنم...

پوزخندی زد وگفت:اولین قانونی که باید یاد بگیری اینه که هر کی پاشو گذاشت تو این خونه ...دیگه اجاره رفتن نداره..تازه اومدی بدنت گرمه نمیدونی چی داری میگی ... این خونه فاقد هر گونه سیم تلفنه

یعنی هیچ راهی نیست که بتونم زنگ بزنم ...از دراومدم بیرون سفره تو هال پهن کرده بودن وداشتن نهار میخوردن به جز منوچهر وزبیده که تو اشپزخونه نشسته بودن نگار روبه روی من بود تا چشمش افتاد به من گفت:تو با اجازه کی دست به لباسای من زدی؟

مهناز:با اجازه من...حرفی داری به من بزن

گفتم:معذرت میخوام الان درش میارم..

مهناز:لازم نکرده بیا بشین نهارتو بخور

نگار:حالا که رئیسی باید به همه زور بگی؟

بین این دوتا گیر افتاده بودم نمیدونستم که چیکار کنم که مهناز گفت:میشینی یا بیام بشونمت ؟

زبیده ومنوچهر فقط نهارشون ومیخوردن کار به کار کسی نداشتن ، کنار مهنازنشستم و نهارم وخوردم ...بعد از نهار کمک نجوا کردم سفره رو جمع کردیم وظرفا رو شستیم سمت راهرورفتم یه در بود باز کردم دوتا در دیگه جلوم سبز شد یکیش دستشویی بود یکیشم حموم کنار دستشویی روشور بود شیر باز کردم میخواستم وضو بگیرم که مهناز اومد وبا تعجب نگام کرد وسریع در وبست وبا نگرانی گفت: تو اخرش خودتو به کشتن میدی

-من که کاری نکردم ...

-کاری نکردی ؟اگه زبیده بفهمه کسی اینجا نماز میخونه یه راست میفرستدش سینه قبرستون

-چرا؟

-چون چ چسبیده به را...بخاطر اینکه فکر میکنه جاسوس پلیسی

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که یه بار همچین بلای سرش اومده ...حتما باید بخونی؟

-اره..

پوفی کرد وگفت:فکر کردی حوریه بهشتی منتظر توان؟...خیل خوب زود وضو بگیر یه کاریش میکنم

مهنازبعد از اینکه رفت دستشویی با هم رفتیم تو اتاق.... مهناز رو به دخترا کرد وگفت:بچه ها یه مشکل اساسی داریم

لیلاعین ادمایی که بینیشون گرفته باشن حرف میزد ...بلند شد وگفت:بگو بگو ...خودم حلش میکنم

... مهناز به من اشاره کرد وگفت:این میخواد نماز بخونه

لیلا وا رفت نشست رو زمین گفت:یا ابوالفضل ...بند کمرم شل شد .مهناز جان دفعه دیگه خواستی خبر بیاری..

مراعات حاله منم بکن همشیره

بلند خندیدم مهناز نگام کرد و گفت:بیا عین خیالشم نیست...داره میخنده

یسنا:خوب ما الان باید چیکار کنیم ؟

مهناز:من میرم بیرون کشیک زبیده رو میدم خواست بیادتو دوتا تقه به در میزنم اگه داشت نماز میخوند میگین بفرما

...اگه نماز نمیخوند هیچی نمیگین فهمیدین؟

نجوا :اره فهمیدیم

نگار:ایناز خانم میدونی غصبی یعنی چی؟

منظور حرفشو فهمیدم مهناز گفت:خجالت بکش بخاطر یه تیکه پارچه این حرفا رو بهش میزنی ..اگه لباسای من

اندازش بود منت تو رو نمیکشیدم

نگار ومهناز با اعصبانیت به هم نگاه میکردن که یسنا گفت:فکر کنم لباس من اندازش باشه الان براش میارم

نگار: بشین، احتیاجی به خود شیرینی تو نیست..(به من نگاه کرد)بخون اشکال نداره

مهناز رفت بیرون منم نمازمو خوندم خدارو شکر تقه ای به در نخورد سجاده وچادرم گذاشتم زیر تخت دراتاق وباز

کردم دیدم مهناز کنار چار چوب درنشسته گفتم:ممنون

سرشو بلند کرد وگفت:حوروالعین تو دیدی؟

-اره سلامت رسوند ..پس منوچهر وزبیده کجاست ؟

-رفتن بیرون...

توهال نشستیم مهنازبقیه رو هم صدا زد وگفت:بیاین بیرون دشمن عقب نشینی کرده

با تعجب گفتم:چی؟

-دشمن ....زبیده ومنوچهر

همه دخترا اومدن دورمون نشستن به جز لیلا ونگار که روی مبل نشسته بود تلویزیون نگاه میکرد لیلا هم پایین مبل

نشسته بود مهناز گفت: چرا فرار کردی؟

-من؟من که فرار نکردم

یسنا:پس چی؟

گفتم:دزدیدنم ...یعنی اونجوری که اونا میگن بابام منو فروخته

قیافه لیلا دیدنی بود دهنش باز کرده بود، چشاش چهار تا شده بود منم با تعجب نگاش میکردم گفت:چی

میگی؟فروختت ؟دروغ میگی؟مگه میشه بابایی دخترش وبفروشه؟

گفتم:چرا نشه؟وقتی جونت مهم تر ازدخترت میشه ...همه چی میشه

مهسا:برای چی؟

گفتم:بدهکار بوده...مواد دستش میدن که بفروشه پلیسا میفتن دنبا لش اونم موادا رو میندازه تو دره رئیسشم میگه باید پول موادا رو بدی بابامم نداشته من وجاش میده

نگار:حالا چند فروختت؟

گفتم:چهارمیلیون تومن ...

لیلا:چه نامرد بابات خیلی کم فروختت.... اگه من بودم ده تومنی میفروختمت حتما قیمت دستش نبوده

مهنازبا تاکید گفت:لیلا

خندید وگفت:حتما تو بورسم میفروختمش

نگار:مثلا زبیده تنبیهش کرده وجنس بهش نداده ...این که بدون جنس شنگول تره

لیلا:اون خره نمیفهمه من جا ساز دارم

سپیده:راستی اهل کجایی؟

گفتم:بوشهر

نجوا:پس چراسیاه نیستی؟

-گفتم بوشهر نه افریقا

نجوابا خنده گفت:اهاراست میگی....

گفتم:شما ها اینجا چه کاری میکنین؟

سپیده:همه کار...هر کاری که توش پول باشه

-یعنی چی؟

مهسا :هیچ کاری پیش ما عار نیست مگه نه بچه ها؟

به هم خندیدن وگفتن:بـــَـله

مهسا:بستگی داره تو چه کاری بلد باشی ...اینجا همه جور کار پیدا میشه فهمیدی؟

سرم وچپ وراست کردم وگفتم :نچ...

لیلا بلند شد اومد طرف مهسا ومحکم زد تو سرش گفت:خاک تو سرت بکنن با این توضیح دادنت .. برای تازه وارد اینجوری توضیح میدن ؟جا باز کنید من بشینم تا خشکل براش توضیح بدم

مهناز با خنده گفت:دخترا حجابا تون و رعایت کنید حاج اقا رفتن بالای منبر

لیلا با چشم غره به مهناز نگاه کرد ووسط مهسا ویسنا نشست وگفت:جونم واست بگه ..اینجا دونوع کار بیشتر نیست یعنی مجبوری یکیشون وانتخاب کنی یعنی انحصار گر

مهسا زد تو سرشو گفت:ای کیو انحصار گر یعنی فقط یک چیز باشه نه دوتا

لیلا:حالا تو واسه من اقتصاد دان نشو بزار توضیح بدم ....داشتم میگفتم دوتا کار بیشتر نیست یا عین منو اون(نگار) چُلمنگ معتاد میشی وبا این دوتا(سپیده ونجوا) خنگول میری مواد میفروشی یا نه بااین دوتا(مهسا ویسنا) اختاپوس میری دزدی البته مهناز کارش جداست یه نموره توضیح دادنش مشکله..الان خوب تونستی بیزینس مارو بفهمی؟

-یه ذرش نفهمیدم..

نگار:ای بابا ..این چرا اینقدر هالوه؟

مهناز :مودب باش درست صحبت کن

نگار:اوهُ..حالا مثلا اگه درست حرف نزنیم چی میشه؟

مهنازبا اعصبانیت نگاش کرد و چیزی بهش نگفت مهسا با خنده گفت:کم کم راش میندازیم...فقط یه استارد میخواد

لیلا :ببین عزیزم هر جاش نفهمیدی بگو تا برات قشنگ توضیح بدم من اینجام تا اندوخته هامو دراختیار دیگران قرار بدم

مهناز با خنده زد به شونه لیلا وگفت:تو وقتی جو میگردت دیگه کسی نمیتونه جلوت بگیره ها

گفتم :این که کار من اینجا چیه رو نفهمیدم

لیلا:اها ...اینجا دیگه باید عرضه خودتو نشون بدی که تو چه کاری واردی یا مواد فروشی یا دلّه دزدی...منوچهر وزبیده امتحانت میکنن هر کدومش که قبول شدی میفرستنت دنبال اون کار اگه قبول نشدی...

ساکت موند وچیزی نگفت سرمو تکون دادم وگفتم:قبول نشدی چی؟

سپیده:بهتره که قبول شی ...وگرنه کارت سخت میشه

نگار:خوب چرا مثل ادم بهش نمیگین؟ببین چشم گربه ای اگه توی این دوتا قبول نشی زبیده ومنوچهر میفرستند پیش مردای هوس باز... میدونی که چی میگم ؟

ترسیدم منظورشو واضع گفت به نگار نگاه کردم وسرمو به نشانه فهمیدن تکون دادم مهناز دستشو انداخت دور گردنم وبا لبخند گفت:نترس نمیزارم کارت به اونجا بکشه تاشب گفتیم وخندیدم اونقدر خندیدم که غصه هام یادم رفت بیشتر لیلا من ومیخندند...بعد از شام همه رفتن تو اتاق که بخوابن منم پشت سرشون رفتم همه تشکاشون و رو زمین پهن کردن وخوابیدن به جز مهناز که رو تخت خوابیده بود فقط من مونده بودم نمیدونستم کجا باید بخوابم لیلا گفت:یکی به این دختره بگه کجا بخوابه تا عین نکیر ومنکر بالا سر من واینسه ...

نجوا:ای لعنت به این زبیده میبینه جا نداریما هی ادم میاره..

مهناز:حالا چته مگه جای تو رو تنگ کرده ؟این اینقدر لاغر که یک سانت جا هم بسشه

نگار:تو چرا یک سانت جا رو بهش نمیدی ..تو که الحمدوالله رو تخت شاهیت جا زیا داری

مهناز نیم خیز شد وگفت:حالا همین تخت خار شده رفته تو چش تو ؟

یسنا:ببین مهناز ما واقعا جا نداریم خودتم که میبینی ...بزار پیش تو بخوابه

گفتم:بچه ها بخاطر من دعوا نکنین خودم یه جایی رو پیدا میکنم

لیلا :اصلا مگه جایی هم هست که تو بخوای پیداش کنی؟

نگار سرشوکرد زیر ملحفه گفت:بگیرید بتمرگید دیگه ...تو هم یه جایی کفه مرگتو بزار

سپیده :راست میگه دیگه... آه

مهناز:نگار تو هنوز شعور حرف زدن رو یاد نگرفتی ...اینا ز بیا پیش خودم بخواب

گفتم:نه میرم تو هال میخوابم ...ممنون

مهناز:خوابیدن اونجا قدغنه ..

گفتم:اخه..

نگارملحفه رو از سرش کشید وگفت:دیگه چرا تعارف میکنی..برو دیگه

سپیده:راست میگه دیگه ...آه

مهناز:تو امشب قرص ...راست میگه دیگه اه خوردی؟

با خنده رفتم پیش مهناز خوابیدم گفت:جات راحته؟ببخش دیگه تخت یه نفرست

-نه بابا این چه حرفیه.. همینم زیادیه

مهناز:جدی جدی اهل بوشهری؟

-اره

-پس چرا سفیدی؟

خندیدم وگفتم:بخاطر اینکه همش زیر باد کور بودم

نگار :میشه اروم تر بنالید ؟

سپیده :راست میگه دیگه میخوایم بخوابیم

مهناز پوفی کرد وگفت:شیطونه میگه..

نگار:شیطونه چی میگه ها؟

لیلا :وای ...وای....وای..سرم رفت امشب معلوم هست چه مرگتونه چرا نمیخوابید

گفتم:ببخشید ...ببخشید شب بخیر (اروم دم گوش مهناز گفتم)فردا حرف میزنیم میترسم تا صبح چیزی ازم نمونه

خندید وقبول کرد من ومهناز پشت به هم خوابیدیم...نمیدونم ساعت چند بود که یکی شونه هامو تکون داد:ایناز ...ایناز

-هووم...

-هووم نه باید بگی ...بله

چشمام وباز کردم سپیده بود چشمامو مالوندم ودوروبرم نگاه کرد م ونشستم همشون داشتن لباس میپوشیدن به جز لیلا که یه گوشه سیگار میکشید مهنازهم نبودسپیده داشت شلوار لی ابیش ومیپوشید با خنده گفت:چقدر میخوابی دختر ...پاشو تا صدای سگه درنیومده

با تعجب گفتم:سگ؟؟کدوم سگ؟؟

نجوامانتو سورمه ایش رو پوشید وگفت:توی این خونه یه سگ بیشتر نیست اونم زبیده است

لیلا :اروم تر بابا...شر درست نکنین

نگار:تو خفه معتاد مفنگی...(به من نگاه کرد)چته عین ادم ندیده ها نگام میکنی؟

لیلا:فکر کنم یه سگه دیگه به این خونه اضافه شد به اسم نگار

نگار تا شنید به سمتش حمله کرد گلوی لیلا رو گرفت چسبوند به زمین خودشم روی شمکش نشست وبا دستاش گلوی لیلا روفشار میداد وبا اعصبانیت گفت:سگ کیه ها؟ سگ کیه؟

من وبقیه بچه ها سعی کردیم نگار و جدا کنیم که خدا رو شکر موفق هم شدیم بچه ها نگار و دور کردن منم کنار لیلانشستم صورتش کبود شده بود و نفس های بلندی میکشید سرشو بلند کردم گفتم:خوبی لیلا ؟

سرفه میکرد گفت:اره خوبم (به نگار نگاه کرد)چیه بهت برخورد ؟

نگارهمین جور که با اعصبانیت نفس نفس میزد شالشو از رو زمین برداشت واز اتاق رفت بیرون به لیلا گفتم:چرا سر به سرش میزاری؟

لیلا :تو خودتو ناراحت نکن ...کم کم باید عادت کنی

ندا:ما هر روز صبح اینجا کشتی کج داریم

چهار نفرشون(سپیده ونجواومهسا ویسنا)رو زمین نشسته بودن داشتن ارایش میکردن یه نفسی کشیدم وگفتم:مهناز کجاست؟

نجوا:اخی...بچه ها عشقشو میگه ها

همشون خندیدن ومهسا گفت:حالا خوبه یه شب پیش هم خوابیدن واینجوری عاشق ودل داده هم شدن

یسنا:جدی میگی؟

مهسا:اره بابا...مهناز صبح که داشت میرفت گفت حواست به این تازه وارده باشه

لیلا یه سیگار دیگه اتیش کرد دود شو فرستاد بالا وگفت:مبارک ایشا الله

همشون با خنده گفتن:ایشاالله

در با زشد وزبیده اومد تو اونم بااخم گفت:چه مرگتونه ..گمشید بیاد بیرون دیگه

اینو گفت ورفت بیرون لیلا:ای ریدم تو اون قیافه اشغالت

همشون بلند شدن به جز لیلا سپیده گفت:اگه جرات داری برو جلوروش بگو

وقتی رفتن بیرون مهسا رو به لیلا کرد وگفت:لیلی من ...مجنون مهنازو میسپارم به دستان تو مراقبش باش

لیلا:خیالت راحت ..میدم داروغه سرش را بزند

مهسا خندید ورفت سیگارو از دستش کشیدم وگذاشتم تو جا سیگاری وگفتم:میخوای خودکشی کنی؟

دستشو انداخت دور گردنم وگفت: من خیلی وقته خودکشی کردم خبر نداری.....خوب مجنون خانم نظرت در مورد صبحونه چیه؟

-مثبت..

-باهم رفتیم سمت اشپزخونه هیچ کس تو خونه نبود گفتم:اینا کجا رفتن ؟

از تو یخچال پنیر ومربا دراورد گذاشت رومیز وگفت:رفتن دنبال رزق وروزیشون..

-کجا؟

-تو جیبای مردم..

با تعجب گفتم:ها؟

-هامبر...بشین تا برات چای بریزم

نشستم دو تا چایی اوردیکیشوگذاشت جلوی من... خودشم کنارم نشست وگفت:چرا نیگاشون میکنی؟بخوردیگه

بهش نگاه کردم وگفتم:پول اینا با فروش مواد ودزدیه؟

همین جور که لقمه میگرفت گفت:پس نه ازپول ماهیانه که بابامون برامون میفرسته (لقمه روگذاشت تو دهنم وگفت)ببین گربه خانم اگه میخوای تو این خونه حلال وحروم کنی از گشنگی تلف میشی ...تمام چیزی هایی که میبینی چه مواد غذایی چه وسایل از همین راهی که تو گفتی به دست اومده پس بخور وحرف نزن

دیدم بیراه هم نمیگه پس مجبورم بخورم وساکت شم.. همین جور که صبحونمو میخوردم گفتم:لیلا تو تلفن نداری؟

لقمه پرید تو گلوش همین جور سرفه میکرد بادستم زدم به پشتش یه لیوان اب براش اوردم گفت:نمیخوام ...مگه من بهت توضیح ندادم اینجا تلفن نداریم ؟

-خوب بریم از یه باجه تلفن زنگ بزنیم

-جدی میگی؟چرا به فکر خودم نرسید؟(با تعجب نگاش کردم)خندید وگفت ...مثل اینکه همه چیز و باید برات توضیح بدم ببین اولین چیزی که باید بدونی اینکه منوچهر خان برام نگهبان گذاشته اون کیه؟پسر همسادمون کار این انسان فقط مراقبت از ماست و در عوض کارش از منوچهر پول میگیره .... بیرون از اینجا هم نگهبان داریم کیه نوچه های منو چهر یعنی هیچ راه فراری وجود نداره ...

با حرفای لیلا دیگه کاملا نا امید شدم.... افتادم توی یه زندانی که راه فرار نداره بعد از صبحونه لیلا بهم گفت: باید کارو شروع کنییم

-چه کاری؟

به میزی که روبه روی مبل بود اشاره کرد وگفت :کنار اون میز بشین تا بهت بگم

کنار میز نشستم لیلا به اتاق منوچهر وزبیده رفت چند دقیقه بعد با چند تا پلاستیک برگشت گذاشت روی زمین خودشم نشست وگفت:خوب شروع میکنیم ببین این پودرا با این قاشق میریزی تو این بسته ها اوکی

با تعجب بهشون نگاه کردم وگفتم:اینا چین؟

-نخودی کیشمیشن ...خوب موادن دیگه سوال داره ..اخ ببخشید یادم نبود تا حالا این چیزا رو ندیدی

خوب پس بزار بهت معرفی کنم:این اقای مهندس هروینه...این خانم دکتر شیشه است ...این دانشجو تریاک و...

انگشت اشارشو به سمت پایین گرفت وگفت:افتاد.... یا بندازمش

با چشمای گشاد شده به موادا نگاه کردم وگفتم:اینا رو از کجا اوردین ؟کی میخوادااینارو بفروشه ؟اگه گیر افتادین چی؟میدونی اگه پلیس بفهمه اعدام تو شاختونه ؟کار من فقط همینه که موادا رو بسته بندی کنم؟

-قربون اون فک منار جونبونت که همین جوری برای خودش تکون میخوره ..یکی یکی...اول اینکه اینارو منوچهر میخره از کجا؟به ما دخلی نداره...اینا رو همه همون میفروشیم به جز مهسا ویسنا که کارشون دزدی ...تا حالا که گیر نیوفتادیم از این به بعدشم خدا کریمه...کار تو فقط همین نیست این برای شروعه که موادا رو یاد بگیری که وقتی خواستی بفروشی چپکی نفروشی . دوشیزه اگه سوال دیگه ای ندارن میتونن کاروشروع کنن

لیلا یکی از پلاستیک ها روگذاشت جلوی من گفتم:چیکارش کنم؟

-بده بقلی.... خوب بسته بندیش کن

مواد وگذاشتم جلوش وگفتم :من این کار رو نمیکنم شاید گناه باشه

زیر چشمی نگام کرد وگفت:اگه خدا تو رو بهشت نفرسته من خودم میفرستمت ...خانم پاک دامن فکر نکنم دیگه یاد گرفتنشون گناه باشه ؟

من فقط نگاش میکردم اونم بسته بندی میکرد وتوضیح میداد چند دقیقه ساکت شدبهش گفتم:یه سوال بپرسم؟

با خنده گفت:چیه این سواله از دستت دَر رفته بود که بپرسی؟فقط خواهشا اگه چند تاست یکی یکی بپرس

-چرا دیروز حالت خراب بود؟

عرضم به حضور آنبرتون که هستیم در خدمتتون دیروز؟؟...کدوم دیروز ؟؟اها دیروز هیچی بابا زیور بهم جنس داده بود که بفروشم گیر مامورا افتادم انداختمشون تو جوب ...اونم مثلا خواست تنبهم کنه گفت از نهار خبری نیست ومواد بهم نمی ده ...خره فکر نکرده بود که من تو خونه جا ساز دارم

-چرا معتاد شدی؟

- . نبودم کردنم(بهم نگاه کرد وگفت)بزار از اول قصه بگم ... یکی بود یکی نبود یه شهر درن دشتی بود به اسم تهران پایین این شهرخیلی از ادمای بدبخت بیچاره زندگی میکردن ...یکی از اون ادامای بدبخت یه زن وشوهر بودن شوهر ه معتاد بود ولی کار میکرد زنه هم خونه دار بود بعد از دو سال خدا یه دختر بهشون میده اسمشو میذارن لیلا ..لیلا خوشبخت بود نه برای همیشه.... کم کم مرد خونه کار و ول میکنه میشینه گوشه خونه زن خونه میره کار میکنه اونم کلفتی...روز اول مهر میشه وپدر مادرا با بچه هاشون میاومدن لیلا به دور رو ورش نگاه میکنه تا شاید مادرشو ببینه اما تنها بود ...گریش میگره همه فکر میکردن چون کلاس اولیه گریه می کنه..همه ازش میپرسیدن پس پدر مادرت کجاست ؟اما اون فقط گریه میکرد ...خلاصه لیلا بزرگ وبزرگ شد اما تنها بزرگ شد، لیلاوقتی کلاس اول راهنمایی بوده مدیر مدرسه پاکتی بهشون میدن ومیگن جلسه اولیاء ومربیانه به پدر ومادراتون بگین بیان ...لیلا همیشه مادرشو میبرد چون خجالت میکشید باباش وببره .. وقتی میرسه خونه شکه میشه میبینه هم مادرش هم پدرش پای منقل نشستن ودارن میکشن (با گریه ادامه داد)لیلا دلش میخواست بمیره ...دلش میخواست به همه دنیا بگه پدرو مادرش مردن ...کیفشو میندازه زمین وفرار میکنه تا جای که جون تو پاهاش داره... فرار میکنه نمیدونست میخواد کجا بره فقط میخواست بره حتی به مردنشم راضی بود زمین وزمان ونفرین میکرد به بخت بدش.....

اشکای لیلا رو با دستام پاک کردم وگفتم:گریه نکن زندگی منم بهتر از تو نبوده ...دیگه نمیخواد ادامه بدی

لیلا:نه بزار بگم وقتی یک بود یکی نبود قصه رو شروع میکنی باید تا غیر از خدا هیچ کس نبودو بری ....تو محلشون شده بود انگشت نمای همه... سر افکنه وشرمنده شده بود.. زنای همسایشون با ترحم بهش نگاه میکردن به بهونه خیرا ت برای امواتشون برای لیلا شام یا نهار میاوردن ... برای ثواب لباسای دختراشونو برای لیلا میاوردن .. . توی مدرسه بعضی از دخترای تو گوش هم پچ پچ میکردن که لیلا پدرومادرش معتاده پول خریدن غذا هم ندارن...مدیر مدرسه هم سنگ تموم میذاشت و هرچند ماه یک بار لیلا رو میکشوند به دفتر که از طرف خیرین بهش پول بده لیلا هم با خجالت پولو میزاشت تو جیبشو وارد کلاس میشد....دیگه خسته شده بود ...درس ومشق وول میکنه میره دنبال کار ...هر کاری گیرش میاومد نه نمیگفت...چاره ای نداشت باید پول مواد مامان وباباش جور میکرد ... خرج خونه هم بود یه روز لیلا میره خونه میبینه باباش نعشه نعشه است که بلند بلند میخنده ترسیده بود ...باباش تا لیلا رو میبینه میگه :بیا اینجا اما اون محل باباش نمیزاره و میره تو خونه باباش با سیخ داغ میاد جلوش وای میسته ومیگه باید مواد بکشی ...باباش وهل میده ومیگه برو گم شو اشغال اما باباش بلند میشه اونو میکشه میبره پای منقل مجبورش میکنه بکشه ... لیلا نکشد اما باباش سیخ داغو گذاشت رو کمرش ...لیلا جیغ کشید باباش گفت اگه نکشی بازم میزارم لیلا با گریه ودرد میکشه ...باباشم فقط میخندید دیونه شده بود همون یه بار بس بود تا بفهمه معتاد شده روزای بعد بدن درد وسر درد داشت کشیدن های لیلا هم شروع شد وشد معتاد...قصه ما به سر رسید کلاغه به خونش نرسید

گفتم:پس چه جوری اومدی اینجا؟

اشکاش و پاک کرد وبا خنده گفت:مثل اینکه سوالای تو تمومی نداره ...خوب من مواداموا از منوچهر میخریدم وقتی پدرومادرم مردن صاحب خونمون انداختم بیرون جای خواب نداشتم زبیده گفت اگه مواداشو براش بفروشم جای خواب هم بهم میده دیگه چی میخواستم..

-مامان وبابات چه جوری مردن؟

-فکر کنم تو از اون دخترایی بودی که سر کلاس خیلی میپرسیدن نه؟ (فقط خندیدم گفت) بابا م او وردز شده بود تو یه خرابه از بس مواد کشیده بود مرد مامانم شب مبخواسته از خیابون رد بشه یه ماشین میزنه اش ولاشش میکنه....حتی نتونستم دیه بگیرم چون پزشک قانونی تایید کرده بود مادرم بخاطر مصرف زیاد تعادل نداشته

گفتم:لیلا.؟

-دیگه چیه؟...اها فهمیدم بپرس

با لبخند گفتم:بقیه چه جوری اومدن اینجا ؟

به ساعت رو دیوار نگاه کرد وگفت:یه پیشنهاد...

-چی؟

-برو تو اشپزخونه هم نهار درست بکن هم سوالاتتوبپرس ...منم هم اینا رو بسته بندی میکنم هم جواب تو رو میدم قبول؟

گردنمو کج کردمو گفتم :پیشنهاد خوبیه ؟چی درست کنم؟

-هرچی عشقت کشید

-زبیده دعوا نکنه ؟

-نه بابا ...خدا رو شکربرای شکمش دعوا راه نمی ندازه... تورو خدا فقط یه جوری درست کن ادم بتونه بخورتش نه عین مهناز ونگار که معلوم نیست چی درست میکنن

خندیدم وگفتم:خیالت راحت دست پختم حرف نداره

-ببینیمو تعریف کنیم

رفتم تو اشپزخونه لیلا هم شروع کرد وگفت:اول از مهناز شروع میکنم چون از اول اینجا بوده...

گفتم:لیلا مرغاتون کجاست؟

-دختر وسط حرفم پارازیت نپرون تو فریزر دیگه

-نیست ..

-شاید تو رو دیده در رفته..

با حرص گفتم :لیلا ..

-نمیشه یه چیز دیگه درست کنی؟

چشم افتاد به مرغ وگفتم:پیداش کردم

-خوب خدا رو شکر ..ادامه میدیم مهناز پنج سالش بوده که میارنش اینجا زبیده ومنو چهر بچه دار نمیشدن.... همین جور که مرغو گذاشتم توی سینی گفتم:چه قدم سبکی داشته...که شیش تا دختر دیگه هم گیرشون اومد

لیلا:اگه یه بار دیگه حرف بزنی نمیگما؟

-باشه... باشه...

لیلا :میگفتم...مهناز پنج سالش بود که اوردنش اون جوریکه براش تعریف کردن پدر مادرش زیاد بچه داشتند واز پس خرجشون بر نمیاومدن میفروشنش به زبیده ومنو چهر البته باباش میفروشتش مامانش خبر نداشته خلاصه این بدبختو با گریه وزاری میارنش پیش خودشون الان دیگه حکم دخترشون داره

گفتم:نرفت دنبال خونوادش

-نه کجا بره بگرده ؟فکر کردی این دوتا خوکه ادرس ننه باباشو بهش میگن...میریم بر سر نگار دومیا نفری که اومد ..نگار با یه پسری دوست بوده پسره سیگاری بوده کم کم نگارم سیگاری میکنه .....یه شب که تو اتاقش سیگار میکشیده ....باباش میره تو اتاقش میبینه بـــله نگار خانم سیگاری شدن همون شب باباش با اُردنگی میدازتش بیرون و میگه من دیگه دختری به اسم نگار ندارم... اونم سر از لج میره معتاد میشه خودشو الکی الکی اواره این پارک واون پارک میکرده .. تا اینکه زبیده میبیندش ومیارتش پیش خودش .... به خدا اگه من جای نگار بودم با یه غلط کردن ومعذرت خواهی برمیگشتم خونه ..منم سومین نفری بودم که با قدم مبارکم اینجا رو مزین کردم بعدش یسنا ومهسا اومدن ..اینا خونوادگی بیزنسشون دزدی بوده باباش یه طلا فروشی وخالی میکنه وبخاطر سابقش اعدامش میکنن دادشونم بخاطر دزدی الان تو هلفتنیه ..یه روزمهسا ویسناکیف منوچهرو مقاپن منو چهر بدو یسناومهسا هم بدو خلاصه منوچهر نمیتونه این دو تا رو بگیره ..زبیده از این دوتا خوشش میاد با پرس وجو میفهمه خونشون کجاست؟زبیده دیر میرسه چون چهار ده میلیونی که تو کیف بوده همه رو هاپلی پل میکنن ... زبیده بهشون میگه یا برام کار کنین یا میندازمتون پیش دادشتون اونام قبول میکنن ...یعنی چاره ای نداشتن از پس اجاره خونه برنمیاومدن...

گفتم :چقدر گناه دارن...

-غذا نسوزه بدبختمون کنی؟

-نه حواسم هست ..سپیده ونجوا رو بگو

-سپیده اهل قزوینه با یه پسری چت میکرده وعاشق میشه ... پسره بهش پیشنهاد ازدواج میده ومیگه بیا تهران ببینمت سپیده خرم با کله میاد تهران...میبینه جای سیب سنگه...

گفتم:چی؟

-منظورم اینه که از پسره خبری نبود..

-اها...

-یک روز کامل تو پارک بوده تا اینکه نزدیکای مغرب موبایلش زنگ میزنه میبینه فرخ همونی که باهاش چت میکرده بهش میگه ادرس وبده میام دنبالت سپیده خر بود خرتر میشه وادرس وبهش میده ...پسره سپیده رو یک ماه میبره خونه شخصیش میزاره حسابی بهش خوش بگذره بگفته سپیده حتی بهش دست هم نزده بود ....تا این که فرخ سپیده رو میبره به یه پارتی که کمپلیت پسر بودن ...سپیده بدبخت ومیکنن تو اتاق ...

با چشای گشاد نگاش کردم واب دهنمو قورت دادم لیلا خندید وگفت:نترس به خیر گذشت ...چون همون موقع پلیسا سر میرسن وهمه رو کَت بسته میبرن کلانتری از جمله سپیده ...ماموری کلانتری به خونوادش زنگ میزنن که بیاین دنبالش ولی مادرش در کمال ناباوری میگه کسی رو که شما میگن رو نمیشناسم تلفنو قطع میکن سپیده همون موقع پا میزاره به فرار ماموری کلانتری هم دنبالش میدون اما نمیتونن بگیرنش یه ماشین درش باز بوده خودشو پرت میکنه تو ماشین ...اگه گفتی راننده کی بود؟

گفتم:منوچهر..

-افرین ...منو چهر اول میخواد سپیده رو بندازه بیرون ولی وقتی گریه وزاری سپیده رو میبینه راه میفته ...توراه ازش سوال میکنه ...خانمم سفره دلش برای منو چ خان باز میکنه ...منو چهرم با مهربونی میگه :گریه نکن دختر گلم ...خونه ما جا زیاده بیا پیش خودمون زندگی کن این شد که سپیده اومد پیش ما ...دیگه کی مونده؟

گفتم:نجوا...

-چقدر زیادیما فکم درد گرفت ...یه لیوان اب برام بیار ..

یه لیوان اب براش بردم وکنارش نشستم گفتم:خوب نجوا چی؟

واما نجوا ...پدر ومادرش از هم جدا میشین مادرش با یکی ازدواج میکنه ومیره خارج ..اونم میره پیش باباو زن باباش زندگی میکنه بعد یک سال باباش فوت میکنه وزن باباش میره ازدواج میکنه شوهر زن باباش خیلی ازیتش میکنه اونم فرار میکنه ومیاد پیش ما ..خدا رو شکر تموم شد

گفتم:پس چرا نرفت پیش فامیلاشون ؟

-والله نمیدونم..

دو ساعت بعد کم کم همشون پیداشون شد با لیلا تو هال نشسته بودیم تلویزیون نگاه میکردم که مهناز اومد تو گفت:ایناز یه دقه بیا کارت دارم

بلند شدم با لیلا رفتم تو اتاق مهنازبه لیلا گفت:مگه تو اینازی که اومدی؟

لیلا دستشو انداخت دور گردنمو گفت:ما یک روحیم در دوجسم مگه نه؟

با خنده گفتم:اره ..

چند تا پلاستیک داد دستم وگفت: بگیراینا رو بپوش ببین اندازست

ا زدستشون گرفتم وتوشون نگاه کردم مانتو سفید با شلوار لی ابی روشن با چند دست لباس وشال وروسری دو جفت کفش وخلاصه هرچی که لازم داشتم برام خریده بود با ذوق گفتم:وای ممنون ...

لیلا:بپوش ببینم زشت تر میشی یا خوشکل شدنم بلدی

مانتو شلوار لی رو پوشیدم ولی شلواره کمی برام گشاد بود لیلا چونشو خاروند وگفت:خوبه، بد نشدی میتونم پیشنهاد ازدواجتو قبول کنم

خندیدم واز مهناز تشکر کردم وقتی همه اومدن سفره رو پهن کردم بعد از به به و ..چَه چَه بخاطر دستپختم لیلا گفت:"اولین باره که میتونم مزه غذای انسانها رو بچشم " یک هفته تو اون خونه بودم هر دفعه زبیده یکی از بچه ها رو پیشم میزاشت تا فرار نکنم به هر کدومشون میگفتم میخوام زنگ بزنم جواب لیلا رو بهم میدادن یه شب بعد از شام زبیده بهم گفت:

-از فردا باید کارتو شروع کنی خوردن وخوابیدن تعطیل..فقط پول درمیاری پولا هم چی نصف نمیشه همشو میدی دست من ...من اینجا فقط جای خواب وخوارکتو میدم ..فهمیدی؟

بله فقط کارم چیه؟

-نترس سخت نیست مواد میفروشی ...خودم ومنوچهرم باهاتیم

اینو که گفت بچه هابا ترس نگام کردن نگار بهم پوزخند زد ...وقتی همه سر جاشون خوابیده بودن نگار گفت:کارت ساخته است دختر

لیلا:الکی نترسونش ...چیزی نیست ایناز بخواب

نگار:اره چیزی نیست ایناز بخواب ..ولی به نظر من اگه بدونی قرار چه بلایی سرت بیاد بهتره

با ترس نشستم رو تخت وگفتم:مگه قرار نیست فقط مواد بفروشم؟

لیلا :چراعزیزم ...این داره زر زیادی میزنه

نگارنشست وگفت:من زر میزنم ..ببین دختر جون وقتی زبیده ومنوچهرمیگن میخوان باهات بیان یعنی جنس زیاد میخوان دستت بدن

مهناز:میتونی دهنه گشادتو ببیندی؟ اینازبخواب الکی داره میترسوندت

نگار :اره دارم میترسونمش ...یادتون رفته همین بلا رو سر مستانه بیچاره اوردن چند کلیو مواد دادن دستش بفروشه خودشونم باش رفتن ...پلیسا گرفتنش وحکم اعدام وبراش نوشتن ...

اینو گفت وخوابید مهناز پوفی کرد با ترس کنارش خوابیدم ویواش گفتم:من میترسم

-از چی؟

-از فردا..

-مگه فردا ترس داره؟

-اگه نخوام این کارو بکنم چی؟

اروم گفت:یه وقت این حرف وبهش نزنیا ...میفرستت یه جایی که عین سگ از گفته خودت پشیمون بشی

-چیکار کنم؟

-هیچی...کاری که گفت وبراش انجام بده نترس اتفاقی برات نمیافته شب بخیر

یک ساعت گذشت ولی خوابم نبرد بلند شدم رفتم بالای سر لیلا نشستم لیلا همچین به دیوار چسبیده بود انگار تو بغل شوهرش خوابیده همون جا نشسته بودم که یهو سرشو بلند وکرد گفت:یا پیغمبر خدا ...توچرا اینجا نشستی ؟جایت درد میکنه ؟

-نه ..میترسم

-از چی؟

-اعدامم کنن.

؟بلند خندید دستمو گذاشتم روی دهنشو گفتم:هیششش... میخوای بیدارشون کنی دعوا راه بیوفته

دستمو برداشتم اروم خندید وگفت: اخه این چه حرفیه میزنی ..خودت حکم اعدام خودتو نوشتی ...میخوای پیشم بخوابی؟

-اوهووم..

کمی که از دیوار فاصله گرفت پیشش خوابیدم فیس تو فیس بودیم یه لبخند موذیانه ای زد ودستشو انداخت دور گردنم وپیشونیشو چسبوند به پیشونیم ...سریع سرم عقب کشیدم ودستشو از دور گردنم برداشتم وگفتم:چی کار میکنی؟

خندید وگفت:خوب چیکار کنم جام تنگه باید دستم ویه جایی بزارم

نشستم وگفتم:دستت ویه جای دیگه بزار

خواستم بلند شم که دستم وبه طرف خودش کشیدوبا چشم های خمارو صدای مردونه ای گفت:کجا عزیزم....یه کاری میکنم امشب به جفتمون خوش بگذره

با خنده دستم وکشیدم وگفتم:زهر ...مار

دوباره رفتم پیش مهناز خوابیدم باز خدا رو شکر مهناز از این اَنگُلک بازی ها در نمیاره..ساعت 9صبح بود که حاضر شدم همه بچه ها رفته بودن به جز لیلا ومهناز جلوی ایینه وایسادم با ترس ودست لرزون وصورت رنگ پریده شالموروسرم درست میکردم اما هر کاری میکردم درست نمیشد لیلا اومد جلوم وایسادهمین جور که شالمو درست میکرد وگفت:اگه با این وضع بخوای بری زنده نمیرسی... مطمئنم تو راه سکته میکنی و میمیری

-خوب اولین بارمه میترسم

لیلا:عزیزم بچه که نمیخوای بزائیی..مواد میخوای بفروشی نه درد داره نه ترس

بعد از اینکه شالمو درست کردیه حس عاشقونه ای به خودش گرفت و تو چشمام زل زد وگفت:اگه پسر بودم حتما .. منتظر ادامه حرفش بودم که یه پوزخند مسخره ای زد وگفت:عمرا اگه میاومدم خواستگاریت از بس زشتی

من ومهناز خندیدیم وگفتم:چقدر زشتم؟

حرفشو کشید وگفت:خیییییییلی

-چقدر؟

حالت ادمای متفکر وبه خودش گرفت وگفت:اونقدر که اگه یه معتاد تو رو ببینه درجا ترک میکنه

با خنده بغلش کردم وگفتم:برام دعا کن

از بغلم جدا شد وگفت:ایشاالله پلیس بگیردت..

مهناز بازو هامو به طرف خودش کشید وبا خنده گفت:با دعای گربه بارون نمیاد ..بیا بریم

با لیلا خدا حافظی کردم...مهناز هم تا دم در همراهم اومد سوار ماشین شدم زبیده رانندگی میکرد ومنوچهر کنارش نشسته بود ماشین حرکت کرد.. تو راه منوچهر یه کوله بهم داد خواستم زیپشو بکشم که زبیده داد زد: بازش نکن ... با ترس کوله رو گذاشتم کنارم وهر چند دقیقه یه بار بهش نگاه میکردم میترسیدم اگه منم مثل مستانه اعدام بشم

چی؟جلوی یه پارک ماشینو نگه داشت زبیده گفت :

-پیاده شو

از ماشین پیاده شدم کوله رو انداختم روشونم زبیده هم پیاده شد واومد طرف من وگفت: راه بیوفت

با هم وارد پارک شدیم چند قدمی راه رفتیم گفت:یه پسر با تیپ مشکی میادپیشت ابروی چپشم شکسته جنس و میدی پولو میگیری فهمیدی؟

با لرزشی که تو صدام بود گفتم: اره..

-خوبه ..برو روی اون نیمکت بشین

این وگفت واز من جدا شد رفتم به همون نیمکتی که گفت نشستم ...با ترس کوله رو به خودم چسبنده بودم وهر پسری که ازدور میاومد وتیپ مشکی داشت بهش زل میزدم حتی نزدیک بود برای خودم شر درست کنم چون یکیشون با اعصابانیت بهم گفت:چیه ؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟

اینقدر حواسم به این ور واون ور بود که نفهمیدم یه نفر جلوم وایساده.. گفت:ایناز خانم ؟؟

سرم و بلند کردم دیدم همونی که زبیده میگفت تیپ مشکی وابروی شکسته با ته ریش وچشمای سیاه درشت و صورت سفید اندام رو فرمی داشت ..سریع وایسادم کیفو گذاشتم تو بغلش وگفتم:پولو بده میخوام برم ..

پوزخندی زد... بدون اینکه کیفو برداره روی نیمکت نشست با دستش اشاره کرد وگفت:بشین

-من وقت نشستن ندارم ...زود پولو بده میخوام برم

خندید وخیلی ریلکس از تو جیب شلوارش ادامس دراورد ویکیشو گذاشت تو دهنش وجلوم گرفت گفت:ادامس میخوری؟

با حرص واعصبانیت نشستم وگفتم:اقا....ببین.....

همین جور که ادامس میجوید گفت:ببین ..میدونم ترسیدی... ولی بهتر نیست یه ذره اروم باشی؟

انگار خیلی تابلو بودم درست نشستم گفت:تازه کاری؟

-اهووم

ادامسشو باد کرد وترکوند وگفت:میگم کارات خیلی ضایست...یک ساعته دارم نگات میکنم..داشتی دستی دستی برای خودت دردسر درست میکردی...اگه دفعه دیگه بخوای اینجوری باشی حتما گیر میافتی

-خیلی ببخشید که مواد فروش دنیا نیومدم

خندید وگفت:عیب نداره اون زبیده ای که من میشناسم حتما ازت یه حرفه ای میسازه

تو چشماش نگاه کردم گفتم:ببین اقا من باید زود تر برم زبیده منتظرم

-میدونم ...اون الان داره چار چشمی مارو میپاد

-چرا جنسا ورورنمیداری بری؟

دستشو انداخت پشستم... گذاشت لبه نیمکت وگفت:حالا چه عجله ایه.... داریم حرف میزنیم که

با اعصبانیت بلند شدم وگفتم:فکر کردی این همه راه رو اومدم تا با تو حرف بزنم ؟

خواستم برم که مچ دستمو گرفت سریع دستمو کشیدم وداد زدم: داری چه غلطی میکنی؟

با اعصبانیت دورو برو نگاه کرد ادامسشو انداخت تو سطل اشغال کنار نیمکت بلند شدو گفت: راه بیوفت

-کجا؟

-این اشغالا رو ازت بخرم

چند قدمی که رفت گفتم:چرا همین جا نمیخری؟

دستاشو گذاشت تو جیبش وبا اعصبانیت وکلافگی برگشت طرفم تو چشمام زل زد وگفت:ببین کوچولو ...من اولین بارم نیست که دارم جنس میخرم پس تابلو بازی در نیارو راه بیوفت

با ترس راه افتادم نگاهی به اطراف انداختم شاید زبیده رو ببینم اما نبود اون جلو بود ومن پشت سرش.. هر چی راه میرفتیم به جایی نمیرسیدیم اخرش وایسادمو گفتم:کجا داریم میریم ..خسته شدم

خندید وگفت:این خسته گیا بخاطر نداشتن تحرک اگه ورزش میکردی الان این جوری نمی شدی ...(به روبه روش اشاره کرد)همین کافی شاپ است بیا

زیر لب گفتم:یه معتاد که دم از ورزش میزنه

بلند گفت:شنیدم چی گفتی....من معتاد نیستم خانم

اینو گفت و وارد کافی شاپ شد دیگه نفس برام نمونده بود وقتی رفتم تو... هر چی سر چرخوندم ندیدمش یه گارسون اومد طرفمو گفت:خانم بفرمایید طبقه بالا

با تعجب گفتم:چی؟

گارسونه فکر کرد حرفشو نفهمیدم دوباره تکرار کرد:اقای کبیری طبقه بالا منظر شما هستند...بفرمایید

یه پوفی کردم ورفتم طبقه بالا یکی نبود به این بچه بگه اخه یه مواد خریدن اینقدر قرتی بازی میخواد؟ وقتی رسیدم دیدم هیچ کس نبود فقط به گفته گارسونه اقای کبیری تک وتنها... دست زیر چونه کنار پنجره نشسته بود وبیرون ونگاه میکرد کنارش وایسادم ویه تک سرفه ای کردم سرش وچرخوند وگفت:اِه..کی رسیدی ؟داشتم کم کم..

میرفتم

از روی حرص لبخند زدم وگفتم:با مزه بود

روبه روش نشستم وگفتم:اگه قایم باشک بازیتون تموم شده ...پولو بده میخوام برم

خندید وگفت :ای بابا من نمیدونم تو چرا اینقدر عجله داری؟من وتو حالا حالا ها با هم کار داریم

با اعصبانیت دستم وزدم به میز وایسادم وگفتم:چی گفتی؟

خودشو جمع کرد وبا خنده گفت:نه نه ..منظورم از اون کارا نیست ...منظورم اینه که من وشما قرار بیشتر همدیگه رو ببینیم ... پس باید درجه صبرتونو بیشتر کنید

همین جور میخندید منم با حرص نشستم وگفتم :لطف کن دفعه دیگه منظورتو واضه بگو

-اعصاب ندارپا ؟

-اعصاب مصاب ندارم حوصله تو هم ندارم ...

-خوب بابا من که چیزی نگفتم

خودم دارم از ترس قالب توهی میکنم اونو قت این شوخیش گرفته ....موبالیشون از تو جیبش در اورد به یکی زنگ زد وگفت:بیا بالا ..

موبایلشو قطع کرد یه مرد با دوتا بستنی اومد طرف ما بستنی شکلاتی رو گذاشت جلوی من بستنی توت فرنگی گذاشت جلوی کبیری ورفت به بستنی نگاه کردم و هیچ وقت از بستنی شکلاتی خوشم نیومد به بستنی نگاه میکردم که صدای پاشنه کفش تو فضا پیچید سرم وبلند کردم دیدم یه دختر شیک پوش با قیافه عروسکی داره میاد طرف ما منم عین ندید پدیدا نگاش میکردم که کبیری با پاش محکم زد به ساق پام خم شدم از درد مچ پامو گرفتم کبیری با خنده گفت :نخورش...صاحاب داره

با اعصبانیت نگاش کردم وچیزی بهش نگفتم حیف که مرد بود وحوصله دردسر نداشتم والا میزدم لای پاش دختره وایساد کنارش با صدای نازی گفت : کجاست ؟

کبیری کیفمو از رو میز برداشت وداد دست دختره وگفت:فقط زود...

-چشم...

اینو گفت و با قر وفر رفت منم همین جور راه رفتنشو نگاه میکردم که کبیری با خنده گفت:ایناز خانم اگه پسر بودی باور کن چشماتو با قاشق در میاوردم

پوزخندی زدم و دستمو دراز کردم وگفتم:پول..

همین جور که بستنیش و میخورد گفت:بستنی توبخور بعد پولو بهت میدم

با اعصبانیت بلند شدم وگفتم:اقای محترم من نیومدم اینجا که با شما بستنی بخورم ..(باصدای بلندی گفتم)در ضمن من از بستنی شکلاتی متنفرم

قاشق بستنی تو دهنش وبا چشای گشاد نگام کرد قاشق و از دهنش دراورد وبستنیش وقورت دادوبا تن صدای پایین گفت:خوب بگو از بستنی شکلاتی بدت میاد چرا دیگه اینقدر جیغ میکشی

از دستش اینقدر حرص خوردم که همون جا شیش کیلو وزن کم کردم رفتم چهار تا میز جلو ترش نشستم پشتم بهش کردم با اعصبانیت پام رو پا انداختم تکون میدادم داد زد:میخوای بگم بستنی توت فرنگی برات بیارن ؟البته با مخلوط شکلات (بلند خندید)

زهر مار ...ای عناق بگیری ...من وباش با چه ترس ولرزی اومدم .... فکر کردم الان همه ماموراا اماده باشن تا منو بگیرن فکر نمیکردم گیر همچین دلقکی میافتم ده دقیقه بعد دختره با کیف من برگشت ...رفت پیش کبیری برگشتم ونگاشون میکردم کولمو بهش داد وخودش رفت ... دختره که رفت کیفو بالا گرفت وگفت:اگه پولو میخوای بیا

با حرص بلند شدم ورفتم پیشش یه پاکت سفید جلوم گرفت وگفت:ببین این پولا ارزشی نداره که تو بخوای بخاطرش اینقدر حرص بخوری(دستمو دارز کردم که ورشتدارم پاکتو کشید وگفت)راستی اسمم پرهام ...پرهام کبیری

با حرص گفتم :به من چه..

خواستم پاکتو بردارم دوباره کشید وگفت:فامیلیت چیه؟

-به تو چه؟مگه تو مفتشی که میپرسی؟

-نه بخاطر اطلاعات عمومیم بود ...اگه نگی پاکت وبهت نمیدما(با خنده گفت)البته اگه دوست نداری بهت بگم گربه دیگه داشتم به این اسم الرژی پیدام میکردم دندونام وبهم فشار دادم وگفتم:رستمی

صورتشو جمع کرد وگفت:چی؟

جیغ زدم :رستمی

-اها...پس شد آیناز رستمی جغجغه

پاکت واز دستش کشیدم کولمو برداشتم وراه افتادم همین جور که راه میرفتم با خنده گفت:به امید دیدار خانم رستمی

با اعصبانیت برگشتم وبا حرص گفتم:من غلط بکنم دوباره به دیدار شما نائل بشم

از کافی شاپ که اومدم بیرون صدای منوچهراز پشتم شنیدم گفت:هوی ...کجا سرتو پایین انداختی داری میری؟

برگشتم منو چهر داشت بهم نزدیک میشد فکر نمیکردم عینه جغد دنبالم باشه گفت :پول ...

پاکت وجلوش گرفتم ازم گرفت وگفت:نه خوشم اومد زرنگی ...بریم

با هم سوار ماشین شدیم زبیده ماشین وروشن وکردوراه افتادیم ...زبیده گفت:خوب چی شد؟

منوچهر :هیچی فروختشون (پاکتوگذاشت روداشبورد جلوی زبیده)اینم پولش...دیدی گفتم برامون نون در میاره

زبیده:بابا خفه شو حالمونو به هم زدی...حالا انگار این اولین نفره که تونسته همچین کاری رو بکنه ..شاهکار که نکرده

بدبخت منوچهرتا وقتی رسیدیم نفسشم درنیومد...ساعت یازده رسیدیم خونه هیچ کس نبودحتی پشه هم پرنمیزد

خواستم برم تو اتاق که زبیده گفت:لباسا ت وعوض کن بیا برای نهار یه چیزی درست کن

با گفتن باشه رفتم تو اتاق ...اینم انگار مزه غذای اون روز هنوز زیر دندوناش مونده که به من میگه نهار درست کن بعد از اینکه نهارو درست کردم برای سالاد کلم خورد میکردم که دیدم مهسا ویسنا یواشکی وبا دو رفتن تو اتاق منو که دیدن فقط با سر سلام کردن زبیده از اتاقش اومد بیرون گفت:کی بود ؟

من از همه جا بی خبر گفتم:مهسا ویسنا...

با اعصبانیت رفت سمت دروبازش کرد وبا صدای بلندی گفت:چیو داشتین قایم میکردین ؟

مهسا:هیچی خانم...

زبیده:دروغ نگو..برید اون وربینم

چاقو روی میز گذاشتم ورفتم دم اتاق ایستادم بهشون نگاه کردم از ترس رنگ صورتشون پریده بودوبه زبیده نگاه میکردن داشت توی کمدا میگشت هر چی لباس بود ریخت بیرون.. توی کمد اونا چیزی پیدا نکرد رفت سراغ کمدنگار درشوکه باز کرد یه جعبه سفید در اورد با اعصبانیت جعبه رو جلوشو ن گرفت وگفت:این چیه ؟ها؟مگه با شما بی پدرو مادرنیستم ؟لالمونی گرفتین نه؟

یسنا بالرز گفت:نمیدونیم خانم ...این مال ما نیست

زبیده سرشو تکون داد وگفت:الان مشخص میشه...در شو باز کرد چند تیکه طلا بود گوشواره وگردنبد وچند تا النگو زبیده با خشم دو تا سیلی زد تو گوش مهسا ویسنا وگفت:که اینا مال شما نیست نه؟ الان کاریتون به جای رسیده که از من دزدی میکنید؟میدونم باهاتون چیکار کنم ...صبر کنید...از اتاق رفت بیرون

دو تا ایشون نشستن رو زمین وشروع کردن به گریه کردن... نمیدونستم باید چیکار کنم فقط نگاشون میکردم دلم به حالشون سوخت حتما خیلی دردشون گرفته بود که اینجوری گریه میکردن یسناگفت:بد بخت شدیم ...(سر مهسا داد زد) همش تقصیر تو چقدر گفتم این کارو نکنیم میفهمه گفتی از کجا میخواد بدونه بفرما

مهسا با گریه گفت:وقتی اومدیم نبودش از کجا پیداش شد ؟

یسنا همین جور که گریه میکرد به من نگاه کرد وگفت:تو بهش گفتی نه؟

گفتم :اره ..پرسید کی اومد؟منم....

مهسا حرفمو قطع کرد وگفت:خفه شو ...هنوز از راه نرسیده میخوای عزیز دوردونه بشی؟حداقل بزار عرقت خشک بشه بعد این کارا رو بکن..فکر نمیکردیم اینقدر بی معرفت باشی

گفتم:بچه ها به خدا من....

یسنا:گمشو بیرون ..

گفتم:دارید اشتباه میکنید ...

یسنا داد زد:گفتم گمشو بیرون ...ادم فروش

دیگه بغضم داشت میترکید..در وبستم ورفتم تو اشپزخونه باگریه سالاد درست کردم بعد از اینکه سالادم تموم شد تو حال نشستم وتلویزیون نگاه کردم دیگه نه زبیده از تو اتاقش اومد بیرون نه مهسا ویسنا روی زمین نشستم وزانو هامو بغل کردم اصلا نمیدونستم دارم به چی نگاه میکنم ..صدای در اومد چند دقیقه بعد لیلا ونگاراومدن تو لیلا تا من ودید یه تعظیمی کرد وگفت:درود بر سوسانو ملکه گوگوریو... میدونی تازه گیا چی کشف کردم اینکه تو شبیه کره ایا هستی البته از خوشکلاش ...(به تلویزیون نگاه کرد وگفت)چی میبینی؟راز بقا؟اینجا یه پا باغ وحشه صبر میکردی

همه بیان اون وقت زندشو نگاه میکردی .(.چشاشو گشاد کرد وگفت) ..تو چه جوری قِصِر در رفتی(یه پلاستیک اورد بالا وگفت)ببین برات کامپوت گرفته بودم میخواستم بیام ملاقاتیت...عملیات چه جور بود ؟

نگار با یه لیوان اب از اشپزخونه اومد بیرون وگفت: لیلابه خدا اگه فک نزنی بهت نمیگن لالی...میبنی حالش خوش نیست بازم حرف میزنی؟

لیلا به صورتم نگاه کرد وگفت:راست میگی نگار حالش میزون نیست

نگار پوست خنده ای زد وگفت:میخوای از جنسای خوبت بهش بده(لیلا چشم غره ای نگاش کرد)چته دختر ؟نکنه کسی رو کشتی؟

به نگار نگاه کردم وگفتم:هیچی ...چیزی نیست

نگار:این چیزی نیست یعنی چیزی شده نمیخوای بگی...میگی یا لیلا رو بکنم تو حلقت؟

لیلا با چشای گشاد نگاش کرد گفتم: یسناومهسا دعوام کردن

لیلا:گیلَت کردن...

نگار:چرا؟

گفتم:سوءتفاهم ...

نگار لیوانشو گذاشت رو اپن وگفت:پاشو بیا ببینم چی شده؟

گفتم: نمیخواد ولش کن..

نگار:وقتی یه چیزی بهت میگم بگو چشم ...

همین جور نشسته بودم که لیلا دستشو انداخت زیر بازوهامو بلندم کرد وگفت:چه نازی هم داره آی....ناز

رفتیم تو اتاق دو تاشون با غم رو زمین نشسته بودن چشمشون که من افتاد یسنا گفت:چیه چغلیت تموم نشده؟ برگشتی ببینی چی کار میکنم بری به زبیده خبر بدی؟

نگار :اومدیدم اشتیتون بدیم

مهسا بلند شد وگفت:من اگه بمیرمم با این دختره دیگه حرف نمیزنم

یسنا هم بلند شد وگفت:نبودی ببینی خانوم برای خودشیرینی خودش ..چه کارا که نمیکنه

نگار :زبون انسان ها بلدین؟عین ادم حرف بزنین تا بدونم دارین چی میگین

یسنا:رفته به زبیده گفته ما داریم یه چیزی رو قایم میکنیم..

گفتم:اخه چرا دروغ میگی..من کی همچین حرفیو زدم ...من اصلا ندیدم شما چی اوردین

مهسا:پس از کجا فهمید که یهو سرو کلش پیدا شد ؟اصلا اون که تو خونه نبود لابد تو بهش گفتی که اومد

گفتم: وقتی شما اومدین اونم از اتاقش اومد بیرون گفت کیه بود گفتم مهسا ویسنا...من از کجا باید میدونستم که شما دارین چی کار میکنید؟

نگار:خوب راست میگه دیگه...این از کجا بدونه شما چه کاری دست تونه ؟

لیلا با لبخند گفت:یک بار جَستی مَلَخک..دوبار جستی ملخک... اخر به دستی ملخک چقدر گفتم این کار اخر وعاقبت نداره دزدی از زبیده یعنی بریدن سر خودتون گوش نکردین که نکردن ...حالا بکشید

مهسا:تو یکی دیگه خفه شو معتاد مفنگی..

اعصابم خورد بود با این حرفش خورد تر شد داد زدم :نفهم حرف دهنتو بفهم ..... با لیلا درست صحبت کن

یسنا به لیلا اشاره کرد وگفت:تو اینو ادم حساب میکنی؟

با فک منقبض شده وتن صدای بلندگفتم:این مفنگی شرف داره به تو دله دزد ..حداقل طرفشو میشانسو ویه ادم بدبختو بدبخت تر نمیکنه ..خوبه میدونید باباش این بلا رو سرش اورده وبازم اینجوری باهاش حرف میزنید ... اداما چه شکلین عین شما دوتا؟پس بقیه حیوون(انگشت اشارم وبا تهدید تکون دادم وگفتم)اگه بار دیگه فقط یه بار دیگه همچین رفتاری باهاش داشته باشید به خداوندی خدا قسم ..زبونتونو از توحلقومتون میکشم بیرون فهمیدین؟

چشمای سه تاشون به جز لیلا از تعجب شیش تا شده بود لیلا هم از روی رضایت بهم لبخند زد از اعصبانیت داشتم نفس نفس میزدم برگشتم که برم دیدم مهنازو سپیده ونجوا توی چهار چوب در ایستادن و بدتر از این سه تا با دهن باز نگام میکنن مهناز خودشو جمع کرد وگفت:بهت نمیخورد زبون داشته باشی؟

گفتم:نداشتم ...نمی خواستم داشته باشم ...چون فکر میکردم با هم خواهریم یا حداقلش دوست باشیم ....فکر نمیکردم اینجا همدیگه رو به چشم دشمن می بینین که چش دیدن همیدگه رو ندارین ...اون از رفتار نگار با تو این از رفتار این دوتا با من....و بدترا ز همه رفتاری که با لیلا دارین ..گناه این بد بخت چیه که اینجوری باهاش رفتار میکنید مگه خودش خواست اینجوری بشه؟

با سرعت از کنارشون رد شدم ورفتم طرف دستشویی شیر روشور وباز کردم چندبار اب به صورتم زدم لیلا اومد توی چار چوب در وایساد با خوشحالی بغلم کرد وگفت:خراب این معرفتتم همشیره...خیلی حال دادی قیافه هاشون شده بود عین علامت تعجب...ولی عجب زبونی داری

دماغشو کشیدم وبا خنده گفتم:اینقدر تعریف نکن ظرفیت ندارم ...همه زبون دارن ولی باید درست ازش استفاده کنن نه مثل اینا که فقط بلدند ادم وتحقیر کنن ونیش وکنایه بزنن...

بعد از نهار رفتن بیرون وشب برگشتن ...شب همه تو لاک خودشون بود نه کسی دعوا کرد نه حرفی زدیم حتی احساس کردم دارن به زور نفس میکشن تا خدایی نکرده کسی صدای نفسشونم نشنوه منو چهر وزبیده از این همه سکوت درحال سکته بودن....چهار روز دیگه خونه نشینم کردن وهیچ کاری دستم ندادن بعد از چهارروز... زبیده به لیلا گفت:این گربه هم با خودت ببرو ریزکاریا رو نشونش بده میخوام ببینم جَنَم کار کردن وداره..

لیلا با ذوق گفت:چشم خانم چشم ...

زبیده:لیلا اگه بدون پول برگردی...

لیلا حرفشو قطع کرد وگفت:میدونم خانم انباری وترک واین حرفا دیگه ...خیالتون تخت بدون پول برگشتم سر ایناز وبزن

با تعجب گفتم: به من چه تو میخوای مواد بفروشی..

لیلابا قیافه نارحت لب ولوچشو اویزون کردوگفت:فکر میکردم تو فدایی من باشی

با خنده زدم تو سرش وگفتم:کوفت ...راه بیوفت ببینم

هر کسی یه سمتی رفت من ولیلا راه افتادیم خیلی خوشحال بود گفتم:چیه خوشحالی؟

دستشو انداخت دور گردنم وگفت :رفیق شفیقم پیشمه ذوق نکنم ؟!!!

با ارنج زدم به پهلوشو گفتم:ذوق مرگ نشی؟

دستشو برداشت وگفت:نه حواسم هست..

گفتم:داریم کجا میریم ؟

-زعفرانیه..

-چی؟

-زعفرانیه ...محل زندگی کله خرا

-منظورت خر پولاست..

-اره همونا ...

-اها...حالا جنسا رو کجا قایم کردی ؟

دوتا دستاشو زدبه سینها شو گفت :اینجا

با خنده گفتم:هر وقت خواستی درشون بیاری به خودم بگو

بلند خندید وگفت:نه خوشم میاد کم کم داری هنراتو به نمایش میزاری...دیگه چی بلدی؟

-همه چی

-به تو باید گفت...تبارک الله احسن والخالقین

با هم خندیدیم که یهو منوچهر از پشت صدامون زد برگشتیم خودشو با دو به مارسوند اومد روبه رومون ایستاد به من گفت:گوش کن چی دارم بهت میگم اگه فکر فرار به ذهنت برسه خدا شاهده کوه قافم بری پیدات میکنم ودمار از روزگارت در میارم دوبرابر چهار میلیونی که بابتت دادم باید برام کار کنی ...لیلا خانم تو هم گوش کن اگه این از دستت در بره بدبختت میکنم یه بلایی به سرت میارم که ارزوی مرگ کنی فهمیدی؟درضمن حق زنگ زدن به هیچ جایی روندارہ اینم که فهمیدی؟

لیلا با ترس فقط سرشو تکون داد یه نفسی کشید وراه افتادیم با نگرانی بهم گفت:آیناز...

-فرار نمیکنم...یعنی جایی رو ندارم که بخوام برم (دستمو انداختم دور گردنشو با خنده گفتم)اخه من فدایتم

وقتی به زعفرانیه رسیدیم ...گفتم:لیلا.

-هووم.

-این خونه ها چرا اینقدر قشنگن ؟

خندید وگفت:چون صاحباشون قشنگ خرج میکنن

چند قدمی رفتم وایسادم چشمم افتاد به خونه تمام سفید به دلم نشست... کل خونه با در حیاط سفید بود دیوار خونه مرمر سفید زده بود پیچکی که گل های سفیدی داشت خودشو از روی دیوار اویزون کرده بود توی خونه درخت ها ی سر به فلک کشیده اونقدر زیاد بود که باعث شده بود کل نمای خونه مشخص نشه معلومه حیاط بزرگی داره لیلا هم همین جور برای خودش میرفت که دفعه وایساد وگفت:به چی نگاه میکنی بیا دیگه...

تکون نخوردم وفقط به خونه نگاه میکردم لیلا اومد نزدیکو گفت:میشه بریم؟

همین جور که خونه نگاه می کردم گفتم:قشنگ لیلا نه؟

-اره مبارکه صاحبش باشه...هر کی اینو ساخته عشق سفید بوده ...بریم؟

-اهووم..

دل کندن از اون خونه برام مشکل بود اما این کارو کردم چند کوچه رفتیم بالا تر گفتم:لیلا کجا داریم میریم ؟

-میریم جنس وبه یکی بدیم..

-به کی؟

-به یه جیگر...(با خنده گفت)پسر خیلی نازیه فقط حیف که معتاد شد وگرنه خودم میگرفتمش

خندیدم وگفتم:بد بخت پسره که همچین کیسی رو از دست داد

لیلا با ناز گفت:اره به خدا همین وبگو

-اسمش چیه؟

-شاهین..

به خونه که رسیدیم زنگ ایفونو زد یه خانم جواب داد:کیه..

لیلا صورتشو جلو ایفون برد زنه درو زد ورفتیم تو حیاط شیکی بود تا چشم کار میکرد درخت وگل بود رفتیم تو

خونه یه خانم مسن اومد گفت : همین جا تشریف داشته باشید تا اقا بیان

من ولیلا رو مبل نشستیم من پشت به راه پله نشستم ولیلا هم روبه روم به خونه نگاه کردم وگفتم:لیلا..؟

-بله...

-کل این خونه مال پسر جیگرست؟

-اره ...

صدای پا از راه پله اومد لیلا به پشتم نگاه کرد و اروم گفت:ای جانم...جیگر اومد

اروم برگشتم پشتم با دیدنش نتونستم جلو خندمو بگیرم یه مرد پنجاه شصت ساله چاق که کمربندش و زیر شکمش

بسته بود ...کله کلا تاس ...لپا افتاده .. داشتم مخیندیدم که لیلا لباشو گاز گرفت اومد سمت ما من ولیلا بلند شدیم

وسطمون وایساد اول یه نگاهی به من انداخت بعد به لیلا وگفت:این کیه با خودت اوردی؟

لیلا:همکار جدیده ..شاید از این به بعد براتون جنس بیاره

مرده انگار اعصبانی بود گفت:من کسی جز تو نمیخوام

دستمو جلو دهنم گرفتم وخندیدم لیلا ابروشو انداخت بالا ولبشو به دندون گرفت که نخندم مرد با اعصبانیت

گفت:چیه به چی میخندی؟

گفتم:ببخشید ...هیچی همین جوری

رو به لیلا کرد وگفت:دفعه دیگه اینو با خودت نمیاری..فهمیدی؟

لیلا:بله اقا ...فهمیدم

-خیل خوب برید

لیلاپولو که گرفت پیراهنمو کشید با خوش برد بیرون تو حیاط شروع کردم به خندیدن لیلا هم با خنده گفت:اینا تو

رو خدا نخند

ادای مرده رو دراوردم وگفتم:من کسی رو جز تو نمیخوام ..

لیلا در حیاط وبا زکرد و اومدیم بیرون گفت:عشقمو دیدی؟حالااز حسودی بمیر

با خنده گفتم:ارزونی خودت عین اورانگوتان میموند..

با خنده رفتیم زیر یه درخت نشستیم لیلا گفت:اون پسره میبینی به درخت تکیه داده یه زنجیرم دستشه؟

سرم وکج کردم وسمت چپ لیلا رو نگاه کردم و گفتم:اره...میشناسیش؟

-نشناسمش!!!از بچه های منوچهره فرستادتش مراقب ما باشه...اینه که میگم نمیشه فرار کرد ..

از روی نا امیدی نفسی کشیدم وگفتم:امروز چندمیم؟

لیلا دستشو پشتش گذاشت و سرشو بالا گرفت گفت:نمیدونم چطور ؟

-هیچی(یه ماشینbmwازته کوچه میاومد سقفشو هم برداشته بود رانندش یه مرد سی وهشت ساله بود به لیلاگفتم)لیلا...ماشینو داری؟

لیلا سرشو اورد پایین وبا چشای گشاد گفت:دارمش...

مرده ماشینو جلوی خونه ای که سمت راستمون بود پارک کرد وخودش پیاده شد داشت با تلفن حرف میزد

:اره...میدونم ولی چیکار کنم پرونده ها رو یادم رفته الان دم خونهم یه ذره معطلشون کن الان میام ...اینو گفت و وارد خونه شد لیلاسرشو چرخوند به پسره نگاه کرد و یهو گفت: انی؟

-هومم

-یه فکری زد به کلم....

-مگه تو فکرم میکنی؟

-اره بعضی وقتا که حوصلم سر میره فکرم میکنم

-خوبه حالا فکرت چیه؟

دستمو کشید گفتم:میخوای چیکار کنی؟

به ماشین نزدیک شدیم گفت :سوار شو زود باش

-تا نگی نقشت چیه سوار نمیشم..

ماشین که سقف نداشت منو هل داد افتادم تو ماشین خودشم اومد کنارم دو تاایمون کف ماشین نشستیم گفتم:چیکار داری میکنی؟

-هیششششش...هر چی من گفتم تو فقط تایید میکنی فهمیدی؟

با حرص گفتم:لیلا...

صدای مرده اومد:اومدم دیگه چقدر زنگ میزنی ...نمیتونی دودقیقه نگهشون داری؟

سوا رماشین شد وخدا حافظی کرد گوشی رو انداخت رو صندلی جلو وپوفی کرد خواست ماشینشو روشن کنه یهو بگشت عقب و با تعجب گفت:شما تو ماشین من چیکار میکنید؟

لیلا اه وناله گفت:اقا تو روخدا راه بیوفتید...اگه دادشم مارو ببینه ما رو میکشه

-دادشتون کیه؟

لیلا:همونی که به درخت تکیه داده یه زنجیرم دستشه..

مرده به پسره نگاه کرد وگفت:خانم من کار دارم برید پایین دنبال درد سرم نیستم

گفتم:اقا ما که از شما چیزی نمیخوام ...میخوایم دو خیابون پایین تر پیادمون کنی همین

لیلا با تعجب نگام کرد مرده پوفی کرد و با تاکید گفت:فقط دو تا خیابون ...

دوتا ایمون سرمونو تکون دادیم ماشین وروشن کرد وراه افتاد لیلا اروم گفت:نه مثل اینکه یه چیزایی بلدی

منم اروم گفتم:دارم درس پس میدم استاد

-افرین ..من به خودم میبالم بخطر همچین شاگردی

مرده گفت:بیاین بالا

اروم اومدیم بالا ونشستیم پشت سرمونو نگاه کردم دیدم همون پسره با موتور داره دنبالمون میاد گفتم:لیلا پسره داره میاد دنبالمون دردسر نشه ؟

-لیلا با بیخیالی گفت :نه بابا این کارا تو حوضه استحفاضی اون نیست ...اون فقط مراقبمونه فرار نکنیم

عجب کیفی میداد ...اولین بارم بود سوار همچین ماشینی میشدم نزدیک بود ذوق مرگ شم به همه جا نگاه کردم بالا شهر تهران هم صفایی داشت یه باد لذت بخشی به صورتم میخورد یهو چشمم افتاد به مرده که ایینشو روی لیلا تنظیم کرده بود و به لیلا نگاه می کرداین دختر انگار همه جا بود الا تو این دنیا بخاطر اینکه خندمو نبینه شالمو کشیدم روی صورتم و دستمم گذاشتم رو پیشونیم کمی هم پایین خم شدم سعی میکردم صدای خندم بلند نشه یهو لیلا اومد سمتمم وبا نگرانی گفت:ایناز...چیزی شده ؟چرا داری گریه میکنی؟

اروم دستمو اوردم پایین تا فقط چشمام معلوم بشه از چشمام فهمید که دارم میخندم گفت:کوفت ..فکر دارم داری گریه میکنی..حالا برای چی داری میخندی؟

با چشم وابرو به مرده اشاره کردم که داشت ما رو نگاه میکرد لیلاگفت:چی میگی برای چی چشم وابرو میندازی دوباره این کارو کردم لیلا سرشو برگردوند طرف مرده دید نگاش میکنه دو تاشون به هم لبخند زدن منم شروع کردم به خندیدن لیلا همین جور که دندوناشو فشار میدادگفت:زهر مار...ا زکی تا حالا داره به من نگاه میکنه ؟

همین جور که سرم پایین بودومیخندیدم گفتم:فکر کنم از وقتی که سوار شدیم

نیشگونم گرفت که صدای اخم بلند شد وگفت:کوفت ...اونوقت تو باید الان بهم بگی؟

مرده گفت:مشکلی پیش اومده؟

لیلا:نخیر اگه زحمتی نیست همین جا پیاده میشیم

-زحمتی که نیست ولی هنوز یه خیابون دیگه مونده

لیلا:نه دیگه وقتتون ونمیگیرم

مرده کمی این دست واون دست کرد وگفت:میخواید با هم یه چیزی بخوریم ؟

لیلا با چشای دوازده تایش نگاش کرد ومنم خندیدم لیلا یا ارنجش زد به پهلومو گفت:بله حتما اگه وقت داشته باشید

مرده باخوشحالی گفت:من چیزی که زیاد دارم وقته

لیلا دم گوشم گفت:میبینی چه چلغوزی گیر ما افتاده ..همین الان گفت معطلش کنید تا من بیام

گفتم:این خصلت مرداست که وقتی دختر زیبا رویی می بینن دیگه نمیتونن خودشونو کنترل کنن

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت رفتیم تو دو تا بستنی زدیم به رگ و اومدیم بیرون شمارشو به لیلا داد تا بهش زنگ بزنه لیلا هم نا مردی نکرد بعد از اینکه با هاش خدا حافظی کردیم شمار ه رو انداخت تو سطل اشغال تو راه خونه بودیم که لیلا گفت:حال کردی انی؟تو خوابم نمی دیدی سوار همچین ماشینی بشی خر کیف شدیم نه؟

-نه گورخر کیف شدیم..

بلند خندیدم لیلا گفت: نه خوشم اومد کم کم داری راه میافتی..

-ولی کاش خودمون رانندگی میکردیم کیفش بیشتر بود..

-مگه بلدی؟

-اره ..گواهی نامه دارم..

-دروغ میگی..

-نه دروغم چیه..

-ایول پس دفعه بعد جلوی یه مرسدس بنز ومیگرم ..

با خنده رفتیم خونه ...یک هفته کامل با لیلا میرفتم مواد فروشی روزای اول هم میترسیدم هم برام سخت بود اما کم کم راه افتادم ...تو ی همین یه هفته لیلا به بهم یاد داد ترس آفت زندگیه ....باید اهل ریسک باشی و از چیزی نترسی ..

مثل روزای دیگه بعد از خوردن صبحانه با لیلا رفتیم به پاتوقش ...به گفته خودش تو اون پارک با سه ثانیه مواداش فروش میره گفتم:لیلا...منوچهر وزبیده برای کی کار میکنن؟

-برای جمشید...همونی که تو رو به اینا فروخت

از جمشید بد کینه ای به دل داشتم ..دستشو انداخت دور گردنم وگفت:نبینم گربم اخمو باشه

پشت چشمی نازک کردم وگفتم:به من نگو گربه

با خنده دنبالش دویدم ...با هم رفتیم سمت پارک روی یکی از نیمکت ها نشستیم پاهامو تکون میدادم که لیلا گفت:حوصلت سر رفت؟

-اهووم

-بیا قدم بزنیم

هنوز بلند نشده بود که موبالیش زنگ خورد جواب داد:الو.

....

-جای همیشگیم...راستی یکی دیگه هم همراهم هست اگه دیر کردم بشین پیشش تا من بیام

....

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کرد وگفت:ایناز تو اینجا بشین تا من برگردم باشه ؟

-کجا؟

-...برم موادا و ازجای گرمشون دربیارم جلدی میام ....فقط اگه کسی اومد با من کار داشت بگومنتظر بمونه باشه

من همون جا منتظرش شدم بعد از چند دقیقه یه دختر اومد با قیافه تابلو یعنی هر کی از چند متری میدیدش میفهمید معتاده اومد طرفم وگفت :تو دوست لیلایی؟

نمیتونست صاف وایسه همش عقب وجلو میرفت چشماشم خمار بود گفتم:اره ..بشین الان میاد

خودش وانداخت رو نیمکت خم شد به سمت پایین دیدم یواش...یواش داره حالت سجده میگیره منم همین جور نگاش میکردم داشت میرفت پایین که یهو لیلا که روبه روم می اومد داد زد :بگیرش بگیرش الان میوفته ..

اینو که گفت دختره از نیمکت جدا شد منم سریع گرفتمش خدا رو شکر زود گرفتمش والا با مخ میرفت تو زمین

وقتی فهمید یکی گرفتش سرشو بلند وکرد وبا چشمای خمار گفت:ها...!!!

لیلا خودشو به من رسوند وگفت:چرا نگرفتیش نزدیک بود بیوفته ؟

-من چه میدونستم داره میوفته

-پس فکر کردی یه چیزی رو زمین پیدا کرده میخواد ورشداره؟ (لیلا موادشو جلوش گرفت وگفت)بگیر ...تو چه مرگیت بود که خودتو به این روز انداختی ها ؟

مواد وگرفت خواست پولو از جیبش در بیاره.. نمی تونست دستشو می برد بالای جیب مانتوش اما دستش تو جیب نمیرفت از روی جیبش سر میخورد میاومد پایین لیلا پوفی کرد وگفت:انی پول و از جیبش دربیار

با چندش دست کردم تو جیبش وپول و دراوردم تیکه تیکه بودن بوی گند سیگار هم میداد گرفتم جلوی لیلاوگفتم :اینا بسه؟

به پولا نگاه کرد وگفت: نه بابا خیلی کمه

خودش دست کرد تو جیبش که دختره با خماری گفت:دیگه ندارم همینه

لیلا با اعصبانیت مواد واز دستش کشید وگفت:وقتی پول نداری غلط کردی گفتی جنس بیارم .مگه من اینجا موسسه خیریه راه انداختم که هروقت نداشتی خودم روش بزارم

دختره حال نداشت حرف بزنه اما با گریه گفت:تو رو خدا لیلا دارم میمیرم ...تمام استخونام درد میکنه

لیلاداد زد:به جهنم ...کی گفت معتاد شی ؟...مگه تو خیر سرت دانشجوی مملکت نبودی؟مگه نه داشتی برای دکترا میخوندی؟برای چی این بلا رو سر خودت اوردی ها؟

-لیلاخواهش میکنم قول میدم دفعه بعد پولو برات بیارم

-بیخود ...دفعه بعد بدون پول به من زنگ نمیزنی فهمیدی؟

داشت گریه میکرداز ظاهرش معلوم بود حالش خیلی بده به لیلا گفتم:بهش بده گناه داره

-ایناز وقتی اینا دلشون به حال خودشون نمیسوزه وهمیچین بلایی سر خودشون میارن ...تو دیگه نباید دلسوز این جماعت بشی

-خواهش میکنم لیلا تو هم عین اینایی میتونی درکش کنی

-ایناز کی میخواد بعد پول این مواد وبده ؟

-بالاخره یکی پیدا میشه وضعش خوب باشه از اون بیشتر بگیر ..بخاطر من....(لیلانگام میکرد گفتم)اگه ندی خودم میدما

پوفی کرد وگفت:ایناز من از دست تو چیکار کنم میخوای برای خودت درد سر درست کنی ؟ به احترام ریش سفیدت این کارو میکنم (مواد گرفت جلوشو گفت)بگیر ولی گفته باشم این دفعه اخر

دختره با استینا ش که تا نوک انگشتاش بود اشکاشو پاک کرد وبا خوشحالی مواد وگرفت ورفت تا ته پارک که رسید صد دفعه افتاد و بلند شد .....عین ادمای کور که جلوشونو نمی دیدن خودشو به دارو درخت میزد من ولیلا هم همین جور نگاش میکردیم لیلا گفت:به نظر تو این زنده خونه میرسه ؟

گفتم:عزرائیل که کارش نداره ...همین جوری بخواد ادامه بده حتما خودکشی میکنه

لیلا دستشو انداخت دور گردنم وگفت:خوب فیلم هندی تموم شد بریم یه گشتی تو پارک بزنیم

با خوشحال گفتم: بریم

چند قدم راه رفتیم لیلا گفت:پفک میخوری؟

-نه مضره ....میدونی هر یه دونه پفکی که بخوری یک ماه طول میکشه تا کلیت تمیزشه؟

-شوخی میکنی؟

-نه جدی میگم من الان دوساله دیگه چیپس وپفک نمی خورم

-پس چی بخوریم ؟

-اب هویج بستنی...

-خانم خوش اشتها فکر پولشم باش

یه پسری از پشت سرمون گفت:اب هویج بستنی با من

سرمونو چرخوندیم دیدیم دوتا پسر عین اجل وایسادن لیلا گفت:به به ...خان وحید وخان ناصر ..آ..این طرفا ؟

دو تا ایشون اومدن جلومون وایسادن یکیش گفت:داشتیم رد میشدیم گفتیم یه عرض ادب کنیم (به من نگاه کرد وگفت)دوست جدیده؟...اینم میخوای بدبخت کنی؟

لیلا: زر نزن جنس میخوای؟ بگیر وبر

-قربون محبت لیلیت ...ترک کردیم

لیلا:چی ترک کردی؟(سرشو عقب کشید)میگم رنگ وروتون وا شده نگواثرات ترکه ...افرین ...افرین کار بسیار شایسته ای کردین

-نمیخوای معرفی کنی؟

لیلا من اشاره کرد وگفت:ناصر وحید این اینازه....(به اونا اشاره کرد)ایناز این دو تا ریشو ...این ناصر اینم وحیده ناصر خیلی خیلی لاغر بود به اندازه ای که شلوارش با دوتا کمربند رو کمرش سفت میشد ....نمیشد گفت وحید خوش استیل تر از ناصر ولی بهتر از ناصر بود هر چند ترک کرده بودن اما هنوز شلخته پلخته بودن وحید دستشو به طرفم دراز کرد وگفت:خوشبختم...

سرمو کج کردم وبه دستش نگاه کردم وگفتم:فکر نمیکردم وسط پارکم میشه گدایی کرد؟

لیلا زد زیر خنده ناصرم زد تو سر وحید و با لبخند گفت:خاک تو سر ضایع شدنت بکنن

لیلا دست زد وگفت:اقا ناصر به افتخار ضایع شدن دوستت باید ...اب هویج بستی بهمون بدی

ناصر:به من چه از خودش بگیرین

وحید با قیافه ضایع شده گفت:بیاید بریم مهمون من

لیلا دست زد وگفت:ایول..

داشتیم میرفتیم سمت کافی شاپ که وحید اومد کنارم وگفت:میمردی با هام دست میدادی وضایعمون نمیکردی؟

-اگه ضایعت نمی کردم که اب هویج بستنی گیرمون نمیاومد ...

بعد از خوردن اب هویج بستنی باهاشون خدا حافظی کردیم چند ساعت تو پارک گشتیم وتمام جنسا رو

فروختیم تو راه برگشت به خونه با حالت معصومانه ای گفتم:لیلا

لیلا با تعجب نگام کرد وگفت:عین بچه هایی که از ماماناشون چیزی میخوان صدام میزنی....چه ؟

صورتم ومعصوم تر کردم وگفتم:میزاری زنگ بزنم ؟

چشاش سه تا شد وگفت:زنگ بزنی؟روز اول منوچهر چی بهت گفت ؟

-از کجا میخواد بدونه من زنگ زدم؟

-از کجا؟ایناز تو الزایمر داری مگه روز اولی که اومدی نگفتم منوچهر هر جا که مارو میفرسته برام بپا میذاره ؟پشت سرم ونگاه کن تا بهت بگم

نگاه کردم وگفتم:خوب..

-خوب به جمالت...این دوتا که دارن پشت سرمون میان ...اضغر واکبرن داداشن نوچه و مواد فروش منوچهرن .فکر کردی منو چهر ما رو به امون خدا ول میکنه ومیره..

-پس من چی کار کنم؟باید زنگ بزنم

-به کی ؟

-به دوستم...

-به مامانت زنگ نمیزنی میخوای به دوستت زنگ بزنی

-مامانم فوت کرده

-معذرت میخوام نمیدونستم...(پوفی کرد وگفت)بزار با بچه ها حرف بزنم ..ببینم چیکار میتونیم برات بکنیم

لبخند زدم وگفتم :ممنون..

برگشتیم به خونه ...فقط مهسا ویسنا خونه بودن من ولیلا بهشون سلام کردیم اما اونا زیر لب جواب سلام دادن

...رفتیم تو اتاق لباسامونو عوض کردیم مهسا ویسنا هم اومدن تو اتاق مهسا اومد جلوم وایساد ولی یسناعقب ایستاده بود لیلا باترس گفت :بچه ها میشه دعوا راه نندازین

مهسا بهش لبخند وچیزی نگفت دستشو به طرفم دراز کرد وگفت:اشتی؟

دستشو گرفتم وگفتم :مگه قهر بودیم که اشتی کنیم ؟

مهسا:ممنون...

یسناهم اومد جلو با من دست دادو گفت:خوبه که دوستی عین تو پیدا کردیم

لیلا یه نفسی کشید و گفت :خدایا کسی اینجا مارو مارمولکم حساب نمیکنه...

یهو یسنا ومهسا باخنده بغلش کردن مهسا گفت:غصه نخور ابجی ...من سوسک حسابت میکنم

؟لیلا خندید وبا تعجب گفت:راست میگی کرم زالو..

مهسا ازش جدا شد وگفت:چی گفتی؟

لیلا :با تو نبودم که بااین ...با این بودم

یسنا :من ؟؟؟!!!! با این هیکلم میگی کرم زالو

لیلا عقب عقب به سمت در میرفت وگفت:اره کرم زالو ها

اینو گفت و فرار کرد مهسا ویسنا هم دنبالش دویدن ...بعد از یک هفته و چند روز بالاخره با من اشتی کردند

خوشحالم که به اشتباهشون پی بردن ...وقتی همه بچه ها جمع شدن نهارو خوردیم زبیده به مهناز گفت با منوچهر میرن جایی کار دارن تا شب برنمیگردن ومواظب ما باشه وقتی رفتن همه مون تو هال نشستیم نگاه تلویزیون میکردیم به جز نگار و مهسا که داشتن ابرو هاشونو برمیداشتن یهو لیلا پرید جلو تلویزیون وگفت:باید جلسه دو فوریتی بگیریم ...

مهناز:چته عین شامپازه میپری جلو تلویزیون ؟اصلا خودت فهمیدی چی گفتی؟

لیلا:اره دیگه از همین جلسه ها که نماینده مجلس میگیرن..

نگار:خوب...موضوعش چیه؟

لیلا قیافه معلم ها رو گرفت وگفت:علم بهتر است یا ثروت ؟

نجوا بلند خندید وسپیده گفت:میشه دلقک بازی درنیاری وحرفتو بزنی؟

لیلا:ایناز میخواد زنگ بزنه...

همشون با هم گفتن:چیییییی؟

لیلا با خنده گفت:چیه شما دقیقا عین زمانی بود که نیوتون زیر درخت نشسته بود و سیب از بالای درخت افتاد پایین گفت چی ...همون جا کشف کرد زمین جاذبه داره

نگار:لیلا جان یک ثانیه حرف نزن باشه؟(به من نگاه کرد وگفت)مگه ما قبلا بهت توضیح ندادیم ...اینجا تلفن نداریم باید بری بیرون زنگ بزنی..

لیلا:و از اونجایی که منوچهر برامون هیو گذاشته این کار امکان پذیر نیست

نگار با اخم نگاش کرد لیلا گفت:چیه؟گفتی فقط یک ثانیه...

گفتم:خواهش میکنم کمکم کنید من باید زنگ بزنم

مهناز:بچه ها ما هشت نفریم ...خیر سرمونم اشرف مخلوقاتیم فکرامونم رو بریزیم رو هم شاید یه راه حلی پیدابشه ...

بعد چند دقیقه فکر کردن اونم به صورت ایکیوسانی لیلا یهو بلند شد وگفت:یافتم ...یافتم

نگار :چی یافتی؟

نجوا با خنده گفت:الکل ...

لیلا:یه فکری کردم... نه نمیگید؟

مهناز:وانگاه که انیشتن فکر میکند ...بگو فکرتو..

لیلا سرشو چرخوند طرف سپیده پشت چشمی نازکرد وبا انگشت اشارشو به طرف سپیده گرفت وگفت:تو....باید هم اکنون جانت را نثار ما کنی...

سپیده با تعجب گفت:چی؟

لیلا:بچه ها غلام سوته عاشق کیه؟

همشون گفتن:سپیده..

لیلا:خوب دیگه ...سپیده میره با غلام حرف میزنه من واینازم میریم زنگ میزنیم

سپیده:اینقدر دری وری نگو...میخوای برم یه بلایی سرم بیاره؟

نجوا:منم باهات میام

لیلا:حله دیگه ُقلتم میخواد باهات بیاد..

سپیده:من پامو تو اون خونه نمیزارم..من ازاین پسره خوشم نمیاد...

لیلا:عزیزم انگاه که بوسه های اتشینش را برلبانت کوبید عاشقش خواهی شد

گفتم:خواهش میکنم سپیده ...جبران میکنم ...واقعا باید زنگ بزنم

سپیده دلش نمیخواست بره از چهرشم مشخص بود ولی لیلا گفت:نجوا سپیده رو همراهی کن..

نجوا دست سپیده رو کشید وبا خودش بلند کرد... سپیده گفت:پس حداقل وقتی تلفن زدنتون تموم شد یه سنگی یه کوفتی بزنید به در تامن بدونم زود بیام...شماها میخواید منو به کشتن بدید

نجوا رفت سمت در وگفت:این درکه قفله ..

لیلا به مهسا ویسنا نگاه کرد وگفت:دستان پر توان گجت برس به داد این ناتوان ..

مهسا بلند شد وبا سنجاق سرش درو باز کرد وگفت:زود برید

نجوا و سپیده رفتن بیرون نگار هم از پنجره کشیک میداد که هروقت ر فتن تو خبر بده.. لیلاگفت:هنوز نرفتن؟

نگار:نه...فعلا دم دروایسادن دارن حرف میزنن

لیلا:ای بابا..اگه من بودم تا حالاتاریخ عقدم مشخص کرده بودم

مهناز:اخه همه مثل تو تو دلبرو نیستن که؟

نگار:برید..برید..رفتن تو

خواستیم بریم که مهنازگفت:ایناز..قول بده فرار نمیکنی؟

گفتم:دیگه اینقدر نامرد نیستم..

لیلا:میشه حرفای لوتی تونو بزارید برای بعد؟

لیلا همین جور دستامو میکشید وبا خودش میبرد مهناز دنبالمون اومدوگفت: زیاد حرف نزن باشه؟زودم برگردید ..

لیلا :چشم خان باجی...

به باجه تلفن رسیدیم لیلا کارت تلفونشو داد بهم سریع شماره نسترن وگرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد:بله بفرمایید...

بغض به گلوم هجوم اورد چقدر دلم برای صداش و پرحرفیاش تنگ شده بود با همون بغض گفتم:الو سلام نسترن ..

ساکت بود هیچی نگفت فقط صدای نفس کشیدنش ومیشنیدم گفتم:الونسترن....صدامو میشنوی؟

با صدای بی جونی گفت:آ...آ...آیناز خودتی؟اره؟

بغضم شکست وبا گریه گفتم:اره خودمم ..

نسترنم گریه کرد وگفت:معلوم هست تو جایی؟کجا گذاشتی رفتی ها ؟میدو نی چقدر دنبالت گشتم ؟عکستو به همه کلانتریا دادم...ترسیدم اونا کشته باشنت نمیدونی چقدر خودمو نفرین کردم که چرا حرفتو گوش ندادم

-خوبی نسترن ؟

-الان که صداتو نشنیدم بهتر شدم...بگو کجایی تا بیام دنبالت؟

خندیدم گفتم:کجا میخوای بیایی تهرانم..

-تهران؟؟؟!!!تهران چی کار میکنی؟

لیلا با انگشت اشارش زد به ساعت که یعنی وقت نداریم گفتم:نسترن من نمی تونم زیاد حرف بزنم ..زنگ زدم که بهت بگم حالم خوبه ونگرانم نشی..

-کجا میخوای بری؟ادرس وبده تا بیام دنبالت..

نمیخواستم برای بچه ها درد سر درست کنم گفتم:نمیتونم نسترن..... نمی تونم..اگه تونستم دوباره بهت زنگ میزنم

خدا حافظ..

صدای نسترن هنوز پشت گوشی میاومد که گوشی رو گذاشتم دلم برای دیدنش لک میزد اشکامو پاک کردم واز لیلا تشکر کردم راه افتادیم ..لیلا رفت سمت خونه غلام.... سرشو گذاشت رو در گفتم :چی کار میکنی؟

-هیچی تو برو تو میخوام شنگول ومنگول واز دست اقا گرگه نجات بدم

خندیدم ورفتم تو بچه ها اومدن پیشم گفتن زنگ زدی با لبخند گفتم:اره ازت همتون ممنون ..

یسنا:پس لیلا کو؟

گفتم:رفته شنگول ومنگول نجات بده

وقتی نجوا وسپیده اومدن از اونا هم تشکر کردن قیافه سپیده دیدنی بود رنگ به صورت نداشت وقتی همه جمع شدن لیلا گفت: بچه ها نظرتون چیه برای این پیروز ی بزرگ جشن بگیریم؟

نگار با خنده گفت:چیه کبکت خروس میخونه

لیلا:نه اردک می خونه

نگار :من موافق..

یسنا:اگه زبیده بیاد چی؟

نجوا:نه بابا...مگه نشنیدی گفت شب میان

لیلا:موافقا دستا بالا

سپیده:میشه موافقا دستاشونو پایین کنن؟

لیلا:تو هرجور راحتی جیگر..

مهناز:قبول بچه ها.... بساط مهمونی رو حاضر کنید

نجوا وسپیده پریدن تو اشپز خونه سپیده هر چی میوه تو یخچال بود ریخت تو سینگ ظرفشویی شروع کرد به شستن لیلا بهش گفت:اینجوری فایده نداره بزار برم برات تشت بیارم قشنگ با پا برو توش... اینو که گفت سپیده یه سیب طرفش پرت کرد لیلا تو هوا گرفتش وگاز زد نجوا هم داشت شربت البالو درست می کرد لیلا بهش گفت:اخه ادم.... کی شربت و با قاشق هم زده ؟

نجوا با تعجب نگاش کرد وگفت:پس با چی هم بزنم ؟

لیلا:با همزن برقی..

نجوا با حرص لیلا رو از اشپزخونه بیرون کرد وگفت:یکی بیاد اینو بگیره نمیزاره کار بکنیم

مهسا رفت تو اشپزخونه به نجوا وسپیده کمک کنه ...من وبقیه هم داشتم هال وبرای مهمونی اماده میکردیم هر کی می رفت تو اشپزخونه یه ناخونکی به میوه وشیرینی میزدمهسا گفت:قحطی زده ندیده بودیم که لطف لیلا دیدیم ..

لیلا :به جای اینکه حرف بزنی برو یه نوار بندری بزار انی برامون بندری برقصه

گفتم:بیخود...خودت برقص...

یسنا :ما رقص معمولیشم بلد نیستیم چه برسه به بندریش

مهناز :اینناز...داره ناز میکنه

سپیده: اشتباه گرفته باید بره برای یکی دیگه ناز کنه

همشون خندیدن وقتی همه چی حاضر شد بچه ها تو هال نشستن لیلا یه دونه خیار به عنوان میکروفن بردا شت هم میخوردش هم حرف میزد:لیدی ها ودوشیزگان محترم به این مهمانی خوش امدین ومقدمتان را گرامی میداریم و از اینکه قدم های نحستان را در این مجلس (حرفش تموم نشد که بچه کوسن مبل به طرفش پرت کرد لیلا هم فقط جاخالی میداد با خنده گفت)وقتی یکی داره بهتون احترام میزاره ادم باشید

مهناز :لیلا.اون خیارو بخور بعد حرف بزن

لیلا وقتی تمام خیارش وخورد یکی دیگه برداشت یه تعظیم کرد وگفت:بله بانوی من ...شما هم اکنون شاهد رقص زیبای خفته ی من خواهید شد

همین جور که سیب گاز میزدم ابرومو بردم بالا لیلا خوند:ابرو میندازی بالا بالا میدونم سرت شلوغه والله

همه خندیدن گفتم :به شرطی میرقصم که شما هم برقصید

نجوا:قبول اول تو بندری برو بعد ما تکنو میریم

گفتم :زرنگین منم میخوام تکنوبرقصم

نگار:با شه قبول ...هم بندری هم تکنو

لیلا:بچه ها من تکنو نمیرم چون میترسم نعشگیم بپره ...براتن رقص باله میرم (به من نگاه کرد وگفت)شروع کنم مادام

بلند شدم وروسریمو از رو زمین برداشتم ودور کمرم بستم و وسط وایسادم موهامم باز کردم وگفتم:شروع کن دخترا سوت وکف برام زدن لیلا شروع کرد اولش وبه صورت رپ خوند: خوشکل موشکلاش بیان وسط بزنن تو فازبندری میخونه لیلا مفنگی دیگه نشینین رو صندلی ....خندیدم وگفتم: شعرمردمو به نام خودت ثبت میکنی؟

لیلا هم خندید وگفت:باکی نی ...شروع میکنیم ...همه دخترای بندر با نمک خوشکلن ودلبر/ یکیشون جا کرده تو قلبم /میخونیم اینو با هم قد بلند مو مشکی پوستش برنزه ...همین جور که میرقصیدم وایسادم وگفتم:صبرکن....صبر کن

لیلا :چیه؟

گفتم :من کجای پوستم برنزست؟

نگاربا خنده گفت:راست میگه بچم سفیده

لیلا :خوب چیکار کنم نمیتونم شعر مردمو خراب کنم

گفتم: خوب عیب نداره با خوندن تو من که سیاه نمیشم

لیلا: ادامه شعر.....میرقصه بندری کارش درسته/ قد بلند مو مشکی پوستش برنزه/ میرقصه بندری کارش درسته /تکون تکونش بده رقصو نشونش بده... / تکون تکونش بده رقصو نشونش بده..... من میرقصیدم ومیخندیدم اونا هم دست میزدنو با لیلا میخوندن البته بدون اذیت هم ننشستن ...چند دفعه با پاشون زدن به باسنم که میافتادم رو لیلا.... لیلا هم نقش زمین میشد ....چند دفعه هم لیلا منو هل دادکه افتادم رواونا ....تا شب زدیم ورقصیدیم اینقدر خستمون بود که فقط دنبال بالشت میگشتیم

لیلا:ایناز چقدر میخوابی بلند شو دیگه لنگ ظهر شد...

با خواب الودگی گفتم:بزار بخوابم ..

لیلا:باور کن اگه به من بود میزاشتم عین اصحاب کهف بخوابی وسیصد ساله دیگه بیدار شی ...پاشو تا صدای پارسش درنیومده

جوابشو ندادم صدای باز شدن در اومد یهو لیلا داد زد:ایناز زبیده اومده بلند شو ...بلندشو

خواب از کلم پرید وسریع رو تخت نشستم دیدم نجوا ونگارن تا منو دیدن زدن زیر خنده لیلا هم میخندیدبا حرص گفتم : لیییییلا

بعد از اینکه صبحونمون وخوردیم ...رفتیم به اتاق اماده شدیم امدیم بیرون

زبیده کیفمو نو پر مواد کردوداد دستمون بهمو گفت:اگه اینارو نفروشید میفروشمتون فهمیدید

من فقط سرم وتکون دادم گفتم:بله

زبیده:لیلا مواظبش باش

لیلا:هستم خانم عین عقاب پشت سرشم

خندیدم وگفتم:عقاب بالای سر یا پشت سر؟

لیلا:مهم نیست ...مهم اینکه مراقبتم

وقتی از خونه اومدم بیرون بهش گفتم:کجا میریم تجریش

-دوره؟

-اره..

یه ماشین دربست گرفتیم تا تجریش از ماشین پیاده شدیم همون جا وایسادم گفتم:چرا اینجا وایسادیم؟

-صبر کن میفهمی ...

سمت چپ نگاه میکرد منم همون جا نگاه میکردم بعد از چند دقیقه گفتم:به چی نگاه میکنی؟

-دودقه دندونتو بزار رو جیگرت میفهمی

-تا کی باید اینجا باشیم ..

-صبر کن الان میاد

-کی..

-کرم خاکی..اها اومد...

نگاه کردم دیدم یه مرسدس بنز مشکی داره میاد طرف ما جلو پامون نگه داشت لیلا گفت:تو جلو بشین

اینو گفت ورفت در عقب وباز کرد منم جلو نشستم ماشین حرکت کرد به مرده نگاه کردم یه مرد حدودای سی وهشت... سی ونه ساله خوش تیپ به من نگاه کرد و به لیلا گفت:از همکارای جدید؟

لیلا:بله..باFBIهم درتماسه..

مرده زد زیر خنده به من گفت:اسمت چیه دختر؟

لیلا سریع گفت:درنا..

-خوب بزار خودش حرف بزنه...

لیلا:بیچاره لاله

چرخیدم وبا چشای گشاد نگاش کردم لیلا لبخند زد وشمرده گفت:هیچی...عزیزم...میگه.....اسم ت ...چیه؟

چشمام وگشاد تر کردم وخندیدم وبرگشتم مرده گفت:چقدر گناه داره ...حالا چه جوری مواداش و میفروشه؟

لیلا:فکر کردی من اینجا لولو سر خرمنم ...خوب اومدم جنساشو بفروشم ..

-خوب چرا خودش واوردی؟

لیلاپوفی کرد وگفت:اقا شما جنس ومیخوای این دختره رو ..

-جنس..

لیلا:خوب خدا این روز یکشنبه امواتت وبیامرزه ...لیلا سمت جلو خم شد زد به بازوم وگفت:جنس وبزار تو داشبورد ...ازکیفم دوتا بسته گذاشتم داخل داشبورد... لیلا گفت:پاکت سفید وبردار

پاکت وبرداشتم دادم دستش بعد از اینکه شمرد گفت:پنجاه تومنش کمه..

مر ده از تو ایینه نگاه کرد وگفت:قیمت اون دفعه رو بهت دادم..

لیلا:نه نشد دیگه ..اون دفعه اون دفعست...این دفعه این دفعست پای تلفنم گفتم پونصد تومن نه یه قرون کمتر نه یه قرون بیشتر ... این پولا واسه توو که پول خورده چرا کنس بازی در میاری...اگه نمیخوای جنس وبده برم

مرده پوفی کرد وگفت:یه کاری میکنی دیگه ازت جنس نخرم ..

-نخر اقا جون اونی که محتاج تویی نه من ...

از تو داشبوردش یه کیف مشکی اورد بیرون پنجاه تومن داد دست لیلا..لیلا گفت:افرین پسر خوب..حالا ماشین ونگه دار میخوایم پیاده شیم

-حالا بودی..

-نه قربونت ..کارداریم باس بریم

ماشین ویه گوشه نگه داشتم لیلا پیاده شد درو باز کردم که دستش گذاشت رو دستم سریع دستمو برداشتم وبا اخم نگاش کردم با لبخند گفت:یه شب میارتم پیش خودم ..دختر باحالی هستی

چیزی نگفتم اومدم پایین درو محکم بستم اونم گاز وگرفت ورفت داد زدم:بیشعور ...

لیلا بلند خندید وگفت:چته دختر تو که ابرومون وبردی

با اعصبانیت نگاش کردم وگفتم:بیشعور میگه (اداش ودراوردم)یه شب میارمت پیش خودم خیلی باحالی...اخه بگو کثافت من که حرف نزدم کجام باحاله

همین جور که راه میرفتیم لیلا بلند بلند میخندید وگفت:لابد لال بودنت باحاله

زدم به شونش وگفتم:همش تقصیر تو

با هم تو پارک نشستیم چند دقیقه بعد یه پسری وچند تا دختر اومدن از من و لیلا موادخریدن دیگه موادا رو خوب میشناختم لیلا استادم کرده بود..... چه جنسو ببینم چه مزه کنم میشناختم فقط کافی بود بهم نشون بدن تا بگم چیه ...اما حتی یک بارم مصرف نکردم چون اخرو عاقبتش ومیدونستم ... نزدیک ظهر بود کس دیگه ای نیومد داشت حوصلم سر میرفت لیلا گفت:بستنی میخوری؟

-اوهوم..فقط شکلاتی نباشه

پول داد دستم وگفت:بیا ...برو هر بستنی که دوست داشتی بخر

پول و گرفتم کولم وگذاشتم رو شونه ها م راه افتادم یه پسر که توان وایسادن نداشت جلوم گرفت وگفت :من ومیشناسی؟

سرم وتکون دادم وگفتم:اره ...اکبر

از تو جیب شلوارش پول دراورد وجلوم گرفت گفت:بده خیلی حالم خرابه

همین جور نگاش میکردم گفتم:اخه اینجا وسط پارک که نمیشه ...بیا بریم اون گوشه

پشت سرم اومد به زور قدم برمیداشت پشت یه درخت تنومند وایسادیم پول وازش گرفتم مواد بهش دادم

وقتی رفت با تاسف نگاش کردم واقعا چرا این بلاها رو سر خودشون میارن ...تا کی میخوان اینجوری زندگی کنن؟ته زندگیشون یا خرابه است یا جوب بیچاره پر مادراشون یه عمر زحمت میکشن بچه بزرگ میکنن اخرش باید تو سرد خونه تحویلشون بگیرن یه نفس دادم بیرون رفتم به یه بستنی فروشی دوتا بستنی توت فرنگی گرفتم ...شاد وشنگول راه میرفتم که یکی از پشت سرم گفت:خانم..

برگشتم یه اقای سی ویک ساله با ریش مرتب قد بلند با چش وابروی مشکی ...قیافش مهربون بود گفت:مواد داری؟

با تعجب گفتم:بله؟

با لبخند وتند صدای پایین حرف میزد گفت:مواد...داری بهم بدی؟

پوزخند زدم وگفتم:خیلی بهم میاد مواد فروش باشم

پشتم وبهش کردم وراه افتادم پشت سرم اومد وگفت:همین الان دیدم به اون پسره فروختی...

وایسادم وگفتم:چی فروختم؟

با لبخند گفت:اب نبات چوبی...میدونم داری بهم بده لازم دارم

سر تا پاش ونگاه کردم وگفتم:به قیافه مذهبیت نمیاد معتاد باشی..

با لبخند گفت:نیستم...برای کسی میخوام

-شرمنده ...من مواد فروش نیستم برو همون جایی که قبلا میخریدی

دوباره راه افتادم با قدم های تند پشت سرم اومد جلوم وایساد گفت:خواهش کردم ازت ...میدونم مواد میفروشی

دیدمت با اون پسره رفتی پشت درخت بهش دادی...اگه لازم نداشتم التماست نمیکردم...

نگاش کردم با مهربونی نگام میکرد چشمای مشکیش وخمار کرده بود با لبخند گفت:میدی؟

با چشماش رامم کرد گفتم:پول داری؟

خوشحال شد دست برد به کتش وگفت:اره ..اره دارم

چیزی رو که نباید میدیدم ودیدم ...اسلحه شو گذاشته بود کنار شلوارش...با ترس یه قدم رفتم عقب ....رد نگامو گرفت فهمید دارم به اسلحش نگاه میکنم یه قدم دیگه رفتم عقب تر نگام کرد وگفت:کار ومشکل وتر نکن

دویدم بستنی ها رو انداختم رو زمین با تمام سرعتم دویدم .. اونم پشت سرم میدوید ..لیلا هنوز رو نیمکت نشسته بودو حواسش نبود داشت به چند تا بچه نگاه میکرد چه جوری بهش بگم.... پشتمو نگاه کردم هنوز ولکنم نبود گفت:وایسا دختر ...

سرم وبرگردوندم لیلا نگام کرد بهش نزدیک شدم داد زدم: لیلا بدو پلیسه ...لیلا کولشو برداشت با هم میدویدم

لیلا گفت:این ازکجا پیداش شد؟

-من چه میدونم یهو عین جن پشتم پیداش شد

لیلا پشتشو نگاه کرد وگفت:بدو ایناز بدو ...داره میاد

-فکر کردی دارم چیکار میکنم ؟دارم میدوم دیگه

لیلا دستمو کشید از پارک اومدیم بیرون هنوز پشتمون بود لیلا گفت:عجب سیریشه ها....

-لیلا بریم اونور خیابون ..

پریدم وسط خیابون شلوغ چند تا ماشین ترمز کردن وفحش دادن ...رفتیم جلوتر نزدیک بود تصادف کنیم بوق ماشینا تو سرم می پیچید هنوز بد وبیراه میگفتن ..از خیابون رد شدم به مرده نگاه کردم وسط ماشینا گیر افتاده بود لیلا فقط دستمو میکشید داد زدم:لیلا دستم داره کش میاد..ولم کن..

همین جور که میکشید گفت:چی چیو ول کنم میخوای گیر بیوفتی؟

رفتیم به کوچه هنوز میدویدیم گفتم:لیلا داری کجا میری ؟دیگه نمیتونم نفس بکشم

وایسادمو نفس نفس میزدم لیلا جلوتر از من بود اومد کنارم دستم وگرفت وگفت:بیا ایناز ...بیا بریم تو این باغه

نگاه کردم وگفتم:اخه اینجا کجاست؟

دستم وکشید وگفت:نمیدونم فقط بیا تا گیرمون نینداخته..

رفتیم تو یه خونه بزرگ چند نفر میرفتن بیرون چند نفر میاومدن تو ...ما هم رفتیم تو هنوز نفس نفس میزدیم

گفتم:کجا اوردیمون؟

لیلا دستشو گذاشت رو شکمش یه نفس عمیق کشید وگفت:مگه نمی بینی...اوردمت مهد کودک ببین چه نقاشی های عتیقه ای کشیدن

به دیوار نگاه کردم پر بود از تابلوهای نقاشی ...از یکیش خوشم اومد روبه روش وایسادم وبهش نگاه کردم ...تابلو پر بود از درخت های کاج سرسبز وبلند ... یک دختر کوچیک با پیراهن پاره وپای برهنه به یه درخت خشکیده بی شاخ وبرگ تکیه داده بود دستش روش گذاشته بود .....سرشو بالا گرفته بود بهش نگاه میکرد

لیلا گفت:نقاشی های اونجا رو دیدی؟

-کجا؟

- اونجا..بیا تا بهت نشون بدم

با هم رفتیم گفت:نگاه کن به خدا من هرچی نگاه کردم اخرش نفهمیدم چی کشیده

خندیدم وگفتم:به این سبک نقاشی میگن....

یهو دو نفر زدن به شونه من ولیلا ...گفتن: سلام برهنر مندان مملکت...

برگشتیم دیدم مهسا ویسنا هستن لیلابا ترس گفت:ای درد بگیرید ...زهرمون ترکید

با خنده گفتن:شما اینجا چیکار میکنید؟

لیلا:اومدیم ببینم سبک جدید چی اومده به بازار...

مهسا:اها...پس مزاحم دیدنتون نمیشم بفرمایید استاد

گفتم:شماها اینجا چیکار میکنید؟ به قیافتون نمیاد فرهنگی هنری باشید..

یسنا:مگه فرهنگیا وهنریا چه شکلین ؟

به لیلا که داشت متفکرانه به تابلوی روبه روش که به شکل خط خطی رنگ امیزی شده بود نگاه میکرد اشاره کردم وگفتم:این شکلین

مهسا ویسنازدن زیر خنده لیلا با تعجب بهشون نگاه کرد وگفت:چیه ؟به چی میخندین ؟

مهسا باخنده گفت:استاد خواهش میکنم به دیدنتون ادامه بدید ما دیگه مزاحمتون نمیشیم

خواستن برن که لیلا گفت :شما اینجا چیزی هم خوردین؟

یسنا:اره اونجاست ...برید تا تموم نشده

اینو گفتن وبا خنده رفتن لیلا گفت:اینا چشون بود

با لبخند گفتم:هیچی استاد ...از اینطرف لطفا

رفتیم طرف میزی که ابمیون روش گذاشته بودن منو لیلا هر کدومون یکی برداشتیم وخوردیم لیلا گفت:اون نقاشیه قشنگه نه؟

رد نگاه لیلا رو گرفتم دیدم داره به یه پسر خوش استیل که کت اسپرت سفید با دوخت درشت سیاه وشلوار لی ابی روشن پوشیده نگاه میکنه ... موهای مشکیش تا لاله گوشش بود و سفیدی پوستش که از چندمتری هم مشخص بود وبینی خوش فرم وصورت کشیده ای داشت ... چند تا دختر دورش وگرفته بودن درمورد نقاشی ها میپرسیدن اونم توضیح میداد بعضی از دخترا هم یه چیزایی روی کاغذ مینوشتن با لبخند گفتم:خدا نقاشی های قشنگی میکشه

لیلا با صورت کج بهم نگاه کرد وگفت:این جمله از کدوم فیلسوف بود ؟

-خودم

-اها...بریم پیشش؟

-میخوای چی بگی ؟

-هیچی یه ذره سر کارش میزارم ومیخندیم ...بعدشم میریم خونه

بازو هامو کشید گفتم:لیلا زشته نکن چی میخوای بهش بگی ؟تو که درمورد سبک نقاشی ها نمیدونی..

همین جور که بازوهامو میکشید گفت:مگه من تو رودارم برای چی میبرم؟

پشت چند تا دختر وایسادیم وهمین جور نگاش میکردیم چشماش از نزدیک خوشکل تر بودن به رنگ خاکستری ...

لیلا زد به پهلومو گفت:اینجوری نگاش نکن زن وبچه داره

به دست چپش نگاه کردم یه حلقه سفید تو انگشتش داشت با لبخند دم گوشش گفتم: میخواستم برای تو بگیرمش

لیلا خندید وگفت:گربه دستش به گوشت نمیرسید میگفت...پیف پیف بو میده

وقتی توضیح دادنش تموم شد همه دخترا رفتن به جز یکشون که داشت از کیفش دفتریاداشت شو درمیاورد

گفت:استاد میشه شمارتنو بدید ...اگه مشکلی داشتم با هاتون تماس بگیرم؟

گفتم: مگه میخوای مسئله فیزیک حل کنی که مشکل پیش بیاد ؟

لیلا دستشو گذاشت جلوی دهنشو خندید پسره هم با لبخند بهم نگاه کرد ودختره گفت:شما کی هستید ؟اصلاشما چیزی در مورد نقاشی میدونید که راجبع مشکله یا اسون بودنش اظهار نظر میکنید ؟

لیلا با لبخند به من اشاره کرد وگفت:ایشون یکی از بهترین نقاشای ایتالیا هستن این خانم درایتالیا صاحب سبکن

با چشای گشاد به لیلا نگاه کردم لیلا هم سر شو تکون داد وگفت:چیه ؟

با حرص خودمو جمع وجور کردم وبه دختره گفتم:مزاحمتون نمیشیم شمارتونو بگیرید

یه چرخ زدمو دست لیلا رو کشیدم وراه افتادم لیلا گفت:چیکار میکنی؟

-تو اصلا میدونی صاحب سبک یعنی چی؟

-نه فقط از تو تلویزیون دیدم

وسط سالن وایسادم دو تا دستامو بهم چسبوندم جلوی صورتش گرفتم وگفتم:لیلا جان وقتی چیزی نمیدونید لطفا حرف نزن..

-خوب چرا؟گفتم صاحب سبکی چیز بدی که نگفتم

با حرص گفتم:وای لیلا ...

-خانوما ...

برگشتیم دیدم همون پسره چش قشنگست با لبخند گفت:از اینکه تشرف اوردید ممنون

لیلا انگار که دنبال همین فرصت بود رفت جلو گفت:ببخشید ...تمام این نقاشیا رو شما کشیدید ؟

-بله ..چطور؟

لیلا در کمال پررویی گفت:خیلی چِرتن...

پسره با تعجب گفت:بله؟

لیلا:منظورم نقاشیهاتونه ...چرا به جای اینکه نقاشی بکشید ...رنگ پاشید دقیقا عین ادمایی که اعصابشون خورد بوده و میخواستن عقدشونوسر یکی خالی کنن

بخاطر اینکه لیلا بیشتر از این گند نزنه رفتم جلو گفتم:ببخشید منظور دوست من اینکه بهتر نبود بیشتر از سبک رئال استفاده میکردی تا ...کوبیسم و آبستره؟

پسره انگار تازه متوجه شده بود گفت:اها... بله خوب نظر شما هم قابل احترامه ولی من دوست داشتم از هر سه سبک در نمایشگام استفاده کنم ..

لیلا:بله..شما اموزش هم میدید؟

-نخیر...

لیلا:حتی اگه پیشنهاد خوبی بدیم؟

-حتی اگه پیشنهاد میلیاردی بدید؟

با خنده گفتم:دخترا چه بلایی به سرتون اوردن که از خیر همچین پولی هم میگذرید ؟

لیلا وپسره خندید وگفت:ازاینکه درکم میکنید واقعا ممنون.... ولی مشکل اموزش ندادن من اینه که من دکترم ووقت اموزش دادن ندارم.. خیلی به نقاشی علاقه دارم گفتم یه نمایشگاه بزارم ..تا نظر دیگران رو درمورد نقاشی هام بدونم... میتونم اسماتونو بپرسم؟

لیلا به من اشاره کرد وگفت:اینازه منم لیلا

-منم امیرعلی وسوقی هستم

لیلا:اقای دکتر نقاش ... امیرعلی وسوقی درست گفتم ؟

امیر علی خندید وگفت:بله درست فرمودید ..

بعد از اینکه باهاش خدا حافظی کردیم گفت:دوباره تشریف بیارید

لیلا :حتما مزاحم میشیم جناب دکتر نقاش

با خنده از نمایشگاه اومدیم بیرون لیلا گفت :حال کردی؟این جوری ملتو سر کار میزارن

-دیونه ...خوب فردا برناممون چیه؟

-میخوای بریم بالا شهر؟

با ناراحتی گفتم:کاش میشد فرار کنم..

لیلا وایساد وگفت:مگه به مهناز قول ندادی؟مگه نگفتی اینقدر نامرد نیستی که بخوای فرار کنی؟

-اون ماله دیروز بود ...امروز به کسی قول ندادم

- اها...پس بگو میخوای برای من درد سر درست کنی ...بعد از اینکه فرار کردی میدونی چه بلایی سر من میارن ؟کتک خوردن با سگک کمربند به جهنم ... منو چهر بهم گفته اگه تو از دستم فرار کنی تبدیلم میکنه به یه معتاد تزریقی میدونی یعنی چی؟یعنی فقط کافیه دوروز مواد بهم نرسه تا بمیرم ...به غیر از اینا تا یک هفته میفرستنم پیش مردای به گفته نگار هوس باز تو اینو میخوای ؟فقط بخاطر اینکه خودتو ازاد کنی میخوای منو بندازی تو هچل ؟من نمیدونم چرا میخوای فرار کنی اونا که کاری به کار تو ندارن ...مگه بهت بد میگذره ها؟اصلا کجا میخوای بری؟ مگه نگفتی مادرت مرده...تو عمرتم فامیلاتونم ندیدی..فقط یه دوست داری.. می خوای بری پیش اون؟اره؟ایناز خواهش میکنم با این فکرات ما رو اواره این شهر واون شهر نکن ...بیا بریم

همین جوری که راه میرفتم گفتم:من دیگه نمیتونم تو اون خونه زندگی کنم...نمیخوام تا اخر عمرم بشم مواد فروش اونا ...میخوام برای خودم زندگی کنم

بازم وایساد وگفت:تو تازه اومدی واین حرفا رو میزنی... ما چی که چند سال تو اون خراب شده ایم صدامونم در نیومده... ایناز ازت خواهش میکنم این فکرا رو از سرت بنداز بیرون ...حالا فکر کن رفتی پیش دوستت...تا کی میخوای بمونی ؟یک ما؟دوماه؟نه اصلا یک سال اخرش چی شوهرش میندازتت بیرون باید به فکر یه خونه باشی.

-خوب همون یک سالی که تو گفتی کار میکنم ...پول خونه رو جور میکنم

لیلا خندید وگفت:همین حرفت همیشه جک سال راه بیوفت بریم که با مغزم ساندویج درست کردی بدون هیچ حرف دیگه ای رفتیم خونه

بعد از نهار همه رفتن بیرون به جز من ولیلا منوچهر اومد به اتاق وگفت:بیاید بیرون کارتون دارم

دو تا کوله دستش بود یکی داد به من یکی داد به لیلا منو لیلا پشت سرش رفتیم بیرون دم گوش لیلا گفتم:کجا داریم میریم؟

-نمیدونم ...خودش میگه

سوار ماشین شدیم حرکت کردیم منوچهر گفت:لیلا تو خونه کاظم ....تو هم میری خونه سیروس

با تعجب گفتم:من که خونه سیروس بلد نیستم ..

منوچهر:منم که نگفتم خودتت بری میرسونمتون

لیلا دم گوشم گفت:خوش به حالت این قدر خوشکله

خندیدم وگفتم:خوشکل اون دفعتو دیدم

لیلارو سر یه کوچه پیاده وحرکت کردیم...چند دقیقه بعد دم یه برج ماشین ونگه داشت برگشت به من نگاه کرد وگفت:طبقه ده واحد بیست ...گیج بازی وخنگ بازی هم درنمیاری فهمیدی؟

-اوهوم...

-با یک میلیون تومن برمیگردی کمتر از این باشه من میدونم وتو ..زود برگرد

درماشین وباز کردم گفت: اینجا نگهبان داره اگه گفت با کی کار داری؟بگو سعیدی

-باشه.... از چند تا پله رفتم بالا وارد سالن شدم ... کف و دیوار همه رو گرانیت سبز زده بودن چند دست مبل هم گذاشته بودن معلوم نیست اینجا برج یا لابی هتل رفتم سمت اسانسور که یکی گفت:کجا خانم؟

برگشتم یه مرد کت وشلواری بود گفتم:با اقای سعیدی کار دارم...

-چند لحظه تشریف داشته باشید.. بهشون اطلاع بدم

سرم وتکون دادم رفتم کنارش وایسادم تلفن وبرداشت بعد ازگرفتن شماره گفت:سلام اقای سعیدی یه خانم اومدن با شما کاردارن

.....

-اسمتون چیه؟

-آیناز...

-آیناز هست....

....

-بله ..چشم

گوشی رو گذاشت وگفت:بفرمایید ..

بعد از تشکر وارد اسانسور شدم دکلمه ده وفشار دادم یک اهنگ شروع به نواختن کرد تو ایینه اسانسور مقنعمو کمی عقب کشیدم به اندازه چهار انگشت کمی به خودم نگاه کردم بد نبودم ولی کاش چشام بزرگ بود وموهام لخت ... یهو یه خانمی گفت:طبقه ده

در اسانسور باز شد...خوب نمیگفتی خودمم میدونستم اومدم بیرون دوتا در بود یکی سمت چپم یکی سمت راست دوتاش چوبی وشیک بودن رفتم سمت راست که به انگلیسی نوشته بود 20 زنگ وزدم سرم وانداختم پایین وپام وبه زمین میکشیدم چنددقیقه بعد در بازشد سرم واوردم بالا..چشم باز شد یه پسر قد بلند چهار شونه که موهاشو عین سربازاتا ته زده بود پوست سفید وچشمای سبزش که تو صورتش خود نمایی میکرد ته ریشم گذاشته بود یه قیافه خیلی جدی واخمویی داشت یه تیشرت سبز هم رنگ چشماش با شلوار لی مشکی پوشیده بود دلم براش غش کرد گفت:بله با کی کار دارید ؟

همین جور عین گیجا نگاش میکردم گفت:کاری داشتی؟

به خودم اومدم وگفتم:ها..نه ...یعنی اره چیزه ...با اقای سعیدی کار داشتم

سرتا پای منو نگاه کرد وگفت:بیا تو...

نزدیک بود گند بزنم..یه پوفی کردم ورفتم تو درو بستم خودش دمپایی انگشتی پوشیده بود به پام نگاه کردم یعنی باید کفشم ودر بیارم

-پس چرا نمیایی؟

-با کفش بیام؟

-نخیر...اونجا دمپایی هست بردار

چه اعصبانی ..خدا رو شکر جوراب نپوشیدم که بو بده یه دمپایی انگشتی قرمز برداشتم که به در د پای جدم میخورد ...رفتم جلوتر عجب خونه ای پونصد شیشصد متری وقشنگ میاد...دو تا پسر داشته باشی بیان اینجا گل کوچیک بازی کنن کنار یه مبل چرمی قرمز وایساد سرم وبلند کردم چشمم افتاد به لوستر ...چه لوستره نانازیه بیشتر به درد کاخ میخوره نه اینجا چقدر گندست ...همین جور که سرم بالا بود گفت:چقدر اوردی؟

همین جور که لوستر نگاه میکردم گفتم:دو تابسته است نمیدونم چقدر میشه؟

-خیل خوب بده..

هنوز محو تماشای لوستر بودم گفتم:ها؟؟

صداش نیمه داد بود گفت: جنسو بده

سرم واوردم پایین وگفتم:اها باشه رو مبل کنار دستم نشستم اونم روبه روم نشست ازکولم دو تا بسته موادودر اوردم وگذاشتم رو میز ...

از جیبش یه چاقو دراورد بعد از پاره کردن یکی از بسته ها کمی مزش کرد گفتم:نترس اصله...

نگام کردم وگفت:به منوچهر وادماش نمیشه اعتماد کرد

-هر جور راحتی..

یه پاکت سیگار وفندک رو میز بود گذاشت جلوم وگفت:تا تو یه نخ بکشی پولو اوردم

-سیگاری نیستم...

بلند شد وگفت: یعنی اینقد رمصرفت بالاست که سیگار تاثیری نداره؟چیز دیگه ای ندارم بهت بدم

اینو گفت ورفت ...حالا کی چیز خواست یه نخ سیگار برداشتم بوش کردم زیاد بد نبود گذاشتم گوشه لبم یه چرخی خوردم ورفتم کنار پنجره وایسادم پرده سفید وکنار زدم وبیرون ونگاه کردم ... ماشینا دررفت وامد بودن بوق میزدن ...جلوی برج یه پارک کوچیک بود بچه ها با جیغ وداد بازی میکردن ...خندم گرفته بود چقدر ادما از اینجا ریزن..هه چه با حال هر وقت حوصلش سر بره میتونه اینجا ادما رو دید بزنه ته سیگار وبا دندونام بالا وپاییم میکردم پرده رها کردم برگشتم دوباره چشم افتاد به لوستره ...اگه دزد بودم اولین چیزی که ازاین خونه میدزدیدم همین لوستره بود..

-میخوای لوسترو بدم ببری؟

سرم واوردم پایین داشت اخم نگام میکرد معلومه از اون ادامایی که فقط عید نوروز میخندن گفتم:نه میترسم مامانت بخاطر این همه دست ودلبازیت دعوات کنه..

چیزی نگفت پاکتو جلوم گرفت وگفت:بگیر ...

چند قدم رفتم جلو از ش گرفتم پولو دراوردم که بشمارم گفت:فندک رو میز بود.

سیگار دراورد مو گفتم:گفتم که سیگاری نیستم..

-پس اونو برای یادگاری برداشتی؟

سیگارو گذاشتم تو جیب مانتو موگفتم:اره ...من هرجا میرم یه چیز یادگاری برمیدارم ...ممنون خداحافظ

رفتم دم در کفشمو بپوشم دیدم داره بسته هارو برمیداره...بی معرفت نیومد تا دم در بدرقم کنه رفتم پایین منوچهر هنوز منتظرم بود پشت سوار شدم گفت:چی شد؟

پاکت ودادم دستش وگفتم:بفرمایید

-خوبه ..داری راه میافتی..

بعد از اینکه لیلا رو سوار کردیم رفتیم خونه ... حال و حوصله هیچ کس ونداشتم موقع خواب مهناز پرسید:تو امروز چت بود؟

صورتمو به طرف مهناز کردم وگفتم:من باید ازاینجا برم ..

با تعجب گفت:بری؟کجا میخوای بری ؟جایی رو داری که میخوای بری؟

سری تکون دادم وگفتم:نه ...برم شهر خودمون بهتر از اینکه اینجا باشم

-فکر کردی بری اونجا همشهریات به استقبالت میان؟

با گریه گفتم:مهناز من خسته شدم دیگه نمیتونم اینجا بمونم

-میگی من چیکار کنم؟روز اول که اومدی قانون اینجا بهت گفتیم ..نگفتیم اگه پاتو گذاشتی اینجا دیگه بیرون رفتنی در کار نیست؟

-خواهش میکنم مهناز یه کاری بکن از اینجا برم..

-نمیشه...زبیده ومنوچهر همه جا ادم دارن پات برسه به ترمینال ولیچر نشینت میکنن

روز ها وهفته ها بدون توجه به من پشت سر هم با سرعت میگذشتن .. نزدیک یک ماه ونیم پیش بچه ها بودم دوبار دیگه هم به کمک بچه ها به نسترن زنگ زدم وگفتم جام خوبه اما بهش دروغ گفته بودم.... هیچ پرنده از تو قفس بودن خوشحال نیست فقط نمیخواستم برای بچه ها درد سر درست کنم میخواستم خودم فرار کنم شهریور ماه تموم شد و جاشو به مهرماه داد با شروع فصل پاییز ...فصل جدیدی از زندگی من ورق خورد ....

صبح بلند شدم ومثل روزای قبل یواشکی وضو گرفتم ونمازمو خوندم خوبی زبیده ومنو چهر این بود که صبح زود بیدار نمیشدن همیشه بعد از نماز میخوابیدم وبچه ها ساعت هشت یانه صدام میزدن اما امروز خوابم نبرد بلند شدم ورفتم سمت در هال دست گیرشو فشار دادم قفل بود هیچ راه فراری وجود نداشت برگشتم تو اتاق اروم اروم گریه کردم با صدای گریم تک تکشون بیدار شدن مهسا با تعجب گفت:چته انی؟چرا گریه میکنی؟

با گریه گفتم:میخوام برم ...

نگار که کنارم بود بلند شدو سرم وگذاشت رو سینش وگفت:گریه نکن ...روزای اوله بعدش عادت میکنی..

یسنا:انی باور کن اگه بزاریم تو بری برای ما درد سر میشه

همین جوری که رو سینه نگار گریه میکردم مهناز گفت:باور کن اگه میشد حتما فراریت میدادیم

لیلا بلند شدوگفت:بزار برم یه دود بگیرم میبرشم بیرون یه دور بزنه حالش میزون میشه ...نگار بریم

خودشو نگار رفتن بیرون من موندم وبقیه هر کی با یه حرفی میخواست اورمم کنه اما من اروم بشو نبودم دلم برای شهرم ونسترن وحتی نوید تنگ شده بود میخواستم برم نمیخواستم زندونی اینا باشم ...بعد از خوردن صبحونه رفتیم تو اتاق که یهو مهناز یه بشکن زد وگفت:فهمیدم ایناز چیکار کنی

با خوشحالی نگاش کردم بعد انگار از حرف خودش پشیمون شده باشه گفت:نه فکر نکنم عملی بشه...خطر ناکه ارزش ریسک کردن نداره

نجوا:حالا تو بگو شاید از پسش بربیاد

سپیده:راست میگه ...ما هم باید بهش کمک کنیم؟

مهناز:نه..فقط خودش

لیلا:اول صبحی معما طرح میکنی...خوب بگو نقشت چیه ؟

مهناز دراتاق وباز کرد ویه سرکی کشید وقتی خیالش راحت شد کسی نیست اومد تو دروبست وسط اتاق وایسادو گفت:ببین بچه ها وقتی کسی کاری خلاف قانون زبیده انجام بده اون چیکار میکنه؟

یسنا:میفرستتش پیش خوکا

مهناز بشکنی زد وگفت:افرین..حالا باید ایناز یه کاری بکنه که زبیده از دستش اعصبانی بشه وبفرستتش پیش خوکا

لیلابه در تکیه داد وگفت:عزیزم تو فکر نکنی سنگین تر نیستی؟

نگارخندید وگفت:لیلا راست میگه تو با این نقشت بدتر اینو به کشتن میدی

مهناز با اخم گفت:میزارید بقیشو بگم؟....اینا‌ز اگه دختر زرنگی باشه میتونه از دست منوچهر فرار کنه ...اگه از دستت منوچهر نتونست فرار کنه....

لیلابشکنی زد و گفت:از دستت اون مردی که میخواد بره پیشش فرار میکنه

مهنازهم بشکن زد وگفت:آ باریکلا...

لیلا بین جدی وشوخی گفت:زهرمار....با این نقشت

همه خندیدن لیلا دست زد وگفت:سیرک تموم شد بچه ها برید سر کارتون

همین جور که میخندیدم گفتم: مهناز نقشت خوب بود امشب عملیش میکنم

نجوا با تعجب بهم نگاه کردوگفت:شوخی میکنی دیگه نه؟

-نه جدی گفتم...میخوام امتحان کنم

لیلا:عزیزم جشنواره غذا نیست که میخوا ی بری غذاها رو امتحان کنی...تو اصلا میدونی داریم درمورد چی حرف میزنیم ؟ بالا خونتو دادی اجاره؟

زبیده صدا زد:هوی...اشغالا گمشید بیاید بیرون دیگه ...

لیلا با حرص سرشو میزد به دیوار که مهسا رفت جلو با خنده گفت:نکن ...لیلا نکن

لیلا : تو رو خدا بزارید من خودمو از دست این سگ پیربکشم راحت شم

با خنده گفتم:حیف تو نیست که میخوای خودتو بخاطر اون بکشی ...(شال سفیدمو انداختم رو سرمو گفتم)بریم لیلی من

لیلا هم یه قیافه مغرورانه ا ی به خودش گرفت وپشت سر من از اتاق اومد بیرون بهش گفتم:امروز کجا میریم لیلی؟

لیلا:منطقه ممنوعه

با تعجب گفتم:چی؟

خندید وگفت:هیچی ...میخوام یه جای خیلی باحال ببرمت

جای باحال لیلا رو رفتیم پارک همیشگی .... بعد از فروختن موادا ظهر برگشتیم خونه ...بعد از نهار خواستیم بریم بیرون که زبیده به من گفت:امروز باید جایی بری

بچه ها ترسیده بودن مهناز گفت:کجا زبیده؟

-به تو چه مگه من هر کاری میکنم باید برای تو توضیح بدم؟

مهناز:نه فقط.....

منوچهر:باید جنس به یکی بده...

بچه ها بعد از شنیدن این حرف خیالشون راحت شد یه نفسی کشیدن ورفتن بیرون ساعت نزدیک سه چهار بود که با منوچهر سوار ماشین شدم یه کیف دستم داد وگفت: جنسا داخل یه جعبه سفیده امروزکارت زیاد سخت نیست میری تو شرکت به منشیش میگی با اقای صالحی کار داری فهمیدی ؟

-بله..

- وقتی جنسا رو دادی بهش پونصد هزار تومن ازش میگیری ومیای اینم که فهمیدی؟

-بله ...

انگار اولین بارم بود که اینجوری بهم گوش زد میکرد دم شرکت نگه داشت وگفت :خیل خوب برو

از ماشین پیاده شدم یه شرکت شیکی بود دو تا پله نرفته بودم بالا که منو چهر داد زد :طبقه چهارم ..

سرمو معنی فهمیدن تکون دادم داخل شرکت شدم رفتم سمت اسانسور خواستم دکمه رو فشار بدم یکی داد زد :صبر کن..صبر کن منم سوارشم

یه پسر جونی که چند تا نقشه دستش بودخودشو با دو پرت کرد تو اسانسور نفس نفس میزد گفت:طبقه چندم؟

گفتم:چهار..

دکمه رو فشار داد همین جور نفس نفس میزد نگاش کردم خیلی قیافش اشنا بود کجا دیده بودمش ... یهو با لبخند نگام کرد وگفت :چیزی شده؟

به ابروی شکستش نگاه کردم یهو با هم انگشت اشارهامون به سمت همدیگه گرفتیمو با صدای بلندی گفتیم:تووووووو....

با خنده گفت:اینار جفجفه ..تو اینجا چیکار میکنی؟رئیس گفته بود میخواد مهندس جدید استخدام کنه پس اون مهندس تویی؟

-با حرص گفتم:پس تو هم لابد مهندس مواد فروشی ؟

در اسانسور باز شدومن داشتم با حرص نگاش میکردم سریع رفتم بیرون پشت سرم اومد وگفت:اگه اتاق رئیس ومیخوای باید سمت چپ بریم

با همون حرص گفتم:من با اقای صالحی کار دارم..

با لبخند گفت:فرقی نمیکنه که...اقای صالحی همون رئیسه ....رئیس هم اقای صالحیه

خودش راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم به در چوبی که باز بود رسیدیم رفتیم تو خودش جلو رفت به خانم منشی گفت:به اقای صالحی بگید مهندس جدید اومده

خانم به من یه نگاهی انداخت وگفت: اقای مهندس تشریف ندارن..

گفتم:یعنی چی ؟تشریف ندارن نمیشه به موبایلشون زنگ بزنی بگید من اومدم ؟

زنه یه لبخندی زد وچیزی نگفت دیدم پرهامم داره ریز ریز میخنده با تعجب به دو تا شون نگاه کردم پرهام همین جور که میخندید گفت:یه دقه بیا تا بهت بگم کجاست...

رفتیم کنار در ایستادیم گفت:اقای مهندس رفتن دست به اب ..باید منتظرش بمونی اگه مشکلی نیست....البته اینم بگم اقای مهندس با چند دقیقه کارشون راه نمیفته...چون کارش خیلی سنگینه ممکنه دو ساعتی بمونن

ببین چه جوری خودم وضایع کردم به زور داشتم جلو خندم وگرفتم با همون حالت به منشی گفتم:مشکلی نیست منتظرشون بمونم؟

-نه ..خواهش میکنم بفرمایید بشینید..

وقتی نشستم پرهام به منشی گفت:هر وقت پی ریزی مهندس تموم شد خبرم کن بیام

منشی خندید وگفت:چشم اقای کبیری..

پرهام رفت همون جور که پرهام گفت نزدیک یک ساعت ونیم منتظرش موندم وقتی اقا تشریف فرما شدن زیر عرق بود نمیدوستم چه جوری خندمو پنهان کنم همراهش رفتم به اتاق جنسو که بهش دادم گفت پول همراهش

نیست وباید چند قیقه صبر کنم گفتم منو چهر پایین منتظرباید زود برگردم خودش به منو چهر زنگ زد قرار شد چک بده اما منو چهر قبول نکرد ..گوشی وکه قطع کرد به منشیش زنگ زد وگفت :"به اقای کبیری بگید بیان به اتاقم" بعد از چند دقیقه پرهام اومد مهندس یه چک داد دستش که بره نقدش کنه من وپرهام با هم از شرکت اومد یم بیرون سوار ماشین منو چهر شدیم ورفتیم سمت بانک دو ساعت هم اونجا معطل شدیم پرهام پول وداد دست منو چهر وخودشم رفت ....راه افتادیم سمت خونه...هوا تاریک شده بود که رسیدیم زبیده گفت:

-رفتین جنس بسازید یا بفروشید؟برای چی اینقدر طولش دادی؟

منوچهر :پول نقد نداشت ...معطل بانک شدیم

رفتم تو اتاق همشون بودن به جز لیلا ونگار با ترس گفتم:پس این دو تا کجان؟

سپیده نشسته بود ناخن هاشو لا ک میزد گفت:با اقایون دارن شطرنج بازی میکنن..

گفتم:چی؟

نجوا:بشر چند قرن پیشرفت کرده اما اینا عین انسان های اولیه حرف میزنن..اتاقی که بغل اتاق منو چهروزبیده است اونجا دارن با سه تا مرد مواد میکشن ..اینم جزی از کارشونه

با تعجب گفتم:چرا؟

یسنا:به گفته مهناز چون چ چسبیده به را این مردا تو خونه هاشون نمیتونن مواد بکشن پس میان اینجا دوست دارن چند تا دخترم کنارشون باشه بابت این کارشون به زبیده پول میدن ...

از روی اعصبانیت یه پوفی کردم رفتم به اشپزخونه زبیده روی مبل لم داده بود داشت عین شتر ادامس میجوید یه بطری اب خنک دراوردم وریختم تو لیوان داشتم اب میخوردم که لیلا ونگار با اخمهای درهم واعصبانیت اومدن بیرون ویه راست رفتن به اتاق دو تا مرد ویه پسر هم پشت سرشون اومدن بیرون زبیده با لبخند گفت: خوب اقایون چطور بود؟خوش گذشت ؟

یه شکم گنده ای گفت:عالی بود فقط قیمت جنسات رفته بالا

یه مرد سیاه لاغر اندام حدودای چهل ساله که موهای سینش از پیراهنش زده بود بیرون..که ادم چندشش میشد نگاش کنه به من خیر شده بود چیزی نمیگفت زبیده گفت:قیمت خیلی چیزا رفته بالا دلارم رفته بالا خبر نداری؟شاید دفعه بعد که بیاید قیمت امروز وبهتون نگم

بطری رو گذاشتم تو یخچال همونی که من خیره بود گفت:اون دختره چنده

در یخچال و بستم وبا ترس اب دهنم وقورت دادم زبیده سرشو برگردوند طرف منوگفت :قابل شما رو نداره ...چیه ازش خوشت اومده؟

-هی بگی.. نگی...

-بهترشو برات دارم

-نه من همین ومیخوام ...

با اعصبانیت اومدم جلو داد زدم:بس کنید دیگه من پام وتو هیچ سگ دونی نمیزارم ..حتی اگه سرمو ببرید و بندازید جلوی سگا..

دخترا از اتاق اومدن بیرون همه داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن زبیده عین ادمی که سکته زده باشتشون با چشای گشاد نگام میکرد با همون اعصبانیت به زبیده گفتم:چیه چرا داری عین جغد پیر نگام میکنی؟چرا خودت نمیری؟

پیرم که هستی مطمئن باش به احترام سنت هم که شده پول بیشتری بهت میدن.. الحمدوالله شوهرت اونقدر بی غیرت هست که بزاره زنش پیش هر کس و ناکسی بخوابه

با اعصبانیت نفس نفس میزدم زبیده خونش به جوش اومد منو چهر سه تا مرده رو تا دم حیاط همراهی کرد زبیده اومد جلوم وایساد با تمام قدرتش سیلی زد به صورتم که نقش زمین شدم و مهناز ولیلا با دو خوشون وبه من رسوندن لیلا از رو زمین بلندم کرد زبیده گفت:برای من زبون درازی میکنی بی پدرو مادر...میدونم باهات چیکار کنم..تا دفعه دیگه از این غلطا نکنی

یه قدم رفتم جلو گفتم:هر غلطی بود تو کردی مگه غلطی مونده که من بخوام بکنم...

زبیده با اعصبانیت اومد طرفم دستشو گذاشت رو گلوم و چسبوند به دیوار دخترا اومدن جلو زبیده رومیکشیدن تا شاید جدا بشه با همون اعصبانیت گفت:دختره هرزه این توله سگا تا حالا جرات نکرده بودن با من اینجوری حرف بزنن اونوقت تو اشغال هر چی تو دهن نجست درمیاد به من میگی

داشتم خفه میشدم که منو چهر سر رسید وزبیده وازم جدا کرد نفسای بلند بلند میکشیدم ... نگا راومد کنارم وگفت:خوب ی ایناز نفس بکش....ببین چه دردسری برا ی خودت درست میکنی

همشون می دونستن دارم نقشه مهنازو عملی کنم ولی دست وپا میزدن که این کارو نکنم حتی مهنازم به غلط کردن افتاده بود وقتی کمی نفسم جا اومد گفتم:توله سگ تویی با اون شوهر بی شرفت اینا وقتی دنیا اومدن عزیز پدرو مادرشون بودن وقتی دست تو سگ افتاد شدن توله سگ

مهناز داد زد:بسه ایناز بسه...تمومش کن

خواستم جواب مهناز وبدم که زبیده هلم داد سرم محکم خورد به دیوار خون عین رود از سرم جاری شد لیلا جیغ کشید سپیده پرید تو اشپزخونه زبیده گفت:یه بلایی به سرت میارم که به غلط کردن بیوفتی

نفس نفس میزدم وگفتم:اره میگم غلط کردم... اونم سر قبرت میگم فقط بخاطر اینکه دست تو افتادم

با اعصبانیت یقمو گرفت و بلندم کرد مهناز ونگار زبیده وکشیدن و نگارگفت:خانم تو رو خدا ولش کنید سرش داره خون میاد

لیلا ونجوا هم منو میکشیدن منوچهرم یه گوشه وایساده بود فقط نگاه میکرد بالاخره موفق شدن زبیده واز من جدا کنن زبیده گفت:منوچهر این دختره رو ببر برای سیروس

لیلا ومهناز با هم گفتن :چی؟

سپیده یه پارچه اورد سرم وبست منوچهر:معلوم هست داری چی میگی؟من اینو ببرم برای سیروس ده هزار تومنم دستمون نمیدها؟

زبیده:برام مهم نیست هزار تومنم بده بسه فقط ببرش تا حساب کار دستش بیاد وبفهمه سربه سر زبیده گذاشتن یعنی چی..

مهناز:زبیده این بچه بود یه غلطی کرده شما بزرگواری کنید وببخشیدش

زبیده:مهناز دهنتو ببیند خودم اعصابم خورده تو دیگه خورد ترش نکن

لیلا:خانم الان ایناز میگه غلط کردم شما هم ببخشیدش باشه؟ایناز بگو... زود باش بگو غلط کردم..

منوچهر:زبیده از خر شیطون بیا پایین ..اون مهناز ومیخواست نه این به خدا اگه بگم مجانی هم نمیخواتش...

زبیده:به جهنم اصلا دیگه نمیخواد بیاریش بدش به سیروس بیا هر بلایی که خواست سرش بیاره اصلا من نمیدونم تو چرا داری سنگ اینو به سینه میزنی؟

نگار اومد جلوم ودستامو تو دستش گرفت وگفت:انی ازت خواهش میکنم معذرت خواهی کن ...تو نمیدونی اونجا چه بلایی سرت میارن ..یه معذرت خواستن کسی رو نکشته

نجوا:ایناز راست میگه این قائله رو تمومش کن ..

از اینکه اینقدر نگران من بودن خوشحال شدم اما دیگه تحمل این قفس ونداشتم باید تمومش میکردم یا بمیرم یا ازاد شم یه لبخند همراه اشک زدم وگفتم: میخوام شانسمو امتحان کنم

زبیده داد زد :منو چهر ببرش...

مهناز اومد جلوم وایساد وگفت:نمیزارم اینو دیگه مثل من بکنی ...

منو چهر اومد سمت من ودستامو کشید لیلا ومهناز ونگار هم اون یکی دستمو کشیدن لیلا با گریه گفت:ایناز تو رو خدا بگو معذرت میگم ...خواهش میکنم ازت

زبیده اومد سه تاشونو هل داد وگفت:بیرید گمشید حالا برای من رفیق دوست شدن

پنج دقیقه سر من بکش بکش بود دخترا نمیزاشتن اما منو چهر زبیدن منو از خونه بیرون کردن.... سریع سوار ماشین شدیم وراه افتادیم توراه اروم اروم گریه میکردم داشتم چی کار میکردم ؟ دستی دستی خودمو بی ابرو میکردم....چاره ای نیست تنها راه نجاتم همینه تا وقتی که رسیدیم ایۀ الکرسی می خوندم از خدا خواستم که نجاتم بده ... جلوی یه برج اشنا نگه داشت با هم رفتیم تو اینجا رو میشناختم...اره همون جایی که برای اون پسره اخمو مواد اوردم ..یعنی..یعنی قرار ...نه ...امکان نداره ...بعد از اینکه با نگهبان هماهنگ کرد وارد اسانسور شدیم..

..دوباره همون اهنگ شروع به نواختن کرد باز زنه گفت طبقه ده ...از اسانسو راومدیم بیرون سمت راست واحد20

زنگ وزد ...خیلی اروم بودم بدون نگرانی وترس یا حتی استرس در باز شد

منو چهر:سلام با اقای سعیدی کار داشتم ..

-کدومش؟ ...

سرم وبالا اوردم یا ابوالفضل این اینجا چیکار میکرد ؟روسریمو کشیدم جلو سرم وگرفتم پایین تا نشناستم

منوچهر: سیروس سعیدی

گفت:یه لحظه اجازه بدید ...

صدا زد :آراد ...آراد یه لحظه بیا یکی با ...بابات کار داره

چند دقیقه بعد همون پسره اخمو اومد ...بهش نگاه کردم با تعجب به من ومنوچهر نگاه میکرد گفت:بله بفرمایید

منوچهر:با اقا سیروس کار داشتم

سرم وپایین انداختم آراد گفت:پدرم نیستند امری دارید به من بگید

منوچهر با کلافگی گفت:اینجا که نمیشه اگه اجاه بدید بیایم تو

یه نفسی کشید وگفت: بفرمایید

رفتیم تو نگاه کردم ببینم پسره کجا رفته دیدم تو اشپزخونه است داره چای میریزه آراد گفت:خوب با پدر من چیکار داشتید ؟

منوچهر :حالا حتما پدرتون نیستند چون با من قرار داشتند

سرم واروم بالا اوردم با همون اخم وشک نگام میکرد با ابرو به من اشاره کرد وگفت:قراره کاری دیگه؟فکر میکردم بچه هات فقط مواد میفروشن ...این دخترو برای بابای من اوردی؟

منوچهر خندید وگفت:خوشم میاد زود گرفتی

آراد:بابای من قرار ه با این دختره چیکار کنه؟

منوچهر :ای بابا شما که خودتون مردید ...شب دخترو واسه چی میخوان ها؟

سرم واوردم بالا دیدم امیر علی داره بهم نگاه میکنه دلم میخواست همون موقع زمین دهن باز کنه ومنو ببلعه ...اما نشد فقط از روی شرم وحیا وخجالت سرم وانداختم پایین که آراد گفت :اگه دختر خودتم بود همچین کاری رو باهاش میکردی؟

منوچهر:خدا رو شکر دختر ندارم ...خوب ما میریم دیگه که پدر جان تشریف اوردن بگو منوچهر امانتی تو اورد نبودی بردش ...خدا حا فظ شما

خواستیم بریم که آراد گفت:صبر کن(برگشتیم)یه لحظه بیا کارت دارم ...

-خودشو منوچهر رفتن کنار اتاق سمت راستم گو شامو تا نهایت تیز کردم ببینم چی میگن:چند تا ازاین دخترا داری؟

-هفت تای دیگه؟چطور؟

-میفروشی؟

-نه من قبلا به پدرتونم گفتم ..من با اینا نون درمیارم اگه بخوای میتونم یکی دو شب بهتون قرض بدم

-پول خوبی بهت میدم ...

منو چهر کمی وسوسه شد چونشو خاروند وگفت:چند؟

-راضیت میکنم..

-چهرت خیلی پیشم اشناست ...

صورتمو برگردوندم طرفش یه فنجون قهوه دستش بود یه دستشم کرده بود تو جیبش وعین ادمایی که میخواستن چیزی رو به یاد بیارن نگام میکرد وگفت:خیلی اشنایی مطمئنم یه جایی دیدمت ...(به سرم نگاه کرد وگفت)سرت چی شده؟

با دست چپم که میلرزید گذاتشم روی باند وگفتم:چیزی نیست افتادم

فنجون وگذاشت رو میز واومد جلوم وایسادبا عطر بدنش گر گرفتم کمی باندوبالا کرد وگفت:باید عوض شه ..ممکنه عفونت کنه

زیر چشی به اون دوتا نگاه کردم دیدم آراد داره نگام میکنه منوچهر گفت:داری چی کار میکنی؟

امیر علی:سرش بخیه میخواد ...

منو چهر اومد جلو وگفت:لازم نکرده ولش کن ..

منوچهر به آراد گفت:بایداول به زنم بگم اگه قبول کرد حرفی نیست ...فقط چند تاشون معتاده اشکال که نداره ؟

آراد:معتاد بودن یا معتادشون کردی؟

-نه اقا بودن..

آرادبه من نگاه کرد وگفت:تو چرا داری برو بر منو نگاه میکنی؟

منوچهر زد تو سرم وگفت:اقا این ادم ندیدست شما ببخشیدش

گفتم:اره ادم ندیدم...اگه شما هم دوتاحیوون وحشی دور و ورتون بودن برای دیدن ادم له له میزدید..

منو چهر موهامو از پشت گرفت ولی امیر علی دست منوچهرو کشیدو گفت:ولش کنید ..

منوچهر ولم کرد وگفت:حقت تیکه تیکت کنم بندازمت جلو سگا..

گفتم:خودت که سگی دیگه احتیاجی به سگ نیست..

امیر علی یه لبخندزد ولی آراد به همون اخمش راضی بود منو چهر با حرص بازومو کشید وگفت :اقا پس خبرتون میکنم

آراد:صبرکن..(وایسادیم گفت)سالم میخوامشون فهمیدی؟

منوچهر بازومو ول کرد با حرص گفت:بله اقا..

امیر علی :ببرش یه جایی تا سرش وبخیه بزنن...

منوچهر فقط سر شو تکون داد اومدیم بیرون منوچهر تا جایی که تونست غر زد وبدوبیراه گفت منم چیزی نگفتم بعد از اینکه منو برد درمونگاه وسرم وبخیه زدن اومدیم خونه ...وقتی وارد خونه شدم یه غمی عجیبی تو خونه بود هیچ کس تو هال نبود منو چهر من وهل داد وگفت:برای چی وایسادی برو دیگه در اتاق وباز کردم دیدم همشون عین مادر مردها عزا گرفتن نگارم جا سیگارش پر از ته سیگار بود وتند تند داشت یکی دیگه میکشید لیلا هم گریه میکرد گفتم:خوب که نبردن بکشنم اینجوری عزا گرفتین...

یهو صدای گریه لیلا بلند شد وگفت:می بینیدوقتی هم که نیستش صداشو میشنوم ...

مهسا ونجوا تا من ودیدن دویدن سمتم وگفتن: ایناز خوبی؟چرا اینقدر زود برگشتی؟

اونام بلند شدن اومد کنارم وایسادن لیلا پرید تو بغلم وبا گریه گفت:قربون خدا برم که حکمتی تو زشت افریدن تو داشته ...چقدر زشت بودی که سیروس نخواست

مهناز گفت: لیلا ولش میکنی یا نه؟(ازم جدا شد)چی شد ایناز؟

چیزی نگفتم ورفتم رو تخت نشستم لیلا ومهناز کنارم نشستن بقیه هم پایین نشستن مهناز:حالت خوبه بلایی که سرت نیوردن ؟

نگار:بچه ها جدی انگار حالش خوب نیست..

مهسا:شاید شکه شده باشه

یسنا:من میرم براش اب بیارم ..

مهناز :چرا حرفمو گوش نکردی ها؟...ببین چه بلایی سر خودت اوردی..

سپیده: اتفاقا حرفت تو رو گوش کرد این بلا سرش اومده ..با این نقشت

مهسا:میشه حرف بزنی تا مطمئن شیم خودتی نه روحت ..

جوابشون نمیدادم داشتم به این فکر میکردم چه جوری بهشون بگم قرار منو چهر بفروششون

لیلا:الهی نجوا برات بمیره تا من تو رو اینجوری نبینم

نجوا:چیکار به من داری خودت براش بمیر..

یسناب اورد خوردم یهو یادم افتاد گفتم:راستی لیلا بگو کی دیدم؟امیر علی..همون دکتر نقاش یادته اونم اونجا بود ..

لیلا زد به پاش وگفت :بدبخت شدم بچه ام از دست رفت ..فکر کنم شست شوی مزغیش دادن اینا همه عوارض گوش ندادن به حرف منه ...

نگار:لیلا جان هر وقت حس کردی زبونت از حرف زدن داغ کرده بگو تا برات بادش کنم

مهناز:میشه بگی چی شد که برگشتی ؟

با ناراحتی گفتم:برگشتن من زیاد مهم نیست ...این که قرار چه بلایی به سرمون بیاد مهم تره ..

سپیده:چه بلایی.

یه نفس غمگینی کشیدم وگفتم:منو چهر قرار بفروشتمون ...

این حرفو که زدم صدای زبیده رفت به فلک :تو چه غلطی کردی؟خریدیش اونم چهار میلیون تومن....

نجوا:وای اینا ز زبیده فهمید منوچهر تو رو خریده..

یهو زبیده عین جن ظاهر شد نفس نفس میزد به من نگاه کرد وبا حالت اعصبانی گفت:منوچهر راست میگه که تو رو خریده

سرم وتکون دادم وگفتم:بله..

منوچهر:دیدی راست گفتم..بزار فقط همین وبفروشیم واز شرش خلاص شیم بین چقدر زبون درازه برامون درد سر درست میکنه ...پسر سیروس گفت پول خوبی بهمون میده

زبیده:مگه نگفتی همه اینا رو میخواد ؟

-چرا ولی من باش صحبت میکنم...که فقط همین یکی رو بفروشیم

زبیده یه نفسی کشید ورفت بیرون منوچهرم پشت سرش رفت مهسا گفت:اینا داشتن درمورد چی حرف میزدن؟

یسنا:درمورد همون حرفی که اینا ز میخواست بزنه

سپیده:پس چرا میخواستن تنها اینا ز وبفروشن ؟

مهنازبا تعجب گفت:به سیروس !!!!! منو چهر یه بار بهش گفته بود که نمیخواد مارو بفروشه..

نگار:لابد پیشنهاد دندون گیری بهش داده..

گفتم:سیروس کیه؟

یسنا:قاچاقچی انسان ...از اینجا ادم میفرسته اونور..اونجا هم پول خوبی بهش میدن

با تعجب گفتم:چی خرید وفروش ادم میکنه ؟یعنی اگه منو بخره...میفرسته خارج

لیلا جدی گفت:فکر نکن اونجا میفرستند برای خوش گذرونی...فقط خدا میدونه چه بلایی میخوان سرت بیارن

نگار: بعضیا رو بخاطر کلیه یا قلبشون میخرن ..

خودم کم بدبختی داشتم با این خبر بدبختیام شد نور علی نور

مهناز: فکرش ونکنید بگیرید بخوابید خدا کریمه

بلند شدم خواستم لباسامو عوض کنم نجوا گفت: نگفت کی میخواد ما رو بخره.

گفتم:نه فقط قرار شد منوچهربا زبیده حرف بزنه

یسنا:بچه ها من می ترسم

مهسا: نترس بابا بگیر بخواب

همه مون خوابیدیم اما فکر نکنم تا صبح خواب به چش کسی اومده باشه صبح بلند شدم ونمازم وخوندم دعا کردم یه گوشه نشستم به دخترا نگاه کردم اگه قرار باشه من امروز از پیش شون برم باید خوب نگاشون کنم.. دلم نمیخواست چهره هاشون از یادم بره...دل کندن از اینا برام سخت شده... ساعت هشت بودولی دخترا هنوز بیدار نشده بودن همیشه قبل از هشت همه بیدارباش بودن تک تک بچه ها رو بیدار کردم بهشون گفتم:ساعت هشت ونیمه چرا بیدار نمیشید؟

سپیده:وای بدبخت شدیم الان زبیده میاد اش ولاشمون میکنه

سریع بلند شد بره لباساشو عوض کنه نجوا گفت:میدونستم خنگی ولی دیگه نه این قد...(سپیده با تعجب نگاش کرد)مگه حرفای زبیده ومنوچهر دیشب نشنید ی؟

سپیده:خوب...اونا قرار اینازو بفروشن نه مارو...

لیلا:پاشم روزای اخری هم یه دودی بزنم حداقل ارزو به دل از دنیا نرم

نگارم با بیخیالی خندید وگفت:صبر کن منم بیام

بچه ها بلند شدن رفتن من تنها نشستم وزانوی غم بغل کردم مهناز اومد تو اتاقوگفت:نمیای صبحونه بخوری؟

با بیحوصلگی گفتم:نه ...اشتهام کور شده..

کنارم نشست وگفت :ببین ایناز سرنوشت ما همینه چه اینجاباشیم چه اونجا هر دو طرف میخوان یه بلایی سرمون بیارن

با بغض گفتم:ولی من نمیخوام...یه عمر با ابرو زندگی نکردم که الان تبدیل بشم به یه دختر هرزه حقم این نیست .. چرا منو باید جای یکی دیگه مجازات کنن؟ .. چرا من اینقدر بدبختم چرا مهناز؟..دیگه خسته شدم به خدا دیگه خسته شدم دلم میخواد بمیرم وراحت شم ..هیچ وقت بابام ونمی بخشم(با گریه گفتم)پس چرا خدا کاری برام نمیکنه؟...

همین جور که گریه میکردم مهناز سرم گذاشت رو سینم وگفت:گریه نکن ...وقتی داری خدا رو میپرستی پس بهش ایمان داری؟...از ش کمک بخواه ...یعنی به اندازه نماز هایی که خوندی اعتبار رو ارزش پیش خدا نداری؟

سرم واز روی سینش برداشتم وگفتم:بخاطر نماز هایی که خوندم برای خدا منت نمیزارم اون وظیفم بوده ...اما ازش کمک میخوام چون میدونم کسی غیر از اون نمیتونه کمکم کنه ..

تا شب زبیده همون وتو خونه زندانی کرد ونزاشت جایی بریم روزای اخر بود باید از هم جدا میشدیم همه گریه میکردیم به جز لیلا ومهناز ونگار ..انگار این سه نفر به اخر خط رسیده بودن وبراشون فرقی نمیکرد قرار چه بلایی سرشون بیادلیلا همین جور که سیگار میکشید گفت:یکی جای منم گریه کنه ..حوصله گریه کردن ندارم ..

نگار خندید وزد توسر لیلا وگفت:این روزای اخر هم دست ازسر شوخی کردن بر نمیداری؟

لیلا سیگارشو گذاشت توجا سیگاری وگفت:من با همین شوخی کردن هاست که زندم

یهو نگار بغض شکست با گریه لیلا وبغل کرد وگفت:ببخش ...اگه اذیتت کردم منو ببخش

لیلا هم با بغض در هال شکستن اروم میزد پشت کمر نگار وگفت:عیبی نداره دوتا خواهر که این حرفا رو با هم ندارن ...حداقل بزار بمیرم بعد بیا بگو بیا حلالم کن

مهنازم دیگه شروع کرد به گریه کردن یارامون کامل شد دیگه کسی نبود که نخواد گریه کنه .. وقتش رسید زبیده اومد تو با خنده گفت:چیه بخاطر اینکه دلتون برام تنگ میشه دارین گریه میکنین؟(یه قهقه زد وگفت)بلند شید بیاین نمیخوام بفروشمتون میخوایم بریم مهمونی ...

با تعجب به همدیگه نگاه میکردیم زبیده داد زد: بلند شید دیگه ..

بلند شدیم وراه افتادیم دو تا ماشین بود چند تامون سوار ماشین منوچهر شدیم چند تای دیگه ماشینی که زبیده رانندش بودسوار شدن...

از شهر خارج شدیم جلوی یه گاوداری نگه داشت چند تا بوق زد درباز شد رفتیم تو ماشین ویه گوشه نگه داشت از ماشین پیاده شدیم منوچهر گفت:راه بیوفتین..

پشت سرش رفتیم یه راست فرستادمون به طویله خودشونم رفتن بیرون از بوی گند پهن گاوا داشت حالمون بهم میخورد لیلا یه نفس بلندی کشید گفت:به به بوی وطن یه چیز دیگست

هممون خندیدم نگار گفت:جای بهتر سراغ نداشتن ؟

لیلا رفت پیش تنها گاو طویله گفت:سلام گاو خوبی؟ من لیلام اینم دوستامن .راستی تو دختری یا پسر؟(زیر شکمشو نگاه کرد با این کارش هممون خندیدم وگفت)تو هم که هم ردیف خودمونی.. ببخشد که نصف شبی مزاحم شدیم خداشاهده قصد مزاحمت نداشتیم ... اینا فکر کردن ما گاوییم اوردنمون پیش شما ببخشید بچه هم دارین ؟

مهناز:ولش کن لیلا...شاید مریض باشه

یهو صدای گاو ه دراومد لیلا گفت:اوه اوه...مهنازشنیدی داشت حرفتو تایید میکرد

نمیدونم چند ساعت منتظر موندیم دیگه داشتیم کلافه میشدیم یسنا گفت:شاید نمیخوان ما رو بفروشن...

مهسا:پس میخوان چیکار کنن؟

یسنا:شاید.....میخواد زهر چشم ازمون بگیره که دیگه اذیتش نکنیم

به لیلا نگاه کردم یه گوشه پکرنشسته بود گفتم:نبینم لیلیم غم داشته باشه؟

بچه ها بهش نگاه کردن و نجوا گفت:حالت خوبه لیلا؟

لیلا:نه زیاد...حس میکنم بدنم داره درد میگیره..

گفتم:مگه مواد مصرف نکردی؟

لیلا:چرا ظهر...

نیم ساعت بعد درطویله بازشد زبیده ومنوچهر وآراد وسه نفر دیگه داخل شدن یکیشون از بس هیکلی بود یاد رستم دستان افتادم همون وایسادیم و با ترس بهشون نگاه میکردیم من از ترس قلبم تو قفسه سینم میخورد دستام بی اختیار میلرزید شروع کردم به ایهٔ الکرسی خوندن تنها کاری که از دستم برمیاومد زبیده اومد کنارمون وایساد وگفت:ایناهاشون ظاهر وباطن ...منوچهر که از قبل بهتون گفته ...دوتا شون معتاده؟

سپیده کنارم وایساده بود اروم گفت:این پسره چقدر نازه ولی اخموه ..

از حرفش خندم گرفته بود میخواستن بفروشنش اونوقت این حرف ومیزدآراد یه قدم اومد جلو گفت:خوبه ...ده میلیون..

زبیده:چی؟ده میلیون....نه اقا خیلی کمه (به من اشاره کرد وگفت)این فقط پنج میلیون ...

آراد پوزخند زد وگفت:داری شوخی میکنی؟من میخواستم اینو مجانی ازتون بگیرم چون حیفم میاد پولمو حروم کنم...

داشت گریم میگرفت چرا رو من قیمت میزاشتن یعنی اینقدر بی ارزش بودم ....چرا هیچ کس من ودوست نداره چرا کسی من ونمی خواد... خدایا چرا من وزشت افریدی که کسی دوستم نداشته باشه ...کاش عین مهناز خوشکل بودم تا خواستنی میشدم ... چیزی نگفتم با بغضی که تو گلوم بود عین بچه ها پامو رو زمین میکشیدم

زبیده :شوهر خر من رفته اینو چهار میلیون خریده (اشک چشمام اومد پایین با دستام پاکشون کردم)اخرش پونزده..

یهو دیدم لیلا با دستاش داره بازو هاشو فشار میده وچشماشم بسته ولباشم گاز میده با ارنجم زدم به سپیده که بچه ها بگه لیلا چشه؟سپیده هم به بقیه گفت یهو لیلا نشست نگار کنارش بود بلند گفت:لیلا چته ؟

ترسیدم رفتم کنارش گفتم:لیلا چی شده چشماتو باز کن...

لیلا از درد گفت:ایناز حالم خوب نیست کمکم کن ..

نگار :چرا شب مواد نزدی ها..

لیلا دیگه گریش گرفته بودگفت:تو رو خدا بدنم داره خورد میشه یه کاری بکنید ..

بلند شدم گفتم:لیلا حالش بده ...

زبیده:به من چه ...بزار بمیره راحت شه

با اعصبانیت طرفش حمله کردم اما اون سریع دستم وگرفت وگفت:امشب از دستت راحت میشم

هلم داد افتادم رو زمین همه بچه دور لیلا جمع شده بودن..... برای بهترین دوستم شاید خواهرم گریه میکردم ...بلند شدم رفتم پیش آراد با گریه گفتم:خواهش میکنم کمکش کنید ...حال دوستم خوب نیست

آراد:هم باید بخرمتون هم مواد بهتون بدم ؟

-التماستون میکنم ...اگه اون بمیره... بگفته خودتون پولتون حروم میشه

پوزخندی زد وگفت:میزارم بمیره ...بعد بقیتون ومیخرم اینجوری پول کمتری حروم میشه

از دستش حرص خوردم اما وقت دعوا کردن نبود نشستم پاهاشو تو دست گرفتم وبا گریه گفتم:التماست میکنم ...خواهش میکنم...دوستمو نجات بده نزار بمیره..

پاشو از دستم کشید یه نفسی از روی اعصبانیت داد بیرون وبه همون رستم دستان گفت:مختار یه ذره مواد بیار..

مختار یه خنده موزیانه ای زد وگفت:چشم رئیس..

خیالم که راحت شد رفتم پیش لیلا سرشو گذاشتم توبغلم وگفتم:الان برات مواد میارن یه کمی دیگه صبر کن ...

چند دقیقه بعد مختار با یه سرنگ اومد کنار لیلا نشست گفتم:چیکار میکنی؟لیلا تزریقی نیست..

مختار خندید وگفت:از این به بعد میشه

استینشو زد بالا خواست تزریق کنه نگار دست لیلا کشید وگفت:این چیه؟

مختار با همون خنده گفت :تریاک...تو سرنگ کردم

نگار:دروغ نگو خودم خطم روزگارم....اصلا تریاک نمیره توسرنگ

مختاربدون اینکه جواب نگارو بده سریع سرنگ وزد به بازوی لیلا ...بلند شد رفت پیش آراد همه مون به لیلا نگاه میکردیم که از درد به خودش میپیچید به صورتش نگاه کردم بیرنگ شد یواش یواش دستاش شل شد وافتاد رو

زمین همین جور که پاهاش جمع کرده بود خشک شد چشماش بسته بود حس کردم دیگه نفس نمیکشه عین میت شده بود ...تکونش دادم صداش زدم:لیلا...لیلا چشاتو باز کن

لیلا کر شده بود صدامو نمی شنید سرش هنوز رو سینم بود... کمی سرد شده بودسرشو بلند کردم با ترس نگاش کردم داد زدم:..نه...نه..لیلا نباید بمیری..تو رو خدا لیلا تنهام نزار

دخترا باترس صداش میزدن اما لیلا جواب نمیداد تکونش دادم وبا گریه بلند گفتم:لیلا شوخیت بیمزست چشماتو باز کن

نجوا با جیغ گفت:لیلا مرده ..

باورم نمیشد مرده نجوا دروغ میگفت :سرش و تو بغل گرفتم وزار زار گریه کردم از ته قلبم از اعماق وجودم گریه کردم دلم میخواست کنار لیلا بمیرم تنها کسی بود که من ومیخندند لیلابا شوخیاش باعث شد غم بی کسیم و فراموش کنم ...مهناز ونگار با اعصبانیت وگریه به طرف مختار وآراد حمله کردن اما دونفر دیگه که کنارآراد بودن هلشون دادن افتادن رو زمین منوچهروزیبده وپول وگرفتن ورفتن همه بچه ها رو با چشم گریون کشون کشون بردن...من موندم ولیلا..هنوز از خودم جداش نکرده بودم وگریه میکردم ...مختار بالای سرم وایساد وگفت:ولش کن باید بریم

با اعصبانیت داد زدم:برو گم شو اشغال ...حیوون ..چه طوری ولش کنم؟

مختار منو با یه حرکت از لیلا جداکردوانداخت رو شونه هاش منم فقط دست وپا میزدم وبا مشت میزدم تو کمرش اما بی فایده بود با گریه گفتم:باید با خودمون ببریمش ..خواهش میکنم اینجا نزاریدش ..حداقل دفنش کنید گریه هام بیجونم کرده بود ... انداختم توی یه ماشین شاسی بلند سفید درش وقفل کرد.بقیه بچه ها هم سوار یه ماشین دیگه بودن اونا حرکت کردن ورفتن از شیشه ماشین به لیلا نگاه میکردم چراغ های طویله خاموش شد درهاشو بستن دیگه لیلا رو ندیدم با گریه سرم وبه شیشه چسبوندم لیلا رو صدا میزدم آراد اومد کنارم نشست مختار ماشین وروشن کرد وراه افتادیم با دستم محکم به شیشه ماشین میزدم با گریه خواهش کردم ماشین ونگه دارن تا لیلا رو با خودمون بریم اما کوگوش شنوا ...محلم نذاشتن با اعصبانیت به آراد نگاه کردم... با همون قیافه جدی واخم خیلی ریلکس جلوشو نگاه میکرد با خشم بهش حمله کردم یقشو گرفتم وگفتم:میکشمت حیوون پست فطرت سگ...اشغال کثافت

مختار پاشو گذاشت رو ترمز ونگه داشت آراد داد زد:حرکت کن ..

مختار:اخه اقا...

داد زد:گفتم برو..

ماشین حرکت کرد دستمو از یقش جدا وگفت :داری چیکار میکنی؟

بازم حمله کردم میخواستم بکشمش که با حرکت سریع یه دستش دوتا دستامو گذاشت پشت کمرم وسرم وبه پایین خم کرد که مجبور شدم سرم بزارم رو پاهاش از درد دستم واون بلایی که سر لیلا اومد گریه میکردم که قطره قطره اشکم رو شلوارش میریخت با اعصبانیت گفت:گوش کن چی بهت میگم بار اخرت باشه با من همچین رفتاری میکنی..فهمیدی؟اون فقط یه انگل جامعه بود....

حرفشو قطع کردم و کمی سرم وبالا اوردم وگفتم:انگل تویی با هفت جد وابادت خفه شواسم دوست من وبه زبون کثیفت نیار

با همون دستش که دوتا دستمو گرفته بود بلندم کرد نشستم گفت:با ید ازم ممنون باشی که راحتش کردم ونزاشتم بیشتر از این زجر بکشه(دستمو ول کرد وگفت)تو چرا برای اون عزا گرفتی؟

داد زدم :چون دوستم بود.... میفهمی دوست چیه؟دال...واو.. سین.... ت..توی فرهنگ لغتت همچین اسمی وجود داره ؟

پوزخندی زد وگفت:دوست!!!دوست من پولامه...تو به اون کرم اشغال دونی میگی دوست؟

خونم به جوش اومد یقشو گرفتم وچسبوندمش به شیشه .. مختار داشت نگامون میکرد با فک منقبض شده به چشمای سبزش نگاه کردم و گفتم:میکشمت ...به خدا قسم اگه یک روز به عمرت مونده باشه میکشمت ...یه کاری میکنم که ارزوی راحت مردن وبه گور ببری

اینقدر بهش نزدیک بودم که نفس هاش به صورتم میخوردگفت: منتظر اون روز میمونم..ولی زیاد امید وار نشو چون کله گنده تر از تو هم نتونستن کاری بکنن

من واز خودش جدا کرد...با نفرت نگاش کردم و با غم واندو سرم گذاشتم رو شیشه واروم اروم اشک میریختم همشون ودوست داشتم تک تکشون وکاش با هاشون خدا حافظی میکردم ... خیابون سوت وکوری بود ...چراغای خیابون با نور نارنجیشون با سرعت از کنار ماشین میگذشتن ... مختار گفت:پیاده شید رسیدیم ..

سرم واز رو شیشه برداشتم دورو ورم ونگاه کردم آراد نبودش مختار پیاه شد وامد طرف من درو باز کرد وگفت:نمیخوای پیاده شی؟

با کینه بهش نگاه کردم وگفتم:حالم ازت بهم میخوره ...(داد زدم)چرا دوستمو کشتی؟چرا؟

من گریه میکردم واون فقط نگام میکرد ...بازومو گرفت واوردم پایین..با اعصابنیت دستمو کشیدم وگفتم:گمشو کثافت...خودم میتونم راه برم

نمی دونم کجا بودم فقط میدونستم که تو یه خونه ایم چد قدمی راه رفتم .....رمقی دیگه تو پاهام نمونده بود...حس میکردم یکی قلبمو داره فشار میده وراه نفس کشیدنمومسدود کرده مختار چند تا پله رو رفت بالا من نتونستم ...روی پله ها نشستم ویه نفس عمیق کشیدم حال خفگی بهم دست داده بود یه غم سنگینی تودلم بود نمیدونستم باهاش چیکار کنم ..مختارگفت:چی شد ؟پس چرا نمیایی؟

با بغض گفتم:برو گمشو عوضی...

-باشه میرم ولی مطمئن باش اگه اقا اومد مثل من باهات مهربون نیست..

-خودت واقات برید بمیرید ...

چند دقیقه بعد یه خانم از پشت سرم گفت:دختر خانم ...

برگشتم دیدم یه زن چهل ساله درشت هیکل وبلند قدبا یه چهره مهربونی پشتم وایساده بالبخند اومد کنارم وگفت:چرا اینجا نشستی ؟بلند شو بریم تو اقا باتون کارداره

-ولی من با اقاتون کاری ندارم ..

کنارم روی پله نشست وگفت:دلت ازش پره نه؟

با بغض گفتم :اره ..اونقدر پره که حاضرم همین جا سرش وببرم ..

خندید وگفت:ادم هیچ وقت نباید موقع اعصبانیت تصمیم بگیره چون زود پشیمون میشه

-اما من پشیمون نمیشم ...

آراد داد زد:خاتون پس چرا نمیاریش؟

دستشو انداخت زیر بازوم وبا خودش بلند کرد وگفت:حالا فعلا بریم تو تا بعد راجبع حکم اعدامش تصمیم بگیریم...

رفتیم تو حواسم به خونه نبود روی یه مبل مخلوط شکلاتی وسفید نشسته بود وداشت اب پرتقال میخورد ...مختار کنار وایساده بود من که دید لیوان وگذاشت رو میز جلوش.... روبه روش ایستادیم وگفت:خاتون این دختره از این به بعد اینجا کار میکنه ...میشه خدمتکار شخصی من تمام کارهایی رو که خودت انجام میدادی ومیسپاری به این ..

بلند شد که بره گفتم:من برای تو کار نمیکنم ..

پوزخندی زد وگفت:میکنی...

اینو گفت واز پله های چوبی رفت بالا مختار گفت:خاتون میشه به منم از این اب پرتقال ها بدید؟

خاتون با خنده گفت:چشم پسر گلم...هم برای تو میارم هم برای دخترخوشکلم

پوزخندی زدم من اگه خوشکل بودم اینقدر عین لباس دست دوم خرید وفروشم نمیکردن...

از خونه اومدیم بیرون با غم راه میرفتم خاتون دستشو گذاشت پشتم وگفت :غصه چیو میخوری دختر؟

-غصم زیاده ؟

- تو با این سن وسالت میگی غصه دارم پس من چی بگم ... قارونم با اون ثروتش غم وغصه داشته (با لبخند گفت)کسی که غصه نداشته باشه ادم نمیشه .. رسیدیم به خونه کوچیک خاتون درشو باز کرد رفتیم تو یه هال نه چندان بزرگ سه تا اتاق سمت راستم بود یه اتاقم روبه روم بود یه راهرو ی دومتری هم سمت چپم بود خاتون گفت:این خونه نقلی من ومش رجب فردا صبح که اومد می بینیش...اون اتاق که ته اتاق ماست این که سمت راست نزدیک در هم هست برای تو ...این وسطیم رختخوابا مون ومیزاریم... اون روبه رویم اشپزخونه است اینم حمومه ...خوب نمیخوای اتاقتو ببینی؟

اتاق نزدیکم بود یه قدم برداشتم ودر باز کردم هیچ چیز تو اتاق نبود جز یه فرش دوازده متری ویه ساعت دیواری که ساعت دوازده شب ونشون میداد یه پنجره روبه روم بود که رو به حیاط باز میشد خاتون از پشت دستشو گذاشت رو شونه هام وگفت:خوب نظرت چیه ؟میدونم کوچیکه ولی برای یه نفر خوبه ..هرجور دوست داری تزیینش کن میرم رختخوابتوبیارم

-نه.. خودم میارم شما زحمت نکشید..

رفتم پتو تشک وبالشت برداشتم وبردم به اتاق خودم رو زمین پهن کردم وخوابیدم ...اما خواب کجا بود ؟دوباره نشستم دستامو انداختم دور زانو هام به فکر بچه ها افتادم دلم برای دعواهای قبل از خواب و شوخی های لیلا وقهرو اشتیهامون تنگ شده بود . .. الان کجا هستند دارن چی کار میکنن؟..کاش الان پیش بچه ها بودم واقعا قدرشون رو ندونستم... چرا میخواستم فرار کنم؟ ... اصلا من اینجا چی کار میکنم؟چرا منو بااونا تفرستادن برم ؟در باز شد خاتون اومد تو چراغ وزد وگفت:اِه.....چرا تو تاریکی نشستی؟

با سینی که تو دستش بود کنارم نشست وگفت:میدونم دیر وقته؟ولی گفتم شاید گشنت باشه برات شام اوردم

به سینی نگاه کردم کباب بود با برنج وتمام مخلفاتش گفتم:شما همیشه دیر وقت همچین غذا هایی میخورید؟

خندید وگفت:نه قربونت برم مختار برات خریده... گفت از بس تو ماشین گریه کردی شاید دل ضعفه گرفته باشی

با دستم سینی رو فرستادم عقب وگفتم:من شامی رو که دشمنم برام خرید باشه رو نمیخورم ..

اینو گفتم وخوابیدم خاتون گفت:اخه نمیشه که با شکم گشنه بخوابی؟

با اعصبانیت بلند شدم وگفتم:من سیرم ...یعنی سیرم کردن هم از دنیا هم از گرسنگی...

دوباره خوابیدم وپتو روی سرم کشیدم و گریه کردم خاتون پوفی کرد ورفت بیرون... اینقدر گریه کردم که خوابم برد ...

-دختر خانم...خانمم یادم رفت اسمشم بپرسم .....

اورم چشمامو باز کردم خاتون کنارم نشسته بودبا لبخند گفت:عجب خرس خوش خوابی هستی یک ساعت دارم صدات میزنم

نشستم وگفتم:ببخشید ...خستم بود

-بله اگه منم جای توبودم تا خود اذن صبح گریه میکردم خستم میشد..

-ببخشید که نذاشتم بخوابید..

با لبخند گفت:عیبی نداره بیدارت کردم بگم الاناست که شوهرم بیاد...مش رجب ومیگم من دارم میرم بیرون اگه اومد بگو من رفتم پیش رباب خودش میدونه باشه؟

فقط سرمو تکون دادم دماغمو کشید وگفت:جواب من این نیستا..

-چشم..

-خدا چشمات وبرات نگه داره..(بلند شد)راستی خواستی صبحونه بخوری...هر چی خواستی از یخچال وردار تعارف مُعارفم نمی کنی خدا حافظ...

-خدا حافظ ...

یه نفس عمیقی کشیدم که بوی گل رز به مشامم رسید بلند شدم پنجره رو باز کردم چشمام درحد دراومدن بود چقدر گل ...انگار وسط بهشت گیر افتاده بودم... سریع رفتم بیرون یه بهشت به تمام معنا سر تا سر خونه درخت های سر به فلک کشیده بود زیرشون چمن کاری شده و از انواع گل ها کاشته بودن از رز وگل محمدی گرفته تا گل هایی که من به عمرم ندیده بودم کنار دیوار های خونه گل داوودی کاشته بودن ..صدای شر شر اب از سمت چپم میاومد هرچی چشم چرخوندم شاید چیزی ببینم بی فایده بود چون دیواری که پر شده بود از پیچک مانع دیدم بود ... از رفتن به اون قسمت پشیمون شدم ....رفتم به اشپزخونه اشتهام کور شده بود میلی به خوردن نداشتم رفتم به اتاقم که صدای یه پیرمردی از حیاط شنیدم:خاتون....خوشکل من کجایی عزیزم ببین چه ماهی برات اوردم ...عزیز رجب کجایی؟

از طرز صدا زدنش خندم گرفته بود بعد چند سال هنوز عاشق همسرش بود از اتاقم اومدم بیرون در هال و باز کرد واومد تو سرش پایین ولبش خندون درو بست وسرشو بالا گرفت با دیدن من لبخندش رفت وتعجب جاشو گرفت ماهیاشو بالا گرفته بود اب دهن شو قورت داد وگفت:تو کی هستی؟تو خونه من چیکار میکنی؟

شونمو انداختم بالا وگفتم:خودمم نمیدونم اینجا چیکار میکنم؟خاتون خانم گفت میره پیش رباب گفتش خودتون میدونید کیه..

فقط سرشو تکون داد از قیافش معلومه ادم ساده ای با ترس گفت:دزد که نیستی؟

-دزدا روز نمیاین..

-اها راست میگی...فامیلای خاتونی..

-نه...

-پس کی هستی؟

-نمیدونم..

با شک گفت:نکنه دیونه ای...خونتون و گم کردی خاتونم گفته اینجا بمون اره؟

ازحرفش خندم گرفته بود رفتم جلو ماهیاشو ازش گرفتم وگفتم:اره دیونم اگه عاقل بودم همون روز اول خودمو میکشتم ودنیایی وراحت میکردم

رفتم به اشپزخونه ....ماهی رو گذاشتم تو سینی نمیدونستم میخواست چیکارش کنه از اشپزخونه اومدم بیرون صداش زدم:اقا رجب..اقارجب..

از اتاق اومد بیرون لباسا شو عوض کرده بود گفت:اسم من واز کجا میدونی ؟

خاتون خانم گفت..ماهی رو میخواید چیکار کنید؟

-صبر کن الان میام پاکش میکنم...

حال وحوصله ماهی تمیز کردن ونداشتم ...از خدا خواسته برگشتم تو اتاقم تشک وجمع کردم گذاشتم یه گوشه خودمم روش نشستم از پنجره بیرون ونگاه میکردم یه نسیم درخت ها رو تکون میداد کاش منم عین این درختا سفت ومحکم بودم ...دو تا تقه به در خورد بلند شدم درو باز کردم رجب بود گفت:صبحونه خوردی؟

-نه میل ندارم..

-باشه پس تنها میخورم..

ساعت اتاقم نگاه کردم ده ونیم بود الان چه وقت صبحونه خوردنه..دوباره برگشتم سر جام کم کم داشت حوصلم سر میرفت بلند شدم رفتم بیرو ن... دوباره چشمم افتاد به اون دیوار پر از پیچک دوباره صدای شر شر اب شنیدم خیلی دلم میخواست ببینم اون ور دیوار چه خبره چند قدم رفتم جلو.... وایسادم یه نفس عمیق کشیدم نمیدونستم برم یا نه پشیمون شده برگشتم کنار گلای داوودی نشستم اروم با دستام نوازششون میکردم ..حوصله گلم نداشتم دوباره برگشتم تو اتاقم روی تشکم دراز کشیدم ...یاد دخترا افتادم ودوباره اشک از چشمام اومد کم کم پلکام سنگین شد وخوابم برد ...

یکی شونه هامو تکون میداد :خانمی...خانم خانما..(.با خنده گفت)نمیدونم چرا هر دفعه یادم میره اسمشو بپرسم ...چشماتو باز کن..

چشمم وباز کردم وبا خواب الودگی نشستم با خنده گفت:فکر کنم اسمت خرس خوش خواب باشه ...دودقیقه ولت کردم خوابت برد؟حداقل تشک وپهن میکردی بعدمیخوابیدی..

چشمامو مالوندم وگفتم:ساعت چنده؟

-شیش ...

چشمام وگشاد کردم وگفتم:چی؟شیش....!!!یعنی نهار نخوردم؟

با لبخند گفت:نه شام خوردی..نه صبحونه خوردی...نه نهار نکنه تو رژیمی؟

یه نچی کردم وگفتم:دلم به غذا خوردن نمیره

-اگه دست پخت من وبخوری حتما اشتهات باز میشه...پاشو پاشو برو یه دوش بگیر تو این مانتو کپک زدی..

یه پلاستیک که جلوش بود گذاشت رو پام وگفت :امروز صبح برات خریدم نمیدونم اندازت هست یا نه .. برو حموم بپوش اگه اندازه نبود برم چند دسته دیگه برات بخرم

-حوصله حموم ندارم

-یعنی چی حوصله نداری؟تا کی میخوای این مانتو تنت باشه ؟

-تا وقتی که برم پیش دوستام ...

خاتون بازو هامو گرفت بلندم کرد وکشیدم وگفت:جرو بحث کردن با تو فایده ای نداره ..

منو میکشید منم داد میزدم:نمیرم خاتون خانم ...

مش رجب تو هال نشسته بود وداشت چایی میخورد با تعجب ما رو نگاه کرد وگفت:خاتون چیکارش داری؟

خاتون:میخوام ببرمش با کمربند بزنمش

رجب:گناه داره خاتون نزنش...

چقدر این مرد ساده بود... من وانداخت تو حموم ولباسامم داد دستم وگفت:درو قفل میکنم یک ساعت دیگه باز ش میکنم اگه ببینم حموم نکرده باشی... خودم لختت میکنم حمومت میدم..

با گردن کج نگاش کردم .حرفش جدی بود اینو گفت ودرو قفل کرد بچه هاش از دست این چی میکشیدن .... از ترس اینکه خاتون لختم نکنه خودم لخت شدم و حموم کردم ... چند دقیقه زیر دوش موندم بدنم از کوفتگی اومد بیرون احساس سبکی میکردم ....بعد از یک ساعت حموم کردن بالاخره دست از سر دوش برداشتم ... با حوله بدنم وخشک کردم ولباسام و پوشیدم اندازه بودن .. حوله رو دور سرم چرخوندم همون موقع در باز شد خاتون سرشو کرد تو وگفت:نه خوبه...فکر میکردم دختر حرف گوش کنی نباشی ..اما حالا میبینم حرفم بلدی گوش کنی در وتا اخر باز کرداومدم بیرون مش رجب نبودش گفتم:پس اقا رجب کجاست؟

-رفته شام اقا رو بده...

-الهی بی اقا بشم ..

اینو که گفتم خاتون سریع با دستش گردنم وگرفت و با خنده گفت: بار اخرت باشه پشت اقا آراد حرف میزنیا گردنم وجمع کردم و گفتم:اخه شما چه خیری از این دیدی که اینجوری ازش طرف داری میکنی؟

گردنمو ول کرد وگفت:اگه بدونی دخترای فامیل وهمکار واشنا چه جوری خودشون وبرای اقا میکشن اونوقت اینجوری حرف نمیزدی...

پوزخندی زدم وگفتم:خلایق هرچی لایق

خاتون با چشای گشاد گفت:خدا عاقبت من وبا زبون تو بخیر کنه..

داشتم میرفتم به اتاقم که گفت:چند تا شال وروسری برات خریدم ... سلیقه پیرزنیه اگه بد بود دیگه ببخش

با لبخند گفتم:هر چه از دوست رسد نیکوست...

رفتم به اتاقم شال وروسری که خاتون برام خریده بود ونگاه کردم سلیقش عالی بود .. بعد از اینکه موهای فرفریم که الان دیگه تا شونه هام رسیده بود خشک کردم یه شونه ای هم بهش زدم با کش مو بستم ... یه روسری کرم قهوای برداشتم وپوشید م اتاقم ایینه کم نداشت نمیدونستم بهم میاد یا نه لبو لوچم واویزون کردم که خاتون اومد تو نگام کرد وگفت:خوبه بهت میاد ...یه ذره از زشتی اومدی بیرون

-ایینه ندارم..

-باشه فردا میگم رجب بره برات ایینه قدی بگیره که خوشکل از بالا تا پایین خودتو ببینی .....بیا شام

-میل ندارم ...سیرم ...

خاتون با اخم نگام کرد وگفت:همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاری رو انجام بدی؟

-باور کنید میلی به غذا خوردن ندارم..

یه پوفی کرد و اومد سمتم وگفت:تو زبون ادمیزاد نمیفهمی نه؟.... بازو هاموکشید وبرد سر سفره نشوندم کلم پلو درست کرده بود با سالاد شیرازی خاتون یه بشقاب گذاشت جلوموگفت...بخور

یه قاشق برداشتم گذاشتم تو دهنم اما نتونستم پایین کنم حال تهوع داشتم سریع رفتم بیرون واوردم بالا... هیچی تو معدم نبود بیشتر دل ضعفه گرفتم همون جا نشستم وگریه کردم خاتون اومد پیشم بغلم کردوگفت:اروم باش دختر ..برای کی اینقدر بی تابی میکنی؟

با گریه گفتم:دوستم...اون پسره عوضی دوستم وکشت..

-...شیش ساله بیرحم شده وبا قساوت ادما رو میکشه ...قبلا اینجوری نبود از روز که با باباش کار میکنه بیرحم شده...(با لبخند نگام کرد)یعنی تمام این گریه زاری ها برای دوستت؟اگه قراربود تمام کسایی که عزیزاشون واز دست میدن عین تو باشن الان دیگه کسی رو زمین نبود همه خودکشی میکردن ... نمیگم فراموشش کن چون میدونم نمیشه... ولی باش کنار بیا کم کم از فکرش بیا بیرون ...اگه بخوای همین جوری ادامه بدی چیزی ازت نمیمونه.. دنیا محل گذره نه موندن فکر میکنی با غذا نخوردن وگریه وزاری کردن اون زنده میشه؟بجای این کارا براش نماز وقران بخون هم اون روحش شاد میشه هم تو اروم میشی ...

-اما اون خیلی جوون بود

-خیلی از مادرا هم جووناشون واز دست دادن.. ولی خودشون وعین تو نابود نکردن ....هیچ عشقی هم تو دنیا به اندازه عشق مادر به بچش نیست ..حالا هم پاشو بیا تو شام تو بخور

حرفای خاتون کمی ارومم کرد بلند شدم چند مشت اب به صورتم زدم سر سفره نشستم.... به مش رجب وخاتون که عین تازه عروس دامادا کنار هم نشسته بودن نگاه کردم ... مش رجب قد متوسطی داشت از خاتون کوتاه ترو لاغر تربود موهای کوتاهی داشت موهای صورتشم تمییز زده بود...بعد از شام مش رجب فوتبال نگاه میکرد... خاتونم هم میوه میخورد هم به زور به حلق من میکرد که تلفن خونه زنگ خورد مش رجب گوشی رو برداشت :بله اقا....

.....

چشم اقا..چشم

گوشی رو قطع کرد روبه ما کرد وگفت:خاتون اقا گفته...فردا اول وقت این دختره رو ببری پیشش

-باشه...(به من نگاه کرد وگفت)راستی اسمت چیه؟

-آیناز..

-چه اسم قشنگی داری..

-ممنون ...خاتون خانم..

خندید وگفت:خاتون خانم چیه؟بگو خاتون...راحت ترم

-اخه زشته که؟

-نترس زشت نیست خیلیم خوشکلم...معنی اسمم یعنی خانم ...پس فقط بگو خاتون

-چشم..چادر نمازی دارید؟

خیار روازروی دندوناش اورد بیرون و با تعجب گفت :چادر نمازی میخوای چیکار؟

-نماز بخونم ...نماز های قضا هم دارم..

یه لبخند از روی خوشحالی زد وگفت:چشم الان چادر برات میارم

بلند شدم رفتم بیرون کنار خونه دستشویی بود وروشور همون جا وضو گرفتم رفتم به اتاقم دیدم سجاده وچادر حاضره نمازامو خوندم چند ساعت بعد خوابیدم ...کابوس های وحشتناکی دیدم خواب دیدم لیلا با سرنگ میخاد منو بکشه ...مهناز ونگار با چاقو دنبالم میدویدن وبا دادمیگفتن تقصیر تو لیلا مرد باید بمیری.....چشمام وبا زکردم ونفس نفس میزدم ترسیده بودم چراغ خواب روشن بود ولی بازم احساس خفگی میکردم بلند شدم چراغ وزدم همون جا کنار دیوار نشستم وگریه کردم یعنی تقصیر من بود لیلا مرد...تقصیر من چیه؟ من از اونا کمک خواستم اونا نامردی کردون ولیلا رو کشتن...چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد خاتون با تعجب گفت:چی شد ؟چرا اینجا نشستی؟

اشکامو پاک کردم وگفتم:چیزی نیست ..کابوس دیدم

-میخوای اب برات بیارم؟

-نه خوبم...

-خواستم بگم اذن گفتن ...میخوا ی نماز بخون...

سرم وتکون داد موگفتم:باشه اول شما بخونید بعد من میخونم..

-نه چادر دارم تو بخون...

با لبخند تشکر کردم بعد از اینکه نمازمو خوندم رو تشکم دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم ..خدایا یه سوال...چرا منوخلق کردی؟که اینجوری منو اواره این خونه واون خونه کنی؟چرا هرکسی رو که دوست دارم ازم میگیری؟مگه گناهای من چقدر بوده که با این زجر کشیدن ها هم پاک نمیشه؟خدایا یعنی بدتر از اینم قرار سرم بیاری؟حقم از این دنیایی که افریدی چیه؟حقم فقط گریه وناله وجداییه...پس خندیدن هاودل خوشی های من چی میشه ؟ نکنه فراموشم کردی؟خدایا هر کاری میکنی بکن فقط زندگیموبا خیر وخوشی تموم کن همیشه گفتم بازم میگم...راضیم به رضای تو

دو تا ضربه در خورد نشستم وگفتم:کیه؟

در باز شد خاتون بود با لبخند گفت:بیا صبحونتو بخور باید بریم پیش اقا

-اگه من نخوام این اقا رو ببینم باید یکیو ببینم؟

بالبخند گفت:اقا..

با یه لبخند بیجونی بلند شدم ورفتم به هال مشت رجب نشسته بود ویه لقمه به اندازه دهنش داشت میجوید که نصفشم اومد بود بیرون خاتون دیدش وگفت:صد بار بهت گفتم لقمه اندازه دهنت بردار ...ببین قدر بوده که نصفش زده بیرون

نشستم... خاتون با سماوری که کنارس بود برام چایی ریخت وگذاشت جلوم مشت رجب لقمشوپایین کرد وگفت:خوب چیکار کنم هم گشنمه هم باید زود برم برای گلا کود بیارم ..

-تو اگه با این لقمه خودکشی کنی دیگه به کود نمیرسی..

بعد از خوردن صبحانه رفتم به اتاقم یه دستی به موهام کشیدم واومدم بیرون خاتون تا من ودید گفت: این چه سرو وضعی که داری؟ اینجوری میخوای بیایی؟

-اره مگه چمه؟

-بگو چت نیست ...صبرکن برم یه رژ وریملی بیارم... اگه بخوای اینجوری بری اقا جفتمون ومیندازه بیرون

-من هیچی نمیزنم ..بریم خاتون

اینو گفتم راه افتادم اونم پشت سرم اومد وگفت:اما اقا دخترای بدون ارایش ودوست نداره...

با حرص گفتم :این دیگه به من مربوط نیست.. خیلی از ارایش خوشش میاد خودش بره ارایش بکنه...فکر کنم با چهره ای که اون داره خیلی هم خوشکل بشه..

خاتون خندید وچیز دیگه ای نگفت ....گفتم:راستی خاتون تلفن خونتون درسته ؟

- ...اره ولی نمیشه جایی زنگ بزنی

چقدر نامردهتلفن ویه طرفه کرده که فقط خودش زنگ بزنه..

از اون دیواری که همیشه مانع دیدم بود رد شدم ... وایسادم چشمم از چیزی که روبروش میدید باور نمیکرد...یه راه سنگی جلوم بود که به خونه ختم میشد چپ وراست راه سنگی پر بود از دار ودرخت یه خونه...نه یه کاخ سه طبقه که با چند ردیف پله از زمین جدا میشد کنار پله ها گل رز سفید کاشته بودن کل کاخ سفیدبود با دروپنجره چوبی دو تا ستون جلوی دربود پیچکی که گلهای سفیدی داشت از ستون ها بالا رفته بودن سمت چپ یه ابشار مصنوعی سنگی که چهار متر میرسید اب ازش می اومد پایین وبه یه رود کوچک دست سازختم میشد ومیرفت پشت کاخ خیلی دلم میخواست بدونم مقصد رود کجاست... هــه.. پس صدای شرشر این بوده.... خونه فوق العاده خوشکلی بود ...قبلا دیده بودمش ولی نمی دونم کجا خاتون گفت:این عمارت خیلی بزرگه پشت این عمارتم دیدنیه ....فقط زودتر بریم پیش اقا بعد کل عمارت ونشونت میدم

همین جور که راه میرفتیم گفتم:خاتون این رود وکی درست کرده؟

خاتون:پدربزرگ اقا آراد...نقشه این عمارت و کشیده و دستور داد یه ابشار مصنوعی درست کنن ویه رود هم بهش بچسبونن

خندیدم وگفتم:چه باحال...خیلی خوشکل

وقتی از پله ها میرفتم بالا بوی گل های رز مستم میکرد درچوبی وخاتون برام باز کرد رفتیم تو چشمم گشاد بود گشاد تر شد... خونه که نبود .. میشد جای لابی هتل ازش استفاده کرد روبه روم یه راه پله بزرگ چوبی بودخاتون بازوم وکشید وگفت:از اینطرف رفتیم سمت چپ سه تا پله رفتیم پایین سالن با چند دست مبل تزیین شده بود پشت مبل ها وکنار دیوار چند تا گلدون بزرگ گذاشته بودن که زیبایی خونه رو دو چندان میکرد .. پنجره که جای دیوارو گرفته بود تا نوک سقف رسیده بودن نمیدونم این پنجره ها چند متر پارچه میبرن سمت راستمو نگاه کردم چشام گشاد شد یه سالن به چه بزرگی با با شیک ترین مبل تزیین شده ... چرا شبی که منو اوردن حواسم به خونه نبود ؟

گفتم:خاتون اون سالن بزرگه برای چیه؟

-اقا مهمونیهاشو تو اون سالن میگره

برگشتم ببینم پشت سرم چه خبره.. آراد و دیدم که با مختار میاومدن طرف ما سریع سرموبرگردوندم نمیخواستم قیافه نحسشو نو ببینم خاتون گفت:سلام اقا..

با اخم گفت:سلام

مبل کنار من نشست مختارم کنارش وایساد کفری شدم و رفتم سمت چپ خاتون وایسادم خاتون با تعجب نگام کرد ..آراد هنوز قیافه اخمو وسر کچلش داشت ...یه پیراهن سرمه ای با شلوار لی ابی روشن پوشیده بود هنوز ته ریششو نزده بود ...یه ذره باید از خدمتکارش یاد بگیره اون ریششو میزنه اما این چی.... پا رو پا انداخت چشمای سبزش که هم رنگ درخت کاج بود به من دوخت وگفت:معتادی؟

-چی؟

-اگه معتادی بگم مختار برات مواد بیاره ...

پوزخندی زدم وگفتم:یه بار مواد اوردنت ودیدم ...

-چی مصرف میکنی؟

-به تو چه؟

خاتون زد به پهلم ولبش وگزید وگفت:اقا ببخشید ..

با اعصبانیت به من نگاه کرد وگفت:خاتون برو بیرون ..

-اخه اقا.

دادزد:گفتم برو بیرون ...

-چشم اقا ..چشم

خاتون از روی نگرانی نگاهی بهم انداخت ورفت..با همون اخم رو صورتش گفت:میدونی من کیم؟آراد...آراد سعیدی تمام کله گنده های تهران از روزی که اسم من وشنیدن شب ادراری دارن ..این بار اخرت باشه که با من اینجوری حرف میزنی ...میدونی گربه رو دم حجله کشتن یعنی چی؟(تو چشمام نگاه کرد وگفت)منم میخوام گربه رو همین جا بکشم که حساب کار دستش بیاد

یه چرخی به چشمام داد وبیرون ونگاه کردم یعنی حرفات برام مهم نیست داد زد:وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن

اونم چه دادی فکر کنم تا یه هفته باید اب جوش بخوره تا صداش بازبشه ترسیدم با ترس توی چشمای سبز اعصبانیش نگاش کردم خشک وجدی گفت:قانون اینجا رو فقط یک بار میگم پس سعی کن فراموش نکنی...یک من از دخترایی که حاضر جوابی میکنن خوشم نمیاد...دو وقتی یه چیزی ازت خواستم تنها کلمه ای که از دهنت میاد بیرون چشم اقاست نه یک کلمه بیشتر نه یک کلمه کمتر...سه حق بیرون رفتن از این عمارت رو نداری حتی اجازه زنگ زدن هم نداری.. چهار دفعه بعد با این وضع صورت نمیای (مختارو دیدم داشت ریز ریز میخندید).... پنج من این عمارت مهمونی میگرم پس خوشم نمیاد با هیچ مردی رابطه داشته باشی تو خونه منوچهر هر غلطی میکردی به خودت ربط داره ..اینجا ازاین غلطا نمیکنی شیش...

با این حرفش اعصبانی شدم دادزدم:حق نداری راجبع من همچین فکرایی بکنی.. یه عمر پاک زندگی نکردم که الان یکی عین تو جلوم وایسه وازاین حرفا بهم بزنه

از اعصبانیت چشماشو اروم بست وباز کرد وگفت: من با هرکسی ،اونجوری که دلم میخواد حرف میزنم .. مثل اینکه قانون اول وفراموش کردی بار اخرت باشه با من کلکل میکنی..فهمیدی؟

شیر شدم وگفتم:نمیدونم چرا صداتو نمیشنوم

خواستم برم که بازم داد زد"وایسا" این دفعه قلبم افتاد تو شلوارم از ترس نزدیک بود شلوارم وخیس کنم با ترس ولرز برگشتم دیدم وایساده از اعصبانیت سفیدی صورتش قرمز شده ورگ های سبز ش چسبیده بود به گردن سفیدش با حالت عصبی گفت:بار اخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی فهمیدی؟

با ترس گفتم:ب..بلله..

داد زد:نشنیدم..

-بله...فهمیدم..

دادزد:نشنیدم چی؟

-بله اقا فهمیدم..

-خوبه ..حالابرو بیرون ...

راه رفتنم شد عین ربات به زور خودمو کشیدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم که بوی گلهای رزارومم کردن... یا خدا این کی بود دیگه ؟

نمیدونستم کجا برم خاتون صدام زد: بیا اینجا...

رفتم سمت راستم خاتون رفت تو اونجا کجا بود دیگه؟ .... یه اتاق بزرگ تمام سنگ با در وپنجره چوبی که چپ وراست اتاق گل های شاه پسند کاشته بود... فکر کنم باید اشپزخونه باشه رفتم تو حدسم درست بود...اشپزخونه که چه عرض کنم کابینت ها برداشته میشد یه خونه دوبلکس ازش ساخت... همین جور که نگاه میکردم خاتون گفت:غرق نشی..

با گیجی گفتم :اها.....

خودم وانداختم رو میز گفت:چته مادر چرا رنگت پریده؟

دستمو عین گیجا چند بار اروم زدم به صورتم وگفتم:این چرا اینجوریه؟

-کی؟

-اقاتون..

خندید وگفت:حالا شد اقای ما؟.. این که مهربونه باباش وندیدی تو استخر عسل هم بندازیش نمیشه خوردش...اینناز جان از من به تو نصیحت ...اعصاب اقا رو خورد نکن یه کاری نکن سرت داد بزنه و دعوات کنه هر چند میدونم با زبونی که تو داری به قرص اعصاب هم کشیده میشه میدونم برات سخته ولی سعی کن جلوی زبونت وبگیری و اعصبانیش نکنی ... چون تا حالا اعصبانیت اعصبانیتشوندیدی..... پس حواست باشه هر چی ازت خواست بدون چک وچونه بگی چشم...

-حالا اگه یه چیز غیر شرعی ازم خواست چی؟بازم بگم چشم...؟

خاتون لبشو گزید و با لبخندگفت:خاک به سرم این حرفا چیه میزنی؟

-یه سوال؟

سیب زمینی ها رو گذاشت جلوم وگفت:اول اینا رو پوست بگیر تا من جوابتو بدم

بلند شد رفت طرف یخچال گفتم:اقاتون چند سالشه ؟

گوجه رو ریخت تو سینگ وبا خنده گفت:بازم که گفتی اقاتون.. چیه عاشق شدی؟

با چشای گشاد گفتم:من به ریش بابام بخندم عاشق این ماموت بشم

خاتون بلند خندید وگفت:اقا بدونه این حرفا رو بهش زدی سرتو میزاره کنار همون ابشارو بیخ تا بیخ میبره..

-حالا میگید چند سالشه؟

-بیست وهشت...حالا خودت چند سالته؟

-بیست وچهار

همین جور که گوجه ها رو میشست با لبخند گفت:خوبه سناتون بهم نزدیکه مبارکه ایشاالله..

با حرص گفتم:خاتووووون.. من اگه بمیرمم حاضر نمیشم زن این اختاپوس بشم

خندید وگفت:تو چرا هر دفعه رو این بدبخت یه اسم میزاری؟ زودتر پوست سیب زمینی ها رو بگیر اگه نهار اقا دیر بشه اشپزخونه رو سرمون خراب میکنه

همین جور که پوست سیب زمینی ها رو میگرفتم خاتونم گوجه ها رو خورد میکرد گفتم:خاتون..یه سوال..

خندید وگفت:از دست تو بپرس

-کار اقامون چیه؟

نشست وگفت:شرکت صادرات مواد غذایی داره

-اها...اونوقت چرا ظهر میاد خونه نهار میخوره بعد میره؟

-اول اینکه شرکتش نزدیکه دوم اینکه غذای بیرون ودوست نداره

-یه سوال دیگه ..چند سال اینجایید؟

-دوازده سال

با تعجب گفتم:دوازده...فکر میکردم از اول جونیتون اینجا باشید

-نه بابا وقتی شوهر خدا بیامرزم فوت کرد دنبال کار میگشتم شنیدم اقا سیروس دنبال خدمتکار میگرده رفتم پیشش اونم منو قبول کرد ...

-پس رجب شوهرت نیست؟

با لبخند گفت:چرا هست ما فقط دو سال ازدواج کردیم

-جدی میگید؟

-بله.

فضولیم بیشتر گل کرد وگفتم:قضیشو میگشید؟

-اگه نگم که تو مخم میزاری تو تشت ومیسابی...رجب باغبون اینجا بود هفته ای دوسه بار میاومد به گل ودرخت های اینجا میرسید همیشه چشمش دنبال من بود میدونستم دوستم داره منم دوستش داشتم(از خجالت سرخ شده بود ومنم با لبخند نگاش میکردم) اما خوب دیگه شرم وحیام نمیزاشت چیزی بروز بدم هروقت کارش تموم میشد .چای براش میبردم اونم یه شکلات بهم میدادسه چهار سال کارمن ورجب چایی بده شکلات بسون شده بود ..جرات نمیکرد به اقا سیروس بگه منو میخواد... منم خوب کاری نمیتونستم بکنم میترسیدم اقا سیروس اخراجم کنه یه روز مثل همیشه چای برای رجب بردم اونم از توجیبش یه شکلات بهم داد...اقا آراد می بینتمون ومیفهمه ما همدیگه رو

میخوایم.. خیلی ترسیدم دعوامون کنه و بعدشم اخراج اما خدا رو شکر مثل باباش نبود .. عصر همون روز با اقا آراد رفتیم محضروعقد کردیم

به یه لبخند گفتم:مبارک ..

-ممنون (به سیب زمینی ها نگاه کرد وگفت)وای دختر دست بجونبون ظهر شد ..

سیب زمینی ها رو شستم وگفتم:خاتون.....

خاتون با تاکید گفت:یه سوال بی یه سوال اول کارتو بکن بعد بپرس

قبل از اینکه نهار بخورم رجب وخاتون نهار برای اقا شون بردن منم سفره خودمون ومیچیدم ...وقتی اومدن مشغول نهار خودرن شدیم که خاتون گفت:اقا گفته از فردا کارت وشروع کن ...بعد نهار باید کل خونه رو نشونت بدم یه باشه ای گفتم ومشغول خوردن شدم بعد از نهار رفتیم تو اشپزخونه... به سینی که ازغذاش شاید دو یا سه قاشق خورده باشه نگاه کردمو گفتم:خاتون این ظرف اقاست؟

-اره..چیزی نمیخوره

-چرا؟

-بخاطر زخم معدش ...این دولقمه هم میخوره که درد نکشه

با تعجب گفتم:زخم معده داره؟

-اره بیچاره...هر غذایی هم نمیتونه بخوره

-با اینکه نمیخوره اما بدنش خوش استیله..

یه لبخندی زد وزیر چشمی نگام کرد گفت: اینا ز کارت وبکن

-وقتی ندونم کارم چیه از کجا بدونم باید چیکار کنم؟

-تمام این غذا هایی که اضاف اومده میریزی تو قابلمه ...ظرف های کثیفم میریزی تو سینگ ومیشوری ...هله؟

-تا اینجاش که هله ...میترسم بقیش منهل شه..

خاتون خندید وگفت:ادم با تو خسته نمیشه

بعد از اینکه ظرف سابیدنم تموم شد خاتون کل عمارت ونشونم داد پشت عمارت رفتیم ..دیدینی بود اون رود وصل میشد به یه حوض بزرگ که وسطش فواره بود چند متر اون طرف تر از حوض یه الاچیق بزرگ بود سمت راستم یه استخر شنا بود سمت چپم یه کلبه چوبی کوچکی که دور واطرافش درخت وگل کاشته بودن همین جور که راه میرفتیم گفتم:خاتون اون کلبه چوبی برای کیه؟

خاتون بهش نگاه کرد وگفت:اون قشلاق اقا آراد بیشتر زمستونا اونجاست ...کل دکور داخلش از چوبه داخلش خیلی خوشکله باید ببینی

-یه سوال...

-بله

-زمین این خونه مال یه نفر بوده؟

-نه بابا..اونجوری که اقا آراد میگفت زمین چند نفر بوده پدربزرگ اقا این زمین رارو میخره وهمچین عمارتی و میسازه

گفتم:آراد گفت من خدمت کار شخصی شونم یعنی باید چیکار کنم؟

-اول اینکه نباید بگی آراد میگی اقا ..عادت میکنی جلو روشم میگی اونوقت که اقایه بلایی به سرت میاره که جز اقا کلمه ای دیگه به زبون نیاری..واما دوم..کار هر روزتو اینکه که صبح راس ساعت شیش بیدارش کنی اونم با ملایمت... اقا بعد از ورزش میرن دوش میگرن چند دقیقه قبل از اینکه برگردن باید وان وپر اب کنی. ساعت هفت براش صبحانه میبری..همون جا وایمیسی تا صبحونش تموم بشه ... تمییز کردن اتاق وبردن نهارو شام وهمچنین شستن واتو کردن لباساش هم باشماست....

خاتون همین جور برای خودش میگفت میرفت من وایساده بودم نگاش میکردم یهو وایساددور وبرش نگاه کرد دید من نیستم برگشت تا من ودید گفت:پس چرا نمیای؟

-خاتون مطمئنی چیزی جا نداختی ؟ اگه هست بگو ها..

خندید وگفت:هنوز بقیشو نگفتم...

-مگه بقیه هم داره؟

-خوب اره ...

-میشه بپرسم کی قبلا این کارا رو میکرده؟

اشاره کرد به سمت نیمکتی که زیر درخت بید مجنون بود گفت:بریم اونجا بشینم تا بهت بگم

وقتی نشستیم گفت:همه این کارا رو خودم میکردم...ولی یک سالیه زانو درد گرفتم و دیگه نمیتونم پله ها رو بالا پایین کنم ..قرار شد اقا برای خودش یه خدمتکار بیاره ..که قرعه کار به نام تو افتاد

-یعنی تو رو اخراج میکنه؟

-نه بابا..بهم گفته تازمانی که تو مش رجب زنده اید همینجا بمونید...

بعد از نماز صبح خواستم بخوابم که یادم افتاد که از امروز باید جلوی اقا خم وراست شم ...من حاضر نیستم برای این آلدنگ زهرم ببرم چه برسه به این که بخوام برم بیدارش کنم اونم با ملایمت ... خوابیدم وپتو رو کشیدم رو سرم

...در اتاق باز شد خاتون با حرص گفت:تو برای چی خوابیدی؟مگه بهت نگفتم از امروز باید کارت وشروع کنی؟

سرم واز زیر پتو کشیدم بیرون گفتم:من نمیرم بیدارش کنم..

دوباره پتو رو کشیدم روسرم خاتونم اومد پتو رو از رو سرم برداشت وگفت:الان ساعت یه ربع به شیش تا بخوای اونجا برسی پنج دقیقه توراهی اگه راس ساعت شیش بیدارش نکنی میاد اینجا وبه باد کتک میگیردت

سریع نشستم با تعجب گفتم:میزنه؟

-بله...اگه کاراش طبق برنامه پیش نره عصبی میشه

با درموندگی وایسادم وگفتم:باشه میرم ..ولی چه جوری بیدارش کنم؟

-وایسا بالای سرش وصداش بزن این کاری داره ؟

-اگه بیدار نشد چی؟من بهش دست نمیزنما

-با من....اگه بیدار نشد بیا به خودم بگو ...خودم بیدارش میکنم

یه نفس عمیقی کشیدم وراه افتادم قلبم ریتم بندری گرفته بود پاهام با ترس ولرز برمیداشتم یهو یاد یه چیزی افتادم

با دو برگشتم رفتم به اشپزخونه خاتون تا من ودید گفت:چی؟چی شده؟ (با تاکید گفت)نگی نمی خوام برم..

با نفس نفس زدن گفتم:نه....اتاقش کدوم یکیه؟

-ای خاک عالم به سرم یادم رفت اتاقشو نشونت بدم طبقه دوم دست راست اولین اتاق

یه تشکر تو هوا کردم و..دِ بدو که رفتی با سرعت نور خودم وبه اتاق مورد نظر رسوندم چند تا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم بیاد پایین ...یه بسم الله ویه یا الله رفتم تو اتاق اینقدر تاریک بود که نوک دماغ فرغونیم هم نمیدیدم حالا کجا برم؟ کلید برق کجا بود؟ وای اگه دیر بشه چی؟کلید برق همیشه کنار در کورمال کورمال به دیوار دست میکشیدم بالاخره پیداش کردم کلید وزدم کل اتاق روشن شد ...تا چشمم افتاد بهش رومو برگردوندم خاک تو سر بدون لباس میخوابه نیم تنش لخت بود ...خدا رو شکر روشکمش خوابیده بود وجای شو ندیدم ... منم عین خودرویی که دنده عقب میگیره عقب عقب رفتم پشت به تخت وایسادم اروم گفتم:اقا..چقدر این کلمه برام خنده دار بود دوباره گفتم: اقا..هی اقا.... ...از حرف خودم خندیدم مگه بیدار میشد تن صدامو کمی بردم بالا...اقا..اقا..... گوشام شنید که تخت تکون خورد اما حرفی ازش در نیومد بفهمم خواب یا بیدار کاش دو تا چشم پشت کلم داشتم .....اقا بیدار شدید ؟.. جوابی نیومد.... ..چقدر خوابش سنگینه .....داد زدم: اقـــــا

داد زد:زهر مار برای چی داد میزنی ؟

از ترس برگشتم تا دیدم لخت نشسته سریع سرمو برگردوندم گفتم:ببخشید ..نمیدونستم خوابید یا بیدار

با اعصبانیت گفت:این چه وضع بیدار کردنه...پشت تو به من کردی اون وقت میخوای بدونی خوابم یا بیدار؟

سرم انداخته بودم پایین وسکوت کردم از تخت اومد پایین وگفت:بار اخرت باشه اینجوری بیدارم میکنی؟(چیزی نگفتم) ..گفت: نشنیدی؟

سرم وبلند کردم وسریع گفتم:بله اقا....نه.... چشم اقا

حکم سرباز ی رو پیدا کرده بودم که به فرماندش بله قربان چشم قربان میگفت ..... خدا رو شکر شلوار پاش بود ...لباسش که رو زمین بود برداشت ورفت به اتاقی که با تختش فاصله داشت یه نفس راحتی کشیدم گفت:تنگی نفس داری که اینجوری نفس میکشی؟

دستمو گذاشتم جلوی دهنم چه رادارای تیزی داره.. صدای شرشر اب اومد فکر کنم دستشوی وحمومش اونجا باشه با حوله اومد بیرون صورتشو که خشک کرد حوله رو پرت کرد تو صورتم با حرص حوله رو برداشتم گفت:وقتی برگشتم وان حاضر باشه..

-باشه

گره ای به ابرو هاش داد ونگام کردسریع درستش کردم:چشم اقا..

-عادت میکنی...یعنی مجبوری ..

اینو گفت واز اتاق رفت بیرون اره جون خودت عادت میکنم ...اگه از دست منو چهر فرار نکردم از دست تویکی حتما فرار میکنم روبه روم یه تلویزیون نمیدونم چند اینچ بود سمت چپ تلویزیون یه در بود رفت تو اتاق منم سرم وپایین انداختم رفتم به حموم و دستشویی که نصف اتاقش بود حوله رو اویزون کردم صدام زد :کجا رفتی؟

اومدم بیرون گرمکن پوشیده بود گفتم:بله اقا..

-خاتون بهت گفته چه کارهایی باید انجام بدی؟

-بله اقا

-خوبه ...

این وگفت رفت بیرون الان فرصت خوبی بود که به اتاق نگاه کنم سمت چپم حموم ودستشویی بود وبغلش پنجرای بود که کل دیوار وگرفته بود سمت چپِ پنجره یه میز سفید کوچک با دوتا صندلی شیک گذاشته بودن سمت راستم

تخت خوابش بود با دوتا عسلی کنار تخت که دوتا اباژر روش گذاشته بودن روبه روی تخت یه تلوزیزیون ال سی دی به اندازه اتوبوس گذاشته بودن؟ رفتم سمت دری که کنار تلویزیون بود درش و باز کردم...تو عمرم این همه لباس یه جا ندیده بودم کفشاش جدا بود...شلوارش وپیراهنش و کرابات تمییز ومرتب واتو کرده یه جا کنار هم گذاشته بودن این کار خاتون که این چقدر ترو تمییز کار میکنه درو بستم واومدم بیرون یه میز واینه هم کنار اتاق بود که روش از انواع واقسام عطر ها گذاشته بودن... اتاق بزرگی بود خیلی بزرگ خواستم برم که چشمم افتاد به گیتار مشکی که به دیوار نصب بود ...پس این اقای اخمو اهل موسیقی هم هست...نزدیک بود یادم بره تختش و مرتب کنم رفتم سمت بالشتش دو تا مشت زدم بهش که یه بویی ازش بلند شد...خفه شدم چه جوری با این بو میخوابه.. هر چی عطر داشته روی تخت خالی کرده اخه بگو خفه نمیشی؟.. چند دقیقه تو اتاقش بودم بیست دقیقه به هفت بود رفتم به حموم وان وپر اب کردم خواستم برم بیرون که عین جن جلوم وایساد...یه جیغ اروم زدم وسریع گفتم:ببخشید ..معذرت میخوام متوجه نشدم اومدید ..

جوبمو نداد با اخم زیپ گرمکنشو کشید پایین سرم انداختم پایین خواستم برم که گفت:با این قیافه برام صبحونه نمیاری...

چیزی نگفتم واومدم بیرون معلوم نیست خدمتکارشم یا مدل .. رفتم به اشپزخونه چشمم افتاد به سینی وگفتم:خاتون چه خبره ...اینا برای کیه؟

-برای اقا..

- اها فکر کردم برای مختاره....حالا خوبه میدونید چیزی نمیخوره این همه براش گذاشتید..

-یه پنیر و مربا که چیزی نیست..

-چی؟شما به سه نوع مربا وخامه و پنیر وعسل و کره وتخم مرغ وشکلات صبحانه واب پرتقال میگید چیزی نیست ؟

-اینقدرغرنزن اینا رو ببر

-هنوز که زود.... بعدشم من کجا میتونم این سینی رو بلند کنم ..تازه بلندشم کردم چه جوری این همه پله رو برم بالا..اصلا چرا نمیاید پایین ؟

رو میز نشستم خاتون گفت:مگه این چقدر سنگینه که این قد غر میزنی؟...بلندش کن اگه نتونستی بگو خودم میبرمش

به ساعت نگاه کردم چهار دقیقه به هفت بود پوفی کردم ودستمو دراز کردم که سینی روبردارم خاتون با شیطنت گفت:اگه نمیتونی بگم مختار بیاد

-ای دَخیلَتم..نمیخواد خودم میبرمش

خاتون قهقه بلندی زد سینی رو بلند کردم زیاد سنگین نبود یه در اشپزخونه به حیاط باز میشد یه درش هم تو عمارت بود که باید ده تا پله روبالا میرفتی تا به سالن میرسیدی ... وارد سالن که شدم صدای مختار از پشتم اومد گفت:به به خانم ابغوره بگیر...چه عجب ما شما رو زیارت کردیم البته میدونم کم سعادتی از ماست.

با دندونای فشرده شده گفتم:خفه شو... حالم ازت بهم میخوره جای تو واقات تو اشغالدونیه

اینو گفتم وسریع از پله ها رفتم بالا اومد پشتم وگفت:اگه سنگینه من ببرم

داد زدم:برو گمشو ..

با اعصبانیت رفتم به اتاق روی همون میز کوچیکه.... کره ومربا رو میزاشتم که در با زشد پشتم بهش بود با حوله حموم نشست کلاهش انداخت رو سرش دو تا تقه به در خورد مختار گفت:اجازه هست اقا؟

-بیا تو..

خواستم برم که آراد گفت:کجا ؟

-برم دیگه..

-نمیدونستی تا صبحونم تموم نشده نباید بری؟

وای یادم رفته بود سرم وتکون دادم وگفتم:بله اقا میدونم

-چی شده مختار؟

-پلیسا فهمیدن ..

با همین جور که مربا رو نون تست میزاشت گفت:چی رو؟

-قضیه دخترا...

-خوب چرا به من میگی؟ خودت رئیسی یه کاریش بکن....

-حالت خوب نیست نه؟

-خسته شدم مختار.. دیگه از این موش وگربه بازی خسته شدم..

-دیگه تو اخراشه تموم میشه ..حال پدرت چه طوره ؟

-برام مهم نیست...

-پایین منتظرتم..فعلا

داشتن در مورد چی حرف میزدن دخترا یعنی دوستای من؟به صبحونه خوردنش نگاه کردم ...چیزی نمیخورد فقط بازی میکرد اب دهنم وقورت دادم با صدای ضعیفی گفتم: دوستامو کجا فرستادی؟

سرش پایین بود گفت:تازه یادت افتاده دوستم داری؟

-من هیچ وقت دوستام و فراموش نمیکنم..

به نون تستش نگاه کرد وگفت:ادمای مثل تورو که دم از رفاقت میزنن به پاش که برسه کوچه رو خالی میکنن ومیرن زیاد دیدم..

-نون وگذاشت تو دهنش گفتم:میخوام بدونم چه بلایی سر دوستام اومده؟

-لقمه رو پایین کرد واز درد چشماش وفشار داد وگفت:میدونم برو از مختار بپرس

-پس مختار رئیس تو ...نه تو رئیس مختار..

با دست پا هاشو فشار داد وبا اعصبانیت نگام کرد وگفت:درستت میکنم

-ماشین خراب نیستم که بخوای درستم کنی..

سرشو گرفت پایین دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت:یه کاری نکن دست روت بلند کنم..برو بیرون

-فکر کردی اینجا وایمیسم ونگات میکنم

یعنی دردش بخاطر زخم معدشه ؟اومدم بیرون خواستم برم که چشمم افتاد به درباز روبه روم رفتم تو وای خدایا...عجب کتاب خونه ای..سمت قفسه کتابا رفتم از رمان وشعر گرفته تا علمی فرهنگی... یکی از کتابای رمان وبرداشتم چند صفحشو ورق زدم گذاشتم سر جاش رفتم پشت شاهنامه فردوسی اوه..چه کتابایی هم

میخونه..گذاشتم سرجاش کتاب سهراب سپهری برداشتم وسطش وباز کردم چند سطرشو واز خوندم.... شب سردی است و من افسرده /راه دوری است وپایی خسته/تیرگی هست وچراغی مرده/میکنم تنها از جاده عبور/دور ماندند زمن ادمها/سایه ای از سر دیوار گذشت/غمی افزود مرا برغم ها/فکر این تاریکی واین ویرانی/بی خبر امد تا به دل من/قصه ها سازکند پنهانی.....

چند صفحه دیگه هم ورق زدم که یه عکس ازش افتاد...برداشتمش عکس یه دختر بود چه خوشکل بود پشتش نوشته بود... دیگه فرصتی نمونده واسه دیدن نگاهت /واسه بوسیدن دستات/ واسه بودن کنارت/دیگه فرصتی ندارم واسه لمس عاشقونه /گفتن دوست دارم ها با بهونه بی بهونه ...امضاء مهتاب .... تقدیم به عشقم آراد دختره عشق آراد بوده؟ حیف این خوشکله ...اخه چطور تونسته عاشق این ماموت بشه؟عکس وگذاشتم لای کتاب وگذاشتم تو قفسه کتابخونه ...

-تو اینجا چیکار میکنی؟

از ترس برگشتم دستمو گذاشتم رو قلبم هول شدم گفتم:چیزه اومدم ..میخواستم.. یعنی ...کتاب بردارم

-من بهت اجازه دادم کتاب برداری؟

-نه اقا..خوب..

-برو میزو جمع کن...

-میتونم یکی از کتابا رو بردام؟

با اخم وتاکید گفت:نه...

-اخه چرا...من..

داد زد:گفتم برو میز وجمع کن...

سرم وانداختم پایین ورفتم به اتاقش خسیس گدا ...ناخن خشک کنس...اخه بگو میخواستم کتابا تو بخورم که نذاشتی یکی شو بردارم...سینی رو بردم به اشپزخونه رفتم پیش مش رجب وخاتون نشسته بودن داشتن چایی میخوردن مش رجب به خاتون گفت:پس کی کت ودامن تو میدوزه؟

-فکر نکنم حالا حالا ها بدوزه ..میگه پارچه زیاد دارم... میدونم اخرش مجبور میشم برم بخرم

برای خودم چایی ریختم ونشستم گفتم:یه فضولی....کت ودامن برای چیه؟

خاتون:چند روز دیگه اقا میخوان مهمونی بگیرن یک ماه پارچم ودادم دستش هنوز برام ندوخته..

-خوب اگه بخواید من براتون میدوزم...

خاتون:مگه بلدی؟

خندیدم وگفتم:خیاطم..

خاتون با شوق گفت:راست میگی؟

-بله...

مش رجب:برو پارچتو ازش بگیر بده ایناز برات بدوزه..

-حتما ..امروز میرم پارچه رومیارم

گفتم:چرخ خیاطی دارید؟

مش رجب:اره پارسال تو قرعه کشی برنده شدم

با تعجب نگاش کردم یهو سه نفرمون خندیدیم... بعد از اینکه خاتون پارچه شو اورد با هم نهارو درست کردیم کار زیادی نبود که انجام بدم پشت عمارت رفتم .. بازم چشمم افتاد به کلبه ....کلبه نقلی کوچیکی که فقط برای یه نفر خوب بود دلم میخواست ببینم داخلش چه شکلیه.. برگشتم به اشپزخونه دیدم مختار نشسته و داره با ولع سالاد میخوره با اعصبانیت سالادو از جلوش کشیدم وگفتم:تو چطور میتونی اینقدر راحت اینجا بشینی و این سالاد کوفت کنی؟

دهنش پر بود سالاد وقورت داد وبا لبخند گفت:سلام ایناز خانم خوبی؟میشه اون سالاد وبدی؟

-اگه ندم چی؟نکنه میخوای مثل دوستم بکشیم

با ناراحتی نگام کرد وگفت:اون تقصیر من نبود دستور اقا بود

سالادو پرت کردم جلوش وگفتم:کوفت کن ...ایشاالله همین نهار اخرت باشه...

چیزی نگفت وبا خنده سالادشو خورد...

بعد از شام مش رجب چرخ خیاطی واورد به اتاقم خاتونم با مترو قیچی وهر چی که برای کت ودامنش لازم داشتم اومد

مترو گذاشتم رو شونه هاش با خوشحالی گفت: میخوام یه جوری برام بدوزی که هرکی دید فکر کنه خریدم

-خیالتون راحت اینقدر خوشکل بدوزم که میتونی بگی از خارج سفارش دادی..

خندید وگفت:ممنون...سریع حاضرش میکنی دیگه؟

-بله ...

قربون دستت ...

داشتم اندازه هاشو مینوشتم که گفت:وای ایناز یادم رفت ..

با تعجب گفتم:چیو؟

-میوه

-میوه چی؟

-باید برای اقا میوه ببری

مترو گذاشتم رو پارچه وگفتم :حالا بزار بعد میبرم

-نمیشه مادربخاطر زخم معدش باید یه چیزی بخوره

-خیل خوب بدید ببرم ...

میوه ها رو ازش گرفتم ورفتم به عمارت ...داشتم از پله ها میرفتم بالا که یکی گفت:کجا داری میری بیا اینجا ..

از پله ها اومدم پایین سرم واین ور واون ور چرخوندم اما ندیدمش نکنه خیالاتی شدم؟..یه پله رفتم بالا دوباره گفت:

مگه کر شدی گفتم بیا اینجا..

سرم چرخوندم کنار راه پله سمت راست تو یه راهرو بود دست به جیب وبا اخم وایساده گفت:بیا اینجا

خودش رفت تو منم پش سرش رفتم راهرو به یه هال چهل وهشت متری ختم میشد نگاه کردم دیدم دور تا دور مبل سفید گذاشته بودن و یه تلویزیون گنده هم به دیوار بود پس اینجا اتاق تلویزیون ...میوه رو گذاشتم رو میز وگفتم:میتونم برم ؟

فقط سرشوتکون ...انگار خدا زبونش وازش گرفته ..

ساعت دوازده ونیم شب خوابیدم بین خواب وبیداری بودم که دراتاق باز شد خاتون اومد تو گفت:ایناز اقا گفته براشون چایی ببری

با حرص سرم وکوبیدم به بالشت و با حالت گریه گفتم: خدا چرا این جونور دست از سرم برنمیداره ؟الان چه وقت چایی خوردنه؟ ..

-مهمون دارن...

نشستموبا تعجب گفتم:مهمون ..این موقع شب؟مهمون نباید وقت اومدنشم بلد باشه؟

خاتون با خنده گفت:حرص نخور پوستت خراب میشه..

-حالا مهمونش کی هست؟

-یکی از عاشقای پرو پا قرص وکنه .. فرحناز دختر عمه اقا

-خوبه اینطوری میتونم یکی از عشاق رو ببینم ...خدا کنه مثل اسمش ناز باشه

بلند شدم خاتون گفت:تو الاچیقن...

با غر غر کردن رفتم به اشپزخونه چایی رو دم کردم ...مرده شور خودش ومهمونش وببرن عرضه یه چایی رو هم نداره ..فقط بلده دستور صادر کنه کار که هیچ...چایی رو گذاشتم تو سینی ورفتم سمت الاچیق ..چراغ های الاچیق روشن بود وای این الاچیق شبا چه خوشکله... یه دختر لاغر اندام وظریف رو به روم نشسته بود موهای بور بلندش که تا ارنجش بود باز گذاشته بود تو هوای سردپاییز که من منجمد میشم اون یه تاپ قرمز وشلوار لی پوشیده بود ... اقا هرکوله هم پشتش به من بود ...داشتن حرف میزدن که یهو صدای خنده فرحناز بلند شد نه مثل اینکه اقا به غیر از گریه انداختن خندوندنم بلده ...چند تا پله رفتم بالا وسلام کردم اما بی تربیتا جوابمو ندادن ...سینی رو جلو فرحناز گرفتم رنگ وحالت چشماش عین چشمای امیر علی بود...حتی از اسمشم ناز تره خودخواهانه وتحقیر امیز نگام کرد :چایی رو برداشت جلوی آرادم گرفتم اما اون بدون اینکه نگام کنه به تنه درخت بریده شده جلوش اشاره کرد وگفت:بزارش اونجا

سینی رو گذاشتم خواستم برم که فرحناز گفت:صبر کن..

نگاش کردم وگفتم:بله..

باز با همون نگاه تحقیر امیز گفت:اسمت چیه؟

-آیناز...

پوزخندی زد وگفت:حیف این اسم نبود رو توگذاشتن...تاحالا کسی بهت گفته خیلی زشتی؟

قلبم درد گرفت نگاش بس نبود حرفشم تحقیر امیز شد به خودم مسلت شدم وگفتم:نه...این افتخارو به تو دادم..اگه یه وقت اومدم خواستگاریت میتونی جواب مثبت ندی..

برگشتم که برم داد زد :وایسا ...

از صداش معلوم بود که خیلی اعصابی اومد سمتم با خشم یه سیلی زد به صورتم آراد سرش پایین بود چایی میخورد فرحناز با اعصابیت گفت:خیلی گستاخی..اگه کلفت من بودی میدونستم چه جوری ادبت کنم...(با حرص به آراد گفت)نمیخوای چیزی بهش بگی؟

-چرا عزیزم..ولی به زبون خودم میگم

پوزخندی زدم وگفتم:خوش بگذره شب بخیر..

از لحن حرف زدنش ترسیدم اگه بخواد منو بزنه چی من با این جثه ضعیفم به فوتش بندم با دو رفتم سمت خونه سرم وکردم زیر پتو وخوابیدم بازم کابوس لیلا وبچه ها اومد سراغم ...هنوز نتونستم به کابوسام عادت کنم ..صبح خاتون بیدارم کرد بعد از نمازرفتم به اتاق اقا.... که بیدارش کنم خدا کنه این دفعه لباس پوشیده باشه اصلا حوصله عقب گرد ندارم دراتاقش وباز کردم با حرص روم وبرگردوندم ودوباره عقب عقب راه رفتم کنار تخت ،پشت به اقا وایسادم وگفتم:اقا...اقا... ولی انگار اقا گوشاشو زیر بالشت گذاشته بود... من نمیدونم این چرا ساعت زنگدار پیش خودش نمیزاره ...اقـــــــالطفا بیدار شید..نکنه مرده سرم وکمی چرخوندم ..که یهو با یه دستش یقمو گرفت وکشید طرف خودش بالا تنم رو تخت افتاد وپاهام اویزون بود...چش تو چش بودیم ترسیدم نگاهش اعصابی بود گفت:مگه دیروز بهت نگفتم دیگه اینجوری بیدارم نکن ها؟چرا حرف گوش نمیکنی؟

دستشو از یقم کشیدم وگفتم:ازم انتظار نداشته باش وقتی لختی چهار چشی نگات کنم وصدات بزنم..تا وقتی لباس نپوشی اوضاع همینه

بلند شدم وایسادم سرم انداختم پایین حواسم بهش بود نشست وبا تعجب گفت:نگو تا حالا مرد لخت ندیدی؟

همین جور که سرم پایین بود با اعصابنیت گفتم:نه پدر و برادر ی داشتم..نه دوست پسری که بخواد جلوم لخت بشه...

پوزخندی زد وگفت:خوب بلدی ادای ادمای چشم پاک رو دربیاری...

پشتم وکردم بهش وگفتم:نیم ساعت دیگه وان وحاضر میکنم

خواستم برم که داد زد :وایسا...

این ابولهول انگار یک روز داد نزنه کارش پیش نمیره بدون اینکه تکون بخورم گفتم :بله...

با تاکید گفت:بله اقا

-بله اقا..

-اگه از فردا بخوای اینجوری بیدارم کنی ...روزگارت وسیاه میکنم

پوزخندی زدم وگفتم:روزگارم سیاه هست ..شما سیاه ترش کنید

اینو گفتم ورفتم به اشپزخونه وقتی صبحانه براش بردم با اخم نگام کرد وگفت:مگه بهت نگفته بودم دیگه با این قیافه جلو من ظاهر نشو ؟

به اب پرتقالش نگاه کردم وگفتم:اختیار صورتمم نباید داشته باشم؟ شما اگه خوشتون نمیاد میتونید یکی دیگه بیارید

با اعصابنیت نگام کرد بلند شد با تلفن شماره ای رو گرفت گفت:بیا بالا...

نشست با اعصابنیت پاشو به زمین میزد بعد از چند از دقیقه خاتون امد :بله اقا

-این چرا صورتش اینجوریه؟

خاتون بهم نگاه کرد وگفت:چیکار کنم اقا؟

-من نمیدونم میخوای چیکار کنی ....اگه دفعه دیگه با این قیافه بیاد....من میدونم وتو

گفتم:تو اول برو ریش خودتو بزن بعد به فکر صورت من باش.....فقط مونده با این ریشات یه عمامه بزارن رو سرت و بری بالا منبر بشینی ..

دهن خاتون باز شد زد به صورتشو گفت:خدا منو مرگ بده دختر این چه حرفیه میزنی؟اقا شما ببخشید....این جوونه یه حرفی زد...

آراد فقط نگام میکرد چهرش خنثی بود نه از خشم خبری بود نه از اعصبانیت یه لبخند روی لبش بود که فقط چشم بصیرت میتونست ببینه ولی با اخم گفت:نمیخوام کسی فکر کنه یه کولی تو خونم نگه داشتم...

دستمو گذاشتم رو میز تو چشماش خیره شدم با اعصبانیت گفتم:کولی چو کولی ببیند خوشش اید .....تو اگه از من خوشت نمیاومد منو نمیاوردی

-بگو بازم بگوخودتو خالی کن.... تو یه ادم عقده ای هستی که از بهش محبت نکردن مثل وحشی ها به همه میپره

-خود تو هم عین منی ....اگه بهت محبت کرده بودن الان مثل غار نشینا یه ادمو راحت نمکشتی ...دیگ به دیگ میگه روت سیاه

دیگه صبرش تموم شد با اعصبانیت دستشو کوبید به میز که فنجون افتاد زمین وشکست بلند شد توچشمای پر خشمش نگاه کردم ترسیدم ضربان قلبم رفت بالا.. نفسم داشت بند میاومد با همون حالت گفت:راه اومدن با تو هیچ فایده ای نداره ...میدونم باهات چیکار کنم

مچ دستمو گرفت وکشید خاتون دنبالم دوید وگفت:اقا خواهش میکنم ولش کنید ....بچه است نادونی کرده ..

همین جور که دستامو می کشید گفت:میخوام از نادونی درش بیارم ....

بدبخت خاتون با التماس دنبال ما میدوید از ترس عرق کرده بودم داشت من وکجا میبرد؟ از پله ها رفت پایین ومنو دنباله خودش میکشید بعد از پله ها منو برد سمت راست یه اتاق کوچک زیر را ه پله بود کلید روش بود درش وباز کرد وهلم داد تو ..گفت :منو چهر بهم گفت از تاریکی میترسی این تنبیه اولته ..

خاتون پشتش وایساده بود گفت:اقا گناه داره

دادزد:بسه خاتون...باید یاد بگیره با من چه جوری حرف بزنه

با ترس نگاش کردم پریدم سمت در اما اون زودتر درو بست ..جای تنگ و تاریک بود مردنم حتمی بود ..با جیغ داد گفتم:درو باز کنید..خواهش میکنم ..من میمیرم در وباز کن ..اقـــــا..خاتون ...خاتون کمکم کن ..(.گریم شدید شد)...اقا خواهش میکنم درو باز کنید نمیتونم نفس بکشم...مش رجب ..مش رجب کجایی؟ روی دیوار دست میکشیدم شاید کلید پیدا کنم اما نبودپام خورد به میز دردم گرفت.... گریه کردنم خفگیمو بیشتر میکرد به در تکیه دادم ونشستم نباید گریه میکردم... تاریکی داشت نفس وازم میگرفت حتی یه روزنه نورم نبود ..خدا لعنتت کنه منوچهر چرا بهش گفتی؟....یک دقیقه دو دقیقه سه دقیقه زمان بدون توجه به من میرفت جلو به ده دقیقه نکشید که احساس خفگی کردم روی زمین دراز کشیدم ..نفس های بلند بلند میکشیدم اکسیژن میخواستم اما دریغ ..چشمام سنگین شد باید اشهد مو میخوندم زبونم سنگین شده بود توان حرکت دادنشو نداتشم ...در باز شد یه نور دیدم باسایه یه مرد ولی تار بودن .....همه جا سیاه شد...

گریه وزاری خاتون رو میشنیدم ...خدا یا خودت کمکش کن ...اینا‌ز گلم چشات وباز کن ...خانمم ..ای خدا چقدر بهش گفتم رو حرف اقا حرف نزن چرا حرف گوش نمیکنه؟ارومم چشمام وباز کردم خاتون کنارم نشسته بود واشکاشو پاک میکرد تا من دید گفت:اینا‌ز ..حالت خوبه مادر ..(بغلم کرد وبا گریه گفت)اخه چرا حرفمو گوش نکردی؟مگه بهت نگفتم...با اقا کلکل نکن..

الان میتونستم راحت نفس بکشم گفتم:کی منو اورد بیرون؟

نگام کرد وگفت:رجب...

خاتون پذیرایی مفصلی ازم کرد موقع نهار خواستم بهش کمک کنم اما قبول نکرد....وقتی نهار حاضر شد .. خاتون گفت:بیا کمک کن میز نهار خوردی رو بچینیم

با تعجب گفتم:میز نهار خوری برای چی؟

-فرحناز خانم اومدن میخوان با اقا نهار بخورن ...

-وقتی به دو تاشون نگاه میکنم میبینم خیلی بهم میان ..ایشالله که غذا کوفتشون بشه

-این حرفونزن مادر..

-از دوتاشون بدم میاد میفهمی خاتون؟

-اره مادر میفهمم..اما با لج بازی کردن که کاری درست نمیشه

به کمک خاتون میز وچیدم صدای پاشون که از پله ها میاومدن پایین شنیدم... نگاشون کردم فرحناز با خنده داشت برای آراد داستان تعریف میکرد اونم با اخم گوش میداد من وکه دید اخمش بیشترشد رومو ازش برگردوندم سرمیز نشستن..کنار فرحناز وایسادم خواستم براش سوپ بکشم بشقاب واز دستم کشید وگفت:دست کثیفت وبه بشقاب من نزن خودم میکشم

با طعنه به آراد نگاه کردم وگفتم:شما چطور ؟بکشم براتون؟

فرحناز:لازم نکرده خودم براش میکشم ...

همین جور که سوپ میکشید گفت:تو چطو رتا حالا قیافیه اینو تحمل کردی؟اشتهاتم کور نمیشه؟اگه میدونستم دنبال خدمتکاری یه خوشکلی رو برات میاوردم ...

آرادبه من نگاه کرد وگفت:برو

فرحناز:بخور عزیزم خیلی لاغر شدی...

آراد:مرسی کافیه ...

اداشو دراوردم مرسی کافیه ...مرده شور خودتو عشقتو ببرن..خدا خوب بلده درو تخته رو چه جوری با هم جور کنه ...بعد از نهار آراد با فرحناز رفتن ...کل عمارت ودور زدم حوصلم سر رفته بود هیچ کاری هم نبود بخوام انجام بدم اگه اون گدا میذاشت یکی از کتاباشو بردارم الان اینجوری الاف نمیگشتم ...رفتم سمت استخر خیلی وقت بود شنا نکرده بودم به استخر نگاه کردم میترسیدم یهو سر برسه وشر بشه ...بیخیال استخر...رفتم بیرون تا شب توی عمارت ولگردی کردم

ساعت شیش طبق معمول همیشه رفتم به کاخ سلطنتی که اقا رو بیدار کنم هوای سرد ابان ماه به صورتم میخورد دستامو زیر بغلم جمع کرده بودم با سر پایین راه میرفتم صدای پارس سگ شنیدم سرم وبلند کردم دیدم یه سگ به چه زیبایی از سمت چپم با دو میاد طرف من ،منم با تمام سرعتم دویدم سمت عمارت ..وقتی دیدم داره بهم نزدیک میشه دور ابشار عین فلکه دور زدم ودویدم سمت خونه ....با جیغ وداد خاتون ومش رجب وصدا میزدم ..اینا ز بدو سگ بدو..با هم کورس بسته بودیم هر چی میدویدم به خونه نمیرسیدم مشت رجب و خاتون با ترس از خونه اومدن بیرون رجب دوید سمتم سوت میزد ومیگفت:داگی بشین .داگی...اما گوش داگی بدهکار این حرفا نبود وپارس میکرد دنبالم میدوید ..مشت رجب ازم رد شد ورفت سمت سگ که ارومش کنه منم خودمو انداختم تو خونه ودرو بستم وبه در تکیه دادم ...دیگه نفس برام نمونده بود نفسای بلند بلند میکشیدم خاتون پشت در وایساد وگفت:اینا ز حالت خوبه ؟

-اره..

-درو با زکن ...

درو باز کردم تا خاتون من ودید گفت: وای رنگ به صورت نداری دختر...

اومد تو رفت به اشپزخونه منم همونجا رو زمین ولو شدم ...نفس نفس میزدم با یه لیوان اب قند اومد پیشم

وگفت:بگیر مادر ..یه قلپ از این بخور...

لیوان و از دستش گرفتم وکمی خوردم وگفتم:این خیر ندیده از کجا پیداش شد؟

-سگ اقاست...

-میگم چقدر وحشی بود ..نگو سگ اقاست خلق وخوشم به خودش رفته... کجا بوده که الان پیداش شده ؟

-بخاطر مریضیش چند روزی ...پیش دامپزشک بوده دیشب اوردنش....

بعد از اینکه حالم بهتر شد ....با احتیاط کامل رفتم سمت کاخ خدا رو شکر نبودش...نزدیک خونه بودم که حس کردم یکی پشت سرم با اعصابی وایساده اروم چرخیدم ...چشمم که به چشمای زیباش افتاد دویدم اونم دوید جیغ زدم وگفتم:بابا دست از سرم بردار وحشی ادم ندیده...با تمام سرعتم میدویدم وپشت سرم ونگاه میکردم انگار اون سرعتش بیشتر بود نمیدونم این بچه به این چه میده اینقدر تند میدوه... خدا خیرت بده رجب برای چی نبسیش در عمارت وباز کردم وخودمو پرت کردم تو سریع از پله ها رفتم بالا خودمو انداختم تواتاق آراد درو محکم بستم که گوشم درد گرفت پشت درواایسادم ونفس نفس میزدم ...چشمام وباز کردم دیدم آراد با اعصابیت حالت نیم خیز نگام میکنه سریع روم وبرگردوندم طرف در با همون حالت وحرص گفت:دیگه نمیدونم به چه زبونی بگم عین بچه ادم بیدارم کن ..(داد زد)مگه سگ دنبالت کرده اینجوری میدوی؟

-بله سگه شما...داگی جونت

-اها..لابد فکر کرده براش همبازی اوردم

بیشعور کثافت به من میگه سگ؟ ...صدامو صاف کردم وگفتم:نه اتفاقا ادرس اتاق همبازیش ومیخواست منم اومدم کسب تکلیف کنم

با اعصابیت گفت:مثل اینکه دلت برای انباری تنگ شده نه؟

-فکر کردی با این حرفت الان ترسیدم ؟

خواستم برگردم ببینم چیکار میکنه که عین جن پشت گردنمو گرفت سرمو چسبوند به در و با اعصابیت گفت:صبحونه فقط تخم مرغ وعسل وشیر کاکائومیخورم

همین جور که سرم به در چسبیده بود زیر چشی نگاش کردم وگفتم:اگه چیز دیگه ای میخوای بگو تعارف نکن..

با فک منقبض شده سرمو کشید عقب درو باز کرد وپرتم کرد بیرون در وبا خشم بست... وحشی....سگشم از خودتش یاد گرفته پاچه مردم و بگیره رفتم پایین چند دقیقه بعد رفتم بالا وان وحاضر کردم بعد از اینکه اقا دوش شون وگرفتن صبحونه رو براش بردم روزنامه دستش بود ومیخوند کنار وایسادم گفت:برام لقمه بگیر..

باتعجب گفتم:بله؟

-سمعک میزنی؟گفتم لقمه برام بگیر...

تخم مرغ وعسل وگذاشتم تو نون سنگک وجلوش گرفتم دهنشو باز کرد وگفت:بزار تو دهنم

به دهن بازش نگاه کردم ...دهنشو بست و با اخم گفت:نه واقعا مثل اینکه به سمعک احتیاج داری..

-ببخشید من چرا باید بزارم تو دهنتون ؟

-چون دستم بنده(با و سر کچل واخم نگام کرد وگفت)اگه ایندفعه انداختمت تو انباری دیگه کلیدو نمیدم مش رجب...

فقط بلده دست بازه رو نقطه ضعفم ..عین بچه ها سرم وانداختم پایین ولقمه رو طرف دهنش گرفتم دهنشو باز کرد با نوک انگشتم لقمه رو کذاشتم تو دهنش خیلی سعی کردم انگشتم به لبش نخورده ...لقمه بعدی هم گذاشتم تو دهنش که انگشتمو گاز گرفت جیغ کشیدم انگشت اشارمو تو دست گرفتم و با اعصبانیت گفتم:چرا گاز میگیری؟

بازم از دردچشماشو وفشار داد و گفت:دلم خواست... روزنامه شو گذاشت کنارو گفت: خودم لقمه میگرم ... دیوونه روانی فقط میخواد حرص منو دربیاره...کله بادمجونی...

نگاش کردم با هر لقمه ای که پایین میکرد از درد معده دستاشو مشت میکرد وچشماش وفشار میداد یعنی اینقدر درد داره؟کمی این دست و اون دست کردم وگفتم:

برای چی همراه دوستام نفرستادی برم ؟

شیر کاکائو شو وخورد سرش پایین بود گفت :مجبور نیستم جواب بدم ...ولی میگم، چون به خدمتکار احتیاج داشتم عین ادمایی که خجالت میکشن گفتم:خوب...چرایکی از دوستام نیوردی؟قیافه اونا صدبرابر من خوشکل بودن بدون اینکه نگام کنه گفت:صد البته شک نکن.... خدمتکار میخواستم قصد راه انداختن شوی لباس که نداشتم هرچی زشت تر بهتر اینجوری دیگه جلوی مهمونام جلب توجه نمیکنه

پوزخندی زدم وگفتم:استدلال خوبی بود

با اخم همراه اعصبانیت نگام کرد وگفت:اگه زبونت وکوتاه نکنی مجبور می شم کوتاش کنم

با پرویی تو چشمای اعصبانیش نگاه کردم وگفت:شرمندم.... اگه کوتاش کنم لال میشم ..تو که دوست نداری لال بشم ودیگه بهت نگنم چشم اقا؟

فقط نگام کرد وگفت:رامت میکنم

-هیچ حیوون وحشی رام نمیشه ...چون خوی وحشیش رو داره

یه نفس کشید وگفت:پس به وحشی بودن خودت ایمان داری؟

-اره ...اخه از اربابم یاد گرفتم وحشی باشم

با اعصبانیت سریع بلند شد دستشو برد بالا...تو هوا مشت کرد چشماشو فشار داد وگفت:برو بیرون تا دستم نیومده پایین

ترسیدم به چشماش که از اعصبانیت بسته بود نگاه کردم یعنی میخواست بزنه؟دو قدم رفتم عقب ... یه نفسی کشیدم وسریع اومدم بیرون درو بستم ... واقعا اگه منو میزد چی؟ دستمو گذاشتم رو صورتم حتما خیلی درد داشت غلط کرده منو بزنه کچل زشت با اون چشای بیریخت سبزش فکر کرده کیه؟چقدر دلم میخواد اون دخترایی رو که برای این زاقارت میمرن و ببینم لابد هم قبیله خودشن ..اخ چقدر بدم میاد....ازش بدم میاد...بعد از اینکه اقا صبحانشون رو کوفت کردن به اتاق لباس رفت منم میز صبحانه رو جمع کردم...رفتم پایین دیدم مختار نشسته وداره با گوشیش ور میره سرش و اورد بالا وگفت:سلام ایناز خانم صبح بخیر..

جوابشو ندادم ورفتم به اشپزخونه ... وقتی اقا تشریف بردن لباسا شو شستم و اتو کرده گذاشتم سرجاشون در بستم که چشمم افتاد به کتابخونه الان که نیستش راحت میتونم کتاب بخونم ...دستگیره درو فشار دادم قفلش کرده بود یه لگد زدم به در ورفتم پایین خاتون داشت برای نهار گوشت وتکه تکه میکرد گفتم:کمک نمیخوای؟

نگام کرد وگفت:نه دستت درد نکنه تو رو لباسمو بدوز...

-باشه....

رفتم به اتاقم مشغول دوختن کتک ودامن خاتون شدم باید بین تمام لباس هایی که دوختم بهترین میشد ...تا عصر مشغول دوختن شدم کتش وتموم کردم میموند دامنش ...موقع شام خاتون صدام زد رفتم به اشپزخونه سینی رو داد دستم وگفت:ایناز جلو زبونت ومیگیری یه وقت صدای اقا رو نشنوم ...

-اون خودش مریضه هر روز داد میزنه من که کاریش ندارم...

یه سری تکون داد منم با لبخند سینی رو برداشتم وبردم بالا..دم اتاق وایسادم سینی سنگین بود نمیتونستم با دست در بزنم با پام دو تاضربه به در زدم صدایی نیومد...پوفی کردم ودوباره با پام زدم ...ایشاالله که مرده باشه وقتی دیدم در باز نمیکنه پامو اوردم بالا و درو باز کردم ورفتم تو ...نبودش دستم درد گرفته بود سینی رو گذاشتم رو میز دور وبرو نگاه کردم خبری ازش نبود ..اخه بگو وقتی گشنت نیست مجبوری بگی غذا بیارین صدای شر شر اب میاومد سرم وچرخوندم دیدم داره دستش ومیشوره کورم که شدم ادم به این گندگی رو ندیدم همون جا وایسادم سرم پایین انداختم حوله ای که دستشو خشک کرده بود پرت کرد رو صورتم ...با اعصبانیت حوله رو انداختم زمین ..نگام کرد وگفت:برشدار..(حوله برداشتم نشست وگفت)اگه فردا با همین سرو وضع بیایی تا دو روز تو انباری میندازمت...البته اگه روزاول زنده بمونی...

-میتونم بپرسم با صورت من چیکار داری؟

چنگال وبرداشت وگفت:هر وقت میبینمت اشتهام کور میشه...

-فکر کنم کوری اشتهات بخاطر ریشای خودتت نه قیافه من..

با اعصبانیت گفت :بازم که زبون درازی کردی

تو چشماش زل زدم وگفتم: اخه حرف زور تو کَتم نمیره..

با اعصبانیت بلند شد دستشو گذاشت رو گلوم وچسبوندم به دیوار رو انگشت پام وایساده بودم چشام گشاد شده بود آراد با فک منقبض شده گفت:هیچ کس جرات نکرده بود با من اینجوری حرف بزنه..اون وقت تو بی سر وپا تو روی من وایمسی؟

دستشو بیشتر به گلوم فشار دادجونم داشت به لبم می اومد صدام در نیومد ولی با همون حال گفتم:ازت متنفرم ...

هنوز عصبی نگام میکرد دستشو از گردنم برداشت وگفت:احتیاجی به دوست داشتن تو ندارم ...اونقدر سیندرلا دورم ریخته که کُذت توش گمه...گمشو بیرون

نفسم نمی اومد تند تند نفس میکشیدم به طوری که قفسه سینم میاومد بالا... با اشک تو چشماش نگاه کردم وگفتم :هیچ وقت کسی رو بخاطرصورتش تحقیر نکن..

خواستم برم که صدام زد :به خاتون بگو مهمونی فرداشبو یادش نره ... صبح نمیخواد بیدارم کنی...به رجبم بگو بیاد بالا کارش دارم....

با چشم پر از اشک نگاش کردم و گفتم:چشم اقا..

تو راه گریه هامو کردم به خونه که رسیدم شیر روشورو باز کردم چند مشت اب به صورتم زدم صورتمو خشک کردم چند تا نفس عمیق کشیدم ورفتم تو سفره پهن کرده بودن وداشتن شام میخوردن به رجب گفتم آراد باش کار داره بعد از شام رفت پیشش من وخاتونم رفتیم به اتاقم ومشغول دوخت دامنش شدیم کت وکه پوشید خیلی ازش خوشش اومد گفتم:خاتون...

خاتون کنارم نشسته بود وسیب برام پوست میگرفت با خنده گفت:بپرس...

-چرا آراد ریشش ونمیزنه؟

-وا بدبخت کجاش ریش داره

-خوب همون ته ریش دیگه..چراهمیشه ته ریش میذاره؟ ..

-نمیدونم والله شاید دل ودماغ زدنشو نداره

-خوب بده من تا براش بزنم

-تو چیکار به ریش اون داری؟

-نمیدونم...دلم میخواد ببینم صورتش بدون ریش چه جوریه میشه؟

-دخترا این بدبختو با ته ریش کشتنش اگه ته ریششم بزنه درسته قورتش میدن

-حالاهمچین تحفه ای هم نیست.... تا حالا ریششم زده؟

با تاکید گفت:ته ریش..اره اگه جایی دعوت باشه..

بلند گفتم:به امید یه روز مهمونی ...

خندید وگفت:الان بحث مهمتر از ریش اقا نیست؟

-نه...اول باید به این رسیدگی بشه

خاتون خندید وگفت:زودتر کارتو بکن فردا صبح زود باید بیدار شیم عمارت وبرای مهمونی حاضر کنیم

-فقط منو شماییم؟

-نه بابا من وتو اگه بخوایم کار کنیم که شیش روز طول میکشه...سه تا کارگر دیگه هم میارم...

بعد از اینکه دامن خاتون وتموم کردم خوابیدم

صبح موعد رسیدطبق فرمایش اقا بیدارشون نکردم ...من وخاتون وبا سه تا خانم دیگه مشغول تمیز کردن خونه شدیم یه سکوت عجیبی حکم فرما شد ...دلم گرفت و گفتم :یکی یه چیزی بگه حوصلم سرازیر شد ..

خانمی که اسمش پریسا بود گفت:چی بگیم ؟

خاتون:اینازبرامون بخون ..

گفتم:چی؟من صدا م کجابود که بخونم

خاتون:شکسته نفسی نفرمایید..صدات شنیدم ناز نکن بخون

مولود:خوب اگه..صدات خوبه برامون بخون...اینجوری شارژ میشیم بیشترکار میکنیم

گفتم:باشه اگه اقا بیدار شد ودعوام کرد چی؟

خاتون:اقا خوابش سنگینه بخون...

سینمو صاف کردم وشروع کردم به خوندن ... صدام تو سالن میپیچید :کجایی که بی تو داره نفسم میگیره /تو رو میخوام کنارم بی تو اروم ندارم/ نمیتونه کسی جاتو تو دلم بگیره/ فقط تو رو میخوام من بی تو اروم ندارم بی تو زندگی محاله بی تو یه روز یه ساله /دلم برات چه تنگه دنیا با تو قشنگه /میبوسمت یه عالمه اروم میشه خیالم/ با تو همش رو ابرام نباشی خیلی تنهام /تو دنیا هیچ کس واز تو بهتر ندیدم یه تارموتو عزیزم به صد تا دنیا نمیدم/ به ارزوم میرسم با تومن خوشبختم تمام عمرم شب وروز دنبالت میگشتم/ قلبم ،مال تو..... جونم، مال تو عشقم به تو مینازم/ نفسم... قلبم مال تو.. جونم مال تو عشقم من تو رو دوست دارم عزیزم/ کجایی که بی تو داره نفسم میگیره /تو رو میخوام کنارم بی تو اروم ندارم. نمیتونه کسی جاتو تو دلم بگیره. فقط تو رو میخوام من بی تو اروم ندارم /..... عشق همیشگیمی تمام زندگیمی/ همش توروياهامی ومثل نفس باهامی /تو خوبی وخواستنی پاکی ودوست داشتنی/...هر جای دنیا باشی الهی زنده باشی/ تو دنیا هیچ کس واز تو بهتر ندیدم یه تارموتو عزیزم به صد تا دنیا نمیدم/ به ارزوم میرسم با تومن خوشبختم تمام عمرم شب وروز دنبالت میگشتم/ قلبم،(همه با هم میخوندیم) مال تو... جونم، مال تو عشقم به تو مینازم/ نفسم ...قلبم مال تو ..جونم مال تو عشقم من تو رو دوست دارم عزیزم (دادزدم)کجاییییییی که ...

داد زد:چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت (سرم وبرگردوندم آراد با اخم روی راه پله وایساده بود سریع روسریمو کشیدم جلو) برای چی صدای نکیر ومنکرتو اینقدربلند کردی؟فکر کردی صدای قشنگی داری؟(حولشو روشونش انداخته بود از پله ها اومد پایین)یه لیوان ابمیوه بیار استخر ...

وقتی رفت گفتم : دیدید گفتم بیدار میشه..

خاتون با خنده گفت:فکر کرده صدای حورالعینه که داره از خواب بیدارش میکنه ...بخاطر همین بیدار شد همشون خندید ...برای من درد سر درست میکنن وبعدش به ریشمم میخندن... سیب موزو براش بردم به استخر وقتی دیدم شنا میکنه سریع روم رو برگردوندم این بچه انگار شرم وحیاشو میخوره...پشتمو کردم بهش رفتم لیوان وگذاشتم رو میز خواستم فَلنگ وببندم که از تو استخر داد زد :کجا؟

یه روز خیری بیاد من از دست این راحت شم پشتم بهش بود گفتم:میرم (حالا چی بگم)میرم...اها میرم نماز بخونم...

صداش از پشت سرم اومد:یک ساعت داشتی فکر میکردی که چیکار میخوای بکنی؟ ساعت ده صبح چه نمازی میخوای بخونی؟

فقط سرم وبرگرندم به صورت پر اخمش نگاه کردم دونه های اب روصورتش بود چقدرسفید شده معلوم اب استخر بهش میسازه..با همون اخم گفت: اینقدر نگاه نکن چشمت انحراف پیدا میکنه...اون حوله رو بده به من

سرم وبرگرندم به حالت اولیش ... حولش رو صندلی بود برداشتم وبدون اینکه بچرخم فقط دست راستمو فرستادم پشت وگفتم:بفرمایید

-این چه وضع حوله دادنه؟

-لباس تنتون نیست وبد تر از اون شلوارم نپوشیدین .. میشه بردارید دستم خسته شد

حوله رو از دستم گرفت وگفت:برگرد..

کمی ترسیدم گفتم:برنمیگردم...

دادزد:گفتم برگرد ..

منم دادزدم :لباس تنت نیست برنمیگردم...

با دو تا دستاش منو برگردوند طرف خودش چشمام وبستم گفت:چشماتو باز کن..

-باز نمیکنم...

-این بار اخر میگم چشماتو باز کن...

-منم برای بار اخر میگم تا زمانی که لباس نپوشیدی بهت نگاه نمیکنم....

با دو تا دستاش میخواست به زور چشمامو باز کنه ..منم چشمام و فشار میدادم تا باز نکنه... با دستام سعی میکردم دستشو دور کنم اما اون زورش بیشتر بود چشمام درد گرفته بود بازشون کردم وداد زدم :نکن...چشمام درد گرفتن سر تا پاشو نگاه کردم دیدم بدبخت حولشو پوشیده گفت:بار اخرت باشه سرم من داد میزنی...

سرم پایین انداختم وگفتم:ببخشید ...

-به خاتون بگو برای خرید میرم بیرون نهارو برا ی خودتون درست کنید...

-چشم اقا....

بعد از اینکه تمییز کاریمون تموم شد مشغول نهار خوردن شدیم ...یه گوشه نشسته بودیم داشتیم استراحت میکردیم که دیدم خاتون داره میاد طرفم کنارم نشست یه بندم تو دستش بود گفتم:میخوای چیکار کنی خاتون ؟

-اقا گفته به صورتت یه سرو سامونی بدم

-اما من دلم نمیخواد

-کسی با دل تو کاری نداره..دستور اقاست (تا خواست بند وبزاره رو صورتم بلند شدم وگفتم)اقا اول بره ریش خودش ویه سامو نی بده بعد به فکر صورت من باشه ...

چند قدمی رفتم گفت:اقا امشب اگه تو اینجوری ببینه منو میکشه

وایسادمو گفتم: اولا اینکه صورت من مو نداره چیو میخوای بزنی ؟دویوما جرات داره بهت دست بزنه...تا شقه شقش کنم

بعد از اینکه کارمون تموم شد خاتون دست مزد خانم ها داد....رفتیم حموم اول مش رجب رفت بعدش خاتون ...اخرین نفر من شدم بعد از اینکه دوش گرفتنم تموم شد چشمام وتو حموم چرخوندم که حوله رو پیدا کنم اما نبود یادم رفته بود بیارمش سرم وکردم بیرون وگفتم:خاتون حوله رو برام میاری؟تو اتاقم روزمین افتاده...قربون دستت چند دقیقه بعد دو تا تقه به در خورد دستمو تابالای بازو بیرون کردم ازش گرفتم و گفتم:عزیز دلمی ...ممنون جیگر بعد از اینکه خودمو خشک کردم لباسمو پوشیدم اومدم بیرون ..صدای خاتون زدم اما جوابمو نداد معلوم نیست کجا گذاشته رفتم به اتاقم سرمو خشک کردم وموهام وبستم که صدای بسته شدن در شنیدم روسریمو پوشیدم اومدم بیرون دیدم خاتون ومش رجبه با تعجب گفتم:شماها کجا بودید؟

مش رجب :رفتیم برای امشب خرید کنیم

اینو گفت ورفت به اتاق... بازوی خاتون وفشار دادم وبا ترس گفتم:کی رفتین؟

-همون موقع که رفتی به حموم..

بازوهاشو بیشتر فشار دادم وگفتم:پس کی به من حوله داد؟

-چی؟

-حوله...ازتو حموم صدات کردم گفتم برام حوله بیاری؟

خاتون کمی فکر کرد وبعد با صدای بلندی خندید وگفت:حتما اقا آراد بهت داده چون فقط اون خونست

دستم شل شد با حرص گفتم:پس چرا بهم نگفتید میخواید برید بیرون؟

همین جور که میخندید گفت:من کجا میدونستم جنابعالی یادت میره حوله رو با خودتت ببری...خوب میگفتی بیاد پشتتم کیسه بکشه

با حرص گفتم:خاتووووووون

وای ...وای ....بد بخت شدم چی بهش گفتم...حالا فکر نکنه اون حرفو واقعا به خودش زدم ...نه بابا اونقدرا هم خر نیست که نفهمه ...من خاتون وصدا زدم

خاتون زد پشت کمرم وگفت:کجا رفتی؟تو فکرش نباش..اینو بگیر

ازش برداشتم گفتم:اینا چیه؟

والله ما بهش میگیم لوازم ارایشی ... نمیدونم تو چی بهش میگی ...اقاگفته اینارو برات بخرم برای امشب استفاده کنی

گفتم:ممنون پلاستیک وانداختم تو اتاقم ...به یه رژمایع صورتی اکتفا کردم

من وخاتون رفتیم به عمارت تا بساط پذیرایی رو حاضر کنیم ...روی یه میز دراز سبد های میوه وظرف شیرینی واب میوه وخلاصه هر چی برای مهمونی لازم بود گذاشتم... دل تو دلم نبود استرس واضطرابم به اخرین حدش رسیده بود به طوری که با دست لرزون چاقوها رو رو میز میذاشتم حتما مهمونی شلوغی میشه ...خاتون با وسواس خاصی همه چی رو چک میکرد ...به اشپزخونه رفتم که یه لیوان اب بخورم زنگ ایفن تو عمارت پیچید خاتون اومد تو اشپزخونه وجواب داد:بیاریدشون توی اشپزخونه..همون جا منتظر موندم ببینم چی میخوان بیارن ...بعد از چند دقیقه دو تا مرد که کارتون های کوچیکی دستشون بود وارد اشپزخونه شدن گذاشتنش رو میز خاتون پولشون وداد رفتن در کارتون ها رو با زکرد گفتم:اینا چین خاتون ؟

-مشروب وماءالشعیر ...

با تعجب گفتم:چی؟مشروب؟مگه مشروبم میخوان بخورن ؟

چهار تا از شیش ها رو داد دستم وگفت:نه میخوان نگاش کنن..ببر بالا.

-وقتی همشون مشروب میخورن ماءالشعیر برای چیه؟

-برای پرهیزکارانه...

خاتون چند تا شیشه دستش بود از اشپزخونه رفت بیرون منم پشت سرش رفتم وگفتم:یه سوال..اقامون از کدومش میخوره؟

-هیچ کدوم...

خواستم چیزی بگم که تلفن اشپزخونه زنگ خورد شیشه ها رو گذاشتم رومیز و با دو رفتم به اشپزخونه تلفن وبرداشتم وگفتم:بله...

-یه لیوان اب بیار ..

بـــــــــوق...اگه یک روز به عمرم مونده باشه سلام وخدا حافظی نشونت میدم..یه لیوان اب و گذاشتم توی بشقاب کوچیک ...پشت در وایسادم دو تا تقه به در زدم مش رجب گفت:بیا تو ..

اون داخل چیکار میکرد؟رفتم تو آراد پشت به من وایساده بود.. مش رجب کمکش میکرد کتش وبپوشه گفت:خسته نباشی ایناز خانم..

با لبخند گفتم: درمونده نباشی مش رجب ...

کارش که تموم شد گفت:اقا با من دیگه امری نداری؟

-نه میتونی بری...فقط حواست باشه ماشیناشون وپشت عمارت پارک نکنن

-چشم اقا

مش رجب با لبخند از کنارم رد شد گفتم:اب اوردم..کجا بزارمش؟

برگشتن آراد همان و افتادن لیوان از دست من همان با دین قیافش از تعجب چشمام شیش تا شد...باورم نمیشد خودش باشه چقدر ناز شده بود .... بالاخره دست از ریشاش برداشت وشیش تیغش کرد صورتش صاف صاف شده بود سفیدی پوستش وچشمای درشت سبزش بیشتر خودنمایی میکرد...توی اون کت وشلوار محشر شده بود اما ای کاش اون اخم رو صورتش نبود پوزخندی زد وگفت:دست وپا چلفتی...

به خودم اومدم وسریع نشستم وهول هولکی خورده شیشه ها رو جمع می کردم که انگشتم برید گذاشتم تو دهنم ومکیدم اومد روبه روم وایساد سرموبالا گرفتم چسبو گرفت جلوم وگفت:یعنی اینقدر خوشکل شده بودم که هول شدی؟

وایسادم با اخم چسبو ازش گرفتم وگفتم:اگه یه بادمجون با چند تا خط قرمز شد هندونه تو هم با زدن ریشت خوشکل میشی؟

نگاش کردم دیدم داره به لبم نگاه میکنه گفت:حق داشتی بگی ارایش نمیکنم ...اینم زدی مالی نشدی

انگشت اشارمو کشیدم به لبم نگاش کردم رژی بود ..وای رژصورتی براق زده بودم...تند تند با پشت دستم پاکش کردم گفت:چیکارمیکنی؟

-هیچی...غلطی که کردم ودارم پاکش میکنم

برگشتم که برم یه عطسه کردم .. یه قدم برداشتم آراد گفت:وقتی از حموم میای بیرون باید موهات وخشک کنی

با اعصابنیت نگاش کردم وگفتم:چشم اقا جون

سریع رفتم پایین ساعت هشت بود که سرو کله مهمونا یکی یکی پیدا شد ...یکی از یکی خوشکل ترو پولدار تر جالب اینجا بود که هیچ پیر پتالی همراهشون نبود همه جوون بودن ...

وظیفه منم وایسادن دم در وبرداشتن مانتو خانما بود همشون عین ادم ندیده ها نگام میکردن حقم داشتن اونا کجا من کجا ...بعد اینکه این وظیفه خطیر مانتو برداشتن رو به پایان رسوندم رفتم به اشپزخونه صدای همهمه میاومد بعضی وقت ها هم صدای قهقه یه دختر بلند میشد ...خدا انگار دنیا رو برای اینا افریده نه من...دوباره استرس اومد سراغم یه لیوان از کابیت برداشتم زیر شیر پراب کردم گذاشتم تو دهنم که یه دختر عین جن پرید تو اشپزخونه و با داد گفت:سلام خاتونی..

از ترس هر چی اب تودهنم بود ریخت بیرون وشروع کردم به سرفه کردن..دختره اول تعجب کرد بعد هل شد سریع اومد و زد پشت کمرم ..حالادیگه ول نمیکرد با نگرانی گفت:اخ ببخشید ...فکر میکردم خاتون تو اشپزخونه است ...واقعا شرمنده

همین جور که سرفه میکردم دستشو از پشت کمرم برداشتموگفتم:عیبی نداره

-یه نفس عمیق بکش

یه نفس عمیق کشیدم حالم بهتر شد...نگام کرد وگفت:بهتری ؟

-اره...تجویزت خوب بود..

-بازم معذرت میخوام ...نباید اون جوری میپریدم تو اشپزخونه..

با لبخند گفتم:مهم نیست...

-شما از فامیلای خاتونی؟

-نه...خدمتکار اقا آرادم...

-اها..گفته بود میخواد خدمتکار بیاره پس شما رو استخدام کرده....اسمتون چیه؟

-ایناز..

با ذوق گفت :وای چه اسم نازی داری...(دستشو دراز کرد)منم کاملیام خوشبختم

باهاش دست دادم وگفتم:همچنین ...

خاتون اومدتو کاملیا با خوشحالی پرید تو بغلش و گفت:سلام خاتونی چطوری خیلی دلم برات تنگ شده بود

بعد از روبوسی خاتون گفت:نه اینکه راهت خیلی دوره نمیتونی سر بزنی ...بخاطر همین دلت تنگ شده

-خوب ببخشید ...کارو زندگی نمیزاره (رفت عقب وبه خاتون نگاه کرد)وای خاتونی تو این کت ودامن چقدر ناز شدی ؟از کجا خریدی ؟

خاتون قیافه جدی گرفت وگفت:از المان.. یکی از خواهرام اونجاست ..گفتم برام یه کت ودامن بخره

کاملیا باورش شد گفت:جدی میگید ؟میگم این جور کت ودامنا تو ایران نیست خیلی شیکه... میشه برای خواهرتون بگید برای منم یه لباس مجلسی بگیره ؟پولش هر چقدر شد میدم

خاتون به من نگاه کرد وگفت:خوب چرا به خودش نمیگید ؟سرو مرو گنده این جا وایساده

کاملیا با تعجب به من نگاه کرد وگفت:شما اینو دوختید ؟

با لبخند گفتم:بله...

-وای..خیاطیتون یکه ....میشه برای منم یه لباس مجلسی بدوزید؟

خندیدم وگفتم:حتما چرا که نه

پرید تو بغلم وگفت:ممنون آنی خیلی ماهی

با تعجب چشمام وگشاد کردم چه زود دختر خالم شد.. ازم جدا شد وگفت:بوس برای دوتاتون بعدا می بینمتون فعلا

با تعجب رفتنش ونگاه کردم خاتون خندید وگفت:کاملیا همین جوری زود با همه دوست میشه

یه سینی شیرینی داد دستم و گفت : رو ببر بالا

بازم این استرس لعنتی اومدم سراغم سینی رو سفت تو دستام گرفته بودم که ارزش دستام مشخص نشه خاتون هم

یه سینی به دست گرفت وپشت سرم اومد...منم پله ها رو یکی یکی طی کردم با سلام وصلوات وارد مجلس شدم

...وای خفه شدم چیزی به اسم اکسیژن دیگه تو فضا وجود نداشت..هرچی عطر وادکلان گرون قیمت بود روی

خودشون خالی کرده بودن یه نفس عمیق کشیدم ورفتم جلو سینی رو جلوی تک تک مهمونا گرفتم همشون

برداشتن داشتم میرفتم به اشپزخونه که یکی گفت:به من نرسید

نگاش کردم رو مبل کنار دیوار سمت چپم نشسته بود یه لبخند بهم زد وگفتم:الان براتون میارم

رفتم به اشپزخونه یه نفس عمیق کشیدم چند تاشیرینی رو گذاشتم تو بشقاب گفت:منو یادتت میاد ایناز خانم ؟

سرم وبلند کردم توی چهار چوب در وایساده بود سرم وتکون دادم وگفتم:بله ..اقای وسوق

با لبخند گفت:مثل اینکه اسمم وفراموش کردی

-نه اقای...امیر علی

با خنده گفت:چی؟

با تعجب گفتم:اشتباه گفتم؟

خندید وگفت:نه...ولی اون اقا چی بود به اسمم چسبوندی ؟بگو امیر علی راحت ترم

با خجالت گفتم:اما این درست نیست من به اسم کوچیک صداتون بزنم

اومد جلو یکی از شیرینی ها رو برداشت وگفت:خیلیم درسته ...دفعه بعد من ودیدی نمیگی اقای امیر علی فقط امیر علیok؟

سرم وانداختم پایین وگفتم:راحت نیستم اجازه بدید ...اقای امیر علی صداتون کنم

لبخندی زد وگفت:اولش سخته بعد عادتت میکنی

اینو گفت ورفت بالا به طرف سالن

منم رفتم بالا ..همه جا نگاه کردم ولی خبری از آراد نبود ... یهوی صدای دختری که گفت ..وای چقدر ناز شده شنیدم ..... برگشتم دیدم به آراد که از پله ها میاد پایین نگاه میکنن خندم گرفته بود این همه پسر خوشکل اینجا نشتسن اونوقت همه به این کچل نگاه میکنن واقعا این خول وچلا فدایان آرادن ...به فرحناز نگاه کردم چنان خودخواهانه به اراد نگاه میکرد انگار شوهرش داره از پله ها میاد پایین گفت:وای عزیزم امشب فوق العاده شدی ..

اره جون خودش با این سر کچلش خوش تیپم میشه.....وقتی آراد با همشون سلام کرد رفت روی تخت شاهیش که همون مبل مخصوصش بود نشست ...یه لیوان اب میوه گذاشتم رو میزش چند قدمی رفتم که پسری گفت: ببخشید خانم

برگشتم دیدم یه پسر با چشمای خمارکنار آراد نشسته... گفت:شما چرا روسری پوشیدی؟

همه نگام کردن این اضطراب ولکن ما نبود ..حالا چی بهش بگم ..فرحناز گفت:چی شد لال شدی؟خوب جوابشو بده

امیر علی وآراد هم نگام میکردن به پسره نگاه کردم گفتم:به همون دلیلی که شما شورت میپوشید..

ابرو شو برد بالا گفت :چی؟چه ربطی داشت ؟

-ربطش اینه که دوتاش برای پوشاندن برهنگی استفاده میشه ..

-اها...ولی من شورت نپوشیدم

جدی گفتم:درش بیار.

پسره با تعجب گفت:چیو؟

-شلوارتو..

فرحناز با اخم گفت:خجالت نمیکشی همچین حرفی میزنی ؟

نگاش کردم وگفتم:چرا کشیدم کم اورد داری بزار روش...

چند نفر بهش خندید فرحناز با فک منقبض شده نگام کرد وچیزی نگفت بد جور خفش کردم ...پسره گفت :اگه نپوشیده باشم چی؟

نگاش کردم وگفتم:روسریمو در میارم ..

همه گفتن اووووووو...پسره لبخندی زد وگفت:باشه قبول

لیوانشو گذاشت رو میز وبلند شد کمربندش اروم کشید چند تا از دخترا جیغ کشیدن ...چند نفرن با خنده جلوی چشماشو نو گرفته بودن ...یکی از پسرا گفت:قربون غیرتت حمید ...چند نفر از پسرا بلند خندیدن ... یکی از پسرا که گوشه ای وایساده بود گفت: به افتخار اقا حمید چند تا از دختر وپسرا با خنده براش دست زدن کمربندش و دراوردگذاشت جلوی میز دکمه شلوارشو باز کرد که آراد داد زد :بسه حمید...

همه نگاش کردن رو مبل نشسته بود با اخم گفت:میدونیم مردی نمیخواد شلوات ودربیاری ...این مسخره بازی رو تمومش کن

یکی از دخترا که کنار فرحناز وایساده بود گفت:اَه آرادخوب میزاشتی ببینم پوشیده یا نه ..

یکی از پسرا گفت:راست میگه خوب ...ببینیم کدومشون ضایع میشه بعد بهشون بخندیدم

آراد با اخم به حمید نگاه کرد و با تاکید گفت:د کمه ..شلوارت وببند

حمید :چرا؟خوب بزار نشونش بدم نپوشیدم

آراد باچنان اخمی نگاه حمید کرد که گفته خودش پشیمون شد ودکمه شلوارش وبست ..با همون اخم نگاه منم کرد فکر کنم امشب کارم تمومه اب دهنم وقورت دادم ...وبا سرعت وارد اشپزخونه شدم بعد از خوردن چند قلپ اب صدا ی موسیقی تو سالن پیچید ...از پله های اشپزخونه رفتم بالا دیدم همه دارن میرقصن

یهو یه دختری گفت:داداش چرا نشستی بیا برقصیم دیگه..

نگاش کردم کاملیا بود داشت به امیر علی که پشتم نشسته بود نگاه میکرد ..یعنی این دو تا خواهرو برادرن؟

چشماشون که هم رنگ همن... امیرعلی گفت:حوصله ندارم کاملیا جان خودت برو..

لبو لوچشو اویزون کرد وگفت:بی ذوق

از کارش خندم گرفته بود امیر علی به من نگاه کرد و لبخند زد منم با لبخند جوابشو دادم ... به همه نگاه کردم هر پسری دست یه دخترو گرفته بود ومیرقصید آرادم با عشقش فرحناز میرقصید البته با چند تا دختر لوند دیگه هم رقصید حتی با چند تاشون لب داد ... مهمونی خسته کننده ای بود البته برای من که کاری جز پذیرایی وخم راست شدن نداشتم ...ساعت دو صبح خوابیدم ... صبح برای نماز بیدار شدم وضو گرفتم سجادمو پهن کردم چادرم وانداختم رو سرم که صدای در اومد ..هر کی بود با مشت میزد انگار یادش رفته چیزی به اسم ایفون اختراع شده منم گیج شدم و با چادر دویدم سمت در ..در وکه باز کردم دیدم یه خانم خوش تیپ با قد متوسط وایساده من وکه دید گفت:تو کی هستی؟

-من..

یه پسری از پشت سرش گفت:مامان میشه بری کنار ...

مامانش رفت به سمت عمارت پسره هم پشت سرش اومد خواب الود بود انگار از خواب بیدارش کرده بودن با سر پایین چمدونو اورد داخل تا دیدمش گفتم:بازم تو...؟

سرش اورد بالا خواب از سرش پرید وگفت:جغجغه ؟؟!!!!!تو اینجا چیکار میکنی؟

سر تا پاش نگاه کردم وگفتم:خودتت اینجا چیکار میکنی؟

اونم سر تا پای منو که زیر چادر بود نگاه کرد وگفت:خواهر خدا حفظتون بکنه ..خیلی ببخشیدا اینجا خونه ماست ...

با تعجب گفتم:چیییی؟

مامانش صداش زد:پرهام چرا وایسادی بیا دیگه...

-چشم مامان ..می بینی بچش که نیستم حمالشم ..به خاتون بگو رویا اومده (چمدون بلند کرد وگفت)با اجازه خواهر یعنی این مامان وبرادر اقاست؟پس چرا پرهام شبیه داداش نیست ؟نزدیک بود افتاب طلوع کنه دویدم سمت خونه وسریع نمازم وخوندم خاتون که بیدار شد بهش گفتم رویا اومده ...خاتون وقتی اسم رویا رو شنید با نگرانی گفت:وای ..شروع شد ..

با تعجب گفتم :چی شروع شد ؟

-دعواهای اقا بارویا خانم....

راس ساعت شیش رفتم به اتاق که اقا رو بیدار کنم دیگه عقب گرد نکردم سرمو انداختم پایین وبالا سرش وایستادم...صداش زدم :اقا...سریع چشماشو باز کرد بچم چه زود بیدار میشه ومن خبر نداشتم..خواستم برم که گفت:امیر علی واز کجا میشناسی؟

نگاش کردم سرش رو بالشت بود چشماشم بسته گفتم:با لیلا..همونی که کشتیش رفتیم نمایشگاه نقاشیش اونجا با هم اشنا شدیم

-چه زود با همه رفیق میشی..

-رفیقش نیستم ...

سرش ورو بالشت درست کرد وبا اخم نگام کردو گفت:فکر کردی دیشب حواسم بهت نبود یک ساعت داشتید گل میگفتید وگل میشنیدید...چی بهش میگفتی که میخندید ها؟

قلبم شروع به تند تند زدن کرد گفتم:هیچی به خدا..

نشست داد زد:قسم نخور...

سرم وانداختم پایین وچیزی نگفتم خودش دو ساعت با دخترای زیبارو میرقصید و لب میداد اونوقت... بامن بدبخت که فقط دو کلام حرف زدم دعوا میکنه گفت:از بحثی که با حمید داشتی گذشتم ...اما نمیتونم از این یکی بگذرم ... برو صبحونمو بیار تا بعد حسابت برسم.

از پله ها سریع اومدم پایین به خدا فرار میکنم فقط منتظرم یه فرصت خوب به دست بیارم حتما میرم..حالا ببین اقا آراد بعد از اینکه دوش گرفت صبحونه رو براش بردم کنار وایسادم گفت: برو اون کفشی رو که اونجا گذاشتموواکس بزن (به کفش هایی که روزمین بود نگاه کردم برداشتمشون که برم پایین گفت) همین جا ..

با حرص نشستم رو زمین وشروع کردم به واکس زدن گفت:تمییز واکس بزن

-چشم اقا...

خاتون اومد تو وگفت:ببخشید اقا پرویزخان اومدن با شما کار دارن

-بفرستش بیاد...راستی مختار اومده؟

-بله پایین منتظر شماست خوبه...

به من نگاه کرد وگفت:مانتوداری؟

با تعجب گفتم:چی؟

-اره یانه؟

سری تکون دادم وگفتم:بله..

-خوبه پس برو اماده شو میخوایم بریم جایی..

به خاتون نگاه کردم اونم از روی بی اطلاعی شونشو انداخت بالا....بعد اینکه مانتوم پوشیدم به همراه مختار ویه مرد سیبل کلفت سوار ماشین شدیم منو آراد عقب نشستیم اون دوتا هم جلو ...مختار از تو ایینه به آراد نگاه کرد وگفت:اینو میخوای کجا ببری؟

-همون جایی که قرار خودمون بریم...

-مگه زده برسد؟..این چه کاریه میخوای بکنی

-اره زده به سرم حسابی هم زده..

-تو که میدونی قرار اونجا چه اتفاقی بیوفته پس چرا داری میاریش؟

-میخوام تنبیهش کنم...

ماشین نگه داشت با اعصبانیت به آراد نگاه کرد وگفت:اینجوری؟این یه دختر..

آراد حرفش وقطع کرد وگفت:میری یا بگم پرویز برونه ؟فکر نکنم این جز وظایف کاریت باشه...

با حرص گفت:ولی کارت اشتباهه...

ماشین راه افتاد یعنی داشتن من وکجا میبردن رفتیم به جایی که پر بود از انواع واقسام ماشین های اوراقی... پیاده شدیم مختار رفت سمت یه دربزرگ و بازش کرد رفتیم تو وحشت کردم یه مرد دست بسته روزمین نشسته بود... یه نفرم بالای سرش وایساده وقتی رفتیم تو پرویز درو بست یه جوب رو زمین بود برداشت دستمو جلو دهنم گرفته بودم مردی که رو زمین نشسته بود با ترس به آراد نگاه میکرد آراد جلوش وایساد وگفت:یک سوال ویک بار ازت میپرسم دوست دارم یه جواب ازت بشنوم باشه؟ عبدالله کجاست؟

مرده با ترس ولرز گفت:اقا...به جون...

آراد با خونسردی همراه اعصبانیت گفت:نه نه ..مثل اینکه متوجه نشدی...اسم شهر یا مکانی که عبدالله هست رو بگو

مرده با گریه گفت:اقا به خدا...به جون بچه هام نمیدونم به مرگ خودم نمیدونم ...اگه میدونستم حتما جاش وبهتون میگفتم

بلند شد وگفت:بزندیش..

پرویز واون مرد با مشت ولگد افتادن به جونش.. پشتم وبهش کرده بودم و فقط جیغ میکشیدم تا صدای اه ونالشو نشنوم آراد داد زد:بسه(ولش کردن)...عبدالله کجاست؟

با حال بیجونی گفت:نمیدونم...نمیدونم به پیر به پیغمبر نمیدونم

آراد:اینقدر بزنیدش تا مغز بیاد...

دوباره شروع کردن به زدنش من به جای مرده گریه میکردم ...حاضر بودم من وبزنه ولی شکنجه روحیم نده..

آراد:میگی عبدالله کجاست یا مادرتو به عزات بشونم؟

برگشتم نگاش کردم تمام صورتش خونی شده بود دیگه جون حرف زدن نداشت ولی با همون حال گفت:نمیدونم...

آراد داد زد : داری سنگ کیو به سینه میزنی ؟ اخه بدبخت فکر کردی اگه بره پیش پلیس و به همه چی اعتراف کنه به نفع تو میشه؟یا فکر کردی با قایم کردن اون پلیسا بهت لوح تقدیر میدن؟بگو عبدالله کجاست؟

-نمیدونم.....کجاست

آراد دستشو به طرف پرویز دراز کرد وگفت:اسلحه..

پرویز بهش داد دستشو به طرف مختارم دراز کرد وگفت:اسلحتو بده..

مختار:میخوای چیکار کنی؟فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی ؟اون اگه چیزی میدونست تا الان میگفت..

اراد شمرده گفت:گفتم....اسلحتو ...بده

مختار اسلحشو بهش داد به پرویز واون مرده که چوب دستش بود گفت:شما ها برید بیرون

پرویز:اما اقا سیروس گفته اینجا بمونیم تا مُغر بیاد

آراد:اگه نرید بیرون یه کاری میکنم خودتون مغر بیاید...

به همدیگه نگاه کردن انگار دلکندن براشون سخت بود ولی بالاخره رفتن..آراد با همون اعصابانیت اومد طرف من بازومو گرفت وکشید روبه روی مرده وایسادم ترسیدم دست وپاهام میلرزید میخواست چیکار کنه ؟یکی از اسلحه ها رو جلوم گرفت وگفت:بگیرش ...

با ترس نگاش کردم وگفتم:چیکارش کنم؟

-بگیرش..

با دست لرزون اسلحه رو برداشتم بهش نگاه کردم گفت:بُکشش..

-چی؟

دادزد:نشنیدی؟گفتم بکشش...

با گریه گفتم:من...من ...نمیتونم..

اسلحه که دستش بود وگذاشت رو شقیقمو گفت:میزنی یا بزنم؟

ترسیده بودم درحال مردن بودم اسلحه رو اروم اروم.... اوردم بالا دستم میلرزید ثابت نمیشد اشکام مانع دیدم بودن

آراد داد زد:شلیک کن..

با گریه داد زدم:نمیتونم..نمیتونم..

اسحلشو داد دست مختار پشتم وایساد دستشو گذاشت رو دستم اورد بالا دم گوشم گفت:میخوام بیرحم بودن ویادت بدم ....حالا اگه نزنی با هم میزنیمش

مرده چیزی نمیگفت با ترس نگامون میکرد. من گریه میکردم و اون میشمرد:یک...دو ...سه..

شلیک کرد من جیغ زدم یکی داد زد:میگم... میگم....پیش اردشیر (با گریه)پیش اردشیر...

سرم واوردم بالا نگاش کردم هنوز زنده بود پس اون کجا شلیک کرد؟...به آراد نگاه کردم نفس نفس میزد کنار مرده زانو زد چونه پر خونشو به دست گرفت وگفت:گوش کن اگه بابام بویی ببره که جای عبدالله رو میدونم سرت واز تنت جدا میکنم ...هیچ کس دیگه حق نداره بدونه عبدالله کجاست فهمیدی؟

سرش وبا تعجب تکون داد وگفت:بله اقا ..

آراد بلند شد وگفت:مختار با ماشین پرویز ببرش بیمارستان...

-باشه

سوئیچ واز دست مختار برداشت من هنوز گیج ومنگ به مرده نگاه میکردم آراد بلند گفت:نترس زندست داره نفس میکشه راه بیوفت بریم

چشمام واروم چرخوندم ونگاش کردم حرکتی نکردم..اومد طرفم بازومو گرفت وکشید رفتیم سمت ماشین درو با زکرد وگفت:سوار شو ...

سوار شدم حالم خوب نبود تنبیه بدی برام انتخاب کرده بود سرم وگذاشته بودم رو شیشه وبیرون ونگاه میکردم هیچی نمیگفتم...چند دقیقه ماشین وایساد کجا بودیم؟ترافیک...ضبط ماشینشو روشن کرد یه اهنگ ملایم از یانی گذاشته بود عاشق اهنگاش بودم وهمیشه گوش میدادم یهو بی هوا گفتم: این اهنگ یانیه وقتی هومن ازم جدا شد همیشه گوشش میدادم...

-چی؟هومن کیه؟

جوابشو ندادم...سرم ورو شیشه گذاشته بودم بازومو کشید طرف خودش وبا اعصبانیت گفت:نشنیدی؟گفتم هومن کیه؟

-عشقمه...چیه میخوای بکشیش فقط برات زحمت میشه چون باید بری بوشهر.. میدونی که چقدر راهش طولانیه؟باید با هواپیما بری..

بازومو ول کرد وگفت:تو تهرانی نیستی؟

پوزخندی زدم وگفتم:حالا به جرم تهرانی نبودنم می خوای بکشیم؟ (اشک از چشمام چکید) چرا اینقدر بیرحمی؟تا حالا کسی رو هم دوست داشتی؟اصلا تا حالا مزه دوست داشتن وچشیدی ؟تو عمرم از کسی اینقدر متنفر نشده بودم که ازتو شدم ...

پوزخندی زد وگفت:متنفر باش فکر کردی با تنفر تو کارم پیش نمیره؟اگه به حرف گوش نکردنات ادامه بدی بدتر از این سرت میارم ...

نگاش کردم وچیزی نگفتم تا وقتی خونه رسیدیم هیچ حرف دیگه ای نزدیم از ماشین پیاده شدم رویا با ماشینش از کنارمون رد شد آراد با تعجب گفت:این اشغال اینجا چیکار میکنه؟

رفت به اشپزخونه منم رفتم به خونه لباسام ودراوردم وانداختم یه گوشه حال روحیم اصلاخوب نبود اگه واقعا با دست من اون ومیکشت تا اخر عمرم عذاب میکشیدم ..واقعا دلیل کاراشو نمیدونستم وقتی رفتم پیش خاتون ..حال وروزم وفهمید منم براش گفتم چه اتفاقی افتاده روز بدی وگذرندم....

تلفن اشپزخونه زنگ خورد خاتون گوشی رو برداشت وگفت:بله خانم...

....

-اخه...ایشون خدمتکار شخصی اقاست

.....

چشم خانم ..الان میفرستمش

گوشی رو گذاشت وگفت:برو بالا ببین خانم چیکارت داره..

-برای چی باید برم ؟من که خدمتکار اون نیستم

-میدونم.....اگه اقا هم بدونه دعوا راه می ندازه حالا فعلا برو ببین چیکارت داره ...

خاتون ادرس اتاقش و بهم داد منم رفتم..دوتا ضربه به در زدم گفت:بیا تو..

در و باز کردم وگفتم:سلام با من کاری داشتید؟

شلوار کتون مشکی با تیشرت ابی روشن پوشیده بود مو های کوتاهش واجری رنگ کرده بودحوله کلاه دارشو طرفم پرت کرد وگفت:راه بیوفت

مثل اینکه حوله پرت کردن تو صورت من بیماری ارثی این خونوادست ..نمیدونستم داره کجا میره پشت سرش راه افتادم ...به سمت استخر رفت وقتی رسیدیم لباسا شو دراورد حوله رو جلو صورتم گرفتم گفت:برو برام یه چیز خنک بیار..

پشتمو بهش کردم وگفتم:چشم...حوله رو گذاشتم رو صندلی اخه این هوای سرد موقع چیزخنک خوردنه؟ رفتم به اشپزخونه دیدم خاتون داره اب سیب میگیره گفتم:اب سیب برای کیه؟

-میدونستم ...الان بهت میگه یه چیز خنک بیار..

اب میوه رو برداشتم گفت:یه چیزی باید بهت بگم...رویا خانم مادر اقا نیست زن باباشه...اقا پرهامم داداشش نیست اینو گفتم که دست گل به اب ندی

با تعجب گفتم:چی!!!

خاتون شونه هامو گرفت وچرخوند طرف در وگفت:میدونم الان یه سوا لیات شروع میشه ....کارت که تموم شد بیا برات تعریف میکنم...

رفتم به استخر فقط به صندلی رو به روم نگاه میکردم وقتی لیوان وگذاشتم رو میز عین خدمتکارای خوب همون جا وایسادم ... سرم وانداختم پایین بعد یک ساعت خانم رضایت نامه امضاء کردن که بیان بیرون ...تااون موقع من ارتروز گردن گرفته بودم گفت:حوله رو بده

حوله وبرداشتم بدون اینکه نگاش کنم دادم دستش وقتی پوشید گفت:چند وقته اینجا کار میکنی؟

-یک هفته..

-خدمتکارآرادی؟

-بله..

-فکر نمیکردم اینقدر بدسلیقه باشه

شیطونه میگه با جفت پا برم تو شکمش بیوفته تو استخر.... رو صندلی نشست اب میوه شو که خورد گفت:این لباس هایی که رو زمین افتاده ببر بشور ...اتو کرده میزاری تو کمدم ..

- من نمیتونم این کارو بکنم...

-چی؟

-ببخشید ولی من خدمتکار شما نیستم ..

با اعصبانیت لیوانشو زد به میز وبلند شد وگفت:کلفت به این پرویی ندیده بودم .. کاری که بهت گفتم وهمین الان انجامش میدی..

با لبخند گفتم:معذرت میخوام نمیتونم..

چرخیدم وامدم بیرون که داد زد: به سیروس میگم ادمت کنه ...زشت بدترکیب

انگار قلبم به این حرفا عادت کرده بود دیگه با این حرفا درد نمیگرفت ..اما چشمام عادت نکرده بود با شنیدنش بارو نی میشد ...با چشمای خیس رفتم به اشپزخونه خاتون بهم نگاه کرد وگفت:گریه کردی؟

با بغض گفتم:اره... کمی دلم شکسته

-از کی؟

-نمیدونم ...از خودم از خدا...از..از ..هیچی ولش کن

به کمک خاتون نهارو درست کردم...ساعت یک تلفن خونه زنگ خورد جواب دادم :بله...

آراد:مهمون دارم نهارو زودتر بیار

-چشم اقا ...

-تو دفتر کارم هستم

غذا رو گذاشتم تو سینی رو براش بردم دو تا تقه به در زم گفت:بیا تو...

رفتم تو چپ وراست اتاق کتابخونه بود جلوم یه میز کوچیک با مبل چرم سیاه گذاشته بودن روبه روم پشت میز خودش نشسته بود پشتش پنجره بزرگی با پرده کرمی بود... یه عینک رو چشمش گذاشته بود وبا ابرو های جمع شده کتاب میخوند پس مهمونش کجاست؟ تک صرفه ای کردموگفتم:سلام..

نگام نکرد فقط سرشو تکون داد...بی تربیت...میز وبراش چیدم وگفتم:با من کاری ندارید؟

سرش پایین بود گفت:امری نیست برو

دلم میخواست برم خرخرشو بجووم..خواستم برم که یکی اومد تو فرحناز؟؟ فرحناز با چندش نگام کرد انگار سوسک دیده نشست رو مبل گفت:عزیزم یه خدمتکار خوشکل برات پیدا کردم فردا میارمش ببین چقدر خوشکل .... چند روز پیش ملوک(خدمتکار فرحناز)برای خواهر زادش دنبال کار میگشت منم یاد تو افتادم ...خیلی نازه حتما باید ببینیش..

-من خدمتکار دارم..

پوزخندی زد وبا تحقیر نگام کردوگفت:این؟این حتی به درد دستشویی شستن تو هم نمیخوره

با حرص نگاش کردم وگفتم:اگه فکر میکنی خوشکل خانما باید توالت اقا آرادتونو بشورن چرا خودتت این کارو نمیکنی؟به قیافه لوندت خیلی میاد

فرحناز با حرص نگام کرد وداد زد: آراد....چرا اینو نمیزنیش ادم شه؟

آراد بدون توجه به حرف فرحناز... عینک واز چشماش برداشت وگفت:کارای رویا با تو نیست...اگه دیدم داری دستوراتش واجرا میکنی تنبیه دیروز رو برات انتخاب میکنم

از حرفش تعجب کردم فکر میکردم الان دعوام کنه سرم وتکون دادموگفتم :چشم اقا ...

فرحناز با حرص واعصبانیت داد زد:آراد...چرا دعواش نمیکنی؟

دیگه واینستادم به مشاجره قبل از ازدواج گوش کنم ...از پله ها که اومدم پایین دیدم خاتون داره میز ومیچینه ....بهش کمک کردم که زودتر تموم بشه وقتی کارمون تموم شد پشت سرم یکی گفت:احسنت ...به این حسن سلیقتون...

برگشتم دیدم پرهام یه تعظیمی کرد وگفت:سلام خواهر.. ظهر عالی بخیر

لبخند مسخره ای زدم وگفتم:بعد از ظهر جنابعالی هم بخیر

داشتم میرفتم که گفت:من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار میکنی؟

خاتون با لبخند گفت:خدمتکار شخصی اقاست...

با تعجب گفت:اقا؟؟!!!!کدوم اقا ... اگه منو اقا حساب نکنید..میمونه سیروس با آراد حالا کدومش؟

خاتون:آراد..

-اها ..بچه خوشکله رو میگین

رویا هم اومد وگفت:چقدر حرف میزنی بشین نهارت وبخور

-چشم ...ارباب

من وخاتون رفتیم به اشپزخونه بهش گفتم:اینا چرا عین ادم نمیشینن سر یه میز نهارشو نو بخورن ؟

-خاتون خندید وگفت:فقط کافیه رویا خانم واقا چشم تو چشم بشن ونوقته که یه دعوای گنده راه میو فته

-عجب...

بعد از اینکه نهارشون وخوردن من رفتم بالا که میز اقا رو جمع کنم در زدم گفت:بیا تو ...

رفتم داخل به میز نگاه کردم بشقاب خودش که بیشتر از سه قاشق نخورده بود ولی فرحناز عین قحطی زده ها فقط

مونده بود بشقابشو بخوره همه رو گذاشتم تو سینی گفت:برام چایی بیار

نگاش کردم وگفتم:اما چایی بدرتون نمیخوره

-به تو مربوط نیست ...کاری رو که بهت گفتم وانجام بده

سینی رو که برداشتم فرحناز همین جور که با دستمال کاغذی دستشو تمییز میکرد گفت:برای من قهوه بیار

-بله...

سینی رو بردم به اشپزخونه همین جور به ظرف غذا نگاه میکردم خاتون گفت:تو فکر چی هستی؟

-هیچی نخورده ...نمیره یه وقت؟

خاتون خندید وگفت:چیه نگرانشی ؟

-من غلط بکنم نگران این باشم ...

چایی با قهوه گذاشتم تو سینی وبردم بالا که یهو پرهام جلوم سبز شد وگفت:به به ...خدمتکار اقا..برای منمم چایی

میاری؟

با انگشت اشارم به اشپزخونه اشاره کردم وگفتم:قهوه خونه پایین میتونی از اونجا برای خودتت چایی برداری..

-اها..سپاسگزارم خواهر جغجغه..

داد زدم وگفتم:دیگه به من نگو جغجغه..

-خوب پس چی بگم؟اخه به صدای جیغت خیلی میاد..

با حرص گفتم:من اسم دارم اسمم آیناز..

دستشو گذاشت رو سینه وگفت:چشم ..چشم حتما ایناز جغجغه..

اینو که گفت با خنده و دو از پله ها رفت پایین داد زدم:دیونــه

رفتم به اتاق دیدم فرحناز داره میخنده ولی دریغ از یه لبخند روی لبای آراد چایی رو گذاشتم جلوی آراد که

گفت:دیگه نبینم با پرهام حرف بزنی

احسنت به راداراش ...نمیدونم از شرموحیاش بود یا واقعا من اینقدر زشت بودم که نمیتونست نگام کنه....گفتم:چرا

نباید حرف بزنم؟زندانی ها هم با هم بندشون حرف میزنن.

با اعصبانیت نگام کرد وگفت:کی میخوای یاد بگیری رو حرف من حرف نزنی؟

-هیچ وقت...چون تمام حرفات زوره..

فرحناز :میشه قهوه به منم بدی... خواستم فنجون وبردارم گفت:خودم برمیدارم ...

سینی رو گرفتم جلوش فنجون وبرداشت یهو کل قهو ه رو ریخت رو شکمم سینی از دستم افتاد جیغ بلند کشیدم خیلی داغ بود لباس واز بدنم جدا کردم تا به پوستم نچسبه

فرحناز:ببین عزیزم اینجوری کلفت و ادم میکنن نه عین تو که نازشون میکشی...تنبیه انباری جواب نمیده

شکمم میسوخت اشک از چشمام میاومد آراد فقط نگام کردو هیچی نگفت فرحناز فنجون وکوبیدرو میز وگفت:بار اخرت باشه با آراد و من اینجوری حرف میزنی فهمیدی؟حالا گمشو برو یه فنجون دیگه بیار

با نفرت به هردوشون نگاه کردم فنجون وبرداشتم بردم به اشپزخونه خاتون تا من ودید زد به صورتش وگفت:خدا من ومرگ بده ..کی این بلا رو سرت اورده ؟

با گریه گفتم:فرحناز...

-خدا خیرش نده اخه چه دشمنی با تو داره؟...یه لحظه وایسا تا پماد سوختگی بیارم

بعد اینکه پماد سوختگی کشید دوباره قهوه براش بردم و سریع اومدم پایین خیلی میسوخت انگار شکممو روی اتیش گذاشته بودن

دوروز طول کشید تا خوب بشه... توی این دوروز آراد حتی یک بارم حالم و نپرسید عجب انتظاراتی هم دارم ...ظهر بعد از اینکه ظرفای نهار وشستیم رفتم به حیاط مش رجب به گلا اب میداد رفتم پیشش وگفتم:کمک نمیخواید؟

نگام کرد وگفت:اگه کمک کنی که خوبه..

-حتما چرا که نه...بگید چیکار کنم..

-برو به اونجایی که وسایل با غبونی میزارم از اونجا شیلنگ بردار گلای پشت عمارت واب بده..

-چشم..از این کلاه باغبونی هم دارید ؟

-اره همون جاست ..

شیلنگ وبرداشتم ورفتم پشت عمارت ..داشتم به گلها اب میدادم که یه چیزی افتاد رو کلام با ترس دستمو روش گذاشتم دیدم پوست موز برگشتم وبالا رو نگاه کردم ..دیدم پرهام کنار پنجره وایساده بود اندازه یک کیلو موز دستشه وبا دهن پر می خورد با اعصابنیت داد زدم:هوی میمون مگه نمی بینی ادم اینجا وایساده؟

اونم که کم نیورد گفت:من فقط هم جنس خودمو میبینم میمون ماده..(بلند خندید)

با اعصابنیت وحرص موزو طرفش پرت کردم که محکم چسبیدبه پنجره پایینی با یه حساب وکتاب جزئی فهمیدم اتاق اقامونه..با اعصابنیت پنجره رو باز وگفت:این چه کاری بود کردی؟

پرهام دیگه از خندیدن درحال غش بود با ترس گفتم:ب...بخشید اقا میخواستم ....(بالا رو نگاه کردم) به پرهام بزنم..

سرشو بالاکرد وپرهام ودید ...همین جور که میخندید گفت:معذرت میخوام اقا..تقصیر من بود

آرادم هم با اعصابنیت وخشم نگام کرد وگفت:زود صمیمی شدین

رفت تو وپنجره ومحکم بست پرهام هم همین جور میخندید گفتم:خیلی بیمزه ای

-کارتو بکن ضعیفه باغبون ...

حیف که شیلنگ نمیرسید والا اب روش میریختم ...

با مش رجب وخاتون شام میخوردیم که تلفن زنگ خورد مش رجب جواب داد:بله خانم...

....

-چشم الان میام

تلفن وگذاشت خاتون گفت :چی شده؟

-خانم بود گفت فردا شب میخوان مهمونی بگیرن ...یه لیست نوشته که فردا برم خرید

خاتون با تعجب گفت :مهمونی؟؟!!!مگه اقا آراد بهش نگفته بود حق نداره تو این خونه مهمونی بگیره؟اونم بعد چند روز که اومده؟

رجب:والله من نمیدونم...

رجب که رفت گفتم:چرا اجازه نداره ؟

-بهت گفتم که رویا مادر اقا نیست ..از روزی که این زن با باباش ازدواج کرده یه روز نشد که دعوا نکنن باباشم مجبور میشه رویا رو بفرسته فرانسه تا شاید اقا اروم بشن بعد یک سال که برمیگرده بازم میشه همون اش وهمون کاسه ..خانم هر وقت تو این عمارت مهونی میگرفت اقا مهمونیش وبهم میریخت ..چند دفعه بهش تذکر داد که دیگه اجازه مهمونی گرفتن نداره ...اما با دخالت وحمایتی که سیروس بابای اقا... از زنش میکرد مهمونی رو میگرفت ...یه روز دعوای اقا با رویا خانم بالا میگره که اقا روی رویا خانم دست بلند میکنه ..اونم میره پیش شوهرش وشکایت اقا رو بهش میکنه یادم نمیره اون شب که اقا سیروس با چند نفر گنه لات ریختن سر اقا هو تا تونستن زدنش بد بخت تا دو هفته تو تخت خوابیده بود من ازش پرستاری میکردم همون روزا رویا خانم دوباره میره فرانسه الان بعد سه سال دوباره برگشته...

نمی دونم چرا دلم به حال آراد سوخت..چقدر باباش بیرحم بوده...گفتم:پس مامانش کجاست؟

-اون بدبختم بخاطر کتک های که از دست اقا سیروس میخورد ازش طلاق گرفت...بعد یه مدت ازدواج میکنه وقتی اقا سیروس میفهمه میره خونشون وجلوی چشمش شوهرش ومیکشه اون بیچاره هم بیماری روانی میگره وتو تیمارستان بستریش میکنن...اقا اراد هر دفعه میخواد بره مامانش وببینه اقا سیروس بهش اجازه نمیده ...تا اینکه بهش خبر میدن مادرش خودش واز پشت بوم تیمارستان پرده کرده پایین...خدا رحمتش کنه دو سال بیشر ندیدمش زن خوبی بود

با حرف هایی که خاتون زد اشتهام بل کل کور شد خاتون گفت:پاشو سفره رو زودتر جمع کنم فردا هزار تا کار داریم

سری تکون دادم گفتم:باشه

صبح با خاتون داشتیم مبلا رو جا به جا میکردم که یهو آراد داد زد:دارین چیکار میکنید ؟

برگشتیم روپله ها با اخم وایساده بود خاتون دستپاچگی گفت:هیچی اقا... خانم شب مهمونی دارن داریم اینجا رو تمییز میکنیم..

آراد داد زد:مگه صد دفعه بهت نگفتم اون خانم این خونه نیست؟من اون زنیکه افریته گفتم حق مهمونی گرفتن رو نداره

مختار اومد تو گفت:چه خبره؟برای چی اینقدر صدا میدید؟

رویا همین جور که از پله میاومد پایین گفت: چه خبرته صداتو انداختی تو گلو ت... مثل اینکه کتک های اون شب یادتت رفته نه ..اینجا همون قدرکه تو حق زندگی داری منم دارم..بخاطر جنابعالی من سه سال تو غربت زندگی کردم..

آراد پوزخندی زد وگفت:نه اینکه خیلی بهت بد گذشته...یادم نرفته همون روز اولی که رفتی وبرگشتی عین ندید پدیدا تا یک ماه تعریف میکردی.. هر چندنبایدم از یه گدا گشنه که تمام دنیاش یه زیر زمین خرابه بوده انتظاری داشت ...

رویا وآراد با اعصبانیت به هم نگاه میکردن رویا گفت:من امشب مهمونی میگیرم میخوام بدونم کی میخواد جلوم وبگیره ..

-شوهرت که خونه داره برو اونجا هر غلطی خواستین با دوستای گدا تر از خودت بکن (با چشمای پر از خشم به خاتون نگاه کرد)اگه برگردم ببینم این اینجا مهمونی گرفته تو ومش رجب ومیندازم بیرون

اینو گفت سریع رفت بیرون مختارم پشت سرش رفت ..خاتون بیچاره مونده بود چیکار کنه با درموندگی وایساده بود که رویا گفت:چرا وایسادید کارتون وبکنید...

خاتون نگام کرد نمیدونست چیکار کنه گفتم:مگه نشنیدید اقا چی گفت...اگه اینجا مهمونی بگیرید خاتون واخراج میکنه..

-به جهنم ....فکر کردی این پیرزن چقدر برام مهمه...اصلا از اولم باید سیروس اینو اخراج میکرد

با اعصبانیت گفتم:معلومه کی پیره...صورتت وکشیدی فکرکردی جوون شدی؟ما دست به این خونه نمیزنیم خواستی یا خودت کار میکنی یا میری خدمتکار میاری...

دست خاتون وکشیدم واوردمش بیرون خاتون وایساد گفت:وای دخترمن از دست تو زبونت چیکار کنم چرا برای خودتت دردسر درست میکنی؟

وایسادم وگفتم:دیگه بدتر از اخراج شدن شما که نیست؟

-نترس بابا اقاآراد تا حالا بیست دفعه گفته میخوام اخراجت کنم تا الان هم فقط در حد حرف بوده نه بیشتر ..میترسم رویا خانم بره سیروس بگه دوباره اقا آراد وبه باد کتک بگیره...

تو حیاط وایساده بودیم که دیدم رویا با اعصبانیت اومد بیرون به من وخاتون نگاهی انداخت رفت ...خاتون گفت:خدا به خیر بگذرونه..

با لبخند گفتم :چیزی نمیشه بریم برای اقامون نهار درست کنیم

یه سه ساعتی تو اشپزخونه گرفتار اشپزی بودیم که تلفن زنگ خورد خاتون جواب داد رنگ صورتش پرید تو چشماش ترس بود تلفن وگذاشت اب دهنش وقورت داد با این کاراش منم ترسیدم با همون حالت گفت:اقا سیروس اومده با تو کار داره...

ترسیدم حتی یه بار هم ندیده بودمش اما با تعریف هایی که خاتون میکرد باید ترسناک باشه ...با پاهای لرزون رفتم بالاروی مبل نشسته بود موهای بلند جوگندمیش ودم اسبی بسته بود سیگار برگ تو دستش بود حالت صورتش عین آراد بود رویا روبه رو نشسته بود من و که دیدگفت:خودشه همینه..

سر شو چرخوند طرف من کنارش وایسادم وگفتم:سلام...

سر تا پام ونگاه کرد وگفت:خاک تو سر آراد با این خدمتکار اوردنش خوشکل ترش وپیدا نکرد...

رویا خندید وگفت:همین وبگو ..معلوم نیست سلیقه کجش به کی رفته؟

سیروس به رویا نگاه کرد وگفت:به من که نرفته عزیزم..

ضربان قلبم رفت بالا سیروس همین جور که بلند میخندید یهو با پاش زد به زانوم ... افتادم رو زمین از درد به خودم پیچیدم دستمو گذاشتم رو زانوم چشمامو فشار میدادم خواستم بلند شم اما اون پیش دستی کرد ...بلند شدو با پاش روی زانوی دردم فشار داد دیگه نتونستم تحمل کنم جیغ زدم رویا از روی رضایت لبخند زد ..همین جور که زانوم وفشار میداد گفت:بار اخرت باشه که برای زن من زبون دارزی میکنی فهمیدی؟بدفعه بعد زبونت ومیبرم (روی زانوم بیشتر فشار داد که از درد جیغ کشیدم)از این به بعد هر چی زنم گفت میگی چشم خانم...فهمیدی..الاغ

با گریه گفتم:بله اقا ..بله

پاشو برداشت وگفت:خوبه..از حیوون هایی که زبون میفهمن خوشم میاد ..گمشو برو

خواستم بلند شم که پاش محکم زد به دهنم دوباره افتادم لبم پر خون شد دادزد :مگه نگفتم گمشو... چرا هنوز نشستی؟

باگریه و دهن پر خون وبلند شدم لنگون لنگون رفتم بیرون روی پله ها نشستم وگریه کردم به اسمون نگاه کردم وداد زدم :رحمتت همینه؟مگه من کجای زمینت وگرفتم که این بلا ها رو سرم میاری؟اگه از دستم خسته ای بکشم وراحتم کن ...چرا دنیا رو برام جهنم کردی؟زار..زار گریه میکردم که دست یکی رو شونه هام نشست خاتون بود اونم گریه کرده بود ..بغلش کردم وگفتم: خاتون چرا خدا با من اینجوری میکنه؟چرا اینقدر زجرم میده ؟ به خدا مردنم راضیم چرا منو نمیکشه؟چرا.؟کم اوردن ...به خدا دیگه طاقت ندارم خاتون با گریه گفت:گریه نکن قربونت برم ...اینقدر کفر نگو خدا تو رو میبینه فراموشت نکرده صبر داشته باش همیشه دنیا اینجور نمیمونه ...(به صورتم نگاه کرد وگفت)بلند شو دهن وبشور بد جور داره خون میاد ..

به کمک خاتون بلند شدم..با گریه ودرد دهنم وشستم ورفتم به اتاقم ...شلوارم زدم بالا زانوم کبود شده بود خاتون برام چسب اورد زدم روی لبم ..از درد فقط رو زمین خوابیده بودم وبا دستم زانوم وفشار میدادم خاتون بیچاره هم چند دفعه با اب گرم ماساژ میداد ...یه مدت اروم میشد اما دوباره درد شروع میشد.. مجبور شد نهار آرادو رو خودش ببره ...خاتون اومد تو اتاقم وگفت:ایناز جان اقای دکتر اومدن پات وببینن

سریع روسریمو پوشیدم وگفتم:دکتر کیه؟

خودش اومد تو...اینقدر تعجب کردم که درد پام فراموشم شد ..امیر علی ؟!!! ...لبخندی زدوگفت :سلام ایناز خانوم

روسریمو کمی کشیدم جلوم وگفتم:سلام

کنارم نشست بازم عطر اونشب زده بود ...با لبخند گفت: دوباره همدیگه رو دیدم کاش تویه شرایط دیگه بود...

اجازه هست زانو ت وببینم ؟

مهربون بود زیادی هم مهربون بود نباید بهش اعتماد میکردم اینم یکی عین بقیه مردا سرم پایین بود گفتم:خودم نگاه کردم چیزی نیست کبود شده

با خنده گفت: شاید تشخیصتون اشتباه باشه خانم دکتر؟

بهش نگاه کردم چشمای خاکستریش داشت بهم میخندید ...منم خندیدم گفت:به چی میخندی؟

خندمو جمع کردم وگفتم:هیچی...

-با ید زانو هاتو ببینم ..

به زانو م نگاه کردم و با خجالت گفتم: نمیشه...

بدون توجه به حرف من شلوارمو کشید بالا...منم سریع کشیدم پایین وگفتم:تو که دکتر قلبی نه مغز واعصاب...

دوباره کشید بالا منم کشیدم پایین گفت:چرا اینجوری میکنی؟

با حالتی که دست خودم نبود داد زدم:خوب خجالت میکشم...

با خنده نگام کرد سرم وانداختم پایین وگفتم:باشه ..فقط دست نزن

با اینکه خیلی خجالت کشیدم ولی شلوارم وزدم بالا به زانوم نگاه کرد دستش ودراز کرد شلوارم وکشیدم پایین نگام کرد گفتم:گفتم که نباید دست بزنی..

-میتونم بپرسم اونوقت چه جوری باید تشخیص بدم؟

-تو دکتری من چه میدونم..

-یه کاری نکن دست وپا تو ببندم ومعاینت کنم.....دست وبردار ببینم

دستم وکشید عقب وشلوارم زد بالا بعد از معاینه گفت چیزی نیست زود خوب میشه ...

تو چشمام نگاه کرد وگفت:باید استراحت کنی ...زیاد روش راه نمیری خوب؟

دوباره چشماش خندید نتونستم جلوی خندمو بگیرم ...همین جور که میخندیدم گفت:خیلی خوش خنده ایا ... تو چشمای من چی هست که هی نگاه میکنی ومیخندی؟

اگه بهش بگم چشماش بهم میخندن حتما فکر میکنه عقلم واز دست دادم ومسخرم میکنه ...

چیزی نگفتم وقتی بلند شد منم بلند شدم اما نتو نستم خودمو نگه دارم نزدیک بود بیوفتم که امیر علی دستشو انداخت دور کمرم وکشید طرف خودش.... بی اراده دستم رو سینش خورد سریع خودمو از دستش ازاد کردم گفت:ببخشید میخواستم کمک تون کنم..

هل شده بودم گفتم:نه نه.. ببخشید...ممنون خودم...میتونم بیام

با تعجب گفت:کجا میخوای بری؟مگه نگفتم باید استراحت کنی؟

تو این جور مواقع ادم باید پروباشه گفتم:میخوام برم دستشویی..

خندید وگفت:ببخشید ...

خاتون شام واورد تو اتاقم بهش گفتم :صدام میزدید خودم میومدم

-چه جوری میخواستی بیایی..مگه اقای دکتر نگفت باید استراحت کنی؟

یک ساعت بعد از اینکه شامم وخوردم خاتون با نگرانی اومد به اتاقم وگفت:اقا سیروس گفت بری پیشش..

اگه اون دفعه ندیده ازش میترسیدم ..ایندفعه دیگه با مزه کردن شکنجه هاش واقعا ازش میترسیدم با ترسی که تو نگام بود گفتم :خاتون میترسم

کنارم نشست وگفت:نترس آرادم هم پیشش ...پاشو اگه دیربری عصبی میشه

-نمیتونم راه برم..

-خودم کمکت میکنم با کمک خاتون رفتیم به عمارت وقتی به سالن پذیرایی رسیدیم دیدم آراد نشسته ومختار کنارش ایستاده رویا وسیروسم کنار هم نشستن ...آراد با دیدن قیافه داغونم تعجب کرد وایسادم وسلام کردم...فقط مختار جوابمو داد بازم گلی به جمال مختار ...بخاطر زانوم نمیتونستم وایسم خاتون فهمید خودش وبهم نزدیک کرد ..بهش تکیه دادم سیروس سیگار برگشو روشن کرد وبه اراد گفت:این دختره رو از کجا اوردی؟

آراد با نگرانی گفت :دنبال کار میگشیت منم استخدامش کردم..

سیروس خندید وگفت:سلیقه گندت به مامانت رفته..اون اشغالم از من طلاق گرفت که بره با یکی کولی تر از خودش ازدواج کنه

آراد از روی اعصبانیت دسته مبل و فشار میداد وگفت:اخه از شوهر ادمش خیری ندیده بود...

سیروس سیگار شو تو جا سیگار خاموش کرد وگفت:بحث امشب من وتو این نیست پس میمونه برای بعد (به مبلش تکیه داد به مختار گفت)این دختره رو از کجا اورده ؟

مختار به من نگاه کرد وگفت:اقا که گفت....

وسط حرفش پرید وگفت:من به حرف اقات کاری ندارم گفتم این دختره رو از کجا اورده؟(به آراد نگاه کرد وگفت)بهروز میگفت از منوچهر هشت تا دختر خریدی. سعید که لب مرز بوده گفته فقط شیش تا دستش رسیده...دوتا ی دیگش کجاست؟

تو چشمای سیروس نگاه کرد وگفت:نمیدونم بابا..وظیفه من خریدن وتحویل دادن به ادمای شماست...شاید از دستشون فرار کرده

سیروس چونشو خاروند وبه من نگاه کرد وگفت:شاید...(بلند شد اومد طرف من...منم عین گربه ای که از ترس یه گوشه گز میکنه به خاتون چسبیدم باترس نگاش میکردم ...نگام کرد وگفت)زانونت خوب شد؟

سرم وتکون دادموگفتم:بله اقا..

یک دفعه با یه دستش پشت گردنمو گرفت و کشید واز خاتون جدام کرد گردنم وفشار میداد ازدرد سرم پایین گرفتم گفت:آراداگه بفهمم ..این گربه یکی از اونا بوده جلوی چشمت سرش ومی برم میدونی که این کارو میکنم..پرتم کرد... سرم محکم خورد لبه میز و..خون بود که از سرم میاومد از درد گریه میکردم خاتون اومد کنارم کمکم کرد بلند شدم سیروس به آراد گفت:تو از دختره استفاده هم میکنی..یا فقط بلدی بهش بگی چایی و شیرینی برات بیاره؟

رویا بلند خندید وگفت:اگه ازش استفاده هم میکرد تو زدی اش ولاشش کردی

من وخاتون از عمارت میاومدم بیرون که صدای خنده دو تاشون شنیدم قلبمو شکوندن ...دیگه چیزی ازوجودم نمونده بود که خوردش نکرده باشن .. وسط حیاط بودیم که دستمو از شونه خاتون برداشتم وبا گریه رو زمین افتادم ..به زمین چنگ میزدم وگریه میکردم خاتونم کنارم نشست با گریه گفت: این کارا نکن...بلند شو دختر سرت داره خون میاد ...

با گریه داد زدم:بزار بیاد..بزار اینقدر خون بیاد تا بمیرم ...دیگه نمیخوام نزده بمونم .خسته شدم از همه چی خسته شدم ...(با داد بلند گفتم)خدا دیگه دوست ندارم...دیگه...

یهو یکی از رو زمین بلندم کرد ... نگاش کردم تو بغل مختار بودم از دست همه اعصبانی بودم... با مشت میزدم تو سینش گفتم:بزارم زمین ...ازت بدم میاد ...حالم ازت بهم میخوره ..گفتم بزارم زمین...چرا من وبا دوستام نفرستادی برم چرا من ومثل لیلا نکشتی .. چرا؟...چرا؟

از درد نمیتونستم پاها مو تکون بدم فقط با مشت به مختار میزدم اونم چیزی بهم نمیگفت وفقط راه میرفت دیگه از زدنش خسته شدم و ولش کردم بردم به اتاق ..به خاتون گفت:میرم دنبال امیر علی

خاتون:باشه مادر..

مختار رفت خاتونم با یه ظرف دستمال اومد به اتاقم پیشونیم وتمیز کرد وبا دستمال بستش با نگرانی گفت:خیلی داره خون میاد ...چه خاکی تو سرم کنم خدا ...کم کم بیحس شدم ...حس سرگیجه داشتم ....خواب الود شدم ... بعدش همه جا تاریک شد...

چشمام وهمراه سردرد باز کردم هنوز تو اتاق خودم بودم...به پنجره نگاه کردم هوا کمی تاریک بود نمیدونستم مغرب یا صبح دستمو گذاشتم سمت چپم پیشونیم باند پیچی شده بود نشستم..سرم گیج رفت حالا دیگه درد زانوم هم بهش اضاف شده بود ...دستمو گذاشتم رو زانوم وچشمام وفشار دادم ...در باز شد مش رجب تا من ودید با خوشحالی اومد کنارم نشست وگفت:بیدار شدی؟ .. حالت خوبه ؟سرت درد نمیکنه؟

سرم وتکون دادم وگفتم:چرا درد میکنه..

با نگرانی گفت:الان به دکترزنگ میزنم ...

خواست بره گفتم:مش رجب کمی اب برام میاری؟

-باشه الان میارم...گشنت نیست؟

-چرا کم...

وقتی رفت چند دقیقه بعد خاتون با یه سینی برگشت تا من ودید زد زیر گریه با التماس خاتون واروم کردم ....همین جور که شامم ومیخوردم خاتون گفت:دیشب رفتم اب برات بیارم دیدم عین جسد افتادی وصورتت پر خونه ...با عجله به امیر علی زنگ زدم گفتم زود بیا که اینا مرده..این بدبختم با مختار به ده دقیقه نکشید که خودشون ورسوندن ...خواستیم ببریمت بیمارستان ولی اقاارداد نذاشت گفت یا همین جا دوا درمونش میکنید یا میزارید بمیره ...نزدیک بود دعواشون بشه ولی امیر علی کوتاه اومد ..وقتی سر تو بخیه زد چند ساعتی نشست تا شاید بهوش بیایی وقتی دید بهوش نمیایی رفت... از صبح تا حالا هم ده دفعه زنگ زده ببینه بهوش اومدی یا نه... گفت اگه تا شب بهوش نیومد میبریمش بیمارستان(چنگال تو دهنم بود با گریه بغلم کرد که چنگال رفت تو حلقم)خدا رو شکر که بهوش اومدی...خدا بهت رحم کرد یک روز کامل بیهوش بودی..

ازم که جدا شد گفتم: این گوشت کبابی رو خریدی؟

-نه اقای دکترخرید گفت خیلی خون ازت رفته...این گوشت کبابیا خون سازن

اون چرا باید نگران حال من باشه ؟اصلا به اون چه که خون از من رفته؟اگه زنش بدونه که شوهر داره به یکی دیگه میرسه حتما دمار از روزگارش درمیاره...

یکی دو ساعت بعد خاتون امد وگفت:اقای دکتر اومدن...

خاتون رفت کنارامیر علی اومد تو با دیدنم لبخندی روی لب اورد گفت:سلام خوبی؟

-سلام ...ممنون بهترم

کنارم نشست وگفت:خاتون چیزی بهش دادی؟

-بله اقا همون گوشتایی که اوردیدکباب کردم دادم بهش

-دستت درد نکنه..

خاتون که رفت گفتم:بابت گوشتا ممنون...

با لبخند گفت:احتیاجی به تشکر نیست...سرت دردم میکنه یا گیج میره؟

-نه فقط جای بخیه ها درد میکنه

-اون که زیاد مهم نیست ...باید باند سرت وعوض کنم..

با چشای گشاد گفتم :نه..نمیشه..

-چرا میترسی موهاتو ببینم؟اونو که دیشب دیدم

با تعجب گفتم:چی؟دیدی؟(بااخم وکمی داد گفتم)کی بهتون اجازه داد روسریمو بردارید؟

-خودم...اگه برنمیداشتم چه جوری بعد از بخیه باند پیچیش میکردم؟

روسریمو کشیدم جلوم وگفتم:ببخشید داد زدم ..دیگه اجازه نمیدم موهامو ببینی..

یه نفسی کشید وگفت:پس چه جوری باندوعوض کنم؟

-بده خاتون عوض کنه...جراحی قلب که نمیخواد بکنه...بعدشم فکر نکنم خانمتون خوششون بیاد به یه دختر اینقدر میرسید..

-تو نمیخواد فکر خانم من باشید ...اونقدر عقلش میرسه که بین مریض ومزاحم زندگیش فرق بزاره (وقتی فهمید حریف من نمیشه گفت)باشه به خاتون میگم بیاد باند وعوض کنه .راستی از رئیس زورگوت پنج روزی مرخصی گرفتم...تو این پنج روز حرکت نمیکنی فقط استراحت باشه ؟

-باشه ...

انگار میخواست یه چیزی بگه ولی دو دل بود بهم نگاه کرد وبا لبخند از تو کیفش یه کادو بیرون اورد جلوم گرفت و گفت:روسری دیشبت خونی شد خاتون انداختش ...شاید به خوشکلی اون نباشه (بهش نگاه میکردم که گفت)نترس بمب نیست..

باخنده ازدستش گرفتم وگفتم:ممنون... (بازش کردم)یه روسری جنس ابریشم بود با طرح فوق العاده زیبا...(یه لبخند زدم وگفتم)اگه اینو نشون زنت بدم بازم میتونه بین مریض ومزاحم زندگیش فرق بزاره؟

به روسری نگاه کرد وگفت:من زن ندارم...

لبخند رو لبم خشک شد یه لبخند تلخی زدو گفت:داشتم...بخاطر اینکه عقیم بودم طلاق گرفت..

یعنی این قدر با من راحت بود که همچین مسئله ای رو به این راحتی بگه فقط بهش نگاه کردم چشماش ناراحت بود دلم گرفت تنها چیزی که گفتم:متاسفم ...نباید فضولی میکردم..من..

-نه ..مهم نیست خودتو ناراحت نکن...من میرم دیگه فردا دوباره بهت سر میزنم مواظب خودتت باش... خدا حافظ

بلند شد گفتم:خدا حافظ..بخاطر تمام زحمت هاهم ممنون

فقط لبخند زد وگفت:زحمتی نبود

وقتی رفت به روسری نگاه کردم که...یهو صدای موسیقی از عمارت بلند شد خاتون با باند اومد تو گفتم:اخه کار خودشو کرد؟

-اره...زن افریته حیف پرهام که بچه اینه ..

بعد از اینکه سرم وباند پیچی کرد خوابیدم صبح به زور رفتم بیرونو وضو گرفتم هر چند با خدا قهر بودم اما نمازمو خوندم

ساعت ده صبح بود که دو تا تقه به در خورد وگفت:خواهر اجازه هست بیام تو؟

-یه دقه صبر کن...(روسریم وپوشیدم وگفتم)بفرمایید تو برادر

دروبازکرد وبا چشم بسته سرشو اورد تو یکی از چشماشو باز کرد وگفت:سرتون باز نیست؟

بخاطر لبم نمیتونستم بخندم فقط لبخند بیجونی زدم وگفتم:نخیر بردار تشریف بیارید تو

وقتی اومد تو با تعجب به دو تا پلاستیک موز که تو دستش بود نگاه کردم با لبخند گفت:سلام وعلیکم اومدم عیادت مریض..(کنارم نشست سرشوانداخت پایین وگفت)حالتون خوبه انشاءالله؟

-ممنون خوبم ...این همه موز برای چی خریدی؟

همین جور که دو تا موز درمیاورد گفت:برای تو دیگه اخه میمونا فقط موز دوست دارن..باید تقویت بشی میمون جان...

با وضع لبم که نمیتونستم داد بزنم بالشتمو برداشتم زدم تو سرش وگفتم:میمون خودتی...اصلا من از موز متنفرم...

با تعجب همراه خنده گفت:اها یادم رفته بود نارگیلم دوست دارن..

اینو گفت سریع دوید کناردر وایساد...همین جور که موز تو دستش گاز میزدگفت:اگه راست میگی بیا من وبگیر..

با ناراحتی گفتم:وضع پاموميبینی واین حرفو میزنی؟

شادی از چهرش محو شد دوباره کنارم نشست وگفت:تقصیر مامان من بود نه؟

-شاید...

-شاید نه حتما...اول اینجوری نبود از روزی که پاشو به این خونه باز شد اینجوری شد خودشو فراموش کرده ...حتی منم دیگه نمیشناسه تنها چیزی که میتونم بگم شرمندگی ...واقعا شرمندم شاید شرمندگی من کم باشه وپا...وسرتو خوب نکنه اما تنها چیز ی که میتونم بگم ...

-این حرفو نزن تقصیر تو چیه...اصلا بیا موز بخوریم ...

یکی از موزا روبرداشتم وخوردم با خنده گفت:خوب بلدی ادم ومنحرف کنی..راستی من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار میکنی؟چه جورسر از اینجا دراوردی؟تو که پیش منوچهر کار میکردی؟

هنوز پاهام ودوست داشتم دلم نمیخواست آراد اون یکی پام وداغون کنه گفتم:میشه نگم؟

-اره چرا نشه ..

-یه سوال..

-بپرس...

-تو خرید وفروش مواد میکنی؟

تا حالا پنج تا موز خورده بود شیشمین موز تو دهنش بود که گفت:شما الان به مهندس این مملکت توهین کردید...

با خنده گفتم:مهندس مواد فروش دیگه؟

-نخیرم مهندس راست راستکی...بنده یک بار یه غلطی کردم

با تعجب گفتم:ولی خودتت اون روز گفتی اولین بارت نیست مواد میخری...

شیشمین موزشم تموم کرد وگفت:حالا بچه یه حرفی زد تو چرا باور کردی؟

-نکنه معتادی؟

-بیا هم معتادمون کرد هم مواد فروش تا شغل دیگه به ریشمون نچسبوندی خودم توضیح میدم...ببین رئیس شرکتمون معتاده خوب یکی از بچه ها به اسم سجاد همیشه براش مواد میاورد ...اون روز نیومد به من گفت..منم با ترس ولرز اومدم سر قرار مونده بودم چیکار کنم که سجاد بهم زنگ زد گفت دختری با همچین مشخصاتی میاد

اولین بارشم هست...منم شیر شدم گفتم یه ذره اذیتت کنم ژست مواد فروشا رو گرفتم ..ولی قیافت خیلی تابلو بود ترسیدی ...حرص خوردنتم بهش اضاف شده بود دیگه شده بودی فیلم کمدی(بلند خندید)

لبخندم به صورت اتوماتیک وار بسته شد ..ای خدا اینم که اومد گفت خوشکلی پسوند گربه بهش اضافه کرد..

کاملیا:بچه ها خیاطیش حرف نداره..یه کت ودامن برای خاتون دوخته بود فکر کردم از خارج سفارش داده ..

شقایق:همون کت ودامنی که مهمونی قبلی پوشیده بود...نه اون بنفشه...

بهاره:الهی بمیرم لبش چی شده؟

سرمونو چرخوندیم همونجایی که بهاره نگاه میکرد...آراد با همون اخم از پله ها میاومد پایین این نوع بشر انگار دوست ندارن مو بزارن وریششون وبزنن ...شقایق:کاملیا لبش چی شده؟

کاملیا:نمیدونم..منم تازه دیدم

شقایق: برو بابا ..دیگه چه جور دختر عمه ای هستی که نمیدونی پسر داییش چه شه

وقتی با همه سلام کرد یکی از پسرا بلند گفت:عزیزم لب چی شده

رو مبل مخصوصش نشست وگفت:دوست دختر جدیدم..وحشیانه لب میگیره

همه گفتن:اووووو...

با چشای گشاد نگاش کردم چند تا پسر بلند خندیدن یکیشون گفت:یعنی اینقدر اوضاعش خیطه که چسب زدی؟

-پاره شده..

بیشتر خندیدن یکی دیگشون گفت:مطمئنی نمی خواسته لبتو بخوره ؟

همشون خندین فرحناز ازروی اعصبانیت وحرص لبخندی زد وگفت:آراد دوست دختر جدیدت کیه؟

-تو نمی شناسیش

-خوب بگو بشناسیمش ...

-هنوز نا شناخته است... هروقت کشفش کردم چه جور جونوریه بهت میگم

کثافت اشغال..به من میگه جونور..خودش که با اون همه ریش عین شامپانزست...دور واطراف ونگاه میکرد انگار دنبال کسی میگشت ...به خاتون که داشت پذیرایی میکرد اشاره کرد بره پیشش..خاتونم رفت..چیزی بهش گفت...خاتونم سرچرخوند... اینا دنبال کی میگردن که پیداش نمیکنن؟ نگاش رو من ثابت شد با دست بهم اشاره کرد آراد رد دست خاتون وگرفت به من نگاه کرد...یه نگاه کلی بهم انداخت چشماش حالت تعجب گرفته بود به خاتون چیز ی گفت ورفت بیرون خاتون با لبخند اومد طرفم

گفت:برو اقا کارت داره..

شقایق:خاتون کی لب آراد واینجوری کرده؟

-نمیدونم والله ..

با قدم های تندی رفتم بیرون دم در وایساده بود کنارش وایسادم و گفتم:بله...

نگام کرد وگفت:این چه لباسی پوشیدی ؟

-چشه؟ از..دامن کوتاه ویدا که کل پاش لخت وموهاشم با مدل اجق وجق به نمایش گذاشته که بهتره..

-من با اون کاری ندارم..برو لباست وعوض کن

-نمیخوام...این لباسا رو امیر علی برام خریده ..بخاطر اون اینو پوشیدم اگه خیلی ناراحتی، بزار برم پیش امیر

جلوشو نگاه کرد وگفت:برو تو..

رفتم تو..فرحناز با شک نگام کرد یه سینی اب میوه برداشتم جلوی امیر گرفتم گفت:ممنون خانم...رفتین بیرون دعوا کنید؟

-اره ...میگه این لباسا چیه پوشیدی؟اخه بگو تو به لباس من چیکار داری؟

خندید وچیزی نگفت رفتم پیش کاملیا ودوستاش وقتی اب میوه برداشتن بهاره گفت:آراد بات چیکار داشت؟

با لبخند گفتم:هیچی...میخواست فردا لباساشو بشورم

فرحناز با صدایی که همه بشنون رو به من کرد و گفت:عزیزم کفشتو از کجا خریدی؟

مثلا میخواست منوضایع کنه به پام نگاه کردم وگفتم:عزیزم این کفش نیست صندله..

همه اروم خندین به جز کاملیا که زد زیر خنده فرحناز با اعصبانیت به کاملیا گفت:خر بخنده...

کاملیا خجالت زده سرش وانداخت پایین وچیزی نگفت بد ضایع شده بود..دم گوشش گفتم: بگو ..سگ به تماشا

کاملیا عین لاستیکی که پنجریش ومیگیرن با لب خندون وتاکید گفت:سگ به تماشا...

چند نفری هم خندیدن....فرحناز با اعصبانیت نگام کرد به آراد نگاه کردم دستش جلو دهنش گرفته وسرش پایین

....نمیدونم چرا حس کردم داره میخنده..کاش سرش می اورد بالا حداقل دندوناش ومیدیدم .. رفتم به اشپزخونه..یه نفس عمیقی کشیدم...وای خفه شدم...این عطرا چیه به خودشون میزنن؟سردرد گرفتم...

-حال میکنی ..خواهر منوضایع میکنی نه؟

امیر دراشپزخونه وایساده بود گفتم:خواهر شما وقتی به خواهر خودشم رحم نمیکنه وجلوی اون همه ادم ضایعش میکنه ...پس ضایع شدن حقشه

دستش وبرد بالا وگفت:به جان خودم نیومد کل بندازم...چون میدونم پیشت کم میارم ..بیا بریم میخوام اون چیز وبهت نشون میدم

با هم رفتیم بیرون از سرمای هوا دستم وگذاشتم زیر بغلم وگفتم:چقدر سرده

-لباسات مناسب نیست ..جوراب هم که نپوشیدی

-اگه جواراب با صندل بپوشم دیگه میشم عین اُملا...

به ماشین که رسیدیم در صندوق عقب وباز کرد یه تابلو نقاشی کادو پیچ شده اورد بیرون جلوم گرفت وگفت :قابل شما رو نداره

-چیه؟

-بمب...برشدار بازش کن

از دستش برداشتم کادوش وباز کردم... همون تابلو دختر بچه بود با تعجب گفتم :این..اینکه همون تابلو هست که خیلی دوستش داشتی

-خب تو هم دوستش داشتی ...

-اره اما...

-میخوام بدمش به تو...پیش تو امن تره..اگه دوستش نداری میتونم با یکی دیگه عوضش کنم

-نه..نه...خیلی خوبه ممنون..قول میدم خوب ازش مراقبت کنم میرم بزنم به دیوار اتاقم

-باشه پس منم برم دیگه...

-میری خونه؟اخه هنوز که زوده..تازه مهمونی شروع شده

-حوصله مهمونی ندارم..اومده بودم این تابلو رو بهت بدم

سوار ماشین شد گفت:برو تو سرما میخوری..

فقط سرمو تکون دادم ...ماشین وروشن کرد گفت:خداحافظ

-خدا حافظ..

دنده عقب گرفت رفت بیرون ..یه نفسی کشیدم ورفتم به اتاق...تابلو رو جایی زدم که موقع خواب روبه روم باشه...عالیه..نقاشیت حرف نداره

بعد اینکه اقاآراد با دخترا یه دل سیر رقصید مهمونی تموم شد...فکر کنم بخاطر اینکه نمیتونست با دخترا لب بده حالش گرفت...خوب کاری کردم...من وخاتون ومش رجب وویدا سالن تمییز میکردم از خستگی صندلام دراوردم رو زمین نشستم وبا خستگی گفتم:خاتون خسته شدم خوابم میاد

مش رجب:تو رو بخواب ما اینجا رو تمییز میکنیم

ویدا:خوب والله..کلفت باشی ونازت وهم بکشن

خواستم چیزی که صدای آراد اومد:تو چرا زمین نشتسی وکمکشون نمیکنی؟

سرمو برگردوندم گفتم:خستمه...

چیزی نگفت به ویدا نگاه کردوگفت:مگه روز اولی که اومدی بهت نگفتم حق نداری با مهمونام حرف بزنی

ویدا هم با ترس نگاش کرد و گفت:اقا من که با کسی حرف نزدم

-حرف نزدی؟جلو قاضی وملق بازی ؟فکر کردی موقع حرف زدن دیگه حواسم به اطرافم نیست ؟میخوای بگم با چند نفر حرف زدی وچی گفتی؟

ویدا سرش وانداخت پایین وگفت :ببخشید..

-بخششی در کار نیست ..فردا از اینجا میری

رفت سمت پله ها ویدا با نگرانی رفت پیشش گفت:خواهش میکنم اقا من وبیرون نکنید ...من کجا برم کار پیدا کنم؟اصلا مگه شما نگفتید میخواید منو نگه دارید..قرار بود آیناز و بیرون کنی...فقط بخاطر اینکه با دونفر حرف زدم میخوای بیرونم کنید؟آیناز که به مهموناتون زبون درازی میکنه...به خودتون بی احترامی میکنه... میخواید نگهش دارید؟

آراد نگاش کرد وگفت:برو پیش همونایی که شماره گرفتی...فکر کنم نزدیک ده نفری بشن..مهران دنبال خدمتکار میگشت میری پیشش...نمیخوام فردا تو این خونه ببینمت

با سرعت رفت بالا ویدا با اعصبانیت نگام کرد دستکشی که دستش بود ودراورد محکم زد تو سرم وگفت:ارزو میکنم تو همین خونه سقط شی

با صدای بلندی گریه کرد ورفت بیرون ..منم با تعجب نگاش کردم...خوب به من چه انگار من بهش گفتم اخراجش کن عجب آدمی ها..

صبح با صدای گریه وکشیدن زیپ بیدار شدم...با خواب الودگی چشمام وباز کردم ..ویدا نشسته بود وداشت لباساش وجمع میکرد..دلم به حالش سوخت نشستم وبا ناراحتی گفتم:برو باهاش حرف بزن شاید بزاره بمونی...دیشب اعصبانی بود یه چیزی گفت

داد زد:تو لازم نکرده برای من دلسوزی کنی

-من دلسوزی نمیکنم...حداقل صبر کن هوا روشن بشه بعد برو تو این تاریکی میخوای کجا بری؟

بازم داد زد:به تو چه

ساکش وبرداشت ورفت بیرون به ساعت نگاه کردم ..یه ربع به شیش بود...بلند شدم رفتم دنبالش گفتم:وایسا...اخه الان کجا ماشین گیرت میاد

نگام کرد وگفت:میدونی دست از سرم بردار یعنی چی؟

با لبخند گفتم:اره میدونم...آکبندیم دیگه اینقدرا هم تعطیل نیست

دوباره راه افتاد که ساکشو ازدستش کشیدم ورفتم به خونه..دنبالم اومد وگفت:ساکمو بده

با خنده گفتم:نه نمیدم ...

پریدم تو اتاق رو به روم وایساد وگفت:ایناز ساک وبده میخوام برم

سفت تو بغلم گرفتم وگفتم:خوب صبر کن هوا روشن بشه بعد برو...الان ممکنه پسرا مزاحمت بشن

-به تو چه فضولی؟اصلا دلم میخواد مزاحمم بشن

اومد طرفم ساکت کشید وگفت:مطمئن باش تو هم یه روزی سرنوشت منو پیدا میکنی

اینو گفت ورفت منم فقط نگاش کردم ..هر کاری از دستم بر میاومد کردم...خدا کنه کسی مزاحمش نشه

..اوه..شیش وپنج دقیقه شد..این ساعت چرا میدوه؟با سرعت رفتم به عمارت ..سریع از پله ها رفتم بالا..در اتاقشو باز کردم کلید وزدم..نفس نفس میزدم ..یه نفس عمیق کشیدم ...کنار تختش وایسادم وصداش زدم ..."اقا..اقا "...نگاش کردم تکون نخورد..دوباره گفتم..."اقا ساعت شیش پنج دقیقه است نمیخواید بیدار شید؟."...بازم تکون نخورد..یعنی چی؟کمی خم شدم دم گوشش گفتم:"اقا..اقا.."بازم هیچی یک میلیمترم تکون نخورد...اروم دستمو گذاشتم رو بازوش وتکونش دادم وصداش زدم بازم بی فایده بود ...ترسیدم دوتا ازانگشتام جلوی بینیش گرفتم نفسای گرمش به انگشتام برخورد می کرد نه هنوز زندست پس چرا بیدار نمیشه؟ایندفعه شدید تر تکونش دادم که تختم باش تکون میخورد ..دیگه داشت گریم میگرفت چرا بیدار نمیشه ...دو تا سیلی جانانه زدم گوشش بازم هیچی..یا خدا نکنه ..قرصی چیزی خورده باشه بخواد خودکشی کنه ...چند قدم با ترس رفتم عقب نگاش کردم..صورتش مثل همیشه بود ..کبود نبود..سرخم نشده بود با دو رفتم پایین ..به سمت خونه دویدم ..خودم وپرت کردم تو خونه وبا نفس نفس خا تون صدا زدم:خاتون...خاتون..

از تو اشپزخونه اومد وگفت:چی شده؟بازم اقا طوریش شده؟

سرم به نشانه بله تکون دادم وگفتم:بیدار نمیشه ..فکر کنم مرده

خاتون زد به صورتش وگفت:زبونت وگاز بگیر دختر

-چرا زبونم وگاز بگیرم مرگ حقه..

خاتون دیگه نموند با من سر مردن بحث کنه با دو رفت به سمت عمارت منم پشت سرش دویدم ...از پله رفتیم بالا دم اتاقش وایسادیم خاتون گفت:پس کو؟

به تخت نگاه کردم کسی نبود خاتون گفت:خوب کجاست؟

با تعجب وگیجی گفتم:نمی دونم به خدا همین جاخوابیده بود

خاتون با دلخوری گفت:سر کارم گذاشتی...از نفس افتادم

-چیزی شده خاتون؟

دو تامون بهش نگاه کردیم دم اتاق لباس وایساده بود لباس گرم کن پوشیده بود وکفششم تو دستش بود خاتون گفت:چی بگم اقا..؟آیناز گفت بیدار نمیشید..اومدم ببینم چی شده ...که می بینم ماشاالله از منم سر حال ترید رو تخت نشست وگفت:همون موقع که صدام زد بیدار شدم حتما میخواسته سر به سر شما بزاره

-چی؟..من ؟مگه مغز خر خوردم سر به سر این پیر زن بزارم...میدونی بخاطر کار جنابعالی این بدبخت چه جوری میدوید ؟

خاتون با ناراحتی نگام کرد ورفت بیرون...وقتی رفت آراد گفت:اگه یه بار دیگه اونجوری بهم سیلی بزنی..شیش برارش ومیخوری

پوزخندی زدم وگفتم:برو خدا رو شکرکن تنفس مصنوعی بهت ندادم

با اخم نگام کرد خودم وجمع کردم وگفتم:نترس...یه بار که گفتم علاقه ای به بوسیدن لبای پشمالو ندارم

رفتم به اشپزخونه گفتم:از دستم ناراحتی؟

-نه مادر برای چی ناراحت باشم

-پس چرا قیافتون گرفتس؟

-از دست کارای اقا..میخواد تو رو اذیت کنه منم قاطی بازیتون میکنه..اخه بگو با من پیرزن چیکار داری...به خداهنوز نفسم جا نیومده

از پشت بغلش کردم وگفتم:الهی من قربون این نفس پیرزن برم ...

-خدا نکنه...

یهو در سالن محکم بسته شد که من وخاتون یه تکون خوردیم سریع رفتم بالا...نفهمیدم کی بود...خاتون گفت:کی بود؟

-نمیدونم ..ندیدمش..هر کی بود با عجله رفت بالا...راستی خاتون پرهام کجاست؟خبری ازش داری؟

-.خبرکه نه..

-شمارشم نداری؟

-چرا دارم...ولی اون بی معرفت باید زنگ بزنه ...نه من پیرزن

ساعت هفت صبحونه آراد وبردم بالا ..دیدم مختار با قیافه گرفته رو صندلی نشسته وآرادم با کلافگی رو تخت نشسته وبا دستش رو سرش میکشه رفتم تو گفتم:سلام

مختار سرشو تکون داد وگفت:سلام

همین جور که میز ومیچیدم آرادگفت:حالا چیکار کنیم؟

مختار:هیچی..همون حرفایی که من گفتم ومیگی

-فکر کردی بابام باور میکنه؟اون دفعه دوتاش نبود چیزی نگفت..اما الان دیگه سرم ومیبره

-نترس کاریت نداره..پاشو صبحونتو بخور باید بریم

اومدم بیرون ..یعنی چی شده؟فکر کنم بخاطر همون دخترایی که با من بودن ودزدیدنشون اصلا شایدکار خودشون باشه،مگه مرض دارن چند تا دختر بخرن بعد فراریشون بدن؟ ...بعد اینکه رفتن شرکت اتاقش وتمییز کردم رفتم پایین که خاتون گفت:مش رجب کارت داشت برو پیشش

رفتم پیش مش رجب ... تو هال نشسته بود وقفسی هم جلوش گذاشته با خوشحالی به مرغ عشقا نگاه کردم

گفتم:وای مش رجب ..اینا چیه خریدی؟

کنار قفس نشستم گفت:برای تو خریدم..دوستشون داری؟

-اره..خیلی قشنگن ..دونه ها رو بده خودم بهش میدم

دونه ها رو داد دستم گفت:این رنگش زشته تویی ..اینم که خوشکله آراده

با اخم گفتم:مش رجب ..داشتیم؟

با لبخند گفت:اخه دوتاتون تو این خونه زندانی هستین...اون باباش زندایش کرده ..تو هم اقا آراد زندانیت کرده...

فقط لبخند زدم وچیزی نگفتم...توی اشپزخونه داشتم برنج ودم میدادم که صدای ایفون اومد خاتون جواب داد

ودکمه رو زد ..گفتم:کی بود؟

-اقا سیروس...نمیدونم این موقع ظهر اینجا چیکار میکنه

خاتون رفت بالا ...منم پشت سرش رفتم رو پله ها وایسادم وسرک کشیدم سیروس با دوتا از نُخاله های گردن

کلفتش اومد تو ..خاتون رفت جلو گفت:سلام اقا ..خیلی خوش اومدید .بفرمایید

همین جور که سالن پذیرایی میرفت با اعصبانیت گفت:هنوزنیومده؟

-نه اقا..الان دیگه پیدا ش میشه..

-توله سگ بهش زنگ میزنم .میگه الان میام..پس کو؟

رفتم پایین یه فنجون قهوه حاضر کردم خاتون با دلشوره اومد تو وگفت:خدا خودش به خیر بگذرونه ..از دست اقا

خیلی اعصبانیه

سینی رو دادم دستش رفت بالا..نیم ساعت بعد صدای آراد ومختار تو سالن پیچید ..مختار اومد به اشپزخونه

وگفت:آیناز یه لیوان اب بیار

وقتی رفت یه لیوان اب خنگ بردم به سالن باباش چنان دادی زد که لیوان تو دستم تکون خورد:مگه با تو حرف

نمیزنم؟گفتم دخترا کجان؟

آراد اب دهنشو قورت داد وگفت: نمیدونم...

سیروس با داد گفت:نمیدونی بی عرضه؟ میدونی چه ضرری به من زدی؟تمام کارا رو دادم دست توئه بی شرف

...(لیوان بردم طرف مختار سیروس با اعصبانیت گفت)اون لیوان وبده به من

به مختار نگاه کردم سرشو تکون داد لیوان وبهش دادم ... نصفشو خورد وگذاشت رو میز وگفت:این سومین باره که

داره همیچن اتفاقی میافته اگه از اونا گذشتم از این یکی دیگه نمیگذرم

-مگه سعید امین شما نیست ؟مگه نگفتید دخترارو فقط دست اون بدی دیگه حله خوب منم همین کارو کردم

-گفتم که گفتم..تو نباید یه ذره عقل تو کلت باشه که با راول همچین اتافقی بار دوم باید وایمستادی دخترا ور که از

مرز خارج شدن ..بعد برمیگشتی

-نمی دونم چطور این اتفاق افتاده

-یعنی چی که نمیدونی ؟مگه تو اینجا چیکاره ای؟کارو سپردم به تو که مواظب همه چی باشی اون تن لشتو گذاشتی

برای عیاشی؟

-از تو که عیاشی ترنیستم... که دوتا زن داری وپیش ده تا دختر دیگه میخوابی

سیروی با اعصبانیت لیوان برداشت وزد تو سرآراد پیشونیش شکست وخون با سرعت اومد پایین که سمت چپ صورتش کلا خونی شد رو پیراهن وشلوارش میریخت ..آراد فقط سرش پایین گرفته بود چیزی نمیگفت باباش داد زد:اشغال حرومزاده ...حالا دیگه تو رومن وایمیسی...

بلند شد به نوچه هاش گفت:بیاریدش

مختار گفت:اجازه بدید اول بره سرش وبخیه کنه...

-اتفاقا میخوام برم سرش وبخیه بزنم..(دادزد)معطل چی هستید بیاریدش دیگه

آراد بلند شد اون تا گنده لات رفتن طرف آراد مختار جلوشون وایساد وگفت:خودش میاد...

آراد با سر خونی رفت بیرون ..بقیه هم پشت سرش رفتن ...خاتون گفت:اخه بگو مرد یه ذره رحم نداری؟این که دیگه بچه خودته ...

دلم به حالش سوخت...تو راه پله اشپزخونه نشسته بودم که صدای فرحناز بلند شد:آراد...آراد...

خاتون بهش گفت:نیستن خانم..

-کجاست؟

نگاش کردم دیدم با ویدا اومده...خاتون:نمیدونم..با پدرشون رفتن

-کی میاد؟

-نمیدونم خانم ..چیزی به من نگفتن

-تو چی میدونی؟پیرزن خرفت

خواستم یه چیزی بگم ..که خاتون ابروشو برد بالا که چیزی نگم..منم دهنم وبستم ..فرحناز گفت:ویدا اینجا میمونه فهمیدی؟...

-خانم من کاره ای نیستم..اقا گفته از اینجا برن

-خب گفته باشه...ویدا همینجا میمونی ..تا خودم با آراد حرف بزنم

-چشم خانم ..

این وگفت ورفت ..پوففففف..از دست این دخترکل اعضا ی بدنش حرصدراره...بدبخت آراد با شکم گشنه بردن حالا نزننش..وای اگه بزننش چی؟غلط میکنن آراد وبزنن مگه شهر هرته...اصلا به من چه بچشه دلش میخواد تنبیهش کنه ..منو سننه

ظهر آراد نیومد ..فرحنازم چند بار زنگ زد..خاتون نگرانش بودنهار نخورد ..کنار تلفن نشسته بود هی به گوشیش زنگ میزد...ویه خانمی میگفت:مشترک مورد نظر خاموش می باشد...گوشی روقطع میکرد ومشغول ذکر ودعا میشد ..بعضی وقتا از کاراش خندم میگرفت...انگار حکم اعدام آراد واوردن اینم داره برای آزادیش دعا میکنه ...شب حدودای نه بود که صدای ماشین تو حیاط اومد ..خاتون از اشپزخونه به طرف حیاط دوید...نمیدونم چرااینقدر آراد ودوست داره...من که یه ذره هم علاقه ای به این بچه ندارم ...بعد چند دقیقه خاتون با چشم پر اشک اومد توگفتم:چی شده خاتون؟این که صحیح وسالم اومده...

-کجاش صحیح وسالمه؟برو نگاه کن چه بلایی سر دستش اورده..پاشو یه چیزی براش ببر بخوره...

خودش رو صندلی نشست وبا گوشه روسریش اشکاشو پاک میکرد...صورتش وبوسیدم وگفتم:الهی من قربون این دل نازکت بشم

شامشوگذاشتم تو سینی و بردم بالا مختار با ناراحتی از اتاقش اومد بیرون وگفت:فکر نکنم چیزی بخوره...اگه تونستی به زور بدش... از ظهر تا حالا هیچی نخورده..

-باشه..

رفتم تو خوابیده بود..وپتو تا رو سرش کشیده بود سینی رو گذاشتم رو میز وگفتم:اقا براتون شام اوردم...

-نمیخورم ببرش..

-نمیشه باید بخوری...

سرشو اورد بیرون داد زد:گفتم نمیخورم ...سیرم میفهمی؟

-اره میفهمم لازم به داد زدن نیست...فکر میکنی اگه داد نزنی کارت پیش نمیره؟

دوباره سرشو کرد زیر پتو...گفتم:تا شامتو نخوری از اینجا نمیرم

چیزی نگفت لبه تخت نشستم پتو رو از رو سرش برداشتم وگفتم:اخه نخوری معدتت خونریزی میکنه

-به جهنم .. بزار خونریزی کنه...مگه تو نمیخواستی من بمیرم؟مگه نگفتی میخوای منو بکشی؟مگه نگفتی یه کاری میکنی که ارزوی راحت مردن وبه گور ببرم؟خوب پس بزار بمیرم

پتو رو سرش کشید ...یه نفسی کشیدم وگفتم:اینجور ی که فایده نداره..باید جلو چشمم ذره ذره...بمیری باید بازجر بمیری عین دوستم که کشتیش

سرشو اورد بیرون وگفت:پس چرا این کارو نمیکنی؟

-بابات داره این کارو میکنه ...منم از زخم وذیلی شدنت لذت میبرم

-برو بیرون..

-گفتم که تا شام نخوری نمیرم...

با اعصبانیت نشست به دست چپش نگاه کردم ..گچ گرفته بود ..این دیگه چه بابایی که دست بچه خودمشم میشکونه؟همین جور که به دستش نگاه میکردم گفت:الان خیلی خوشحالی که دستم شکسته نه؟تو هم یکی هستی عین بقیه دخترای اطرافم...اونا منو بخاطر پول زیبایم میخوان تو هم بخاطر فقط دوستت که یه معتاد اسمون جُل بود ازم متنفری...بعد مهتاب باید همتون بمیرید

-یعنی فرحنازم دوست نداری؟

-قضیه اون فرق میکنه...

-باشه فهمیدم...

بلند شدم سینی رو گذاشتم لبه تخت خودمم نشستم..جوجه کباب وگذاشتم رو برنج بشقاب وگذاشتم جلوش وگفتم:بخور...دست چپت شکسته دست راستت که هنوز زندست

-یعنی بعد این همه مدتت نمیدونی من دست چپم ؟

واقعا..؟دست چپ بود؟نمیدونستم ...گفتم:خیلی ازت خوشم میاد که بدونم دست راستی یا چپ ؟

در اتاق باز شد وفرحناز وویدا اومدن تو ...آراد با تعجب گفت:فرحناز جان میدونی درزدن یعنی چی؟واسه چی خودتت وپرت میکنی تو اتاق؟

فرحناز لبخند عصبی زد وگفت:بخاطر همین بود ویدا رو بیرون کردی؟که بتونی راحت با این تنها کنی؟

آراد:تو برای چی برگشتی؟

فرحناز:با من حرف بزن...من برش گردوندم...چرا بیرونش کردی؟

-خودش میدونه...بهش گفته بودم خوشم نمیاد با مهمونام حرف بزنه ...دیشب اولین بارش نبود...

-خب حرف بزنه...ادمه یه موجود ارتباطیه باید با اطرافیانش حرف بزنه؟یعنی تو میخوای فقط بخاطر حرف زدنش بیرونش کنی؟اون کسی که باید بیرون بشه اونه نه این...دیشب ندیدی جلوی اون همه ادم چه جوری من وضایع کرد..

گفتم:تو کَل انداختن وشروع کردی منم تمومش کردم...فکر نکنم اسمش ضایع کردن باشه

فرحناز با اعصابانیت گفت:بفرما...اینم مهر تاییدی برحرفای من ...ویدا یه بار همچین زبون درازی کرده؟این بدبخت هر چی که تو میگی ...میگه چشم..

آراد:تو چه اصراری داری که من ویدا رو نگه دارم؟

فرحناز اومد جلو لبه تخت نشست وگفت:عزیزم من به فکر توام...میدونم بخاطر زخم معدتت نباید اعصابانی بشی...(با اخم نگام کرد)این گربه هم فقط بلده رو اعصابت چنگ بندازه ...خوب بیرونش کن ویدا هم قول میده دیگه با مهمونات حرف نزنه.مگه نه ویدا؟

ویدا سرش وتکون داد وگفت:بله اقا

بلند شدم واومدم بیرون ... نمیدونم خدا وقتی داشت به ملت ادب میداد این کجا بود که یه ذره گیرش نیومد...خودش شام عشقش وبده به من چه...اگه خونریزی هم کنه محلش نمیذارم ...رفتم به اتاقم وپارچه کاملیا رو برش زدم ...نخ ومیکردم تو سوزن که ویدا شا دوشنگول اومد تو گفتم:اجازه داد بمونی؟

-چیه ناراحتی؟

-نه من برای چی ناراحت باشم مگه جای من وتنگ کردی؟

-اره قشنگ معلومه ناراحت نیستی ..

لباسا شو گذاشت تو کمد ورفت بیرون ساعت ده بود که شام خوردیم ...بعد شام خاتون به ویدا گفت:برای آقا میوه بره

اونم از خوشحال با سر رفت ...داشتم ظرفا رو میشستم که خاتون گفت:خیر باشه ویدا خوشحالی؟

با صدای بلندی گفت:اقا گفته امشب براش کتاب بخونم

بی اختیار آتش حسادتت تو وجودم شعله کشید...شیر وبستم به ظرفای کفی نگاه کردم وگفتم:هر شب که من براش میخوندم ..حالا چی شده که به ویدا گفته...دوباره شیر وباز کردم ...به من چه به هر کی دلش میخواد بگه براش کتاب بخونه ...امشب با خیال راحت می خوابم ...بعد شستن ظرفا از اشپزخونه اومدم بیرون خاتون گفت:دستت درد نکنه گل دختر..بیا بشین میوه بخور ...

بابی حوصلگی گفتم:نه نمیخوام...

ویدا از حموم دارومد با تعجب نگاش کردم...وقتی رفت به اتاق خاتون گفت:واسه یه کتاب خوندن چه بلای که سر خودش نمیاره...

رفتم به اتاق دیدم داره لباس عوض میکنه تشکمو پهن کردم گفت:کتاب واروم براش بخونم یا با صدای بلند..

نگاش کردم وگفتم:مگه میخوای براش روضه بخونی که بلند بخونی

با لبخند گفت:حسود شدی..

خوابیدم وگفتم:بودم عزیزم..

بعد چند دقیقه سرمو اوردم بیرون دیدم ارایش میکنه..دوباره سرم وکردم زیر پتو...نمیدونم میخواد بره رو صحنه تئاتر یا کتاب بخونه که خودوش اینجور گریم میکنه ؟...وقتی رفت سرم واودرم بیرون یه نفس عمیقی کشیدم که قلبم درد گرفت ...چند دقیقه ای به تابلو امیر نگاه کردم حس می کردم اون دختره منم ...خوابم نبرد این پهلو اون پهلو شدم ..بازم هیچ...انگار خوابو ازم گرفته بودن ..نشستم چه مرگم شده چرا خوابم نمیبره؟ سرم وگذاشتم رو زمین بالشت وگذاشتم روسرم بازم جواب نداد...کلافه شدم..همش دلم میخواست بدونم تو اتاق آراد چه خبره؟اخه به تو چه؟تو که ازش بدتت میاددیگه چه مرگته نمیخوابی؟.. با اعصابنیت بالشت وزدم به دیوار برعکس خوابیدم سرم وگذاشتم روزمین .چرا ویدا نمیاد؟من که این همه مدتت تو اتاقش نبودم؟یهو نشستم وگفتم:نکنه آراد عاشق ویدا شده ودارن...آیناز خفه شو این خوضعولات چیه بهم میبافی بگیر بخواب...پوففففف..بالشتم وبرداشتم خوابیدم ..بعد یک ساعت خوددرگیری ویدا پیداش شد ..یه لبخند از روی شادی زدم..دلم اروم شد وخوابیدم ...صبح بلند شدم که برم اقا رو بیدار کنم که یهو دلم درد گرفت.. سر جام خوابیدم ای کثافت الان چه وقتش بود...دستمو دراز کردم طرف ویدا تکونش دادم:ویدا...ویدا..

هیچ ...بدتر از خرس خوش خوابه...با صدای بلند تری گفتم:ویـــــدا

با ترس نشست وگفت:ها چیه؟

-میشه بری اقارو بیدار کنی؟

-ای درد...این چه وضعه بیدار کردنه ؟ترسیدم... خودتت برو

-دلم درد میکنه ..نمیتونم راه برم

-به من چه..

دوباره خوابید ...بلند گفتم:خدایا به حق شاه مردان مرا محتاج نامردان مگردان

سرش وارود بیرون وگفت:چی گفتی؟

-با شما نبودم خواهر بخواب

خاتون اومد تو گفت:تو چرا خوابیدی؟برو اقا روبیدار کن دیگه؟

-دلم درد میکنه...

-پریود شدی؟

-اوهووم..

-کاش اقا میذاشت بری دکتر...میترسم مشکلی چیزی داشته باشی

-اون بزاره من برم بیرون ...دکتر رفتنم پیش کشش

لبخندی زد ورفت بیرون...ویدا هم بعد دوساعت خرو پف دم گوش من ..بیدار شد خاتون چند تا جوشنده ریخت تو معده من ولی افاقه نکرد...سرم زیر پتو بود که دوتا تقه به در خورد نشستم وگفتم:کیه؟

-منم..

شالمو برداشتمو روسرم انداختم گفتم:بفرمایید

امیر با یه لیوان که ظاهراباید جشونده باشه اومید تو قیافمو تو هم کردم وگفتم:وای بازم جوشنده به خاتون گفتم دیگه نمی خورم ...

کنارم نشست وگفت:علیک سلام...

-ببخشید سلام..

-این جوشنده رو خودم درست کردم باید بخوری...بدون اخم وتخم

-شما دیگه برای چی درست کردین؟

-خاتون گفت دلتون درد میکنه وهر چی جوشنده بوده بهت داه خوب نشدی...گفتم حالا اینو امتحان کنی شاید خوب بشه

با لبخند گفتم:نه..ممنون شما نمیدونید من چمه دل درد من از این دل دلدرای معمولی نیست

خندید وگفت: میدونم...نگینم هروقت دلش میکرد ازاین بهش میدادم دودقیقه ای خوب میشد

-دل درد من با دل درد نگین شما فرق میکنه

-فرقی نمیکنه بخور...

-اگه نخورم چی؟

-میدونی که دکتری نیستم بخوام به حرف مریضم گوش کنم...مگه پریود نیستی؟

خاک به سرم ....ابروم رفت ..لپم داغ شد چشمام از خجالت افتاد پایین عین ربات لیوان ازش گرفتم ویه نفس خوردم دادم دستش هیچی نگفتم که در یهویی باز شد...آراد با اعصبانیت نگمون کرد وگفت :به ...به..جناب دکتر شما ظاهرا یه بیمار بیشترندارید نه؟(به من نگاه کرد)خودتو به مرضی زدی که اینو ببینی؟

-نخیر واقعا مریضم...

-مریضیت چیه؟

-مشکله زنونست..

-مگه شما زنا هم مشکل دارید؟

-نه فقط شما مردا مشکل دارید..

امیر خندید وبلند شد گفت:امروز وبهش استراحت بده..

-وقتی مُرد تا هر وقت دلش خواست میتونه استراحت کنه...

-بسه آراد...تو چه دشمنی با این دختر داری؟

-کجات درد میکنه؟

-دلم...

-دلت؟ ... واسه یه دل درده که این چقدر اه وناله میکنی؟ا ین که با یه قرص خوردنم خوب میشه

-دل درده من با قرص خوردن خوب نمیشه...

-اها پس با دیدن امیرعلی خوب میشه...خوب حالا که دیدش برو به کارات برس

-میگم دلم درد میکنه نمیفهمی؟

امیر:ویدا که هست بده اون کاراتو انجام بده

-علی تو باز دخالت کردی؟

خاتون اومد تو گفت:اقا خواهش میکنم دعوا ش نکنید...ایناز واقعا دلش درد میکنه...قول میدم حالش که خوب شد تاشبم که شده کاراتون وانجام بده

-این چه دل دردیه که تاشبم خوب نمیشه؟

دیگه اعصابم خورد شد ...هرچی مراعات میگم هیچی نمیگم این پروتر میشه داد زدم:پریودم...

سه تاشون با تعجب نگام کردن امیر خندید خاتون زد به دستش وگفت:این حرفا چیه جلو اقا میزنی؟

با حالت عصبی گفتم:خوب چه اشکال بزار بدونه اینجوری اطلاعات عمومیش میره بالا....مرده فردا میخواد زن بگیره..اگه دلش درد گرفت ..هی نپرسه..چته..چته... چته ...(به آراد نگاه کردم)ببین برو تو اینترنت سرچ کن قشنگ بهت اطلاعات میده..اونوقت میدونی دل درد من بخاطر چیه...

امیر علی هنوز ریز ریز میخندید ...آراد رفت بیرون خاتون گفت:این چه حرفی بود بهش زدی دختر؟نمیگه فردا برات درد سر میشه

-هیچیم نمیشه خاتون نترس

-می بینی اقای دکتر من از دست این چی میکشم؟ ...

امیر:من طرفدار آینازم...آرادحرف بیخود می زنه ..وقتی میگه مرضیم دیگه نباید جیک وپیکشو درباره...اما اینا خانم شما هم نباید اینجوری حالیش میکردی

-از بس فضوله...

مش رجب اومد تو گفت:حالش بهتر نشد؟

گفتم:چرا مشی جون بهترم ...

مش رجب خندید وگفت:ای قربون شیرین زبونی تو من برم ...

خندیدم وگفتم:خوب خانما واقایون ...وقت ملاقات مرض تمومه برید بیرون میخوام استراحت کنم

خوابیدم مش رجب گفت:اقای دکتر یه استکان چای درخدمت باشم...البته اگه کلبه ما رو قابل بدونید؟

امیر:اختیار دارید این چه حرفیه..خوشحال میشم

رفتن بیرون...یکی دوساعت بعد کاملیا بهم سر زد وپارچه پرده هم خریده بود ..چند دقیقه که نشست بعد رفت...یک روز کامل واستراحت کردم...بهتر ازاین نمیشد...

صبح خاتون بیدارم کرد ...رفتم به اتاقش وبیدارش کردم همینجور که سرش رو بالشت بود گفت:پریودت خوب شد؟

ها...از کی تا حالا نگران من شده؟...گفتم: اگه منظورت دل دردمه اره خوب شد

-نه پریودتت...

کثافت...با حرص نگاش کردم وگفتم :مگه سردرت که یه روزه خوب بشه؟

با چشم باز نگام کرد وگفت :پس چند روزه خوب میشه؟

بهش نمیخوره از اون پسرای افتاب مهتاب ندیده باشه..عقب افتاده ذهنی هم که نیست گفتم:چرا خودتو میزنی به اون راه؟

-کدوم راه؟

-همون راه..

-منظورتو نمیفهمم..

داشت رو اعصابت پیاده روی میکرد شیطونه میگه برو بزنش که با تخت یکی بشه با اعصبانیت دستمو مشت کردم و گفتم: فکر میکردم با این همه دوست دختر بفهمی پریود چیه؟

-اول اینکه من دوست دختر ندارم...اینایییم که می بینی دور و برن عروسک خیمه شب بازی منن.. دوم..اونا عین تو نیستن که بیان رازشونو بهم بگن

-ها؟...همچین میگی راز انگار برای من تنها اتفاق افتاده ...عالم وادم میدونن چیه

-پس چرا من نمیدونم...؟

با اعصبانیت وحرص پیشنیمو فشار دادم با چشم بسته گفتم:می رم صبحوتو اماده کنم

پشتمو بهش کردم که گفت:هر وقت خوب شد بهم بگو

عجب روی داره ها خجالتم نمیکشه بی شرم وحیا هی میگه خوب شد...خوب شد..مگه این چیه که خوب بشه عین خنگا حرف میزنه ...لبمو با اعصبانیت گاز گرفتم وبا صدای نیمه داد گفتم:چشم هر وقت خوب شد ..اخبارش وبه سمع ونظرتون میرسونم

با اعصبانیت اومدم پایین ...چقدر دلم میخواد سرشو بکوبم به زمین...کاش جای دستش باباش مغزش ومتلاشی میکرد ..شاید یه ذره عقلش بیاد سر جاش تا دفعه دیگه میخواد حرف بزنه اول فکر کنه.. ساعت هفت براش صبحونه بردم حوله رو انداخت رو سرش ونشست...منم یه گوشه وایسادم گفت:برام لقمه بگیر...

-چرا خودتت این کارو نمیکنی؟

دست گچ گرفتشو بالا اورد وگفت:میای یا با همین بزنم تو سرت؟

با حرص نگاش کردمو نشستم ...لقمه براش میگرفتم اونم از دستم می گرفت ومی خورد اونم چه خوردنی.. یه نون سنگک ویه تنه خورد ...خوبه به ظرف پنیر ومربا ها رحم کرد...همیشه پر برمیگشت اشپزخونه اما الان...در حد لیسیدن بود همین جور که با تعجب به ظرفا نگاه میکردم ...رفت طرف دستشویی که دندوناشو مسواک بزنه...خدا کنه نگه بیا دندونام ومسواک بزن ...میز جمع کردم که برم گفت:کجا؟

تو چهار چوب وایساده بودگفتم:اینارو ببرم پایین...

-بیا موهام وخشک کن بعد هر جا دلت خواست برو...(قبل ازاینکه اجازه حرف زدن به من بده گفت)می بینی که دستم شکسته پس حرف نزن

خونم در حد جوش رسیده بود..رو صندلی نشست سشوارو زدم به برق درجه اخر گذاشتم گرفتم رو کلش یهو بلند شد با اخم گفت:چیکار میکنی؟سرم وسوزندی...

-با قیافه ناراحتی گفتم:ببخشید..حواسم نبود

دوباره نشست..یه لبخند از روی رضایت زدم..درجه شو کم کردم مشغول خشک کردن سرش شدم .. برگشت نگام کرد وگفت:اینجوری خشک نکن

-پس چه جوری خشک کنم؟

-دستتو بکش تو موهام ..

با چشای گرد گفتم:بله..؟

-بلا...فقط بگو نه تا نشونت بدم

درست نشست..مشتمو بالای سرش گرفتم حیف که جرات زدن نداشتم ..وگرنه همچین میزدم که مغزش از تو گوشاش بزنه بیرون

دستمو اروم گذاشتم رو سرش یه جوری شدم قلقلکم شد..یه ذره هم مور مور یه کمی هم یخ کردم... سریع دستم وتو موهاش می کشیدم ..باید میگفت بیا مغزم وخشک کن نه مو...به زور موهاش یه بند انگشت میرسید...جلوش وایسادم با تعجب دیدم چشماش وبسته...یعنی خوشش اومده؟خندم گرفته بود کشیدن دستام درحد نوازش شد یعنی داشتم سرش ونوازش میکردم..اروم چشماش وباز کرد ..سریع وایسادم سشوار وخاموش کردم وگفتم:تموم شد اقا

نگام کرد وگفت:مطمئنی داشتی سرم وخشک میکردی؟

سرم وپایین گرفتم وگفتم:بله اقا..

بلند شد رفت طرف اتاق لباس گفت:بیا..

اونجا دیگه برای چی؟ سشوار وگذاشتم رو میز دنبالش رفتم به اتاق...پشتش وایسادم و گفتم:بله...

برگشت نگام کرد وبا اشاره گفت:اون پیراهن سرمه ای با نوار دوزی سفید...او شلوار لی مشکی وکمربند سفید وکت اسپرت شکلاتی وکفش مشکی وبرام بیار..

به لباسا نگاه کردم وگفتم:مایو نمی خواید؟

-مثل اینکه چیزی بهت نمیگم ..زبونت دراز تر میشه ...

-ببخشید..

تمام چیز هایی که گفت وبرداشتم وجلوش گرفتم گفت:چی کارشون کنم؟

-نمیدونم شما گفتید براتون برام..

-اینا رو باید تنم کنی..می بینی که دستم شکسته نمیتونم..

-بله؟؟!!(به شلوارش نگاه کردم وگفتم)ببخشید من نمیتونم این کارو بکنم..الان میگم ویدا بیاد

یه قدم برداشتم گفت:گفتم تو نه ویدا...

برگشتم دکمه شلوارشو با دست راست باز کرد ....بیشعور پشتمو بهش کردم ..وگفتم:اخه زشته..

-زشت پیرزنی که سوتی ین نزنه...اون شلوارو بده..

همین جور که پشتم بهش بود شلوار وبهش دادم ...صدای دراوردن وپوشیدن شلوارش شنیدم اصلا حس خوبی نداشتم... گفت:برگرد...

برگشتم بدنشو که دیدم سریع رومو ازش گرفتم..بیشعور پیرهنشم دراورده...با حالت عصبی گفت:مگه با تو نیستم؟

-چرا ادمو مجبور به کاری میکنی که دوست نداره؟

-تو خدمتکاریم هر کاری که بهت میگم باید بدون چون وچرا انجامش بدی...اگه برنگردی میندازمت تو اون انباری...

حرفش وبدون شوخی ووخیلی جدی گفت..از لحن حرف زدنش ترسیدم لباسا رو گذاشتم رو شونم وبا چشم بسته برگشتم..گفت کمربندم وببند کمربند وبرداشتم گفت:با چشم بسته چه جوری میخوای ببندی؟

سرم وانداختم پایین وکمربند واز بند ها یکی یکی عبور میدادم چشمم افتاد به شکمش..عجب شکم عضله ای و سفید وبدون مویی داره..معلوم نیست به صورتش چه نوع کودی میزنه که جیلینگی ریشش در میاد...از خودم خندم گرفته

بود مثلا میخواستم نگاش نکنم...بعد اینکه کمربندشو بستم..پیراهنش وبرداشتم...دست شکستشو کرد تو استینش ...کشیدم بالا پیراهن دور گردنش چرخوندم ..نگاهمون به هم گره خرد عرق سردی پشت کمرم نشست...چشمای سبز تیرش بی احساس وسردو بیروح بود... مثل یه تیکه یخ شایدم یخچالای قطب شمال ...به خودم اومدم وپیراهنش وتنش کردم وبا چشم بسته دکمه هاشوبستم چشممو که باز کردم دیدم یه لبخند محو ریز رو لباش ....سریع جمعش کرد ...آه لبخندش از دستم در رفت..ای کثافت..نذاشت خندشوببینم...رفت بیرون گفت:کفشمو بیار بیرون ...

حتما توهم زده شدم ..اره بابا ..آراد وچه به خنده... کت وکفششو بردم بیرون لبه تخت نشست ..کتشو گذاشتم رو تخت وکفش وپاش کردم .. یه لبخند شیطنتی زدم یه گره کوری به بند کفشش دادم که عمرا بتونه بازش کنه...با همون لبخند بلند شدم وگفتم:تموم شد میتونید برید ...

با اخم گفت:بازش کن..

-ها؟..برای چی اخه؟

-از این کفشه خوشم نیومده میخوام یکی دیگه بپوشم..

ای برمردم ازار لعنت... بگو میخوای منوضایع کنی نه از کفش خوشت نمیاده.. داشتم کیف میکردم که حالش ومیگیرم ..گفتم:الان مختار میاد باید برید شرکت...دیرتون میشه ها

-مهم نیست..من رئیسم هر وقت برم مشکلی نیست ...بازش کن

با قیافه گرفته نشستم حالا چه جوری بازش کنم...با دست سعی کردم باز بشه اما نشدگره بدی داده بودم...سرم وخم کردم وبا دندون افتادم به جون بنده که بازم فایده ای نداشت ..چرا عاقل کند کاری که باز ارد پشیمونی...با ناامیدی بلند شدم وگفتم:باز نمیشه..

-میخواستی گره کور ندی.. زود باش دیرم شد

انگار فهمید میخوام چه بلایی سرش بیارم گفتم:چه جوری بازش کنم نمیشه؟

مختار اومد تو گفت: سلام نمیاد اقا؟

-صبر کن بند کفشمو باز کنه ..الان میام

گفتم:باید ببرمش باز نمیشه...

فقط نگام کرد وچیزی نگفت ..چاقویی که برای بریدن پنیر بود برداشتم وبندوبردیم ویه کفش دیگه پاش کردم تمام مدتت مختار ریز ریز میخندید..که با یه اخم من خندشو خورد ورفت پایین...

وایساد وگفت:کتمو بده

این کیه دیگه ،حتی حاضر نیست کمرش وخم کرده کتشو برداره...کتشو از رو تخت برداشتم دادم دستش ..برداشت ورفت

منم سینی رو برداشتم بردم به اشپزخونه ..بعد شستن ظرفا رفتم پیش داگی ..کنارش نشستم وگفتم:سلام خوبی؟...داگی دوتا دستاشو جمع کرده بود .سرشو باقیافه مظلومانه ای گذاشته بود رو دستاش چیزی نمیگفت وفقط به حرفام گوش میداد....تو چرا جفت نداری؟عین من تنهایی نه؟همش تقصیر صاحبمونه نه اینکه تنهاست میخواد مارو هم تنها نگه داره...حالا من که کسی رو دوست ندارم بیشتر به فکر توام...با لبخند گفتم:کسی رو زیر سر داری؟یهو بلند شدو پارس کرد ..بلند خندیم وگفتم: اره؟یه شکلات از جیبم دراوردم وگذاشتم جلوش گفتم:بخور خوشمزاست ...راستی مش رجب مرغ عشق برام اورده...جفتن یه روزی میارمشون ببینشون..از پیش داگی بلند شدم

ورفتم به اتاقم ..لباس کاملیا رو دوختم دیگه کاری نداشت فقط باید پروش میکرد واگه جاییش مشکل داشت براش درست کنم ...روسریمو برداشتم وکلاه قرمز وپوشیدم یه شال گردن مخلوط سفید وقرمز هم دور گردنم انداختم..اخیش بدون روسری سرم چقدر سبکه رفتم پیش مش رجب وگفتم:مشی جون یه جارو بده حیاط وجاور کنم با تعجب نگام کرد وگفت:نه دستت درد نکنه خودم جارو میکنم

-اذیت نکن دیگه...میخوام بهت کمک کنم..بیکارم هستم حوصلمم داره سر میره ..بده دیگه

خندید وگفت:بهت میدم ..اما زود تمومش کن تا اقا نرسیده..چون ممکنه دعوام کنه

-نترس اون ریقو دعوات نمیکنه

مش رجب خندید وگفت:اگه باد این حرفو به گوشش برسونه ..میاد اینجا و سر جفتمون ومی بره

جارو ور از دستش گرفتم و برگای حیاط وجارو میکردم ...همه رو یه جا جمع کردم که آراد ومختار وبا اون ماشین شاسی بلندش سر رسیدن از ماشین پیاده شدن منم جارو به دست نگاشون میکردم..یهو آراد با تعجب نگام کرد واومد سمتم رو به روم وایساد خم شد تو چشمام نگاه کرد وگفت:تو خدمتکار منی؟

فقط سرمو تکون دادم گفت: زبون ما رو بلد نیستی؟

-بله اقا خدمتکار شمام..

صاف وایساد پوزخندی زد وگفت:فکر کردم مش رجب کارگر افغانی اورده

با اعصبانیت چشمام وبستم داشت میرفت گفتم:مگه افغانیا چشونه؟اونام مثل ما ادمن ...نباید کسی رو بخاطر نژادشون مسخره کرد

-چیه بهت برخورد؟

-اره خورد خیلی هم بد خورد ..

عصبی برگشت طرفم چند قدم رفتم عقب تو صورتم نگاه کرد وگفت:افغانی...

دوباره چند قدم رفت که داد زدم:افغانی واحد پول افغانستان ..خوشت میاد یکی به خودتت بگه ...تومانی ریالی

مختار با قهقه بلند خندید آراد داد زد:مختار..

مختار:ببخشید اقا ..عذر میخوام

-بار اخرت باشه این اراجیف رو تحویل من میدی فهمیدی؟

اروم گفتم:منظوری نداشتم فقط خواستم ..اطلاعات عمومیتون بره بالا

-بریم مختار...بحث کردن بااین دختر مثل کوبیدن سر به دیوار میمونه ....سر میشکنه ولی دیوار تکون نمیخوره

اینو گفت ورفت مختار هنوز میخندید گفت:راست گفتی ...واحد پول افغانستان افغانی؟

-اره..

مختار خندید وگفت:چه باحال..فکر کن از این به بعد به ما ایرانیا بگن تومانی ها یا ریالیها

آراد رو پله ها وایساد وداد زد:مختار..

-اومدم اقا... اومدم

مختار با همون حالت خنده گفت:می بینمت تومانی

با حرص واعصبانیت نصف دیگه حیا ط وجارو کردم..

نمیدونم ساعت چند بود که خاتون صدام زد:آنی خوش خوابه...خرس خوابلو

چشممو باز کردم خاتون کنارم نشسته بود وبا لبخند گفت:اگه دل میخواد دست از سر این خواب بردار رو بیا کمکم کن...

با چشمای خواب الود گفتم:کمک چی؟...

-عمه ی اقای...با خانوادشون میخوان تشریف بیارن

-خب تشریف بیارن ...چش به من؟

بلند شد وگفت:سوپ با شماست ...در ضمن اقا سیروس هم هستند

با شنیدن اسمش از ترس مو به تنم سیخ شد و صاف نشستم وگفتم:اون برای چی؟

-وا مادر خونشه ها برای چی میخواد بیاد خونش؟

با دستم صورتمو مالش دادم...یه ابی به دست وصورتم زدم ورفتم به اشپزخونه..ویدا سالاد درست میکرد خاتونم گرفتار برنج ومرغ بود ...از بس میز شلوغ بود که خیار وکلم سالاد ویدا توشون گم شده بود...گفتم:چه خبر خاتون؟یه ایل که نمیخواد بیاد..چهار پنج نفرن ...اونم یه نوع غذا بسشونه..شیش نوع غذا فکر نمیکنید اصراف باشه؟

ویدا پوزخندی زد وگفت:خوبه اشپزخونه رو دست تو گدا ندادن...

خاتون گفت:اینازجان...سوپ فراموش نشه

این حرف خاتون یعنی بحث وادامه نده...

داشتم وسایل سوپ وحاضر میکردم که صدای مختار از تو سالن اومد:منم امشب هستم...

آراد:بهت نمیخوره شکمو باشی..

مختار:از دست پخت خاتون نمیشه گذشت ....

خاتون باخوشحال گفت:آراد اومده

کمی میوه که از قبل شسته بود وجلوم گرفت وگفت:اینارو براش ببر..تا قبل شام معدتش خالی نمونه

ویدا پرید جلو ظرف وبرداشت وگفت:خودم براش می برم

من وخاتون همین جور رفتنش ونگاه می کردیم گفتم: این دختر اینقدر مشتاق خدمت کردن به آراد ومن خبر نداشتم

-فکرکرده با این کاراش اقا نگهش میداره..

تا اومدن مهمونا سه نوع سوپ درست کردم...خدا رحمت کنه مادرم که این هنر اشپزی رو به من یاد داد..بعد اتمام اشپزی..ویدا رفت که به خودش برسه من وخاتونم اشپزخونه رو تمییز میکردیم ...که تلفن اشپزخونه زنگ خورد خاتون گوشی رو برداشت وگفت:بله..

....

-چشم اقا ...

گوشی رو گذاشت وگفت:برو ببین اقا چی کارت داره ..

دستکشو از دستم دراوردم .... مختار لم داد بودرو مبل داشت به موسیقی گوش میداد ومیخورد ...رفتم بالا خدا کنه نگه بیا لباسمو تنم کن..در اتاقش باز بود لب تخت نشسته بود دستشو گذاشته بود رو صورتش رفتم تو گفتم :با من کاری داشتید

سرشو بلند کردوگفت:یه حرفی رو یه بار بهت میزنم پس گوش کن...اونی زبونی که تو دهنت وامشب درازش نمیکنی... بابام میخواد بیاد اخلاقشو که میدونی.. دیدی که اوندفعه چه بلایی سرت اورد...اگه چیزی ازت خواست یا گفت...جوابشو نمیدی فهمیدی؟

-نمیخواد نگران من باشی

با اخم گفت:نگران تو نیستم...نگران خودمم شنیدی که اون دفعه چی گفت اگه بفهمه تو از همون دخترایی که از منوچهر خریدم ..اول منو میکشه بعد تورو ...منم دلم نمیخواد بمیرم

-خوب بزار برم یکی دیگه جام بیار ...اینجوری دیگه مجبور نیستی با نگرانی زندگی کنی

با کلافگی پوفی کرد وگفت:فقط ببینم امشب زبون درازی کردی ..قبل از اینکه بابام بلایی سرت بیاره زبونتو میبرم..حالا برو بیرون

با اعصبانیت ازاتاقش اومدم بیرون...معلوم نیست چشه..ثبات شخصیتی نداره..یه روز خوبه یه روز افتضاح یه روز افتابی یه روز مهتابی یه روز باراونی یه روز طوفانی...صدای زنگ ایفون امد..وای اومدن چند تا پله رو رفتم پایین واز بالا نگاه کردم...همشون بودن جز امیرعلی..ویدا وخاتون برای مراسم خوش اومد گوی خم وراست شدن به استقبالشون رفتن... آراد از پشت سرم گفت:اینجا واینسا برو به خاتون کمک کن

برگشتم با اخم ودست به جیب رفت پایین ..فرحناز عاشق چیه این شده من نمی دونم..ریشوی کچل زشت بدقواره...پشت سرش رفتم پایین ..عمش تا دیدش با دست باز اومد جلوش وگفت:الهی عمه قربونت بره خوشکلم..(صورتشو تو دست گرفت وچهار تا ماچ ابدارش کرد) ...دستت چی شده فدات شم؟

-چیزی نیست...

با امیر وکاملیاهم دست داد...دستشو جلو فرحناز دراز کرد اما اون بدون دست دادن آراد وبغل کرد وصورتشو بوسید..آیییییی.. چندش چطور تونست اون ته ریشو ببوسه ؟رفتن به سالن پذیرای منم رفتم به اشپزخونه گفتم:پَه مختار کو؟

-نمیدونم...مگه نیستش؟

-نه..عین جن میمونه یهو غیبش میزنه

خاتون خندید ویدا با ظرف میوه رفت بیرون..خاتونم سینی چایی برداشت وگفت:مادر اون ظرف شیرینی رو بیار

-چشم...

با ظرف شیرینی رفتم به سالن پذیرایی...کاملیا منو که دید با ذوق اومد بغلم کرد وگفت:سلام خیاط خوبی؟

اروم گفتم:علیک مشتری...برو بشین زشته دارن نگامون میکنن

شمسی:کاملیا چند دفعه بهت بگم با کلفتا صمیمی نشو..

کاملیابا ناراحتی گفت:مامان چرا اینجوری حرف میزنی؟آیناز دختر خوبیه

شمسی:بیا بشین سر جات ببینم...

فرحناز که دیگه تو بغل آراد نشسته بود گفت:اخه این کلفت بو گند چیه خودتو بهش می چسبونی؟

خدا میدونه من چقدر از این فرحنازه بدم میاد ودلم میخواد بکشمش..رفتم جلو یه سلام ضعیفی کردم که فقط امیر جوابمو داد شیرینی رو گذاشتم رو میز رفتم به اشپزخونه...کاملیا اومد پشت سرم وگفت:ناراحت نشو..مامان وخواهرم اگه از کسی خوششون نیاد اینجوری باش حرف میزنن..

-مهم نیست ...

با خوشحالی گفت:راستی میدونی شب یلدا اینجاییم؟

-شب یلدا؟مگه چه ماهیم؟..کیه؟

-نمیدونی؟

-نه روز وهفته رو گم کردم...

-پس فردا شب...

-اها...

چه زود گذشت دلم گرفت...فصل پاییز با تمام غم وغصش واه واندوهی که بهم داد تموم شد از این فصل دلگیر بودم ..یعنی من سه ماه خدمتکار آراد بودم؟..باورم نمیشه به این زودی گذشت..بنشین برلب جوی وگذر عمر ببین...موقع شام سیروس پیداش شد فرحناز بلند شد وپرید تو بغلش وگفت:سلام دایی..

سیروس بغلش کرد وگفت:سلام عروس خوشکل وماهم...چطوری عروسک؟

-خوبم..

ازش میترسیدم حتی ترسیدم نگاش کنم ... بعد سلام علیک کردن سر میز شام نشست من وویدا وخاتون براشون شام می کشیدیم ...ولی فرحناز نذاشت کسی برای آراد شام بکشه... وقتی کارمون تموم شد سه تامون یه گوشه وایسادیم ...

شمسی گفت:چه عجب داداش ما شما رو دیدیم..

سیروس :گرفتارم شمسی جون..

امیر خندید وگفت:اگه منم دوتا زن داشتم سرم شلوغ بود وگرفتار..چه کنم که خواهرت نمیزاره

سیروس با خنده گفت:اگه جرات داری برو زن بگیر تا خواهرم نشونت بده...

این وحشیه چه خوشکلم میخنده..اگه آرادم مثل باباش بخنده...تا اخر عمرم خدمتکارش می مونم...امیر گفت:خب منم همینو میگم دیگه...جراتشو ندارم اگه داشتم ..الان شیش تا زن دیگه تو خونم ردیف بود

سیروس:راستی امیرعلی وچرا نیوردن؟

شمسی:گفت حوصله ندارم نمیام..

سیروس:خب برید براش زن بگیرید تا از تنهایی بیاد بیرون... از تنهایی افسردگی میگیره

شمسی:خودتت که خبر داری چند جا براش رفتیم ..بخاطر مشکلش بهش زن نمیدن..

سیروس:غلط کردن..برو بهش بگو یه دختری رو انتخاب کنه ...خودم براش میگیرمش..بگه نه قلم پاشو خورد میکنم

امیر که تا حالا دوتا کاسه سوپ خورده بود گفت:زن امیر وول کنید...این سوپه چقدر خوشمزست..کی درستش کرده؟

کاملیا:بابا از این سوپه هم بخور اینم خوشمزست ...

خاتون با خوشحال و رضایت گفت:آیناز درست کرده اقا

آراد با تعجب نگام کرد انگار انتظار نداشت دست پخت من باشه چون تا قبل از اینکه خاتون چیزی بگه ..سه تا کاسه سوپ خورده بود...سیروسم زیر چشی نگام کرد ..امیر گفت:حالا کدومشون آینازه؟

کاملیا:همونی که چشاش قشنگه

امیر:باباجون ....دوتاشون چشاشون قشنگه کدومو میگی؟

کاملیا اشاره کرد وگفت:چش مشکیه..

امیرنگام کرد وگفت:افرین..سوپات حرف نداشت..عالی بود ...تو عمرم همچین سوپی نخورده بودم حتی از اون رستورانای معروف هم معرکه تر بود

با خوشحال گفتم:خواهش میکنم..نوش جان

ویدا کنارم ایساده بود واروم ادامو دراورد..قیافشم تو هم شد..زیر لب گفتم:حسود هرگز نیاسود ...

فرحناز:من حاضر نیستم لب به این سوپا بزنم...

امیر:نزن بابا جون سهمت به من میرسه ...

شمسی :امیر بخور اینقدر حرف نزن

امیر: چشم..رئیس

به آراد نگاه کردم...یه دستش رو شکمش بود دست دیگش غذا میخورد ..خیلی براش سخت بود..میدونستم زخم معدش داره اذیتش میکنه...با یه دستی هم که نمیشد شام خورد..این فرحناز بی فکرم فقط داره می لومبونه انگار نه انگار آراد با یه دست داره شام میخوره ...از ترس فرحناز وسیروس وشمسی جرات نکردم برم جلو بهش کمک کنم ...سرشو اورد بالا ونگام کرد ...زیر لب اروم گفتم:بیام..

فقط ابروشو به معنی... نه ...برد بالا...با هر مکافاتی بود شامشو خورد...

بعد شام...تو سالن نشستن وحرف میزدن نصف ظرفا رو ریختم تو ماشین ظرف شویی نصف دیگم با دست میشتم تا زود تر تموم بشه..خاتون منو که دید گفت:آیناز جان بعد ظرفا رو میشوریم...فعلا بیا کمک کن اینارو ببریم

-وای خدا چقدر مید یشون بخورن ...همین الان شام خوردن بزار این از گلشون بره پایین

-وا مادر الان نیم ساعته شامشون تموم شده ها..دستکشو از دستت بیار بیرون اینقدرم حرف نزن ...

قهوه رو ریختم تو فنجون بردم بالا خاتونم با ظرف میوه وویدا هم با اجیل پشت سرم قطار شدن ...وقتی گذاشتیم رومیز فرحناز گفت:دایی اون حرفی که قرار بود بگید رو الان بگو....

-چشم عروس خوشکلم...

سیروس به خاتون نگاه کرد وگفت:تا دوهفته دیگه این خونه رو ترک کن..

خاتون با نگرانی گفت:چی اقا؟؟

سیروس:نشنیدی؟کرشدی مگه؟گفتم تا دوهفته دیگه باید از این خونه بری

-اخه اقا من تو این سرمای زمستون کجا خونه پیدا کنم؟

-نمیدونم...خودتو شوهرت که تنهایی برید زیر پل بخوابید...

-اقا...

فرحناز داد زد:پیر خرفت نشنیدی داییم چی گفت خیلی وقت پیش باید از این خونه میداختت بیرون ...قرار نیست تا اخر عمرت اینجا بمونی که...بالاخره که باید بری...چه امروز چه فردا....از فردا هم بگرد دنبال خونه

سیروس:برای خونه پیدا کردن دوهفته هم زیاده...من با اثاث کشی برات حساب کردم..

آراد:خاتون جایی نمیره

سیروس نگاش کرد وگفت:من استخدامش کردم خودمم اخراجش میکنم

-خاتون خدمتکار منه...هر وقت من بگم میره

-مثل اینکه اون یکی دستتم لازم نداری

شمسی:وای...بس کنید تورو خدا،ببین بخاطر یه پیرزن چه جور به جون هم افتادن..سیروس میخوای اینو اخراج کنی کیو میخوای جاش بیاری؟

فرحناز:ویدا جاش میاد..چند روز دیگه میخواد ازدواج کنه...خودش وشوهرش میان

ویدا قیافش گرفته شد...انگار زیاد از اسم شوهر خوشش نیومد..

امیر:حالا شما یه مدتت صبر کنید بزارید یه خونه جایی پیدا کنه...بعد بنده خدارو بیرون کنید

سیروس:شماچرا حرف زور میزنید؟فرحناز قراره عروس تواین خونه زندگی کنه با این راحت نیست ...خوب بزارید خدمتکارش خودش انتخاب کنه...

آراد:من هنوز با فرحناز ازدواج نکردم که بشه عروس این خونه

سیروس:تو با فرحناز ازدواج میکنی...میدونی چند ساله بخاطر تو صبر کرده؟اصلا ما اینجا جمع شدیم که قرار نامزدی تو با فرحناز وبزاریم....شب یلدا خوبه ...همگی که موافقید ؟پس فردا شب جشن نامزدی آراد وفرحناز..اسما تونم خیلی بهم میاد

فرحناز با ذوق گفت:اما دایی من امادگیشو ندارم..

سیروس:امادگیشو هم پیدا میکنی عزیزم

شمسی با خوشحالی گفت:داداش دوروز برای خرید عروسی کمه..

سیروس خواست چیزی بگه که آراد با ناراحتی وتن صدای پایین گفت:بهم فرصت بدید ...

سیروس :فرصت میخوای؟چقدر؟یک سال دوسال ...الان شیش ساله بهت فرصت دادیم بس نیست؟

فرحناز:دایی جان عیب نداره..بزار هروقت خودش خواست بهش فشار نیارید

سیروس:خاک تو سرت کنن که لیاقت عشق این دخترو نداری..

من وخاتون دیگه واینستادیم ورفتیم به اشپزخونه...خیلی حالش بد بود روصندلی نشست وگریه کرد وگفت:حالا چه خاکی تو سرم کنم؟تو این سرمای زمستون از کجا خونه پیدا کنم؟

گفتم:خاتون گریه نکن...آراد بیرونت نمیکنه

-من از بابت اقا خیالم راحته ...از اقا سیروس میترسم

راست میگفت...اگه آراد کاریش نداشته باشه سیرویس اروم نمیشینه..من کجا برم ؟حتما باید برگردم

خونمون...خونه.هه اگه چیزی ازش مونده باشه... دیگه ساعت دوازده بود که رفتن ما هم رفتیم خوابیدیم ...ساعت دوازده ونیم بود که تلفن زنگ خورد حتما آراده میگه برام کتاب بخونه...ویدا هم بلند شد ولی منم عین جت خودم وسمت گوشی پرتاب کردم وبرداشتم گفتم:بله..

ویدا به چهار چوب در وایساده بود آراد گفت:به ویدا بگو بیاد برام کتاب بخونه..

به ویدا نگاه کردم وگفتم:خوابه...

-دیشب بهش گفتم امشبم برام کتاب بخونه

-نمیدونم..حتما بخاطر خستگی خوابش بره

-پس خودت بیا..

-باشه..

گوشی رو گذاشتم ...ویدا گفت:چیکار داشت؟

-با خاتون کار داشت گفتم خوابه...گفت بیا برام کتاب بخون

-مطمئنی با من کار نداشته؟

-اخه اون با تو چیکار داره...

کاپشنم وپوشیدم ورفتم به عمارت..یکی نیست به من بگه تو که آرادو دوست نداری چرا این قدر مشتاق دیدارشی ؟ شاید بخاطر حسادته؟نه حسادتت نیست دلم نمی خواد به آراد نزدیک بشه...وارد اتاقش شدم..فقط نور اباژراتاقش وورروشن کرده بود نگام کرد ...رو تختش نشستم ..کتاب ودستم داد کتاب وکه باز کردم گوشیش زنگ خورد ...به صفحه نگاه کرد و با اخم جواب داد: سلام عزیزم ..خوبی جیگر؟

....

-صداتو شنیدم بهتر شدم...

خب بگو حداقل داری ناز طرفتو میکشی یه ذره لبخند بزن....

....

-قربونت برم...خدا نکنه

حوصله گوش دادن به حرفای عشقولانشو با فرحناز نداشتم بلند شدم که برم یهو گفت:کجا؟....نه عزیزم با تو نیستم...یه لحظه گوشی

دستشو کذاشت رو گوشی وگفت:کجا میخوای بری؟

-میرم بیرون هر وقت حرفتون تموم شد میام تو..

-لازم نکرده بشین....جانم بگو

هنوز وایساده بودم که باچشم اشاره کرد بشینم..با حرص نشستم گفت:نه همون لباس کوتاه که خودم برات خریدم بپوش ...تو اون لباسه خیلی ناز میشی عزیزم

کتاب وباز کردم ..اول صفحه خوش خط نوشته بود :اگر بدانی جایگاهت کجاست ، مرا باور میکنی...اگر بدانی چقدر دوستت دارم ، درد مرا درمان میکنی....تو عزیزی برایم ، تو بی نظیری برایم ، حرف دلم به تو همین است ، قلبت می ماند تا آخرین نفس برایم

-با توام..

سرموبلند کردموگفتم:بله...

انگار حرف زدنش تموم شده بود چون گوشیش رو میز عسلیش گذاشته بود گفت:بخون..

-اینو برا ی کی نوشتی؟

-به زور وارد ماجرایی که بهت مربوط نمیشه نشو

عین گیجا نگاش کردم گفت:تو زندگی دیگران سرک نکش..

شروع کردم به خوندم ... نگاهای سنگینشو رو خودم حس کردم سرم وبلند کردم گفت:میدونی شبیه چه قومی هستی؟

ابروموبردم بالا وگفتم:بله؟

-شبیه دختر چنگیز خان مغولی...اره بیشتر شبیه اونای تا افغانیا ...(با حرص نگاش کردم)الان خیلی خوشحال شدی که شبیه افغانیا نیستی نه؟...بخون

دلم میخواست با همین دستام بخوابم روش وگلوشو فشار بدم وبا چشمام شاهد مرگش باشم ..یه نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم شروع کردم به خوندن وسط کتاب که رسید یه چشمم به کتاب بود یه چشمم به آراد که کی خواب میره منم برم بخوابم ...به ساعت رو میزیش نگاه کردم یک وبیست دقیقه نشون میداد عین جغد نگام می کرد ..کتاب وجلو دهنم گرفتم ویه خمیازه طویل وعریض کشیدم...که اونم بعد من خمیازه کشید...اخرای کتاب بود چشمام سنگین شد..کلمات تار میشدن..یا اصلا نمی دیدمشون ....نمیدونم چی شد که یهو همه جا سیاه شد .....

نفس های گرمی رو صورتم میخورد ..ویدا کثافت صورتشو چسبونده به صورت من ...دستمو گذاشتم رو سینشو هلش دادم به عقب..چقدر سنگین شده یه میلیمترم تکون نخورد...دستمو کشیدم رو سینش...پس سینهاش کو؟چرا صافه؟...چه صورت خوش بویی داره...ولی یادم نیماد شبا ویدا کرم به صورتش بزنه ...دستمو اوردم بالا ترصورتش سیخ سیخی بود...یعنی ویدا چند ماه صوتشو نزده که به این وضع دراومده..چشمامو اروم باز کردم ..خواب از سرم پرید صورت آراد فقط یک سانتی متر با من فاصله داشت...

خاک به سرم ...من چرا پیش این خوابیدم...اگه بیدار بشه وبفهمه منو حتما میندازه تو انباری گوانتاناموش.... اروم بی سر وصدا از زیر پتو اومدم بیرون ...دمپاییامو گرفتم تو بغلم واز اتاق زدم بیرون ..یه نفس راحت کشیدم...اینجا چقدر تاریکه از پله ها بی سرو صدا اومدم پایین...رفتم به اشپزخونه کلیدو زدم به ساعت نگاه کردم ..یه ربع به شیش بود...وای خدا ممنون...اندازه تمام چیز های که خلق کردی وقراره خلق کنی ممنون...متشکرم که پونزده دقیقه زودتر بیدارم کردی ممنون که بهم رحم کردی..اگه با آراد ساعت شیش بیدار میشدم معلوم نبود چه سرنوشت تلخی درانتظارم بود...پونزده دقیقه تمام از خدا تشکر کردم که منو از یه فاجعه بزرگ نجات داد...ساعت شیش بیدارش کردم ...بعد از اینکه عین بچه مدرسه ایا براش لقمه گرفتم و گذاشتم تو دهنش وموهاش وخشک کردم ولباس وتنش کردم راهی شرکتش کردم ...تو اتاقم مشغول دوخت پرده آراد بودم که کاملیا اومد سرشو کرد تو اتاق وگفت:سلام نازی..

سرم وبلند کردم وگفتم:سلام خوشکل..از اینورا؟

روبه روم نشست وگفت:اومدم ببینم لباسم حاضره یا نه؟

-با زخوبه یه لباس دست ما داری که بهونه اونم که شده یه سری بزنی

-ای نامرد حالا ماشدیم بی معرفت ؟

-یه چیزی اونورتر بی معرفت...

-خب ببخشد....درس ودانشگاه نمیزاره

-همچین میگی درس ودانشگاه انگار...رشته هوا وفضاست، خوب تیارتی دیگه دوتا جمله حفظ میکنی بری رو سن میگی

-فکر میکنی به همین راحتیاست...میدونی حس گرفتن چقدر سخته؟بدتر از اون باید حستو جلو اون همه ادم حفظ کنی

با یه حسرتی گفتم:خیلی دلم تئاترتو ببینم...

-من که حرفی ندارم باید آراد اجازه بده...

دوباره چرخ وروشن کردم یهو با ذوق گفت:فهمیدم..با امیرعلی بیا،اگه بفهمه با امیرعلی هستی شاید بزاره

-اگه بفهمه با امیر علی اصلا دیگه نمیزاره

-چی کار کردی که نمیزاره بیای بیرون؟

-هیچی...(بلند شدم)بیا لباستو بپوش اگه جایش مشکل داره درستش کنم

بلند شد وگفت:پرده آرده..؟

-اره...

-خوشکل دوختیش...

-ممنون...

لباس وپوشید همه چیزش خوب وعالی کلی ذوق کرد وبا خنده میرقصید...لباسو برداشت خواست بهم پول بده ولی قبول نکردم...اگه پولو برمیداشتم حس کسی رو داشتم که بهش ترحم شده...

دوروز با سرعت کذشت وشب یلدا رسید ...طولانی ترین شب سال...ولی برای من تمام روزهاوشبهای پاییز طولانی بود کل عمارت وبرای بیست نفر مهمون تمییز کردیم شام پختیم ومیوه شستم ..تا ساعت هشت که مهمونا یکی یکی پیداشون شد من فقط تو اشپزخونه مشغول بودم...از خستگی سرم وگذاشته بودم رو میز که یه دختری پرید تو اشپزخونه وگفت:خوشکل شدم؟

سرم وبلند کردم وبا خستگی نگاش کردم لباس صورتی که براش دوخته بودم پوشیده بود با لبخند گفتم: عالی شدی..مدل موهاتم خوشکله...

لبخند شوجمع کرد وگفت:حالت خوب نیست؟

-نه خوبم...فقط کمی خستم

-نمیخوای حاضر شی؟

-چرا تا ویدا وخاتون بیان..من میرم

-باشه....(دوقدم رفت وبرگشت با خوشحالی گفت)هفته دیگه قراره بریم شمال تو هم باهامون میای

با دل شاد وصورت غمگین گفتم:کی گفته قراره منم باهاتون بیام؟

-امیرعلی...گفت اگه آرادم نزاره به زور می بریمت

با لبخند گفتم:امیدوارم..دیگه دلم تو این خونه پوسید

اومد جلو صورتمو بوسید وگفت:حتما می بریمت ..حتی اگه شده با آراد بکش بکش راه بندازیم

یه لبخندی زدم ورفت بالا...بعد چند دقیقه خاتون وویدا اومدن ..منم به اتاق نه زندانم... رفتم وبا بی حوصلگی یه لباس برداشتم وپوشیم برام هم مهم نبود چیه

رفتم به عمارت همه اومده بودن وآرادم نشسته بود ...مسئولیت پذیرایی از اون با من بود ..یه لیوان اب میوه برداشتم رفتم پیشش کاملیا هم پشت سرم اومد لیوان وگذاشتم رو میز کنار مبلش کاملیا گفت:آراد خوشکله؟

-کدومش صورتت یا لباس؟

-لباسم دیگه..

-چرا هر دفعه لباس میخری من باید نظر بدم؟

اروم گفت:چون سلیقت تو انتخاب دخترا برای رقصیدن حرف نداره ...همیشه خوشکلاشو انتخاب میکنی

چند تا میوه گذاشتم تو پیش دستی گذاشتم رو همون میز آراد گفت: حالا که خرم کردی دو قدم برو عقب...(کاملیا با خوشحال دو قدم رفت عقب)...یه چرخ بزن...(یه چرخ اروم زد)آراد از روی تحسین سری تکون داد

وگفت:عالیه.... تمییزو خوش دوخته...ظریف کاریاشم حرف نداره از کجا خریدی؟

-نخریدم دوختم..

-جدی؟اصلا بهش نمیاد دوخته باشی...معلومه خیاط حرفه ای بوده حتما گرون هم دوخته

-نه..مجانی برام دوخت

پوزخندی زد وگفت:تو این دورو زمونه مجانی هم بهت نگاه نمیکنن چه برسه به این که بخوان همچین لباس شیکی بدوزنن

کاملیا با شیطنت لبخندی زد ونگام کرد وگفت:اخه اون هرکسی نیست ..آیناز برام دوخته..خوشکله نه؟

-نه...

کاملیا وا رفت وگفت:چی؟تو همین الان این همه ازش تعریف کردی..گفتی..خوش دوخت و..

-اخه قبلا یه چیز ندیده بودم که الان دیدم

-چی؟

-کنار پهلوت دوختش اونقدر بده ..که ممکنه هر لحظه پاره بشه ....جلوتم خیلی بازه

کاملیا نگاه کرد وگفت:کجاش بازه ؟..این که دیگه مونده زیر گردنم برسه

با یه لبخند از پیششون رفتم...نمیدونم این آراد چه لجی با من داره انگار زورش میاد از کار من تعریف کنه...قبل ازاینکه برم به اشپزخونه به همه نگاه کردم شاید امیرعلی رو پیدا کنم نبودش یعنی نمی خواد بیاد؟رو چهره یکی خیره شدم یه گوشه وایساده بود داشت با یه دختر حرف میزد ...چند دقیقه متفکرانه نگاش کردم ..به مغزم فشار اوردم این کیه؟کجا....آها فهمیدم..بالبخند رفتم پیشش وگفتم:سلام

-سلام..

-منو یادتون هست؟

به حالتی که میخواست کسی روبه یاد بیاره نگام کرد وگفت:نه متاسفانه

-من آینازم... منو بردید پیش برادرتون که پلیسه...پای تلفن بهم گفتید دارید از فرانسه میاد...یادتون نیست؟

-نه...ببخشید به جا نمیارم

با ناراحتی گفتم:اها باشه..معذرت میخوام مزاحمتون شدم

پشتمو بهش کردم که برم گفت:صبر کنید

برگشتم گفت:تو آیناز نیستی؟..همونی که بردم پیش برادرم که پلیسه...پای تلفن بهتون گفتم دارم از فرانسه میام...خودتونید؟

دختری که کنارش بود زد زیر خنده با تعجب گفتم:اینارو که خودمم گفتم..

-جدی؟ فکر کردم نگفتی...

-از اولم شناختیم نه؟

-اره بابا از در که اومدی تو شناختمت...فقط نفهمیدم اینجا چیکار میکنی؟

دختره گفت:خدمتکاره آراده..

آبتین با تعجب نگام کرد اصلا از حرف دختره ناراحت نشدم...همه که می دونن اینم روش گفتم:شما اینجا چیکار میکنید؟

-من...دوست امیر علیم با اون اومدم..

-کدوم امیر علی؟

-پسر عمه آراد...

سرچرخوندم دیدمش با مونا رو مبل نشسته و حرف میزدن دوتاشونم میخندیدن معلوم نیست چی بهم میگن ...به آبتین گفتم:ندا چرا نیومد؟

-اون از جاهای شلوغ خوشش نمیاد..

-اها...ببخشید با اجازتون

آبتین:خواهش میکنم بفرمایید

برگشتم دیدم آراد با اخم واعصبانیت نگام میکنه رفتم به اشپزخونه ودوتا مشت اب خنک به صورتم زدم...صورتمو خشک کردم آراد اومد توبا اعصبانیت گفت:چی بهش میگفتی؟

-چیز مهمی نبود..

اومد نزدیک ترگفت:واقعا؟ولی من دلم میخواد اون چیز غیر مهم وبدونم

-برادرش پلیسه...همونی که رفتم پیشش وهمه چی درمورد تو بابات گفتم تو ومختار با یه شناسنامه جعلی وتاییده روانپزشک نذاشتید گیرتون بندازن...

-دیگه نبینم با مهمونام حرف بزنی

چند ثانیه بهم خیره شدیم یه نفسی کشید ورفت بالا... خاتون اومد تو وگفت:حالت خوبه آیناز؟

-اره خوبم..

-صورتت خیلی خسته است..

-چون خسته شدم...

صورتمو به دستای مهربون مادرانش گرفت وبوسیدوگفت:صبر داشته باش

بعد از اینکه رفت روی صندلی نشستم ...ویدا هم هر چند دقیقه یک بار خوندشو تو ایینه کوچیکی که همراهش بود نگاه میکرد و میرفت...نمیدونم قرار بود تو این چند دقیقه چه اتفاقی برای صورتش بیوفته...خاتون اومد تو گفت:مادر اگه حالت خوب نیست برو استراحت کن..

-نه خوبم ..الان میام بهتون کمک میکنم ...

رفتم بالا موقع پذیرایی به امیرعلی ومونا هم سلام کردم کنارشون نشستم ...امیربلند شد و گفت:خانما واقایون امشب شب یلداست طولانی ترین شب سال...یعنی امشب هر چقدر دلتون میخواد میتونید پیش عشقاتون بخوابید البته اونایی که جفت ندارن هرچه زودتر به فکر خودشون باشن ...

همه خندیدن امیرعلی گفت:ببین بابام داره در مورد چی حرف می زنه

کتاب حافظ وبرداشت وگفت:میخوام براتون فال بگیرم که بختتون وا بشه...خوب اول کی میگره؟(هیچ کس هیچی نگفت به فرحناز نگاه کرد وگفت)اول فرحناز دختر ترشیده خودم نیت کنه...

فرحناز با اعتراض گفت:بابا...

-جان بابا..نیت کن ترشیده من..

شمسی:اذیت دخترم نکن امیر..

-چشم رئیس..

فرحناز چشماشو بست ..حدس زدن نیت فرحناز هم اونقدرا هم سخت نبود..حتمامیخواد بدونه با آراد ازدواج میکنه یا نه چشماشو با زکرد وگفت:باز کن بابا..

امیر باز کرد ...بیت اولو خوند..فرحناز گفت:یعنی چی بابا؟

-یعنی این که ...اون چیزی که دنبالش هستی به دست نمیاری

قیافه فرحناز توهم شد...یکی از دوستاش که کنارش وایساده بود گفت:خودتو ناراحت نکن..این فالا همش الکیه حافظ کجا از اینده خبر داشته؟

امیر:خب بعدی..

اقا امیر برای همه بیست نفر فال گرفت حتی برای آراد که به زحمت راضیش کردن نیت کنه...فال بعضیا که باب میلشون بود خوشحال میشدن اونایی که هم بد میشد میگفتن اعتقادی نداریم...امیر کتاب حافظ وبست کاملیا کنارم وایساده بود گفت:بابا برای آینازم بگیر ..

گفتم:نه...نه من نمیخوام..

فرحناز:مگه این گدای بی سروپا هم ارزویی داره..

امیر:زشت فرحناز درست صحبت کن ...صد دفعه گفتم کسی رو بخاطر موقعیتش تحقیر نکن

شمسی:خب فرحناز راست میگه ..این بی کس وکار چه نیتی داره بکنه؟

دلم شکست ..بغض کردم چشمامو بستم وبا دل شکسته برای حافظ شیرازی فاتحه خوندم وبا صلوات نیت کردم که از اینجا خلاص میشم؟چشممو باز کردم امیر کتاب وباز کرد خوند:

-دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادن ودران ظلمت شب آب حیاتم دادن

اقا امیر گفت:..به به ...به به..بهترین فال امشب نصیب خودت شد آیناز...به زودی زود از تمام غم وغصه ها نجات پیدا میکنن

یه لبخند از ته دلم زدم وکه شادی تو صورتم مشخص شد کاملیا با خوشحالی دستمو فشار داد وگفت:برات خیلی خوشحالم

بعد از پذیریی و ومختصر امیر بلند شد به ساعتش نگاه کرد وگفت:دخترا وپسرا ما پیرمرد پیرزنا قراره کم کم از مجلس جوون پسندتون مرخص شیم و به مجلس پیر پتالی خودمون برسیم..اگه کسی هست میخواد اخر عمری دل منو شاد کنه بیاد با من یه دوئل شعر کنه....دل این پیرمرد ونشکونید حاضرم پولم بدم...

شمسی:بسه امیر میدونی که کسی اهل مشاعره نیست ...پولتو هم بزار جیبت اینقدر ولخرجی نکن

کاملیا :بابا آیناز میاد

کاملیا با فاصله دور از من پیش دوستاش نشسته بود با چشای گشاد نگاش کردم..امیر:جدی آیناز خانم میاد؟

-نه ..چیزه من زیاد شعر حفظ نیستم...در حد شما هم حرفه ای نیستم زود میبازم ..حریف خوبی براتون نیستم

کاملیا بلند گفت:دروغ میگه بابا ..پونصد بیت شعر حفظه

لبمو گاز گرفتم ونگاش کردم اگه نزدیکم بود میدونستم چیکارش کنم...امیر:دختر میدونی پونصد بیت یعنی چی؟یعنی تا فردا صبح هم میتونم مشاعره کنیم...

-نه..اخه

-کی اول شروع کنه؟

امیرعلی:خانما مقدمن...

امیر:ای قربون تو برم که خانما مقدمن..بیت اولو بگو ببینم

امیرعلی:پرواز من به بال وپر توست زینهار مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

امیر:آیناز خانم..

گفتم:آخر به اسارت دل حسرت زده خوکرد شادم که دگریاد گریزازقفسم نیست

امیر:تا بوده چشم عاشق در راه یار بوده بی انکه وعده باشد در انتظار بوده

گفتم:هر چه گشتیم در این شهر نبود اهل دلی که بداند غم دلتنگی وتنهایی ما

مشاعره نزدیک بیست دقیقه طول کشید سکوت داخل سالن حاکم فرما شده بود وفقط صدای من وامیر خان بود که توی سالن با شعر ردل وبدل میشد ...با اخرین بیت که امیر گفت برد ...من بیشتر بخاطر جو سنگین واسترسم نمیتونستم فکر کنم...وقتی دوئل شعر تموم شد امیر و چند نفری برام دست زدن گفت:عالی بود دختر..صدای فوق العاده زیبا ودلنشین وارومی داری...همه شعرهای که گفتی بخاطر صداتت به دلم نشست

با لبخند گفتم:ممنون...

نزدیک بود از خجالت اون همه تعریف ابشم برم تو زمین...ظرفیتم برای اون همه تعریفی که ازم کرد کم بود از چند تا دختر موقع مشاعره هم شنیدم که گفتن..دختره صدای قشنگی داره...اما هیچ کدوم از این تعریفا نمیتونست دل بیقرا رمو که تشنه ازادی بود واروم کنه...چند دقیقه بعداز مشاعره به گفته امیر خان همه پیرمرد پیرزنا رفتن وموند چند تا جون ساعت یازده بود حسابی خوابم گرفته..خیلی خستم ...چشمام حالت خماری گرفته بود ..دیدم فرحناز چسبیده به آراد وداره براش میوه پوست میگیره...نگاه کردم دیدم کیویی..جلو دهنش گرفت ..آراد دهنشو باز کرد داد زدم:نخـــــــــور..

یهو همه برگشتن نگام کردم کردن ..با یه لبخند دراز گفتم:ببخشید..معذرت میخوام

فرحناز:چته عین وحشیا داد میزنی؟

با همون لبخند که اعصبانیت هم بهش اضاف شده بود گفتم:کیوی بهش نده براش خوب نیست

فرحناز:تو دکترشی؟..چند ساله کیوی میخوره چیزیش هم نشده

آراد کیوی رو از دست فرحناز برداشت وخورد به جهنم بخور تا دل درد بگیری وبمیری اصلا به من چه ...میدونم از سر لج من این کارو کرد ..خودتت ضرر میکنی به من چه؟عین بچه ها فقط لجبازی میکنه....

فرحنا زانگار با این کار آراد شیر شده بودبا صدای نسبتا بلندی گفت:لباس بهتر نداشتی بپوشی؟با این لباسا همه فکر میکنن آراد بهت پول نمیده..فکر خودتت نیستی فکر ابروی آرادباش..

خستم بود ..حوصله نداشتم ..خوابمم میاومد همه اینا باعث شد اعصبانی بشم با تن صدای عصبی گفتم:اول اینکه لباس من هر چی باهش از لباس تو که قصد راه انداختن شوی اعضای بدن داری بهتره..فکر کردی ملت سینه ندیدن که اونجوری ریختیشون بیرون یا فکر کردی خودتت تنها پا داری که رون به پایین ولخت کردی؟خجالت نکشیدی

یه لباس پوشیدی که فقط دو سانیت از شورت سفیدتت پایین تره ...هر چند منم اگه جای تو بودم دو بار با ایل وتبارم از اقا آراد خواستگاری میکردم هر دوبار جواب نه میشنیدم..اینجوری عرض اندام میکردم...دوم اینکه توی این سه ماهی که اینجام عشقت حتی یه هزاری هم کف دست من نزاشته که بخوام لباس بخرم تمام لباسامو یا امیر علی داداش گلت خریده یا خاتون بدبخت از حقوق ماهیانه که عشقت بهش میده برام خرج میکنه..

همه کجا ساکت بود فقط صدای نفس کشیدن میاومد ...همه مجسمه شده بودن نفس نفس میزدم فرحناز هر لحظه اعصابی تر میشد ....یهو از اعصابیت منفجر شد داد زد:میکشمت.... کثافت اشغال

بلند شد وبا قدم های تند اومد طرفم امیرعلی داد زد :فرحناز بس کن

بی فایده بود کاملیا وچند تا دختر جلوش گرفتن که نیاد گیچ شده بودم مغزم از خستگی دستور صادر نمیکرد خاتون اومد پیشم گفت:چرا وایسادی دختر بیا برو بیرون ..الان خون به پا میشه

چند قدم رفتم که روسریم از پشت کشید..برگشتم فرحناز بود با اعصابیت کلیپس پشت سرم باز کرد تمام موهای فردرشت بلندم دورم ریخت با اعصابیت خندید وگفت:بخاطر این موهای زشتت بود که هیچ وقت روسریت از سرت برنمیداشتی نه؟...(یقمو گرفت)بزار ببینم شاید یه عیب ونقص دیگه هم داشته باشی که هیچ وقت لباس باز نمی پوشی

یهو یکی منو کشید عقب کتشو انداخت رو سرم نفهمیدم کی بود دستشو گذاشت رو شونم وبرد بیرون گفت:برو یه روسری بپوش

برگشتم از زیر کت رفتنشو نگاه کردم امیرعلی بود زیر لب گفتم:ممنون..

سریع رفتم به اتاقم ویه شال برداشتم ورو زمین نشستم ...اشک های گرمم که دیگه خسته از این دنیا بود روصورتم میریخت ...چند دقیقه ای که گریه کردم ..صدای در زدن اومد اشکامو پاک کردم شالمو رو سرم انداختم گفتم:کیه؟

-منم ..میشه درو باز کنی

تند تند با آستینام صورتمو که از اشک خیس شده بود خشک کردم دروباز کردم با لبخند به چشمام نگاه کرد وگفت:چه دل نازکی داره این آیناز...حالت بهترشد؟

-تا زمانی که تو این خونم حالم خوب نمیشه

-میخوای بیرم بیرون یه گشتی بزنیم ؟

-امشب به اندازه کافی گند بالا اوردم...اگه آراد بفهمه با شما رفتم بیرون مردنم حتمیه

-نترس ...نمیزارم روت دست بلند کنه برو کتمو بیار لباستم بپوش بریم

-اخه...

-اخه واما واگر وشاید ..نداریم زود باش برو یخ کردم

-بیا تو بشین تا حاضرم

-زیاد طول میکشه؟

-نه..

-پس همین جا منتظر میمونم

-باشه...

-زود رفتم تو عرض پنج دقیقه حاضر شدم..با کت امیرعلی اومدم بیرون ...کتشو پوشید همین جور که تو حیاط راه میرفتیم گفت:دختر تو اینقدر خوش تیپی چرا تو مهمونی آراد لباسای عتیقه میپوشی که فرحناز بخواد اونجوری بهت تیکه بندازه؟

-آراد بهم اجازه نمیده...اوندفعه هم که پوشیدم دعوام کرد

-خودمم نمیدونم این بچه چشه

سوار ماشین شدم واومدیم بیرون شب یلدا بود اما خیابونا شلوغ ...صدای بوق ماشینا اذیتم میکرد سرم وگذاشتم رو شیشه وگفتم:اینا شب یلدا رو تو خیابونا میگذرونن؟

-نمیدونم...شاید رفتن مهمونی ودارن برمیگردن شایدم کسی رو ندارن

-مثل من...

-تو تنها نیستی آیناز...درسته چند نفر بات بدن...اماهمه عین اونا نیستن

نگاش کردم وگفتم:دقیقا همه با من بدن جز چند نفر..

دوباره سرم وگذاشتم رو شیشه ..امیرعلی موسیقی ارام بخشی گذاشت گفت:یه چیز داغ میخوری؟

درست نشستم وبا لبخند گفتم:مثل قهوه شیرین ...

خندید وگفت:مثالت دیگه چی بود ؟

ماشین ویه گوشه پارک کرد سریع رفت به یه کافی شاپ وبا دوتا قهوه که بخار ازش بلند میشد برگشت ..سوار ماشین شد وگفت:چقدر هوا سرد شده..

یکی از قهوه ها رو بهم داد نگاش کردم صورت سفیدش گل انداخته بود چشمای خاکستری مهربونش بهم دوخت وگفت:به چی میخندی تو؟

خندیم وگفتم:گونت قرمز شده

دست گذاشت رو گونش وگفت:رژگونش خوب بوده...

بلند خندیدیم ..کمی از قهوه رو خوردم گفت:یه سوال ازت بپرسم؟

-بله...

-تو کسی رو هم دوست داری؟

نگاش کردم وگفتم:یعنی چی؟الان و میگی؟

سری تکون داد وگفت:اهووم..

با قاطعیت گفتم:نه...

-یعنی اینقدر مطمئنی که نخواستی فکر کنی؟

-وقتی کسی رو دوست ندارم دیگه به چی فکر کنم ...

-نمیخواهی امتحان کنی؟

-چیو؟

-دوست داشتنو...

-نه...دنیای شما مردا رو دوست ندارم دنیاتون وحشیانه وبیرحمه اگه کسی رو دوست دارید از روی ترحمه ...از بس جنس شما اذیتم کردن دیگه علاقه ای بهتون ندارم...

-همه مون عین هم نیستم...

-چرا همتون عین همید اول ازعشق وعاشقی ودوست داشتن حرف میزنید اما به محض اینکه یکی بهتر پیدا شد ولش میکنید میرید سراغ اون..

-آینازباور کن اینجوری که تو فکر میکنی نیست..اگه چند نفر اذیتت کردن دلیل نمیشه نظرت درمورد بقیه مردا همین باشه...امتحان کن یه نفرو دوست داشته باش بعد میبینی دوست داشتن چقدر لذت بخشه مخصوصا اگه کنارت باشه بهت آرامش میده ..نباشه دلتنگش میشی...اگه اذیتت کنه ازش ناراحت نمیشی..حتی حاضری بخاطرش جونتم بدی

نگاش کردم...حس های که می گفت وتا حالا تجربه نکرده بودم...لمسشون نکرده بودم یعنی چی حاضری بخاطرش جونتم بدی...یعنی دوست داشتن یه مرد اینقدر خوبه..گفتم:من حق انتخابی ندارم جز تو آراد وپرهام هیچ مرد دیگه ای دور و برم نیست ...

-خب یکیمون ودوست داشته باش

-چه جوری اخه من باید یکی رو دوست داشته باشم که دوستم داشته باشه ...آراد که اصلا حرفشو نزن پرهامم که (یادم افتاد که کاملیا دوستش داره...نمیخوام عشق کاملیا رو بردام)

-پرهام چی؟

-پرهامم خودش یه عشقی داره..

-کی؟

-مهم نیست...میمونه..

نگاش کردم.. ضربان قلبم اروم رفت بالا با لبخند نگام کرد یعنی من باید امیرعلی رو دوست داشته باشم با خجالت گفتم:من..

-من نمیخوام تو منو دوست داشته باشی...نمیخوام اجبارت کنم..فقط دارم بهت میگم تو تا اخر عمرت نباید تنها باشی باید ازدواج کنی..این تنفر از مردا رو از قلبت بنداز بیرون سعی کن یکی رو دوست داشته باشی...حتی آرادی که ازش متنفری

-اون که دیگه اصلا ..اگه تنها مرد روی زمین هم باشه حاظر به ازدواج با اون نمیشم

-باشه ... هر طور خودت دوست داری...قهوه تو بخور بریم

بعداینکه قهوه مونو خوردیم راه افتادیم ..یک ساعتی تو خیابونا چرخیدیم و برگشتیم خونه ..تو حیاط وایسادیم هیچ ماشینی نبود همه رفته بودن ...گفتم:ممنون..واقعا ممنون

-احتیاجی به تشکر نیست ...دلم میخواد با من راحت باشی

پشتمو نگاه کرد یدفعه با دستاش صورتم وگرفت گفت:ببخش..

لبشو گذاشت گوشه لبم وبدون بوسیدن برداشت ..دستای گرمی داشت اما لباشو حس نکردم ...

بدنم گرم شد ... گیج وشک زده شدم .. نتونستم اب دهنم وقورت بدم .... دست وپا هام شل شد ..قرنیه چشمم ازسنگینی نتونستم حرکتشون بدم..به زحمت نگاش کردم...گنگ شدم نمیدونستم باید چی بگم دهنمو باز کردم..دستشو گذاشت جلو دهنم وگفت:الان نه...خواهش میکنم الان چیزی نگو میخوام یه چیزی رو بدونم..بعدا هر چی فحش وناسزا بود بهم بگو

پشتمو نگاه کردم دیدم آراد با اعصبانیت داره میاد...وایساد وگفت: لب دادنتون ناتموم موند اومدین اینجا تمومش کنید؟(به من نگاه کرد)دختره ی هرزه ،حقت بود با دوستات میفرستادمت بری

امیر علی:حق نداری با ایناز اینجوری حرف بزنی ...

داد زد:من هر جور که دلم بخوادبا خدمتکارم حرف میزنم...توهم دیگه حق نداری پاتو بزاری تو این خونه

-شرمنده که میگم ولی میام...چون کسی که میخوام تو این خونه زندگی میکنه

آراد پوزخندی زد وگفت:باید دوطرفه باشه..

-هست...

عین گیجا فقط به دوتاشون نگاه میکردم ..آراد گفت:خیالاتی شدی..

-خیالشم قشنگه...

آراد به من نگاه کرد وگفت:یعنی اینو دوست داری؟

امیرعلی داد زد :اره دوستش دارم...

بااین حرفش به خودم اومدم ..نگاش کردم چی داشت میگفت؟منو؟ امیر علی منو دوست داره؟الکی میگه حتما بخاطر اینکه آراد دعوام نکنه این حرف وزده...ولی من که بهش گفتم کسی رو دوست دارم ...حتی خودشو..چرا این کارو باهام کرد آراد گفت:اون حق ازدواج نداره به خودشم گفتم...درضمن فکر نکنم بتونی با زنی که شوهر داره ازدواج کنی..

امیرعلی:کی شوهر داره؟

-من شوهر اینم شناسنامه هم دارم...تاییده روانپزشک هم دارم که این خانم اختلال حواس دارن

امیرعلی با اعصبانیت یقشو گرفت وگفت:خیلی نامردی

داد زدم: بسه....بس کنید از دوتاتون بدم میاد ازتون متنفرم

با گریه به طرف خونه دویدم ...رفتم به خونه و با گریه خوابیدم ..خدایاچرا زندگی من اینجوریه؟اصلا منو می بینی؟....می بینی دارم چی میکشم؟میدونم دوتاشون دوستم ندارن...فقط میخوان اذیتم کنن..لابد امیرعلی پیش خودش فکر کرده چون بی کس وکارم ازم خواستگاری کنه حتما جواب بله بهش میدم..آرادم که فقط جنون اذیت کردن داره...قدر عشق نوید وندونستم

صبح با کابوس لیلا از خواب بیدار شدم ...یه استرس عجیبی گرفتم،از بیدار کردن آراد میترسیدم اما چاره ای نبود باید برم ...نمیتونستم ویدا رو هم بفرستم چون آراد دعوام میکرد...با توکل برخدا رفتم...از پله های عمارت رفتم بالا به اتاقش که رسیدم درو باز کردم ورفتم تو چراغ وروشن کردم..لبه تخت وایسادم وصداش زدم :"اقا..اقا"بیدار نشددوباره صداش زدم:"اقا.."تکون نخوردچند ثانیه نگاش کردم بعد از اون شب مهمونی که صورتش وشیش تیغه کرد دیگه به صورتش دست نزد ..عین ادمایی که از دنیا سیرن زندگی میکنه..نه دوستی داره نه زن وبچه ای..یعنی میخواد تا اخر عمرش با همین دخترا که به مهمونیاش میاد سر کنه؟شاید بخاطر همینه که به من میگه عاشق نشو میخواد طعم تنهایی به منم بچشونه ...چشماشو باز کرد نگام کرد هنوز اعصبانی بود یه قدم رفتم عقب نشست نگام کردوگفت:دیشب به مهرداد گفتم میخوام بفروشمت اونم قراره هفت میلیون بابتت بده..عین امیرعلی جوون نیست که بتونه بات لاس بندازه اما در حد خودش بلده...یه مدتت که ازت استفاده کرد میندازتت تواشغال دونی

از تخت اومد پایین..دمپایی انگشتی مشکیش وپوشید مچ دستمو گرفت وکشید...یه بار این کارو کرده بود ..انباری ...خفگی... اما اون دفعه خاتون بود اما الان کسی نیست گفتم:میخوای چیکار کنی؟

-میخوام تا وقتی مهرداد میاد دنبالت جات امن باشه...

-خواهش میکنم این کارو نکن

از پله ها رفت پایین منو هم با خودش میکشید ...گفت:دیگه وقت خواهش کردن گذشته

با گریه گفتم:چرا میخوای حق طبیعی منو ازم بگیری؟منم دلم یکی دوستم داشته باشه...دیگه خسته شدم از این همه تنهایی

جلو انباری وایساد وداد زد:تنهایی؟پس خاتون ومش رجب برگ چغندرن؟ویدا هم که پیشته...

-تو معنی دوست داشتن ونمیفهمی نه؟مش رجب.. خاتونودوست داره نه منو..ویدا هم ازم متنفره...حالا یکی پیدا شده دوستم داره چرا میخوای ازم بگیریش؟

-یه بار بهت گفتم این حس لعنتی... دوست داشتن تو خودتت بکش گفتم حق ازدواج وعاشق شدن و نداری ...نمیدونم با امیرعلی چیکار کردی که اینجوری عاشقت شده

درو باز کرد هلم داد داخل وگفت:این تنبه هم بخاطر زبون درازی دیشبت که به فرحناز کردی و جلو اون همه ادم تحقیرش کردی ..هم بخاطر (با مکث)امیرعلی رو بوسیدی

دور بست داد زدم:مگه بوسیدن کسی که دوستش داری جرمه؟تو هم فرحناز و تمام دخترایی که میان مهمونی می بوسی... پس بابات باید تنبیهت کنه؟

با گریه اروم زدم به دروگفتم:خواهش میکنم درو بازکن...اقا...منو پیش مهرداد نفرست (با اعصبانیت وگریه داد زدم)مگه امیرعلی نگفت هر چقدر بخوای بابت من بهت پول میده...خب چرا منو به اون نفروختی؟ چی از جونم میخوای ؟مگه من چیکارت کردم که اینجوری بام رفتار میکنی ؟با توام چرا جوابمو نمیدی؟

درو باز کرد صورتم خیس اشک شده بود نگام کرد و گفت:به یه شرط میارمت بیرون و به مهرداد نمیدمت....که دیگه دور و بر امیرعلی نبینمت

-تو چه دشمنی با اون داری؟

با اعصبانیت داد زد:شرطمو قبول میکنی یا نه؟

-بی انصافیه...نه ،درو ببند

رفتم عقب رو زمین نشستم وزانومو تو بغل گرفتم...من که امیرعلی رو دوست ندارم این کارا برای چی میکنم؟...چرا خودمو الکی بخاطر کسی که دوستش ندارم زندانی میکنم؟ هنوز وایساده بود ونگام میکرد گفت:این حرف اخرته؟

به زمین نگاه کردم وگفتم:اره...

پوزخندی زد وگفت:اگه بری پیش مهرداد که میشی دختر دسته دوم ودیگه امیرعلی محلتم نمیزاره

-برام مهم نیست..خودمو میکشم وهمتون وراحت میکنم

درو با اعصبانیت محکم بست ...صدای قفل شدن درو شنیدم ...همونجا نشستم همه جا تاریک بود جای رو نمی دیدم از سرما تو خودم جمع شدم کاش جوراب می پوشیدم پاهام ومالش میدادم .. نباید بترسم باید به این انباری عادت کنم..چشمام وبستم تمرکز کردم تا تنگی نفس نگیرم یه نفس عمیق کشیدم که یه چیز نرم وچسبناک خیس افتاد رو پام ...جیغ کشیدم وپریدم تو هوا..دستم وگذاشتم رو قلب ونفس نفس میزدم ..وای مار نباشه..عقب عقب میرفتم که

پام خورد به جارو برقی وافتادم زمین داد زدم...این چیه اینجا گذاشتن ؟بلند شدم کثافت حداقل چراغ وروشن میکردی ...صدای کلاغ از سمت راستم شنیدم ...میگن کلاغا بد یومنن اما من ازشون بدم نمیاد چند قدم رفتم جلو که زانوم خورد به لبه میز...یه جیغی کشیدم که صدام رفت به آسمون ...از درد چند قطره اشک از چشمام چکید دستمو گذاشتم رو زانوم و چشمامو فشار دادم ...همون زانونی که سیروس داغونش کرده بود ...خودم داغون ترش کردم... نمی تونستم خم وراستش کنم همونجا نشستم وپام ودراز کردم خودم کشیدم سمت دیوار ونشستم ...یواش یواش کمبود اکسیژن وحس کردم ..نفس بلند کشیدم .. تنگی نفس اومد سراغم.. میدونستم نمیتونم به جای تاریک خفه ناک عادت کنم بلند شدم رفتم سمت درچند تا مشت زدم به در وخاتون وصدا زدم :"خاتون...خاتون" کسی نیومد چرا آراد با من این کارو میکنه ؟جیغ زدم خاتون....مش رجب ....تو رو خدا یکی کمکم کنه دارم می میرم ...گریه کردم ..یهو چراغ روشن شد ...اکسیژن تو فضا پخش شد یه نفس بلند وعمیق کشیدم لبخند زدم وبلند شدم سرم گذاشتم رو در وگفتم:"خاتون توی؟"صدای نیومد بعد صدای باز شدن قفل و شنیدم لبخندم بیشتر شد ...یه قدم رفتم عقب در باز شد ..چشمم افتاد به مختار با تعجب نگاش کردم گفت:ایندفعه رو بخاطر من بخشیدتت ..بیا بیرون باپای لنگون اومدم بیرون گفتم:ممنون...

-تشکر نکن ..جلوی زبونت وبگیر اخه دختر چرا اینقدر کله شقی میکنی ها؟من از تعجب میکنم چرا تا حالا نکشتت؟

با اعتماد به نفس گفتم:چون دوستم داره...

صدای آراد بلند شد:.مختار...

مختار:اومدم اقا(لبخندی زد)بهش بگم چی گفتی؟

-نه تورو خدا نه ...اصلا غلط کردم

خندید وگفت:به شرطی نمیگم که برام لواشک درست کنی...

با درموندگی سرمو تکون دادم وگفتم:باشه قبول..

وقتی رفت منم با پای چلاقم رفتم به اشپزخونه دیدم خاتون داره کاسه بشقابای اقا رو میشوره گفتم:سلام

برگشت..شیر وبست وگفت:باز چیکار کردی؟

-هیچی..گناه وتقصیری که مستحق انباری باشه رو انجام ندادم

-دیگه نمیدونم به چه زبونی بگم ...پا رو اعصاب اقا نزار

-اقا خودش اعصاب نداره ،چه من پا بزارم چه نزارم .. (یهو خاتون با چشای گشاد باابرو به پشتم اشاره کرد محل نزاشتم وادامه دادم)از روز اولم من اومدم به این عمارت ابروهاش عین ابرو پیوندیها بهم چسبیده بود .. خنده هاشم از مرز پوزخند رد نمیشه هنوز هم موفق به رویت دندوناش نشدم ....هنوز خاتون داشت ابرو میانداخت بالا ...ادامه دادم..من نمیدونم فرحناز دلش به چیه این خوش کرده ..که چپ میره میگه آراد راست میره میگه آراد...

اعصابم خورد شد گفتم:چته خاتون چرا اینجوری میکنی تیک عصبی گرفتی؟

-تیک عصبی نگرفته...ظاهرا شما زیادی داره بهتون خوش میگذره

فقط گردنم وصد وهشتاد درجه جنوبی چرخوندم همونجا گردنم با دیدنش قفل شد با اخم گفت:خاتون..پرده اتاق من چی شد ؟

خاتون با تته پته گفت:چیزه اقا ...آیناز داره میدوزه دیگه تمومه فردا نصبش میکنیم

-گفتم برو سفارش بده کی گفتم این برام بدوزه؟

-چشم اقا ...همین امروز میرم براتون سفارش میدم

-موبایلم و بده

خاتون وموبایلوش واز رو میز برداشت وداد..با همون حالت گردن به آراد نگاه میکردم گفت:حیف که مختار ضمانتت وکرده والا میدونستم چیکارت کنم

وقتی رفت گردنم ودرست کردم وسرم وانداختم پایین یهو خاتون زد زیر خنده وگفت:خداییش از اقا میترسی نه؟

زیر چشی نگاش کردم وسرم وتکون دادم گفت:اخه وقتی میترسی چرا سر به سرش میزاری

لبخندی زدم وگفتم: نمیدونم...

دو قدم رفتم خاتون گفت:پات چی شده؟

-خورد به میزی که تو انباری..

- از دست این مش رجب ..صد دفعه گفتم اون میز واز اونجا بردار...

رفتم بالا تخت آراد ومرتب کردم لباساشو وشستم واتو کرده ومرتب گذاشتم سر جاشون...به لباساش نگاه کردم ..یه نچ نچی کردم وگفتم:ادمه که لباس نداره تو این سرمای زمستون بپوشه اونوقت این اقا ..از هر مارک ومدل ورنگ وجنسی چند دست داره...کفشاش ونگاه میشه باش یه مغازه راه انداخت...اومدم بیرون وبه سمت خونه میرفتم که مش رجب دیدم وگفت:چرا اینجوری راه میری؟

-اقا تو انباری زندانیم کرده بود...پام خورد به لبه میزی که اونجاست

قیافش ناراحت شد وگفت:الان میرم برش میدارم

رفتم به اتاقم دیدم خانم هنوز خوابه...به ساعت نگاه کردم نه وچهل وپنج دقیقه بود باید دیگه بیدار بشه روسری رو از سرم برداشتم ...پای چرخ خیاطی نشستم پای چپم که زانوش درد میکرد دراز کردم ..پرده آراد دیگه تمومه پایین شو بدوزم تموم میشه...چرخ خیاطی که شروع کرد به دوختن ویداچشمش وباز کرد و با اخم گفت:هوی ..نمی بینی ادم خوابه

همین جور که سرم پایین بود ومیدوختم گفتم:من که اینجا ادمی نمی بینم

با اعصبانیت بلند شد وگفت:چی گفتی؟

نگاش کردم ...بد عصبی شده بود با این زانوم هم نمیتونستم یقه گیری کنم یه لبخند زدم وگفتم:منظورم اینکه جز فرشته چیز دیگه ای نمی بینم

انگار خر شد چون چیزی نگفت وخوابید دوباره شروع به دوخت کردم سرش واز پتو اورد بیرون وگفت:ببین میخوام بخوابم سرو صدا نکن

-ببین این پرده اقا ست اگه تا فردا نصب نشه میگم تقصیر توئه

با اعصبانیت پوفی کرد ونشست پتو رو از روش برداشت و رفت بیرون ...یه لبخند پیروز مندانه ای زدم ...بعد اینکه پرده تموم شد یه اتو خوشکل هم روش کشیدم ...

خاتون اومد تو گفت:آیناز جان اقای دکتر اومدن با شما کار دارن

با تعجب گفتم:امیرعلی؟

-بله..

چی میخواست بگه؟توجیه کار دیشبشو ؟نمیخوام بشنم...همین بوسه الکی اقا بود که صبح زندانی شدم..گفتم:بهش بگو بره من باش حرفی ندارم

بدون اینکه چیزی بگه رفت..چند دقیقه بعد دوتا ضربه به در خورد وگفت:یاالله...

پریدم سمت روسریم وپوشیدم ...دروباز کردم خاتون وامیرعلی وایساده بودن امیرعلی گفت:باید بات حرف بزنم..

-ولی من حرفی ندارم...

-حرفامو گوش کن ..اگه حرفم منطقی نبود قول میرم برم ودیگه منو نبینی

خاتون:اقای دکتر خواهشا حرفتنو زودتر تموم کنید... اقا گفته دیگه شمارو اینجا راه ندم اگه بفهمه امدین اینجا حتما منو دعوا میکنه ...به خدا من به فکرخودم نیستم...بیشتر به فکر این دخترم که اقا تنبیهش کنه

-نترس خاتون قول میدم حرفام زود تموم بشه ...البته اگه آینا زخانم راضی به حرف زدن بشن

خاتون:پس من میرم ...ایناز جان ببین اقای دکتر چی میگن زودتر حرفاتونو تموم کنید تا اقا سر نرسیده

وقتی رفت نگاش کردم گفت:ازدستم اعصبانی هستی؟

-نباشم..؟دیشب چه کاری بود کردی؟میدونستی داره آراد میاد وجلو چشمش اون کار وکردی....

اومدم بیرون ورو نیمکت رو به روی خونه زیر درخت بود نشستم ...کنارم نشست وگفت:خاتون بهم گفت آراد انداختت تو انباری...معذرت میخوام میدونم کارم اشتباه بود ...این کارو بخاطر خودتت کردم

-بخاطر من؟من کی گفتم ببوسم ؟..(با مکث نگاش کردم)..یعنی بخاطر خودم بوده که دیشب یک ساعت تو گوشم روضه خوندی که یکی رو دوست داشته باش ...از ما مردا متنفر نباش ..همه مون عین هم نیستم ..دوست داشتن قشنگه.. مطمئنی بخاطر خودت نبود؟

با لبخند نگام کرد وگفت:بله...مطمئنم فقط بخاطر خودت بود

- ببین بابت تمام محبت وزحمتی که برام کشیدی ممنونم وتا اخر عمر مدیونت میمونم واگه تونستم حتما جبران میکنم..اما ... من دوست ندارم یعنی نیمخوام هیچ مردی رو دوست داشته باشم ....چون هرکدومتون دارید یه جور اذیتم میکنید..یکی عاشقم میکنه و ولم میکنه...یکی میفروشتم ...یکی برای فروش مواد ازم استفاده میکنه ...یکی بی دلیل و بی گناه زجرم میده واذیتم میکنه (تو چشمای پرغمش نگاه کردم)یکم از سر دلسوزی وترحم میگه دوست دارم ...شما مردا منفورترین موجودات روی زمین هستید...قلبم برای شما مردا شده یه تیکه اهن که اگه تو اتیشم بندازیش ذوب نمیشه...

-آیناز این کارو با خودتت نکن...اینجوری داری خودتو شکنجه میدی...چند تا مرد اذیتت کردن قرار نیست همه مون همین جوری باشیم..من وپرهام وبا آراد یکی میدونی؟یعنی اخلاق ورفتارمون مثل همه ؟

-اره... فقط نوع اذیت کردنتون فرق میکنه توبا محبت میخوای به خواسته خودت برسی

لبخندی زد وگفت: من که ازت چیزی نخواستم ...

-نخواستی ؟پس این حرفت چیه میگی دوستم داشته باش؟

خندید وگفت :ای خدا من از دست تو چیکار کنم؟من نمیگم بیا حتما منو دوست داشته باش ...میگم یه مدت جلو آراد تظاهر به دوست داشتن هم بکنیم بعد می بینی رفتارش بات عوض میشه ...

-نه...فایده ای نداره

-هم بازی بچگایمو من میشناسم نه تو...اگه بدونه یه دختری خاطر خواه داره دیگه دورو بردختره پیداش نمیشه یه مدتت امتحان اصلا شاید گذاشت بری

-کجا برم؟پیش تو؟(بلند شدم)دیگه به کسی نگو منو دوست داری...چون تو هم اخرش ولم میکنی ومیری ..بزار با درد تنهایی خودم زندگی کنم ...

-آیناز..

-ولم کن امیر ...

رفتم به اتاقم ...نمیدونستم با امیر چیکار کنم..اگه با تظاهر به دوستی، الکی الکی عاشقش شدم چی؟اگه اون یکی دیگه رو دوست داشه باشه من این وسط لطمه می خورم دستمو گذاشتم رو سرم داشت میترکید...به اشپزخونه رفتم ...قرص نبود باید برم به اشپزخونه عمارت ...با قدم های اروم راه میرفتم دم اشپزخونه که رسیدم

از دیدنش تعجب کردم پشتش به من بود وداشت چای میریخت یه لبخند زدم و با ذوق زدگی جیغ زدم و گفتم:سلام ...

برگشت وبا دوباره ذوقزدگی من دستاشو باز کرد وگفت:سلام دخترم بپر بغل بابا ببینم

-خجالت بکش پرهام من بپرم بغل تو..

-اخه همچین با ذوق گفتی سلام گفتم شاید میخوای بیای بغلم

صندلی وکشید عقب ونشست منم نشستم روبه روش گفتم:پس خاتون اینا کجا ست؟

-خاتون اینا رفتن بیرون خرید..

-الان که ساعت یازده است..چه خریدیه؟

-منم سر از کار شما زنا در نیوردم..هر وقت عشقتون کشید میرید خرید

خندیدم وگفتم:کی اومدی؟

یک ساعتی میشه ..با بابام اومدم

با تعجب گفتم:بابات کیه؟

ادای دخترارو دراورد وگفت:بابا سیروسم دیگه...

خندیدم وگفتم:لوس ... این چند وقته کجا بودی ؟

-خونه خودم

-پس چرا نه زنگ میزدی نه میاومدی؟

یه قلپ از چایش خورد وگفت:اخه فکر نمیکردم کسی دلش برام تنگ بشه

با شیطنت گفتم:من که نه ولی یکی دیگه چرا

انگار منظورمو فهمید اخمی کرد وگفت:میدونم منظورت کیه..ولی به خودشم گفتم علاقه ای بهش ندارم

-ولی کاملیا...

پرید وسط حرفموگفت:شنیدم یه هفته دیگه میخواین برید شمال..رو منم حساب کنید با رفیق رفقام میام

این حرفش یعنی دیگه درمورد کاملیا حرف نزن نخواستم ناراحتش کنم بخاطر همین گفتم:اگه آراد بفهمه اومدی ممکنه دعوات کنه

-نه بابا اینجوریام نیست..کاریش نداشته باشم کاریم نداره ...باور میکنی با همین اخلاقش یک سال اینجا موندم

-واقعا...

-اره...پسر خوبیه فقط بعضی وقتا ترش میکنه

چند دقیقه ای با پرهام حرف زدم پرهام رفت بیرون ..خیلی بهش گفتم نهارو بمونه گفت کار داره شب میاد پرده رو برداشتم رفتم به اتاق آراد...چهار پایه هم بردم وقتی از روش بالا رفتم ...دستمو گذاشتم رو لبم یه لبخند زدم...الکی الکی از آرادیه بوس مجانی گرفتم پرده تو بغلم گرفتم یکی.. یکی گریره ها رو میزدم به پرده...

-باز رفتی بالا که رو من بیوفتی؟

نگاش کردم انگار این نارگیل یه روز با اخم حرف نزنه سکته میکنه گفتم:سلام...نه..

-امروز خاتون قرار بود پرده رو سفارش ...یعنی دو ساعته دوختش؟

-خودم دوختمش..

پوزخندی زد وگفت:درسته خیاطی ..ولی لازم نیست دوخت مردم وبه نام خودت ثبت کنی

کتش و انداخت رو تخت ورفت به اتاق لباس زیر لب اداش ودرمی اوردم که سرش واورد بیرون وگفت:چیزی گفتی؟

سریع گفتم:نه...فقط گفتم ...گفتم...طول میکشه پرده نصب بشه

پوفی کردم وبه کارم ادامه دادم ویدا با سینی غذا اومد تو وگفت:تو وقت پرده نصب کردنتم بلد نیستی؟حالا من چه جوری غذا رو بزارم رو میز؟

-خب میزو بکش اونور..غذارو روش بچین این کار سختیه ؟فکر نکنم میز اونقدر سنگین باشه که نتونی تکونش بدی...

با حرص سینی رو گذاشت وگفت:ایشاالله که از اون بالا بیوفتی دست وپات بشکنه

-خب اگه دست وپام بشکنه مجبوری ازم پرستاری کنی ..اخه چرا نفرین خودت میکنی عزیزم؟

-فکر میکنی میام ازت پرستاری میکنم؟

-اره چون دوستم داری...

با حرص داد زد :من؟

آراد:تمومش کنید...

آراد وایساد بود گفت:ویدا میزو بکش اینور

ویدا با لبخند گفت:چشم اقا حتما...

آراد یه نگاه سری سری بهم انداخت ورفت دستشوی فقط دست راستشو شست ..منم مشغول نصب کردن پرده شدم ویدا میزوبلند کردو گذاشت پایین تخت ودوتا صندلی هم روبه روی هم گذاشت غذارو رو ش میچید آراد اومد بیرون ونشست گفت:دست گلت درد نکنه...

با حرص لبم وگاز گرفتم ...زرافه، من این همه زحمت برای پردش کشیدم یه تشکر هم نکرد اما این که فقط براش نهار اورده میگه دست گلت درد نکنه؟....شیطونه میگه پرده رو جر بده...آراد به ویدا نگاه کرد و گفت:فردا میخوام برم لواسون برو لباسات وجمع کن

با خوشحالی گفت:لواسون اقا؟فقط منو شما؟

سرشو تکون داد وگفت:اره میخوام کمی تنها باشم ...فقط هر چی لباس داری جمع کن چون معلوم نیست تا کی بمونم

ویدا به من نگاه کرد یه قری به چشمامش داد وگفت:چشم اقا...

دیگه جر دادن پرده واجب شده...با حرص به آراد نگاه کردم ..نگام کرد و گفت:چیه نکنه تو هم میخوای ببرم؟..اها یادم رفته بودبدون امیر جونت جایی نمیایی

دوباره مشغول خوردن شد خوردن که نه..بیشتر بازی میکرد نگاه تورو خدا با برنجا چیکار میکنه گفتم:میشه برنجو بخوری و باشون بازی نکنی؟(نگام کرد)این دونه های بدبخت الان دارن خودشون ولعن ونفرین میکنن که چرا دست تو افتادن

-به شما مربوط نیست ...کارتو بکن

چند دقیقه بعد که نصب پرده تموم شد اومدم پایین...رفتم به اتاق که دیدم ویدا هم با ذوق وشوق داره لباساشو جمع میکنه منو که دید گفت:اگه تو هم مثل من با اقا خوب بودی مجبور نبودی اینجوری با حسرت نگام کنی... با ما می اومدی ویلا

-دوستان ندید پدید جای ما

-یعنی من ندید پدیدم ؟عیبی نداره میدونم این حرفت از روی حسادت

پوزخندی زدم..حسادت اونم برای ویلا رفتن خیلی از آراد خوشم میاد که باشم برم بیرون

شب تو اشپزخونه داشتم ظرفا رو میشستم که تلفن زنگ خورد خاتون گوشی رو برداشت گفت:بله..

....

-چشم اقا..

گوشی رو گذاشت وگفت:آیناز برای اقا دو تا فنجون قهوه ببر

-باشه ...

از پله ها میرفتم بالا که صدای آرادو شنیدم:یک بار بهتون گفتم کارای پدرم به من مربوط نیست...

-چطور به شما مربوط نیست مگه شما با هم کار نمیکنید؟

- نخیر پدرم شرکت رو به من واگذار کردن ..الان هم نمیدونم کجاست ودارن چیکار میکنن

بهشون نزدیک میشدم آراد با اعصبانیت نگام کرد سینی رو گرفتم جلو مرده قهوه رو برداشت وگفت:از خدمتکارای جدید هستن ؟

آراد:به حوضه کاریتون مربوط میشه؟

-از اونجایی که بنده دارم رو این پرونده کار میکنم بله..

سینی رو جلو آراد گرفتم با فک منقبض شده واروم گفت:تواینجا چه غلطی میکنی ؟

فنجون قهوه رو برداشت مرده گفت:میتونم با ایشون صحبت کنم؟

-نخیر باید برن..(به من نگاه کرد)میتونی بری؟

چند قدم راه رفتم مرده گفت:مشکلی برای پاتون به وجود اومده خانم؟

برگشتم آرادهنوز اعصبانی بود گفت:از پله ها افتادن زانوشون درد گرفته...اگه سوال دیگه ای ندارید برن؟

-نخیر میتونن تشریف ببرن...شاید مجبور شدم با حکم بازداشت ایشون بیام

-چرا فکرمیکنید خدمتکار من میتونن بهتون کمک کنن؟

مرده به من نگاه کرد وگفت:شاید این یکی از همون دخترایی باشه که فرستادیشون خارج

-چند دفعه بهتون بگم من قاچاق انسان نمیکنم...اون دفعه یه اشتباه پیش اومده بود

-بله اونم چه اشتباهی ...توی تریلی که تا سقف بار زده بودید چهار تا دختر پیدا کردن جرم به این روشنی چه طور میتونه یه اشتباه باشه؟

-هر جور که دوست دارید فکر کنید..بیگناهی من ثابت شده..

-البته ...اگه منم یه بابای میلیاردی داشتم که قاضی دادگاه وبخرم البته بی گناهیم ثابت میشد ...فقط نمیدونم چند خریدش؟

-مدرک یا شاهدی دارید که ثابت کنه من گناهکارم؟

-هنوز که نه ..ولی پیدا میکنم..

-بازجویتون تموم شد؟

-بله ولی مطمئن باش سایه به سایه دنبالتم

-مشتاقانه منتظر دیدارتون هستم ...

-منتظر باش چون تا زمانی که حکم اعدام تو وبابات نیاد دست بردارتون نیستم ...شماها دخترا وخونواده های زیادی رو بد بخت کردین

آراد با اعصبانیت به من نگاه کرد وگفت:تو چرا هنوز اینجا وایسادی؟برو دیگه

رفتم اشپزخونه ...به خاتون گفتم:این مرده کی بود؟

خندید وگفت:من چه میدونم تو چایی براشون بردی..

چنددقیقه بعد آراد با چشمای به خون نشسته اومد اشپزخونه با اعصبانیت به خاتون نگاه کرد و داد زد:کی گفت اینو بفرستی بالا ؟

خاتون با تعجب وترس وایسادو گفت:چی شده اقا؟

-چند دفعه بهت بگم تا زمانی که نگفتم برای پذیرای نفرستش

-چشم اقا ببخشید ..اخه شما که چیزی به من نگفتید...فقط گفتید قهوه براتون بیارم

با همون اعصبانیت به من نگاه کرد وگفت:اگه بفهمم با این جناب سرگرده حرف زدی بلایی به سرت میارم که مرغای اسمون هیچ مرده های تو قبرم به حالت گریه کنن فهمیدی؟

فقط سرمو تکون دادم مختار اومد پایین آراد سرش داد زد:پس چرا کاری نمی کنی؟برو ببین این سرگرد سلامی کیه؟

مختار:باشه داد نزن...فکر میکنی من بیکا رنشستم؟این سرگرد سلامیو میشناسم از روزی که از زندان ....به من نگاه کرد وگفت:بریم بالا حرف بزنیم

با هم از پله ها رفتن بالا این پسره چرا امشب اینقدر وحشی شده؟ چند دقیقه بعد پرهام اومد تو وگفت:سلام بربانوی دربار (به خاتون نگاه کرد)سلا م بر ملکه من..

خاتون: علیک سلام

پرهام: ملکه چی داریم گشنمه؟

خاتون:آیناز جان غذا رو براش گرم کن..

بلند شدم که پرهام گفت:نمیخواد آیناز خودم گرم میکنم ...(به طرف اجاق رفت زیر قابلمه ها رو روشن کردوگفت)آیناز میتونی صبح ساعت پنج ونیم بیدارم کنی؟

گفتم:من؟چرا ؟

یه بشقاب به دست گرفت وگفت:اول اینکه خاتون پاش درده نمیتونه بیاد بالا..دوم حوصله دیدن قیافه ویدا ندارم راستش از ابروهاش میترسم(خندیدم)سوم میخوام ببینم وقتی اقاتو صدا میزنی چه جوری کیف میکنه..چهارم خوابم خیلی سنگینه صبح به اون زودی نمیتونم بیدار شم حالا بیدارم میکنی؟

خاتون:اول برو زیر قابلمه رو خاموش کن تا غذات نسوخته بعد بیا جوابتو بگیر...

زیر قابلمه رو خاموش کرد گفتم:لباس که میپوشی؟

گفت:اره بابا خیالت راحت من عین اقاتون بی شرم وحیا نیستم...میخوای کت وشوار بپوشم وکراواتم بزنم؟

خندیدم وگفتم:اره...کفشم بپوش اینجوری بدنت پوشنده تره...

پرهام خندید وشامشو خورد .....به ویدا نگاه کردم تو خواب می خندید خندم گرفته بود حتما داشت خواب خودشو آرادو میبینه

****

صبح ساعت پنج ونیم به اتاق پرهام رفتم کلید وبرق وزدم خندم گرفت این چه وضع خوابیدنه ...بالشتو انداخته بود رو زمین وخودشم با پا های باز رو تخت خوابیده بود ...فکر کنم تو خواب داره پرواز میکنه...کنارش وایسادم وصداش زدم :پرهام..پرهام...

یه ذره تکون هم نخورد دم گوشش اروم گفتم:پرهام صبح شده بیدار شو...

به خدا حق داشت بگه خوابم سنگیه بالشت واز روزمین برداشتم واروم گذاشتم رو سرش وفشار دادم تکون نخورد شمردم ...یک ...دو.. سه ...چهار .... پنج .. شروع کرد به دست وپا زدن بیشتر خندیدم وفشار میدادم...خودم روبالشت خوابیدم..تمام نیروشو جمع کرد یهو بلند شدو نشست زدم زیر خنده نفس نفس میزد بالشتو زدم تو سرش وگفتم:این چه وضع خوابیدنه؟ بدبخت زنت... حتما یه تخت جدا میگیره

یه نفس عمیقی کشید وگفت:دختره دیونه این چه وضع بیدار کردنه ؟داشتم میمردم ...نکنه اون بدبختم اینجوری بیدار میکنی؟

-نه مگه دیونم ...سرم ودوست دارم...

بالشت واز دستم کشید وگفت:اره؟

اروم عقب عقب رفتم وگفتم :اره ..

بالشت وبه طرفم پرت کرد که سریع اومدم بیرون وخورد به در با خنده گفتم:نشونه گیریت حرف نداره ..مرغ پرنده تا سرم و برگردوندم یا خدا این... این دیگه از کجا پیداش شد؟ ... کی بیدار شد؟این که به من میگفت بیدارم کن حالا چطور شده صبح خروس خون بیدار شده؟

اب دهنمو فرستادم پایین وگفتم:سلام...

با اخم گفت:از کی پیش پرهام میخوابی؟

با تعجب گفتم:چی؟

-این چی یعنی به تو چه دیگه؟

-نه...اشتباه میکنید....پرهام....

-برو وان وپر اب کن ...

اینو گفت ورفت این که ساعت یه ربع به هفت حموم میکرد ولی الان که ساعت شیشم نشده؟رفتم به اتاقش لبه تختش نشسته از کنارش رد شدم ....وان وپر از اب کردم برگشتم که برم دیدیم تو چار چوب در وایساده اومد جلو دستشو زد به اب وگفت:سرده ..

-فکر نکنم...

داد زد:یعنی من دارم دروغ میگم ؟

-نه اقا ..فقط...

برگشت نگام کرد وگفت:خودت به اب دست بزن ...

دستمو درازکردم که یهو سرم وکرد تو وان به دوثانیه نکشید سرم واورد بالا گفت:پیش پرهام چیکار میکردی؟

اجازه حرف زدن بهم نداد دوباره سرم وکرد تو وان ...یک ثانیه ...دو ثانیه... دوباره سرم واورد بالا ....اگه یک بار دیگه حرفمو گوش نکردی تو همین وان میکشمت...برو بیرون

سرم وول کرد تو چشماش نگاه کردم و با نفس نفس زدن گفتم:ارزوی مرگتو میکنم...

خواستم برم که از پشت گرفتم وکوبندم به دیوار مثل اینکه سرت به تنت زیادی کرده نه؟

-اگه ببریش ممنونت میشم ...

- همون شبی که برای بابام اوردنت باید میدونستم چه اشغالی هستی..

دادزدم:پس چرا این اشغال وهنوزنگه داشتی؟...خوب بندازش تو اشغال دونی

-چون با این اشغال کار دارم ....تو که به این همه ادم مجانی سرویس میدی چرا من که بابتت پول دادم ازت استفاده نکنم فکر نمیکنی حقم بیشتر از اونا باشه ؟

دستمو سفت گرفت وصورتشو اورد جلو پاو صورتمو تکون میدادم تا بوسم نکنه ..باپاهاش پام و قفل کرد ...دستامو گذاشت رو شکمم دیگه نتونستم تکون بخورم ..واقعا قفلم کرد..گفت:حالا تکون بخور خانم خرگوشه

صورتش واورد نزیک نفسایی گرمی که تند تند میکشید به صورتم نزدیک شد فقط چند سانت با لبم فاصله داشت..تف کردم تو صورتش چشمشو بست با اعصبانیت گفتم:نمیزارم اون لبات وکه به لبای ده تا دختر اشغال تر از خودت خورده روی لبای منم بزاری...

دستش شل شد..دستمو برداشتم ویه مشت محکم زدم به کلیش رفت عقب از درد چشمشو فشار داد گفتم:ازت بدم میاد...

با سرعت اومدم پایین ..به خونه که رسیدم درو محکم بستم رفتم به اتاقم ویدا سرشو از زیر پتو اورد بیرون وگفت:چته؟جن زده شدی؟

محلش نذاشتم از کمدم یه روسری رو از سرم برداشتم خاتون اومد تو گفت:چی شده؟چرا خیسی؟

دادزدم:من به اون وحشی صبحونه نمیدونم

-چی شده آیناز حرف بزن ؟

یه شال برداشتم وگفتم:هیچی خاتون ..هیچی ولم کن

-باشه...باشه اروم باش

رفت بیرون یه گوشه نشستم وناخنم وبه دندون گرفتم...ویدا همینجوری نگام میکرد ..گفتم:چیه؟

پوزخندی زد وگفت:اقا میخواد بیرونت کنه...که اینجوری خونت به جوش اومده؟

داد زدم:تو اون اقات برید بمیرید؟حالم از تو اقات وهر چی تو این خونست بهم میخوره

ویدا چیزی نگفت سرش وکرد زیر پتو وخوابید...نمیدونستم باید چیکار کنم؟ کیج شده بودم...اگه واقعا منو میبوسید چی؟وای..حتی نمی تونم بهش فکر کنم

یکی دوساعت همونجا نشستم ویدا ساکی رو که از دیشب اماده کرده بود وبرداشت و خودشو شیک وپیک کرد ورفت تا موقعی که از عمارت رفتن از اتاقم نیومدم بیرون ...کلا روز کسل کننده رو پشت سر گذاشتم...حوصله هیچ چیز وهیچ کس ونداشتم حتی مش رجب خودش به مرغ عشقام غذا داد...شب با پرهام شام میخوردیم که خاتون گفت:پرهام تو نمیخوای زن بگیری؟

-حالا چی شده فکر زن دادن من افتادی؟

-اخه وقتی هم خونه داری هم کار..دلیل زن نگرفتنتو نمیدونم...

-اها...چون کسی رو دوست ندارم

-مگه میشه؟هر پسری یه دخترو دوست داره...پسر هجیده هیفده ساله گوشیشون پراز شماره دختراست اونوقت تو کسی رو دوست نداری؟

پرهام خندید وگفت:از این جورشماره ها گوشی منم پره..ولی وقتی دلم با صاحب شماره ها نیست چیکا رکنم؟

مش رجب:من یه دختر خوب برات سراغ دارم...

همه همون نگاش کردیم پرهام گفت:کیه؟

مش رجب خندید خاتون گفت:خب بگو دیگه چرا میخندی؟

مش رجب همین جور که میخندید گفت:اخه ازش میترسم ...

من همین جور به مش رجب نگاه میکردم پرهام اروم چشمشو چرخوند طرف من ونگام کرد خاتون:بگو دیگه کیه؟

به پرهام نگاه کردم...نگاهش تغییر کرده جدی شد مش رجب گفت:پرهام خودش فهمید

پرهام سرش وانداخت پایین من داغ کردم خاتون بلند خندید وگفت:ای نمیری مش رجب ...نگاه کن قیافه جفتشون از خجالت چه جوری شده

پرهام بلند شد وگفت:دست تون درد نکنه شام خوشمزه ای بود

خاتون ومش رجب هنوز میخندیدن سرم وانداختم پایین ...بلند شدم ورفتم بیرون دستم وگذاشتم رو صورتم داغ بود حتی سرمای بیرونم خنکش نمیکرد ..رو تاب نیم ساعتی نشستم واروم اروم تکونش میدادم ...کمی سردم شد با دستم بازوهامو گرفتم گفت:چای میخوری؟

برگشتم پرهام دوتا لیوان چای دستش بود گفتم:اره..

یکیش وبرداشتم کنارم با فاصله زیاد نشست گفت:حرف مش رجب وجدی نگیر

-اگه جدی گرفته بودم که الان جفتمون تو محضر بودیم

پرهام خندید وگفت:فکرکنم بخاطر همین بلبل زبونیات که آراد نگهت داشته..

-فکر نکنم...

-چرا مطمئن باش..

کمی از چای خوردم وگفتم:جدی چرا ازدواج نمیکنی؟

به تاب تکیه داد به اسمون نگاه کرد وگفت:چون جفتمو پیدا نکردم

-جفتت چه جوریاست؟

کمی فکر کرد وگفت:حداقلش مثل خودم اهل شوخی کردن باشه ...اخه تمام دخترای دورو اطرافم خشکن یا ناز میکنن یا فیس وافادای هستن

پشت چشمی نازک کردم وگفتم:یعنی منم اینجوریم؟

خندید وگفت:نه..نه منظورم با تو نبود تو خوبی...زیادیم خوبی

-چرا با کاملیا ازدواج نمیکنی؟به خدا دختر خوبیه

-من منکر خوبیه کاملیا نیستم ...اون عالیه هم تو خوشکلی هم اخلاق اصلا همه چی تمومه دل من اونو نمیخواد

سرم وانداختم پایین وچیزی نگفتم گفت:تو که اینقدر فکر زن دادن منی خودتم کسی رو دوست داری؟

فقط خندیدم وچا ی خوردم گفت:چرا میخندی؟

-اخه این سوال وامیرعلی هم پرسید...گفتم نه

-جدی؟یعنی تو هم عین منی ؟

-اوهووم

-خوب پس میگردم یه خواهروبرادر پیدا میکنم که شوخ طبع باشه وخوشکل باشن ....پسره واسه تو دختره هم واسه من قبول؟

خندیدم وگفتم:قبول...

چند ساعتی تو اون سرما حرف زدیم....ساعت یازده بود که رفتم خوابیدم ...صبح بیدار شدم برم آراد وبیدار کنم یادم افتاد رفته لواسون ..دوباره خوابیدم یعنی با ویدا چیکار میکنن؟ شاید دیشب پیش ویدا خوابیده بوده؟آراد بهش گفته اونم از خدا خواسته میپره بغلش حتما آرادم می بوستش مزه لباش چه جوریه؟ میگن لبای مردا گرمه یعنی لبای اونم گرمه یا مثل خودش یخه؟ ... بعد اینکه ویدا بیدارش کرد میره ورزش ..ویدا براش وان وحاضر میکنه برمیگرده ....بعد حموم ویدا موهاش وسشوار میکنه با هم صبحونه میخورن ویدا براش لقمه میگره ...حتما آراد میخنده ویدا هم نگاش میکنه یهو داد زدم:کثافت پس چرا پیش من نمی خندیدی؟ خب منم میخواستم خندتو ببینم....

خاتون اومد تو با ترس گفت:چته مادر چرا داد میزنی؟

وای با لبخند گفتم:هیچی داشتم فکر میکردم

-وا..با داد زدن فکر میکنی؟

-ببخشید...

رفت بیرون...صبحونه روخوردیم مش رجب گفت:امروز کلبه اقا رو تمییز میکنی؟

خاتون:اره..

با خوشحالی گفتم:اخ جون...پس منم میتونم کلبه شو ببینم؟

خاتون:نخیر نمیتونی

-اخه چرا ؟میخوام بهت کمک کنم

-اقا گفته شما نرید تو..

-یعنی چی؟مگه میخوام کلبش وبخورم ؟

-بخوری یا نخوری رو من نمیدونم...گفته اجازه ندم بری تو

-بزاربرم نمیفهمه..

-اقا به من اعتماد کرده...

بازوشو گرفتم وگفتم:خاتون...

-نه...

-مرغت یه پا داره دیگه؟

-دقیقا...اصلا کسی رو راه نمیده فقط خودش وامیر علی همین

با تعجب گفتم:یعنی چی کسی رو راه نمیده؟

-یعنی اینکه اون کلبه رو مادر خدابیامرزش براش ساخت...اونم کسی رو جز امیر علی اونجا راه نمیده

دیگه اصرار نکردم.... تمام یک هفته رو تنها بودم پرهام هم صبح میرفت شب میاومد اونم بخاطر خستگی زود میخوابید...بیشتر وقتم رو پیش داگی ومرغ عشقام میگذروندم...چند دفعه فکر فرار به سرم زد اما بعد منصرف شدم آراد اون دفعه ویدا رو مقصر میدونست ودعواش کرد اما ایندفعه فقط برای خاتون ومش رجب درد سر درست میکنم ...دیگه امیرعلی نیومد پیشم، برای مختار لواشک درست کردم اما نیومد بخوره ..تنها شده بودم تنهای تنها کاش آراد بود باش کل کل میکردم حوصلم سر نمیرفت...حتی چند دفعه رفتم تو استخر آراد وشنا کردم خیلی حال میداد اما بازم سوت وکوری خونه حال شنا کردن وازم میگرفت ..چند دفعه بی دلیل به اتاق آراد میرفتم به وسایلش نگاه میکردم..یه شب کامل تو اتاق آراد خوابیدم خاتون نفهمید فکر کرد میخوام تو یکی از اتاقا بخوابم ...بوی عطرش کل تخت وخواب وگرفته بود جاش خیلی گرم ونرم بود مخصوصا بالشتش هر روزصبح یه ربع به شیش اوتوماتیک وار چشمام باز میشد بعد یادم میافتاد که آراد نیست ...انگار به بیدار کردنش عادت کرده بودم ...بعد ساعت شیش دیگه خوابم نمیبرد صبحونه میخوردم ویه جای تمیز ومی کردم دیگه کلافه شده بودم ...تو وضعی گیر افتاده بودم که خودمم نمیدونستم چیه؟امیرنامردم تو این یه هفته بهم سر نزد...فقط برای دلخوشیم گفت دوست دارم...روز وشبم با بی حوصلگی وکلافگی میرفت جلو...یک شب تو خونه نشسته بودم وبافتنی میکردم که خاتون اومد توو با خوشحالی گفت:اقا اومد ...

یه لبخند رو لبم نشست بعد عین ماشینی که خاموشش میکنن ناراحت شدم

مش رجب:پس کو ویدا؟

خاتون:نمیدونم ..همراهش نبود

گفتم:یعنی چی همراهش نبود ؟

خاتون:یعنی همین الان با ظرف میوه بری پیش اقا ...

بلند شدم رفتم به اشپزخونه عمارت میوه رو شستم ورفتم به اتاق تلویزیون...نه سینما بهتره اون اتاق وبا اون تلویزیون بیشتر شبیه سینماست دم اتاق وایسادم نگاش کردم چقدر لاغر شده ویدا اونجا چه غلطی میکرده که به این نمیرسیده ؟گفتم:سلام...

فقط نگام کرد وچیزی نگفت..میوه رو گذاشتم رو میز گفت:بشین...

نگاش کردم داشت یه فیلم ترسناک نگاه میکرد ...خواستم بشینم، که کنار خودش اشاره کرد گفت:اینجا بشین

با فاصله نشستم...نمیدونستم چرا دارم حرفش وگوش میدم گفت:میوه برام پوس بگیر

یه سیب برداشتم گفتم:چرا ویدا رو نیوردی؟

همین جور که به تلویزیون نگاه میکرد گفت:چیه نگرانشی؟عقدش کردم گذاشتم ویلا بمونه

تعجب نگاش کردم...یعنی همچین کاری رو کرده؟اگه فرحناز بدونه همین دو تار مویی هم که رو سرشه با ریشه

میکنه...به دستش نگاه کردم وگفتم:پس حلقت کو؟

-بخاطر گچ دستم، دادم دست ویدا بمونه؟

-پس شیرینیش کو؟

نگام کرد وگفت:باز فضولی کردی؟ تو ظاهرا نگران همه هستی جز صاحبت..

همچین میگه صاحبت انگار من سگم...چیزی نگفتم سیب وپوست گرفتم گذاشتم تو بشقاب جلوش گذاشتم

گفت:پس چرا چیزی نمیگی؟

-چی بگم؟

-نمیدونم این جور مواقع یه چیزی برای گفتن داشتی...

-چون امیر گفته دیگه اعصابت وخورد نکنم

-یعنی اینقدر حرف علی وگوش میکنی؟

-اره...

-فراموشش کن..

-نمیتونم...(چشمامو نازک کردم)راستی میدونستی میتونم ازت شکایت کنم؟

-چی؟

-هووسرم اوردی اونم بدون اجازه من..

پوزخندی زد وگفت:مثل اینکه یادت رفته اختلال حواس داری ورضایت زن گرفتن رو بهم دادی

باورم نمیشه تو کلکل از این آراد خله باختم ....باید یه چیزی بگم نباید ببازم یهو چشمم افتاد به تلویزیون ...یه دختر

داشت عقب عقب میرفت سایه یه مرد بلند قد رو صورتش بود..از ترس عرق سردی رو پیشونیش نشسته بود ...یهو

یه مرد گنده با دهنش سرش وکند وشروع کرد به جویدن ...دختر بی سر هم روزمین دست وپا میزد یه جیغ بلندی

کشیدم وبا دوتا دستم بازوی آراد وسفت گرفتم ..به بازوی تو دستم نگاه کردم اروم سرم وارودم بالا ونگاش کردم با

چنان اخمی نگام میکرد که اگه تا یک ثانیه دیگه ولش نمیکردم عین همون مرده سرم ومی کَند ومیخورد

گفتم:ب...ب...ببخشید

اروم بازوشو ول کردم ...رفتم اونور تر نشستم دیگه نگاه نکردم سرم وانداختم پایین فقط صدا های وحشتناکی

میشنیدم ...یهو زنگ ایفون اومد یه جیغ دیگه کشیدم آراد داد زد:چته...آیفونه

با ترس گفتم:ببخشید ..

-برو ببین کیه...(از ترس جام تکون نخوردم)...مگه تو نیستم ؟

با سر پایین زیر چشی نگاش کردم وگفتم:میترسم..

-ا زچی میترسی...؟با این زبون دو مترو نیمت هیچ هیولایی جرات نزدیک شدن بهت نداره پاشو برو

دوباره زنگ خورد یه متر جام پریدم گفتم:میشه...

با تاکید گفت:نه...برو تا زنگ ونسوزونده

با ترس ولرز ونگرانی واسترس رفتم به اشپزخونه به صفحه ایفون نگاه کردم گوشی رو برداشتم وگفتم:مگه تو کلید نداری..نصف شبی مردم وزابراه میکنی؟

دکمه رو فشار دادم ... دم اتاق وایسادم وگفتم:برم؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:نه..

-چرا؟

-چون من هنوز بیدارم

عجب ادمیه ها..اخه به من چه تو هنوز بیداری شاید دلت بخواد تا فردا صبح بیداربمونی منم باید بیدار بمونم

گفتم:ولی من خوابم میاد

-به من مربوط نیست

با حرص نگاش کردم ..چقدر دلم میخواد برم سرشو بکنم وبا لذت بجوم...با حرص دستم ومشت کردم پرهام

گفت:سلام ننه سرما..

سمت راستم ونگاه کردم با لبخند گفتم:سلام

-ننه چرااینجا واستادی؟

-اقا اومده...

پرهام خندید وگفت:خوش اومده...

کنارم وایساد وگفت:سلام اقا...عرض وطول وارتفاع اِرادت چرا هنوز بیدارید ؟فردا میخوایم بریم شمالا...

-به سلامت ...من عین شما بیکار نیستم

-باشه پس آیناز وبا خودمون میبریم

با اعصبانیت به پرهام نگاه کرد وگفت:اون جایی نمیره ...

پرهام خواست چیزی بگه که اروم زدم به پهلوش وبا سر اشاره کردم که بره...اونم فقط به دوتامون نگاه کرد ورفت

..رو مبل نشستم به فیلم نگاه نمیکردم یه خمیازه کشیدم ..کم کم داشت خوابم می برد..از ترس اینکه خوابم ببره

بلند شدم ..وقدم میزدم میرفتم بیرون میاومدن تو به دیوار تکیه میدادم رو زمین مینشستم دوباره بلند شدم رفتم

بیرون اودم تو اینقدر این کارو تکرار کردم که صدای آراد بلند شد:بس میکنی یا نه؟سر گیجه گرفتم...چرا یه جا نمیشینی؟

-خوب خوابم میاد...بزار برم

-ولی من هنوز خوابم نمیاد ...

-تا کی باید اینجا بشینم؟

-تا وقتی فیلمم تموم بشه....شاید بعد از این یه فیلم دیگه نگاه کردم

وای نه...خب یهو بگو میخوای شنگجه روحیت بدی ..رو مبل نشستم کم کم پلکام سنگین شد گفت:هی خواب نری؟

چشمامو باز کردم وگفتم:نچ..

-اره معلومه خواب نیستی...

با حالت گریه گفتم:چرا نمیزاری برم؟

-خوابم نمیاد نمیفهمی؟

-چرا میفهمم..ولی نمیفهمم چرا منو بیدار نگه داشتی..؟

- مگه خنگی نمیفهمی؟تا زمانی که من بیدارم تو هم باید بیدار باشی

دهنمو با زکردم که چهار تا فحش ودری وری وناسزا وهر چی کلمه بد یاد گرفتم تحویلش بدم ...بعد دهنمو بستم وچیزی نگفتم خدایا به من قدرتی بده که همین الان ذوبش کنم..چند دقیقه ای خودمو نگه داشتم که خوابم نبره ..اما مغزم روم فشار میاورد که ..بخواب ..بخواب..همونجا رو مبل دراز کشیدم..هر چی میخوادبشه بزار بشه فوقش انباری که...همونجا می گیریم میخوابم

گفت:پاشو

-پا نمیشم ...

نصف شبی بازیت گرفت..گفتم پاشو

-خوابم میاد..

داد زد:پاشو..

صاف نشستم تلویزیون خاموش بود وخودشم وایساده بود دستاشم عین خانا تو جیب کرده بود با اخم گفت:برو بخواب

ای بمیری ایشاالله موش کور..نمیتونی عین ادم بگی برو بخواب همش باید دادبزنی ؟بلند شدم ...گفتم:شب بخیر تو حیاط وایسادم چقدر تاریکه ..چه جوری برم خونه مش رجب اینا؟با صلوات ودعا وذکررفتم به اتاقم وخوابیدم ..اخه بگو فیلم روسر،کله بادمجونیت کم اومده بود فیلم ترسناک بزاری؟...واقعا با ویدا چیکار کرده؟به من چه حتما به گفته خودش عقدش کرده گذاشته ویلا بمونه..هه..چه باحال ویدا و ویلا هم وزنن ..چند دقیقه بعد از فکر کردن وخندیدن خوابم برد ...

صبح چشمامو با خیال راحت باز کردم ...چون مطمئن بودم که هستش ..با دو رفتم به اتاقش چراغ وزدم با دیدنش خندیدم همچین خودشو تو پتو میچونده انگار وسط قطب گیر افتاده...چند دفعه صداش زدم بیدارشد و نگام کرد ودوباره خوابید ...دوباره صداش زدم به پلهوی چپش خوابید پتو رو سرش کشید وگفت:ولم کن میخوام بخوابم ...

با لبخند گفتم:حالا میتونی منو درک کنی که منو از اون سر باغ میکشونی این سر که بیدارت کنم؟

همین جور که سرش زیر پتو بود گفت:این که وظیفته ...

با حرص پوفی کردم ورفتم به اشپزخونه ..صبحونشو حاضر کردم ساعت هفت بردم بالا...هنوز خوابیده بود یک سانتم از جاش تکون نخور ده بود ...سینی رو گذاشتم رو میز وکنار کنار تخت ایسادم صداش زدم:اقا ساعت 7 ...چرا بلند نشدید؟

-خب چیکار کنم 7 ولم کن...

بیشتر تو جاش جمع شد...گفتم: نمیخواید برید شرکت؟

-نه...

با خوشحالی گفتم:یعنی میریم شمال؟

پتو رو از سرش برداشت وبا چشمای خواب الود گفت:یادم نمیاد گفته باشم تو هم قراره بیای..

با لبو لوچه اویزون وناراحتی گفتم:منم که نگفتم میخوام بیام ...

-برووان وحاضر کن

عین لشکر شکست خورده ها رفتم به حموم که تلفنش زنگ خورد :بله...

....

سلام خوشکل خانم...

.....

-نه میام...فقط ساعت نه حرکت کنیم ...چون هنوز حاضر نیستم

.....

همتون بیان اینجا با هم میریم

.....

بوس رو لبات خدا حافظ

اداش ودراوردم بوس رو لبات خداحافظ...اخه بگو نمی میری اینقدر فرحنازو میبوسی؟ از کنارم رد شد ورفت حموم

منم بدون اینکه نگاش کنم رفتم سراغ تختش ومرتبش کردم نشستم پرهام گفت:سلام خاله بزی...

با همون قیافه گرفته گفتم:تو این همه لقب والقا بی که به من میدی از کجا میاری؟

-از خودم...چرا حاضر نشدی؟

-من باهاتون نمیام..

-نمیای؟کی گفته؟

با انگشت شصتم به حموم اشاره کردم وگفتم:اون گفته

-بی خود کرده...الان زنگ میزنم به داداش بزرگش بیاد حسابش برسه ..فکر کرده

موبالیش ودراورد ورفت پایین..آرادار حموم اومد بیرون رو صندلی نشست منم رو به روش نشستم نون تست

برداشتم گفت:چند دست لباس بزار تو چمدون

با بی حوصلگی گفتم:باشه...

لقمه رو جلوش گرفتم گفت:این لقمه رو نمیخوام

نگاش کردم وگفتم:چرا؟

-عین خودتت کج وکولکیه...یه لقمه درستر بگیر

لقمه رو گذاشتم جلوی خودم وبراش یه لقمه دیگه گرفتم ...سه تا لقمه رو با ناز وادا خورد ..بعد اینکه موهاشو خشک

کردم بیست دقیقه تو اتاق لباس فکر میکرد چی بپوشه..وسواسیش اندازه چهار تا دختر شیک پوش بود ...بعد اینکه

لباسشو پوشید عطر برداشت دستمو جلو بینیم گرفتم نگام کرد وگفت:این چه کاریه؟

دستمو برداشتم وگفتم:یه بار که گفتم به عطر شیرین حساسیت دارم

چیزی نگفت وبا عطر تلخ عوضش کرد چند قدم رفتم عقب گفتم:می تونم برم؟

-برو..

اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم چند تا پله رفتم پایین ..که امیر اومد بالا من وکه وایساد وبا لبخند گفت:سلام

خانم...خوبی؟

چرا بعد اینکه اونجوری باش حرف زدم هنوز بام خوبه ؟داره تظاهر به خوبی میکنه یا واقعا خوبه؟با لبخند بی جونی گفتم:سلام ..ممنون

-چرا گرفته ای؟نکنه بخاطر اینکه آراد نمیزاره بیای؟

سرم وتکون دادم وگفتم:اره...

-تو برو لباسات وبپوش خودم درستش میکنم

اینو گفت از کنارم رد شد رفت به اتاق آراد پام که سالن رسید رسید با تعجب دیدم پارهام وآبتین کنار هم نشستن ودارن پلی استیشن بازی میکنن یعنی آبتین پرهام ومیشناسه یا همین الان با هم اشنا شدن؟رفتم پیشون وبا همون تعجب گفتم:سلام...

دوتاشون نگام کردن وبا یه صدای کش داری گفتن:ســــــــلامـــــــ...

لبخند زدم وگفتم:شما همدیگه رو میشناسید؟

دوتاشون با همون حالت گفتم:بـــــــــــــَ.....ل ه

خندم بیشترشد وگفتم:از کجا؟

آبتین:از اونجا ...

با لبخند گفتم:مسخره نکن دارم جدی میگم

پرهام:جدی گفت...از اونجا به بعد با هم دوست شدیم

بلند خندیم وگفتم:خب اونجا کجاست؟

آبتین:یوختی سریی..یعنی تا حالا به کسی نحوه ی اشنایمون و نگفتیم

-نمیشه به من بگید؟

دو تاشون به هم نگاه کردن وبعد دو دقیقه پچ پچ کردن دم گوش همدیگه دوتاشون به معنی باشه سرشو تکون دادن آبتین گفت:توی یه هوای سرد تابستون

پرهام:من شدید دستشویی داشتم

آبتین:منم اب هویچ بستنی خورده بودم باید حتما تخلیه میکردم

پرهام:صف دستشوی طولانی بود ..نمی تونستم خودمو کنترل کنم

آبتین :اوضاع من بهتر بود ...یعنی میتونستم خودمو نگه دارم ...

پرهام: من چون وسط بودم... وآبتین نفرای اولی بود بلند گفتم یکی از اقایون جلو میتونه نوبتشو بده به من؟

آبتین:سرش داد زدم گفتم همه جا به نوبت...وانچه را برای خودتت میپسندی برای دیگران هم بپسند

زدم زیر خنده وگفتم:این اخریه دیگه چی بود گفتی؟

آبتین :نمیدونم از دبستان یاد گرفته بودم یهو همشون اومد تو ذهنم

پرهام: حتی چند تا حدیث مرتبط با نوبت هم گفت...مثل صف جهنم وبهشت از اینا

با خنده گفتم:خب بعدش چی شد؟

پرهام:کنترلمو از دست دادم ورفتم جلو اول همه وایسادم چند نفر سرم داد زدن از جمله..

آبتین:من...

پرهام:خلاصله اولین نفر ی که دراومد پریدم تو دستشوی...

آبتین:ولی من نذاشتم ...یقشو گرفتم اوردمش بیرون

پرهام: بعد دودقیقه کشتی گیریی دونفره ...

آبتین:البته اینم بگما هیچ کس نیومد دخالت کنه ...چون فشار رو همه بود هر آن امکان داشت سرازیر بشه

پرهام:اینم راست میگه...آبتین یقمو گرفت چسبوندم به دیوار یقشو گرفتم وگفتم...اوه... اوه.... داره میریزه بزار برم

آبتین :منم نگاش کردم ...دلم به حالش سوخت بد جور داشت تو خودش می پیچید یقشو ول کردم ونوبتم ودادم بهش

پرهام:خیلی مرد بودی آبتین ...خرب مرامتم

آبتین:این حرفا چیه...نوکر شما هم هستم تا باشه از این کارا

من تا اون موقع از خنده ریسه میرفتم نشسته بودم رو زمین قیافه ی جد یشون ،منو بیشتربه خنده می انداخت دو تاشون با تعجب نگام میکردن کاملیا اومد تو وگفت:چی شده؟چیکاریش کردین؟

کنارم نشست با خنده وچشمای پر اشک گفتم:سلام...

-سلام..چرا اینجوری میخندی؟

فقط تونستم با دست به اون دوتا اشاره کنم...کاملیا هم نگاشون کرد ...سریع به صفحه تلویزیون نگاه کردن وخیلی جدی به بازیشون ادامه دادن...کاملیا بلندم کرد وگفت:تو بیکاری به حرفای اینا گوش میدی؟

همین جور که می خندیدم گفتم:خیلی باحالن

-آیناز برو زودتر حاضر شو باید بریم

تا اسم حاضر شدن اورد تمام خوشحالیم از بین رفت بلند شدم راه افتادم پشت سرم اومد رفتم به حیاط کاملیا بازومو گرفت وگفت:چت شد یهو؟

-نمیزاره باهاتون بیام ...

-مگه امیر علی نرفت باش صحبت کنه ؟

-چرا..ولی معلوم نیست قبول کنه

دستمو کشید به طرف خونه وگفت:وقتی امیرعلی میره باش صحبت کنه ...مطمئن باش قبول میکنه یعنی جرات نه گفتن نداره

هنوز نفهمیدم قضیه بین آراد وامیر علی چیه؟وایسادم گفتم:بزار ببینم چی میشه بعد میرم حاضر میشم

-عزیز من وقتی میگم مطمئن باش میزاره بیای یعنی مطمئن باش...آراد رو حرف امیرعلی حرف نمیزنه

به کمک کاملیا حاضر شدم چند دست لباس گذاشتم توی ساک خاتون اومد تو وگفت:حاضر شدی؟...همه تو حیاط منتظر شما هستن

به خاتون گفتم لواشکای مختاروتو یخچال اومد بهش بده ...چند تا لواشکم با خودم بردم تو یه کیسه فریزرم چند تا میوه گذاشم راه افتادم خاتون با قرآن ویه کاسه اب پشت سرمون اومد ...هنوز دلشوره داشتم نمیدونستم قبول میکنه یا نه همه تو حیاط جمع شده بودن مرینا ومونا هم اومده بودن رفتم جلو بهشون سلام کردم چند نفر بیشتر جوابمو ندادن مونا اومد جلو گفت:چقدر خوش تیپ شدی دختر

فرحنازپوزخندی زد وگفت:اره بهش بگو خوش تیپی تا با عقده از دنیا نره

مونا با اخم نگاش کرد وگفت:چشات کوره یا خودتو زدی به کوری؟

پرهام یه خلال گوشه دندوناش گذاشته بود گفت:آبتین جون .. به نظرت من خوشتیپ نیستم؟

آبتین:چرا قربونت برم ماه شدی ...ماه

فرحناز:این دیگه برای چی میخواد بیاد ؟

آراد:اونجا به یه خدمتکار احتیاج داریم ...

فرحناز خندید وگفت:موافقم...یکی باید باشه رختامونو بشوره دیگه

با ناراحتی بغض نگاش کردم خجالت میکشیدم که فقط به عنوان یه خدمتکار دارن من ومی برن ...همشون رفتن بیرون امیرکنارم وایساد وگفت:اگه از این چشمااشک بیاد نمیزارم پات به شمال برسه

لبخند زدم وگفتم:نمیاد

-خوبه..

با هم رفتیم بیرون ...پرهام دم ماشین 206 وایساده بود وگفت:اقایون همین الان باید دخترا رو تقسیم کنیم...هر کی همین الان قل خودشو برداره

آبتین:آیناز..بیا اینور

پرهام:آیناز..بیا اینور

آبتین: اینو که منم گفتم...

پرهام:جدی؟(یه سوت بلند زد)هر چی آیناز داریم بپرن بالا

کاملیا:منم با شمام

قیافه پرهام تو هم شد ولی آبتین خوشحال شدگفت:حتما...چمدونتو بیار بزارم عقب

کاملیا با خوشحالی رفت پرهام یه پوفی کرد مونا گفت:منم با امیر علی

امیرعلی خندید وگفت:حتما خوشحال میشم

فرحناز:منم آراد...

پرهام با همون قیافه گرفتش گفت:مرینا جان شما هم تشریف ببر قسمت بار ماشین آراد

مرینا: نمکدون...

من این وسط مونده بودم که امیر گفت:آیناز چرا وایسادی سوار شو دیگه....

آراد:سوار ماشین من میشه...

امیرعلی:چرا سوار ماشین تو بشه؟

آراد:چون تو زیادی بهت خوش میگذره ...

امیر علی:آیناز سوار شو...

آراد داد زد:خدمتکار منه...باید سوار ماشین من بشه

مرینا:اینار برو سوار ماشین آراد شوتا همدیگه رو نکشتن ..من نمیدونم این دختره چی داره که دارین سرش دعوا میکنین

فرحناز:آراد ولش کن بزار با امیر بیاد

آراد با اعصبانیت نگاش کرد وبه من گفت:مشکل شنوایی داری..؟

خاتون با ترس اوم جلواستینمو کشید وگفت:آیناز جان برو سوار ماشین اقا شو

دروباز کرد سوار شدم ...پرهام بلند گفت:برمحمد وال محمد اجماعاً صلوات ...

آبتین وپرهام با اخرین حد صداشون صلوات دادن منم میخندیم ....مرینا کنارم نشست...فرحناز راننده بود آرادم جلو نشست ...راه افتادیم خاتون پشتمون اب ریخت ..پرهامم جلوتر ما رانندگی میکرد وبوق میزد آبتینم سرش واورده بود بیرون ودست میزد وکِل می زد .....مرینا از خنده قهقه میزد وبا خنده گفت:با اینا حوصلمون تو شمال سر نمیره ....

یهو فرحناز یاد یه چیزی افتاد وگفت:راستی ویدا رو چرا نیوردی؟اصلا ندیدمش...کجاست؟

آراد فقط بیرون ونگاه میکرد انگار توفکر بود فرحناز زد به بازوی آراد وگفت:آراد با توام..

-ها؟...چی گفتی؟

-حواست کجاست؟میگم ویدا کجاست ؟ندیدمش...جایی رفته؟

-ویدا...اره پیش مهران ...

فرحناز با تعجب گفت:مهران؟پیش اون چی کا رمیکنه؟

-مگه قرار نذاشتیم هر وقت مهران از مالزی برگشت بره پیششش...وتا اون زمان پیش من بمونه ...منم به قولم عمل کردم

-اما اون هنوز مالزیه...

آرادپوزخندی زد وگفت:اصلا اون مالزی نرفته بود .. بخاطر کارش یه تُکه پا رفته بود مشهد ودوروزه برگشت (با حالت عصبی نگاش کرد)نمیدونم چرا بهم دروغ گفتی...

-من بهت دروغ نگفتم...فقط

-بسه...شنیدنی ها رو شنیدم دیگه نمیخواد بیشتر از این گند بزنی

یه کتاب از کیفم برداشتم مرینا کیفمو برداشت وگفت:چه کیف بافتنی خوشکلی داری..از کجا خریدی؟

فرحناز:اخه این بدبخت پولش کجا بود ...حتما امیرعلی براش خریده

با لبخند به مرینا گفتم:خودم بافتم....البته خاتون بهم یاد داد..

مرینا:خیلی خوشکله...به منم یاد میدی؟

با خوشحالی سرمو تکون دادم وگفتم:حتما...

-سخت که نیست؟

-نه بابا ...خیلی راحته..فقط یه زیر ویه رو میخواد

-این گلا ی روشم خودتت بافتی؟

-نه..اینا خیلی سخت بود خاتون خودش برام بافت

در کیفو باز کرد وگفت:اَهههههه...این همه لواشک وبرای چی اوردی؟

فرحناز:حتما فکر کرده شمال قطعی زده

با یه لبخند حرص دار گفتم:لواشکا رو خودم درست کردم ...لواشکای صنعتی دوست ندارم معلوم نیست چی جای لواشک به خورد مردم میدن....یکیشو بردارخور

با تعجب گفت:اینم خاتون یادتت داده؟

-نه...مامانم..

یکیشو برداشت وخورد چشماشو فشار داد وگفت:وای خدا چقدر ترشه...به درد زن دادشم میخوره که حاملست ...ویاره لواشک داره (نگام کرد وگفت)براش درست میکنی؟

-بله..حتما

یکی از لواشک ها رو جلو فرحناز گرفت وگفت:فرحناز بخور ببین چقدر خوشمزست...

فرحناز پوزخندی زد وگفت:معلوم نیست با دستای کثیفش چطور این لواشکا رو درست کرده

مرینا :وا....اخه کی دستشو میکنه تو قابلمه داغ لواشکی؟(جلو آراد گرفت)شما هم نمیخوردی ؟

آراد همشو برداشت...گفتم:همشو نخور برای معدتت خوب نیست ..

نگام کرد...خواست بخوره که فرحناز از دستش کشید وانداختش بیرون گفت:خوشت میاد هر اشغالی رو بخوری؟لواشک میخوای؟صبر کن یه سوپر مارکتی پیدا کنم بهداشتیشو برات میخرم

همه داشتیم با تعجب نگاش میکردیم..من ریز ریز خندیدم...فرحناز از تو ایینه نگام کرد وگفت:چته میخندی؟

نگاش کردم وگفتم:داداشت راست میگه...وقتی حسود میشی حرف زدنتم ضایع میشه

فرحناز با اعصبانیت پوزخندی زد وگفت:اخه تو چی داری من بهت حسودی کنم ها؟قیافه لوندی داری که نداری؟اندام رو فرمی داری که نداری...

مرینا پرید وسط حرفش وگفت:فرحناز دیگه بی انصافی نکن ...اندامش به نظر من از تو هم بهتره

فرحناز با حالت عصبی گفت:اندام این بهتر از منه...

آراد:بس کنید دیگه...یه کاری نکنید سه تاتون از ماشین پرت کنم بیرون

پرهام ماشینشو کنار ما رانندگی میکرد ...سرشو اورد بیرون وبه آراد گفت:خیلی نامردی... اخه چند ا چندتا تو گلوت گیر نمیکنه ؟حالا که خوشکلی باید سه تا برداری؟ما دوتاایم فقط یکی بهمون رسید ...امیرعلی یکی بود یکی هم گیرش اومد .....یکی از اونا به غیر فرحنازکه پاچه میگره بفرست برای ما..

آبتین خوابید رو پرهام و سرش اورد بیرون گفت:راست میگه آیناز... آینازو بده به ما

پرهام زد تو سرشو گفت:برو اون ور ..جلومو نمی بینم (آبتین نشست سر جاش پرهام به آراد گفت)موقع نهار یکی از دخترا به جز فرحناز وبرمیداریم

آبتین دوباره رو پرهام خوابید وگفت:راست میگه...آینازو بدید به ما ...آیناز قُل پرهامه

منو مرینا می خند یم فرحنازبا اعصبانیت پاش وگذاشت رو گاز وجلو تر از همه بودیم ...آراد گفت:چه خبرته فرحناز یواش تر برو

سرعت ماشین وارود پایین ...ساعت دوازده بود که برای نهار وایسادیم...اول ماشین ما وایساد بعد پرهام پشت سرش امیرعلی پارک کرد ...اومد پایین پرهام عین قلدرا اومد طرف ما جلو آراد وایساد ...از آراد کوتاه تر بود

سرشو بلند کرد چش تو چش آراد شد ..اونم با اخم نگاش میکرد گفت:فرمایشی بود؟

پرهام وا رفت وگفت:نه ...اومدم بگم رنگ چشات خیلی نازه

اومد طرف من اروم گفت:بعد نهار برو صندوق عقب ماشینم بشین

خندیدم اینو گفت وبا بقیه رفت تو امیر اومد طرف من وگفت:چرا نمیری تو؟

-میشه غذای منو بیاری بیرون ...؟همینجا می خورم

-اینجا یخ میکنی...

-خاطره خوبی از غذا خوردن با اونا ندارم ...

-اره میدونم...پس پیش اونا نمیشینم...بریم تو

با هم رفتیم تو دم در رو یه تخت نشستیم وبه پشتی تکیه دادیم...کاملیا ومرینا ومونا وفرحناز وآراد پیش هم نشسته بودن...پرهام وآبتینم یه تخت برای خودشون رزرو کرده بود ن..ما با اونا خیلی فاصله داشتیم ...یهو صدای خنده پرهام بلند شد ..همه نگاشون میکردن پرهام افتاده بود رو تخت وغش غش می خندید آبتینم نشسته بود ومیخندید

گفتم:معلوم نیست بهم چی میگن که اینجوری میخندن ؟

امیر:تشخیصش زیاد سخت نیست ...حتما پرهام یه جک تعریف کرده که خودش بیشتر خندش گرفته با خنده پرهام آبتین هم میخنده

-واقعا...؟

-بله...این چند سالی که این دوتا میشناسم کارشون همینه

یه مردی اومد سفارشامونو دادیم ..وقتی رفت بازو هامو گرفتم وگفتم:اینجا چرا اینقدر سرده؟

-چون شماله؟سردته؟

-اره...

کتشو دراورد انداخت رو شونم گفت:بپوش...

-اخه...

انگشتشو اورد بالا وگفت:یه کلام حرف بزنی من میدونم وتو

-پس خودتت چی سردت نمیشه؟

-اینجا که گرمه...مثل تو هم سرمایی نیستم پس بپوش ..

پوشیدم وگفتم:چه کت گرمی داری..

-بخاطر گرمای بدنمه ..

نگاش کردم وسرم وانداختم پایین ..سفارشاتمونو اوردن مرغ سرخ شده بود ..پیازو برداشت وگفت:پیاز می خوری؟

-نه دوست ندارم...

مشغول خوردن شدیم ...من اروم اروم می خوردم ..امیر برام مرغ تیکه میکرد میزاشت رو برنجم، منم میخوردم با این کارش معذب میشدم ...خودش کباب سفارش داده بود یه تکیه بزرگ از کبابش جلوم گرفت وگفت:بخور

-اینو من بردارم که چیزی برای خودتت نمی مونه..

-چرا میمونه بردار

برداشتم ...که نگاه یکی رو حس کردم سرمو چرخوندم دیدم آراده با اعصبانیت قاشق دستشو فشار میده ومارو نگاه میکنه امیر گفت:بخور دیگه..به چی نگاه میکنی؟

-هیچی...

بعد نهار کت امیرو بهش دادم دست وصورتم شستم اومدیم آبتین گفت:نهار چطور بود؟

پرهام زد به شکمش وگفت: عالی بود..

آبتین:برای شما که عالی بود چون غذا های منم نوش جان فرمودید

-اخه هر چی تو این اب انبار میریزم پر نمیشه...

فرحناز:آراد که هیچی نخورد...

امیرعلی:چرا؟

فرحناز:میگفت غذای رو که سفارش دادم رودوست نداره

امیرعلی:خب یه چیز دیگه براش سفارش میدادی...

فرحناز: می خواستم این کاروبکنم ...نذاشت گفت اشتها ندارم

امیر:اینجوی که نمیشه باید یه چیزی بخوره ...وگرنه معدش اذیتش میکنه، الان کجاست؟

فرحناز:اونا داره میاد ..

وقتی بهمون نزدیک شد امیر گفت:برای چی نهار نخوردی؟

کتش رو دستش انداخته بود به من نگاه کرد و به امیر گفت:اشتهام وکور کردی..

رفت سوارماشین شد...دوباره همه سوار ماشین شدن وراه افتادیم ...کتابی که همراه خودم اورده بودم باز کردم وخوندم ... فرحناز موسیقی ارومی گذاشته بود که مرینا خوابش برد ...چند دقیقه بعد فرحناز گفت:آراد خسته ای بخواب...

-نه ..خوابم نمیاد

-پس چرا داری چشماتو فشار میدی؟

به آراد نگاه کردم میدونستم الان اسید معدش زده بالا و زخم معدش داره اذیتش میکننه گفتم:بخاطر معده خالیشه...باید یه چیزیه بخوره

فرحناز:کسی از شما چیزی پرسید؟

-اخه دیدم خیلی نگرانشی گفتم بدونی چشه..

فرحناز انگار با خودش حرف میزد گفت:این دورو برا هم که مغازه ای نیست ...چیزی هم که همرام نیوردم ..

یه سیب از کیفم دراوردم خم شدم جلو گفتم:بیا یه گاز این بزن

آراد به سیب نگاه کرد وگفت:نمی ترسی عشقت ناراحت بشه؟

-نه اون مثل تو نیست چون موقعیت ها رو درک میکنه....اگه نخوری خونریزی معده میکنی

فرحناز:آراد بردار..

آراد برداشت ... با صدای بلند گوشخراش موسیقی سرم وبلند کردم مرینا از خواب پرید دو تامون با تعجب به پرهام نگاه میکردیم پرهام وآبتین اینقدر محکم سر شونو عقب وجلو می بردن وداد میزدن که هر آن امکان داشت سرشون ازجا کنده بشه ..کاملیای بیچاره هم فقط دستشو گذاشته بود رو گوشاش ..هر کی این دوتا رو ببینه فکر میکنه مستن، فرحناز نچ نچی کرد وگفت:اینارو ببین ...عین دیونه ها دارن سرشو تکون میدن

پرهام سرشو اورد بیرون داد زد:آراد میکشمت....بچه قرتی خیلی نامردی بزار برسیم ویلا حسابت میرسم بازم که دخترا رو برای خودت برداشتی من که به آیناز زشتو هم راضی بودم..

یه لبخند دراز که کل لثه وندونوش مشخص بشه تحویل آراد داد ..یهو منو مرینا زدیم زیر خنده وفرحناز به یه لبخند ظریف اکتفا کرد ..آرادم به اخمش راضی بود تا وقتی رسیدیم به کارای پرهام خندیدم...فرحنازجلو یه در بزرگ نگه داشت به آراد گفت:کلیدو بده...(آراد کلیدو بهش داد برداشت دستشو اورد پشت جلو من گرفت وگفت)...برو درو باز کن

کلید برداشتم ودرو باز کرد ماشین وبرد تو ...بعد امیرعلی وایساد وگفت:دست گلت درد نکنه خانم..

با لبخند گفتم:خواهش میکنم...

رفت تو..پرهام اومد نگه داشت ودادزد :ممنون فندوق خانم..

منم داد دزم:چراداد میزنی؟

-خو فکر کردم مثل ما کر شدی..

-خو اشتباه فکر ..برو توببینم

رفت تو ودر وبستم ..صدای اموج دریا رو میشنیدم...باور نمیشه دوباره میتونم دریا رو ببینم همه از ماشین پیاده شده بودن وکش وقوسی به بدنشون میدادن...داشتم میرفتم طرف دریا که فرحناز گفت:کجا...؟

-میرم ساحل

به ماشین اشاره کرد:اول چمدونا رو ببر تو

همه رفتن تو جزامیروفرحنازآراد هم داشت میرفت تو که امیر صداش وبلند کرد :خجالت نمی کشید..این دختر با این وزنش میتونه چمدونای شما دوتا برداره ؟حمالتون که نیست..خودتون ببرید

آراد برگشت ونگامون کرد فرحنازگفت:این خدمتکار آراد...اوردتش این کارا رو بکنه

یه قدم رفت جلو تو چشمای فرحنازنگاه کرد واروم گفت:آیناز تا زمانی که اینجاست کسی حق دستور دادن بهش نداره...

فرحناز بدون هیچ حرفی چمدون خودش برداشت ورفت آراد هنوز بهمون نگاه میکردامیر مچ دستمو گرفت ومیکشید وایسادم گفتم:امیر...

دستمو ول کرد وگفت:امیر چی؟چرا هر چی میگن انجام میدی؟

با لبخند گفتم:چون خدمتکا رآرادم ..باید کاراشو انجام بدم

-اخه چمدون به اون سنگینی رو تو میتونستی بلند کنی؟

-چمدون آرادو خودم بستم...دو تا دست لباس بیشتر نیست

ساکت شد ونگام کرد فرحناز اومد گفت:آراد گفته اگه خیلی ناراحت لیلیت هستی خودت برامون چای بیار وفکر شام هم باش

امیربااعصبانیت گفت:چهار تا دختر هستین عرضه یه چای دم کردن هم ندارید؟

با اخم نگام کرد ورفت هنوز دریا رو ندیده بودم فقط صداشو می شنیدم...به طرف صدا رفتم ...دیدمش چشمامو بستم ویه نفس عمیق کشیدم بوشو حس کردم امیر پشتم وایساده بود وگفت:اینم دریای که میخواستی ودلت براش تنگ شده بود...

خندیدم گفت:بریم خرید؟

-خرید چی؟

-مگه نه اقامون دستو رداده فکر شام باشیم

خندیم وگفتم اره...پس اول براشون چای ببریم

-نمیخواد...اگه لی لی به لالاشون بزاریم تنبل میشن

با هم رفتیم سوار ماشینش شدیم ...راه افتادیم گفتم:اینجا چقدر قشنگه..

-اره..باید یه روزی بیرامت کل اینجا رو بهت نشون بدم

-اگه آراد بزاره...

-مگه دسته خودشه نزاره

الان بهترین فرصت بود بپرسم، نگا ش کردم وگفتم:راستی قضیه بین تو آراد چیه؟

-کدوم قضیه؟

-همینی که هر چی تو بگی نه نمیگه...اگه کتکش بزنی چیزی نمیگه دعواهتنون درحد دعواست وقهر نمی کنید

خندید وگفت:داستانش مفصله...فعلا بریم خرید بعدا برات تعریف میکنیم

-باشه ..

هرچی برای این چند روز لازم داشتیم امیرعلی خرید ..

کیسه های خرید وگذاشتم تو ماشین وحرکت کردیم بارون شدیدی شروع کرد به باریدن ترافیک شد...ماشینا اروم میرفتن معلوم نبود چی شده...چند دقیقه ای موندیم که موبالیش زنگ خورد نگاه کرد لبخندی زد وجواب داد:جانم...

.....

-ترافیک...

.....

خندید وگفت:چشم زود میایم...خدا حافظ

گوشی رو قطع کرد...داشت با کی حرف میزد ؟فضولی کار زشتیه...لبخند زدم گفت:آراد بود...میخواست بدونه کجاییم

با تعجب نگاش کردم با لبخند گفت:چیه بهش نمیاد نگران بشه؟

-نه...اصلا به قیافش نمیخوره

با همون لبخند گفت:آراد چیزای دیگه ای هم داره که به قیافش نمیخوره

تا موقعی که به خونه رسیدیم نم نم می بارید خریدامونو بردیم داخل اشپزخونه..کاملیا اومد تو وگفت:معلوم هست شما کجایین؟

امیرعلی:ببخشید...تو ترافیک گیر افتادیم..بقیه کجان؟

-پرهام وآبتین خوابیدن....آرادوفرحنازم تو اتاقن نمیدون چیکار میکنن..مونا ومرینا هم دارن لباساشونو از چمدون درمیارن

امیر گفت:عزیزم ...گفتم کجان...شرح تفسیر نخواستم.. ..یک کلام می گفتی تو اتاقن

کاملیا با ناراحتی گفت:اصلا به من چه کجان؟

رفت بیرون خندیدم گفت:میبینی من چه خواهری دارم ...

-اینجا چند تا اتاق داره ؟

- اینجا 5تا اتاق داره ولی با توضیحی که کاملیا داد فکر نکنم به من وتو اتاق رسیده باشه...

-خوب حالا چی بپزیم؟

-نمیدونم ..تو بگو من بهت کمک میکنم

-باشه ...

به کمک امیرعلی 6نوع غذا وسالاد وسوپ ودسر درست کردیم...دست امیر علی تند بود دونوع سالادبهش گفتم ده دقیقه حاضر کرد...خیار می خوردم نگاش میکردم دستش اونقدر سریع بود که نفهمیدم کی کاهو وخیار وتیکه کرد.... حواسم پیش خورد کردن امیر بودوداشتم جعفری برای سوپ خورد میکردم که انگشتم برید..یه جیغ اروم کشیدم ..گفت:وای چیکار کردی؟

بلند شدم زیر شیر دستمو می شستم خیلی ازش خون میاومد سینگ پرخون شده بود ..چسب اورد به انگشتم نگاه کرد وبا نگرانی گفت:نه ..چسب فایده نداره

رفت... دوباره دستمو زیر شیر گرفتم با باند وگاز استریل وبتادین برگشت ...شیرو بستم بتادین وریخت رو انگشتم بعد گاز استریل ودورش چرخوند باز ش کرد وگفت:نه اشتباه بستم ..

بازش کرد با یه گاز استریل دیگه عوض کرد همین جور با تعجب نگا ش میکردم اونم با هول کاراشو انجام میداد خواست گاز استریل وبزاره گفت:وای داره خون میاد نکنه بخیه میخواد ؟..

یهو بلند خندیدم وگفتم:چرا اینقدر هولی ؟

همین جور که انگشتم ومی بست با خنده گفت:هول نشدم...انگشتت داره خیلی خون میاد

بلند تر خندیم وگفتم:دکتر به این هولی ندیده بودم

یهو آراد با اخم اومد تو نگامون کرد امیر سرش وبلند کرد آراد گفت:اینقدر جون میکندی بیاریمش بخاطر همین بود ؟

دستم تو دست امیرعلی بود گفت:فکر نکنم محبت کردن به عشقم اشکالی داشته باشه

-لیاقتت کلفت منه...

-کلفت تو شرف داره به دخترای اطرافت

آراد دوندانشو بهم فشرد ورفت بیرون ..دستمو از دستش بیرون اوردم امیر گفت:آیناز خواهش میکنم فقط یک هفته

-فایده ای نداره ...با این تظاهر الکی فقط اوضاع بدتر میشه

-بد تر نمیشه من بهت قول میدم ..

-فقط چند هفته ...

با خوشحالی گفت:خوبه...حالا زود شام وبراشون ببریم تا نیومدن خودمون وبخورن

لبخندی زدم وبا هم میز شام وچیدیم چیدن میز که تموم یکی یکی پیداشون شد ...جز آبتین وپرهام که یهو پرهام با سرو صدا وخنده از پله اومد پایین وآبتین داد زد:میکشمت پرهام اونو بده به من

پرهام:نمیدم برای خودمه

آبتین:از چمدون من برش داشتی میگی برای منه ؟

همین جور که میدویدن مرینا با اخم گفت:چه خبرتونه عین بچه ها دنبال هم میدوین؟

پرهام خندید وگفت:بابا تقصیراین بوفالو ولم نمیکنه ...

کاملیا خندید وامیر گفت:خب یه لحظه ندوین وایسین بگید چی شده؟

پرهام رفت پشت مبل آبتینم جلوش وایساد وگفت:امیر جون این میخواد شورتمو برداره ...

آبتین پرید سمتش دوباره فرار کرد داد زد:دروغ نگو بزغاله شورت خودمه

همه فقط نگاش میکردیم کاملیا از خنده رو صندلی نشسته بود پرهام رفت پشت امیر آبتین گوشه لباسشو گرفت که دوباره فرار کرد آراد پوفی کرد ونشست پرهام وسط سالن وایساد وگفت:صبر کن..صبر کن با این دویدن ها به جای نمیرسیم بزار یکی درمورد این شورت حکم بده(به مرینا نگاه کرد)مرینا جون تو شورتای منو دیدی ببین(بازش کرد)این شورت من نیست ؟

مرینا :خجالت بکش ..این چه حرفیه به من میزنی حالا اینا پیش خودشون چی فکر میکنن؟

نشست به مونا نگاه کرد وگفت:مونا تو چی؟

مونا خندید وگفت:شرمنده من جنس ورنگ شورتای تورو ندیدم ...

آبتین گفت:اخه کون تو اندازه کون منه؟

پرهام:مگه کون من چشه؟

-چش نیست هرکدومش اندازه یه ماهواراست

پرهام پشتشو نگاه کرد وگفت:کو؟چرا دروغ میگی

یهو آبتین از دستش کشید گذاشت تو پیراهنش وگفت:حق به حقدارش رسید

پرهام رفت جلو دستش وگذاشت رو شورت وگفت:عجب سینه هایی امشب پیشم میخوابی؟

آبتین با خجالت خندید وسرش گذاشت رو سینه پرهام همه نشستن پرهام گفت:اخی...خجالت نداره این چیزا عادیه

پرهام وآبتین هم نشستن امیر گفت:تو چرا وایسادی بشین دیگه...

فرحناز:امیر من خوشم نمیاد با این دختره سر یه میز بشیم ..

امیر:این دختره آینازه...سر میزم میشینه

آراد:نظرت چیه خودتو ومعشوقت برید تو اشپزخونه شامتون بخورید ؟اونجا خلوت تره راحت میتونید به کاراتون برسید

امیرعلی منظورش وفهمید بلند شد وگفت:موافقم..

پرهام با قیافه گرفته نگام کرد با امیرعلی رفتیم به اشپزخونه من نشستم امیر برای جفتمون غذا کشید گفتم:نقشت خوب نیست

نشست وگفت: چرا خوبه ..تازه روز اوله قرارمون چند هفته است بخور تا سرد نشده

دستمو زدم به چونه ونگاش کردم وگفتم:اینجوری اذیت میشی

-من اینقدر تو زندگی اذیت شدم ...که اذیتای آراد پیشش هیچه

شاممون وخوردیم اینقدر گشنم بود که هر چی رومیز بود خوردم امیر هم با تعجب نگام میکرد منم میخندیدم ...فقط مونده بود سالاد امیر که اونم چنگالش زد به کاهو وکلم وسس گرفت جلو دهنم وگفت:اینم بخور

-وای نه دیگه نمیتونم جا ندارم..

-جای این کاهو وکلم هم تو معدتت باز کن

دهنمو باز کردم که آراد اومد تو نگاش کردم امیر بدون نگاه کردن به آراد گفت:آیناز بخور...

یه نگاه به آراد یه نگاه به امیر انداختم ودهنمو باز کردم امیر چنگال وگذاشت دهنم وگفت:افرین

آراد با همون اخم رفت سراغ یخچال وبطری اب وبرداشت ورفت ...گفتم:چرا جلو آراد این کارو کردی؟

-تا حساب کار دستش بیاد وبفهمه در مورد تو باش شوخی نمیکنم

-چی؟

-هیچی..فکر کنم شامشون تموم شده بریم میزو جمع کنیم...

رفتم به سالن دیدم آراد رومبل نشسته وبه پایین خم شده بطری اب هم دستشه ...به سمت میز رفتیم مونا وکاملیا داشتن میز وجمع میکردن امیر گفت:کمک نمیخواید ؟

مونا:ممنون میشیم ..

امیر :حتما بانو

حواسم به آراد بود...انگار حالش بد بود فرحناز هم رو مبل نشسته بود داشت ناخنش سوهان میکشید سرشو بلند کردو نگام کرد امیر یه کاهو جلو دهنم گرفت وگفت:دهنتو باز کن

به کاهو نگاه کردم وگفتم:تو امشب میخوای منو بکشی؟

-من غلط بکنم ...(بدون اینکه به آراد نگاه کنه با ابرو بهش اشاره کرد وگفت)اربابت منو میکشه

خندیدم وکاهو رو از دستش گرفتم وخوردم آراد با اخم نگام کرد تمام بشقاب ها رو جمع می کردم که فرحناز گفت:امیرعلی اگه مامان بدونه همچین عروسی قرار براش ببری حتما سکته میکنه

-هر چی باشه به تو جفتت می ارزه

فرحناز پوزخندی زد وگفت:این چرک زیر ناخن آراد منم نمیشه

امیرعلی داد زد:خفه شو فرحناز...دیگه شورشو دراوردی به چیت مینازی که ایقدر آیناز وتحقیر میکنی؟آیناز هیچی از تو کمتر نداره نه تو زیبای نه قد نه اندام حتی از تو هم سر تر چشمات وبا زکن وببین...فرحناز احترام خودتو نگه داره اگه بازم بشنوم به آینازداری همچین حرف هایی میزنی دیگه حرمت خواهر برادری رو نگه نمیدارم

داد واعصبانیتش اونقدر زیاد بود که من ترسیده بودم چه برسه به فرحناز...تو این چند ماه امیرعلی رو اینقدر اعصبانی ندیده بودم رفت طرف آراد وگفت:بیا بیرون باید بات حرف بزنم...

آراد:حرفی برای گفتن ندارم

امیرعلی داد زد:ولی من دارم

آراد بطری اب رو گذاشت رو میز وبا هم رفتن بیرون ...پرهام وآبتین کپ کرده بودن وهیچی نمی گفتن دوباره مشغول جمع کردن بودیم که فرحناز با اعصبانیت اومد طرفم وگفت:با داداشم چیکار کردی؟رفتی براش دعا کردی که مهرت به دلش بشینه نه؟(یقمو گرفت)نمیزارم داداشمو ازم بگیری...

کاملیا دستشو گرفت وگفت:فرحناز ولش کن این مزخرفت چیه میگی

با یه دستش کاملیا رو زد عقب وگفت:داداش من لیاقتش بهترین دختراست ..میدونی چند تا دختر حاضرن حتی باوجود عقیم بودنش باش ازدواج کنن نمیزارم تو بی پدر ومادر بشی زن داداشم فهمیدی؟

بدون بغض اشکام اومد...نگاش کردم وگفتم:این بی پدرو مادر یه روز خانم وخودش بود وجلوی کسی خم وراست نشد...این بی پدرو مادردست زمونه اینجا کشوندش..این بی پدر ومادر یه روز پدرو مادرداشته

پرهام اومد جلو وگفت:فرحناز ولش کن

فرحناز به پرهام نگاه کرد وپوزخند زد وگفت:چیه دلت واسه این بچه یتیم سوخت؟

پرهام با اعصبانیت ومحکم دستشو از یقم برداشت که دو قدم رفت عقب یهو دویدم از در اومدم بیرون پرهام دنبالم دوید

امیرعلی وآراد سمت راستم با فاصله زیاد داشتن حرف میزدن یهوپرهام داد زد:علی...علی....(امیرعلی وآراد نگاش کردن) علی آیناز رفت ...

با تمام سرعت وقدرتم با گریه فرار کردم از درویلا زدم بیرون باید میرفتم ...باید برم...اینجا رو دوست ندارم ...هیچ کس ودوست ندارم ...از همشون متنفرم ...نور چراغ ماشین ..بوق یهو یکی از پشت کشیدم افتادم تو بغلش ماشین با سرعت رد شد سرم رو سینش بود با گریه گفتم:ولم کن امیر..ولم کن بزار برم خواهش میکنم..

دستمو انداختم دور کمرش وبیشتر گریه کردم یهو یه حس عجیبی بهم دست داد ...این بغل امیر نبود..ضربان قلبش فرق میکرد ...سینش گرم تر بود خیلی لاغر تربود سرم وبالا بردم نگاش کردم چشمای سبزش که با نور تیر چراغ برق عسلی روشن شده بود فهمیدم آراده اروم دستمو برداشتمو ازش فاصله گرفتم..با ترس چند قدم رفتم عقب گفتم:ببخشید...فکر کردم امیرعلی ...

امیر علی دست به جیب با فاصله زیاد پشت آراد وایساده بود یه لبخند زد ورفت به ویلا...آراد هنوز داشت نگام میکرد گفت:می خواستی فرار کنی کجا بری؟ بازم میری پیش پلیس میگی من خریدمت؟حداقل بخاطر علی دیگه فرار نکن...اون که دیگه دوست داره دیگه مشکلت چیه؟میتونی بری پیش پدر ومادرت بگی یه اقا خوشکله دکتر عاشقم شده...برو تو

چرا آراد گفت پدرومادرت ؟مگه نمیدونه بابام منو فروخته؟..گفت:یه حرفی رو باید دوبار بهت بگن تا بفهمی؟برو تو الان علی نگرانت شده

با تعجب نگاش کردم وراه افتادم، تو حیاط وایسادم گفت:دیگه چی شده؟

-میخوام کنار دریا بشینم...

-باشه پس همینجا وایسا بگم علی بیاد

رفت تو...حرفشو گوش نکردم ورفتم کنار ساحل نشستم...بخاطر سردی ها هوا موهای بدنم سیخ شد، دریا رو بخاطر تاریکی خوب نمی دیم سیاه بود عین روزای که پشت سرگذاشتم ...همونجا دراز کشیدم به اسمون نیمه ابری نگاه کردم وزیر لب برای خودم میخوندم که یکی گفت:با این که سوزناک میخونی اما بازم صدات ادم واروم میکنه

برگشتم ونگاش کردم امیرعلی با پتو تو دستش کنارم وایساده بودگفتم:نظر لطفتونه

پتو رو شونم انداخت وکنارم نشست وگفت:کاش صدای منم به قشنگی صدای تو بود ..تا برات بخونم واروم بشی

با لبخند گفتم:درعوضش دست پختت عین خودمه وسرعت دستات موقع خورد کردن شیش برار منه ...اینا چیزای مهمی هستن

-ولی این که تو رو اروم نمیکنه...(بعد کمی فکر کردن گفت)فردا صبح زود میبرمت بیرون

-نمیتونم بیام...باید براشون صبحونه اماده کنم

-یه کره مربا گذاشتم رو میز اماده کردن میخواد؟

-فراموش کردی من خدمتکار آرادم؟اگه با اونا کاری نداشته باشم صبحونه آراد حتما باید حاضر کنم

- حالا تا فردا خیلی مونده یه فکری می کنیم..

نگاش کردم وگفتم:بهم بگو..

-چیو؟

-قضیه تو آراد دیگه....

خندید وگفت:اها..چقدر این موضوع برات مهم بوده که فراموشش نمیکنی..راستش وبگو من برات مهمم یا آراد؟

-هیچ کدوم ..میخوام بدونم چرا همه میگن شماها داداشین وآراد رو حرف تو حرف نمیاره؟

امیرعلی نفسی کشیدوگفت:میدونی که من پنج سال از آراد بزرگ ترم ...؟

گفتم:اره...

چند روز بعد اینکه آراد دنیا اومد منو مامانم رفتیم به دیدنش زنداییم رو تخت خوابیده بود آرادم تو یه پتو سفید کنار زن داییم خوابیده بود... رفتم روتخت نگاش کردم ...تپل وسفید بود دلم میخواست بخورمش با ذوق خودم وانداختم روش تا تونستم بوسش کردم که جیغ کشید وبا صدای بلندی گریه کرد...مامانم با اعصبانیت از تخت اوردم پایین وگفت بچه مردم وکشتی، ازش خوشم اومد خیلی خیلی دوستش داشتم ودارم ... هر روز به یه بهونه گریه میکردم که منو ببرن پیش آراد بابام دیگه کلافه شده بود یک هفته تمام گذاشت پیش آراد بمونم ...آراد با من بزرگ شد ..یه جورایی خودم بزرگش کردم تمام اخلاق ورفتارش ومیشناسم داییم بخاطر بدبینیش اجازه نداد مادر آراد خدمتکار بیاره...دست تنها بود منم که عشقم آراد بود همیشه یه شیشه شیر وپستونک دستم میداد که بهش بدم...منم این کارو می کردم بیشتر وقتا خودم خوابش میکردم ..یه وقتای که میدیدم زیادی ساکت وارومه لپشو گاز میگرفتم تا گریه کنه...

بلند خندیم وگفتم:یعنی اینقدر دوستش داشتی؟

-اگه بگم خیلی باور نمیکنی...اخه لپاش اویزون بود وسفید با اون چشمای سبز مهربونش

-بعد چیکار میکردی اروم بشه؟

خندید وگفت:بوسش میکردم وبا التماس خواهش میکردم دیگه گریه کنه...

-خب..بقیش

نفسی کشید وگفت:بقیش...هر روز که آراد بزرگ تر میشد وابستگیش به من بیشتر از مدرسه که برمیگشتم یه راست پیش آراد بودم..خودم با قاشق بهش غذا میدادم از دست کس دیگه ای نمیخورد همه مسخرم میکردن میگفتن مامان آراد امیرعلیی ...وقتی خواست راه بره دوتا انگشتای اشارمو میگرفت واروم اروم با اون پای تپل مپلش وخنده راه میرفت وقتی هم که راه رفتن یاد گرفت...هر جا میرفتم باید میبردمش وگرنه عمارت وبا گریش میزاشت رو سرش ..حتی اگه سوپرمارکت سر کوچه هم بود باید میبردمش وقتی حرف زدن یاد گرفت بهم گفت داداس علی ..نمیدونی اونموقع چه حالی داشتم یه برادر خوشکل ناز گیرم اومده بود وقتی این کلمه رو گفت افتادم روش وتا جا داشت بوسش کردم اونم فقط میخندید... یه روز که باش قهرکرده بودم با لب شکلاتی اومد خونمون ..یه شکلات باز شده جلوم گرفت وگفت...این شکلات اوردم اشتی کنیم گفتم..شکلات نصفه اوردی اشتی کنیم؟ گفت..نه نصف بیشترو برای تو گذاشتم شکلات وازش گرفتم نگاش کردم دیدم کمتر از یه بند انگشت برام گذاشته گفتم این نصف بیشترشه؟ لب ولوچه شکلاتیش واویزون کرد وگفت خب خیلی خوشمزه بود اگه شکلات نمیخوای برام اسباب بازی هام وبرات بیارم...نگاش کردم دلم به حال تنهایش سوخت آراد حاضر بود اسباب بازی هاشو بده ولی من اشتی کنم با لبخند بغلش کردم وگفتم من اشتی تو چی؟با لب شکلاتیش بوسیدم وگفت منم اشتی..دیگه بام قهر نکن داداش علی... آراد بزرگ تر شدو تنها ترم شد

گفتم:مگه دوستی نداشته؟

با احساس تاسف گفت:نه...باباش نمیذاشت گفتم که بدبین بود ..اینقدر تو گوش آراد خوند که دوست بده ادم وبدبخت میکنه ..اگه کسی بخواد با تو دوست بشه فقط بخاطر زیبایی وپولته ..نباید به کسی اعتماد کنی چون یه روزی تنهات میزارن ومیرن بهش گفته بود هیچ کس تورو دوست نداره...حتی مهد هم نفرستادش برای مدرسه هم یه نگهبان براش گذاشته بود آراد تا مدرسه میرسوند همونجا توی مدرسه وایمستاد تا آراد تعطیل بشه ببرتش خونه ... اگه آراد با کسی حرف میزد باید به باباش جواب پس میداد...

-یعنی تو هم دوستش بودی هم پسر عمش؟

سرش وتکون داد وگفت:دوستش، برادرش، پسر عمش به گفته خودش همه کسش بودم ...دل من صندوقچه اسرارشه..با هیچ کس حرف دلشو نمیزد یه راست میاومد پیش خودم...اگه معلم دعواش میکرد به من میگفت...اگه کسی تو مدرسه میزدش یا اذیتش میکرد فقط به من میگفت...منم از شرمندگی همه کسیای که اذیتش میکردن درمیاومدم ....وقتی آراد پاش وگذاشت دانشگاه تمام دخترای کلاس ودانشگاه براش میمردن... هر کدومشون به یه بهونه میاومدن پیش آراد یکی به بهونه درس وجزوه ، یکی به بهونه بارون میاد خیس میشم من وتا خونه برسون ...(امیر خندید وگفت)حتی یادم آراد بهم گفت یکی از دخترا غش کرده بود بقیه دوستاش سوار ماشینش کردن که تا بیمارستان برسونتش آرادم این کارو کرد اما وسط راه یهو خانم بلند میشه وآرادومیبوسه ومیگه من دوست دارم اونم پاشو میزاره رو ترمز وخانم پرت میکنه بیرون

پسر زرنگی بود ودم به تله کسی نذاشت... هیچ دختری رو دوست نداشت میگفت دخترا موجودات مسخره ای هستن وازشون بدم میاد.. اونا مثل یه ژله نرم وظریفن همش گریه میکنن و مثل ادامس وکنه به ادم می چسبن... چند دفعه سعی کردم بهش حالی کنم دخترا خوبن عالین باید باهاشون باشی تا بدونی چقدر بهشون نیاز داری .. بایدیکی رو دوست داشته باشی و ازدواج کنی تشکیل خانواده بدی ...اما حرفای من تاثیری نداشت یه گوشیش در بود یکی دیگه دروازه... باباش اینقدر تو گوشش خونده بودکه کار خودشو کرده بود ...باور نمیکنی وقتی بیست ودو سالش شد اینقدر باش حرف زدم در مورد دوست داشتن که سرم درد گرفت اخرش گفت...تو رو دوست دارم بسه منم زدم تو سرش وگفتم:من که نمیتونم با تو ازدواج کنم...باید بری با دختر ازدواج کنی...(یه نفسی کشید)خستم شده بود نمیدونستم چرا هیچ کس ودوست نداره ؟

-پس مهتاب چی؟

تو اونو ازکجا میشناسی؟

-خب عکسش لای یک از کتابا بود

لبخند زد وگفت: مهتاب ...دختر همسایشون بود وعاشق سینه چاک آراد یعنی آراد بهش بگفت بمیر می مرد...یه روز اومد پیشم وگفت:یه دختر دوستم داره هرروز برام نامه میده چیکا رکنم..؟با تعجب گفتم:هیچی مثل بقیه ردش کن بره ...تو که میگی هیچ دختری رو نمیخوای

گفت: این فرق میکنه مهتاب گفته اگه باش ازدواج نکنم خودکشی میکنه حالا چیکا رکنم؟..

منم ازترس آراد ترسیدم رفتم با مهتاب حرف زدم بهش گفتم آراد یه پسر بی احساس نمیتونه به هیچ دختری ابراز علاقه کنه اگه باش ازدواج کنی با برخوردهای سردش ممکنه خسته بشی وطلاق بگیری... اونم حرفش با قاطعیت زد وگفت..یا آراد یا هیچ کس

منم به آراد گفتم تو که کسی رو دوست نداری با مهتاب ازدواج کن شاید عاشق شدن هم یاد گرفتی اونم بدون نه سریع قبول کرد(امیر خندید وگفت)هیچ وقت رو حرف من حرف نمی زنه هر چی بگم میگه چشم.... یه مدتت با مهتاب بود ...وقتی بهش میگفتم چه خبر؟میگفت همش تو بغلمه وماچم میکنه ..نمیدونم برای چی؟

منم خندیدم وگفتم:ادم وقتی یکی رو دوست با بوسیدن وبغل کردن عشق و ابراز میکنه تا شاید بعضیا که هیچی از عشق هالیشون نیست عاشق بشن ...

گفت:یعنی منم بغلش کنم وببوسمش؟

بعضی وقتااز خنگی آراد خندم میگرفت... تو مهمونی ها وقتی مهتاب بهش پیشنهاد رقص میداد همه دخترا با حسرت نگاه میکردن ..اما نمیدونستن آرادِ منجمد هیچ احساسی به مهتاب نداره ..مهتاب هیچ وقت شکایت نمیکرد چون دوستش داشت

اما وقتی مهتاب مرد خیلی گریه کرد... از شیش سال پیش حالش خراب شد بد اخلاق وبد عنق شد از دخترا فقط به عنوان یه سرگرمی استفاده میکرد ...آرادی که جز مهمونی باباش مهمونی دیگه ای نمیرفت... شد یه عیاش به تمام معنا توی همه مهمونی ها که دعوتش میکردن شرکت میکرد وهیچ دختری رو برای رقصیدن ولب دادن جا نمیذاشت دیونه شده بود باش حرف میزدم گفتم این راهش نیست فقط دعوا میکرد ومیگفت به تو ربطی نداره دیگه من وتحویل نمیگرفت دعواهامون شروع شد...اما قهر نکردیم اگه دوروز باش حرف نمیزدم خودش میاومد اشتی میکرد میگفت دعوا کنیم...اما قهر دیگه نه

-منم قبول کردم...بخاطر همینه وقتی میزنم تو گوشش چیزی نمیگه، چون من هنوز داداش علیشم

یهو گفتم:ساعت چنده؟

به ساعت مچیش نگاه کرد وگفت:یازده ونیم

گفتم:وای ..دیر شد

بلند شدم... گفت:چی دیر شد؟

-باید برای آراد کتاب میخوندم حتما دعوام میکنه

امیر بلند شد وگفت:خودش داره میاد

نگاه کردم ...داشت میاومد پیش ما امیر گفت:هر شب براش کتاب می خونی؟

-اهووم...

آراد پیشمون وایساد امیر گفت:کاری داشتی؟

به من نگاه کرد وگفت:ساعت یازده ونیم شده

امیر: خب شده باشه

آراد :نیم ساعت بیشتر بهت وقت دادم دل وجیگر بگیری...زودتر بیا

دو قدم رفتم امیر دستشو انداخت دور کمرم وکشید طرف خودش وگفت:چرا خودت نمیخونی؟

آرادبه دستای امیر نگاه کرد وپوزخندی زد وگفت:حالا کمرش ونشکونی ...

امیر با اعصبانیت یه قدم برداشت دستمو گذاشتم رو سینش وگفتم:امیر خواهش میکنم...

امیر به دستام نگاه کرد...دستمو برداشتم به آراد نگاه کردم وگفتم:بریم...

من جلو راه افتادم آراد کنارم با هم وارد سالن شدیم واز پله ها رفتیم بالا ...به اتاق فرحناز نگاه کردم همه دخترا اونجا جمع بودن ومیخندیدن...آراد وارد اتاق شد منم پشت سرش رفتم تو...اتاقش برخلاف بیرون گرم بود پیراهنش ودراورد وخوابید..یه تیشرت جذب بدنش تنش بود به تخت یه نفرش نگاه کردم دیگه نمیتونستم بشینم یه صندلی اوردم کنار تختش گذاشتم وروش نشستم کتاب رو میز کنار تختش برداشت صفحه اول وباز کرد جلوم گرفت وگفت:اینو تو نوشتی؟

کتاب وبرداشتم نوشته بود:غریب توی غربت میگه چی شد محبت؟

سرم وتکون دادم وگفتم:بله...

-چرا اینجا نوشتی ؟

-ببخشید... پاکش میکنم

کتاب وبرداشت وگفت:لازم نکرده...

یه کتاب دیگه داد دستم وگفت:اینو بخون...

شروع کردم به خوندن چند صفحه بیشتر نخونده بودم که فرحناز با خنده اومد تو گفت:آراد اینو شنیدی؟

چراغ وزدتا چشمش به من افتاد خندش محو شد با تعجب انگار اولین باره من وآراد می بینه نگامون میکرد با قدم ها اهسته اومد جلو وگفت:آراد این اینجا چه غلطی میکنه؟

آراد:فکرکردم از کتاب تو دستش فهمیده باشی اینجا چیکار میکنه...

با اعصبانیت چشماش وبازو بسته کرد وگفت:جلوی ما نقش بازی میکنی که ازش بدت میاد اونوقت میاریش برای عشق بازیت ؟

آرادبا اعصبانیت گفت:از کی تا حالا کتاب خوندن جز عشق بازی شده؟

-از کی برات کتاب میخونه ؟

-خیلی وقته دو سه ماهی میشه...

حرص خوردن فرحناز بیشتر شد وگفت:شوخی میکنی ؟یعنی ...یعنی این هرشب برای تو کتاب میخونه اونم با صدای نَکَرش؟

فرحناز با اعصبانیت اومد طرفم کتاب واز دستم کشید وگفت:گمشو بیرون خودم براش میخونم

بلند شدم آراد گفت:فرحناز ولش کن..بزار کتاب وبخونه

-چرا این بخونه من نخونم؟

آراد با اعصبانیت دستشو گذاشت رو پیشونیشو گفت:دوتا تون برید بیرون...

دراز کشید وپتو انداخت رو سرش وگفت:زودتر برید چراغ وهم خاموش کنید

من زودتر اومدم بیرون ...فرحنازپشت سرم اومد خواستم برم به اتاقم که فرحناز بدون حرفی مچ دستمو کشید وبرد به اشپزخونه دروبست عصبی وکلافه بود انگشت اشاره وتکون داد گفت:تو به غیراز کتاب خوندن غلط دیگه ای که نمیکنی؟

با یه لبخند که فقط حرص فرحناز دربیاد زدم وگفتم:چرا...لب میگرم...تو بغل گرمش تا صبح میخوابم (تو چشمای خاکستری عصبیش نگاه کردم)یه کار خصوصی دیگه هم میکنیم...که صلاح به گفتنش نمیدونم

یه سیلی محکم زد به صورتم ...نگاش کردم ولبخند زدم وگفتم:یه کارای دیگه هم میکنیم که دیگه خودم خالت میکشم بگم

فرحناز داد زد:بیشعور...دختره هرزه تو وقیافت فقط به درد همین کارا می خورین (دو قدم رفت دوباره برگشت دوباره انگشتش وبا تهدید تکون داد)اگه خودت اب پای خودتت از پیش آراد نری یه کاری میکنم بندازتت بیرون

با اعصبانیت از اشپزخونه رفت بیرون چند قطره اشک از چشمام اومد پاکشون کردم ابی به صورتم زدم ورفتم خوابیدم...صبح یهو چشمام وباز کردم به ساعت جلوم نگاه کردم هفت وربع بود..موهام وبستم یه شال انداختم رو سرم ورفتم به اتاق آراد نبودش ..وای اگه بیاد دعوام میکنه...رفتم به اشپزخونه که چای درست کنم صدای دلنشینی به گوشم رسید /نخواستم با غم بسازی/ نخواستم هیچی نگی/ نخواستم درد دلت ودیگه با هیجکی نگی/.....(نزدیک ترشدم میخواستم صاحب صدا رو بشناسم به دراشپزخونه نزدیک شدم آراد پشت به من رو صندلی نشسته بودوبا دست راستش کره رو..روی نون تست میکشید)..../ اخه عشقت باری نیست تو زندون من نمون حالا که فکر رفتنی دیگه از موندن نخون/تا دیدم میخوای بری دلم رات وسد نکرد برو فردام مال تو دیگه اینجا برنگرد/بدون من بعد من دلت وهرجا ...جا نزار غم با من بودن وتا مِن بعد یادت نیار/.. (صدای قشنگی داره چرا تا به حال نخونده؟)

.....اگه شونت تکیه گامه پس چرا من تنها شدم چرا هر لحظه م همیشه منم تنها با خودم...یه تصویر از عکس چشمات روی دیوار دلم چقدر قصم خنداره چقدر بیکار دلم/....تا دیدم میخوای بری دلم رات وسد نکرد ..برو فردام مال تو دیگه اینجا برنگرد ....

دیگه نخوند انگار متوجه شد کسی پشت سرشه یهو برگشت با تعجب نگام کرد وگفت:تو اینجا چیکار میکنی؟کی اومدی؟

با دستپاچگی وهول گفتم:الان..یعنی...خب ..تازه ..تازه اومدم ببخشید دیر از خواب بیدار شدم نتونستم بیدارتون کنم چیز ی نگفت ومشغول خوردن صبحانش شد این که بلده صبحونه حاضر کنه دیگه مرض داره منو این همه راه میکشونه به اشپزخونه ؟کنارش وایسادم وگفتم :میخواید براتون لقمه بگیرم؟

پوزخندی زد وگفت:رسمی حرف میزنی؟لازم نکرده برو امیر جونت وبیدار کن

-نمیدونم ساعت چند بیدار میشه ..

-هشت...

-هنوز که هشت نشده...

-برو تو اتاقت به ثانیه ودقیقه ها نگاه کن تازود بگذره ...هر چند برای عشاق دیر میگذره

وقتی دیدم حاضر نیست پیشش بمونم وفقط تیکه بارم میکنه.. رفتم به اتاقم همه خواب بودن یک ساعتی دراز کشیدم خوابم نبرد بلند شدم نگاشون کردم...آه اینا چقدر میخوابن بلند شدم رفتم به اشپزخونه آراد نبودش به میز نگاه کردم چیزی نخورده بود میزو جمع کردم وظرفا رو جمع کردم چای هم که آراد درست کرده بود کاری نبود من انجام بدم رفتم به حیاط یه تو پ رو زمین افتاده بود برداشتم رفتم کنار دریا همونجا نشستم اب دریا تا کنار پام میاومدن بعد اروم بر میگشتن ..انگار داشت با پام بازی میکرد.. به امواج اروم نگاه میکردم که صدای واق واق سگی که بیشتر شبیه جیغِ زن بود شنیدم سرم وبلند کردم دیدم یه سگ کو چولو سفید پشمالو با دومیاد طرف من با توپ تو دستم بلند شدم با دو اومد جلو پام وایساد وبا جیغ جیغ کردن بالا وپایین میپرید ... به توپ تو دستم نگاه کردم خندم گرفته بود حتما تو پ میخواست ...جلوش انداختم شروع کرد به بازی کردن منم نگاش میکردم ومیخندیدم

...توپ واز زیر دستش کشیدم وفرار کردم اونم با صدا دنبالم میدوید هر کاری میکردم فرار کنم جلوم سبز میشد اخرش مجبور شدم توپ وبهش بدم دوباره بازی کرد... با پا توپ وبه طرف خودم می کشیدم با صدا وپاش توپ واز زیر پام کشید ونگام کرد انگار منتظر بود بازم توپ وبردارم...با تعجب دوباره با پام توپ وزیر پاش برداشتم و دور پام چرخوندمش ....اونم دنبال توپ اومد وباپاش کشیدش ..خندیدم وزانو زدم گفتم:افرین ...پس فوتبالم بلدی...معلومه صاحبت خوب یادت داده ...بلند شدم دوباره واق واق کرد انگار میخواست باش بازی کنم صدای پسری اومد:برفی..برفی کجایی؟

سرم وبلند کردم ونگاش کردم یه پسری که با من خیلی فاصله داشت دم ساحل دنبال کسی میگشت وبرفی رو صدا میزد با دیدن من وایساد اومد طرفم وسوت زد وگفت:برفی بیا اینجا ببینم ...

سگه با شنیدن سوت سرش وبلند کرد وبا صدا دوید طرف پسره پس اسمش برفیی... پسره نشست سگه پرید تو بغلش گرفت وگفت:اینجا چیکار میکنی؟ یک ساعته دارم دنبالت میگردم

با برفی که تو بغلش بود اومد سمت من وگفت:سلام خانم..

-سلام..

سگ وگذاشت زمین وگفت:ببخشید اگه براتون مزاحمتی ایجاد کرد

-نه..اتفاقا خیلی ازش خوشم اومده خوشکل فوتبال بازی میکنه

خندید وگفت:اره خودم بهش یاد دادم .....(به سگه نگاه کرد)پس بخاطر همین اومدی اینجا؟(سگه پارس کرد)...از دیشب سرو صدا میکرد که باش بازی کنم منم حوصله نداشتم خوابیدم ..عشقه فوتباله ما همسایتونیم یک هفته است ویلا رو خریدم

-ویلای خودتونه؟

-اره..بابام برام خریده(اروم با خنده گفت)بچه مایه دارو تک فرزند واین حرفا دیگه ...

خندیدم وگفتم:بله...متوجم

-شما هم تنها اومدید؟

-نه ..نه من ..چیزه ..من با دوستام اومدم

-چه خب مجردی دیگه؟

-بله...

-خوش به حالتون...کاش منم با یکی می اومدم(یهو گفت)راستی من اریام

-منم آیناز

-قشنگه..

-ممنون...

-برفی پایین پای اریا صدا میداد گفت:الان چه وقته بازی کردن نذاشتی صبحونه بخورم

خندیدم وگفتم: باش بازی کن گناه داره

-بازی کنیم؟

با تعجب گفتم:چی؟

-دوتامون باش باز ی کنیم؟

گردنی کج کردموگفتم:باشه

بازیمون عین وسطی شده بود من واریا با پا توپ وبه هم پاس میدادیم برفی هم وسط دنبال تو پ میدوید اگه توپ به دست میاورد روش میخوابید ودیگه نمیداد... منم بهش میخندیدم اریا هم به زور از زیر شکمش تو پ وبرمیداشت ..همین جور که مشغول بازی بودیم چشمم به آراد افتاد که با اخم میاومد طرف ما اریا گفت:چی شد پس چرا نمیای؟

به آراد نگاه کرد وگفت:این دوستته؟

زیر لب گفتم :نه...صاحب منه

-چی؟

-هیچی...

آراد با فاصله رو به روم وایساد وگفت:نه خوشم اومد..تو تور کردن پسرا سلیقه به خرج میدی...انگار فقط من به سلیقه شما نمیخورم..

اریا اومد جلو دستشو جلو آراد گرفت وبا لبخند گفت:سلام من اریام خوشبختم

آراد بااخم واعصبانیت به دست اریا نگاه کردوگفت:کسی از دیدن شما خوشحال نیست

اریا دستشو عقب کشید با تعجب به من نگاه کرد گفتم:معذرت میخوام ..ولی اگه میشه برید

اریا انگارموقعیت وفهمید به برفی گفت بریم اما برفی رو توپ خوابیده بود وتکون نمیخورد گفتم:توپم ببرید

-نه نمیخواد خونه زیاد توپ داره

-تاراضی بشه بیاد

نگام کرد وبا لبخند گفت:ممنون...زود براتون برش میگردونم

توپ وبرفی وتو بغل گرفت ورفت یه نگاهی به من انداخت و میرفت

آراد:بیچاره علی دلش وبه کی خوش کرده... نفهمید توهم عین بقیه دخترا دمدمی مزاجی که هر دفعه یکی دلتو میزنه ...پرهام وآبتین بس نبود اینم بهش اضاف کردی حتما پیش خودش فکر کرده تو ادمی ..

پوزخندی زدم وگفتم:دیگ به دیگ میگه روت سیاه....تو دیگه از ادمیت حرف نزن که فکر نکنم بدونی با کدوم آ مینویسنش

خواستم برم که مچ دستمو گرفت وبرگردوندم سر جام وگفت:اگه دوستش نداری بهش بگو...نزار الکی دل خوشت باشه

دستم وول کرد وچند قدم رفت عقب وبعد به سمت ویلا رفت ساعت ده یکی یکی بیدار شدن پرهام سرشو رو شونه آبتین گذاشته بود وبا چشمای خواب الود از پله ها میاومدن پایین ...امیر هنوز خواب بود بعد اینکه بهشون صبحونه دادم لباسشون پوشیدن ورفتن بیرون داشتم میزو جمع میکردم که امیر دم اشپزخونه وایسادوگفت:مگه نگفتم تا زمانی اینجا هستی کارای اونا روانجام نده ؟

سرم وبلند کردم وبا لبخند گفتم:سلام صبح بخیردکتر....شیر یا چای؟

-جواب منو بده..

-چی بگم؟یه صبحونه دادن به اینا که من تزنل مقام پیدا نمیکنم...بیا بشین اینقدرم بد اخلاقی نکن که اصلا بهت نمیاد

-نه مثل اینکه خوشت میاد خدمتکارشون باشی

یهو تو دهنم پرید وبا اعصبانیت گفتم:امیر جان بس کن ...

نگامون بهم قفل شد خودم از حرفی که زدم خجالت زده وشکه بودم که چطوراین حرف از دهنم اومد بیرون... اما امیر انگار راضی بود یه لبخند زود وگفت:چشم هر چی شما بگید ...حالا هم برو حاضر شو خودم صبحونه رو حاضر میکنم

دستمو گذاشتم رو پیشونیم وگفتم :ببخشید ..از دهنم پرید من....

-من که چیزی نگفتم..... (اومد طرف یخچال پاکت شیر وبرداشت)اینجا واینسا برو حاضر شو

-من نمیتونم بیام ..باید...

-باید چی؟براشون نهار درست کنی؟آیناز من خوشم نمیاد براشون کار کنی...آراد دندش نرم چشمش کور بره برای این یه هفته یه خدمتکار بیاره...آیناز بخوای یه کلام دیگه حرف بزنی خدا شاهده دیگه بات حرف نمیزم ...حالا برو لباستو بپوش

دیگه جای حرف زدن برام نذاشت رفتم به اتاقم وحاضر شدم اومدم پایین امیرعلی نبودش رو مبل نشستم به کفش پاشنه بلندم نگاه کردم یهو خندیدم همه لباسامو امیر برام خریده چرا؟من که خدمتکار آرادم اون باید بهم پول بده نه امیر

-به چی نگاه میکنی؟

سرم وبلندکردم ونگاش کردم شلوار جین ابی وکفش قهوای وکت اسپرت سفید وپلیور خاکستری رنگ چشماش پوشیده بود لبخندی وزدم وگفتم:میخوای دخترای مردمو نفله کنی؟

خندید واز پله ها اومد پایین وگفت:دخترای مردم اگه چشماشونو درویش کنن میتونن نجات پیدا کنن

بلند شدم وگفتم :پس من نجات پیدا میکنم

-شما برای نگا کردن آزادید

خندیدیم وبا هم رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم گفتم:تو هم ویلا داری؟اره ..ولی مازندران نه اینجا

-قشنگه؟

-کدومش مازندران یا ویلام ؟

-ویلا تو میگم...مازندران و که میدونم خوشکله

-نمیدونم ..به سلیقه خودم ساختن باید ببینی نظر بدی؟

-فکر نکنم دیگه اجازه بده بیام بیرون..

-اجازه میده خیالت راحت..

تو شهر یه گشتی زدیم وموقع نهار رفتیم به یه رستوران نسبتا خلوت وشیک به محض اینکه نشستیم سه تا دختر که دور یه میز نشسته بودن به امیرعلی زل زدن...امیرم که بیرون ونگاه میکرد گفتم:امیر..کجا میتونم دستمو بشورم؟

نگام کرد بعد به سمتی اشاره کرد وگفت:اونجا...

تشکری کردم ورفتم سمت دستشوی ..از کنار سه تا دختره رد شدم سه تاشون نگام کردن بعد اینکه دستمو شستم اومدم بیرون درکمال تعجب دیدم سه تاشون کنار امیر علی نشستن معلوم نیست چی بهشون میگه...رفتم پیششون گفتم:خانما...

برگشتن نگام کردن دوتاشون بلند شد ویکی در کمال پرویی هنوز نشسته بود با اخم نگاش کردم شاید روش کم بشه اما انگار اخمم زیادی شنگول بود که تاثیری نداشت ...تو چشمای پر ارایشش نگاه کردم وشمرده گفتم:میشه..... لطفا.....بلند شید؟

لبخند زد وگفت:خب همینجا دور هم یه چیزی میخوریم دیگه..

امیر علی:خانم لطفا بلند شیدارید خانمم و ناراحت می کنید

دختره نگاش کرد وگفت:شما تو عالم دوستی قشنگ بلد ید دروغ بگید ...اگه این زنته چرا ابروهاشو برنداشته وموهاشو رنگ نکرده؟چرا حلقه تو دستتون نیست؟

به امیر نگاه کردم بلند شد وگفت:میریم جای دیگه

منم کیفمو برداشتم دو قدم رفتیم که دختره دست امیر وگفت:عزیزم دلخور شدی؟

امیر سریع دستشو کشید وبا پشت دستش محکم زد تو صورت دختره وگفت:وقتی دارن بهت احترام میزارن احترام خودتو نگه داره

همه نگامون کردن ازش ترسیدم اینم بدتر از پسر داییش وقتی عصبی میشه ترسناک میشه دستمو کشید واز رستوران اومدیم بیرون گفتم:امیر چی کار کردی؟میرن ازمون شکایت میکنن

-به جهنم...این دخترای هرزه رو باید اتیش زد

دستم داشت درد میگرفت گفتم:امیر دستم درد گرفت

وایساد به دستم که جای چهار انگشتش قرمز شده بود نگاه کرد برد طرف لبش دستمو کشیدم وگفتم:چیکار میکنی امیر؟

-ببخشید...ببخشید (با گیجی گفت)کجا بریم؟

-رستوران دیگه

-اها..بریم

تو یه رستوران دیگه نهارو خوردیم..بعد نهار تا شب من وامیر کل بازار وپاساژو زیر پا گذاشتیم امیر همه چی برام خرید شیش تا کلاه برام خرید وگفت:هر وقت برف اومد شیش تاشو بزار سرت تا سردتت نشه

خندیدم وگفتم:تا دستم بندازن وبرام جک بسازن؟

چند دست لباس وهم من براش انتخاب کردم هر چی می پوشید بهش میاومد منم با خوشحالی گفتم:بابا مانکن پرو نکن که فقط اینه رو شرمنده میکنی... خیلی شیک پوشی

تعظیمی کرد وگفت:شرمنده نفرمایید ..هر چی باشم به اون آراد کثافت خوش تیپ وخوشکل نمیرسم

خندیدم وگفتم:چقدر قشنگ ازآراد تعریف میکنی

شام وبا هم خوردیم ساعت ده و نیم برگشتیم خونه پرهام وآبتین پاستور بازی میکردن دخترا هم نگاه تلویزیون میکردن آراد نبودش... وقتی ما رودیدن از دیدنمون تعجب کردن پرهام گفت:بابا شما کجاید دلم هزار راه رفت؟

آبتین:دل منم دوهزار راه رفت...یکیشم دستشویی بود رفتم دیدم نبودید دیگه 1999راه دیگه رو نرفت

پرهام زد توسرش وگفت:بازیتو کن ببینم حالا اینم واسه ما نگران میشه

فرحناز روش وازمون برگردوند کامیلا گفت:آراد خیلی از دستت اعصبانیه امیر

-مهم نیست ...من که بهت زنگ زدم گفتم تا شب نمیایم

-اره ولی دیگه چرا گوشیتو خاموش کردی؟

چیزی نگفت واز پله ها رفت بالا مونا:امیر چی برات خریده؟

خریدام تو دستام بود گفتم:بیاید بالا نگاه کنید

فرحناز پوزخندی زد وگفت:بدبخت بیچاره عین ندید پدیدا هر چی تو بازار بوده خریده...اصلا برات مارک وقیمتم مهم نبود نه؟ من از یه گدا چه انتظاراتی دارم..داداش فلک زده منو بگو انگار دختر قحط بوده چسبیده به این پا برهنه

پرهام سرش پایین بود وگفت:بعضیا فقط دست وپا دراز میکنن از نظر عقلی هنوز رشدی مشاهده نشده

آبتین:کیو میگی؟

-یه بنده خدا که فکر میکنه تو خوشکلی وارز اندام تو دنیا لنگه نداره

فرحناز با اعصبانیت بلند شدوگفت:تو هم یکی هستی عین این همدیگه رو خوب درک میکنین...دایی من اگه تو ومادر تو،تو اون سگ دونی نجات نداده بود همن جا سقط میشدین

پرهام با اعصبانیت بلند شد رفت طرف فرحناز آبتین گرفتش میخواست از دست آبتین فرار کنه پرهام با اعصبانیت گفت:ولم کن آبتین بزار بهش هالی کنم کی گداست؟بزار بدونه ثروت داییش از کجاست. اخه بدبخت من حتی جوراب پامم از پول دایی جونت نخریدم...جون کندم سختی کشیدم جز خدا به هیچ کس دیگه ای تکیه نکردم ...اگه هم می بینی از پایین شهر رسیدم به بالاشهر بخاطر ماشین دایی تو نبوده زحمتای خودم بوده...گدا وپا برهنه مثل منو آیناز شرف داریم به تو اون آراد که هرشب تو بغل یکی هستین وپدرو مادرتون کَکِشونم نمیگزه

آبتین هنوز گرفته بودش رفتم جلو تو چشمای پراعصبانیت یه لبخند پاشیدم واروم طور که فقط خودش بشنوه گفتم:جواب ابلهان خاموشیست ...بزار تو خریت خودش بمونه خونتو بخاطر کسی که کثیفه ...کثیف نکن

اروم شد آبتین ولش کرد گفتم:آبتین ببرش بیرون یه هوای بخوره

با وسایلم رفتم بالا تو راه پله بودم که صدای آراد وشنیدم:چرا گوشیتو خاموش کردی؟

-نمیخواستم کسی مزاحم خلوت من وعشقم بشه

بعد صدای دری که محکم بسته شد وشنیدم..داشتم میرفتم سمت اتاقم که آراد از اتاقش اومد بیرون وگفت:کدوم گوری بودی؟

با ترس نگاش کردم وگفتم:با امیر بودم...

دادزد:تو غلط کردی با امیر رفتی

امیرعلی اومد بیرون وگفت:چه خبرته آراد صداتو بیار پایین چرا داد میزنی؟

-تو یکی دیگه خفه شو علی...دیشب بهت گفتم دورو ور این نپلک ... گفتم هرچی دختر دورو برمه بردار ماله تو اما با این کار ی نداشته باش ..گفتم یا نگفتم؟

امیر فقط نگاش کرد...داد زد:جوابمو بده..

-اره گفتی...اما من همینو میخوام...عاشق همین شدم ندی به زور بر ش میدارم تو که ازش متنفری و فقط اذیتش میکنی اگه قراره بفروشیش به من بفروشش چند برابر پولی که بابتش دادی و بهت میدم ..تو که الحمدوالله کارت جوریه که هفته ای صد تا دختر جلوت میریزن یکی دیگشون بردار

با اعصبانیت وکلافگی چند قدمی راه رفت وگفت:علی برای بار اخر بهت میگم دیگه با خدمتکار من رابطه ای نداشته باش..یه کار ی نکن که بلای سرش بیارم که مجبور بشی هر پنجشنبه با یه دست گل بری بهشت زهرا...اگه قرار باشه بفروشمش به تو نمی فروشمش حتی اگه مجبور بشم با صد هزار تومن ردش میکنم بره(با تاکید گفت)خواهش می کنم ولش کن

با اعصبانیت نگاش کردم ورفتم به اتاقم درو بستم کنار در نشستم به دیوار تکیه دادم هنوز صداشون میاومد به پنجره نگاه کردم تاریک بود صدای امواج که باد ایجاد کرده بود ومیشنیدم چشمامو بستم وزمزمه وار گفتم:فردا تمومش میکنم ...

بلند شدم لباسمو عوض کردم تقه ای به در خورد گفتم :کیه؟

سرش واورد تو گفت:حالت خوبه؟

به قیافه کاملیا که اویزون بودنگاه کردم وبا خنده گفتم:از تو که اویزونی بهترم

اومد تو پشت سرش مونا گفت:اون دادی که آراد زد گفتم الان سکته کردی

خندیدم وگفتم:نترس ..تو این چند ماهه پوست کلفت شدم

کاملیا:چرا اعصابش وخورد میکنی؟

-به نظر تو تقصیر منه؟

-نه...اون الکی گیر میده

دماغشو کشیدم وگفتم:افرین....

بعد اینکه خریدامو دیدن خوابیدم...

از خواب بیدار شدم ..کنار دریا وایسادم باد اب دریا و بلند میکرد وبا ضرب به ساحل میکوبید انگار اعصبانی بود ومیخواست با سیلی زدن به صورت دریا اروم بشه تمام امواج به ساحل میاومدنوبرمیگشتن روسریمو برداشتم دمپایمو کنار ساحل گذاشتم کاپشنم ودراوردم میخواستم سبک بمیرم.. باپای برهنه و قدمهای اهسته به دریا نزدیک میشدم اب وحس نمیکردم نمیدونم سرد بود یا گرم انگار حسم زودتر ازمن خودکشی کرده بود یواش یواش عمق اب واحساس کردم...من از دریا متولد شدم باید پیش دریا هم بمیرم یه موج محکم خورد به صورتم برگشتم اما یکی دیگه از پشت منو به دریا فرستاد اب وارد معدم شد سرم واوردم بالا که نفس بکشم موج دستشو گذاشت رو سرمو فشارم داد زیر اب ...امواج منو به همه جا میفرستادن دست وپا زدم بی فایده بود دریا منو سفت تو بغلش گرفته بود تسلیم شدم ...تموم... نفهمیدم چی شد چشمامو باز کردم امیرعلی بالا سرم بود با گریه داشت رو قفسه سینم فشار میاورد بلند شدم به همه نگاه کردم ..کاملیا جیغ میزدو با گریه ماسه ها رو جنگ میزد مونا هم کنارش نشسته بود گریه میکرد واسمو صدا میزد...فرحناز دستشو گذاشته بود رو دهنشو با بهت شوک نگام میکرد آبتین با دو به طرف ویلا میدوید چشمم افتاد به آراد رو ماسه ها نشسته بود با چشمای باز و قرمز اروم اروم اشک می ریخت .چی شده؟وایسادم برگشتم خودمو دیدم رو زمین افتادم با ترس دو قدم رفتم عقب پرهام صدام میزد ....امیر علی هنوز با دستاش به قفسه سینم فشار میاورد دهنش و میکرد تو دهنم ...اریا با سگش یه گوشه وایساده بود وگریه میکرد ...امیر داد زد:آیناز نفس بکش ..تو روخدا برگرد

یعنی من مردم؟...نه نمردم دارم می بینمشون کنار امیر نشستم وگفتم:امیر من زندم نگام کن گریه نکن ببین دارم نفس میکشم

انگار صدامو نمیشنید رفتم پیش پرهام به اونم گفتم زندم اما اونم فقط گریه میکرد ...پیش همه رفتم اما نه کسی صدامو شنید نه منو میدید جلو آراد زانو زدم تو چشمای پر اشکش نگاه کردم وگفتم:تو دیگه چرا گریه میکنی؟تو که میخواستی من وبفروشی خب راحتت کردم برو ویدا رو برگردون من بخاطر اینکه ازدست تو راحت بشم خودمو کشتم بلند شدم رفتم طرف جسدم امیر منو تو بغل گرفته بود با صدای بلند گریه میکرد وداد زد:خدا برشگردون ..خدایا خواهش میکنم

برگشت به آراد نگاه کرد با اعصابانیت گذاشتم رو زمین ورفت طرف آراد یه مشت محکم زد تو صورتش افتاد رو زمین وبا گریه گفت:همش تقصیر توئه اشغا ل...تو کشتیش

مگه اون چیکارت کرده بود؟چرا اذیتش میکردی؟

یه لگد محکم زد به شکم آراد که از درد به خودش پیچید با نگرانی رفتم طرف آراد خواستم دستمو بزارم رو شونه ی امیر که دیگه آراد ونزنه که حس کردم یکی با تمام قدرتش منو کشید عقب ...چشمامو باز کردم وشروع کردم به سرفه کردن پرهام داد زد:امیر..امیر بیا آیناز داره نفس می کشه

به پهلو خوابیدم وسرفه میکردم اب از دهنم میاومد بیرون امیر کنارم نشست میزد پشتم دوباره منو بغل کرد گفت:دیونه این چکاری بود کردی؟

همه اومدن دورم کاملیا هم بغلم کرد وگفت:داشتم میمردم

امیر بلندم کرد با بی جونی گفتم:بزارم زمین خودم میام

-نمیتونی راه بری خودم می برمت به آراد نگاه کردم با همون چشمای قرمز نگام می کرد امیر منوبه اتاقش برد رو تخت خوابوندم مرینا وکاملیا ومونا اومدن پیشم امیر گفت:لباساشو عوض کنید

کاملیا سریع رفت امیر کنار تخت زانو زد وگفت:بخاطر همین بود میگفتی دلم برای دریا تنگ شده؟میخواستی خود تو بکشی؟فکر کردی با کشتن خودت آراد ادم میشه؟یا فکر کردی ازادت میکنه ؟میخواستی چیو ثابت کنی که جرات داری که میتونی خودکشی کنی؟اگه جرات داری دربرابر مشکلاتت صبر کن نه میخوای خودتت ونابود کنی..

مونا دستشو گذاشت رو شونه امیر وگفت:امیر بسه تو شرایطی نیست بخوای دعواش کنی

امیر تو چشمام نگاه کرد وگفت:دیگه این کارو نکن

کاملیا برام لباس اورد امیر رفت بیرون ولبا سمو عوض کردم گفتم:از کجا فهمیدید؟

مونا:این پسره که ویلاش نزدیک ماست سگش کنارساحل پارس میکنه اونم تورو می بینه ومیارتت ساحل بعد به ما خبر میده ...(خندید وگفت)بدبخت آراد شیش تا پله رو یکی میکرد میاومد پایین

تقه ای به در خورد مونا:کیه؟

-منم..

-بیا تو...

امیر با یه لیوان شیر اومد تو جلوم گرفت وگفت:بیا بخور...

ازش گرفتم گفت:حالا چرا حرف نمیزنی؟نکنه زبونت وانداختی دریا؟

خندیدم وگفتم:نه..

مرینا:آراد کجا رفت؟

امیر:نمیدونم...ماشینشو برداشت ورفت

گفتم:چرا گذاشتی بدون صبحونه بره؟باز حالش بد میشه

امیر داد زد:تو چرا اینقدر نگران اونی؟تقصیر اون بود این بلا سر خودت اوردی

فقط نگاش کردم مونا بازوی امیر وگرفت وگفت:بیا بیرون کارت دارم

با هم رفتن بیرون شیروخوردم وخوابیدم چند دقیقه بعد پرهام آبتین اومدن این دوتا هم فقط با مسخره بازی میخواستن حال منو خوب کنن اما من نگران آراد بودم بدون صبحونه رفت خوابم برد نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم نمیدونستم ساعت چند از تخت اومدم پایین... از پله ها رفتم پایین جزامیر که روزنامه دستش بود کس دیگه ای ندیدم پای برهنمو گذاشتم رو زمین وگفتم:بقیه کجان؟

سریع برگشت روزنامه رو گذاشت رو میز با لبخند جلوم وایساد وگفت:بهتری ؟

فقط سرمو تکون دادم...بقیه رفتن بیرون برای امشب خوراکی بخرن

-مگه امشب چه خبره؟

-خبری نیست میخوایم دور هم باشیم

-اها..

-معذرت میخوام...

با گیجی نگاش کردم گفت:نباید سرت داد میزدم ...ولی

-مهم نیست ..یه جورای حقم بود تو راست گفتی من باید با جرات دربرابر مشکلات وایسم ...نباید ضعیف باشم

خندید وگفت:گشنت نیست؟

-چرا کمی دل ضعفه دارم

-بریم نهارو برات گرم کنم

رفتیم به اشپزخونه نمیدونستم سوال کنم یا نه میترسیدم بازم دعوام کنه همه اعتماد بنفسمو جمع کردم وگفتم:آراد

-اره...هم صبحونه بهش دادم هم نهار نذاشتم معده خالی بره بیرون

با تعجب گفتم:از کجا میدونستی قرار چی بپرسم؟

-وقتی اسم آراد واوردی فهمیدم نگران خوردو خوراکشی(بشقاب وگذاشت جلوم تو چشمام نگاه کرد)دوستش داری؟

-چی؟...کیو؟...آراد؟...نه بابا دوست داشتن کجا بود من غلط کنم عاشق اون بشم من فقط نگرانشم که یه وقت دوباره معدش خونریزی نکنه چون حوصله پرستاری ندارم

-همه دوست داشتن ها اولش از نگرانی شروع میشه (کنارم وایساد دمپایشو دراورد)بگیر اینو بپوش کف اینجا سرده دمپایشو پوشیدم ونهارمو خوردم ظرفا رو شستم اومدم بیرون یه حمومی جانانه با اب گرم کردم ولباس خوشکلم وپوشیدم ساعت پنج از اتاقم اومدم بیرون چند قدم رفتم که دیدم آراد با سر پایین داره از پله ها میاد بالا به پله اخر که رسید سرشو بلند کرد به هم نگاه کردیم از کنارم رد شد بوی عطر گرمش وارد ششام شد پشت بهم بودیم گفت:صبر کن (برگشتم نگام کرد)اگه بخاطر امیر این کارو کردی(با مکث گفت)برو..توآزادی برو پیش امیر دیگه نمی خواد خدمتکار من باشی

رفت به اتاقش یه حس دلتنگی تو وجودم ریشه زد ...یه حس عجیب که نمیدونم چی بود فقط حس میکردم باید پیش آراد باشم نه امیرعلی رفتم پایین جز فرحناز ومرینا کس دیگه ای نبود هر چی سروصدا بود از تو اشپزخونه می

اومد رفتم تو دیدم چه خبره پرهام رو میز نشسته بود داشت چیپس میخورد پیراهنش پر خورده چیپس وپفک بود آبتینم رو زمین نشسته بود داشت کیک وابمیوه میخورد مونا وامیرعلی وکاملیا هم فقط سر این دوتا دادمیزدن ووسایلو برمیداشتن خندم گرفته بود مونا:آبتین خواهشا کمک نمیکنی تو دست وپای من نباش

آبتین با قیافه معصومی گفت:اخه من کجا تو دست وپای تو جا میشم که این حرف ومیزنی ؟

پرهام پاکت چیپس و گوله کرد زد تو سر آبتین وگفت:خب راست میگه دیگه بیا بالا پیش خودم بشین تو دست وپا ولگن وچش ودماغ این مُردنی نباش

یهو زدم زیر خنده برگشتن با تعجب نگام کردن سلام کردم با خوشحالی جوابمو دادن پرهام اومد پایین و با دستای باز اومد طرفم وگفت:بیا بغل بابا ببینم

داشت بهم نزدیک میشد که امیر از پشت پیراهنش وگرفت وکشید گفت:کجا اقا گرگه صاحب داره برگرد

برگشت نگاش کرد وگفت:شما خانم بزه هستی؟

-بله..اینم شنگولم

-اگه راست میگی کو منگولت ؟

-بالاست...یه ذره هم اخمو تشریف داره

-آراد ومیگی؟اون من ومیخوره که...

بعد یکی دو ساعت که تو اشپزخونه ول خوردیم وکباب حاضر کردیم میز وچیدیم همه اومدن جز آراد امیر گفت:پس داداش اخموی من کجاست؟

فرحناز:گفت میل ندارم..

امیر:غلط کرده میل نداره ...

امیر رفت بالا منم رفتم سمت اشپزخونه که پرهام گفت:کجا شنگول خانم؟

-میرم اشپزخونه شام بخورم...

-شما همین جا شامتونو میخورید..

-پرهام حوصله دعوا با اقارو ندارم...بی سرو صدا میرم تو اشپزخونه شام میخورم

بلند شد وگفت:صبر کن منم بات میام...

امیر:بشین پرهام....(نگاش کردم با آراد اخمو میاومدن پایین گفت)امشب همه دور هم شام می خوریم عین انسان های واقعی

پرهام با لبخند نشست آراد با اخم نگام کرد ورفت کنار فرحناز سر میزنشست امیر صندلی رو برام کشید وگفت:بشین ..

به آراد نگاه کردم سرش پایین بود فرحناز براش غذا می کشید نشستم امیرم کنارم نشست وگفت:خب چی میخوری؟

-خودم میکشم...

-شما فقط دستور بفرمایید من میکشم

با لبخند گفتم:کبابایی که خودت درست کردی

-اطاعت ....

چهار تا کباب وکمی سالاد گذاشت تو بشقابم کمی ازش خودم که دیدم آراد یه تیکه کباب زد به چنگال وجلو دهن فرحناز گرفت وگفت:دهنت وباز کن عزیزم ...

فرحناز با تعجب وخوشحالی وگیجی دهنشو با زکرد آراد گذاشت تو دهنش وگفت:خوشکل خودمی

آبتین وپرهام چنگال وجلو دهنشون گرفته بودن و با چشای گشاد ودهن باز نگاشون میکردن امیر علی لبخند زد یه تکیه بزرگ از مرغ کبابیش و زد به چنگال وگذاشت تو سس وجلو دهنم گرفت:ملوسم دهنتو با زکن

پرهام وآبتین با همون حالت فقط سرشونو چرخوند طرف ما با خجالت گفتم:امیر..

-باز کن..

دهنم وباز کردم ...مرغ وگذاشت تو دهنم وگونموبوسید خشکم زد گر گرفتم گفت:جیگر خودمی

...خودمو کنترل کردم وخیلی ریلکس مرغ وکردم پایین فقط خدا میندونه..تو اون لحظه چی میکشیدم نمیتونستم به کسی نگاه کنم صورتم واز حالت قرمزی به سوختی رفت آراد دوباره سالاد وکرد تو دهن فرحناز...امیر چند قاشق سوپ بهم داد ..آراد چند قاشق کلم پلو به فرحناز داد...امیر یه کتلت گذاشت تو دهنم...آراد یه لیوان نوشابه گذاشت تو فرحناز امیر یه لیوان دوغ ...

پرهام گفت:آبتین می بینی؟

-اره...

پرهام سریع چنگالش وزد به سالاد وگرفت جلو دهن آبتین وگفت:دهنتو باز کن هرکول خودم

آبتین با خوشحالی دهنشو بازکرد پرهام چنگال وکرد تو حلقش که بلند شد وشروع کرد به سرفه کردن وگفت:این چه وضع عشق بازیی

-خو بلد نیستم ...

-خو برو یاد بگیر...

آراد با اعصبانیت به امیر که کم نمیاورد نگاه میکرد ..کلافه شده بود نمی دونست چیکا رکنه یعنی چیز دیگه ای نبود که بخوان تو دهن ما کنن آراد به فرحناز نگاه کرد وسریع لبش وبوسید ...امیر طرف من برگشت بلند شدم داد زدم:بسه...این بچه بازی رو تمومش کنید

همه نگام کردن پرهام به آبتین نگاه کرد وگفت:فقط همین یه کارو مونده بکنیم

سرش وبرد طرف آبتین ...سریع بلند شد وگفت:پرهام میخوای چه غلطی بکنی؟

-خو میخوام ببوسمت...

-اشتباه گرفتی دخترا روبه روت نشستن

به کاملیا ومرینا ومونا که روبروش نشسته بودن نگاه کرداونام عین مرغ گرگ دیده با ترس به پرهام نگاه میکردن گفت:نترسید مرغا باتون کاری ندارم

یه صندلی کنارمونا خالی بود بشقابمو برداشتم وشام وخوردم بعد شام به کمک دخترا به جز فرحناز میزوجمع کردیم کاملیا چای درست کرد من ومونا هم ظرفا روشستیم مونا برا همه چای برد رفتم به سالن دیدم پرهام وآبتین نیستن سراغشون وگرفتم امیر گفت:ساحل نشستن

بدون اینکه چای بخورم رفتم پیششون ...یه آتیش به پا کرده بودن ودوتاشون با گیتار میزدن ومیخوندن کنارشون وایسادم نگام کردن وبا لبخند گفتن:به خواهر آیناز بفرمایید بشینید

گفتم:کجا بشینم رو سر شما دوتا

به هم نگاه کردن آبتین گفت:خواهر راست میگه(بلند شد)بیا جای من بشین

کنار پرهام نشستم آبتین یه تکه سنگ اورد روش نشست آبتین گفت:خب آنی خانم بگو چی میخوای برات سفارشی بزنیم

-نمیدونم..خودتون یه چیزی بزنید منم گوش میکنم

-باشه...

دوتاشون شروع کردن به زدن اهنگ قشنگی ایجاد شده بود...واقعا چرا من مردا رو دوست ندارم ؟چرا هنوز دروازه قلبم رو به روی هیچ مردی با زنکردم ؟چون نمی خوامشون ...همشون عین همن فقط میخوان اذیتم کنن..

پرهام:کجایی آیناز؟

-ها؟..چی؟

رو به روم اشاره کرد:اقای دکتر با شمان

به امیر که با لبخند رو به روم وایساده بود نگاه کردم وگفتم:بله...

-خوبی؟

-اره...اره خوبم

امیرعلی:برای ما هم جا باز کنید الان بچه ها میان

کم کم همه اومدن فرحناز با آراد اومد همه دور اتیش نشستیم پرهام گفت:بچه ها اگه گفتین مجلسمون چی کم داره؟

آبتین:اجازه اقا..

-بگو جانم..

-دیب دمنی..

پرهام خندید وگفت:افرین حالا برو یه قابلمه سیب زمینی بیار

آبتین رفت امیرعلی اومد جاش نشست آراد وفرحنازم کنارهم روبه روی ما نشسته بودن فرحناز بازوی آرادو سفت گرفته بود که خدای نکرده فرار نکنه...آبتین اومد گیتارش وبرداشت وجای امیر علی نشست پرهام به سیب زمینی ها نگاه کرد وگفت:اینجا کسی میخواد غذای نذری بده؟

همه با تعجب به هم نگاه کردیم آبتین گفت: خودت گفتی یه قابلمه بیار

پرهام قابلمه رو بلند کرد وگفت:مطمئنی این قابلمست دیگ نیست ؟

امیر:پرهام جان غر نزن سیب زمینی ها رو بریز تو اتیش

-چشم اطاعت امر..

وقتی سیب زمینی ها رو ریخت گفت:خب حالا کی برامون میخونه ؟من وآبتین از بس برای آیناز خوندیم دیگه صدامون گرفته ودر نمیاد

آراد به من نگاه کرد وپوزخند زدامیرعلی:شرمنده من که صدا ندارم ...

فرحناز:آراد جونم می خونه...

پرهام:راست میگه آراد،پنج سال از صدات استفاده نکردی گرد وخاک گرفته

آراد:دو دقیقه اومدم اینجا بشینم سر به سرم نزارید که اصلا حوصله ندارم

پرهام:خب بابا من که چیزی نگفتم

امیر:آیناز برامون میخونه صداشم عین اسمش نازه

پرهام:آیناز جدی صدات قشنگه؟ یه دهن بخون ببین چه جوریاست ماهم فیض ببریم

فرحناز پوزخند زد وگفت:اخه میومیو کردن گربه هم شنیدن داره؟

امیر:بازم شروع کردی فرحناز؟

فرحناز بیشتر به آراد چسبید امیر گفت: آیناز بخون دیگه...

-اخه ..من

آبتین:اخه من وتو نداره(با ابرو به فرحناز اشاره کرد)جهت رو کم کنی هم شده بخون

شونمو انداختم بالا وگفتم:باشه..فقط چی بخونم؟

کاملیا:بچه ها نظرتون چیه آراد وآیناز با هم بخونن؟

آراد وفرحنازومن گفتیم نه بقیه گفتن:عالیه..

مرینا:حق با اکثریته...

آراد:من نمی خونم...

امیرعلی:اگه هنجرتو لازم نداری بدش به من...اونوقت میتونم برای آیناز بخونم

آراد نگاش کرد وگفت:باشه میخونم

همه با خوشحالی سوت دست زدن به جز فرحناز که بد رقمه حالش گرفت ..پرهام وآبتین گیتارشون وکوک کردن بقیه هم شعر پیشنها میکردن که بیشترشون من بلد نبودم یا آراد دوست نداشت...که اخر امیرعلی شعری پیشنهاد داد دوتامون موافقت کردیم پرهام وآبتین شروع کردن به زدن من وآرادم خوندیم:/نه میشه با تو سر کنم/نمیشه از تو بگذرم/ بیا به داد من برس من از تو مبتلا ترم/بگو کجا رها شدی /بگو کجای رفتنی /من ازتو درگریز وتو چرا همیشه با منی/کسی به جز تو یار من نیست ..گذشتن از تو کار من نیست/ به جز خیال تو هنوزم ببین کسی کنار من نیست /دوباره تبت داره نفسمو میگیره دوباره هوا داره بی هوا تو میره /...این خونه بیتو طاقت زندگی نداره حتی نفسام تورو به یاد من میاره /کسی به جز تو یارمن نیست ...گذشتن از تو کارمن نیست....

وقتی شعر تموم شد آراد خیره به چشمام شد بقیه دست زدن گفتن:عالی بود ...

پرهام:آیناز قیافت زشته ها ولی خدایش صدای نازی داری

امیرعلی باخنده زد به پای پرهام وگفت:چی گفتی؟

پرهام:غلط کردم بابا...شوخیدم خو

آبتین داد زد :دیب دمنی ها سوخت ...

قیافه فرحناز دیدنی بود داشت از حسادت داشت میترکید آراد بلند شد رفت به ویلا فرحنازم بلند شد پشت سرش رفت ..چند دقیقه ای همون جا نشستیم وبا دلقک بازی آبتین وپرهام خندیدیم ساعت دوازده رفتم که بخوابیم چراغ اتاق آراد هنوز روشن بود رفتم سمت اتاقش دم اتاق وایسادم یه سرکی کشیدم لبه تخت نشسته بود وکتاب میخوندپس چرا به من نگفت براش کتاب بخونم...شونه ای انداختم بالا و رفتم خوابیدم

صبح بلند شدم بیرون ونگاه کردم هوا ابری بود انگا ردلش میخواست بباره کاش بباره دل اسمون کمی سبک شه...همه خواب بودن رفتم پایین دست وصورتم وشستم چای واماده کردم دوتا تخم مرغ هم انداختم کف تابه ...گذاشتم رو میز یه چای شیرین هم گذاشتم کنارش وشروع به خوردن کردن با انگشتام رو میز ضرب گرفته بودم یه اهنگ خوشکلی ایجاد شده بود سرو پامم باش هماهنگ کردم خندیدم ضرب وبیشتر کردم لقمه تو دهنم بود که آراد با اخم اومد تو بلند شدم ولقمه رو به زور پایین کردم وگفتم:سلام...

بدون جواب رفت سراغ یخچال گفت:عشق زیادی علی سرمستت کرده نه؟اگه منم جای تو بودم نازم خریدارداشت اینجوری افسار پاره میکردم

شیرو برداشت ریخت تو لیوان گفتم:مگه دکتر نگفت شیر نخور؟

بدون توجه به من یه قلپش وخورد وگفت:اشتباه گرفتی اونی که باید نگرانش باشی یکی دیگه است...

با لیوان داشت میرفت گفتم:صبحونه نمیخوری؟

-برو به امیر جونت برس...

رفت بیرون دباره نشستم که آبتین اومد تو گفت:سلام صبح بخیر

-سلام..صبح جنابعالی هم بخیر

صبحونش وگذاشتم جلوش مشغول خوردن بود گفتم:آبتین..یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

خندید وگفت:نه..بپرس

-ندا می گفت یکی رو دوست داری...ولی اون یکی دیگه رو میخوادراستش...

وسط حرفم پرید وگفت:اره..دختره زیاد دور نیست

-زیاد دور نیست؟یعنی یکی از اون دخترای بالاست؟

-بله...(خندید)نمیخواد فکر کنی،کاملیاست

با تعجب گفتم:چی؟کاملیا؟...چرا اون؟

خندید وگفت:والله تقصیر من نیست تقصیر دلم بود

-خب چرا کاری نمیکنی؟

-هر کاری لازم بود کردم..حتی با امیرعلی هم حرف زدم اونم گفت..کاملیا خودش باید تصمیم بگیره

دیگه چیزی نگفتم ومشغول صبحونه خوردن شدیم... بچه ها پیداشون شد همه بودن جز آراد پرهام گفت:بچه ها نظرتون چیه بریم جنگل؟

مرینا:مگه اب وهوا رو نمی بینی؟

پرهام:شاید نخواد بباره

امیر:خطرناکه پرهام..ممکنه باد وبارون بیاد گیر میافتیم

پرهام:چه گیری؟ این همه روستا... بارون اومد میریم تو کی از خونه حتما رامون میدن...تو رو خدا نه نگید سه روز اومدیم همش چپیدم تو این خونه انگار نه انگار اومدیم خوش گذرونی اینجا بدتر از زندان شده برامون

مونا:اگه بارون بیاد چی؟

آبتین:عزیزم چترو اختراع کردن

مونا:مسئله چتر نیست ..اگه هوا طوفانی شد میخوایم کجا بریم؟

مرینا:اگه یه بلایی سرمون بیاد چی؟

پرهام:مثلا یه ساعقه بزنه جزغاله بشیم؟

آبتین:یا شایدم...گردباد بیاد ببرتمون

فرحناز:هر جا میخواید برید من نمیام...

پرهام:کسی هم از تو نخواست بیای

فرحناز خواست چیزی بگه گفتم:من میام ...تمام خوشی بارون به اینکه زیرش باشیم نه تو خونه از پشت پنجره نگاش کنیم

پرهام یه بوس برام فرستاد وگفت:آیناز زشتو گلی به جمالت کلامت طلاست...باید با الماس بنویسن نصبش کنن دم خونه ها ..حالا هر کی میاد دستا بالا

آبتین وکاملیا دستشون و بردن بالا مونا مرینا گفتن:ما نمیایم

فرحنازم که از قبل مخالفت خودشو اعلام کرده بود ...با قیافه مظلومانه ای به امیر نگاه کردم یهو دستشو گذاشت رو صورتشو خندید پرهام:چی شد دکی؟

امیر:هیچی یاد گربه همسایه مون افتادم...

با اخم نگاش کردم امیر سرش وکج کرد وبا لبخند زیر لب گفت:ببخشید

خندیدم آبتین گفت:فقط یکی بره به منگول اخمو بگه ما داریم میریم خواست بیاد

فرحناز:آراد جایی نمیاد

امیر با اخم گفت:میرم بهش میگم شما هم برید حاضر شید

وقتی همشون رفتن چند لقمه نون پنیر وعسل گرفتم وکمی میوه گذاشتم تو کیسه فریز ورفتم به اتاقم لباسمو عوض کردم با کاملیا اومدم بیرون...مونا ومرینا وقتی دیدن تنها میمونن اونام حاضر شدن با ما بیان با هم از اتاق اومدیم بیرون وسط پله ها وایسادیم با تعجب به آبتین وپرهام که کلاه وعینک افتابی گذاشته بودن وکاپشن ودستکش وشال گردن دور خودشون پیچنده بودن نگاه کردیم دستشونوانداختن دور گردن همدیگه پرهام گفت:خانما چطور شدیم؟نظربدید کی بهتره؟

هنوز با تعجب نگاشون میکردیم کاملیا گفت:تو بهتر شدی...

مونا:چی بگم؟دوتاتون خوب شدید...

مرینا بلند خندید وگفت:عالی شدید بهتر از این امکان نداره

آبتین:آیناز..اخرین امیدمون تو هستی نظر بده...

انگشت اشارمو سمتشون گرفتم وگفتم:پت ومت

وا رفتن ویکی پشت سرم با صدای بلند خندید برگشتیم امیر وآراد اخمو کنار هم وایساده بودن امیر همون جور که میخندید گفت:آیناز بهترین نظرو داد

آراد با اخم نگام کرد واز کنارم رد شد دخترا هم رفتن آبتین بهم گفت:بابا با مرام تو که ضایعمون کردی

خندیم وگفتم عیبی نداره پرهام از بیرون داد زد :آبتین مزاحم اقای دکتروخانمشون نشو ..بدو بیا

آبتین با تعجب نگامون کرد ورفت اصلا از این حرفش خوشم نیومد، فقط خدا کنه شوخی کرده باشه بدون اینکه به امیر نگاه کنم اومدم پایین پشت سرم اومد وگفت:از حرف پرهام ناراحت شدی؟

-نه...چون میدونم شوخی کرد هرچند شوخیشم قشنگ نبود
با قدم های اهسته از ویلا اومدیم بیرون آراد با قدم های تند جلوتر از همه راه میرفت ...پرهام وآبتینم با دلقک بازی پشتش میرفتن ...مونا ومرینا وکاملیا هم با اهنگی که از موبایلشون پخش میشد میخوندن وقدم های هماهنگ برمیداشتن ..من وامیر واخر بودیم یهو فرحناز یه تنه به من زد وبا دو خودش وبه آراد رسوند دستمو گذاشتم رو شونم امیر گفت:دردت گرفت؟
-نه زیاد... خوبم
به فرحناز نگاه کردم به آراد چسبید وبازوهاشو سفت گرفت پوزخندی زدم وگفتم:نمیدونم کی قراره دومادتون وبدوزده که فرحناز اینجوری بهش میچسبه
امیر خندید وبازوشو طرفم گرفت وگفت:این که حسودی نداره تو هم بازوی منو بگیر
به بازوش نگاه کردم وبا اخم گفتم:امیر..
-خیل خب بابا..اخم نکن
یهو چشمم افتاد به آبتین وپرهام بلند خندیدم امیر گفت:چی شد؟
-اونا رو نگاه...
دخترا هم با دیدن اون دوتا میخندیدن پرهام پشت فرحناز راه میرفت و بازوی آبتین وگرفته بود با قر ادای راه رفتن فرحناز ودر میاورد آبتینم خیلی جدی وخشک پشت آراد ادای راه رفتن آراد ودرمیاورد اداهاشون دقیقا عین خودشون بود ...همه مون میخندیدیم اون دوتا هم عین خیالشون نبود فقط راه میرفتن یهو فرحناز آراد وبوسید پرهام با همون حالت آبتین وبوسید همه با صدای بلند خندیدیم کاملیا که نزدیک بود رو زمین بیفته یهو آراد با اخم برگشت همه وایسادن خندهامون تو گلمون نگه داشتیم ...با اخم بیشتر به پرهام وآبتین نگاه کرد پرهام با ترس الکی عین دخترا چسبید به آبتین آراد با اعصبانیت نگاشون کرد ..اما هنوز نمیدونست چه خبره دوتا شون بدون هیچ کلمه ای خیلی جدی راه افتادن به بقیه هم نگاه کرد دخترا هم با ریز خنده ای که میکردن راه افتادن آراد به ما نگاه کرد امیر دستشو اندخت پشت کمرو گفت:بدن هیچ حرفی راه می یوفتی
ماهم راه رفتیم آراد وفرحنازم راه افتادن ما پشت آراد بودیم با خنده گفتم:کدوم پدرو مادر حاضر میشن دختر دست گلشونو بدن به این دوتا دیونه ؟
امیر هم با خنده گفت: معلومه دو تا دختر که از خودشون دیونه تر باشه
به جنگل رسیدیم ..یه محیط نسبتا بزرگ که درختاشو بریده بودن هر کی روی یه تنه درخت نشست من وامیرم روی یه تنه بزرگ نشستیم ..هوا هنوز ابری وسیاه بود ولی دلی برای باریدن نداشت ...به آراد نگاه کردم دستشو گذاشت بود رو شکمش وچشماشو فشار میداد فرحنازم با بی خیالی تمام فقط اب میخورد...به امیر گفتم:آراد حالش خوب نیست...صبحونه چیزی نخورده
امیر:عشقش باید نگرانش باشه به من وتو چه
با اخم نگاش کردم وگفتم:تو که اینجوری نبودی گفتی جونت برای آراد میدی همین بود؟
خندید وگفت:من واقعا جونمم برای آراد میدم ولی صبر کن میخوام ببینم فرحناز که دم از عشق وعاشقی میزنه چیکار میکنه

چند دقیقه ای نشستیم فرحناز کنار آراد نشست بطری اب وبهش داد اما اون نخورد فرحنازم در بطری رو بست وکنارش نشست امیر بلند شد رفت طرف آراد وگفت: اگه میخوای خودکشی کنی بگو یه سرنگ هوا بهت بزنم راحت شی...دیگه چرا خودتو زجر کش میکنی؟

آراد با درد نگاش کرد وگفت:من حالم خوبه چیزیم نیست

امیر:اره خوبی حالتو دارم می بینم ...کسی چیزی همراهش هست ؟

پرهام :من و آبتین فقط هله هولست کارت راه میافته؟

امیر:نه ....دخترا شما چی؟

مرینا از طرف بقیه گفت:مااصلا کیف نیوردیم

فرحناز دستشو گذاشت رو شونه آراد وگفت:عزیزم چرا چیزی نخوردی؟

گفتم:امیر بیا...

امیر اومد پیشم پلاستیکی که لقمه ها روگذاشته بودم دادم دستش با یه بطری اب سیب موز برداشت وگفت:خوب بهش میرسی...خوش به حال آراد کاش منم اخم کردن بلد بودم یکی ازم پرستاری میکرد

گفتم:امیر برو گناه داره

با لبخند گفت :چشم ما که بخیل نیستیم

رفت پیش آراد پلاستیک وداد دستش نمیدونم دم گوشش چی گفت که آراد نگام کرد امیر یه لقمه داد دستش وخورد پرهام گفت:بچه ها ما بریم تا صبحونشو راحت بخوره

فرحنازبا اعصبانیت اومد طرفم وگفت:می بینم هرروز شیرین کاریات داره بیشترمیشه ...امیر علی کم بود آرادم میخوای برداری؟اگه از امیر بگذرم از آراد نمیگذرم مطمئن باش

لبخند زدم وگفتم:دو تاش مال خودت من هیچ کدومشو نمیخوام

پوزخند عصبی زد وگفت:ازخوب دم تکون دادنات مشخصه نمی خوایشون

-دم تکون دادن های من پیش تو سگ پیر هنوز تولست

فرحنازبا خشم دستشو بلند کرد امیر داد زد:فرحناز...

دستشو تو هوا مشت کردامیر گفت:اگه دستت به صورت آیناز بخوره من میدونم وتو

فرحناز با همون خشم تو چشمام زل زد دستشو اورد پایین وگفت:یه روزی میکشمت توله سگ...

با بقیه راه افتادم فرحناز وامیر پیش آراد موندن تا صبحونه بخوره ...نمیدونم به کدوم زبون زنده دنیا به فرحناز حالی کنم که علاقه ای به هیچ کدومشون ندارم مونا اومد پیشم گفت:چیه تو فکری

-هیچی بابا این فرحناز اعصابمو خورد میکنه

-ولش کن...مشکل داره مغزش اندازه یه بچه دوسالست

-داریم کجا میریم؟

-کنار یه رودخونه خیلی خوشکله باید ببینیش ..

به همون رودخونه ای که گفت رسیدیم چند قطره بارون اومد گفتم:وای شدید نشه ؟

-اولین کسی که با پرهام موافقت کرد بیاد خودت بودی یادت که نرفته؟

خندیم وگفتم:خودم کردم که لعنت برخودم باد

مونا خندید کنار رودخونه وایسادم اب با قدرت پیش میرفت فقط نمیدونستم مقصدش کجاست کفشمو اروم گذاشتم رو اب که یکی از پشت کشیدم عقب... تو چشمای اعصبانی پرهام نگاه کردم گفت:حق نداری دو متری این رودخونه باشی...یه بار خودتو به اب سپردی بسه

منو کشید گفتم:چیکار میکنی پرهام ولم کن

-ولت میکنم ولی زمانی که از رود خونه خوب فاصله گرفتی

وقتی از رودخونه فاصله گرفتیم ولم کرد کاملیا با اخم نگام کرد روشو ازم گرفت این دیگه چشه...وای خدایا نکنه فکر میکنه من پرهام ومیخوام دیگه اصلا حوصله توضیح دادن به کاملیا رو ندارم پرهام به کمک آبتین چادر نسبتا بزرگی وباز کردن وقتی به چهار میخش کشیدن پرهام دستاشو به هم زد وگفت:خب بفرمایید تو ...

مرینا:وای پرهام توفکر همه چی هستی

پرهام :اره عزیزم ولی کسی به فکر من نیست

مونا خندید وآبتین خودشو به پرهام چسبوندو ادای مرینا رو دراوردگفت:وای پرهام تو مرد رویاهامی

پرهام یه لبخند گشاد به آبتین داد وبا هم خندیدن همه رفتن تو کاملیا پکر بود قبل اینکه بره مچ دستشو گرفتم برگشت گفتم:بین وپرهام هیچی نیست ..

- چرا به من میگی؟

-هیچی خواستم بدونی

چیزی نگفت رفتیم تو من دم چادر نشستم به ترتیب بعد من کاملیا مونا ومرینا ..روبه روم پرهام وآبتین نشستن اینقدر چادر گرم بود گفتم:کاش شب اینجا می موندیم ...

همه با تعجب نگام کردن ویهو مرینا بلند خندید وگفت:ببخشید اونوقت پیش کی میخوای بخوابی؟

آبتین وپرهام سریع با هم دستشونوبالا اوردن و گفتن:من...

آبتین:من زودتر گفتم..

پرهام:من زودتر گفتم...

مرینا باخنده گفت:آیناز چقدر مشتری داری

کاملیا با اخم وناراحتی نگام کرد بلند شد پیش مرینا نشست...به دوتاشون نگاه کردم وگفتم:من اگه تو بغل خرس بخوابم پیش شما دوتا نمی خوابم

آبتین:مگه ما چمونه؟..

-چتون نیست...

به پرهام نگاه کردم با ابرو به کاملیا اشاره کردم وگفتم:بعضیا که فقط بلدن دل دختر مردم وبشکنن

-من اهل دل شکستن نیستم چون نه قرار داد دوستی بینمون بوده نه بهش ابراز عشق وعلاقه کردم

مونا:میشه ما هم بدونم چه خبره ؟

پرهام به مونا نگاه کرد وگفت:اونی که باید بفهمه فهمید...

کاملیا با ناراحتی واعصبانی از چادر رفت بیرون...پشت سرش رفتم وگفتم:کاملیا...کاملیا صبر کن کجا داری میری؟

-میخوام برم ویلا...

دستشو گرفتم وگفتم:چرا اینجوری میکنی؟من که گفتم بین من وپرهام چیزی نیست

با بغض گفت:شاید تو خلوت یه چیزای بینتون باشه..

-چی؟....چی میگی کاملیا؟یعنی تو به من شک داری؟ یعنی تو فکر میکنی من وپرهام با هم ارتباط داریم؟

-فکرنمیکنم مطمئنم....

دوباره راه افتاد برشگردوندم طرف خودم وگفتم:اشتباه میکنی...من کسی رو دوست ندارم نه پرهام نه هیچ کس دیگه ای

-خوب بلدی نقش بازی کنی از ادمای دورو متنفرم...فرحنا زراست میگفت تو یه ادم بدبخت بیچاره ای که برای نجات خودت از این فلاکت به هر پسری چنگ میزنی تا شاید یکی نجاتت بده...

با چشم پر اشک نگاش میکردم باورم نمیشد کاملیا باشه که داره این حرفا رو من میزنه باید باش حرف بزنم دستمو گذاشتم رو شونش هلم داد وگفت:برو گمشو ...

افتادم رو زمین کلیه ام روی یه تیکه سنگ خورد دردم گرفت تیر کشید دستمو گذاشتم رو پهلوم... لبم وگاز گرفتم اما دردش بیشتر از قلبم نبود امیر وآراد وفرحناز رسیدن امیر با نگرانی خودشو به من رسوند وگفت:چی شده؟

به کاملیا نگاه کردم انگا راز امیر میترسید سرمو تکون دادم وگفتم: حواسم نبود افتادم

فرحناز پوزخند زد وگفت:دست وپا چلفتی...کور بودی جلو پات وندید؟

امیر:حالت خوبه میتونی بلند شی؟

خیلی درد داشتم بازوشو گرفتم وگفتم:نه کمکم کن ...

دستشو انداخت دور کمرم خواست بلندم کنه نتونستم بلند شم با گفتن اخ دوباره نشستم امیر گفت:درد داری؟

با چند قطره اشکی که اومده بود گفتم:اره، قلبم...

-پاشو می برمت دکتر...

دستشو گذاشت دور کمرم خواست بلندم کنه گفتم:نمیخواد خودم میام ...فقط بزار به بازوت تکیه کنم

-باشه...

آراد با همون اخم مادرزادی نگام کرد..به کمک امیر وبا هزار مکافات به ویلا رسیدیم با امیر رفتیم دکتر خدارو شکر چیز مهمی نبود وقتی خونه رسیدیم ...هنوز نیومده بودن به امیر گفتم:میشه ازت یه خواهش کنم؟

-شما جون بخواه...

لبخند زدم وگفتم:میشه...منو یه جوری برگردونی تهران نمی خوام مزاحم گردشت بشم فقط منو تا ترمینال برسون

برگشت نگام کرد وگفت:دیگه با من مثل غریبه ها حرف نزن،من اگه اینجا فقط بخاطر توئه...حالا که تو نمیخوای بمونی با هم برمی گردیم

-ممنون ...پس میرم حاضر شم

بعدیک ساعته حرکت کردیم...برف میبارید با خوشحالی گفتم:هنوز سر قولت هستی؟

-کدوم قول؟

-گفتی با هم ادم برفی درست میکنیم دیگه؟

-اها..اره فقط دعا کن تهرانم برف اومده باشه..به غیر از ادم برفی می برمت توچال اسکی سواری

-ازاسکی می ترسم

-اتفاقا خیلی خوش می گذره...

موبایلش زنگ خورد به صفحه نگاه کرددکمه رو فشار داد و گفت:بفرمایید...

آراد:کجا رفتین چرا هنوز نیومدین؟

-ما داریم برمی گردیم

-واسه چی؟حالش خیلی بده؟

-نه ...چیز مهمی نبود خودش دیگه نخواست بمونه

با کنا یه گفت:حالا مطمئنید دارید میرید تهران؟

-نه میبرمش ویلای خودم...شاید اونجا بهش خوش بگذره

-دیگه عمارت نبرش ...ببر پیش خودتت

-واسه چی؟مگه خدمتکار ت نیست؟

-دیگه نه...گفتی دوستش دارم فقط یه مدتت صبر کن بعد باش ازدواج کن می فهمی که چی میگم ؟

-اره فهمیدم...ولی امانت پیش خودت میزارمش چون هیچ زنی خونه من نیست برام حرف درمیارن

بعد چند ثانیه مکث گفت:باشه ..خداحافظ

امیر گوشی رو قطع کرد یه لبخند پیروزمندانه ای زد وگفت:دیدی گفتم اگه بدونه ما همدیگه رودوست داریم دیگه اذیتت نمیکنه؟

-اره...ولی چرا صداش اینقدر غمگین بود؟

لبخند سردی زد وگفت:نمیدونم...

برای نهار یه جا توقف کرد..نهارو با هم خوردیم دوباره حرکت کردیم به حلقه تو دستش نگاه کردم وگفتم: چرا هنوز حلقش تو دستته؟اون که دیگه برنمیگره...

نگام کرد وبا لبخند گفت:میدونم...بخاطر اون نیست

-پس چی؟

-نمیخوام کسی اسیرم بشه...

شب خونه رسیدیم به اسرار من اومد تو خاتون اول که من وبدون آراد دید تعجب کرد بعد براش توضیح دادم اتفاقی نیوفتاده پرید بغلم وبوسیدم....دو سه روز بعد آراد از شمال برگشت دیگه کاری به کارم نداشت پرهام نیومد برگشت خونه خودش...سردی زندگی من عین روزهای دی ماه میرفت جلو..هرروز سرد تر وبی روح تر روز قبل میشد...دیگه با آراد دعوا نمیکردم اونم با من کاری نداشت هرچی میگفت یا میخواست فقط میگفتم چشم اقا.. حتی آراد هم از اینکه این همه حرفش وگوش میکنم تعجب کرده بود آراد دیگه مهمونی نمیگرفت بیشتر جاهایی که دعوتش میکردم میرفت بعد از دعوایی که با کاملیا کردم دیگه ندیدمش ... یک هفته ای بود تو لاک تنهایی خودم بودم وکسی رو راه نمیدادم ..حال وحوصله هیچ کس رو نداشتم هرچند با امیر علی میرفتم بیرون اما بازم خوشحالم نمی کرد ..اشتهام کور شده بود چند لقمه بیشتر نمیتونستم بخورم از این یک نواختی زندگی خسته شده بودم ..بیشتروقتا بی دلیل گریه میکردم امیدی به اینده نداشتم تنها چیزی که می تونست نجاتم بده مرگ بود ارزوی مرگ کردم مرگ هم یادم نکرد...همه چی داشت کسل کننده پیش م یرفت تا اینکه هفته اخر دی ماه امیربه عمارت اومد با آراد توی سالن نشسته بودن برای پذیرای قهوه بردم...جلوی امیر گرفتم گفت:مرسی خانمی...

-خواهش میکنم نوش جان...

قهوه جلوی آراد گذاشتم خواستم برم امیرعلی گفت:بشین کارت دارم..

به آراد نگاه کردم سرش پایین...مبل کنار امیر نشستم آراد زیر چشی نگام کرد امیر به آراد گفت:کمرت درد نگرفت؟

آراد با تعجب گفت:چی؟

-میگم درست بشین اینجوری که تو نشستی تمام مهره های کمرت جابه جا میشه

دستمو جلو دهنم گرفتم وخندیدم اونم با اخم نگام کرد ودرست نشست وگفت:خب..حرف مهم اقا چی بوده که باید همچین جلسه ای تشکیل بشه؟

امیر با لبخند نگا ش کرد وگفت:چند روزی میخوام برم فرانسه...

آرادو سط حرفش پرید وگفت:اها...پس اومدی ازبنده کسب اجازه کنی که این وبا خودتت ببری...یعنی تو نمیفهمی باید زن قانونیت باشه یا پدرش اجازه بده؟تو که نمیتونی همین طوری ورش داری ببریش

امیر ریز ریز خندید لپشو کشید وگفت: عزیز دلم بزار حرفمو بزنم بعد سخنرانی کن...

آراد با اخم گفت:چرا جلو این لپمو کشیدی؟

-عیب نداره اینم از خودمون...میخواستم چند روزی مواظب آیناز باشی میدونم نزدیک یک ماه که مراقبش بودی ولی چون خودم بودم زیاد نگرانش نبودم ...

آراد پوزخندی زد امیر گفت:چیز مسخره ای گفتم؟

-نه...اخه همچین میگی مواظبش باش انگار بچه دستم میدی(سر تا پام ونگاه کرد) هرچند ازیه دختر بچه دوساله چیزی کم نداره... نمیدونم توعاشق چیه این شدی ؟ این که هیچی نداره...

با چشای گشاد ودهن با زنگاش کردم امیر گفت:چند تُن معرفت داره که دخترای اطراف توندارن ..وقتی برگشتم سالم ازت تحویل میگریم فهمیدی؟

آراد بلند شد وگفت: اره فهمیدم خوش بگذره (دو قدم رفت برگشت)فقط... شیر خشک وپستونکم یادت نره براش بیاری.. من این چیزا ندارم...پوشک مای بی بی یا هر مارک بهتر دیگه که خودتت میشناسی هم بیار اخه نمیخوام عشقت تو پوشاکای دیگه اذیت بشه

با قدم های تندی رفت با دهن با زانگشت اشارمو به طرفش گرفتم امیر می خندید گفتم:این...این الان چی گفت ؟(داد زدم)تو به من میگی بچه؟ به کارا ی خودتت نگاه کردی از یه پسر شیش ساله هم بدتره (به امیر می خندید گفتم) منودست داگی می سپردی بهتراز این یالغوز بود ..

بلند شد اومد طرف من رو به روم وایساد وگفت:مواظب خودت باش با آراد هم دعوا نکن...چون وقتی برگشتم میخوام زنده باشی

-اگه پسر دایت بزاره وخودکشی نکردم باشه زنده میمونم

-سوغاتی چی میخوای؟

-عطر، میگن عطرای فرانسه خیلی خوش بوه

-باشه..

تا دم در همراهش رفتم وقتی رفت آراد سرش واز پنجره اورد بیرون وگفت:هی گربه بیا بالا کارت دارم

با حرص پامو زدم زمین کثافت اینم یاد گرفته میگه گربه ...با حرص واعصبانیت رفتم اتاقش روی مبل جدید که برای اتاقش گرفته بود نشسته بود با همون حرص گفتم:بله..چیکار داری...

با تاکید گفت:بله اقا با من امری داشتید؟

صدامو اروم کردم وگفتم:بله اقا با من کاری داشتید؟

بخاطر اینکه امری نگفتم اخم کرد وگفت:اره بیا بشین میوه برم پوس بگیر ...

-خوبه امیر یک ساعت پیش منو امانت سپرد دست شما...

مبل کنرش نشستم خیارو برداشتم گفت:یه خدمتکار برای خودم میارم

-مبارکه..

-برای چی به امیر گفتی برات عطر بیاره نمیدونستی جدایی میاره؟

-من به این چیزا اعتقادی ندارم..

-وقتی از هم جدا شدید...اونوقت اعتقاد پیدا میکنی

به آراد که فوتبال میدید نگاه کردم ..یعنی واقعا باورش شده من امیرعلی رو دوست دارم؟هه....چقدر سادست به گفته امیر هارت وپرتش الکیه

با آراد در سکوت فوتبال نگاه کردم ...فوتبال پراز هیجان که فقط باید داد وجیغ زد عین مجسمه فقط زل زده بود به مردایی که میدویدن.. کم کم حوصلم سر رفت گفتم:خوابم میاد

-هنوز فوتبال تموم نشده...

-اصلا اینارو میشناسی؟یک ساعت داری عین کسایی که یکی رو گم کردن نگاشون میکنی ...(ملتمسانه گفتم)برم بخوابم...

نگام کرد وگفت:با همین نگاه قلب علی رو تصاحب کردی؟

با تعجب نگاش کردم به تلویزیون نگاه کرد وگفت:برو...

به ساعت نگاه کردم گفتم:نمی خواید براتون کتاب بخونم؟

-نه...قرص خواب میخورم

مشکوکانه گفتم:یعنی تو این چند ماه با صدای من خواب میرفتی؟

-نخیر...بعد اینکه شما میرفتید من قرص خواب میخوردم

با خنده گفتم:وقتی من میرفتم خرو پفت کل اتاق وبرمیداشت ...مگر اینکه تو خواب راه بری

با اخم نگام کرد وگفت:علی بدجور دستم وبست وگرنه حالیت میکردم ..برو بخواب

بلند شدم وگفتم:چشم اقا شب بخیر...

از اتاقش اومدم بیرون درو بستم بعد اروم درو باز کردم سرم وکردم تو ...چشمم چیزی روی به مغزم نشون داد که هنگ کرد تمام اطلاعت آراد که تو مغزم بود قاطی شد...یه لبخند محو رو لبش بود...لبخند؟؟؟!!!اونم آراد ریقو؟؟؟!!!تا منو دید سریع بسات لبخندش وجمع کرد کثافت ..اشغال چرا نمیذاری یه لبخند درست ازت ببینم؟...گفت:برای چی سرت وکردی تو؟

با هول گفتم:چیزه..میخواستم..یعنی اقا....(یادم رفت چیزی میخواستم بهش بگم..یهو داد زدم)اها..فردا جمعست میخواید برید شرکت؟

-اول اینکه داد نزن... دوم بهونه بهتر برای فضولیت نداشتی؟ فردا دوشنبه است نه جمعه...حالا برو

اروم درو بستم ا زپله ها اومدم پایین ...کجاست لئوناردو داونچی ؟که از این لبخند محو آراد هم یه نقاشی بکشه بچسبونن کنار تابلو مونالیزا..مطمئنم تابلوی آراد مشهور تر میشه...یه اخم گنده با یه لبخند ریز..بلند خندیدم ورفتم به اتاقم وخوابیدم

بعد اینکه با جنگ ودعوا آراد وبیدار کردم...با سینی صبحونه رفتم اتاقش رو میز چیدم میدونستم الان میاد میگه برام لقمه بگیر بخاطر همین همونجا نشستم وچند تا لقمه براش اماده کردم با حوله سرو کلش پیدا شد نشست یکی از لقمه هارو برداشت ونگاش کرد وگفت:برای بچه دوساله لقمه گرفتی؟چرا اینقدر کوچیکن؟

-همیشه همین قدر میگیرم..اصلا خودت گفتی کوچیک بگیر حالا همین لقمه ها رو هم بخوری خیلیه

-پاشو برو حاضر شو..

ترسیدم گفتم:چرا؟من که کاری نکردم..

-چرا کردی برو حاضر شو

-اگه بخوای منو ببری که ادم بکشم به امیر میگم ...

پوزخندی زد وگفت:علی الان تو هواست....موبایلا هم خاموش پس برو لباستو بپوش وقتمو نگیر

با حرص وغر زدن رفتم به اتاقم خاتون اومد تو وگفت:باز چی با خودتت حرف میزنی؟

-چی شده؟بگو چی نشده؟خاتون مگه نگفتی حرفشو گوش کنی کاریت نداره ها ؟پس کو...؟من الان نزدیک یک ماه هر چی گفت گفتم چشم...الان من کاریش نداشتم میگه برو حاضر شو

خندید وگفت:شاید میخواد ببرت بیرون هوا بخوری

با تعجب گفتم:ساعت هشت صبح چه هوای بخورم ؟

-زودتر حاضر شو برو که دوباره دعواتون نشه

با اعصابنیت حاضر شدم ورفتم بیرون نمی تونستم تو حیاط منتظرش بمونم رفتم تو عمارت که دیدم مختارم مثل همیشه رو مبل لم داده وبا گوشیش ور میره گفتم:سلام مُخی... شُتری؟

مختار خندید وگفت:به آیناز خانم...خیر ایشاالله کجا به سلامتی؟

-خیر نیست شرِ فرمایش والا حضرت بود که حاضر شم ...من نمی دونم چرا این همه اقا رو ول کردی چسبیدی به این اقا؟

-مگه این اقا چشه؟خوشکل وخوش تیپ وناز ومامانی و....

ادامه دادم:...بد اخلاق وبد عنق وریشو واخمو دختر باز بد و،زورگو وریقو مزخرف واسکول .....ناخن خشکی که لنگه نداره و...

- چیزی رو جا نداختی ؟

یهو مختار بلند شد وگفت:سلام اقا...

خشک شدم ...ضربان قلبم رفت بالا به احتمال زیاد رنگ از صورتم پرید جرات برگشتن ونداشتم حتی دستام از ترس نمی لرزیدن چون سنگ کوب کرده بود پشت سرم وایساد وگفت: همه کاراتو وحرفات وجمع میکنم یه جا تلافی میکنم مطمئن باش دست خالی پیش امیرت... برت نمی گردونم

با قدم ها تند وعصبی راه افتاد به مختار نگاه کردم وگفتم:خیلی نامردی چرا نگفتی اومده؟

باورکن خودمم ندیدمش یهو چشمم افتاد بهش...حالا بیا بریم تا صداش در نیومده

با هم رفتیم ...سوار ماشین شدیم وراه افتادیم مختار:اینو برای چی داری میاری؟

-هیچی...گفتم دور هم هستیم بهمون خوش بگذره

-اقا..این دخترو وارد بازی نکن خطر ناکه

-تو مواظبش هستی...

-من مواظب چند نفر باشم شما یا این؟

-مختار وسط میدون مین که نمیخوایم بریم ...کارمون که تموم شد برشگردون خونه

-هنوز نمیدونم این کارات برای چیه؟

-اگه عشق علی نبود میدونستم باش چیکار کنم

اوه ..اوه پس خدا بهم رحم کرده.... خدایا این روز وسط هفته رو اموات علی جون رو قرین رحمت بفرما که منو از دست این بوفالو نجات داد وگفت دوستم داره

دم یه اپارتمان نگه داشت ...اومدیم پایین مختار زنگ وزد ...دربدون سوال وجواب باز شد رفتیم تو مختار گفت:اقا هنوز میگم کارتون اشتباه ...

آراد از پله ها رفت بالا وگفت:مگه قرار نشد تو کارای من دخالت نکنی؟

منم ومختارم پشت سرش رفتیم بالا یه واحد اپارتمان یه مرد وایساده بود به آراد گفت:سلام اقا خوش اومدی

آراد فقط سرش وتکون داد ورفت توبعدش مختار رفت مرده با تعجب به من نگاه کرد منم سریع رفتم تو...فقط آراد نشست منو مختار وایسادیم کل خونه رو نگاه کردم بد نبود ...آراد:رئیس نکبتت کجاست؟

-اقا نادر ....؟بالاست اقا الان میاد...

بعد چند دقیقه یه مرد بلند قد اومد تو وگفت:سلام عرض شد اقای سعیدی ازاین طرفا؟خیلی خیلی خوش اومدی

بدون دست دادن جلوی آراد نشست وگفت:داوود از اقا پذیرای کردی؟

-نه...گذاشتم قهوه حاضر شه

نادر:ای خاک تو سرت کنن...گمشو برو از کافی شاپ دوتا قهوه مخصوص بیار

-چشم...

آراد:حوصله خاله بازی ندارم...جنسا رو بیار میخوام برم

-کجا به این زودی؟حالا تشریف داشتید که (آراد با اخم نگاش کرد)چشم اقا چی از این بهتر وقت کسی هم گرفته نمیشه(به داوود که هنوز وایساد بود اشاره کرد)برو جنسا رو برای اقا بیار

-چشم...

به من نگاه کرد دستی دور سبیلاش کشید وگفت:اقا خانم ومعرفی نمی کنید؟

-چرا..اسمش کلثوم ما بهش میگیم ننه کلثوم شاید از این به بعد زیاد همدیگه رو ملاقات کردید

-چطور اقا؟قرار بدیش به من؟

-نخیر دلت رو صابون نزن...جنسای بابامو این ازت می خره

-باشه حرفی نیست ..ولی اسمش خیلی ضایعست ...اخه کلثوم هم شد اسم

-تو یه چیز دیگه ای صداش کن

با خوشحالی گفت:پانته آ خیلی بهش میاد

آراد پوزخندی زد داوود با چند تا بسته اومد گذاشت رو میز جلو آراد وگفت:بفرمایید اقا...اعلا ترین جنسامونه

آراد دستشو به طرف داوود دراز کرد وگفت:چاقو...

داوود ا زجیبش چاقو رو دراورد جلو آراد گرفت آرد برداشت وجلو من گرفت وگفت:امتحان کن

با تعجب به آراد نگاه میکردن گفتم:اخه من ...

-نشنیدی چی گفتم؟زود باش

چاقو رو برداشتم از وسط بسته کمی مواد بیرون اوردم ومزه کردم ..مزه بدی داشت با دستمال کاغذی زبونمو پاک کردم وگفتم:قاطی داره...

داوود پوزخند زد وگفت:اخه اقا این چه حالیشه ..خیلی هنر کنه بتونه مارک لوازم اریشی ولباس چهار تا کفش تشخیص بده

آراد با اعصبانیت نگاش کرد نادر گفت:دست شما درد نکنه آقا بعد یه عمر اعتبار جمع کردن پیش باباتون ..حالا یه روزه اونم با دختری که نمیدونه مواد چیه به باد دادی...من اگه جنس تقلب به شما میفروختم چرا تا الان از من مواد خردید؟

-اخرین باری که ازت مواد خریدم سه ماه پیش بود چون فهمیدم جنسات اصل نیست دیگه سراغت نیومدم ...این دخترم اوردم که بدونی ببو گلابی خودتی

داوود:یعنی اقا شما می خواید بگید این دختر..موادا رو میشناسه اونم اصل یا تقلب بودنشو؟

-شک داری امتحان کن..

رفت تو اتاق برگشت چند تا بسته مواد گذاشت رو میز وبه من گفت:بگو اینا چین؟

یه نگاه به خودش یه نگاه به موادا انداختم وگفتم:هروئین...کو کائین ....شیشه...تریاک.. ..کراک

با تعجب نگام کردن نادریه لبخند عصبی زد گفت:اره درسته...(به آراد نگاه کرد)دو تا بسته اصل مجانی بهت میدم

آراد بلند شد وپوزخندی زد وگفت:جنساتو برای خودتت نگه دار...همه رو هم مثل خودت هالو فرض نکن

راه افتاد نادر جلو ش وایساد وگفت:یه لحظه صبر کنید اقا..حق با شماست من فقط یه بار جنس تقلب به شما فروختم درسته؟که اونم فهمیدید ودیگه ازم جنس نخریدید اما اقا ....

آراد:بسه...میدونی همون یه دفعه که جنس تقلب برای بابام بردم نزدیک بود منو بکشه؟

آراد رفت بیرون ما هم پشت سرش سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم مختارگفت:آیناز وبخاطر همین اورده بودی؟

-اره...میخواستم این مردیکه اشغال حالی کنم که یه دختر هم میفهمه جنساش تقلبه

موبایل آراد زنگ خوردجواب داد:سلام بابا..

.....

-هنوز نه گیرم نیومده...

.....

-تا ظهربراتون میرسونم خیالتون راحت..

.....

-باشه خداحافظ...(گوشی رو قطع کرد به مختار گفت)برو پیش شعبون..

-شعبون نیستش...

-وای...کسی رو میشناسی؟

-اره...الان برات می گیرم

جلو یه پارک نگه داشت ...رفت پایین دروبست یه پسر فا لفروش رو نیمکت نشسته بود صداش زدم:اقا پسر...اقا پسر

سرشو بلند کرد با دست به خودش اشاره کرد وگفت:با منی؟

-اره یه لحظه بیا...

آراد :چیکارش داری؟

-میخوام ازش فال بخرم..

-اخرش معلومه که با امیر ازدواج میکنی دیگه فال چیو میخوای بگیری؟

-اخه من جز علی یکی دیگه هم دوست دارم میخوام بدونم اونم منو دوست داره

پسره با خوشحالی دم ماشین وایساد وگفت:بله خانم ..کاری داشتید؟

-پس کی هستی لنگه بقیه...علی بدبخت

جواب آراد وندادم به پسره گفتم:فالات چنده؟

-دو تومن خانم..

-به اون پرندت بگو یه فال برام بگیره..

-چشم خانم

پسره سر پرنده رو خم کرد یکی برداشت بهم داد پنج تومن بهش دادم گفت:ولی خانم این که خیلی زیاده

-برا خودت...

با خوشحالی گفت:ممنون خانم...

رفت طرف آراد وگفت:اقا شما فال نمی خواید ...

آراد:نخیر برو...

پسره ناراحت شد گفتم:عزیزم این میترسه پولاش تموم بشه فال نمیخره

آراد:من مثل شما چند نفر چند نفر زیر سر ندارم که فال بگیرم به کدومشون میرسم ...من یه فرحناز دارم با همونم ازدواج میکنم

-ما که بخیل نیستیم مبارک باشه...

پسره گردنشو کج کرد وبا ناامیدی رفت...آراد صداش زد:یه فال ازت میخرم ...

پسره با خوشحالی برگشت وگفت:ممنون اقا

با پرندش یه فال دراورد به آراد داد اونم از جیب کتش یه اسکناس به پسره داد با تعجب به پول نگاه کردم پسره با دهن باز گفت: اقا صد هزار تومن؟؟!!!ولی من پول ندارم بقیشو پس بدم...

آراد: منم که نگفتم بقیشو میخوام...

-یعنی واسه خودم؟

آراد فقط سرشو تکون داد فالش وباز کرد من وپسره با خوشحالی لبخند زدیم همین جور که ذوق کرده بود عقب عقب میرفت وگفت:ممنون اقا ..ایشاالله خدا خانمتون برات نگه داره ایشاالله چند تا پسر ودختر خوشکل عین خودتون بهتون بده..خانم از شما هم ممنون شوهر خوبی دارید ایشاالله با هم پیر بشید هیچ وقت از هم جدا نشید یه دفعه افتاد سریع بلند شد ورفت منم فقط می خندیدم برگشتم دیدم با اخم فالشو میخونه گفتم:بد دراومد؟

با همون اخم نگام کرد فال وگذاشت تو کتشوگفت:نخیر ..خیلی خوب دراومد

با لبخند گفتم:برای منم خوب اومده...

-اون تو نوشته با امیر ازدواج میکنی؟

-اره...فال تو هم نوشته با فرحناز ازدواج میکنی؟

-به تو مربوط نیست..

درست نشستم مختار اومد سوار شد ..از جیب کتش دو تابسته مشکی گذاشت داشبور وحرکت کردیم ...دم یه برج خیلی اشنا نگه داشت آراد ومختار پیاده شدن مختار گفت:نمیای پایین؟

اومدم پایین به ساختمون نگاه کردم از پله ها رفتم بالا وارد سالن برج شدیم با دیدن مرده یادم افتاد..دوبار اینجا اومدم یه بار جنس به آراد فروختم یه بار م ...مرد نگهبان آراد وکه دید گفت:سلام اقای سعیدی..

همین جور که راه میرفت گفت:سلام...بابام هست؟

-بله اقا بفرمایید...

سوار اسانسور شدیم ..دکمه ده وزد بازم همون اهنگ...خاطره خوبی ازش نداشتم...باز همون خانم گفت:طبقه ده..

اومدیم بیرون سمت راست واحد 20زنگشو زد ...یه خانم سی ساله با کفش پاشنه بلند سفید دامن کوتاه بالای زانو با یه لباس که به زور تا زیر نافش رسیده بود زیر بغل کلا معلوم..با رنگ موی نسکافه ای وآریش کاملا غلظ یه لبخند زد وگفت:بله امرتون...

مختار:اقا من میرم پایین منتظر میمونم...اگه خبری بود زنگ بزن

آراد:باشه برو..(بیچاره مختار طاقت دیدن همچین صحنه هایی رو نداره وقتی رفت آراد گفت)با بابام کار دارم...

-ببخشید باباتون کیه؟

آراد با اعصبانیت درو هل داد ورفت تو منم پشت سرش رفتم زنه درو بست وبا اعصبانیت گفت:چه خبرته اقا..مگه ایجا طویلست سرتو میندازی پایین ومیای تو؟

آراد سرتا پاشو نگاه کرد وگفت:مگه شک داری اینجا طولیست؟اگه نبود که بابام هر حیوونی رو راه نمیداد

زنه بهش برخورد وگفت:اقای محترم احترام خودتونو نگه دارید ...همین الان یا از این خونه میرید یا میگید کی هستید؟

پوزخندی زد وگفت:بابای منو باش هر چی معلول جسمیه دور خودش جمع کرده ....کر بودید گفتم با بابام کا ردارم؟

-باباتون؟منظورت با سیروسِ؟

آراد نشست وگفت:اره همون کجاست؟

زنه یه لبخند زد وگفت: وای ببخشید تورو خدا نشناختم سیروس بهم گفت پسرش داره میاد ولی فکر کردم باید نوزده یا بیست سال داشته باشه...اصلا به سیروس نمیاد همچین پسری داشته باشه...

-بخاطر اینکه با کاراش منو پیر کرد خودشم داره عیش میکنه...کجاست؟

-حموم...ای وای پذیرایی یادم رفت الان میرم یه چیزی براتون بیارم ...خانم شما چرا ایستادید بفرمایید بشینید تعارف نکنید

اینو گفت ورفت به اشپزخونه به آراد نگاه کردم گفت:چرا نگام میکنی بشین دیگه...

رو به روش نشستم فالشو دراورد دوباره خوند..خیلی دلم میخواست بدونم چی توش نوشته که اینقدر میخوندش فال گذاشت تو جیبش ونگام کرد وگفت: الان از فضولی داری میترکی که توش چی نوشته نه؟

سرمو تکون دادم وگفتم:اره...

-پس بترک چون هیچ وقت نمیفهمی...

زنه با خوشحالی ولبخند اومد میوه رو گذاشت رو میز خودشم کنار آراد نشست وگفت:تو مثل بابات خوشکلی...(به من نگاه کرد)اینم دوست دخترته دیگه؟

آراد یه دسته موی زنه که جلوی چشمش بود با انگشت اشارش کنار زد وگفت:نه نیست...

لبخند زنه بیشتر شد دستش وگذاشت رو پای آراد وگفت:چند سالته؟

یه سیب برداشتم وبلند شدم ...حوصله دیدن کثافت کاریشون رو نداشتم رفتم کنار پنجره پرده رو کنار زدم همین جور که سیب وگاز میزدم بیرونم نگاه کردم یادش بخیر..اولین روزی که برای آراد اخمو مواد اوردم اصلا فکرشو نمیکردم بشم خدمتکار بی مزد ومواجبش شایدم بخاطر حرفای اونروزم منو خرید...مختار روی نیمکت پارک رو به رو نشسته بود...نگاش کردم با خنده زیر لب گفتم:عجب بازوهایی داره جون میده شب روش بخوابی...

-انگار کیسَت هنوز پر نشده نه؟

برگشتم آراد اخمو پشت سرم وایساده بود گفت:کیسَت چقدر جا داره که هر چی پسر خوشکل داخلش میندازی پر نمیشه؟...(بیرون ونگاه کرد پوزخندی زد) ...این لاغر مردنی که بازو نداره کجاش می خوای بخوابی؟...بازوی علی با این قابل مقایسه نیست

این چی میگه؟بازوی کی؟بیرون ونگاه کردم یه دور کامل با چشمم پارک ودور زدم چشمم افتاد به یه پسر که کنار مختار نشسته بود خیلی لاغر بود وبه احتمال زیاد معتاد چون چرت میزد خندیدیم وگفتم:مگه چشه؟خیلم خوشکله...بهش میرسم بازوش باد میکنه

یهو بازمو کشید وپرده رو انداخت وگفت: خجالت بکش...حداقل از علی خجالت بکش اونکه بخاطر تو، تو رو خواهرشم که حتی یک بار بهش نگفته بود تو... وایساد

باباش اومد بیرون وگفت :آراد...چی کارمیکنی؟

بازمو ول کرد ورفت پیش باباش وگفت:سلام...هیچی

-جنس واوردی؟

-اره گذاشتم تو اتاقت

سیروس به من نگاه کرد وگفت:بیا اینجا...

ازش میترسیدم کنار آراد وایسادم وگفتم:بله...

-تو خدمتکار آراد نیستی؟

-بله...

با حوله رو مبل نشست به آرادگفت:اینو چرا هنوز نگه داشتی؟

-میدونی که خدمتکارمه...

-بله ولی....چرا این دختره زشت وانتخا ب کردی؟(به من نگاه کرد)اسمت چیه؟

-آیناز...

-خوبه..اسم قشنگی داری...ولی Cat بیشتر بهت میاد

با اعصبانیت دستامو فشار دادم وچیزی نگفتم...خانمه با یه لیوان ابمیوه اومد از اشپزخونه اومد بیرون گذاشت رو میز

وکنار سیروس نشست اونم دستشو انداخت دور گردنش وگفت:ناز خانم خودمی

بعد لباشو بوسید آراد گفت:من میرم دیگه..کاری نداری؟

-کجا بعد عمری پسرم اومده زشته که بدون نهار بیرونت کنم

-نه ممنون...از شما به ما زیاد رسیده

خواست بره سیروس گفت:نهار اینجا میمونی حتی اگه شده به زور نگهت دارم

آراد با اعصبانیت لبشو گاز گرفت وگفت:کار دارم باید برم

-زیبا....برو برامون یه قرمزیه خوشمزه درست کن

-چرا قرمه سبزی؟

-پسملم عشق قرمه سبزیه ...اونم با گوشت زیاد

زیبا هم لبخندی زد وگفت:چشم...حتما

قبل ازاینکه بلند شه سیروس صورتش وبوسید ....آراد گفت:بابا باید برم مختارپایین منتظرمه

-پس چرا نیومد بالا؟خب بهش زنگ بزن بیاد بالا دور هم یه غذایی میخوریم دیگه

آراد کلافه شد انگار دلش نمی خواست بمونه گفت:باشه یه وقت دیگه...

سیروس اخم کرد بلند شد وگفت:بشین آراد...

آراد چشماشو باز وبسته کرد وگفت:چشم بابا...

سیروس رفت به اتاقوگفت:زیبا بیا...

زیبا هم پشت سرش رفت به اتاق ودرو بست...آراد نشست منم نشستم گوشیشو برداشت بعد گرفتن شماره

گفت:مختار نهار رو اینجا میمونم...

.....

-اگه میخوای بیا بالا....

.....

-باشه هر جور راحتی...فعلا

گوشی رو قطع کرد با کلافگی صورتشو مالش میداد...پاشو میزد زمین یهم صدای خنده زیبا بلند شد آراد دستاشو

مشت کرد گذاشت رو پیشونیش با چشمای بسته گفت:کثافت...میخواد من واذیت کنه

آراد چش شده؟بدجور حالش بد بود ...یه سیب وچاقو برداشتم روش نقش گل کشیدم جلوش گرفتم وگفتم:بیا اینو بخور..

با تعجب به سیب نگاه کرد برداشتش وگفت:این گل رزه؟

-اره...خوشکله؟

انداختش رو میز وگفت:نه...

بلند شد ورفت به یکی از اتاقا بد اخلاق گل به این قشنگی کشیدم میگه نه... به ساعت نگاه کردم یه ربع به یازده بود...این کی میخواست قرمه سبزی درسته؟سرم پایین بود که زیبا اومد بیرون لباساشم عوض کرده بود ..یه شلوار کتون مشکی با پیراهن سفید وصندل صورتی پوشیده بود یه راست رفت به اشپزخونه...سرم وپایین انداختم یکی کنارم وایساد..سرم وبلند کردم دست به جیب بالا سر من وایساده بود سیروس موهای بلندولختش ودورش ریخته بود ... با لبخند نگام کرد خم شد سیب رو میز وبرداشت وگفت:کارتوئه؟

سرمو تکون دادم وگفتم:بله...

کنارم نشست با عطر گرمش گر گرفتم....خواستم ازش فاصله بگیرم که یهو دستش وانداخت دور شونم وچسبند به خودش ضربان قلبم رفت بالا ..رنگ صورتم پرید به سیبه نگاه کرد وگفت:طرح خوشکلی روش انداختی...ادم حیفش میاد بخورتش..

یه گاز ازش زد وگفت:نگام کن ببینم...

سیبش وکه قورت داد نگاش کردم...تو چشام خیره شد وگفت:عجب چشمایی داری.. با این چشما میشه راحت مردا رو به تله انداخت (خندید وگفت)فکرکنم پسرم هم اسیر همین چشما شده که نذاشته تا حالا بری...وگرنه اونقدرام هم بد سلیقه نیست

به لبام نگاه کرد، زیبا از اشپزخونه دراومد با اخم به سیروس گفت:یه لحظه بیا اشپزخونه کارت دارم....

-همین جا بگو....

-خصوصیه..نمیخوام کسی بشنوه

سیروس به من نگاه کرد وگفت:گوشا ی این کر بگو

زیبا با حرص گفت:سیروس...

با خنده گفت:جان سیروس..بگو

-هیچی..

دوباره رفت به اشپزخونه سیروس خندید وگفت:خدا وقتی شما زنارو خلق کرد گِل حسودی رو مخصوص براتون ساخت..

یه لبخند زورکی زدم...به دستاش که عین آراد کشیده وبلند بود دور بازوم حلقه زده نگاه کردم نفس گرمش رو گردنم حس کردم اروم دم گوشم گفت:بوی خوبی میدی...

یهو بدنم یخ کرد ...عجب بابای داره چرا اینقدر با همه راحته برگشتم تو چمای سبزش نگاه کردم چقدر شبیه چماش آراده اما چشمای اون پراز خشم ونفرت با این مهربون وخندون چرا؟صورتش هر لحظه بهم نزدیک میشد صورتمو کشیدم عقب یهو آراد داد زد:بابا...

دوتامون نگاش کردیم آراد با اعصبانیت نگام کرد سیروس خندید وگفت:کوفت وبابا ترسیدم چه مرگته داد میزنی؟

با همون اعصبانیت اومد طرفمون دستمو گرفت واز باباش جدام کرد...جام گرم بود سردم شد آراد:داری چیکار میکنی؟

-هیچی...خواستم ببوسمش که اومدی کاسه کوزمو شکوندی

-دست از سر این دیگه بردار...این همه دخترو زن دور خودت جمع کردی بست نیست؟

سیروس با لبخند نچی کرد وگفت:من سیری ناپذیرم...هر چشم خوشکلی که می بینم نمیتونم به راحتی ازش بگذرم خودتم اینو میدونی....

-اره میدونم...

منو برد به اتاق وگفت :با بابام داشتی چه غلطی میکردی؟

-داشتم غلط می کردیم که نذاشتی..

-خیلی زبونت درازه...چرا اینجور به بابام چسبیده بودی چند باربا هم لب دادید که اخریش من رسیدم؟

-من بابات ونبوسیدم...میخواست...

-بسه..دیگه حرف نزن همین جا میمونی تابرای نهار صداتت بزنم

رفت بیرون ودروبست...چرا این اینقدر بدبینه؟پوفی کردم ورو تخت دراز کشیدم ...اینقدر تو اتاق موندم تا زیبا اومد به اتاق وگفت :بیا نهار بخور...

انگار زیاد از بودنم خوشحال نبود...اومدم بیرون همشون نشسته بودن سیروس سر میز نشسته بود آراد وزیبا دست راست وچپش نشسته بودن با قدم ها اهسته رفتم طرف میز سیروس منو که دید گفت:بیا اینجا پیش خودم بشین

-نه ...ممنون همینجا میشینم

-کسی رو حرف سیروس حرف نمیزنه این یادت باشه (به زیبا گفت)تو برو پیش آراد بشین

زیبا:اخه سیروس..

سیروس با اعصبانیت گفت:اِهههه...پاشو دیگه... باید سرت داد بزنن یه کار ی بکنی

آراد:زیبا جان بیا پیش خودم بشین

زیبا اول اخم کرد بعد با پیشنهاد آراد خوشحال شد بشقابشو برداشت ورفت پیش آراد منم پیش سیروس نشستم

سیروس برام برنج کشید وگذاشت جلوم وگفت:خیلی لاغری مگه غذا نمیخوری؟

-چرا...میخورم

قرمه برام گذاشت با یه عالمه گوشت اروم با خنده دم گوشم گفت:میدونم گربه ها گوشت خیلی دوست دارن دلم میخواست چنگال وبکنم تو چشماش، یه لبخند عصبی زدم وچیزی نگفتم ومشغول خوردن شدم گفت:آیناز جان دست پخت زیبا حرف نداره .بخاطر همین گرفتمش..

-بله...غذای خوشمزه ایه

یه قاشق سوپ جلوم گرفت وگفت:دهنتو با زکن ببینم

لقمو پایین کردم وگفتم:ممنون ..بعد میخورم

-بعدن چیه آیناز؟سوپ وقبل از غذا میخورن نه بعد دهنتو با زکن

-اخه...

قاشق وکرد تو دهنم جرات نمی کردم به آراد نگاه کردم سرم پایین انداختم وزیر چشی یه دید زدم با اعصبانیت رومیزی رو فشار میداد لقمشو می جوید کاردش وبزنی خونش که درنمی امد هیچ ..فواره اتش میزنه بیرون زیبادستش وگذاشت رو دست آراد وگفت:حالت خوبه عزیزم

-راه خوبم چیزی نیست ...

سیروس:راستی آیناز چند سالته؟

-بیست وچهار اقا..

-بگو سیروس...ولی تو از من خیلی جونیا

به آراد گفت:خدمتکارتو یه چند شبی قرض میگیرم

-شرمنده...نمیتونم

-چرانمیتونی؟

-اگه ایشون وبدم به شما اونوقت کی کارای من وانجام میده؟

-اون پیر زن تو اون عمارت چیکارست؟ماه تا ماه پول یا مفت میزاری کف دستش که چی؟خب بزار یه ذره هم کا رکنه

- پاش درد میکنه نمیتونه کار کنه...

-خب بنداز بیرون...

آراد کلافه وعصبی شد دستش ومیکشید تو موهای نداشتش... سیروس یه گوشت بزرگ به چنگال زد جلو دهنم گرفت وگفت:پشی خوشکلم بگو آ...

گفتم:نه ممنون من گوشت قرمز زیاد دوست ندارم

-دهنتو با زکن خودتم لوس نکن زود باش

-جدی میگم من واقعا گوشت قرمز دوست ندارم

اخم کرد...از اون اخم های که آراد میکرد نه ازاونایی که هر ان امکان داشت سر تو ببره دهنمو باز کردم با لبخند گذاشت تو دهنم وگفت:چقدر خوبه ادم یه گربه داشته باشه که باش حرف بزنه

بلند خندید آراد با تاسف سرش وتکون داد وبلند شد سیروس گفت:کجا خوشکل بابا؟

-میرم خونه...

-باشه...آیناز وخودم میارم

آراد با اعصبانیت اومد طرفم مچ دستمو گرفت واز صندلی جدام کرد وگفت:دختر دست دوم به دردم نمیخوره...

همینجور که من وسمت در میکشید سیروس بلند خندیدو گفت:قول میدم حامله نشه...نکنه از همین میترسی که به دخترا نزدیک نمیشی اره؟

آراد بدون جواب درو باز کرد واومدیم بیرون ...وارد اسانسور شدیم گفت:میدونم بات چیکار کنم...

نمیدونستم با کیه چون روبه روش نگاه میکرد چیزی نگفتم یهو داد زد:از علی خجالت نکشدی اونجوری با بابام حرف میزدی؟

با تعجب گفتم:با منی؟....فکر کردی من کشته مرده باباتم؟...من چه حرفی دارم با بابات بزنم؟ خیلی ازش خوشم میاد بعد اون بلایی که سر زانوم اورد دیگه چش دیدنش وهم ندارم ...نمیدونم چرا یهو مهربون شد ومنی که تا

دیروز کلفت زشت پسرش بودم یک دفعه شدم پیشی خوشکلش ...؟خودتت که دیدی چطوری منو طرف خودش میکشید؟

-اگه میخواستی اینکارو نمیکرد..

-اره نخواستم چون جراتش ونداشتم...چون از بابات میترسم...خوردن غذا ازدستش بهتر از شکستن زانوم بود چیزی نگفت در اسانسور باز شد اومدیم بیرون ...مختاربه ماشین تکیه داده بود مارو که دید سوار شد...ما هم سوا رشدیم...وقتی حرکت کرد به قیافه اعصبانی من وآراد نگاه کرد وگفت:نکنه بازم پریدن به هم؟اره؟

مختار به من گفت:اره آیناز خانم؟

-اره...

مختار باخنده سرش وتکون داد وگفت:از دست شما دوتا اگه زن وشوهر بودید فکر کنم تا حالا ده تا مهر طلاق تو شناسنامتون بود

آراد پوزخندی زد وگفت:من حاضر نیستم با کسی ازدواج کنم که بوی از محبت نبرده و برای جبران کمبود محبتی که بهش نکردن به هر مردی میرسه خودش وتو بغلش میندازه

برگشتم نگاش کردم وگفتم:من؟من خودمو تو بغل هر مردی میندازم؟....پس اون پسری که هر مهمونی میگیره خودش وتو بغل دخترا جا میکنه وعین کسایی که از کربلا ومکه برگشته زیر رگبار بوس ولب میگره کیه؟...پس اون پسری که هوس بازی که به بهونه دوست داشتن دل دخترای بیچاره رو به بازی میگیره کیه؟....(به صورت ته ریشش نگاه کردم)منم حاضر نیستم بیام با کسی ازدواج کنم که قیافش عین خیارشور نرسیده است

صاف نشستم سر جام آراد داد زد:قیافه من عین خیار شور نرسیدست؟بد بخت برو قیافت تو ایینه نگاه کن اون ابروهات اندازه بزرگراه تهران قم... سیبیلاتم مونده از مظفر الدین شاه رد بشه...

با حرص دستی به ابروهام کشیدم اونقدرام هم پهن نبود که بخواد با بزرگراه تهران قم مقایسه کنه برگشتم وبا حرص گفتم:من سیبل ندارم...اصلا صورتم مو نداره که بخواد سیبل داشته باشه

با ابرو به بالای لبم اشاره کرد وگفت:پس این موها چیه؟

به مختار نگاه کردم از خنده اشک تو چشماش جمع شده بود گفتم:مختار نگاه کن من سیبیل دارم؟...(مختار فقط میخندید یهو داد دزم)مختار نخند جوابمو بده..

مختار یه گوشه پارک کرد اشکاش وبا خنده پاک کرد وبه صورت نگاه کردوگفت:نه...مو نداره

آراد:مختار راستشو بگو..بخاطر اینکه دل نشکنه این حرف ونزن

یهو گوشی مختار زنگ خورد گفتم:تو چه لجی با من داری ؟اخه چه هیزم تری به تو فروختم که اینجوری با من رفتار میکنی

آراد:حقیقت تلخه نه...غصه نخور همه گربه ها سیبل دارن

مختار:آراد یونسه..(جواب داد)الو...

دیگه ساکت شدیم.....

-کجا؟

.....

-اره میدونم کجارو میگی...الان میایم

گوشی رو قطع کرد آراد گفت:چیکار داشت؟

ماشین حرکت کرد وگفت:یونس با ما چیکار داره؟چند تا دختر اورده

دم یه انبار بزرگ نگهداشت رفتیم تو ماشین ویه گوشه پارک کرد مختارگفت:همین جا منتظربمون زود میام

آراد:لازم نکرده با ما میاد تو...بیا پایین

اومدیدم پایین مختار به طرف آراد رفت وگفت:معلوم هست داری چیکا رمیکنی؟اینو برای چی میخوای بیاری تو؟

همین جور که راه میرفتن آراد گفت:میخوام یه دختر برام انتخاب کنه

-چه دختری؟بزار بره تو ماشین بشینه

-نه...

یه مرد از یه دربزرگ اومد بیرون وگفت:سلام اقا..

آراد سر سری سلام کرد ورفت تو یکی داد زد:مختار...

مختار برگشت...یه مردی به طرف ما میاومد گفت:یه لحظه بیا کارت دارم

مختار:میشه بزاری برا بعد؟

-نه..واجبه

مختار به من نگاه کرد وگفت:تو برو تو من الان میام

باشه

رفتم داخل آراد با همون مرده که باید یونس باشه دارن یه گوشه حرف میزنن...به جایی که پنج تادختر وایستاده بودن وترس از سر وروشون میبارید نگاه کردم یکیشون خیلی ناز بود چشمای ابی روشن با موها ی طلایی که کج رو صورتش انداخته بود بهش میخوردشونزده یا هیفده سالش باشه...آراد رفت طرف دخترا تک تکشون نگاه کرد به چشم آبیه که رسید وایساد...خوب نگاش کرد دستش وگذاشت رو صورتش دختره اینقدر ترسیده بود که رنگ به صورت نداشت آراد گفت:ترسیدی؟

دختره فقط سرشونو تکون دادآراد خم شد لبشو بوسید، راسته میگن پسرکو ندارد نشان ازپدر آرادم یکی عین

باباش گفت:نترس کاریت ندارم

چند قدم اومد عقب گفت:یونس هر روز داری پس رفت میکنی....به غیر از این دختره بقیشون مالی نیست

-شرمنده اقا بهتر از اینا پیدا نکردم

مختار اومد تو آراد گفت:کجا رفتی؟

مختار:همینجا بودم..

آراد:پولو بهش بده...

مختارپولو دادآرادهم رفت پیش دختر چشم ابی واورد پیش من وگفت:این خوبه؟

-واسه چی؟

-قراره جای تو بگیره...اوردمش که نظر بدی

پوزخندی زدم وگفتم:علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده...مااینجا چیکاریم

-اول اینکه بز خودتی...دوم فقط نظر خواستم سخنرانی نخواستم

-اره خوبه....سلیقت عالیه فقط نمی دونم چرا تو انتخاب من سلیقتو خرج نکردی؟

-چون تو لیاقت سلقیه من وندارى....

همه داشتن نگامون میکردن...لبخند زدم وگفتم:راست میگی .... چون بهترین مارک های دنیا جنسای خوبشون رو تک وگرون میسازن ...بهترین سلیقه هاهم انتخابشون میکنن ومن به سلیقه امیر علی میخوردم...نه عین تو که جنس دست دوم بازار وبرمیداری

با سرعت ره افتادم یهو از پشت بازومو کشید با اعصبانیت گفت:همین الان معذرت خواهی کن تا یه بلای سرت نیوردم

مختار با سرعت خودشو به ما رسوند وگفت:آقا ولش کنید باید بریم

تو چشمام نگاه کرد وگفت:ولش نمیکنم تا معذرت خواهی کنه...میدونی ادمایی که اینجا وایسادن چقدر رو من حساب میکنن ..حالا تو نیم وجب دختر میخوای اعتبار منو از بین ببری؟

-اگه فکر میکنی با زدن من اعتبار از دست رفتت برمیگرده خب بزن

مختار:آیناز بسه...اقا بریم

گفتم:چیو بس کنم؟..حقشه پول بابتم داده باید بزنه(صورتم وبردم نزدیک تر)بزن...نمیخوام اُبهت وعظمتی که جمع کردی با حرفی که زدم از بین بره

فقط تو چشمام نگاه کردوگفت:جور ی خوردت میکنم که از صدتا سیلی زدن هم بدترباشه

بازومو ول کرد دست دختره گرفت ورفت...فکر میکنه تا حالا منو خورد نکرده؟بدتر از زندانی کردن تو انباری وحرفایی که بهم زده نیست با مختار رفتم بیرون به آراد که دختره رو به خودش چسبنده بود نگاه کردم داشتن با هم حرف میزدن آراد یه چیزی تو گوشش گفت که خندید.. وقتی مختار دخترا رو سوار یه ماشین شاسی بلند کرد ماشینه راه افتاد رفت.. خودش اومد طرف من کنارم وایساد وگفت:بریم...

همین جور که راه میرفتیم مختار گفت:تقصیر خودته تحریکش میکنی...

-اون یه حرفی میزنه که نمیتونم بدون جواب بزارمش

مختار خندید وسوار ماشین شدیم ماشین وروشن کرد راه افتادیم آراد دستشو انداخت دور شونه دختره وبه خودش نزدیک کردگفت:چندسالته دل آرام جون ؟

دختره عشوه ای کرد وبا صدای نازکی گفت:من؟...من شونزده سالمه

-اصلا بهت نمیاد...به نظر میرسه بزرگ تر باشی

-اره بخاطر همین بابام میخواست منو به پسر برادرش بده ...

-یعنی بخاطر همین فرار کردی؟

-اره...من کس دیگه ای رو میخواستم که اونم ازدواج کرد

-بابات لیاقت عروسکی مثل تو روندانشته خودم ازت مراقبت میکنم

دختره یه لبخند گشادی زد...آراد گفت:اهل تهرانی دیگه؟

-بله...

-صدای قشنگی هم داری...

مختار:ببخشید اقا که مزاحم حرف زدنتون میشم ولی...میشه بپرسم این خانم رو برای چی داریم میبریمش؟

-به خدمتکار احتیاج داشتم..

مختار به من اشاره کرد وگفت:پس این چیه؟

-این..قراره تا یک هفته یا یک ماه دیگه بشه عروس علی باید از همین الان به فکر خدمتکار باشم یا نه؟

مختار با اعصبانیت ماشین وکنار بزرگراه پارک کردبرگشت طرف آراد وگفت:ما قبلا ....

مختار به من ودل آرام نگاه کرد وبه آراد گفت:باید بات حرف بزنم بیا پایین

آراد:حوصله شنیدن ندارم بزار برا بعد

-الان میای پایین...(یه موسیقی گذاشت به من گفت)آیناز این موسیقی رو گوش میکنی شیشه هم پایین نمیکشی باشه؟

-یعنی حرفای خصوصی دارید ومنم نباید بشونم ...باشه

آراد ومختار رفتن پایین صدای موسیقی خیلی بلند بود از ماشین دور شدن... مختار با اعصبانیت حرف میزد وآراد گوش میداد خیلی سعی کردم لب خونی کنم...اما نشد چون تند تند حرف میزد بعد آراد که پشتش به من بود حرف زد انگار اون اروم تر بود بعد انگشتاش به نشانه سه اورد بالا یکی به شونهام زد برگشتم دل آرام تو گوشم گفت:میشه صداشو کمتر کنی؟گوشم اذیت شد

صدا ش رو کمتر کردم گفت:ببخشید ..شما با اقا آراد نسبتی دارید؟

-نه خانم...

- پس چرا همراهش اومدی؟

برگشتم گفتم:من همراهش نیومدم خودش منو اورد... (پیشونیش زخم شده بود)پیشونیت چی شده؟

دست گذاشت روش وگفت:داشتن منو میکشیدن منم جیغ کشیدم سرم خورد به دیوار

از کیفم یه زخم چسب دراوردم برگشتم گفتم:بیا جلو..چسب وبرات بزنم

سرش وخم کرد جلو چسب وزدم آراد درو باز با اخم گفت:داری چیکا رمیکنی؟

دل ارام:هیچی ..پیشونیم زخم بود چسب زد

آراد نشست مختارم هم سوار شدآراد گفت:به چسبه چیزی نزده بود ی که؟

-نترس یه چسب زخم عشقت ونمیکشه

مختار ماشین وروشن کرد وگفت:فقط خدا کنه بدونی داری چیکار میکنی...

به خونه رسیدیم ماشین وپارک کرد پیاده شدیم مختار گفت:شرکت نمیری؟

آراد دستشو انداخت دور کمردل ارام و گفت:نه..(به من نگاه کرد)به خاتون بگو بیاد

رفتن سمت عمارت مختار گفت:الان دلت میخواد بری بکشیش نه؟

خندیدم وگفتم:نه...جوونه بزار خوش باشه

رفتم به خونه به خاتون گفتم آراد باش کار داره وقتی رفت ..به مرغ عشقام نگاه کردم به هم چسبیده بودن کمی دون براشون ریختم ورفتم به اتاقم بعد اینکه لباسمو عوض کردم ..رفتم اشپزخونه داشتم چای میخوردم که خاتون اومد تو وگفت:باز چیکارکردی که رفته برای خودش خدمتکا راورده؟

-هیچی...اقا چیزی بهت گفت؟

-نخیر...فقط خدمتکار جدیدشو نشونم داد وگفتن دیگه تو براش کا رنکنی تا امیر بیاد تکلیفتو روشن کنه(چیزی نگفتم یه قلب دیگه از چایم خوردم)با تو بودم آیناز..

سرم وبلند کردم وگفتم:جانم...میگی چیکا رکنم؟برم پاچه شلوارش وبگیرم و التماسش کنم بگم تورو خدا بزار نوکرت بمونم؟

-نه..نمیخواد پابوسی بری...ای کاش یه ذره فقط یه ذره مثل ویدا به خودت میرسیدی وبا اقا مهربون بودی الان تو جای دل ارام بودی...دختره از راه نرسیده میخواد ببرتش لباس براش بخره...

-خاتون دختره رو دیدی چقدر نازه ؟چشماش خیلی خوشکل نه؟

خاتون سرش وتکون داد وگفت: من چی میگم تو چی میگی...میگم یه ذره به خودت برس اخه چرا اینقدر بیخیالی دختر؟به خدا هرکی جا ی تو بود شب وروز پیش اقا بود یه جوری خودشو تو دل اقا جا کرده بود ...اما تو چی صبح که میری این بچه رو بیدار کنی یقش برای دعوا تو دستت تا شب که میخواد بخوابه...(رو صندلی رو به روم نشست لبخند زد وگفت)شنیدی که میگن با محبت خارا گل میشود؟تو یه ذره به اقا محبت کن بعد می بینی رفتارش بات چقدر عوض میشه...

دستمو تکیه گاه شقیقم قرار دادم وگفتم:من خار گلم نمیتونم به خارشتری مثل آراد محبت کنم چون فایده ای نداره...(شمرده گفتم) هیچ.... کدوممون... گل.... نمیدیم

بلند شدم رفتم به اتاقم...تو اشپزخونه به خاتون کمک میکردم که شام درست کنه اونم یه ریز سخنرانی پا منبری میکرد که به آراد محبت کن ..باش دعوا نکن ..پسر خوبی ..آرادالِه وبِله ...منم فقط سرمو تکون میدادمو میگفتم:باشه..

ساعت هفت بود که سرو کلشون پیدا شد...صدای خنده و پاشنه کفش دل ارام هماهنگ بود...خاتون پوفی کرد وگفت:تو الان باید جای دل ارام باشی

سرموگذاشتم رومیز وبا حالت گریه گفتم:وای خاتون شروع نکن...من تا الان شیشصد دفعه گفتم من علاقه ای به این ادم فضایی ندارم

تلفن زنگ خورد خاتون گوشی رو برداشت وبعد حرف زدن قطع کرد وگفت:پاشو کمکم کن میز وبچینیم

-کمکت نمیکنم....خودم میچینم

-نه مادر کمکت میکنم

شونه هاشو چرخوندم طرف درو گفتم:چند دفعه دکتر گفت باید استراحت کنی؟من که اینقدر حرفت گوش میکنم تو هم یه ذره گوش کن دیگه

-اخه مادر...

-اخه مادرو پدرو عمو نداریم ...بفرما بیرون

وقتی به زور بیرونش کردم عرض پنج دقیقه میز وچیدم با خوشحالی چند قدم رفتم عقب به سلیقم احسنتی گفتم که صدای حرف زدن آراد با دل ارام شنیدم برگشتم آراد دستش وانداخته بود دور شونه دل ارام واز پله ها میاومدن پایین..قد دل ارام با اون پاشنه ها بلند تر شده بود لباس شیکی پوشیده بود واسه خودش دلبری شده بود ودوتا دستبند طلا هم تو دستاش انداخته بود وموهای طلایی لختشو فر درشت زده بود ..عین موهای خودم شده بود با این تفاوت که اون رنگی بود ومن مشکی ..به میز نزدیک شدن آراد نشست وگفت:دل ارام خانم از این به بعد خدمتکار من میشن...شما هم میتونید تا اومدن عشقتون استراحت کنید

دل ارام به میز نگاهی انداخت ورفت به اشپزخونه با لبخند گفتم:خدارو شکر که بالاخره دست از سرم برداشتی

-خیلی سخته خودتو اروم نشون بدی نه؟

-نه..ادم وقتی اروم باشه هم لحنش مشخصه هم صورتش...

دل ارام با یه بطری نوشابه سیاه برگشت...گفتم:دل ارام خانم اولین چیزی که باید بدونی این که ...اقامون زخم معده داره ونباید هرچیزی رو بخورن دفعه دیگه خواستی نوشیدنی بیاری اب یا دوغ ... (نوشابه رو از رو میز برداشتم به آرادگفتم)این دختره دو روزه به کشتنت میده

-تو نمیخواد نگارن من باشی..

-نیستم...حوصله نعش کشی ندارم

سریع رفتم اشپزخونه ویه بطری دوغ براشون اوردم..وخودم رفتم پیش خاتون ومش رجب که شام بخورم...بعد شام رفتم به اتاقم وروی یه کاغذ چند تا طرح لباس کشیدم

خستم شد خواستم بخوابم که خاتون اومد تو وگفت:آیناز..

سرم وبلند کردم وگفتم:بله...

-برو عمارت ببین اقا چیکارت داره...

-با من دیگه چیکا رداره...دل ارام و اورده برا دکور اتاقش؟

-همین غر زدناته که هر روز یه خدمتکار میاره...بعد میگی چرا نصیحتم میکنی وقتی اقا گفت بیا اتاقم بگو چشم..

با تاکید گفتم:چشم...

کاپشن وکلاهو جوراب ودستکش پوشیدم یه شال گردن هم انداختم دور گردنم وامدم بیرون خاتون ومش رجب با تعجب نگام میکردن گفتم:چیه؟....خب سردمه

خندیدن وخاتون گفت:برو مادر...

مش رجب:یه ذره شالگردن وبکش پایین تر خفه نشی

-نه یخ میکنم ..همین جوری خوبه تا فردا بای

با دو خودم به عمارت رسوندم بخارازتو دهنم بیرون میاومد اخه بگو بابا بزرگ آراد مریض بودی خونه خدمتکار واز عمارت اینقدر دور ساختی..اخه یه ذره به فکر من بیچاره هم نبودی؟ رفتم توعمارت گرم گرم بود از پله ها رفتم بالا...دم اتاق آراد وایسادم آراد رو تخت دراز کشیده بود دل ارام لبه تخت نشسته ویه کتاب ورق میزد دوتا تقه به در زدم دوتا شون برگشتن وبا تعجب نگام کردن دل ارام لبخندی زد وگفت:یعنی اینقدر سردته؟

دستمو تو جیب کاپشنم کردم وگفتم:بیتشر از اونچه بخوای فکرشو بکنی

آراد:دل ارام جان برو بخواب خسته ای

پوزخندی زدم خسته ای... از وقتی اوردتش بیرون گردی بودن تا الان، خب معلومه خسته میشه...گفت:بزار من برات کتا ب بخونم

-نه عزیزم..صبح زود باید بیدار شی برو بخواب

بلند شد خواست بره که آراد گفت:یه بوس نمیدی؟

دل ارام خم شد وصورت آراد ریشو رو بوسید ..من یکی که اصلا حاضر نیستم لبمو بزارم رو اون ته ریشا...دل ارام با لبخند ا زکنارم رد شد یه قدم رفتم عقب سرم به طرف بیرون خم کردم...رفت به اتاقی که کنار اتاق آراد بود...

اومدم تو گفتم:خوبه...اتاق بهش دادی کلا خوب بهش میرسی، من بدبخت چهار ماه روزمین میخوابم نیومدی بپرسی اصلا جای خواب دارم...

-اول این که حسودی کار خوبی نیست ..دوم دل ارام خدمتکار منه

-مگه من نبودم؟

-چرا بودی..دیگه نیستی برو به امیرت بگو برات بخره

پوزخندی زدموگفتم:نه اینکه زیاد ی خرجم کردی از وسایل اتاقم گرفته تا لباسام همه برام خریدی...از این به بعد امیر برام بخره...من هرچی بخوام فقط کافیه لب تر کنم تا امیرم ....برام حاضر کنه

نگام کرد وگفت:پس بگو ا زاین به بعد هم برات خرج کنه...حالا بیا برام کتاب بخون

-تو که خدمتکار اوردی با من دیگه چیکار داری؟

با اعصبانیت گفت:تو نه شما...حیفم میاد چشمای قشنگش بخاطر کتاب خوندن از بین بره چشمای تو کورم بشه مهم نیست

حس کردم یکی محکم زد به قلبم ...دردم گرفت اب دهنم وقورت دادم گفتم:شرمنده...من دیگه براتون کتاب نمیخونم بده عزیز دوردونت دل ارام جونت برات بخونه

چند قدم رفتم که داد زد:برگرد...

برگشتم گفتم:چیه؟...

از تخت اومد پایین رو به روم وایساد تو چشمام نگاه کردو گفت:عین بچه ادم برو رو تخت بشین وبرام کتاب بخون

-اگه نخوام بخونم چی؟

-مجبورت میکنم....

-چرا حرفات وزود فراموش میکنی؟چند ساعت پیش مگه به من نگفتی ...از این به بعد دل ارام خانم خدمتکار من میشن...شما هم میتونید تا اومدن عشقتون استراحت کنید؟..الان هم میخوام برم استراحت کنم چون واقعا خستم خواستم برم که بازومو گرفت وگفت:دل ارام ازاین به بعد به عنوان دوستم تو این خونه زندگی میکنه...تو هم میشی خدمتکارش

بازومو ل کرد وگفت:برو..

تا وقتی که رو تختش خوابید نگاش کردم ...با سرعت از عمارت اومدم بیرون ورفتم به اتاقم چند تا نفس عمیق کشیدم..چون حوصله گریه نداشتم تشکمو پهن کردم وخوابیدم

ساعت شیش بیدار شدم...دیر شده بود به من چه دل ارام بره بیدارش کنه دوباره جای گرمم خوابیدم بین خواب وبیداری بودم که یکی کل پتو رو از روم برداشت با ترس نشستم

آراد با اعصبانیت تمام نگام کرد..پریدم سمت روسریم پاش وگذاشت روش خاتون با نگرانی دم در وایساده بود آراد گفت:الان ساعت چنده؟

-پاتو از روی روسریم بردار...

داد زد:گفتم ساعت چنده؟

-پشت سرتو نگاه کنی میفهمی ساعت چنده

خم شد یقمو گرفت وبلندم کرد که پام رو هوا بود تمام موهای فرم روصورتم افتاد وگفت:وقتی یه چیزی ازت سوال میکنم..عین ادم جواب بده...چرا نیومدی بیدارم کنی؟

-چون خدمتکار داری

خاتون اومد جلوگفت:اقا ولش کنید...

آراددادزد:دیشب بهت حالی کردم اون دوستمه..نه خدمتکارم فهمیدی؟

ولم کرد افتادم رو زمین وگفت:خاتون این...ازاین به بعد هم خدمتکار منه هم دل ارام حق نداری تو هیچ کدمم از کارا بهش کمک کنی(نگام کرد)تا ده دقیقه دیگه صبحونه تو اتاقم باشه

با اعصبانیت رفت خاتون بغلم کرد وچیزی نگفت بلند شدم موهام وبستم وروسریمو پوشیدم ابی به دست وصورتم زدم رفتم به اشپزخونه عمارت کتری برقی رو زم به برق پنج دقیقه صبحونه رو حاضر کردم وبردم به اتاقش...طبق معمول تو حموم بود چه عجب دلش اومد از اون دستا کار بکشه.... میزو براش چیدم اومد بیرون کناروایسادم

گفت:مثل اینکه تا حرف زوربالا سرت نباشه کا رنمیکنی ...بشین برام لقمه بگیر

بدون هیچ حرفی نشستم...بدون اینکه نگاش کنم چند تا لقمه براش گرفتم اونم میخورد یه قلب از چایش خورد

گفت:چای شیرین نیست

فنجون وبرداشتم دوتا قاشق شکر ریختم بعد هم زدن جلوش گذاشتم بعد اینکه صبحونش وخورد بلند شد میز وجمع کردم بردم به اشپزخونه بعد اینکه رفت اتاقش ومرتب کردم...ساعت نه طبق فرمایش اقا رفتم به اتاق دل ارام که بیدارش کنم کنارش وایسادم وگفتم:دل ارام..دل ارام خانم

چشماشوکمی مالوند نگام کرد و گفت:بله کاری داری؟

-کار نه...اقا گفته بیدارتون کنم..

-چرا؟

-نمیدونم اقا گفت..

نفسی کشید وگفت: باشه ...

دوباره خوابید گفتم:میخواید دوش بگیرید

با تعجب نگام کرد وگفت:توچرا با من اینجوری حرف میزنی؟

-اقا دیشب فرمودن شما دیگه خدمتکارشون نیستید..ودوستش هستین

با تعجب نشست وگفت:چی؟..من دوست دختر آرادم؟

-بله...اگه میخواید حموم کنید وان وبراتون حاضر کنم؟

هنوز نگاهش تعجب اور بود گفت:نه بابا من وانی نیستم...خواستم خودم میرم حموم

-باشه هرجور راحتید... (چند قدم رفتم وایسادم)راستی ..من خدمتکار شما هم هستم اگه کاری داشتید بهم بگید

تعجبش بیشتر شد وبا ابروهای بالا گفت:خدمتکار منی؟...چرا یهویی همه چی عوض میشه؟

-یهویی نیسن ...اقا اگه چیزی بخواد همون میشه

رفتم اشپزخونه حالا برای نهار چیکار کنم؟تو فکر نهار بودم که خاتون اومد تووگفت:واسه چی به در یخچال نگاه میکنی؟

-تو فکر نهارم...نمیدونم چی درست کنم

-برو کنارتا بهت بگم...

سه روز کامل من هم کارای آراد وانجام میدادم هم دل ارام...تو این چند روزی که امیرعلی رفته بود حتی یه زنگ خوش خالی هم نزد...شماره ای هم نداشتم که بخوام بهش زنگ بزنم...الان یک ماه پرهام هم ندیدم..چقدر دلم برای شوخی هاش تنگ شده...کاملیای بی معرفتم دیگه پیداش نشد...کاش حداقل میزاشت حرفمو بزنم که علاقه ای به پرهام ندارم..خودش برید وخودش دوخت..فرحنازم معلوم نیست کجا رفته...حداقل بیاد یه کمی باش دعوا کنم شاید حالم بهتر شد..مردم از بس این چند روز قیافه دل ارام و وآراد دیدم..یا تواتاق آردم یا اتاق دل ارام که لباساشونو بشورم واتو کنم وبزارم تو کمد...کف اتاقش وتمییز بسابم...تو این سه روزی که دل ارام اومده آراد هر سه شب دل ارام و میبره بیرون..با خرید های زیاد برمیگردن...من بیچاره هم باید خریدای خانم وبزارم سرجاشون...لباس تو کمد کفش تو جاکفشی عطر ولوازم ارایشی رو میز..دیگه خسته شدم...توی این سه روز به اندازه چهار ماهی بود که برای آراد کا رکردم..امروزم مثل همیشه بعد اینکه آراد صبحونشو خورد رفت شرکت ساعت نه دل ارام و بیدار کردم..گفت میلی به صبحانه ندارم...منم رفتم اشپزخونه

ساعت ده بود ...داشتم اسفناج میشستم که دل ارام اومد به اشپزخونه همین جوری بهم زل زده بود...

خاتون گفت:دل ارام خانم چیزی شده ؟

چشم ازم برنداشت دو قدم اومد جلو گفت:موهات چقدر خوشکله بدون روسری خیلی نازتر میشی.... موهات وکجا فر کردی؟

خاتون خندید وگفت:خدا سفارشی موهاش وفر کرده

-یعنی موهای خودته؟

با لبخند گفتم :اره...

-وای باورم نمیشه...موهای فر درشت کلاغیت خیلی به پوست سفید برفیت میاد

من وخاتون با تعجب به تعریفاش گوش میدادیم..ابروهامو بردم بالا وگفتم:واقعا؟من همینجوریم که تو گفتی؟

با ذوق گفت:اره...

-ممنون...بشین برات صبحونه بدم...

مش رجب داشت به اشپزخونه نزدیک میشد روسریموازرومیز برداشتم وپوشیدم اومد تو وگفت:خاتون..بیا رباب کارت داره

-باشه الان میام ..

مش رجب وخاتون با هم رفتن دل ارام نشست وگفت:چند وقته خدمتکار آرادی؟

همین جور که میز وبراش اماده میکردم گفتم:چهار ماه

-یعنی تو این چهار ماه فهمیدی آراد باید چی بخوره ؟

-نصفش وخاتون گفت نصفش وخودم فهمیدم...

-اها...

بعد اینکه صبحونشو خورد رفت...داشتم مربا رو تو یخچال میزاشتم که یکی از پشت کشیدم وچسبوندم به کابینت ..با ترس چشای گشاد نگاش کردم دستشو ازروی یقم برداشتم وگفتم:چته؟....این چه کاریه میکنی؟

-این دختره کیه؟

-نمیتونی بدون یقه گیری وعین ادم سوالت وبپرسی؟

فرحناز عصبی بود گفت:خیل خب ...این دختره کیه ؟اینجا چیکارمیکنه؟

-خدمتکار اقاست؟

-چی؟..خدمتکار؟..پس تو اینجا چیکاره ای مگه تو خدمتکارش نیستی برای چی رفته یکی دیگه اورده؟

-من چه میدونم ...برو از خودش بپرس (لبخند زدم)حتما میخواد تو حموم یکی از پشت کیسش کنه یکی از جلو

یه لبخند رو لب فرحناز نشست ورفت بیرون...بعد اینکه نهار حاضر کردم رفتم یه حموم داغ کردم که حس کردم

پوستم داره کنده میشه ...بعد اینکه لباسمو پوشیدم ورفتم به عمارت...ساعت دوازده بود الان دیگه پیداش میشه

...صدای پارک کردن ماشین اومد...چند دقیقه بعد مختار اومد تو وگفت:خیلی گشنمه

خاتون براش غذا کشید منم میز وحاضر کردم چند دقیقه بعد با دل ارام اومدن پایین وقتی نشستن آراد گفت:برای

دل ارام غذا بکش ...

دل ارام:نه نمیخواد من خودم میکشم...

آراد:عزیزم..این اینجاست که این کارا رو انجام بده

-اخه...

آراد نگام کرد وگفت:غذا براش بکش...

-چشم اقا...

سوپ وغذا براش کشیدم...رفتم پیش آراد برای اونم کشیدم یه گوشه وایسادم سرم وپایین انداختم وبا پام جلوی یه

مورچه که میخواست رد بشه میگرفتم..آرادگفت:دل ارام..تو شنا هم بلدی؟

-نه...چطور؟

-هیچی...یه استخر دارم گفتم اگه بلدی با هم یه مسابقه بدیم ...

-من اگه بلدم بودم از تو میباختم...

-هیچ وقت خودتو دست کم نگیر

پامو برداشتم ببینم مورچه کجا میخواد بره با خنده نگاش میکردم دل ارام گفت:آیناز..

سرمو بلند کردم وگفتم:بله..

-آراد با توئه...

به آراد نگاه کردم وگفتم:بله اقا...

-به چی میخندی؟

با همون لبخند گفتم:هیچی ...یه مورچه داشت رد میشد با پام جلوش میگرفتم...

-دیونه شدی؟(لبخند وجمع کردم)بیا برای دل ارام دوغ بریز

-چشم اقا...

بعد اینکه نهارشون و خوردن میزوجمع کردم...ظرفا رو ریختم تو سینگ وشستم...رفتم بیرون دیدم مختار تو حیاط

نشسته ..پیشش رفتم وگفتم:چرا هنوز نرفتین؟

-ساعت چهار که جلسه داره میخواد بره...

-اگه چای خواستی برو واسه خودت بریز تازه دم کردم...

-دستت درد نکنه...کم کم داشت خوابم میگرفت

مختار رفت سمت اشپزخونه منم رفتم به خونه، سوت وکور بود نه خاتون بود نه مش رجب...به مرغ عشقام دون دادم که خاتون اومد تو وگفت:آیناز پاشو برو که اقا کارت داره..

-دیگه چیکارداره ؟

-باز که غرزدی؟..میخوادیکی دو هفته دیگه مهمونی بگیره خواسته توبراش یه کت وشلوار بدوزی

پوزخندی زدم وگفتم:من برای این خرس قطبی کفنم نمیدونم چه برسه به کت وشلوار

خاتون:این چه حرفیه میزنی آیناز یه دور از جونی بگو..

- دوراز جونش ...خوبه؟چرا نمیره پیش خیاط مخصوص خودش؟

-چون خیاطش پاش شکسته نمیتونه خیاطی کنه..

-خوب بره پیش یه خیاطه دیگه..

-لا اله الا الله...من هرچی میگم این یه چیزی میگه... بابا اقا کاراتو دیده واز خیاطیت خوشش اومده..میخواد تو براش کت وشلوار بدوزی..این خیاطه که پاش شکسته از اولم خیاط اقا نبوده که...یه بار برای اقا کت دوخت اقا هم خوشش اومد ..دیگه شد خیاط اقا..اینا‌ز جان کله شقی نکن...اقا باز اعصابش خورد میشه ها..به خدا هم خودت ازبیکاری میای بیرون هم اقا روراضی میکنی....

یهو بلند خندیم خاتون با تعجب گفت:چرا میخندی؟

-اخه از هر ده تا کلمه ای که گفتی بیستاش اقا بود...باشه میرم ولی نه برای راضی نگه داشتن اقا...فقط بخار تو میرم

اومد جلو صورتم وبوسید وگفت:الهی من قربونت برم...

بلند شدم دفتر دستک خیاطیم روبرداشتم ورفتم به عمارت مختار رومبل خواب بود بیچاره مختار که شده نوکر این ...

رفتم بالا دم اتاق آراد وایسادم خواستم دربزنم که دل ارام درو باز کرد وگفت:کجا؟

-خونه اقا شجاع..

دل ارام خندید وگفت:برو تو منتظرته...

دل ارام رفت پایین ومن رفتم تو...نبودش په کجان؟گفتم:اقا...اقا

خندیم وزیر لب گفتم:موشا اقامون وخوردن ..

از پشتم گفت:این روزا خوب میخندی..

سریع برگشتم..آراد پشت سرم حاضر ایساده بود انگا رمیخواست بره بیرون گفتم:خاتون گفت میخواید براتون کت وشلوا ربدوزم

-اره...چند روزه حاضر میشه؟

-فکرمی کردم از کارمن زیاد خوشتون نمیاد..هم از لباس کاملیا ایراد گرفتی هم از پرده ای که براتون دوختم...

-گفتم کی حاضر میشه ؟

از این که جوابی نداشت بده خوشم اومد... ده ،هیچ به نفع من گفتم:اندازه...پارچه.. مدل..... بهم بدید یک هفته حاضره

-الان که باید برم پس اندازه هام میمونه برا بعد.... شب با دل ارام میرم پارچه میخرم مدلم دل ارام بهت میده

-خوبه...پس من میرم دیگه(خواست بره گفتم)راستی نمیدونی کی امیر میاد؟

-نه... چیه فراموشت کرده ؟معلوم نیست الان تو بغل کدوم دختر خوابیده....زیاد غصشو نخور.. الان با دخترای فرانسه زیر برج ایفل داره خوش میگذرونه

پوزخندی زدم وگفتم:خب خوش بگذرونه حقشه...بعد این همه مدت تنهایی باید وقتش وبا یکی پر کنه یا نه ؟ (یه نفسی کشیدم وزیر لب طوری که بشنوه گفتم)دلم خیلی هواشو کرده مخصوصا برای لبای گرمش...

زیر چشی نگاش کردم بنظر خونسرد میاومد گفت:مطمئنی فقط لبای گرمشه؟

-اِه شما صدامو شنیدید؟نه خب...یه جاهای گرم دیگه هم داره که زبون از گفتنش عاجزه

دستاش ومشت کرد وبا اعصبانیت گفت:برو بیرون ...

-چشم اقا...

کمی که ازش فاصله گرفتم با وخنده اومدم بیرون با دو از پله ها رفتم پایین یهو مختار از مبل پرید وگفت:چه خبرته دختر؟

بلند گفتم:ببخشد....ببخشد...

با سرعت رفتم به اتاقم ...پشت اتاقم نشستم نفس نفس میزدم یهو خندیدم چی بهش گفتم...وای..بلند شدم که یکی در زد ..درو باز کردم دل ارام بود با لبخند گفت:بیام تو؟حوصلم از تنهایی سر رفت

درو تا اخر باز کردم وگفتم:بفرمایید...کلبه درویشی ما قابله شمارو نداره

با لبخند اومد تو وقتی کل اتاقم ودید زد گفت:اینجا اتاق توئه؟

-گفتم که کلبه درویشیی ...

-اخه چرا تخت نداری؟...پس میز آریشیت کو؟چقدر کمد لباسیت سادست...

لبخند زدم وگفتم:اگه راحت نیستی بریم عمارت

-نه بابا این چه حرفیه ...همین جا روزمین میشینیم

وقتی نشست منم کنارش نشستم گفت:خودت اینجوری خواستی؟

-شاید...

-میخوای به آراد بگم برات تخت بگیره؟

-نه...نه یه وقت بهش نگیا همینم مونده بخاطر یه تخت گدایی کنم

دل ارام چند ساعتی پیشم موند بعد رفت...باز من موندم وتنهایی رفتم سراغ مرغ عشقام کمی باشون حرف زدم که مش رجب اومد تو وگفت:اینقدر با این پرنده ها حرف نزن زبون ادمیزاد یادت میره ها

با لبخند نگاش کردم وگفتم:زبون پرنده ها قشنگه چون نه قهر میکنن نه بلدن دعوا کنن

تو اشپزخونه با خاتون شام وحاضر میکردم که آراد ودل ارام رفتن بیرون ...به احتمال زیاد برای خریدن پارچه رفتن ساعت هشت خاتون ومش رجب رفتن پیش یکی از دوستاشون وگفتن یازده میان منم ساعت نه تک وتنها تو اشپزخونه شام خوردم اما از گلوم پایین نرفت بیشتر از چند تا لقمه نتونستم بخورم ...بلند شدم وظرفا مو شستم که صدای بسته شدن در عمارت شنیدم از پله ها اشپزخونه رفتم بالا دل ارام شاد وشنگول ودستای پر خرید میرفتن سمت پله ها که منو دیدن به آراد گفتم:شام وبیارم اتاقتون یا میز وبچینم؟

دل ارام :ممنون...شام وبیرون خوردیم جات خالی خیلی خوش گذشت

لبخند تلخی زدم خواستم برم که آراد گفت:برامون میوه بیار ...

-چشم اقا..

از تو یخچال میوه دراوردم وشستم وخشک کردم گذاشتم تو ظرف با دو تاپیش دستی وچاقو گذاشتم روش ورفتم بالا در اتاقش باز بود به تخت تکیه داده بود ودل ارام سرش وگذاشته بود رو شونش تلویزیون نگاه میکردن ...ظرف میوه رو گذاشتم رو میزدل ارام گفت:بیارش اینجا

ظرف میوه رو براش بردم گفت:میشه چایی هم بیاری؟

آراد:عزیزم میشه نه...بگو برات بیاره

با تنفر به آراد نگاه کردم چشمام وبستم با اعصبانیت گفتم:بله خانم الان میارم

سریع از اتاق اومدم بیرون ...خدایا ببین کارم به کجا رسیده که به یه دختر 16ساله میگم خانم...چای رو دم کردم توی فنجون ریختم وبردم بالا نزدیک تخت که شدم چشمم سیاهی رفت وسینی تو دستم شل شد ویکی از استکان ها افتاد وشکست ..دل ارام جیغ کشید آراد:حواست کجاست؟دل ارام ترسید...

-ببخشید اقا...حواسم نبود

-دفعه بعد حواست وجمع کن...

-چشم اقا...

آراد:دل ارام خوبی؟میخوای بگم اب قندی برات بیاره؟

دستشو گذاشته بود رو قلبش وگفت:نه...خوبم

خورده شیشه ها بزرگ وجمع کردم گذاشتم تو سینی آراد گفت:زودتر برویه چیزی بیار ریزه هاشم جمع کن

با بغض بلند شدم گفتم:چشم اقا ...

بدون اینکه نگاشون کنم سریع از اتاقش اومدم بیرون اخه من چیکارش کردم که ابن بلا رو سرم میاره؟... این بغض لعنتی داشت خفم میکرد ...باز دلم پر شد باز دلم هوای گریه کرد یک ماه راحت بودم بدون هیچ گریه ای شب وبه صبح میرسوندم .. به اشپزخونه که رسیدم دستمو گذاشتم رو گلوم وفشار میدادم نمیخواستم بشکنه ...زور بغض روی گلوم بیشتر بود دستم وکنار زد وشکست ...چشمم از درد اشک ریخت لبه سینگ ظرف شویی تو دست گرفتم وگریه کردم اشکای گرمم صورت یخ زدم وگرم میکرد اما تند تند پاکشون میکردم ..دستمو گذاشتم رو قلب درد گرفتم وگریه میکردم

-برای چی گریه مکینی؟

برگشتم آراد بود دیگه دلم نمی خواست ببینمش اشکام وپاک کردم گفتم:هیچی...فقط دلم برای امیر تنگ شده

-مطمئنی فقط همینه؟

-اره..

-بیا...

-کجا..؟

بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون ...منم پشت سرش رفتم تلفن که از قبل جمع کرده بود دوباره زد به پریز گوشی رو برداشت شماره ای رو گرفت گذاشت دم گوشش بعد طرفم گرفت وگفت:بگیر..

ازش گرفتم چند تا بوق خورد بعد صدای بم امیر تو تلفن پیچید: الو...

با شنیدن صداش دوباره اشک بود که بدون اجازه من رو صورتم میریخت با بغض گفتم:سلام امیر..

-سلام..آیناز تویی؟چرا گریه میکنی؟

-هیچی.همین جوری

-نکنه باز آراد اذیتت کرده؟

به آراد که رو به روم وایساده بود نگام کردم...اونم فقط نگام کرد ورفت گفتم:کمی اره..

-من از دست این چیکار کنم؟خوبه بهش گفتم موظب امانتم باش...

-حالا اینقدر اعصابی نشو...خوبی؟

-صدای گریه تو شنیدم خوب شدم

-ببخشید...

چند دقیقه ای با امیر حرف زدم وتلفن وقطع کردم کمی حالم بهتر شد اما هنوز خوب نبودم ...با سینی چای وجارو رفتم به اتاقش دل ارام نبودش خودش تنها رو تخت دراز کشیده بود وفیلم نگاه میکرد رفتم سمت خورده شیشه ها داشتم جمعشون میکردم گفت:دلت باز شد؟

نگاش کردم هنوز دستش زیر سرش بودوتلویزیون نگاه میکرد گفتم:تا نبوسمش دلم باز نمیشه

پوزخندی زد وگفت:معلوم نیست علی تو بغل کی خوابیده بود با تو حرف میزده .. اونوقت اینجا بشین وبراش ابغوره بگیر وفکر بوسیدنش باش

-امیر این کارا نمیکنه..

-اره..امیر تو قد یست پاک ومقدس حتی نمیدونه دخترا چه شکلین

-امیر عشق منه..هر کاری هم که دلش بخواد میتونه انجام بده ..فکر نکنم از تو عیاش تر باشه

خواستم برم که از تخت اومد پایین جلو وایساد وگفت:با اخرت باشه که با من اینجوری حرف میزنی فکر نکن چون علی تورو سپرده من اجازه میدم هر چی دلت خواست به من بگی...

خواستم چیزی بگم که دل ارام امد تو نگاش کردم با تعجب به ما دوتا نگاه میکرد ...مثل اینکه من وآراد زیادی به من نزدیک بودم با زخدا رو شکر که جارو خاک انداز دستم بود که فکرای بد نکنه ...از کنارش رد شدم ورفتم بیرون ...از پله ها اومدم پایین ورفتم به اتاقم ..تنهایی بد دردی بود حالا چیکار کنم؟با همه چی ور میرفتم اینقدر با مرغ عشقام حرف زدم که که سرش وکردن تو پرشون..بیچاره ها زبون نداشتن بگن آیناز بسه سرمون رفت با این کار اعتراض خودشون رو نشون دادن ...به ساعت نگاه کردم تازه ده ونیم بود یعنی نیم ساعت دیگه خاتون اینا میان..اگه الان بخوابم مسخرم میکنن میگن مگه تو مرغی که الان خوابیدی؟...اما من نباید به حرف مردم گوش کنم میرم بخوابم تشکمو پهن کردم که بخوابم ..صدای تلفن بلند شد گوشی رو برداشتم :بله...

دل ارام با گریه گفت:آیناز بیا ...آراد حالش خوب نیست تو رو خدا بیا کمکش کن

-به من مربوط نیست به اورژانس زنگ بزن ....

گوشی رو قطع کردم..بعد این همه اذیتی که آراد بهم کرده انتظار داره بهش کمکم کنم...دوباره تلفن زنگ خورد گوشی رو برداشتم دل ارام بیشتر گریه میکرد والتماسم کرد:آیناز خواهش میکنم...داره میمیره تورو خدا جون هر کی دوست داری بیا نمی دونم باید چیکار ...آیناز اینقدر بی رحم نباش بیا کمکش کن

گوشی رو قطع کردم ..آیناز تو که کینه ای نبودی..مگه مامانت نگفت هر کی بهت بدی کرد تو با خوبی جواب بده ...جواب بدی با بدی نیست سریع رفتم به اتاقم لباس پوشیدم دوباره تلفن زنگ خورد گوشی رو برداشتم وفقط گفتم:الان میام ...

با دو خودم وبه عمارت رسوندم ..پله ها سه تا یکی میکردم ومیرفتم بالا ..نفهمیدم خودم چه جوری به اتاق آراد رسوندم ..دل ارام کنا رتخت وایساده بود گریه میکرد آراد م فقط از درد به خودش می پیچید رفتم کنارش به دل ارام گفتم:چی بهش دادی؟

با گریه گفت:کیوی..

با اعصبانیت داد زدم:مگه بهت نگفتم زخم معده داره هر چیزی نباید بخوره؟..من که کیوی نشسته بودم از کجا اوردی ؟

-گفت کیوی دوست دارم براش اوردم

-برو براش یه پالتو بیار .(به آراد گفتم)سوئیچ کجاست؟

با درد گفت:نمیدونم..

خودم تو اتاق گشتم تو کوشی میز عسلیش چند تا سوئیچ بود یکیشو برداشتم لبه تخت نشستم دستمو گذاشتم زیر شونه هاش گفتم:بلند شو باید بریم دکتر...

به زوروکمک من خودش واز تخت جدا کرد پالتو رو از دست دل ارام گرفتم وتنش کردم تمام مدتی که پالتو تنش میکردم بهم نگاه میکرد منم چیزی نگفتم دستم وانداختم پشت کمرش وگفتم:بلند شو اینجوری هم نگام نکن..

بلند شد به دل ارام گفتم:از اینجا تکون نمیخوری تا خاتون ومش رجب بیان..

-باشه..

رفتیم پایین...سه تا ماشین بود نمیدونم سوئیچ کدوم وبرداشتم دزگیرش و فشار دادم BMW مشکی برام چشمک زد درشو باز کردم سوار شد ماشین وروشن کردم وحرکت کردیم

پام فقط رو گاز بود ...تو خوابم نمی دیدم سوار همچین ماشینی بشم ..آراداز درد صورتشو جمع کرده بود گفت:نمیدونستم رانندگی بلدی..

-وقتی یه پرنده بال وپرش میچینی ومیندازیش تو قفس دیگه انتظار پرواز ازش نداشته نباش

-زبونت از نیش عقرب هم بدتره

-نیش عقرب نه از ره کینه است اقتضای طبیعتش این است ..عقرب اگه نیش میزنه فقط برای دفاع از خودشه وگرنه از کسی کینه ای به دل نداره

اعصابم خورد بود پامو بیشتر رو پدال گاز فشار میدادم نمیدونستم کجا برم گفتم:از بس من وتو خونه گذاشتی نمیدنم از کجا برم؟از کدوم طرف برم؟

-فعلا مستقیم برو...بعد بپیچ به راست

دوباره پام وگذاشتم رو سر این پدال بیچاره ..آراد:یواشتر برو

-می ترسم خونریزی کنی باید سریعتر بیمارستان برسیم

نگاه سنگینش ورو خودم حس کردم نگاش کردم گفت:دوستم داری؟

پوزخندی زدم وجلوم نگاه کردم گفتم:اسید معدتت زده بالا دچا رتوهم شدی؟

-پس چرا میخوای نجاتم بدی؟ مگه دلت نمی خواست بخاطر مرگ دوستت با زجر جلو چشت بمیرم؟خب بندازم گوشه خیابون ونگام کن به ده دقیقه نمی کشه خون میارم بالا وبا زجر...

وسط حرفش داد زدم:بسه کن دیگه..من مثل تو بی رحم نیستم، من هنوز کینتو به خاطر لیلا که با بی رحمی کشتیش به دل دارم... تا زمانی هم که مثل لیلا نمیری دلم اروم نمیگیره اما با کشتن تو اون زنده نمیشه من هنوز به قیامت وقاضی اون روز ایمان دارم میپسرمت به همون خدا که خودش می دونه برای مجازات تمام کارات چه حکمی بده

-فکر میکنی تا الان تقاص کارام وپس ندادم؟این زخم معده داره اروم اروم منو...

یهو دستش وگذاشت رو معدتش وخم شد گفتم:نمیخواد حرف بزنی

سریع به بیمارستان رسیدیم

اومدم طرفش در وباز کردم دستمو گذاشتم رو شونش وکمش کردم بیاد بیرون یه پرستار که تو حیاط بود وایساد به ما نگاه کرد بعد با دو خودش وبه ما رسوند وگفت:اقای سعیدی..بازم زخم معدتونه؟

گفتم:خانم میشه کمکش کنید ...

-الان برانکارد میارم

دوید سمت سالن بیمارستان ما هم یواش یواش راه میرفتیم که دو تا دکتر با دو خودشون به ما رسوندن با تعجب بهشون نگاه کردم یعنی آراد اینقدر مشهوره که همه میشناسنش؟

دوتا دکتر مرد آراد وبردن داخل ...رفتم سمت ماشین الان بهترین فرصته که فرار کنم..هم ماشین دارم هم...

-خانم...شما همراه اقای سعیدی هستید؟

برگشتم و گفتم:بله..

-سریعتر بیاید تو..

یه نفس از سر ناامیدی کشیدم ای شانس بد من هی...رفتم تو زن پرستار گفت:چی خوردن اینجوری شدن؟

-کیوی؟

من وجلو یه اتاق برد وگفت:همینجا منتظر بمونید

خودش رفت تو وچند دقیقه بعد یه پرستار دختر که باید تازه فارغ التحصیل شده باشه با پالتوآراد اومد طرفم قیافه تو همی هم داشت گفت:شما خانم آراد هستید؟

انگار جون حرف زدن هم نداشت گفتم:نخیر...

پالتوشو برداشتم وگفت:میگم آراد اونقدر بی معرفت نیست که نخواند دوستای قدیمیشو دعوت کنه (سر تا پام ونگاه کرد)پس دوست دخترشی...

-نخیر خانم...

عجبا ...نمیدونم این دختره چه اصراری داره امشب این کله بادمجونی رو به ریش ما ببینده

با غیض سرش وبر گردوند وبا قر رفت ..وای این کیه دیگه؟یه دکترمرد 40یا 50ساله اومد بیرون وگفت:شما همراه اقای سعدی هستید؟

-سرم وتکون دادم وگفتم:بله ...

-میشه چند لحظه تشریف بیارید ؟

-بله حتما..

با هم رفتیم به اتاقش اون پشت میزش نشست منم رو میل چرم مشکی کنار میزش نشستم گفت:حالا خانمشون هستید یا دوستش؟

نخیر مثل اینکه امشب کل پرسنل این بیمارستان عزمشون جزم کردن که من واون ریقو ور به هم پیوند بدن گفتم:مگه فرقی میکنه؟

-زیاد نه...ولی اگه دوستشون هستید سعی کنید بیشتر مراقبش باشید یا حدالمکان پیشش باشید وبهش برسید...اگر هم خانمش هستید باید بدونید که خوردن چیزهای که معدش وتحریک میکنه باید جدا دوری کنه....من به خودش هم گفتم اگه بخواد همین روند ادامه پیدا کنه چاره ای جز عمل برامون باقی نمیزاره...اوضاع معدش اصلا خوب نیست ایشون باید 6وعده سبک غذایی در روز بخورن ولی متاسفانه اینجور که از احوالاتشون مشخصه حتی سه تا وعده غذایی هم نمیخورن ..اگه میخواید عمل نشه باید بیشتر بهش برسید ومراقب خورد وخوراکش باسید

به پالتوی آراد که تو دستم بود نگاه کردم وگفتم:من تمام سعیم رو میکنم اما اون علاقه ای به خوردن نداره

-بله درسته چون کسای که زخم معده دارن از خوردن دوری میکنن...ولی شما سعی کنید غذا های خوشمزه بپزید تا ایشون رغبت بیشتری به خوردن پیدا کنن

با لبخند گفتم:چشم..سعی خودم رو میکنم

یه نسخه بهم داد که برم داروهاش وبگیرم حالا پول از کجا بیارم ؟رفتم سراغ ماشین داشبورد وباز کردم چیزی بجز چهار تا کارت عابر بانک نبود برداشتمشون و نگاشون کردم حالا رمزشون رو از کجا بیارم ؟دوباره برگشتم به بیمارستان ..یه راست رفتم سراغ اتاق آراد پشت به من خوابیده بود اروم گفتم:خوابی؟

برگشت نگام کرد چراغ وروشن کردم نگام کرد گفتم:رمز این کارتا چنده؟

با صدای بی جونی گفت: میخوای چیکار؟

نسخه با کارتا اوردم بالا وگفتم:برای خرید داروهای این به پول این نیاز دارم

-برو به یه پرستار به اسم نسرین بگو بیاد

-چرا؟

-برو نپرس...

رفتم بیرون به یه پرستار گفتم : نسرین خانم میشناسید ؟

-بله.. تو اون اتاقست صبر کن بیاد بیرون

دم همون اتاقی که گفت منتظر موندم چند دقیقه بعد یه دختر ظریف ولاغر اندام با ظاهر اروم اومد بیرون گفتم:شما نسرین هستید؟

نگام کرد وبا صدای ظریفی گفت:بله...امرتون...

-اقای سعیدی با شما کار دارن..

با تعجب گفت:کدومش؟

-پسرشون..

-آراد؟؟..نکنه بازم بخاطر زخم معدش اومده؟..(فقط سرمو تکون دادم)...کدوم اتاقه..؟

-بفرمایید از این طرف ...

با هم رفتیم طرف اتاق آراد اون زودتر رفت تو..تا آراد ودید با نگرانی گفت:وای عزیزم چی شده؟

صورت آراد وبوسید ..اخ چقدر دلم میخواد بفهمم مزه صورت این ریشو چه جوریاست که هر کی میاد میپره بغلش وصورتش زیر بوس میگیره ...آراد گفت:چیزی نیست عزیزم خوبم ..

-الهی من بمیرم تو رو.... رو تخت بیمارستان نبینم

-خدا نکنه این چه حرفیه میزنی...کارت عابر بانکم واز این دختره بردار و برو داروهام وبگیر

خیلی بدم میاومد وقتی بهم میگفت این ...انگار اسمم وبلد نیست دختره اومد پیشم وچهار تا کارت ونسخه رو بهش دادم ورفت گفتم:ترسیدی با پولا فلنگ وببندم ودر برم؟

-اره نمیتونم بهت اعتماد کنم..امانت علی هستی اگه بری جواب اون وچی بدم

پوزخندی زدم وگفتم:چقدر امانت دار خوبی بودی؟من اگه میخواستم فرار کنم همین الان با این ماشین میرفتم

-چون میدونستی پیدات میکنم نرفتی

خواستم برم که یه دختر دیگه اومد تو یه ظرف غذا دستش بود رفت طرف آراد وگفت:چیزی احتیاج نداری آراد؟

-نه ممنون ناهید...

دختره با لبخند رفت ...این کیه دیگه فکر نکنم دیگه پرستاری تو این بیمارستان مونده باشه که با آراد دوست نباشه

با تعجب نگاش کردم وگفتم:تو این بیمارستان چند تا دوست دختر داری؟

-به جز نسرین دیگه هیچی...

پوزخندی زدم وگفتم:این همه پرستار تو رو به اسم کوچیک صداتت میزنن هیچه؟

-این بیمارستان بابامه...و همیشه منو میاوردن اینجا بخاطر همین به اسم کوچیک صدام میزنن

چراغ وخاموش کردم خواستم برم گفت: کجا؟

-میرم بیرون ...

-لازم نکرده همینجا بخواب..

-ببخشیدا.... خیلی خیلی ببخشیدا ولی تو بغل شما بخوابم؟...

-الان غیر مستقیم داری میگی میخوای پیشم بخوابی؟

پوفی کردم..گفتم:شب بخیر

خواستم درو ببندم که گفت:رواین مبله بخواب...

-شاید یه عزیز دیگت بیاد بخوای ببوسیش با وجود من راحت نباشی

-من برای بوسیدن کسی که دوستش دارم از کسی خجالت نمیکشم

-میدونم روت زیاده...شاید پرستارا بخوان یه کاری بکنن که من نبینم

اجازه حرف زدن وبهش ندادم واومدم بیرون رو صندلی روی به روی اتاق آراد نشستم چند دقیقه بعد نسرین وبا دکترش رفتن تو ...تا صبح روی چند تا صندلی که کنار هم ردیف بود خوابیدم وپالتو آراد هم رو خودم کشیدم ...

-هی...هی ...هی با توام بیدار شو

چشمام وباز کردم فکر میکردم خودش باشه با اعصبانیت وحرص چشمام وبستم ونشستم کمی صورتمو مالش دادم وگفتم:مگه بز صدا میزنی که میگی ...هی ؟

-با اون ابروهای پاچه بزی خب معلومه که بزی(با همون حالت عصبی وحرص نگاش کردم)کی گفت پالتو منو رو خودت بندازی؟

-خودم...سردم بود چیزی هم جزپالتو شما نبود

- میاومدی تو اتاق میخوابیدی؟

-کجا میخوبیدم تو بغل تو؟

خیلی مطمئن گفت:خب اره جا که بود..خودت نیومدی

-خیلی..خیلی...

-خیلی چی؟

بلند شدم گفتم:هیچی اقا...

پالتو شو برداشت وگفت:کم اوردی نه؟

-کی من ؟..

خواستم چیزی بگم که نسرین اومد کنار آراد وایساد بازوشوگرفت وبهش چسبید وگفت:داری میری؟

-دوست داشتی بمونم؟

-نه بابا...ایشاالله که این طرفا پیدات نشه...قرار نهار بزاریم؟

-نه فدات شم کار دارم..

دختر به من نگاه کرد فهمیدم مزاحمم راه افتادم رفتم بیرون کنار ماشین BMWمشکی آراد وایسادم..چند قدم رفتم عقب ونگاش کردم دیشب من سوار این عروسک بودما ..اونوقت هی به خودم میگم بد شناس کجام بد شناسم...ایشاالله ده بار دیگه... نه کمه سی بار دیگه معدش درد بگیره با همین ماشین بیارمش بیمارستان امین یا رب العالمین ... چند دقیقه منتظرش موندم ولی پیداش نشد ..اگه من جای آراد بودم یکی میزدم توگوش دختره تا اینقدر بهم نچسبه دختر اخه اینقدر لوس اَه اَه...رو کاپوت ماشینش نشسم یهو با صدای دزگیر ماشین پریدم پایین به آراد که دزد گیر ماشین وزده بود وداشت میاومد نگاه کردم ..ای درد بگیری ایشاالله ترسیدم در ماشین وباز کردم ونشستم خودشم نشست ماشین وروشن کرد وحرکت کردیم گفت:از بس دیشب این پدال گاز وفشار دادی دیگه کارنمیکنه...

-واسه لذ تش که این کارو نکردم شما رو اوردم بیمارستان

چند دقیقه ای جز سکوت چیز دیگه ای بینمون رد وبدل نشد ..بالاخره آراد یه اهنگ خارجی گذاشت معلوم نبود مرده چی برای خودش دل درد میکنه گفتم:داریم میریم خونه؟

-نه..میرم شرکت جلسه مهمی دارم تا الانم خیلی دیر کردم

به پاش نگاه کردم وگفتم:به من ربطی نداره ها یعنی اصلا به من مربوط نیست ولی با دمپایی میخوا ی بری جلسه مهم ؟

به پاش نگاه کرد یهو وسط جاده زد رو ترمز با چشای گشاد گفت:چرا کفش پام نیست ؟

-برو خدا رو شکر شلوار پا بود اوردمت اونوقت تو فکر کفشی؟ (پشت سرم نگاه کردم)حرکت کن بوق این ماشینا سرم وبرد

یه گوشه پارک کرد با اعصبانیت گفت:چرا منو بدون کفش بردی بیمارستان؟

-خب من از کجا بدونم قرار دوست دخترای پرستارت برات ضیافت بگیرن وهرکدومشون با یه ماچ میان داخل...دفعه بعد قبل ازاینکه زخم معدتت سراغت بیاد خوش تیپ میخوابی رو تخت تا من ببرمت بیمارستان...

سوئیچ این ماشین لطف کن دم دست بزار

با حرص فقط نفس کشید وراه افتاد چند دقیقه بعد گفتم:هنوز میری شرکت ؟

-با اجازه شما..

-خواهش میکنم اجازه ما هم دست شماست

فقط نگام کرد و با حرص سرشو تکون داد...لابد مدل اومده که رئیس با دمپایی بره شرکت به پاش نگاه کردم چقدر سفیدو استخونیی اگه با این پا تو صورت هر کی بزنه ...صورت طرف خورد شده دم یه فروشگاه لباس نگه داشت ...پیاده شد درو قفل کرد این چه کاریه میکنه؟با مشت زدم به شیشه وگفتم:کجا میری؟....واسه چی درو قفل کردی؟..(بدون این که نگام کنه میرفت داخل فروشگاه داد دزم)آهاییییی...با توام بیا درو باز کن خیار شور نرسیده خسته شدم نشستم...خرس قطبی..بوفالو...گوزن شاخ دار...قوبارغه... زرافه ....کرم اشغال دونی .. موش کور داد زدم: گورخردیونه

اخه بگو چرا دروقفل کردی؟زشت میشدی منم با خودت می بردی؟اسب ابی...پنگوئن عقب افتاده

نیم ساعت بعد اقا پیداش شد...نگاش کردم عین این ادمای قبل عمل بعد عمل شده بود ..عجب تیپ خفنی زده ...کثافت کت و شلوار تنگی پوشیده بود پلاستیکی دستش بود وگذاشت عقب ماشین واومد جلو..از زمانی که ا زدر فروشگاه اومد بیرون همین جور نگاش کردم تا وقتی که نشست ماشین وروشن کرد وحرکت کردیم بدون اینکه نگام کنه گفت:شنیده بودم گربه ها وقتی گوشت می بینن دیگه نمی تونن خودشون روکنترل کنن ...ولی گربه ای به سمجی تو ندیده بودم از داخل ماشین داشتی منو می خوردی

باز حرص منو دراورد گفتم:اخه گوشتی هم نداری بخوام بخورمت...از بس غذا نمیخوری فقط استخون داری

پوزخندی زد وگفت:اتفاقا گربه ها استخونم دوست دارن

دستمو مشت کردم وبا اعصبانیت گفتم:میشه دیگه به من نگی گربه؟

-میگم گربه تا چشت دراد

-خیلی پررویی..

-از تو بیش تر نیستم

دم شرکتش نگه داشت نگهبان سلام کرد وماشین وبرد داخل پارکینگ گفتم:من باید چه جوری برم خونه؟

-مختار میاد دنبالت ...

پیاده شدیم رفتم داخل چند نفر دیگه سلام کردن وارد اسانسور شدیم دکمه هفت رو فشار داد..به دیوار اسانسور که ایینه ای بود نگاه کردم کنار هم وایساده بودیم من تا بازوی آراد بودم ...چه کوتام به کفشم نگاه کردم ..نه خوبم اگه کفش پاشنه بلند بپوشم اندازش میشم

-فکر نکنم با کفش پاشنه دار هم اندازم بشی..

در باز شد رفت بیرون با تعجب نگاش کردم خاک سرم یعنی اینقدربلند حرف زدم صدامو شنید؟ ..در خواست بسته بشه سریع رفتم بیرون وپشت سرش راه میرفتم هر کی آراد ومیدید بهش سلام میکرد ...وارد یه دفتر شدیم یه

خانم حدود سی ساله بلند شد وگفت:معلوم هست کجایید اقای سعیدی؟یک ساعت نگهشون داشتم خیلی اعصبانی شدن

-به جهنم ...زنگ بزن کریمی بگو الان میام

-چشم..

آراد رفت به یه اتاق وبا چند تا پرونده برگشت به من گفت:همین جا بشین الان مختار میاد دنبالت

-باشه ..

رو مبل نشستم ورفت..خانم که با کامپیوترش ور میرفت گفت:شما دوست جدید اقای سعیدی هستید؟

ای خدا خیرت نده آراد ...چرا دوست دخترات وهر جا میبری که وقتی یه دختر بات می بینن فکر میکنن جدیده؟...گفتم:خیر نیستم..

-میگم...این جور دخترا تو سلیقه اقای سعیدی نیست ...

با لبخند گفتم:بله..حق با شماست جون اُصلا دخترای چشم رنگی ولوند تو سلیقه اقای سعیدی هست

ای سلیقه ی اقای سعیدی سیل ببره..بعد چند دقیقه که نشستم مختار پیداش شد وبا هم رفتیم خونه ...وارد عمارت که شدم دیدم دل ارام دستش زیر چونه زده وپکر نشسته...چند قدم رفتم تا منو دید با دو اومد طرفم وگفت:حالش چطوره؟خوبه؟نمرده که؟...چرا جوابمو نمیدی زنده است؟

با لبخند گفتم:علیک سلام...بله سالمه ..حالشم خوبه ... نفس میکشه وزنده است الانم تو یه جلسه خیلی مهمه

یه نفس راحتی کشید وگفت:ممنون...

-خواهش میکنم...خاتون کجاست؟

-از دیشب بهش گفتم آراد چی شده خیلی نگران شد...میخواست زنگ بزنه ولی تلفنی با خودتون نبرده بودید..الانم تا داخل خونست

-باشه...برو تو سرما نخوری... هوا سرده

رفتم سمت خونه پشت در وایسادم صدای کاملیا شنیدم:یعنی مطمئنی آیناز از این خوشش میاد؟

-اره مادر..من سلیقشو میشناسم

یه قیافه جدی واخم به خودم گرفتم د رو با زکردم ورفتم تووگفتم:سلام...

خاتون با نگرانی اومد طرفموگفتم:سلام...حالش چطوره؟دل ارام گفت چی شده خواستیم بیام بیمارستان...دیدم دل ارام تنهاست نیومدم ..حالش که خوبه؟

-اره خوبه...الانم شرکته

-خب خدا رو شکر

به کاملیا یه نگاهی انداختم ورفتم سمت اتاقم که با لبخند گفت:سلام ..خوبی؟

جوابشو ندادم ورفتم توشال واز سرم برداشتم یه ضربه به در خورد گفتم:اگه کاملیای برو

سرشو کرد تو گفت:اومدم اشتی...

مانتوم ودراوردم وگفتم:ولی من نمیخوام اشتی کنم

اومد تو دروبست گفت:ببخشید...میدونم تقصیر من بود ...

وسط حرفش پریدم وگفتم:اره تقصیر تو بود حالاهم نمیخوام حرفت وبشنوم برو بیرون

-خواهش میکنم آیناز بزار حرفم بزنم اگه قانع نشدی بعد بگو برو

-مگه تو اجازه حرف زدن به من دادی؟خودت دوختی وبریدی فقط مونده بود تاریخ عقد من وپرهام ومشخص کنی..باورم نمیشد اون حرفا رو تو بهم زده باشی ..داشتم التماست میکردم بزاری برات توضیح بدم ..اما نذاشتی فقط حرف خودتو زدی

-میدونم..ببخشید ...به خدا از روز اولی که پرهام ودیدم دوستش داشتم تا الان با هیچ دختری ندیده بودمش مطمئن بودم کسی تو زندگیش نیست تا اینکه سرو کله تو پیدا شد ..وقتی میدم پرهام چطور با تو گرم صحبت میشه وبات شوخی میکنه (سرش وپایین انداخت واروم گفت)اتیش میگرفتم وحسودیم میشد دلم نمیخواست پرهام با کسی جز من حرف بزنه ...از اون طرفم با امیر بودی با اینکه میگفتی کسی رو دوست نداری اما وقتی میدمت چطور با بقیه پسرا حرف میزنی بیشتر به حرف فرحناز میرسیدم ...اومدم اشتی کنم..منو ببخش

-نمی بخشم...چون بدون گناه محاکمم کردی

-یعنی برم؟

به سمت دراشاره کردم وگفتم:بفرما...

سرش وانداخت پایین ورفت سمت در گفتم:صبر کن

با خوشحالی برگشت وگفت:بله..

-قبل از اینکه بری برو اون چیزی که برام خریدی رو بده

-اون برای وقتی بود که بام اشتی کنی..

-حالا توبرو بیارش بعد یه فکری درمورد قهر واشتیمون میکنیم

-خب اشتی کن دیگه..

-فکر کردی به همین راحتیاست؟دل یکی رو بشکونی بعد با یه کادو بگی اشتی...

با قیافه گرفته گفت: باشه..

وقتی رفت خندیدم ...برگشت خندم وجمع کردم با بی حوصله گی کادو رو جلوم گرفت گفتم:بگو بفرمایید

دستش وراست کرد وگفت:خب بفرمایید

بازش کردم یه جعبه طلا جواهرات بود در جعبه رو با کردم یه دستبند ستاره ای که طلای سفید بود که روی پنج تا از ستاره ها یه حرف انگلیسی نوشته بود که اسم خودمو تشکیل میداد نگاش کردم وگفتم: حالا چرا قیافت اونجوری کردی؟

-کی من؟...هیچی فقط فکر کردم منو می بخشی

- فکرت که اشتباه نبوده

با تعجب وخوشحالی نگام کرد وگفت:راست میگی؟یعنی منو بخشیدی؟

با لبخند گفتم:اره..

بغلم کرد وگفت:میدونستم می بخشی ...ممنون

منم بغلش کردم وگفتم خواهش میکنم...ولی دفعه بعد زود قضاوت نکن بزار طرفت حرفش وبزنه

-چشم...

ساعت یازده کاملیا رفت..به دست بند نگاه کردم یهو یاد گردنبدم افتادم جلو ایینه بهش نگاه کردم به اون ستاره ومادرم ستاره رو بوسیدم ...مامان دوست دارم

ساعت دوازه آراد اومد.. داشتم سالاد وحاضر میکردم که یهو دل ارام اومد تو اشپزخونه وبا هول وترس گفت:آیناز...آیناز چی کار کنم آراد اومد الان منو میکشه

کاهو رو گذاشتم تو دهنم وبا تعجب نگاش کردم با لبخند گفتم:بخاطر آراد اینقدر رنگت پریده؟

بهم چسبید وگفت :اره...اگه کتکم زد چی؟

خندیم وگفتم:نترس کتک نمیزنه

-از کجا مطمئنی؟

-از اونجایی من چهار ماه پیششم همه بالا ها سرم اورده الا کتک ...حالا هم برو سر میز بشین غذارو بیارم

-نه همینجا با شما میخورم

خاتون اومد تو گفت:آیناز چرا وایسادی زودتر نهار اقا رو ببر

-چشم خانم

میز نهار خوری رو چیدم آراد اومد پایین رو صندلی نشست وگفت: پس دل ارام کجاست؟

همین جور که براش سوپ میکشیدم گفتم:از شما میترسید خودش وتو اشپزخونه حبس کرده

-بهش بگو بیاد...

-چشم..

رفتم به اشپزخونه گفتم:دل ارام اقا میگه بیا

-نمیرم ..

خاتون:چقدر میترسی دختر..اگه اون همه بلای که سر آیناز اومده یکیش سر تو میامد که تا حالا مرده بودی ..نترس برو قول میدم کاریت نداشته باشه

به من نگاه کرد وگفت:پس تو هم بیا

خندیدم وگفتم:باشه بیا ...

من جلو راه میرفتم اونم پشت سرم با ترس میاومد کنار میز وایسادیم گفتم:اقا..دل ارام واوردم

آراد که مشغول خوردن سالاد بود سرش وبلند کرد وبا تعجب به پشت من نگاه کرد وگفت:تو چرا رفتی پشت این قایم شدی؟..بیا اینجا ببینم

آراد وایساد دل ارام از جاش تکون نخورد با ترس به من نگاه کرد با لبخند گفتم:برو

با قدم های اهسته رفت پیش آراد رو به روش وایساد سرش وانداخت پایین وگفت: ببخشید نمیدونستم نباید کیوی بخورید...به خدا اگه

آراد بغلش کرد واجازه حرف زدن بهش نداد وگفت:اشکال نداره...(سرش واز سینش برداشت ونگاش کرد)من هیچ وقت دعوات نمیکنم پس لازم نیست ازم بترسی (لبش وبوسید ودوباره بغلش کرد به من نگاه کرد وگفت)تو اینو از من ترسوندی؟

-نه..

-دروغ نگو...من تا حالا به این اخم نکرده بودم چه برسه بخوام دعواش کنم

-من نمی دونم از خودش بپرس...

دل ارام به آراد نگا کرد وگفت: اون منو نترسونده..بخاطر دعواهای که با آیناز میکردی منم ترسیدم دعوام کنی

آراد چند ثانیه ای نگام کرد وگفت:خیل خب بشین نهارتو بخور سرد میشه

وقتی نشستن براشون غذا کشیدم ویه گوشه وایسادم تا نهارشون تموم بشه وقتی ظرفا رو جمع کردم بردم به

اشپزخونه خاتون گفت خودم ظرفا رو میشورم منم از خدا خواسته رفتم که به مرغ عشقام غذا بدم رفتم تو...نزدیک

قفس شدم وبهشون نگاه کردم ماده شاد بود میخوند ولی نره پکر ودمق تو لاک خوش به نرده قفس چسبیده بود در

قفس وباز کردم مرغ عشق نرو اوردم بیرون بوسش کردم وگفتم:چی شده آراد چرا پکری؟...نکنه باز آیناز اذیتت

کرده اره؟...با اخم به ماده نگاه کردم وگفتم:آیناز کار توئه تو دل اینو شوکندی؟...چرا اذیتش میکنی؟....خوبه

تنبیهت کنم وچند روزی بهت غذا ندم ادم شی؟..نوک آراد وبوسیدم وگفتم: آراد دعواش کردم دیگه ناراحت نباش

واخماتم وا کن... چند بار دیگه نوکش وبوسیدم وگذاشتمش تو قفس

-پس نوک اونو جای لب من می بوسی؟

برگشتم دیدم با اخم ودست به سینه به چهار چوب در تکیه داده ..به به... بدبخت شدم فکر کنم کل صحنه ها رو

دیده ..پوزخندی زد وگفت:تو که دلت میخواد ببوسمت چرا به خودم نگفتی ونوک اون پرنده بیچاره روجای لب من

می بوسی؟

-نوک این پرنده شرف داره به لبای کثیف تو که هر کی از راه میرسه با یه بوسه ازش پذیرای میکنی

اومد جلو..رفتم عقب گفت:جدی؟چطوره لبای کثیف منم بچشی شاید بد نباشه ...مطمئنم از لبای علی خوشمزه تره

همین جور میاومد نزدیک ومن میرفتم عقب گفتم:نزدیک ترنیا

-چرا...؟بابتت پول دادم حیفم میاد بدون استفاده ومجانی بدمت به علی ..حقمه حداقل ببوسمت

-برو دل ارام وببوس

-اونو که شب تو بغل خودم می بوسمش

میرفتم عقب اون با قدم های اروم میامد جلو یهو در باز شد وخاتون اومد تو..یه نفس بلند وراحت شدم خاتون با

دیدن آراد تعجب کرد وگفت:اقا شما اینجا چیکار میکنید؟

-یعنی اجازه ندارم بیام ؟

-نه..نه اقا ببخشید... منظورم اینکه ...چرا بی خبر خیلی خوش اومدید بفرمایید

آراد به من نگاه کرد وگفت:نه..باید برم اومدم به این بگم زودتر بیاد اندازه هامو بگیره

گفتم:همین جا منتظر بمونید تا مترو بیارم...

-بیا اتاقم...زودتر بیا چون عجله دارم

اینو گفت ورفت..همونجا وایسادم خاتون گفت:آیناز چرا وایسادی مادر برو دیگه..

چه دل خجسته ومیمون ومبارکی داره این خاتون ..مترو دفتر خودکارم برداشتم ورفتم به عمارت از پله رفتم بالادم

اتاقش که باز بود وایسادم کسی نبود رفتم تو..دور و برو یه نگاهی انداختم که ا زاتاق لباس اومد بیرون کتش وتنش

کرده بود گفت: فکر نمی کردم بیای

-چرا نیام؟ فکر کردی ازت میترسم؟

اومد جلو...رفتم عقب همین جور که نگام میکرد کتش ودراورد کمی ترسیدم نکنه باز بخواد خریتی بکنه ..میگن دوتا نامحرم نباید تو یه اتاق تنها باشنا بخاطر این چیزاست

با ترس رفتم عقب تر واون میاومد جلو تر گفتم:میخوای چیکار کنی؟

پوزخندی زد وگفت:زود باد خالی میکنی؟

-چی؟

-دو دقیقه پیش که گفتی نمی ترسم حالا چی شده که عقب عقب میری؟

-میخوام میدون وبرا زور گویت.... با زکنم

- زود باش اندازهام وبگیر دیرم شده

دفترو گذاشتم رو میز مترو باز کردم پشتش وایسادم وشونه هاش واندازه گرفتم..چون اقا زرافه تشریف داشت مجبور شد رو پنجه پام وایسم ببینم چقدره...جلوش وایسادم از سر شونه تا مچ دست هم اندازه گرفتم ...نگاهش ورو خودم حس کردم سرم وبلند کردم وگفتم:چیزی شده؟

-نه ..فقط..چرا اندازه ها رو نمی نویسی؟

-یادم می مونه ..دستت وببر بالا

-چرا ؟

-باید زیر بغلات واندازه بگیرم

-زیر بغلام ومیخوای چیکار؟

یهو یه چیز مسخره ای به ذهنم رسید یه لبخند شیطنتی زدم وگفتم:میخوام بدونم رشدش خوبه

با کمی گیجی گفت:رشد چی؟

چند قدم ازش فاصله گرفتم وگفتم:مو..

با چشای گشاد نگام کرد دیگه واینستادم با خنده وجیغ از اتاقش زدم بیرون تا جای که جون داشتم از پله با سرعت میاومدم پایین یهو خوردم به مختار..همینجور که از پله ها می اومد پایین گفت:مختار بگیرش

منم به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:مختار بگیرش الان منو میکشه

آراد به پله اخر که رسید مختار تو هوا گرفتش آراد داد زد:ولم کن مختار..بزار حسابش برسم

خاتون و هم اومد تو سالن با نگرانی گفت:چی شده اقا؟

آراد همین جور که سعی میکرد از دست مختار فرار کنه گفت:چی شده؟ برو از این دختره بپرس خجالتم نمیکشه

من که پشت خاتون قایم شده بودم مختار خندید وگفت:باز چیکا رکردی تو؟

-هیچی..کاری که ایشون ناراحت بشه رو نکردم

-نکردی..مختار یه لحظه ولم کن

مختار:قول میدی نری طرفش

آراد با اعصبانیتی که داشت سعی میکرد خودش واروم نشون بده گفت :اره...اره

مختارولش کرد یهو دوید طرفم جیغ کشیدم که دوباره مختار گرفتش وبا خنده گفت:تو که همین الان قول دادی..خب بگو چی شده؟

خاتون:اقا هر کاری کرده شمابخشید

-خاتون چقدر ببخشم ...اخه تو چرا طرف اینو میگیری؟..به خدا اگه دو روز تو انباری بندازمش ادم میشه

-خب مادر حداقل بگو چی گفته؟

گفتم:هیچی نگفتم

آراد:چیزی نگفتی ؟خجالت نکشیدی اون حرف وبهم زدی؟

-نه..واسه چی خجالت بکشم ..یه رشد طبیعی که در بدن همه وجود داره این که دیگه خجالت نداره

-ببین خانم اگه موهای خودتت دومتره من اصلا مو ندارم

-من با موم میزنم شیش ماه یه بارم درنمیاد

مختار فقط آرادوگرفته بود و میخندید خاتون گفت:دختر این حرفا چیه میزنی خجالت بکش..

مختار:معلوم هست شما سر چی دعوا می کنید؟

-هیچی خانم متر دستشون گرفتن که بیان موهای زیر بغل منو متر کنن...

مختار زد زیر خنده آراد با اعصبانتی داد زد :مختار..

مختار سریع خندهشو جمع کرد وگفت:بله اقا...ببخشید

-ولم کن...(مختار ولش کرد)بعد بگید چرا تنبیهش میکنید می بینید همش تقصیر خودشه

دل ارام سریع از پله ها امد پایین وگفت:چی شده؟..چرا دعوا میکنید؟

آراد بدون اینکه جوابش بده از پله ها رفت بالا...

مختار گفت:چیزی نیست دل ارام خانم

خاتون با خجالت لبشو گاز گرفته بود وگفت:حالا اگه بندازتت تو اون انباری حقت ..بعد بگو اقا بده

بعد رفت به اشپزخونه با لبخند سرم وانداختم پایین مختار همین جور که میخندید گفت:حداقل میذاشتی یه چند روزی اومدنش از بیمارستان بگذره بعد دوباره بفرستش اونجا ...اخه چرا اذیتش میکنی؟

-تقصیر خودشه ..نمیذاره دهنم بسته بمونه

با همون اعصبانیت اومد پایین گفت:حیف که امانت علی هستی وگرنه میدونستم چیکارت کنم ..بریم مختار

با هم رفتن بیرون منم با خنده رفتم به اشپزخونه ..خاتون حسابی از دستم شاکی بود... ونصایح مختلفی بر ما فرود اورد که دختر باید سنگین باشد ..این حرفا وکارا درشان یک دختر بیست وچهار ساله نیست اقا رو اعصبانی نکن وغیره وذالک....

وقتی شامشون وخوردن ظرفا رو میشستم که تلفن اشپزخونه زنگ خورد گوشی رو برداشتم :بله...

دل ارام:ایناز ...آراد میگه بیا اندازهامو بگیر

-چشم..

گوشی رو قطع کردم رفتم به اتاقم دفتر دستکم وبرداشتم خاتون گفت:کجا ایشاالله..

-خونه اقا شجاع ایشاالله...میرم طول وعرض اقا رو متر کنم

-باز نخوای یه جای دیگش و رو متر کنی...ایندفعه دیگه مختار نیست جلوشو بگیره

-نه آدم شدم...

خندید وگفت:برو به سلامت

به سمت عمارت رفتم دم اتاقش وایسادم خودش ودل ارام رو تخت نشسته بودن وبه صفحه لپ تاپ نگاه میکردن یه ضربه به در زدم نگام کردن گفتم:اجازه هست؟

دل ارام:بیا تو...

رفتم تودفترو گذاشتم رو میز به آراد گفتم:بلند شید اندازه هاتونو بگیرم

بلند شد رو به رو وایساد نگام کرد انگار هنوز کینه صبح تو دلش بود گفتم:دستتون وباز کنید..

-باز کجام ومیخوای متر کنی؟

خندیدم گفتم:اندازه دور کمرتون

دستشو باز کرد مترو انداختم دور کمرش با عطر گرمش گرم شدم بوی خوبی میداد ...نشستم ازکمر تا قوزک پاش واندازه گرفتم ماشاالله پا نیست شلینگه گفتم:باتونو با زکنید..

-دیگه برای چی؟

-رونتون اندازه بگیرم

پاشو باز کرد اندازه رونشم گرفتم مترو انداختم دور گردنم واندازه ها رو یادداشت کردم رو به روش وایسادم مترو انداختم دور باسنش کشید عقب با اخم گفت:معلوم هست داری چیکار میکنی؟

-خب دارم اندازهاتون ومیگیرم

-خب بگیر با باسنم چیکارداری؟... خیاط قبلیم این کارا نمیکرد ..

جلو خندم وگرفتم وگفتم: به من مربوط نیست خیاط قبلیتون چیکا رمیکرده...اگه اندازه نگیرم ممکنه شلوارتون خراب بشه

دل ارام:آراد بزار اندازتو بگیره

برگشت سر جاش دور باسنش واندازه گرفتم ..داشتم یادداشت میکردم که گفت:تموم شد؟

سرم پایین بود گفتم:بله...

-مطمئنی جای دیگم نمیخوای متر کنی؟

همین جور که سرم پایین بود منظور حرفشو فهمیدم با یه لبخند موزیانه به زیپ شلوارش نگاه کردم وگفتم:اگه بخوای مترش میکنم...

لباشو داخل دهنش جمع کرد با اعصبانیت اومد طرفم تو گوشم گفت:برو خدا رو شکر کن که دل ارام اینجاست..وگرنه یه کاری میکردم که بدون متر کردن بفهمی اندازش چقدره

با ترس نگاش کردم یعنی اینقدر خره که شوخیم وجدی بگیره...تو چشمام نگاه کرد وگفت:ولی خوشم اومد زود گرفتی چی گفتم...مثل بقیه دخترا خنگ بازی در نیوردی

همین جور که نگاش میکردم دل ارام با گیجی گفت:چی شده؟...مگه کارت تموم نشده آیناز؟ دیگه چیو میخوای متر کنی؟

آراد:چرا عزیزم تموم شده..الانم دیگه میخواد بره

دفترم وجمع کردم گفتم:پارچه با مدل برام بیارید

دل ارام بلند شد وگفت:بیا اتاقم بهت بدم.... پارچه پیش منه...

با دل ارام رفتیم اتاقش پارچه رو بهم داد قرار شد فردا مدل وبهم بده ..رفتم به اتاقموخوابیدم..وای این پسر بعضی وقتا ترسناک میشه ..چقدر دلم برای پرهام تنگ شده معلوم نیست پسره کجا میزاره میره ..وقتی میره دیگه پیداش نمیشه

صبح مثل همیشه یه ربع به شیش بیدار شدم..اصلا دلم نمیخواست جای گرمم وهوای سرد بیرون عوض کنم ...کاش اینجا هم مثل قطب شمال شیش ما شب بود ..تا باخیال راهت شیش ماه می خوابیدم ..اوه اونوقت اون خروسم شیش ماه خواب بود ..فایده ندارم باید بلند شم ..بعداینکه خودم وذره پوش کردم به طرف اتاق آراد حرکت کردم ..دروباز کردم چراغم زدم ..با تعجب به دل ارام نگاه کردم این چرا اینجا خوابیده؟...پس آراد کو؟ درو بستم وچند تا اتاق وگشتم اما نبودش نکنه ترورش کردن..تو کتابخونه رفتم اونجا هم نبود ...یهو یاد اتاق دل ارام افتادم رفتم اونجا ..بله..همین جاست ..آراد گمگشته باز اید به اتاق دل ارام غم مخور... این چرا پیش دل ارام نخوابیده؟هه شاید دعواشون شده اتاقاشون وجدا کردن...کنار تخت وایسادم صداش زدم :"اقا...اقا.."نچ خبری از بیدار شدنش نبود ...دوباره صداش زدم" اقا..اقا.."چشماش وباز کرد پتو رو کشید رو سرش ...دستمو مشت کردم گذاشتم بالای سرش ..چقدر دلم میخواست همینو بکوبم تو سرش دستمو برداشتم وکمی با اعصبانیت گفتم .."اقا...اقا"

پتو روازسرش برداشت با اخم گفت:این چه وضعه صدا زدنه؟

-ببخشید...بلند شید ساعت شیش پنج دقیقه شده

-خودم میدونم ساعت چنده...لازم نکرده عین این پرنده که از ساعت میان بیرون دقیقه ها رو هم اعلام کنی

دوباره سرش وبرد زیر پتو..کور وپیرم کرد ..میدونم یه سی سال نمیکشم که تمام موهام سفید میشه خواستم برم که گفت: وان همین اتاق حاضر کن ...نمیخوام دل ارام بیدار بشه

-چشم اقا..

اومدم بیرون کاش یکی فکر خواب صبح زمستونی من بود ..کل زمستون وسرماش به خواب صبح وگرمای زیر پتو...اگه زمستون اینو از ادم بگیرن که دیگه چیزی براش نمی مونه...رفتم به اشپزخونه صبحانشو حاضر کردم رفتم بالا که وان وحاضر کنم دیدم آراد با درد نشسته وچشمامش فشار میده ..رفتم جلو گفتم:دراز بکش..

-خوبم..

بالشت ونزدیکش کردم وگفتم:نه..خوب نیستی دراز بکش

کمی رفت عقب وبه پهلوی راستش خوابید گفتم:تو که خوب بودی..چت شد یهو؟(چیزی نگفت فقط دستش رو شکمش بود)حموم نرو تا برات صبحونه بیارم

سریع رفتم پایین وبا سینی صبحونه برگشتم ..لبه تخت نشستم سینی رو گذاشتم رو عسلی .. لقمه جلوش گرفتم و گفتم:بیا بخور..

-نمیتونم بخورم ..

-خیل خب دهنتو باز کن..

همین جور نگام میکرد گفتم:چیه مگه اولین باره لقمه تودهنت میکنم؟

چیزی نگفت ودهنش وباز کرد ...عین بچه ای سه چهار ساله اون خوابیده بود ومنم با لقمه های کوچیکی میگرفتم ومیزاشتم تو دهنش ...کمی که بهتر شد بلند شد لیوان چایی رو برداشت یه قلپ ازش خورد گفتم:بهتری؟

فقط سرش وتکون داد..گفتم:میخوای امروز نرو شرکت

پوزخندی زد لیوان گذاشت تو سینی وگفت:عین مادر بزرگا نگران میشی...نگران نباش ننه حالم خوبه

با حرص گفتم: من هیچ وقت نگران تو نمیشم ...

-باشه ننه ...

با حرص سینی رو برداشتم ورفتم پایین مختار منتظر نشسته بود کنارش وایسادم وگفتم:سلام..

نگام کرد وگفت:سلام..خوبید؟

-ممنون...میشه یه چیزی ازتون بپرسم؟

-حتما...بفرمایید

بالا رو نگاه کردم تا خیالم راحت بشه آراد نمیاد پایین گفتم:آقامون میان وعدهاشو میخوره؟

-اره خودم یه چیزی براش میخرم ..ولی به زور میدمش بخوره ...چطور؟

-هیچی...ممنون

رفتم به اشپزخونه ظرفا رو شستم وتکه گوشتی که از دیشب اضاف اومده بود وبرای داگی کنار گذاشته بودم برداشتم ..بعد اینکه آراد رفت ...پیش داگی رفتم خودش نبود اما صداش میاومد هر چی چشم چرخوندم ندیدمش رفتم پشت عمارت دیدم با پارس دنبال یه گربه کوچیک بد بخت میدوه با گوشت تو دستم دنبال داگی دویدم دادزدم:"ولش کن..چیکار اون زبون بسته داری وحشی"...داگی بدون توجه به من دنبال گربه بیچاره میدوید منم دنبال داگی دوباره داد زدم:"گناه داره ولش کن بی صاحب" ..گربه صدا میداد ومیدوید مش رجب من ودید وگفت:ایناز ولشون کن ..

-چیو چیو ولشون کنم ..این سگ زبون نفهم ولش کنم گربه رو میخوره

همینجور که دنبال داگی میدویدم داد دزم:"مگه با تو نیستم داگی..میگم ولش کن".... یهو گربه چرخید اومد طرف من با چشم گشاد وایسادم از زیر پام رد شد جیغ زدم داگی اومد طرفم..سریع دستمو جلو ش گرفتم وداد زدم:وایسا...

داگی با زبون اویزون وایساد ونگام کرد گوشت وانداختم جلوش وگفتم:این وبخور با گربه دیگه کاری نداشته باش ..عین صاحبت بی رحمی اخه با اون گربه چیکار داری؟

گوشت وبرداشت ودنبال گربه که دیگه دور شده بود دوید با اعصبانیت داد دزم:پدر سگ زبون نفهم...کپ صاحبتی

چند قدم رفتم که صدای خنده یکی بلند شد سرم وبلند کردم دیدم دل ارام از پنجره اتاقش داره نگام میکنه

گفت:خیلی باحالی آیناز..چند دقیقه است دارم نگات میکنم

با ترس گفتم:با صدای من بیدار شدی؟

-نه..سه تاتون ..

-اها...میگم همه حرفامو شنیدی؟

-اره..

اوه اوه بد بخت شدم الان میره همه حرفامو میزاره کف دست آراد با خنده گفتم:میگم دل ارام نهار چی دوست داری برات بپزم؟

همینجور که میخندید گفت:نترس به آراد چیزی نمیگم

یه نفس راحتی کشیدم ورفتم سمت عمارت که مش رجب اومد سمتم وگفت:عملیات با موفقیت انجام شد؟

گفتم:بله...چرا نبسیش؟

-پاش درد میکرد اقا گفت چند روزی بزار ازاد باشه...

-این پاش درد میکرد واینجوری میدوید ؟

خندید وگفت:میشه چند لحظه بیای؟

-باشه..

با هم رفتیم به خونه تو هال وایسادم مش رجب رفت به اتاق وبعد چند دقیقه اومد بیرون یه جعبه طلا جلوم گرفت وگفت:ببین این خوبه؟

درش وباز کردم یه گردنبد ظریف وخوشکل با لبخند گفتم:اره خیلی واسه کیه؟

-خاتون..فرداشب تولدشه

-واقعا؟ ..چرازودتر بهم نگفتی یه چیزی براش بگیرم؟

-ببخشید... خودمم یادم نبود دیروز عصر یادم اومد... سریع رفتم اینو براش خریدم...خوبه دیگه؟

بهش دادم وگفتم:اره ..عالیه

-پس کیک وشیرینی تولدش با من

-بلدی؟

-اره...یه شیرینی برات درست کنم که تا حالا هیچ شیرینی فروشی درست نکرده باشن

-راست میگی؟

-بله..

-باشه..پس شیرینی وکیک با تو

-پس یه چیزای لازم دارم برات مینویسم برام بگیر

-باشه..

رفتم اشپزخونه دل ارام داشت صبحونه میخورد گفتم:راستی دل ارام مدل پیدا کردی؟

-هنوز نه..میخوای با هم نگاه کنیم شاید توبه چیزی پیدا کردی؟

-باشه..پس زودتر صبحونتو بخور چون برا ی دوختش زیاد وقت ندارم

بعد اینکه صبحونش وخورد لپ تاپ آراد واورد تو سالن پذیرای نشستیم و به عکسا نگاه کردم به جز یکیش بقیش چنگی به دلم نمیزد یعنی این مدل بیشتر به آراد میاومد گفتم:همین یکی خوبه عکسشو بهم بده

-بدون الگو مشکلی نداری؟

بلند شدم با لبخند گفتم:نه...

رفتم به اتاق آراد ومشغول تمییز کردن اتاقش شدم کف وحسابی سابیدم کنار تختش رفتم رو تختی رو زدم بالا که زیر وهم تمییز کنم رفتم زیرش وبا یه دستمال شروع کردم به تمییز کردن اخه بگو پسره احمق کی میخواد زیر تخت وببینه که میگی زیر تختمم تمییز کن...سرم وبلند کردم محکم خورد به تخت ..اخ ..دستمو گذاشتم رو سرم برگشتم به تخت چند تا دری وری گفتم..بعد اینکه زیر تخت تمییز کردم رفتم اتاق لباس، لباسایی که شسته بودم وگذاشتم سر جاشون..داشتم می اومدم بیرون که چشمم افتاد به یه کاشی که اطرافش با بقیه فرق داشت..سیاه تر بود کنار نشستم با دستش فشارش دادم...تکون خورد انگشتام وکردم زیرش وبلندش کردم با تعجب نگاه کردم یه

دفتر خیلی قدیمی که اطرافش پاره شده بود داخل یه گودی افتاده بود..برشداشتم .. باز ش کردم اول صفحه با یه دستخط بچه گونه نوشته بود ..."امروز بابام مامانم وزد...مامانم دستش درد گرفت شوحر آمم" ..خندیدم شوهر عمه رو چه جوری نوشته ..."مامانم وبرد دکتر من گریه کردم اما منو نبردن داداش آ لی پیشم موند وگفت حال مامانت خوب میشه اما من بابام ودوست ندارم...چون همیشه دَوام میکن."..باز خندیدم این آراد حتما املاش زیر ده بوده...نگاه تورو خدا دعوام میکنه وعلی رو چه جوری نوشته ..."بابای داداش آلی هیچ وقت اونو نمیزنه اما بابای من همیشه منو میزنه...مامان بزرگم میگه هر کی نزر کنه ارزوش براورده میشه منم نزر میکنم بابام بمیره یه....

-آیناز..آیناز

وای خاتون.. سریع دفتر وگذاشتم وکاشی رو گذاشتم روش ....خاتون گفت: آیناز اینجایی؟

اومدم بیرون گفت:تو اون تو چیکار می کردی؟

-هیچی..لباساش وگذاشتم

انگار یه چیزی یادش اومد گفت:راستی تو به این داگی چی دادی؟

-گوشت...مگه چیزیش شده؟

با نگرانی گفت:اره...افتاده رو زمین وناله میکنه مش رجبم نمیدونه چشه رفته دنبال دکترش

خندیم وگفتم:این سگه دکتر مخصوص داره ؟

-خند ایناز...اگه اقا بیاد مکشتت

-یعنی بخاطر یه سگ میخواد یه ادم وبکشه؟

-فقط دعا کن نمیره ...

اینو گفت ورفت بیرون..خیلی اشغاله اگه بخواد همچین کاری کنه پشت سر خاتون رفتم دل ارام کنار داگی نشسته بود منم کنارشون وایسادم...بیچاره افتاده بود رو زمین وناله میکرد حتی جون نداشت پلکاش وتکون بده

خاتون:مطمئنی فقط بهش گوشت دادی؟

با دیدن داگی ترسیدم وگفتم:اره بابا...مش رجب ودل ارام دیدن

دل ارام:راست میگه من دیدم فقط گوشت دستش بود

مش رجب با یه مرد که کیف دستش بود اومد سمت ما کنارش نشست وگفت:چی بهش دادین ؟

خاتون:فقط گوشت..

-گوشته که فاسد نبوده؟

خاتون نگام کرد گفتم:نه اقا سالم بود..

خاتون :ایناز برو زیر قابلمه ها رو خاموش کن

رفتم به اشپزخونه زیر قابلمه رو خاموش کردم که صدای پارک کردن ماشین آراد اومد ...یه ترس تو وجودم ریشه زد میترسیدم برم بیرون چند دقیقه بعد صدای فریادش بلند شد:کجاست؟

خاتون:اخه این دختر که تقصیری نداره فقط بهش گوشت داده...شاید خودش یه چیزی خورده

-از کجا معلوم خودش تو گوشته یه چیزی نکرده باشه ؟...

-اینا زکه با سگ شما دشمنی نداره

-با خودم که داره...بهت میگم کجاست؟

وای..با ترس ناخن هامو می جویدم امروز انباری حتمیه بدبخت شدم عجب غلطی کردم به این سگه زبون نفهم غذا دادما...با چهره برفروخته امد تو خاتون ودل ارام پشت در شیشه ای اشپزخونه وایساده بودن دل ارام که از ترس جرات نمیکرد بیاد تو خاتونم میدونست اینجور موقعا نباید دخالت کنه گفت:به داگی چی دادی؟

با ترس که از صدام مشخص بود گفتم:به خدا به جز گوشت چیز دیگه ای بهش ندادم

انگشت اشارشو اورد بالا وگفت:از دروغ متنفرم ...راستشو بگو چی بهش دادی؟

دیگه از ترس نزدیک بود گریه کنم گفتم:به خدا فقط گوشت دل ارام شاهده ازش بپرس

اومد جلوتر با اعصبانیت بیشتری گفت:بار اخر ازت میپرسم ...چی بهش دادی؟

تو چشماش نگاه کردم اروم گفتم:هیچی..

مچ دستمو گرفت وکشید ...مقصد ومیدونستم گریه کردم اما التماس نکردم میدونستم راه به جای نمیرسه... انداختم تو انباری وگفت:خودت خواستی

درو بست صدای التماس خاتون ومی شنیدم همونجا رو زمین دراز کشیدم چشمام وبستم تا تاریکی وتنگی نفس اذیتم نکنه ...به یاد روز های خوشی که با نسترن داشتم دعواهای که میکردم، یاد نوید وکمک های که بهم میکرد وهیچ وقت فکر نمی کردم فقط بخاطر دوست داشتنه منه ..به یاد مادرم وتمام اتفاقای تلخ وشیرینی که بینمون افتاد فکر میکردم ..به یاد لیلا و دخترا چقدر دلم براشون تنگ شده ...کاش منم پیششون بودم ..تنگی نفس اومد سراغم کاری نکردم هنوز رو زمین خوابیده بودم التماس نمیکنم...من پیش آراد از یه سگ پست تر بودم که اینجا انداختم پس باید بمیرم ..کم کم حس سستی وخواب الوگی به سراغم اومد چشمم وبستم دیگه چیزی نفهمید م

چشمام وباز کردم یه بوی خوبی به مشامم رسید..چه اتاق قشنگی یعنی من الان تو بهشتم ..اطراف ونگاه کردم یه میز نقشه کش که یکی پشتش به من نشسته بود داشت نقشه میکشید یه لباس ابی وشلوار مشکی پای پرهنش وروی چرخ صندلیش کذاشته بود ...فکر نمیکردم حوریه بهشتی هم مهندس باشن ..حتما خدا دیده من رو زمین خیلی سختی کشیدم..یه حوریه مهندس بهم داده ...ولی از پشت خیلی اشناست نشستم تک سرفه ای کردم با صندلیش چرخید با خوشالی گفتم:پرهام...تویی؟کی اومدی؟...خیلی بی معرفتی یک ماه پیش رفتیم شمال دیگه پیداتت نشد..کجا رفتی؟

-علیک سلام ..اجازه بده خوب منم حرف بزنم خوبی؟

-اره....حالا بگو برای چی نیومدی؟

قیافش گرفته و ناراحت بود گفت: دعوای تو کاملیا رو شنیدم خیلی ازدستش عصبی شدم ودعواش کردم یعنی یه جوری تو مخش فرو کردم که دوستش ندارم...بعد اینکه شنیدم با امیر برگشتی تهران من وآبتینم برگشتم تا الانم خونه بودم سرم شلوغ بود نمیتونستم بهتون سر بزنم....حالا تو بگو ..چیکار آراد کردی که انداختت انباری؟

-خاتون بهت نگفت؟

-چرا گفت ...اخه تو چیکار داری که به سگ اون غذا میدی؟

-اخه یه تیکه گوشت اضاف اومده بود گفتم حیف نعمت خدا حروم بشه بندازم جلو این سگ زبون نفهم ...چه میدونستم معدش به غذای اضافه عادت نداره

لبخند زد وگفت:هر چی میکشی دست این دل رحم بودنت...الان بهتری؟

-اره خوبم..

-من نمیدونم این آراد تنبیه بهتر از انباری برای تو سراغ نداره که هی میفرستت اون تو؟

-چون میدونه من از تاریکی میترسم این کارو میکنه....ممنون که نجاتم دادی

-من نجاتت ندادم...وقتی اومدم اتاقم دیدم اینجا خوابیدی..از خاتون پرسیدم گفت چه اتفاقی افتاده و(با کمی مکث نگام کرد وبا لبخند گفت)آراد اوردت اینجا

با حالت تعجب وشوک نگاش کردم ...آراد؟؟امکان نداره اون خودش منو انداخت توانباری اونوقت بیاد نجاتم بده؟؟مگه مریضه ؟باورم نمیشد قابل هضم نبود ..یعنی من...یعنی من تو بغل آراد بودم؟؟پس بقیه هم این صحنه رو دیدن وای ابروم رفت

-کجای ایناز؟

-ها؟..چی؟ ..با من بودی؟

-اره..میگم خاتون ده دفعه رفت و اومد ببینه بهوش اومدی ای نه ..اگه حالت خوبه برو یه سر بهش بزن گناه داره خیلی نگرانت بود

سرمو تکون دادم وگفتم:باشه الان میرم

به سمت در رفتم گفت:نمیخوای برای تشکر یه کاری برام کنی؟

-تو که برای من کاری نکردی ....تشکر برا چی؟

-دست شما درد نکنه ...همین که اجازه دادم تو اتاقم بخوابی تشکر نمیخواد ؟

خندیدم وگفتم:ببخشید حق با شماست ...شام جبران میکنم

از اتاقش اومدم بیرون ورفتم اشپزخونه خاتون نبود یهو دل ارام جلوم سبز شد وگفت:خوبی؟

-ممنون بد نیستم..

-وقتی تو بغل آراد تکون نمیخوردم گفتم مردی...خیلی گریه کردم خاتون بیچارم با گریه من گریه کرد اون بیشتر نگرانت بود

با لبخند گفتم :از اینکه نگرانم بودی ممنون...خاتون کجاست؟

-خونه خودشون...

-بعد می بینمت فعلا

رفتم به خونه تو اشزخونه مشغول چای ریختن بود گفتم:سلام... بر.... خاتون نگران خودم

سرش وبرگردوند با خوشحالی اومد طرفم صد بار قربون صدقم رفت وبا گریه بغلم کرد به زور خودم واز بغلش دراوردم وبا هم چای خوردیم باز خاتون شروع کرد به نصیحت کردن اونم نه یک ساعت سه ساعت تمام...بعد از اینکه نماز مغرب وعشام خوندم رفتم سراغ اشپزخونه وهشت نوع غذا پختم خاتون با تعجب به غذا ها نگاه کرد وگفت:دختر این همه غذا برای چی پختی؟

-برای تشکر از یکی...

لبخند شیطنتی زد وگفت:آراد..؟

اخمام وتو هم کردم وگفتم:خیر ...گزینه اشتباه انتخاب کردید

-احیانا پرهام که نیست؟

-چرا هست....

خاتون با حالت کلافگی عصبی گفت:وای دختر من از دست تو کجا برم؟...اگه اقا بفهمه برای کسی جز خودش غذا پختی که....

-که چی خاتون؟این غذا برای پرهام تنها که نیست برای خودشم هست...دیگه از چی میخواد شکایت کنه؟

-به خدا این چند ماه یکه اومدی به اندازه چند سال پیرم کردی...

-شرمنده...

-دشمنت شرمنده تو منو با این کارات حرص نده نمیخواد شرمنده باشی ...

دل ارام اومد تو وگفت:میشه شام وبیارید ؟آراد خیلی وقته اومده

-باشه مادر تو برو ما الان میاریم ...

به خاتون کمک کردم میز وبچینه... میز اشپزخونه هم برای پرهام چیدم پرهام با سوت زدن میاومد سمت اشپزخونه که دیدن میز با همون حالت سوت زدن خشکش زد وگفت:آهههههه....چقدر ....شام نشست وگفت:دستت درد نکنه حالا قابل خوردن هم هست؟

-دوست نداری نخور...

-برو به پیش مرگم، آراد بگو بیاد اینا رو بخوره ...اگه چیزی توش باشه اول اون بمیره

- اینقدر حرف نزن بخور...

-از کدوم شروع کنم ؟

-از سوپ...

کنارش نشستم وبراش کشیدم گفت:چقدر خوبه ادم یه خدمتکار داشته باشه

با تاکید گفتم:پرهام..

-ببخشید...چند قاشق ازش خورد وبا قیافه تو هم گفت:آه... آه...

-چی شد؟

با قیافه خوشحال گفت:خیلللللی خوشمزست دستت درد نکنه

-ای درد نگیری ترسیدم ...

خاتون اومد تو وگفت:آیناز جان پاشو برو اقا اومده

-من نمیرم خاتون، خودت بروبراشون غذا بکش...

-پرهام تو یه ذره نصیحت کن ...به خدا اگه نره الان اقا میاد یه بلای دیگه سرش میاره

پرهام نگاه کرد و با ادای خاتون گفت:خب راست میگه دیگه مادر برو به بچم برس شده پوست واستخون

خندیم پرهام نگاش کرد وگفت:خوبه مادر؟

خاتونم خندید وگفت:جفتتون برای هم خوبید

خاتون رفت ...برای خودم سوپ کشیدم که پرهام گفت:خدمتکار آیناز زشتو برام سالاد بکش

-زشتو خودی...

با لبخند براش سالاد می کشیدم که آراد غضبناک اومد تو خاتون با نگرانی پشتش وایساده بود ..الان درکش میکنم که چه جور بخاطر من پیر شده وبا اعصابنیت سرش وتکون داد وگفت:نه مثل اینکه هر روز داری پیش رفت میکنی ...تو خدمتکارمنی یا این؟

گفتم:شما..

با قدم های عصبی رفت سر میز...رو میزی رو تو مشتش گرفت کشید که هر چی غذا رو میز بود افتاد زمین وظرفا شکست با همون اعصابنیت گفت:چرا به جای اینکه از من پذیرایی کنی اینجا نشستی وبه پرهام می رسی ؟

-خب...

داد زد:خب چی؟

پرهام:بسه آراد..یه غذا که این قدر اربده کشی نمیخواد ...از سنت خجالت نمیکشی این دخترو اینقدر اذیت میکنی؟ ادم هر چقدرم از یکی بدش بیاد دیگه اینجوری شکنجش نمیده

-تو یکی خفه شو پرهام....دیگه حق نداری پاتو بزاری تو این خونه

-میام ...هر وقت که دلم بخواد میام

آراد به سمتش حمله کرد یه مشت زد تو صورت پرهام که نقش زمین شد دماغش خون اومد بلندش کرد دو تا مشت دیگه زد من جیغ میکشیدم وگریه میکردم کاری از دستم برنمی اومد...یقشو گرفت وبلندش کرد دستشو گذاشت رو گلوشو وچسبوندش به دیوار وگفت:شنیدم چی گفتی؟

با صدای خفه گفت:بازم میام

آراد فشار دستشو بیشترکرد طاقت نیوردم رفتم سمتش وبازوبازوی آراد و می کشید م اماتکون نمیخورد با این که لاغر بود اما محکم وایساده بود خاتون با التماس گفت:اقا ولش کنید ..داره میمره

پرهام سعی میکرد از دست آراد خلاص بشه اما بی فایده بود نمیدونستم چیکا رکنم ...دستمو گذاشتم رو شکم آراد ومیکشیدمش عقب بازم تکون نخورد دیگه با گریه داد زدم:آراد ولش کن کشتیش....

نگام کرد دستشو از رو گلوی پرهام برداشت پرهام افتاد زمین وسرفه میکرد کنارش نشستم صورتش خونی بود خاتون هنوز وایساده بود نفس نفس میزد ونگام میکرد خاتون اب اورد گفتم:پرهام بیا یه قلپ از این بخور

-نمیخورم..

به آراد نگاه کرد گفتم:بخور دیگه خواهش میکنم

لیوان وبرداشت بلند شدم رفتم سمت جعبه کمک های اولیه پنبه برداشتم آراد به پرهام گفت:همین امشب از اینجا میری...اگه یه بار دیگه پات وبزاری تو این خونه میکشمت

رفت بیرون با پنبه بینی پرهام و تمییز میکردم که بلند شد گفتم:پرهام کجا میری؟

-میرم خونه خودم ...

همینجور که میرفت پشت سرش رفتم وگفتم:حداقل...بزار صورتت وتمییز کنم

-نمیخواد..

از پله ها رفت بالا..لعنت به تو آراد همونجا نشستم که پرهام امد پایین صورتش تمییز بود ولباسش عوض کرده بود با لبخند گفت:خودتو ناراحت نکن دوباره برمیگردم

-پرهام..خواهش میکنم دیگه نیا

-میام خدا حافظ

تا دم در عمارت بدرقش کردم...درو بستم آراد با اخم جلوم وایسادم بود وگفت:عشقت رفت؟...حساب عُشقات دستت هست؟علی...آبتین....پرهام.....آریا اگه کسی رو جا انداختم بگو

چیزی نگفتم ورفتم سمت اشپزخونه کمک خاتون کردم خورده شیشه ها رو جمع کنه...با شکم گشنه رفت کاش حداقل یه چیزی میخورد میز وجمع کردم...از دل ارام وآراد پذیرای کردم ... از روزی که دل ارام اومده دیگه براش کتاب نمیخونم وساعت یازده میخوابم ...

صبح از خواب بیدار شدم...چقدر خوب میشد امیر امروز بیاد دلم پوسید تو این خونه حداقل اون منو میبره بیرون اما این چی؟ فقط بلده فرمان صادر کنه داشتم به سمت عمارت میرفتم که دیدم داگی داره کش وقوس به بدنش میده با خوشحالی رفتم طرف شوگفتم:سلام داگی...خوبی؟

پارس کرد...میدونی به خاطر تو صاحبت دیروز چه بلای سر من اورد ؟...نه معلومه که نمیدونی چون مریض بودی وکسی بهت چیزی نگفته...میرم صاحبت وبیدا رکنم بعدا میام پیشت

چند قدم رفتم که پارس کرد گفتم:میام پیشت صدا نده

از پله ها رفتم بالا در اتاقش وباز کردم چراغ وزدم ...از دیدنش حس تنفرم بیشترشد ..ادم قحط بود که من باید خدمتکار این میشدم؟صداش زدم:"اقا...اقا بزرگ "خندیدم..."اقا جون."..دستم وگذاشتم جلو دهنم میخندیم باز صداش زدم" حاج اقا آراد "... "اقای خان بزرگ "...دوباره خندیم چه خواب سنگینی داره دهانم بازکردم که یه چیزدیگه بگم یهو بلند شد یقمو گرفت وکشید طرف خودش ...خوابندم رو تخت خودشم روم خوابید با اعصبانیت گفت:اگر جرات داری یه بار دیگه اونجوری صدام کن...

یا خدا رحمی بنما...خاک تو سرم ...خاک عالم تو سرم ...تو این چند ماه..به اندازه امروز ازش نترسیده بودم اگه تا 59ثانیه دیگه ولم نکنه تختش از ترس خیس میکنم با همون حالت ترس گفتم:ببخشید..یعنی غلط کردم...اصلا گُه خوردم....(فقط نگام میکرد انگار راضی نشد) پشکل خوردم خوبه ...؟پهن گاو چی؟

این لاغر مردنی چرا اینقدر سنگیه دارم له میشم گفتم:میشه بلند شید؟نفسم داره میگیره

-خیلی وقت پیش باید اینجوری نفستو می گرفتم

ای خدا نفستو بگیره من از دستت راحت بشم...گفتم:تو رو خدا بلند شید...

-چرا بلند شم من هنوز اون کاری که دلم میخواد ونکردم

ترسم بیشترشد...اب دهنم وقورت دادم وگفتم:دل ارام جون وفرحناز خوشکلت هستن برو سراغ اونا

-می بینم تو این اوضاع شرایط هنوز زبون درازی میکنی... اونا ظریف وشکنندن بهشون دست بزنی میشکنن ...اما ظاهرا تو پوستت کلفت تره

تکون خوردم وداد زدم :از روم بلند شو...موش کور

دستشو گذاشت رو دهنم وگفت:چی گفتی؟

وای...عجب گندی حالا چیکار کنم؟ هنوز دستش رو دهنم بود نگاش کردم یه چیزی گفتم نفهمید دستش وبرداشت وگفت:چی میگی؟

اروم با خجالت گفتم:جات وکثیف کردم..

سریع نشست وگفت:چی کا رکردی؟

به شکمم نگاه میکردم بااعصبانیت گفت:با توام میگم چیکارکردی؟

-برو اونور تخت بشین تا بلند شم ببینی...

از رو تخت بلند و شد وگفت:حالا انگار چه شاه کاری کرده که میخواد نشونمم بده ...هر غلطی کردی خودتت تمییز میکنی ...(هنوز خوابیده بودم)پس چرا بلند نمیشی؟

با انگشت اشاره گفتم:اینجا که وایسادی نه ...برو پایین تخت وایسا اخه ممکنه بوش اذیتت کنه

سر تا پاش شده بود حرص واعصبانیت...رفت پایین اروم بلند شدم یه نگاه خنده امیزی بهش انداختم وسریع به طرف در دویدم وبا خنده گفتم:گول خوردی...گول خوردی

رفتم بیرون سرم وکردم تو دیدم داره به جای تمییز من با اعصبانیت نگاه میکنه نگام کرد سریع رفتم پایین دادی زد که شنیدم:فکر کردی میتونی از دستم در بری؟

وای نزدیک بود دستی بدبختم کنه ..حالا چه جوری صبحونشو ببرم ..وای وانو چیکا رکنم؟...چای واب میوشوحاضر کردم...با قدم اروم رفتم بالا پشتش به در بود یعنی میرفتم تو منو نمیدید..اروم از پشتش رفتم سمت حموم...باز خدا رو شکر یه چیزی گذاشته تو گوشش که صدا ی منو نمیشنوه سریع رفتم حموم وبا دل خوشی فراوان وانوپر کردم شیرو بستم خواستم برم که دیدم با اخم به چار چوب در تکیه داده گفت:کی گول خورده؟

-خودم وجد وابادم

-اون وکه بله...ولی انیجوری من راضی نمیشم (چند قدم اومد جلو رفتم عقب گفت)امروز هوس کردم با خدمتکارم حموم کنم ....

اینو که گفت مایل شدم به سمت راستش چون فضای بیشتربرای فرار بود یه قدم دیگه که اومد جلو سریع از کنارش در رفتم....با سرعت هر چه تمام تر به سمت خونه دویدم ..من دیگه عمرا پاتو نمیزارم تو اونو اتاق...خودمو انداختم تو خونه ونفس نفس میزدم...خاتون تو اشپزخونه بود نگام کردوگفت:بازم؟

-به جان من خاتون تقصیر من نیست ...اون خرس قطبی ...اصلا ولش کن خاتون التماست میکنم جون کی که دوست داری ...جون مش رجب ..جون بچه نداشتت خودت برو به این ساموری صبحونه بده

خاتون مونده بخنده یا دعوام کنه گفت:معلوم هست داری چی میگی؟..جون بچه نداشتم دیگه چرا قسم میدی؟

-چیکا رکنم ...مغزم دیگه نمیکشه (ملتمسانه گفتم)میری؟

-نرم چیکارکنم..

-الهی من فدای اون چشمای خوشکل مشکیت بشم

نگاش کردم یادم افتاد امروز تولدش یه لبخند زدم با تعجب گفت:دیونه شدی؟...به چی میخندی؟

-هیچی...خاتون بدو صبحونه این ساموری بده تا صداش درنیومده

خاتون رفت صبحونه آراد وداد الحمدوالله به خاتون گیر نداد که چرا من براش صبحونه نبردم ...چیزهای که لازم داشتم ودیروز مش رجب برام اورده بود ...ساعت ده دل ارام تو اشپزخونه صبحونه میخوردوخاتونم داشت نخود تمییز میکرد حالا چه جوری اینو بیرون کنم؟

دل ارام:چی شده آیناز چرا اینجوری به خاتون نگاه میکنی؟

خاتون نگام کرد،گفتم:ها...؟هیچی....؟همین جوری اخه بخاطر زحمت زیاد پیر شده وصورتش چین وچروک برداشته ..پاهاشم که دیگه به درد نمیخوره باید بره عوضش کنه ...همش تقصیر این اقاست میدونم ....میگم خاتون چند سالته؟

خاتون با تعجب گفت:حالا چی شده که امروز به فکر من افتادی؟

خندیدم گفتم:من همیشه به فکر شمام فقط بروز نمیدادم

-اها...بله، 45سالمه

باید هر طور شده امروز بیرونش کنم ...فقط خدا کنه کاری نکنه که مجبور شم به زور متوسل شم...ظهر آراد اومد

میز وچیدم وقتی نشست گفت:برو ببین دل ارام کجاست

رفتم بالا دیدم رو صندلی میز ارایشیش نشسته ونمی تونه موهاش وجمع کنه با درموندگی نگام کرد وگفت:خوش به

حالت موهات فره وعین من لخت نیست ...ببین هر کاری میکنم جمع نمیشه

با لبخند رفتم طرفش وگفتم:درست بشین تا موهات وجمع کنم

درست نشست سریع همه موهاش وبه جز یه دسته کوچیک که جلوش گذاشتم بقیه رو پشت جمع کردم وبا کلیپس

بستم

با خوشحالی گفت:وای ممنون ..دستت درد نکنه خیلی خوب شده

-خواهش میکنم

با هم رفتیم پایین آراد دیدش وگفت:عروسک خودم چه خوشکل شدی....

دل ارام لبخندی زد وکنارش نشست..گفت:چشمات قشنگ می بینن

-چشمای من هر چی باشه از چشمای تو خوش رنگ ترنیست ...

رفتم جلو خواستم بشقاب دل ارام بردارم گفت:نه نمیخواد خودم میکشم ...

آراد :عزیزم بشقاب وبهش بده برات بکشه ...

-گناه داره خیلی کا رکرده خسته است ..یه غذا کشیدن که منو خسته نمیکنه

-کار خدمتکارهمینه که کار کنه وخسته بشه تو نمیخواد به فکر این باشی

بدون هیچ حرفی رفتم جلو بشقاب دل ارام وبرداشتم وبراش کشیدم..برای آراد هم کشیدم وجای همیشگیم وایسادم

..همه غذای دل ارام آراد با قاشق گذاشت می زاشت دهنش ...حتی نزاشت یه کاهو با چنگالش برداره...چقدر دلم

برای فرحناز تنگ شده...یادش بخیر میاومد اینجا وبا هم دعوا میکردیم کجایی فرحنازکه یادتت بخیر ...از روزی که

دل ارام اومد فرحنازم با آراد قهر کرد..بعد اینکه میزوجمع کردم وظرفاش وبردم به اشپزخونه خدا رو شکر خاتون

پیداش نشد سریع درو قفل کردم در شیشه ای هم قفل کردم وپردش کشیدم یه نفس راحت کشیدم ....الان می تونم

با خیال راحت کارم وانجام بدم ..ظرفا رو شستم که خاتون در زد پشت در وایسادم وگفتم:خاتون یه امروز وبی خیال

این اشپزخونه شو....

-اون تو داری چیکار میکنی؟

-میخوام خودکشی کنم...خواهش میکنم برو بزار بدون نگرانی خودم وراحت کنم

کمی وایسادم صدای نیومد... مثل اینکه قانع شد ...سیبای که شسته بودم واز یخچال برداشتم یه کارد بزرگ هم به

دست گرفتم کارد وبلند کردم ..که یهودر شیشه ای اشپزخونه شکست از ترس جیغ زدم ..یا خدا این کدوم دیونه بود

درو شکوند؟مش رجب پرده رو زد کنار واومد تو ...پشت سرش خاتون مش رجب با نگرانی گفت:میخوای چیکار

کنی آیناز؟برای چی میخوا ی خودتو بکشی؟...اون کاردو بده به من خطرناکه

با چشای گشاد به چماقی که دست مش رجب بود وباهمون در وشکونده نگاه کردم خاتون گفت:عزیز دلم به خدا

خودکشی راهش نیست اون چاقو رو بده به ما

مش رجب :اره راست میگه ایناز چاقو رو بده به ما

دستمو زدم تو سرم گفتم:وای ...وای ...مش رجب چیکار کردی ؟ای خدا ببین من گیر کیا افتادم اینجا دار المجانین نه عمارت ...اخه کی میخواد خودشو بکشه مش رجب ؟...

-خاتون گفت میخوای خودکشی کنی...

پنچر شدم گفتم:مش رجب جان مگه قرار نبود من تو اشپزخونه برای امشب یه چیزای رو حاضر کنم؟

مش رجب با لودگی گفت:برای امشب چی میخوای حاضر کنی؟

پوفی کردم انگشت اشارم وزدم به میزوگفتم:امشب ..امشب چه خبره ؟برای همون

یهو با خوشحالی گفت:اها...میخواستی برای تولد خاتون کیک وشیرینی درست کنی

محکم زدم به پیشونی خودم..ای خدا خاتون عاشق چیه این شده ؟بد بختمون کرد خاتون زد زیر خنده وگفت:رجب جان تو که همه چی رو لو دادی...

با دلخوری به مش رجب نگاه کردم اونم با شرمندگی گفت:ببخشید ایناز ...از دهنم در رفت نخواستم بگم

قیافه معصومی به خودش گرفته بود خندیم وگفتم:عیب نداره...حیف شد میخواستیم سوپرایزش کنیم

خاتون :خیالتون راحت من چیزی نشنیدم

مش رجب باور کرد وگفت:راست میگی چیزی نشنیدی؟

خاتون خندید وگفت:نه ...

مش رجبم خندید ...خاتون خواست کمکم کنه ولی نذاشتم گفتم به مش رجب قول دادم خودم همه چیزی رو حاضر کنم ...کارگرا مشغول نصب در شیشه ای بودن منم کیک وشیرینی درست کردم ...خودمم شام درست کردم هر چند خاتون زیاد اصرار کرد ولی من به مناسبت تولدش مرخصی بهش دادم ..دل ارام هر بیست دقیقه به اشپزخونه سر میزد یه ناخونکی به شیرینی ها میزد ومیرفت ...ساعت هشت دیگه همه چی تموم شد ولی خستگی تو تنم بود اونقد رکه دیگه جونی به پا نداشتم تو اشپزخونه نشسته بودم که فرحناز پیداش شد .....نمیدونم چرا از دیدنش خوشحال شدم با همون قیافه مغرورانه وخودخواهانه..جلوم وایساد وگفت:آراد کی میاد؟

-الان دیگه پیداش میشه...

-این دختره هنوز اینجاست؟

-بله...

کیفشو محکم زد به میز ورو به روم نشست...با اعصبانیت گفت:یه چیزی بیار اعصابم اروم بشه

از قیافش خندم گرفته بود ولی من مراعات کردم وفقط یه لبخند زدم ...گل گاو زبون براش دم کردم وجلوش گذاشتم با اعصبانیت پاش وتکون میداد نگام کرد وگفت:چیه..به چیه زل زدی؟

-هیچی ...ببخشید

-دقیقا ساعت چند میاد؟

خواستم چیزی بگم که صدای ماشینش اومد بلند شد رفت به سالن ...به گفته خاتون خدا رحم کنه الانه که خون به پا شه صدا ی فرحناز بلند شد:مگه نگفتی این دختره رو فقط چند روز نگه میداری...الان بیشتر از یک هفته است لنگر انداخته پس کی میخوای بفرستیش بره؟

آراد اروم تر حرف میزد گفت:یادم نمیاد گفته باشم فقط چند روز...فعلا که هست تا هر وقتم دلش بخواد پیشم میمونه

-مگه من از این دختره چشم آبی چی کمتر دارم...حاضرم ایناز بمونه ولی این نه

-چون دل ارام خوشکلتره نمیخوای بمونه ؟

-دقیقا...

-شرمنده فرحنازجون ...نمیتونم ازش دل بکنم

-آیناز هر چی بهت میگه حقته...(چند قدم رفت سمت در دوباره برگشت)حالا به حرف آیناز میرسم که گفت تو دوتا خدمتکا رمیخوای که یکی از پشت کیست کنه یکی از جلو اره؟

قیافه فرحناز که اینو گفت خیلی خنده دار بود چون دقیقا ادای کسیه کش هم دراورد وقتی اینو گفت با کفش پاشنه دارو قدم های تند وعصبی به سمت در رفت باز ش کرد ومحکم کوبید آراد بااعصبانیت چشمامشو بست ورفت بالا

...فرحنازجون قربون دهنت که به خوبی ازم یاد کردی ولی این اخریه چی بود گفتی؟بدبختمون کردی که ...

میزشام وچیدم... از خستگی کمی صوراتمو مالش دادم تا از خستگی بیاد بیرون ...دل ارام و آراد اومد سر میز نشستن برای دل ارام سوپ میکشیدم که گفت:آیناز خوبی؟

-اره ..خوبم

-خسته به نظرمیرسی

-کمی خستم...

آراد :اگه مرضی به دل ارام نزدیک نشو ممکن مریض بشه

-گفتم که فقط خستم

اونجا وایسادم تا شامشون رو بخورن .. صدای ایفون بلند شد..رفتم به اشپزخونه دیدم پرهام..وای سریع گوشی رو برداشتم وگفتم:تو اینجا چیکار میکنی؟میدونی اگه آراد بفهمه دوباره دعواتون میشه

پرهام که از سرما میلرزید گفت:بابا درو باز کن یخ کردم ...

-پرهام درو میزنم ولی اینجا نیا برو پیش خاتون

-باشه..باشه حالا درو بزن

دکمه رو زدم...اومد تو رفتم بالا آراد گفت:کی بود؟

-کارگر شهرداری...یه چیزی پیدا کرده بود میخواست بدونه مال ماست یا نه

بعد اینکه شامشون خوردن دل ارام رفت که دستش وبشوره منم ظرفا رو جمع میکردم که آراد اومد و گفت:این چه حرفی بود به فرحنا زدی؟

-کدوم حرف؟

-همون قضیه کیسه....

-ها...من که منظورم با شما نبود که ...من این مثال رو به یه مردی دیگه زده بودم بعد....فرحناز به شما گفت که شما مثال اون مرد هستید..

با اخم نگام کرد ورفت رو مبل نشست مش رجب اومد تو به آراد سلام کرد وگفت:آیناز کی کیک و شیرینی رو ببریم ؟

-میخوای صبر کن با هم ببریمش یا الان ببر

-نه با هم میبریم ...راستی میدونی پر....

سریع دستمو گذاشتم ور دهنش تا اسمش از دهنش نپره بیرون و دستم وبرداشتم وبا لبخند گفتم:اره میدونم پرنده هام تخم گذاشتن ...

مش رجب با گیجی گفت:ها..؟

-مش رجب تو کیک وببر خودم شرینی ها رو میبرم ..

باشه ..

دل ارام اومد وگفت:منم میتونم بیام جشن ؟

مش رجب:اره بیا ..خیلی خوش میگذره

آراد:قضیه جشن چیه؟

مش رجب:اقا ..تولد خاتون شما هم بیاید

-مبارک..ولی دل ارام جای نمیاد

دل ارام:اخه چرا؟...آیناز اینقدر شیرینی های خوشمزه درست کرده ...یه کیک توت فرنگی بزرگ ..

آراد وسط حرفش پرید وگفت:اگه کیک وشیرینی میخوای بگو همین الان سفارش میدم ...خوشمزه ترین کیک وبرات بیارن

-نه...اما میخوام برم جشن

-میخوای منو تنها بزاری؟

-خب تو هم بیا...

-نه...

میز وجمع کردم بردم اشپزخونه شیرینی ها رو دادم به مش رجب که ببره ظرفا رو ریختم تو ماشین ظرف شویی تا زودتر شسته بشه وقتی کارم تموم شد با کیک رفتم به خونه ...همه دیدن کیک خوشحال شدن مخصوصا پرهام که پرید سمتم وگفت:مبارکه ایشاالله.....همگی بگید ایشاالله

همون با خنده گفتیم:ایشاالله

نشستم مش رجب رفت اشپزخونه ویه شمع با عدد 20اورد با دیدنش همون خندیدم گفت:نخندین...خاتون برای من همیشه یه دختر بیست ساله است

پرهام:باشه مشی حرفی نیست ...خاتون زودتر فوت کن تا زودتر ببریمش

خاتون:ای شکمو پس بدون کادو اومدی برای کیک ؟

-نه...کادو هم اوردم ولی کیک مهم تره ...زود باش فوت کن

-خاتون شمع 20سالگیشو فوت کرد همه براش دست زدن مش رجب چاقوی که با روبان تزیین شده بود واورد

خاتون گفت:این کارا دیگه برای چی بوده؟

چاقو رو بهش داد پرهام گفت:این عقده شب عروسی داره که کیک ونبریده مگه نه مشی؟

-اره..

خاتون خندید وکیک وبرید براش دست زدیم مش رجب یه تیکه کیک گذاشت دهن خاتون ...خاتون از خجالت سرش وپایین انداخته بود ومیخندید

پرهام وقتی کیک ومیخورد گفت: ایشاالله کیک عروسی آیناز

سه تاشون گفتن:ایشاالله...

گفتم:من شوهرم حاضره

پرهام :جدی؟

-بله...قرار با خواهر زاده مش رجب ازدواج کنم مگه نه خاتون؟

قیافه خاتون ناراحت شد به مش رجب نگاه کرد وگفت:والله چی بگم .....ما به اقا گفتیم ولی گفتن که لازم نکرده به فکر شوهر دادن تو باشیم گفتن شما اجازه ازدواج ندارید ...

خلاصه یه جوری به من تپید که تا عمر دارم دیگه حرف ازدواج شما پیشش نمیزنم...قاسم الانم نامزده تا چند وقته دیگه هم جشن عروسیشه

فقط نگاش کردم پرهام گفت:غصه نخور آیناز قبل از اینکه بترشی خودم میگیرمت

خندیدم وزدم به بازوش که اخش دراومد وگفت:خو چرا میزنی ...دارم ازت خواستگاری میکنم

-این چه وضعه خواستگاری کردنه؟(داداشو دراوردم) غصه نخور آیناز قبل از اینکه بترشی خودم میگیرمت...

همه مون خندیدم ..وقتی جشنمون تموم شد پرهام رفت..خاتون دو تا تیکه کیک وچند تا دونه شیرینی گذاشت تو بشقاب وگفت:آیناز جان اینارو ببر برا اقا ..

-ولش کن خاتون...هم سردمه هم خستم کی حال داره تو این سرما این همه راه رو بره

به مش رجب داد وگفت:رجب جان اینو ببر برا اقا ..شاید دیده باشه دلش بخواد

خندیدم وگفتم:مگه اقا حاملست که دلش بخواد

مش رجب خندید وخاتون با چشم غره نگام کرد... رفتم به اتاقم وتشکمو پهن کردم ونتونستم خودم وبندازم روش..چون زمین بود وبعد اسابت کمر به تشک میشکنه...

خوابیدم..فقط یک پلک زدم تا خوابم برد ..توی یه جنگل بزرگ ونیمه تاریک میدویدم..درختا اونقدر بزرگ وپرشاخ وبرگ بودن که مانع عبور نور خورشید میشدن ..فقط میدودیم ولیلا رو صدا میزدم ...صدای نالشو میشنیدم اما نمیدونستم از کدوم طرفه ..وایسادم نفس نفس میزدم با تمام وجودم صداش زدم:لیلا...صدای جیغی از سمت چپم شنیدم ..به همون سمت دویدم..دیدمش مچاله شده به یه درخت تکیه داده بود ..تمام موهاش روی صورتش ریخته بود ..با قدم های اهسته رفتم طرفش دستمو گذاشتم رو شونش وگفتم:لیلا..

سرش وبلند کرد با ترس رفتم عقب صورتش پر بود از سرنگ گریه می کرد وگفت:ایناز کمکم کن

جیغ کشیدم ...چشمام وبا زکردم نشستم ..نمی تونستم نفس بکشم بلند شدم چراغ وزدم همون جا نشستم ...گریه کردم بازم کابوس ..بازم لیلا..خسته شدم کی این کابوسا دست از سرم بر میدارن ؟الان چهار ماه که یه شبم خواب راحت نداشتم ...کاش یک روز بدون کابوس لیلا از خواب بیدار میشدم ...کاش آراد لیلا رو هم میفروخت اما نمیکشتش...صدای اذن بلند شد...بلند شدم خدا یا منو از این زندان نجات بده... بعد اینکه نمازم وخوندم یه ربع به شیش رفتم به اتاق آراد که بیدارش کنم ..صداش زدم:اقا...دیگه خسته شدم هرروز گفتم:اقا...اقا یاد دیروز که چه جوری صداش زدم افتادم وخندیدم صداش زدم بیدار شد خواستم برم که گفت:لباسم ودوختی؟

-نه اقا امروز برش میزنم

-مگه دیروز چیکا رمیکردی که امروز میخوای برش بزنی ؟

-برای تولد خاتون کیک درست میکردم

پوزخندی زد وگفت:همون کیک وشیرینی که بوی روغن سوخته میداد؟یعنی کل روز وگرفتار اینا بودی؟

- اگه خوشمزه نبود پس چراپیش دستی خالی رو عسلیته ؟

-چون ریختمش تو سطل آشغال

به سطل اشغالی که اونطرف تختش بود نگاه کردم رفتم طرفش که گفت:کجا داری میری؟

-میخوام ببینم تو سطل اشغال هست یا نه؟

-دیر رسیدی گربه خانم ..اشغالا ساعت نه دم در حیاط میزارن

با حرص نگاش کردم گفت:حالا زیاد خودتو ناراحت نکن...امشب سعی کن زودتر بری دم درحیاط

از تخت اومد پایین ...فکر کنم خاتون بخاطر این پیر شده نه من ..نمی دونم چه علاقه ای داره به من میگه گربه

...خودش با اون موهاش که عین کیویه.. کسی که مجبورت نکرده خب نمی خوردی بعد اینکه ورزشش کرد وان وپر

اب کردم دستمو گذاشتم داخلش وگفتم:چقدر دلم میخواد یه بار تو این وان بخوابم ..خندیدم..ارزو برجوانان عیب

نیست

-اگه حرف زدن با خودتت تموم شده بیا بیرون میخوام حموم کنم

بلند شدم وگفتم:ببخشید...

اومدم بیرون ..یعنی سمعک میزاره که حرفامو میشنوه ؟شاید کسی چی میدونه ...صبحونه رو حاضر کردم وساعت

هفت بردم بالا..میزو چیدم نشست نگام کرد و گفت:خفه نمیشی؟

-بله؟

به روسریم اشاره کرد وگفت:اینقدر گرهش وسفت بستی که کل صورتت زده بیرون

میگم چرا احساس خفگی میکنم نگو بخاطر روسریه کمی شلش کردم گفت:امروز باید کتمو تموم کنی..

-اما شما نه روز دیگه فرصت دارید

-میخوام اگه گند زدی وقت خرید کردن داشته باشم...چرا وایسادی بیا برام لقمه بگیر

نشستم گفتم:امشب به امیر زنگ بزنم؟

-نخیر..

-چرا؟

-چون پول تلفنم زیاد میشه ...

نگاش کردم اخه این چه حرفی بود زد؟ بهونه بهتر نداشت ؟...پول تلفنش زیاد میشه؟ لقمه گرفتم ودادم بهش

وگفتم:خب پولشو میدم

-پولشو میخوای از کجا بیاری؟

-امیر بهم پول میده...200تومن بسته؟

-نمیخوات پول امیرت وبه رخم بکشی...

-نمیخواستم به رختون بکشم فقط..

-بسه وقت بحث کردن ندارم

کجاست خاتون که میگه به این خارشتر محبت کن تا گل بده ..بیاد ببینه گل که نمیده هیچ بدتر طرفی که داره بهش محبت میکنه هم خشکش میکنه، چایش وبرداشتم بعد اینکه شیرینش کردم ....خواستم بزارمش رو میز که از دستم ول شد وریخت رو پاش بلند شد وشلوارو از پاش جدا کرد وگفت:این چه کاریه؟

-ببخشید حواسم نبود ...نمیدونم چی شد که ازدستم افتاد...

-از دستت نیوفتاد برای عمد این کارو کردی..

-نه به خدا..

-قسم نخور..اگه میخواستم بهت اجازه زنگ زدن بدم ..دیگه این کارو نمیکنم

ای خدا...چرا امروز باید چای روش بریزم رفت به اتاق لباس میز وجمع کردم ،داشتم میرفتم که از اتاق بدون لباس اومد بیرون سریع سرم وانداختم پایین وگفت:به من که میرسی سر به زیر میشی...اما علی جلوت لخت بشه چار چشی نگاش میکنی

امیربیچاره... تا حالا با تیشرتم ندیدمش..ولی بازوهای گنده ای داره گفت:این پیراهن قهوه ای من کجاست ؟

-همون جا کناربقیه لباسات..

- به من نگو کجاست بیا بهم بده ...

سینی رو گذاشتم رو میز ورفتم به اتاق..خدا هر چی بهش نعمت گوش عطا کرده در عوضش از نعمت دیدن محرومش کرده...

تو لباسا گشتم اما نبود ..گفت:خب..

-نمیدونم دیروز اتوش کردم گذاشتم همین جا کنار همین لباس طوسی

-یعنی میخوای بگی بال دراورده رفته؟

-بعیدم نیست ...لباسای شماست هر کاری بگی از دستشون برمیاد

پوفی کرد وگفت:نمیدونم چرا تا حالا نفروختمت

چیزی نگفتم چشمام وبستم وبا صدای بلندی صلوات میفرستادم

-داری چیکار میکنی؟

-هیششش(نگاش کردم اخم کرده بود)نه منظورم اینکه ..اروتر صحبت کنید تا یادم بیاد کجا گذاشتمش

-فکر میکنی با این مراسم مذهبی لباس من پیدا میشه ؟

دوباره چشمام وبستم وگفتم:اره..هر وقت صلوات میفرستم یادم میاد

-اها..خوب میخوای برو چهار تا شعمم بیار یه مراسم احضار ارواح راه بنداز شاید اونا تونستن لباسم وپیدا کنن

با اعصبانیت نگاش کردم خواستم چیزی بگم که چشمم افتاد به جای زخم کهنه که زیر قلبش بود بریدگی با چاقو یا چیزی شبیه این ...شاید قلبش وعمل کرده

-به چی زل زدی؟(نگاش کردم)مگه خودتت سینه نداری که سینه مردم زل میزنی؟

با دهن گشاد نگاش کردم گفت:سینه خودتت که بزرگه

رفت بیرون چشممو بستم و لبمو گاز گرفتم ...ک..ک..کثافت گوزن شاخدار پیر با صدای بلندی گفت:زودتر پیراهنم وپیدا کن داره دیرم میشه ...

یه دور دیگه کل لباساش ونگاه کردم حتی سمت شلوارش هم رفتم گفتم شاید اونجا باشه اما نبود اومدم بیرون با چشم گشاد به همون پیراهنی که یک ساعت دنبالش میگشتم وتن اقا بود نگاه کردم ...وگفتم:این ...این همون لباسی نیست که گفتید دنبالش بگردم ؟

-چرا خودشه..چطور ؟

با خونسردی که پشتش کوه اعصبانیت خوابیده بود لبخند زدم وگفتم:هیچی اقا ...روز خوبی داشته باشید

-یادت نره کا رامروز تو فقط دوختن کت منه...

-چشم اقا..

دلم میخواست سرم وبکوبم به دیوار ...اونم نه یه بار چند با رشاید حرص واعصبانیتم خالی بشه...به اتاقم رفتم پارچه رو برش زدم وتا ساعت 11مشغول دوخت کت اقا م بودم..خاتون اومد تو وگفت:آیناز جان من میرم بیرون زود برمیگردم مواظب غذا باش نسوزه

-چشم...(خواست بره صداش زدم)...خاتون ...خاتون

برگشت..وگفت:بله..

-یه لحظه وایسا....(چیزای که برای کت وشلوار لازم داشتم توی یه کاغذ نوشتم دستش دادم وگفتم).....اینا رو بخر بعد از اقا پولش و بگیر

-چشم امردیگه ای نیست ؟

-خیر عرضی نیست...

نیم ساعت بعد از اینکه رفت بساط خیاطی رو جمع کردم ورفتم به اشپزخونه عمارت ...زیر قابلمه ها رو خاموش کردم ..در یخچال وباز کردم کمی میوه گذاشتم تو پیش دستی ونشستم سیب پوست میگرفتم که دل ارام اومد تو وگفت:سلام

-سلام دل ارام خانم... نیم روزتون بخیر صبحونه خوردی؟

رو به روم نشست و گفت:اره خاتون بهم داد

یه قاچ از سیب بهش دادم وگفتم:بیا اینو بخور

سیب وبرداشت وگفت:تو آراد ودوست داری؟

با تعجب گفتم:چی؟نه....از کجا همچین فکری به ذهنت خطور کرد ؟

-همین جوری گفتم چند ماهی پیشش هستی شاید ..عاشقش شده باشی

پوزخندی زدم وگفتم:اون روزی که من که عاشق این ژله بشم قیامت

-آراد فرحناز وهم دوست داره؟

-اینجوری که نشون میدن چون با هم خوبن ...حتی قرار بود شب یلدا نامزد کنن ولی با مخالفت اقا بهم خورد(سرش پایین بود با شک گفتم)این سوالا برای چیه؟

با لبخند نگام کرد وگفت:من آراد ودوست دارم ..میخوام یه کاری کنم با هام ازدواج کنه

با تعجب نگاش کردم آراد با این چیکار کرده که این بد بخت عاشقش شده...خندم گرفته بود چطور عاشق این بچه قوزمیته شده گفتم:چرا دوستش داری؟

-چون هم خوشکله هم مهربون...

-آراد ومهربونی؟...اون دقیقا مثل اب وروغن میمونه که هیچ وقت باهم قاطی نمیشن..

اروم اروم میخند یم که با دلخوری گفت:اگه با تو بده با من خوبه...

خندمو جمع کردم وگفتم:اهل نصیحت نیستم ولی به عنوان خواهر بزرگ تر میگم عاشق این نشو ..اون احساسی به دخترا نداره ..اگه بگم به اندازه 50...60 نفر دورش ریختن وفقط باهاشون میرقصه میبوستشون...دروغ نگفتم به دیوار خشتی هیچ وقت تکیه نکن

با اعصبانیت بلند شد وگفت:تو به من حسودی میکنی نه؟...چون با من خوبه..من مطمئنم آراد من ودوست داره بخاطر همینه تا حالا منونگه داشته

-قبل از شما هم یه ویدا خانم که دقیقا همین حرفا رو میزد ...یعنی فقط مونده بود تاریخ عقدشو با اقا مشخص کنه ..نمیخوام ناامیدت کنم ولی زیاد دلخوش نباش

با اعصبانیت رفت بیرون ...خدا لعنتت کنه که اینجوری با دل دختر مردم بازی میکنی...هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که صدای جیغش بلند شد دویدم بیرون دیدم افتاده رو زمین وا زدرد مچ پاش وگرفته بود رفتم کنارش وگفتم:خوبی ؟افتادی؟

با درد وناله گفت:اره لیس خوردم ...مچ پام خیلی درد میکنه

شلوارشو زدم بالا ورم کرده بود ...به خونه نگاه کردم ..کثافت تلفنم وجمع کرده دویدم سمت حیاط مش رجب ودیدم دویدم سمتش وگفتم:مش رجب دل ارام افتاده فکر کنم پاش شکسته ...باید ببریمش بیمارستان

مش رجب :نمیتونم ببرمش بیمارستان ؟

-چرا؟...

-اقا گفته نباید بره بیرون

-یعنی اینم مثل من زندانیشه؟...مش رجب داره درد میکشه باید ببریمش

-الان دیگه اقا پیداش میشه ..خودش میبرتش

با قدم های تند رفتم پیش دل ارام گفتم:صبر کن الان اقا میاد ..

آراد با اعصبانیت اومد تو کناردل ارام نشست وگفت:چی شده دل ارام؟

-با آیناز دعوام شد اون هلم داد..

آراد با اعصبانیت نگام کرد وگفت:چرا این کارو کردی؟

با چشای گشاد گفتم:دروغ میگه ...خودش افتاد

مختار که کنارش وایساده بود گفت:الان وقت دعوا کردن نیست ..بلندش کن ببریمش بیمارستان

آراد با خشم چشم ازم برداشت ودل ارام و بلند کرد گفت:وقتی برگشتم حسابت میرسم

چرا دل ارام این حرف وزد ..؟دستم نمک نداره به هر کی خوبی میکنم اینجوری جوابمو میده ..با اشک رفتنش ونگاه کردم مش رجب اومد جلو وگفت:گریه نکن آیناز

لبخند تلخی زدم ...وقتی خاتون اومد مش رجب ماجرا رو براش تعریف کرد نهار وبا هم خوردیم ..بعد نهار دوباره رفتم سراغ کت آراد مشغول دوخت بودم که خاتون اومد تو وگفت:آقا اومده با تو کار داره

-اومده اینجا؟

-اره..

بلند شدم یه شال رو سرم انداختم ورفتم بیرون پشت من وایساده بود گفتم:بله اقا..

برگشت با اخم گفت :سر چی با دل ارام دعوا کردی؟

-یه بار گفتم..دعوا نکردیم خودش افتاد

-دروغ نگو..فکر کردی اگه دست وپای دل ارام و بشکونی میتونی از من انتقام بگیری؟...اگه با من دشمنی کینت وسر دل ارام خالی نکن

نگاش کردم وگفتم:چرا حرف همه رو قبول داری الا من؟

-چون تو با من دشمنی داری... هنوز حرفت یادم نرفته که میخوای منو با زجر بکشی دستتو گذاشتی دقیقا رو عزیزای من

پوزخندی زدم وگفتم:دل ارام ودوست داری؟

-معلوم که دوستش دارم

-فرحناز وچی؟...اون دخترایی که شب مهمونی دورت حلقه میزنن چی؟همه رو دوست داری؟(فقط نگام کرد وچیزی نگفت)میدونی دل ارام عاشقت شده؟...میدونی میخواد یه کاری کنه که تو باش ازدواج کنی چون فکر میکنه تو هم دوستش داری... به من مربوط نیست اما عشق پاک دل ارام وبا هوست کثیف نکن....با دلش باز ی نکن اون هنوز بچه است شونزده سال سنی نیست که بفهمه این کارت از روی هوس وبچه بازیی...اون برای اینکه بفهمه قرار فقط چند شب نقش عروسک خوشکلتو بازی کنه بچست ...

آراد پوزخندی زد وگفت:چیه تو شدی عابد وزاهد ما شدیم گناهکار؟کاردوتامون که عین همه...تو علی وپرهام وآبتین وسر کار میزاری من چند تا دختر بیشتر از تو

اینو گفت ورفت ...دو روز کامل مشغول دوخت کت وشلوار اقا بودم تو این مدت بهم اجازه نداد پیش دل ارام برم... منم همچین مشتاق دیدارش نبودم ساعت نه شب بود که کت حاضر کردم وفقط باید پروش میکرد ...تو اتاق بودم که خاتون گفت:روسریت وبپوش اقا اومد

خندیدم وگفتم:خوش واومده

روسریم پوشیدم خاتون کنار وایساد وگفت:بفرمایید اقا

آراد با اخم ودست به جیب اومد تو ..گفتم:سلام..

فقط سرشو تکون داد ...حاضر اون کله کچلش وتکون بده اما زبونش نه...دم در وایساده بود گفت:کتم حاضره ؟

-بله فقط باید پروش کنید

همین جور که میاومد جلو یهو اخش بلند شد پاشو تو دست گرفت ....نگاه کردم دیدم یه سوزن به پاش رفته وای...

خاتون گفت:اقا چی شد ؟

آراد با پای لنگون کنار دیوار وایساد وگفت:همیشه اینقدر شلخته ای و سوزناتو میریزی کف زمین ؟

خاتون پاش وکه دیدید رفت بیرون با نگرانی رفتم جلو گفتم:ببخشید اقا ...اتاق وتمییز کرده بودم نمیدونم این از کجا پیداش شد

-پیداش نشد تو انداختی جلو من..

-اخه اقا من از کجا میدونستم شما دارید میاید که بخوام همچین کاری بکنم

آراد با ترس به پاش نگاه میکرد انگار از سوزنه میترسید رفتم جلو وگفتم:اجازه بدید براتون درش بیارم ...

فقط نگام کرد انگا رراضی بود رفتم جلو سرم وخم کردم وسوزن وکشیدم وبا خوشحالی سرم وبلند کردم خورد،به دماغش وگفت:اخ...

با تعجب نگاش کردم وگفتم:چی شد؟..ببخشید

آراد با اعصبانیت دستش وگذاشته بود رو دماغ خونیش وگفت:تو غیرازببخشید کلمه دیگه ای بلد نیستی؟

-چرا بلدم ولی این جم وجور تره ....خب متاسفم

آراد بیچاره هم پاش خون میاومد هم دماغش خاتون با چسب اومد تووگفت:اقا...این چسب وبزارید ....(خاتون به دماغش نگاه کرد و)اقا دماغتون چی شده؟

آراد گفت:از این بپرس..یه کت وشلوار برام دوخته پولشو میخواد از جون دماغ وپام دربیاره

خواست بره گفتم:نمیخواید لباستون وپروو کنید؟

-چیه میخوای یه بلای دیگه سرم بیاری؟..بیا اتاقم

اینو گفت ورفت..خاتون گفت:این چه بلا ی بود سر این اوردی؟

-به من چه خاتون...پاش که تقصیر من نبود خواستم سوزن ودر بیارم چه میدونستم اقا زوم کرده رو کله من

کت وشلوار وبردم به اتاقش به صفحه تلویزیون نگاه میکرد سرفه ای کردم سریع خاموشش کرد وگفت: تو اینجا چیکار میکنی؟کی گفت بیای اینجا؟

عجبا توهمین دو دقیقه الزایمر گرفت؟گفتم:خودتون گفتید برای پرو لباستون بیام

-اها..راست میگی

دیونه زنجیری...رفتم تو وجلو گفتم:اول کت وامتحان میکنید یا شلوار؟

-کت بده ...

بلند شد کت وبهش دادم شلوار وگذاشتم رو تخت پوشید وگفت:پس کو دکمه هاش؟

-اول بپوشید اگه خوب بود دکمه هاشم میزارم ...

رفتم جلو لبه کت وگذاشتم رو هم سه تا سوزن ته گرد برداشتم وگذاشتم جای دکمه چند تا دیگه برداشتم

گفتم:کمی دستون وببرید بالا

وقتی برد بالا به دو طرف پهلوش که کمی گشاد بود زدم وگفتم:اینجوری خوبه ؟راحتی؟

-اره ولی سمت راست هنوز گشاده..

کمی تنگ تر کردم وگفتم:الان خوبه؟

-اره...

رفتم پشت کمرش اونجا خوب رو به روش وایسادم ..کل کت ونگاه کردم خوب بود جز بازو هاش کمی لاغربود

باعث شد شل بیوفته ..گفتم:میخوای کمی از بازو هاتم بگیرم ؟

-نمیدونم اگه خوب میشه اره

سوزن ته گرد وبرداشتم وگفتم:کمی دستتون وببرید بالا ..

دستش وکه برد بالا چند تا سوزن زدم یکی دیگه مونده بود که حواسم نبود زدم به انگشت خودم...وای

-مواظب باش.

نگاش کردم ...گفت:منظورم اینه که مواظب کتم باش

لبخند زدم وگفتم:میدونم...چون اونروزی که شما بخواید نگران من باشید ...من خودکشی میکنم

تا سوزن دیگه برداشتم دوباره رفتم جلوتر سایه سنگین نگاهشو رو خودم حس میکردم به اندازه یک سانت دو طرف وگرفتم رفتم عقب نگاه کلی انداختم عالی بود گفتم:دور یقه شو براتون نوار سفید می کنم

-هر کاری میکنی بکن فقط خوشکل بشه

-باشه..پس کت ودر بیارید شلوار و بپوشید

-اینم باید بپوشم؟

-اره دیگه...

کت ودراورد برداشتم وشلوا رو بهش دادم دکمه شلوارشو باز کرد گفتم:میخواید اینجا شلوارتو عوض کنی؟

-اره دیگه ...

کروکودیل ادای منو درمیاره ...زیپ شلوار شو کشید پایین پشتم بهش کردم همین که شلوارشو در میاورد گفت:

عیب نداره یه بار ببینی.. میگن یه نظر حلاله

نمیدونستم بخندم یا شلوارو بزنم تو سرش ...شلوارو از پشت دادم بهش وگفتم:برو به عشاقت نشون بده

-حرفتو نشنیده میگرم ...(یک دقیقه بعد گفت)..تموم شد

برگشتم ...یه لبخند از روی رضایت به خودم زدم ..ایول دمت گرم انی چیکار کردی میتونم راحت این کت وشلوار وتو بازار یک میلیونم بفروشم گفت:باز داری به چی فکر میکنی که میخندی؟

لبخندم وخوردم ...آهههههه این از کجا فهمید من دارم فکر میکنم ؟...به شلوار نگاه کردم وگفتم:شلوا رکه دیگه مشکلی نداره؟

-چرا ..کمی گشاده

-کجاش کشاده این که چسبیده به رونت دیگه مونده جر بخوره ..

-باز که اینجوری حرف زدی؟...همین که گفتم تنگش کن

باشه اینقدر تنگش میکنم که یه قدم برداشتی از خشتک جر بخوره...گفتم:چشم اقا

لباساشو برداشتم ...خواستم برم که آراد گفت:چای ومیوه ببر اتاق تلویزیون

-چشم..اقا

لباس وبرداشتم وبردم اتاقم میوه رو شستم رفتم به اتاق سیمنا نگاشون کردم دل ارام سرش وگذاشته بود رو پای آراد اونم اروم انگشتای دستش ونوازش میکرد :به چی نگاه میکنی؟

میوه رو گذاشتم رو میز رفتم به اشپزخونه چای رو ریختم تو فنجون و بردم براشون آراد سیب میزاشت دهن دل ارام چای و گذاشتم رو میز دل ارام گفت: من قهوه میخواستم...

اشکالی نداره میخورم

آراد فنجون وبرداشت وگفت:عزیزم چیزی رو که دوست نداری به زور نخور ...(جلوم گرفت)برو براش قهوه بیار

فنجون وبرداشتم وبا قهوه ساز قهوه درست کردم گذاشم جلوش آراد موهاشو نوازش میکرد گفتم:چیز دیگه ای لازم ندارید ؟

آراد:نه برو

رفتم به اتاقم و خوابیدم...هنوز چشمم گرم نشده بود که تلفن زنگ خورد...باز چی میخواد؟انگار این کرم مَردم ازاری داره...گوشی رو برداشتم :بله

صداش نگران بود گفت:زود بیاعمارت

تلفن وگذاشتم نکنه بازم براش اتفاقی افتاده بدون اینکه لباس گرمی بپوشم به سمت عمارت دویدم دونه های برف اروم خودشون رو به زمین میرسوندن از زیر برفا رد شدم در عمارت وباز کردم ورفتم بالا ..دم اتاق دل ارام با کلافگی ونگرانی وایساده بود تو راه پله وایسادم نگام کرد وگفت:تو قهوه چی ریخته بودی؟

-هیچی..

بیشتر اعصبانی شد وداد زد:مگه نگفتم دشمنی که با من داری سردل ارام خالی نکن ...نتو نستی ببینی رو پام خوابیده؟...داشتی از حسودی میمردی نه؟

اشک تو چشمام جمع شد گفت:اگه از اون بلای که سر ش اوردی گذشتم ازاین نمیگذرم...فعلا برو ببین چشه میدونم بعد بات چیکار کنم

اب دهنمو قورت دادم رفتم تودل ارام تو خودش مچاله شده بود رفتم پیشش گفتم:چی شده؟..جایت درد میکنه؟

نگام کرد وگفت:پریود شدم...دلم خیلی درد میکنه نتونستم به آراد بگم خجالت کشیدم گفتم به تو بگه

-کار خوبی کردی..الان برات یه جوشنده میارم

خواستم برم که مچ دستم گرفت وگفت:پد بهداشتی هم میخوام

با لبخند گفتم:باشه برات میارم

از اتاقش اومدم بیرون آراد روبه روی اتاق به دیوار تکیه داده بود اومد طرفم گفت:خب..

-خب به جمالت ...چیز مهمی نیست خوب میشه

-میخوای بکشیش نه؟..به تو نمیتونم اعتماد کنم میبرمش بیمارستان

رفت طرف درگفتم:پریود..پریود که دیگه میدونی چیه؟..احتیاجی به بیمارستان نیست الان براش یه جوشونده میارم حالش خوب میشه

رفتم پایین و با جوشنده ای که امیر بهم یاد وقرص اهن وپد بهداشتی برگشتم ...رفتم به اتاقش دیدم آراد کنارش دراز کشیده دستش وگذاشته رو بازوش پیشونیش وبوسید وگفت:خیلی دلت درد میکنه؟

-نه...کمی

سرفه ای کردم آراد برگشت با اعصبانیت گفت:بلد نیستی در بزنی؟

-مگه پیشش نخوابیدی که من ببینم ؟خب دیدم...میشی بلند شی؟

پوزخندی زد وگفت:برای چی پیشش بخوابم که تو ببینی؟...فکر کردی بهت علاقه دارم که اینجوری میخوام تو رو به خودم نزدیک کنم ؟

-ببخشید حق با شماست...

به جوشنده نگاه کرد وگفت:این چیه؟

-جوشنده...برای این جور مواقع خوبه

-اول خودتت بخور...

دو قلپ ازش خوردم..وبا قرص جلو دل ارام گرفتم..دل ارام برداشت وخورد آراد هنوز نشسته بودگفتم:میشه بری بیرون...؟

-چرا برم؟

پوفی کردم..حالا من به این بچه پررو چی بگم...تو چشماش نگاه کردم وگفتم:خواهش میکنم برید بیرون

-اونی که باید از این اتاق بره بیرون توی نه من

به دل ارام نگاه کردم سرش پایین بودو معلومه با وجود آراد خیلی معذبه ...پد از جیب کاپشنم دراوردم وگفتم:ببین میخواد اینو...okحالا میری بیرون؟

آراد فقط نگام کرد بدبخت دل ارام از خجالت کمی روسریش وکشید جلو رفت بیرون دل ارام خندید وگفت:خیلی زشت بود نباید بهش نشون میدادی..

-مگه ندیدی عین چسب به تخت چسبیده بود وتکون نمیخورد ...بچه پررو باید روش وکم میکردم

پد وبرداشت وگفت:همیشه اینقدر باش راحتی؟

-راحت نیستم...فقط جواب کاراشو میدم

بلند شد رفت دستشویی خدا روشکر جاش وکثیف نکرده بود که مجبور به تمییز شدنش بشم ...از اتاق اومدم بیرون آراد رو پله اول نشسته بود از کنارش رد شدم چند تا پله رفتم پایین گفت:صبر کن...

برگشتم..گفت:تو از من نمیترسی؟

خندیدم وگفتم:برای چی بترسم؟...

-پس بخاطر همینه اینقدر باهام راحتی؟...یعنی زیادی راحتی هیچ دختری جرات نکرده بود با من اینجوری حرف بزنه اما توهرچی دلت بخوات میگی

-من که چیزی نگفتم

-نگفتی..اون چی بود نشونم دادی

-اها...خب هرکاری کردم رفتید بیرون مجبور شدم ...اگه ناراحت شدید معذرت میخوام

به چشمام خیره شد ..گفتم:میتونم برم؟

به خودش اومد وگفت:اره برو

چند تا پله دیگه رفتم پایین وایسادم وگفتم:بخاطراینکه تا حالا هم نزدیم ازتون نمیترسم

سریع اومدم پایین..تو حیاط وایسادم دستمو زیر بغلم گرفتم وبه اسمون که دونه های برفش وبه زمین میفرستاد نگاه کردم ..اروم به زمین مینشستند انگار عجله ای برای پیر کردن زمین نداشتن ..با دو به سمت خونه میرفت که یه حس باعث ایستادنم شد برگشتم دیدم آراد از پنجره نگام میکنه چشم ازم برنمیداشت ...من نگاهمو ازش گرفتم سریع رفتم به اتاقم وزیر پتو گرم ونرمم خوابیدم...

چهار روز تمام به دستور اقافقط باید کت وشلوارش وتموم میکردم وبه دل ارام خانم میرسیدم تا پریودش تموم بشه..اینقدر پله ها روبرای میان وعده نهار.. شام... قرص اهن.. بالا پایین کردم که کمردرد گرفت به طوری که برای خوندن نماز به زحمت رکوع وسجده میرفتم ...خاتون بیچاره هم موقع خواب کیسه اب گرم روکمرم میزاشت ...سه روزقبل ازمهمونی کت وشلوارش حاضر کردم اتو کرده ..به دست گرفتمورفتم سمت اتاقش دم در وایسادم در زدم کسی جواب نداد...دوباره در زدم بازم کسی نگفت بیا تودر وبا زکردم ورفتم تو گفتم:اقا اینجایید؟

از سوت وکور بودن اتاق فهمیدم بازم با دل ارام رفتن بیرون کت وشلوارش وگذاشتم رو تخت واومدم بیرون ...رو راه پله ها نشستم سرم وگذاشتم رو زانوم واروم زیر لب شعر سلام فریدون وزمزمه میکردم...

-چقدر صدات قشنگه...

سرم وبلند کردم دیدم دل ارام با لبخند نگام میکنه آرادم با اخمی که انگار زمینشو تصاحب کردم .. بلند شدم به دستای آراد ودل ارام که پر بود از خرید نگاه کردم..اما نه با حسرت از روی دلخوری که چرا برای من که خدمتکارشم پول ماهیانه نمیده اما به این دختره اونقدر خرید کرده که دیگه کمدش بقیه لباسا رو پس میزنه

آراد:کاری داشتی؟

-بله...لباستون حاضره گذاشتم رو تخت تون میخواید یه بار دیگه پرو کنید

-احتیاجی نیست...برو

اومدن بالا دل ارام گفت :خب بپوشش ببینم چه جوری میشی...من ندیدمش

همین جور که سمت اتاق دل ارام میرفت گفت:شب مهمونی میپوشم ببین

همون جا بلا تکلیف وایسادم آراد ودل ارام اومد بیرون گفت:چرا هنوز وایسادی؟

-اگه میپوشید وایسم مشکلی داشت برم درستش کنم

آراد بدون جواب رفت تو دل ارام با خوشحالی گفت:اره میخواد بپوشه بیا تو

رفتم توآراد شلوارش وپوشید کت وجلوم گرفت وگفت:کمکم کن بپوشم

برداشتم پشتش وایسادم کت وبا زکردم دستش و گذاشت تو استیناش رفتم جلوش یقشو درست میکردم...نگاهشو حس کردم یقه کتش تو دستام بود سرم وبلند کردم بازم به چشمام زل زد ...دل ارام گفت:آیناز میری کنار ببینم چه شکلی شده؟

یقشو ول کردم ورفتم عقب دل ارام با ذوق بغلش کردو گفت:وای آراد عالی شدی...بی نظیری ....معلوم نیست کته به تو میاد یا تو به کت

آراد نگام کرد ودریغ از یه تشکر خشک خالی...گفتم:با من دیگه امری ندارید؟

-یه لحظه صبرکن..(رفت سمت میز عسلی از کشوش یه پاکت سفید دراورد وجلوم گرفت)...بگیر

-چیه؟

-برشدار..

برداشتمش درشو باز کردم ده ها تراول صد هزار تومنی ...پوزخندی زدم وگذاشتمش رو تخت وگفتم: پول نمیخوام یه تشکر میکردی که خستگی تو تنم نمونه ...

دو قدم رفتم که گفت:من پول وبهت دادم..بعد هرجا نشستی نگی آراد دستمزدم وبهم نداد...آراد پول بهم نمیده

-نه نترس تا الان شکایتی نکردم از این به بعد هم نمیکنم...چون علی تا الان نزاشته کم وکسری داشته باشم...هر چی رو که خواستم ونخواستم برام خریده ولی حق علی نیست برای من پول خرج کنه من خدمتکار شمامم باید حداقل پولو بهم بدید...فکر کنم همه خدمتکارا از ربابشون پول میگیرن (بهشون نگاه کردم)شب بخیر

از اتاقش اومدم بیرون ...ولی دلم نمیخواست برم بخوابم رفتم پشت عمارت تو الاچیق نشستم هوای سرد بهمن ماه اروم رو صورتم میشست وحسش میکردم این سرما روبه اون اتاق فکسنی که ادم قمباد میکنه ترجیح میدم ... به کلبه آراد نگاه کردم انگار اینم شده حصار تنهایی آراد که کسی رو راه نمیده... چرا فقط خودش میره ؟...سرم وگرفتم رو

به اسمون سیاه وها کردم اسمون اطرافم سفید شد خندیدم چقدر دنیام کوچیکه...نزدیک ده دقیقه ای نشستم دیگه طاقت سرما رو نداشتم عزم رفتن کردم ..

-کی بهت اجازه داد بیای اینجا ؟

سریع بلند شدم وگفتم:معذرت میخوام ...مگه اشکالی داره؟

-بله اشکالی داره ...این الاچیق من خوشم نمیاد هر کسی اینجا بشینه

-بله..ببخشید

چند قدم رفتم گفت:همیشه میای اینجا؟

-نه...فقط موقعایی که خوابم نمیبره یا تنهام

-یعنی تو این سرما اینجا نشستی که تنهایی در بیای؟

-نه از سر ناچاریه...شما که بهم اجازه نمیدید به امیر زنگ بزنم مجبورم اینجا بشینم

-من زنگ نمیزنم اون نباید عرضه داشته باشه یه احوالی از عشقش بگیره؟

چیزی نگفتم وسرم وانداختم پایین...راست میگه این زنگ نمیزنه اون چرا سراغی ازم نمیگره نکنه آراد راست بگه وبا یه دختر فرانسوی ازدواج کرده؟...سرم وبلند کردم بازم چشمام ونشونه گرفته بود...این چند روزه خوب داره نگام میکنه اونم فقط چشم انگار من اجزای دیگه ای ندارم وخدا کل صورتم وچشم افریده گفتم:برم؟

همون پاکت سفید وگذاشت رو تنه درخت وگفت:این پول برای 5ماهی که اینجا کار میکردی ودستمزد کت شلوارهر کاری دوست داری باش بکن، میخوای بندازش سطل اشغال ..من پس نمیگیرم (چند قدم رفت برگشت)بخوای میتونی بشینی

اینو گفت وبه سمت کلبش حرکت کرد ..این چرا اینجوری میکنه؟نه به دوقیقه پیشش نه به الانش مشکوک میزنه تا وقتی که وارد کلبه احزانش شد نگاش کردم وقتی رفت تو پاکت وبرداشتم باز کردم ..چشمم گشاد شد پولو د راوردم شمردم چقدر زیاد...شیش میلیون تومن...اَهههههه میخوام چیکار این همه پولو؟اها میتونم باش فرار کنم..اره یه بلیط هواپیما وپرواز به سمت بوشهر....از خوشحالی بالاو پایین میپریدم ..باورم نمیشه دوباره میتونم نسترن وببینم همینجور که از خوشحالی میپریدم چشمم به پنجره کلبه افتاد که آراد از پشتش به من نگاه میکرد برگشتم...وای ابروم رفت الان فکر میکنه بخاطر پول اینقدر خوشحالم ...روسریمو کشیدم جلوم وبا دو رفتم سمت خونه...خاتون مش رجب تو اشپزخونه نشسته بودن وحرف میزدن با صدای بلندی گفتم:شب بخیر لیلی ومجنون

اونام با خنده جوابمو دادن...

صبح آراد وبیدار کردم ..بعد اینکه صبحونشو خورد رفت شرکت ..لباساشو شستم اتو کرده گذاشتم سرجاشون بعد ازاینکه به خاتون توی پختن نهار کمک کردم رفتم سراغ اتاق آراد یک هفته ای میشد که به اتاقش دست نزده بودم.. کف اتاقش وتمییز میکردم که یاد دفتر زیر کاشی افتادم رفتم سراغش برشداشتم چند صفحه ای برگ زدم یعنی آراد راضیه من اینو بخونم؟خوب معلومه نه...خدایا قول میدم این اخرین باری باشه که میخونم ..

به صفحه نگاه کردم دست خطش بهتر شده بود ودیگه غلط املایی نداشت نوشته بود:پریشب تولد 14سالیگم بود مامان وبابام برام جشن نگرفتن حتی یه کیک هم نخریدن دوتاشون رفتن مهمونی ...فقط داداش علی فهمید وبرام کیک کوچیک خرید دوتای جشن گرفتیم...دلم گرفت میخواستم گریه کنم اما بابام میگفت مرد گریه نمیکنه گریم وریختم تو دلم ...شب وقتی از مهمونی برگشتن دعوا کردن..یعنی کار همیشگیشون بود وقتی از یه مهمونی

برمیگیردن باید دعوا کنن..بابام سر مامان داد میزد چرا با اون مرد حرف زدی ؟چی بهت گفت که میخندیدی؟...مامانم دوباره اون صداش بلند میکرد...مگه من مجسمم که یه گوشه بشینم وهیچی نگم؟...این همه زن داشتن با همه به غیر از شوهرشون حرف میزدن منم یکیش...مگه من ازت سوال میکنم چرا با ده تا زن رقصیدی الا من ؟...پیش اون الناز نشستی شام تو دهنش کردی نگفتی یه زنم دارم که اوردمش مهمونی...من مثل تو هرزه نیستم ...بابام زد گوش مامان که افتاد رو زمین وگفت...من مَردم با هر کی دلم بخواد حرف میزنم با هرکی دلم بخواد میرقصم وشام میخورم ...اما توی اشغال وادم میکنم...کمربندش ودراورد ومامانم میزد اونم فقط جیغ میکشید...از پله ها دویدم پایین بابام وگرفتم با التماس وگریه گفتم بابا نزنش بابا تورخدا مامانم ونزن ...اما بابام دلش به رحم نیومد وبابا سگک کمربند زد به قلبم ...سوخت... خنک شد ...نگاه کردم سمت قلبم داشت خون میومد ...افتادم رو زمین مامانم درد خودش وفراموش کرد واومد طرفم ..بابام به باد فحش گرفته بود یه چیزای میفهمیدم...اما نه دقیق بی هوش شدم

دفتر وبستم یه قطره اشک از چشمم افتاد بیچاره آراد از دست باباش چی کشیده...حالا فهمیدم جای زخم زیر قلبش بخاطر چیه ؟ ...دفترو گذاشتم سر جاش دوباره اتاقش وتمییز میکردم که کمردردم اومد سراغم دستم وگذاشتم روش دیگه نتونستم وایسم ورو تخت نشستم دردش کل کمرم وگرفت دراز کشیدم ..فقط پنج دقیقه میخوابم بعد بلند میشم از جای نرمش خوشم اومد کمرم وبیشتر توش جا کردم ...چشمم وبه در دوختم که اگه کسی اومد سریع بلند بشم اینقدر به درنگاه کردم که تار شد ...کم کم اطرافش سیاه شد اما درو هنوز میدیدم ...روی چشمم پرده سیاهی کشیده شد...

چشمم وباز کردم تو اتاق آراد اونم تختش چکیارمیکردم؟وای قرار بود فقط پنج دقیقه بشه..به بالشت زیر سرم وپتوی که روم کشیده بودن نگاه کردم به ساعت رو به روم که با..اعصبانیت نگام میکرد وساعت 3 رو نشونم میداد نگاه کردم..ای وای ..وای یعنی آراد اومده نهارشم خورده ورفته؟...زدم به پیشونیم... چرا خاتون به جای اینکه بیدارم کنه بالشت زیر سرم گذاشته ؟حتما بعدشم نزاشه آراد بیاد اتاق...سریع بلند شدم تخت ومرتب کردم طی وسطل وبرداشتم ورفتم پایین دنبال خاتون گشتم اما نبودش هر جا میگشتم نبود انگار گم شده به سمت خونه دویدم رفتم تو دیدم تو حمومه وداره لباسای مش رجب ومیشوره..گفتم:خاتون این چه کاری بود با من کردی؟چرا به جای اینکه بیدارم کنی بالشت گذاشتی زیر سرم ..؟نگفتی اگه بیاد ببینه من رو تختش خوابیدم باز من ومیندازه انباری؟

خاتون که با تعجب نگام میکرد خندید وگفت:چه خبرته دختر ...یکی یکی بپرس..اول اینکه سلام وساعت خواب ...من نمیدونستم شما بالا خوابید اقا بهم گفت جنابعالی تو اتاقش خوابید وبیدارتون نکنم..منم اطاعت امر کردم وگفتم چشم

با تعجب گفتم:یعنی شما بالشت زیر سرم نزاشتید وپتو روم نکشیدید؟

-نه..

با صدای نیمه داد گفتم:یعنی چی نه؟یعنی اقا اومده تو اتاقش دیده من رو تختش خوابیدم وبدون اینکه بیدارم کنه وبندازمت تو انباری بالشت گذاشته زیر سرم پتو هم کشیده روم؟

خاتون بلند خندید وگفت:ما شاالله چرا یه نفس حرف زدی؟ (همین جور که با تعجب به خاتون نگاه میکردم یه لبخند شیطنتی زد وگفت)دیگه چی؟..راستشو بگو دیگه چیکا رکرده که هنوز نگفتی؟...بگو دیگه ما که غریبه نیستم (با خنده)بوسی.... لبی... بغلی

با حرص گفتم:خاتووووووون...

با صدای قهقه خندش اومدم بیرون رفتم سمت اشپزخونه که غذام وکوفت کنم...باورم نمیشه آراد همچین کاری کرده باشه ...اونم آرادی که با کوچیک ترین خطایی میفرستادم تو انباری...مغزم هضمش نمیکرد مگه میشه آرادی که تا پریشب بخاطردل ارامش سرم اربده کشیده یه شبه متحول بشه ؟ساعت سه ونیم داشتم نهار میخوردم که ایفون زنگ خورد بلند شدم به صفحه نگاه کردم پرهام بود گوشی رو برداشتم وگفتم:مگه قرار نشد دیگه نیای؟

صورتشو چسبند به ایفون وگفت:یادم نمیاد با جنابعالی قراردادی امضاء کرده باشم

خندیدم وگفتم:صورتتو از جلو ایفون بردار چیزی نمی بینیم

-خب بزار بیام تو خوشکل ببینم

دکمه رو زدم ونشستم مشغول خوردن بودم که اومد تو وگفت:سلام سیندرلا...مشغول ساییدن بودی که الان داری نهار میخوری؟

با لبخند گفتم:سلام پدر ژپتو...نه خواب بودم

با تعجب روم به روم نشست دستشو گذاشت زیر چونش وگفت:یعنی اون بز وحشی گذاشته بخوابی؟

خندیم وگفتم :اره...

دل ارام اومد تو با تعجب گفت:مگه قرار نشد دیگه اینجا نیاید؟

پرهام برگشت وبه دل ارام نگاه کرد وگفت:علیک سلام...نکنه توهم گشنت بوده که سلامت وخوردی؟چرا امروز همه از من قرار داد میخوان ؟...نکنه تو مسئول بستن قراردادای آرادی اره؟....بدو... بدو... برو قرارداد وبنویس تا بیام امضاءکنم

دل ارام با اعصبانیت به منو پرهام نگاه کرد ورفت منم میخندیم یهو پرهام بشقاب وطرف خودش کشید قاشقم از دستم برداشت وشروع کرد به خوردن با تعجب گفتم:پیشت کثیف نیست ؟

-نه...مگه مریضی واگیر دار داری؟

خندیدم وگفتم:نه...ولی من بدم میاد از قاشق دهنی استفاده کنم

دهنش پر بود وگفت:منم از قاشق هر کسی استفاده نمی کنم ...تو مستثنای

بعد اینکه پرهام نهار منو خورد رفت به اتاقش ...ظرفا رو شستم سه روز دیگه تا مهمونی مونده منم لباسی ندارم بپوشم.. پولای توی دستم نگاه کردم شیش میلیون پول دارم اما نمی تونم چیزی بخرم...یکی نیست به آراد بگه تو که اجازه نمیدی برم بیرون چرا این همه پول وبهم دادی

میز شام وبرای دل ارام وآراد چیدم ...اومدن پایین براشون غذا کشیدم وقتی شامشون خوردن یه گوشه سالن نشستن میزو جمع میکردم که پرهام اومد پایین خیلی ترسیدم بازم دعواشون بشه ...به آراد نگاه کردم حواسش به روزنامه تو دستش بود...پرهام اخرین پله رو اومد پایین جون فاصلش با آراد زیاد بود با صدای بلندی گفت:دورود برعزیز مصر یوزارسیف...

آراد سرشو بلند کردو با اخم نگاش کرد دل ارام اروم خندید ومنم فقط با لبخند به پرهام نگاه کردم...با ابرو بهش اشاره کردم زود بره به اشپزخونه تا شر نشده ...پرهام با ناز سرش وازم برگردوند ورفت به اشپزخونه..ظرفا روبردم به اشپزخونه ..خاتون برای سه تامون میز اشپزخونه رو حاضر کرد گفتم:مش رجب نمیخوره؟

-نه سرش درد میکرد خوابید...

شام وبا هم خوردیم اونم با مسخره بازی های پرهام...وقتی بهش نگاه میکنم یاد لیلا میافتم اگه زنده بود با پرهام زوج خوشبختی میشدن..جفتشونم شوخ طبع بودن شروع کردم به خندیدن

خاتون با تعجب گفت:به چی میخندی آیناز؟

پرهام:می بینی خاتون یک ساعت دارم داستان خنده دار زندگیمو تعریف میکنم این خانم یه لبخند هم نزد ...تازه فهمیده چی گفتم داره میخنده

سه تامون خندیدم...قبل از خواب پرهام بهم گفت صبح بیدارش کنم...منم مخالفت کردم چون از بار اولی که بیدارش کردم توی دفترخاطرات ذهنم چیز خوبی یادداشت نشده...اما با التماس وخواهش های که کرد منم قبول کردم... شب به امید اینکه فردا امیر پیداش بشه خوابیم...اما چه خوابیدنی باز با کابوس لیلا صبح چشمام وباز کردم.. لباس پوشیدم ورفتم سمت عمارت..ادم این هوا یخ میزنه بیچاره معتادایی که تو خرابه بدون حتی یه پتو میخوابن...از اونا بدبخت تر کارتون خوابا، رفتم به اتاق پرهام درو بازکردم چراغ وزدم ..نگاش کردم سرش زیر پتو بود نه مثل اینکه یاد گرفته مثل ادم بخوابه ...اروم رفتم جلو بالشت کنارش وبرداشتم وگذاشتم روسرش وخودم روش خوابیدم...ومیخندیدم...اول تکون نخورد بعد که فهمید منم شروع کرد به تکون خوردن بیشتر فشار داد وگفتم:عمرا اگه بتونی در بری؟...با مشت دوتا زدم به بالشت وگفتم:بخور اختاپوس زشت...دوباره خودم وبه بالشت فشار خیلی دست وپا میزد یعنی دیگه تو اخرش بود میدادم گفتم:اگه بتونی خودتو نجات بدی یه میلیون بهت جازه میدم...الان داری به این فکر میکنی که یه میلیون ا زکجا میخوام بیارم؟...اون پسره جوجه تیغی بهم شیش میلیون داد بلند خندیدم یهو از زیر دستم بلند شد منم بلافاصله بالشت وزدم به سرش که دوباره افتاد رو تخت...با خنده نگاش کردم وگفتم:دیـــــد.....

زبونم غش کرد... بالشت از دستم افتاد با چشای گشاد ودهن باز به آراد که عین شیر زخمی بهم نگاه میکرد زل زدم هر کاری میکردم زبونم به هوش نمیاومد ...که حداقل بگم ببخشید رفتم عقب ...هنوز عصبی وبا خشم نگام میکرد اناالله وانا الیه راجعون...دویدم ..از پله ها میاومدم پایین که آرادم با همون وضع دنبالم میدوید ...جیغ میکشیدم وداد زد:بابا ببخشید غلط کردم...

رفتم سمت در عمارت اون سرعتش بیشتر بود اومد جلوم فرار کردم دستش دراز کرد فقط روسریم کشید فرار کردم با جیغ وداد پشت مبل وایسادم گفتم:با باگه خوردم من رفتم پرهام وبیدار کنم شما چرا تو اتاق اون خوابیدی؟

-تو غلط کردی می خواستی پرهام وبیدار کنی...کی بهت همچین اجازه ای داد؟

دوباره دوید سمتم که کلیپسم شل شد وافتاد تمام موهام دورم ریخت باز خوبه نرم کننده میزنم که عین برق گرفتا نشه ...حالا باز خوبه فضا برای دویدن زیاده ..اینقدر جیغ کشیدم که پرهام اومد پایین با تعجب رو پله ها وایساده وبه ما نگاه میکرد ..گفت:خب میزاشتین هوا روشن بشه بعد بازی میکردین..

آراد همین جور که دنبال من میدوید گفت:حساب تو هم بعدا میرسم

پرهام دست میزد وگفت:آراد بدو...آیناز بدو...هی هی... آراد بدو...آیناز بدو..هی هی

دیگه نفس برام نمونده بود تمام موهام رو صورتم بود جایی نمیدیم ....پرهام با ذوق اومد پایین وگفت: منم بازی... منم بازی

دا دزدم:پرهام خفشه شو همش تقصیر توئه... چرا تو اتاق خودتت نخوابیدی؟

پرهام دنبال آراد میدوید گفت:بابا این گرگی که داره دنبالت میده من واز اتاقم انداخت بیرون گفت شومنه اتاقم خراب شده گرم نمیکنه

پشتم ونگاه کردم آراد هنوز میدوید وپرهام دنبال آراد گفتم:پرهام بگیرش

پرهام:اگه بگیریمش که بازیمون خراب میشه

جیغ زدم :پرهام.....

پرهام پرید رو آرادوبا هم افتادن رو زمین آراد با اعصبانیت نگاش کرد وگفت: تارزان اون تن لشتو از رو من بردار

-خو اگه بردارم...میری آینازو میخوری که

آراد بدون دست وپا زدن وبا اعصبانیت به پرهام نگاه میکردپرهامم با دست وپاهاش آراد تو بغلش قفل کرده بود وگفت:آیناز فرار کن گرفتمش....

منم سریع کلیپس وبرداشتم وموهام وبستم آراد با اعصبانیت ولی اروم گفت:پرهام ولم کن...

سریع به طرف در دویدم پرهام داد زد:آیناز موهات خیلی خوشکله..

بدون اینکه چیزی بگم رفتم بیرون وبا سرعت به سمت خونه دویدم ..خودم وپرت کردم تو خونه وپشت دراتاق خاتون وایسادم ودر زدم ...چند دقیقه بعد اومد بیرون جلو پاش زانو زدم وبا گریه وخواهش گفتم:خاتون الهی دردو بلات بخوره تو سرم ..قربونت برم امروز صبحونه اقا رو میدی؟..قول میدم جبران کنم..هر چی بگی میگم چشم

خاتون با موهای باز وتعجب زده شده بود عین فراریا گفت:بازم؟..بازچیکار کردی؟دختر پیرم کردی..

-خاتون خودم میبرمت پیش دکتر که جوونت کنه ..حالا میری؟

نفسی از روی حرص بیرون داد که صدای آراد اومد:ولم کن پرهام باید حساب این دختر و برسم

بلند شدم گفتم:وای بدبخت شدم ...سامورایی اومد

پریدم تو اتاقم سریع درو قفل کردم ..با مشت زد به اتاقم وگفت :این درو باز کن

-اگه باز کنم که تو منو میکشی

-منم میخوام بکشمت ..زود باش درو با زکن

-جون فرحنازت بیخیال شو من که گفتم گه خوردم

-گه خوردن تو که به درد من نمیخوره ..داشتی منو میکشتی

- حالا که الحمدوالله زنده ای ..من که تیر نزدمت بالشت گذاشتم رو سرت تازشم فکر کردم اون پرهام گور به گور شده تو اتاق خوابیده

پرهام:هوی من اینجاما..با آراد میایم تو لهت میکنیما

-پرهام ساکت شو ...اگه زنده موندم تورو زنده نمیزارم

ای خدا عجب گیری افتادما...همونجا نشستم گفتم:بگو چیکار کنم که منو ببخشی ؟(بلند شدم سرم وگذاشتم رو در وگفتم)شنیدی؟گفتم چیکار کنم؟

خاتون از پشت در گفت:بیا بیرون رفتن

-دروغ نگیا...

-نه بیا ...

کمی صبر کردم بعداروم دروباز کردم سرم واوردم بیرون کسی جز خاتون نگران نبود ...نفسی از روی راحتی کشیدم دیدم خاتون هنوز عصبی نگام میکنه با حالت گریه گفتم:غلط کردم..صبحونه رو میبری؟

نگام کرد وگفت:ببین صبح خروس خون چه جوری برای خودت درد سر درست میکنی...حداقل میزاشتی این خورشید وا مونده بیاد بالا بعد

-خاتون چیکار به خورشید بدبخت داری

-وای... وای...دیونم کردی

یه نفس راحتی کشیدم ...بالاخره راضی شد بره مش رجب چقدر خوابش سنگینه که هنوز بیدار نشده تا وقتی که آراد رفت خودم وتو اتاقم حبس کردم وقتی که اب از اسیاب افتاد رفتم بیرون نه از پرهام خبری بود نه ازآراد...ظهرم که آراد برای نهار اومد بازم خاتون وبا التماس فرستادم بالا که براشون غذا بکشه ...خلاصه تا شب از دستش فرار کردم ...اما موقع شام دیگه نتونستم چون هر چی به خاتون التماس کردم واونوبه امامزادها وصدو بیست چهار هزار پیامبر قسم دادم بی فایده بود اخرش منو فرستاد بالا ...میزو که چیدم...خواستم برم که با صدای دراکولایش وایسادم:کجا؟

با لبخند گفتم:هیجا در خدمتونم ..میرم براتون دوغ بیارم

-پس این که رو میز چیه؟

-ها..چیزه این دوغ نعناست میرم دوغ موسیر بیارم..

-لازم نکرده موسیردوست ندارم

ازش فاصله گرفتم ورفتم پشت میز وایسادم وقتی نشستن..براشون غذا کشیدم خدا رو شکر بدون دعوا وخونریزی غذاشونو خوردن...بعد شام رفتن به اتاق تلویزیون که 15یا 20نفر ادم خوشکل جا می شد براشون میوه بردم..گذاشتم رو میز از پنجره بیرون ونگاه کردم ...با خوشحالی جیغ زدم وگفتم:امیر..امیر اومده

با خوشحالی رفتم بیرون ..دوستش نداشتم اما نمیدونم چرا از دیدنش اینقدر خوشحال شدم...شده بودم عین ادمی که ازسیاه چال وهوای الودش آزاد میشه ..و توهوای تمییز نفس میکشه ..رفتم تو حیاط با سوغاتی های تو دستش میاومد طرف من صداش زدم:امیر

..از دیدنم تعجب کرد منم با خوشحال طرفش میدویدم بهش نزدیک شدم وخودم وانداختم تو بغلش که سوغاتیا از دستش افتاد ..از دل نازکی شاید دلتنگی ..نمیدونم هرچی بود گریه کردم محکم فشارش دادم وهمین جور گریه میکردم..تو این مدت اینقدر سختی کشیده بودم که به یه پناگاه احتیاج داشتم ..امیر گفت:چی شده؟از دلتنگیه یا باز این آراد اذیتت کرده؟

ازش جدا شدم اشکمو پاک کردم وگفتم:نمیدونم..شاید دوتاش

-پس اذیتت کرده...دارم براش

سوغاتیاش و برداشت وگفت: ببین دختر با سوغاتیا چیکار کردی ...

کمکش جمع کردم وگفتم:ببخشید..

همین جور که به سمت عمارت میرفتیم گفت:راستی فهمیدی ما سلام نکردیم؟

-سلام...

با خنده گفت:علیک سلام...

گفتم:این همه سوغاتی برای چی خریدی؟

-بیشترش برای تو..بقیشم برای اونا

رفتیم داخل..آراد دست به جیب منتظر ما وایستاده بود با امیر رفتیم تو رفت جلو باآراد دست داد وگفت:اینجوری امانت داری میکنن؟..مگه نگفتم سالم تحویل میگرم

-حالاهم که سالمه...یه خش به صورتش نیوفتاده

-جسمی اره...ولی روحش چی؟

دل ارام تو چهار چوب در وایساده بود با تعجب به امیر نگاه کرد وگفت:سلام..

امیر:سلام...(به آراد نگاه کرد)حالا بی خبر ازدواج میکنی؟

آراد پوزخندی زد وگفت:میدونی که زنم نیست پس حرف مفت نزن

-ها راست میگی ببخشید فراموش کردم شدی یکی عین بابات...به این دختر بدبختم رحم نکردی؟

آراد خواست چیزی بگه که دل ارام گفت:تا حالا شما رو اینجا ندیدم

آراد:شوهراینه...یعنی قراره بشه

امیر:باز که گفتی این...اسمش وبلد نیستی؟.. اسمش آینازه...آیناز..

با اعصبانیت به هم نگاه میکردن بخاطر اینکه اوضاع ازاین بیشتربیخ پیدا نکنه گفتم:بشینید...(آراد با همون وضع نگام کرد) یعنی بفرمایید بشینید تا ازتون پذیرای کنم

دل ارام:راست میگه چرا سر پا وایسادین خوب بشینید

باسوغاتیای توی دستم رفتم به اشپزخونه ..قهوه دم کردم ومیوه روشستم ..قهوه رو بردم براشون ..خواستم بردم که امیر گفت:بشین ایناز

-برم میوه بیارم ..

-نه نمیخواد قهوه کافیه

خواستم رو مبل تکی بشینم که امیر گفت:اونجا نه بیا پیش خودم بشین

جهت دراوردن حرص آرادکنار امیر نشستم....نگاش کردم با حالت عصبی پا روی پا انداخته بود وتکون میداد امیر دستش انداخت دورشونم وگفت:بدون من خوش گذشت

به دست امیر نگاه کردم این چرا اینجوری میکنه؟...با لبخند وحرفی که نمیدونم از کجام دراومد گفتم:نه ...دلم خیلی برات تنگ شده بود

امیرم نمکش وبیشترکرد وگفت:الهی من قربون دلت برم ...

وای..به پای آراد که هرلحظه تکون دادنش بیشترمیشد نگاه کردم.... شده بود عین گاو میشی که سمش وبه زمین میکشیدو دود از دماغش میاد بیرون به من نگاه میکرد منم که لباس قرمز تنم بود دیگه بدترالانه که با شاخش بهم حمله کنه...یه لبخند تحویلش دادم تا جونش دراد...هرچند جون این حالا حالا به جسمش چسبیده...

امیرعلی:میخوام چند روزی آیناز وببرم پیش خودم

-برای بردن زن خودت داری اجازه میگیری؟

-اجازه نمیگیرم به اطلاعت رسوندم

دل ارام:ببخشید اگه ایناز خانم شما هستن پس چرا برای آراد کار میکنه؟

به آرادنگاه کرد:کار نمیکنه...امانت دستش بود ظاهرا امانت دار خوبی نبوده

امیر بهم گفت:عزیزم برو حاضر شو بریم...

چقدر محتاج یه کلمه محبت امیز بودم چقدر دلم میخواست یکی بهم بگه..عزیزم...جانم..عمرم...چرا با وجود محبتای که امیر بهم میکنه بازم دوستش ندارم؟..خرم دیگه

منم گفتم:چشم عزیزم

بلند شدم امیر نگام کرد خم شدم صورتش وبوسیدم با لبخند تو چشمام زل زد اصلا حس خوبی نداشتم یه عذاب وجدان اومد سراغم باید معذرت خواهی می کردم ...اصلا چرا بوسیدمش ؟...شاید فقط میخواستم به آراد ثابت کنم تنها نیستم یکی منو دوست داره...

نمیدونم امیر تو چه حالی بود اما خودم از خجالت سرخ شدم خواستم برم که امیر مچ دستمو گرفت وگفت:صبر کن با هم بریم یه سلامی هم به خاتون ومش رجب میکنم

فقط تونستم سرمو تکون بدم...امیر بلند شد روبه آراد کرد وگفت:خب...دیگه کم کم رفع زحمت میکنیم ما که سلام نکردیم حداقل خداحافظی رو بکنیم

دستشو به طرف آراد دراز کرد اونم بلند شدو فقط نگاش کرد امیر گفت:میدونی اگه دست ندی ولت نمیکنم انگارآراد یه وزنه دویست کیلویی به دستش وصل کرده بودن به زحمت دستش وبلند کرد وبا امیر دست داد اونم به طرف خودش کشید وبغلش کرد وصورتش بوسیدوگفت:اگه با دل ارام ازدواج کردی مبارکه...خوشبخت بشی

آراد ازش جدا شد وبا اخم گفت:یه با رکه گفتم زنم نیست

-اگه زنت نیست پس چرا فرحناز بات قهر کرده ؟

-برو از خودش بپرس..

-خب بابا اخماتو باز کن

امیررو به دل ارام کرد وگفت:خوشحال شدم دیدمتون

-ممنون..ایشاالله با ایناز خوشبخت بشین

-ممنون..

سوغاتی آراد وبهش داد..چون برای دل ارام چیزی نیورده بود یکی از سوغاتی من به اون داد..وقتی از عمارت میرفتیم بیرون آراد با قیافه ناراحت نگامون میکرد...در وباز کردم برگشتم دیدم با سرعت از پله ها میره بالا...وقتی تو حیاط راه میرفتیم امیر گفت:خب بلدی چطور آراد وبه اتیش بکشی

خودم وبه نفهمی زدم وگفتم:چی؟

با خنده گفت:هیچی...فقط بخاطر آراد یه بوس مجانی بهمون رسید

با خجالت سرم وانداختم پایین وگفتم:ببخشید...این چند روزه اینقدر اذیتم کرده که نمیدونستم دارم چیکار میکنم

خندید وگفت:منم که چیزی نگفتم..

امیر با مش رجب وخاتون هم سلام وعلیک کرد وقتی سوغاتیاشون و داد چند دقیقه ای نشست وبعد به طرف خونه امیر حرکت کردیم..وقتی سوا رماشین بودم وبیرون نگاه میکردم دلم باز شد واز تنگی اومد بیرون با خوشحالی شهری که با نور مصنوعی روشن شده بود نگاه میکردم... امیر گفت:چرا سوغاتیا تو باز نکردی؟

-میریم خونه با هم بازش میکنم

-بریم کافی شاپ..؟

-اره...

تو کافی شاپ نشسته بودیم گفتم:تو درمورد من هیچی نمیدونی ...چرا ازم سوال نمیکنی؟کی هستی؟پدرو مادرت کجاست؟فامیلی ...اشنایی ...کس وکاری داری؟اصلا دختر فراری هستی؟...چرا بدون اینکه چیزی ازم بدونی داری بهم محبت میکنی؟

بالبخند گفت:اونی که باید درموردت بدونه من نیستم...یکی دیگست

-اها...قضیه دست دیگه؟..صاحبش یکی دیگست ونباید تو دست کس دیگه ای باشه ؟

-اره..

بعد کافی شاپ یه دور تو شهر زدیم ورفتم خونه امیر از اسانسور اومدیم بیرون وگفتم:سریع بیرون تو تا همسایتون نیومده

-نیستش رفته همدان خونه دخترش

-چه خوب...

رفتیم تو..کفشمو دراوردم به جا کفشی که یه دمپایی دخترونه صورتی گل منگلی گذاشته بود نگاه کردم...یعنی غیرا زمن کس دیگه ای هم میاره اینجا؟

-چرا به دمپایی زل زدی بپوش دیگه

-این دمپایی کیه؟

-دمپایی حضرت خانم...بعد اون روزی که رفتی این دمپایی رو برات خریدم گفتم شاید دوباره پیدات بشه

رفت سمت اشپزخونه منم با خوشحال دمپایی رو پوشیدم ...به پای سفیدم و انگشتای ظریف وبلندم نگاه کردم خیلی بهش میاومد امیر با خنده گفت:فکر نمی کردم با دیدن دمپایی اینقدر خوشحالی بشی وگرنه چند جفت دیگه برات میخریدم

با چشم غره نگاش کردموگفتم:به پای خوشکلم نگاه میکردم که به دمپایی زتش که تو خریدی خیلی میاد

-جدی ..(همین جور که میاومد طرفم گفت)خوب میخوای درش بیار دمپایی خودم وبپوش

دویدم وگفتم:نه ممنون..این بیشتر به پام میاد

رو مبل نشستیم وسوغاتیاشو با هم باز میکردیم اولیش عطرخنک بود که بو کردنش سیر نمیشدم...بعدی وباز کردم یه پالتو مشکی خزه دار وقتی پوشیدم گفتم:وای عالیه...اندازه است

با ذوق یه چرخ خوردم که امیر بلند خندید وگفت:شدی عین بچه ها

بخاطر اینکه دیگه نوزادم نکنه نشستم...بقیه کادوها هم باز کردیم...یکی از یکی دیگه بهتر از همه سوغاتیاش خوشم اومد...یه فیلم ترسناک گذاشت گفتم:میشه عوضش کنی؟

-چرا دوست نداری؟

آبرومو بردم بالا وگفتم:نه....نمیدونم تو وپسر داییت چه علاقه ای به فیلم ترسناک دارید؟

امیر بلند خندید وگفت:آراد هر وقت عصبی میشد یه فیلم ترسناک می دید حالش خوب میشد

حتما مشکل روانی داره که با فیلم ترسناک حالش خوب میشه...فیلم کمدی گذاشت وتا ساعت یک فیلم نگاه کردیم یه جاهایش امیر میخندید یه جاهایش من وقتی امیر میخندید من با تعجب نگاش میکردم که اصلا صحنه خنداری نبود امیرهم با تعجب به من نگاه میکرد گفت:به چی میخندی این که اصلا خندار نیست که

هیچ وقت نشد دوتامون به یه صحنه بخندیم ...به این میگن تفاهم

ساعت شیش یهو بیدار شدم به اتاق نگاه کردم وقتی فهمیدم جایی هستم که احتیاج به بیدار کردن آراد نیست با خیال راحت تو جای گرمم خوابیدم..چقد رخوبه ادم رو تخت بخوابه جاش گرم ونرم باشه...نه عین تشک من که با خوابیدن رو زمین فرقی نمیکنه ..کاش همه بی خانمان ها هم خونه داشتن ...کاش همه معتادا ادم میشدن وترک میکردن وبرمیگشتن سر خونه زندگیشون...کاش کسی دیگه تو این سرما وبرف وبوران زیر پل ورو کارتنا نمیخوابید ...کاش الان میرفتم برای امیر صبحونه حاضر میکردم

یهو بلند شدم ..اره فکر خوبیه براش صبحونه حاضر میکنم هرروز برای آراد امروز برای امیر... بلند شدم روسریمو انداختم رو سرم به اشپزخونه رفتم چراغ وزدم کتری رو گذاشتم رو اجاق ...بعد اماده شدن چای در یخچال وباز کردم اوه چه خبره فروشگاه است یا یخچال کی وقت میکنه این همه رو بخوره؟..میزو چیدم نگاشون کردم دیدم یه چیز کمه ...شکلات صبحانه در یخچال وبا زکردم ....

-تو اشپزخونه من چیکار میکنی؟

شیشه از دستم افتاد وشکست نگاش کردم وگفتم:وای امیر ترسیدم

همین جور که میخندید گفت:ببخشید...گشنت این موقع صبح اومدی سراغ یخچال؟

دریخچال وبستم وگفتم:نه...میخواستم برات صبحونه حاضر کنم

خواستم خورده شیشه ها رو جمع کنم که گفت:دست نزن خودم جمعشون میکنم...برو کنار ویسا

به کابینت چسبیدم اونم شیشه ها رو جمع میکرد گفت:اخه دختر ساعت شیش ونیم وقت صبحونست؟

-پس نه وقت عصرونست

نگام کرد وبا لبخند گفت:میگم چرا موهای آراد بدبخت رشد نمیکنه نگو از دست زبون توئه

-وا..به من چه اون خودش نمیزاره موهای فلک زدش یه میلیمتر بیاد بالا فِرتی میزنتشون

امیر خندید وگفت:خیل خب حالا برو بشین تا سحریمون وبخوریم

نشستیم گفت:فکر میکردم قانون اینجا رو بهت گفتم...تا زمانی که مهمون من هستی به این اشپزخونه کاری نداشته باش وظیفه منه ازت پذیرای کنم نه تو ازمن

-چه فرقی میکنه...من عادت کردم ساعت شیش آراد وبیدار کنم وساعت هفت صبحونشو بدم...یعنی یه جوریای شدم عین رباتی که تنظیمش میکنن رو برنامه کارکنه

-احتیاجی نیست اینجا رو برنامه کار کنی...تا هروقت دلت خواست بخواب هروقت عشقت کشید صبحونه ونهار وشام بخور...چون خدمتکار نیوردم شما اینجا مهمونید

چند لقمه که خوریدم گفت: میخوای چیکار کنی؟

-همین کاری که گفتی میکنم...

خندید وگفت:نه...منظورم اینکه که درمورد زندگیت تصمیمی نگرفتی؟

-فعلا داریم زندگی میکنیم بعدشم خدا کریمه

-آیناز...دارم جدی حرف میزنم....تا کی میخوای خدمتکار آراد بمونی ودم نزنی؟...تا کی میخوای اذیتای آراد وتحمل کنی؟

با غم نگاش کردم وگفتم:فکر میکنی از اینکه پیش آرادم خیلی خوشحالم؟...دلم میخواد از اون خونه برم ولی کجا؟نه خونواده ای دارم نه اشنای نه فامیلی

با تعجب گفت:پدر مادر نداری؟...یعنی تو دختر فراری نیستی؟

-بخاطر همین بود هیچی ازم سوال نمیکردی چون فکر میکردی من فراریم وآراد من وپیدا کرده واورده پیش خودش؟

-خب راستش نه...یعنی من میدونم کار آراد چیه ولی فکر میکردم فرار کردی

پوزخندی زدم وگفتم:منو باش چی فکر میکردم چی شد...اصلا ازت انتظار نداشتم پس همه محبتات ترحم بوده

-نه به خدا این چه حرفیه می زنی؟

چیزی نگفتم ..سرم پایین انداختم وبا قاشق مربای هویج رو هم میزدم گفت:معذرت میخوام ...نمیخواستم ناراحتت کنم

همین جور که سرم پایین بود گفتم:مهم نیست ...ولی کاش در مورد زندگیم ازم سوال می کردی خوشم نمیاد کسی درموردم قضاوت بد کنه

-حق با توئه شرمنده....پس پدرو مادرت کجاست؟

-ندارم...مادرم فوت کرده پدرمم نمیدونم کدوم گوریه

-یعنی الان هیچ کسی رو نداری؟

-هیچ کس ...فقط یه دوست (نگاش کردم)تو از زندگی من هیچی نمیدونی هیچی....حتی اگه فامیلی هم داشته باشم نمیشناسم

-اگه بگم ازدواج کن...حتما میگی کسی رو دوست ندارم

-اره...دقیقا

-آیناز جان..خواهش میکنم این تنفر از مردا رو بزار کنار..آراد بد قبول...پرهام وآبتین ومن هم بدیم؟..اون پسره که تو شامل نجاتت داد هم بده؟...ایناز چرا همه مردا روبا یه سنگ ترازو اندازه میگیری؟

با ناراحتی نگاش کردم وگفتم: من نمیتونم هیچ مردی رو دوست داشته باشم...حتی توبا محباتت هم نتونستی جای تو قلبم پیدا کنی

یه لقمه جلوم گرفت نگاش کردم با لبخند گفت:این برای عذر خواهیه...من باید بخاطر این میز ازت تشکر میکردم نه اینجوری ناراحت کنم

به لبخندش نگاه کردم غم داشت دستمو دراز کردم که بردارم لقمه رو کشید وگفت:اول بخند...

یه لبخند بی جونی زدم..گفت:اینجوری که بدتر ادم گریش میگره...خوشکل بخند

خندیدم وگفتم:خوبه؟

-اره...

لقمه رو بهم داد ...صبحونه که خوردیم امیر رفت بیمارستان بازمن بیکارشدم...تا وقتی که اومد خودم وبا کتاب وتلویزیون مشغول کردم... ساعت سه،چهار بود که اومد...وقتی اومد با خودش نهار خریده بود ..نهار وخوردیم بعد نهار حاضر شدیم که بریم بیرون زنگ خونه زده شد...امیر داخل اتاقش بود رفتم دم در...درو باز کردم دیدم بازم همون دختر نذریه است...با تعجب گفت:بازم شمایید؟...امیر که گفت خانومش نیستید

به سینی قیمه وبرنجش نگاه کردم وبا لبخند گفتم:نذریه؟

سرش وتکون داد وگفت:بله..برای امیرخان اوردم

از دستش برداشتم وگفتم :ممنون بهش میگم شما اوردید...خدا حافظ

اومدم تو دروبستم...سینی رو گذاشتم رو اپن وبا یه قاشق افتادم در بختش امیر از اتاقش اومد بیرون با تعجب نگام کرد وگفت:تو که همین الان نهار خوردی؟

-اره..ولی این نذریه بیشتر میچسبه

-بازم نیلو؟..ای خدا....زودتر بخور بریم

با دهن پر خندیدم وگفتم:هنوزم...هر روز برات نذری میاره؟

با لبخند گفت:اره...الان دیگه شبم شده...فقط مونده صبحونه نذری بیاره

لقمو پایین کردم وخندیدم گفتم:حتما نذر میکنه باتو ازدواج کنه..بخاطر همینه این نذریا رو برای تو میاره

-حداقل بشین بخور...

-نه...بسه بریم

دست ودهنم شستم وبا امیر رفتیم بیرون ...دوروز پیش امیر بودم خیلی بهم خوش میگذشت با هم اشپزی میکریدم میرفتیم بیرون...خرید خونه رو باهم میکردیم خونه رو با هم تمییز میکردیم دو روز فقط میخندیدم خوشحال بودم ...سعی میکردم امیرعلی ودوست داشته باشم ...اما یه چیزی مانع ورود عشقش به قلبم میشد یا شاید میترسیدم...ترس از جدایی وتنهای واذیت شدن...می ترسیدم امیرعلی رو دوست داشته باشم شاید اونم مثل بقیه بره وتنهام بزاره شایدم اینم مثل بقیه مردا فقط یه مدت منو بخواد..امیر علی خوب بود مهربون..خوش اخلاق..صبور یه تکیه گاه امن ....همچی تموم اما من نمیتونستم دوستش داشته باشم ...کاش نظرش ودر مورد خودم میدونستم ...نمیدونم واقعا دوستم داره ومیخواد منو به خودش علاقه مند کنه یا فقط میخواد نظر منو د رمورد مردا عوض کنه؟امیدوارم دوستم نداشته باشه..چون اونوقت تو بد مخمصه ای گیر میافتادم...و مجبور میشم بخاطر جبران محبتاش باش ازدواج کنم

من وامیر تو رستوران نهار میخوریدم گفتم:امروز باید برگردم...شب آراد مهمونی داره باید به خاتون کمک کنم

-میخوای به خاتون کمک کنی ؟یا به بهونه کمک به خاتون میخوای بری پیش آراد؟

-دو تاش یکی بود..من علاقه ای به آراد ندارم اگه داشتم پیش تو نمی اومدم

-اگه دوستش نداری نه مهمونی میری نه به خاتون کمک میکنی...

با اعتراض گفتم:امیر...خاتون گناه داره

-نترس آراد نمیزاره دست تنها بمونه چند نفرو میاره کمکش کنه

اما دلم تو اون عمارت بود... میخواستم برم گفتم:خب دوباره میام پیشت

خندید وگفت:پس دلت برای آراد تنگ شده

-ای بابا...چرا من هرچی میگم تو وصلش میکنی به آراد؟...از این دو روز واقعا ممنون خستگی این دوهفته از تنم اومد بیرون ...ولی من که تا همیشه نمیتونم پیشت بمونم

-آیناز ...آراد اگه بخواد به این دختره اسمش چی بود؟

-دل ارام...

-اره همین دل ارام ...بخواد ازدواج کنه باید تا اخر عمرت کلفت خودش وزن وبچش بشی

-خب میگی چیکا رکنم؟

-یه مدت دیگه پیشم بمون اون که بدون تو هم میتونه جشنشو راه بندازه

تو چشمای خاکستری غمگینش نگاه کردم وگفتم:یه سوال بپرسم راست وحسینی جوابمو میدی؟

-بفرمایید...

-تو...

نمیدونستم بپرسم یا نه اخرش که چی باید بدونم این همه اصرارش برای دوست داشتن یه مرد که به من میکنه برای چیه؟

-خب...تو چی؟

-تو منو دوست داری؟

اول متعجب نگام کرد بعد خندید ورسشو چپ وراست کرد بلند شد گفت:پاشو میریم خونه وسایلتو جمع کن ..میبرمت پیش آراد

-جوابمو ندادی...

-بعدا میفهمی ..فعلابلند شو بریم پیش خاتون یا همون آرادی که نگرانشی

-یه بارگفتم..نگران آراد نیستم...(داد زدم)اصلا هیچ مردی رو دوست ندارم بفهم

کیفمو برداشتم وبا سرعت از رستوران اومد بیرون..گریه کردم لعنت به من چرا سرش داد زدم؟چرا؟...امیر ببخش نمیدونستم کجا میرم فقط میخواستم برم که دیگه امیرو نبینم خجالت میکشیدم تو چشماش نگاه کنم ..از راه رفتن خسته شدم تو یه پارک نشستم ...گریم شدیدتر شد اونقدر گریه کردم که اروم شدم دورو اطرافم ونگاه کردم نفهمیدم کجام...با ترس بلند شدم گفتم:وای گم شدم

-نترس گم نشدی

پشتم ونگاه کردم امیرعلی دست به سینه ..پا رو پا انداخته بود روی نیمکت پشت من نشسته با اخم نگام میکرد انگار از دستم ناراحت بود بلند شد اومد پیشم وگفت:بریم

-معذرت میخوام..

-مهم نیست ..

چند قدم رفتیم گفتم:به خدا من آراد ودوست ندارم

-پس چرا میگم یه مدت پیشم بمون قبول نمیکنی؟...فکر میکنی بخاطر خودمه؟

-پس بخاطر کیه؟...آراد یا من؟

پوفی کرد وگفت:الان وقت این حرفا نیست بریم

وقتی دیدم حالش خوب نیست دیگه اصرار نکردم که توضیح بده ....رفتیم خونه سوغاتیامو برداشتم سوا رماشین شدم حرکت کردیم گفت:آراد ودوست داشته باش این دیگه اخرین گزینه وشانس زندگیته...اونقدارم که فکر

میکنی سنگ دل وبی رحم نیست...تو هم از استعداد دخترتونت استفاده کن... سعی کن بهش نزدیک بشی خدا رو چه دیدی شاید شدی معشوقش

خندیدم وگفتم:محاله...این فقط تو قصه ها است که دو نفر که هم متنفرن به هم برسن

-زندگی ما هم عین یه همین قصه ایه که تو میگی با این فرق که خدا نویسندشه...زندگی همه رو خوب مینویسه ولی متاسفانه ما ادما با کارامون صفحه خوب وخط میزنیم ویه صفحه جدید باز میکنیم شروع می کنیم به نوشتن یه زندگی بد

-اما من سیندرلای افسانه ای وزیبا نیستم

-اره نیستی چون آینازی..اینازی که میدونه چطور حرص ادم ودر بیاره

خندید وگفتم:ببخش سرت داد دزم

-حقم بود نباید اعصابت وخورد میکردم

دم خونه نگه داشت گفتم:نمیای تو؟

-نه...باید برم

-مهمونی چی؟اونم نمیای؟

-نه..حوصله ندارم دیگه برای این مهمونا پیرم شدم

-بازم که گفتی پیرم ...از دستم دلخور که نیستی؟

-نه بابا...دلخور برای چی؟...خب زودتر برو تو هوا سرده سرما میخوری

-باشه...ممنون خداحافظ ...

-خداحافظ...

رفتم به اتاقم اما کسی نبود حتما خاتون داشته برای مهمونی امشب سالن وحاضر میکنه ...رفتم به اشپزخونه عمارت دیدم خاتون با دوتا خانم دیگه میوه های شسته شده رو خشک میکردن با لبخند گفتم:سلام برهمه .. من برگشتم

خاتون با لبخند گفت:خوش اومدی...تعطیلات خوش گذشت ؟

-بله...مگه میشه ادم پیش امیرعلی باشه وبهش بد بگذره

بهشون کمک کردم تا کارشون تموم بشه تا ساعت شیش دل ارام و ندیدم..حتما با آراد جونش رفته بیرون باخاتون میوه رو میز پذیرای میزاشتم که آراد اومد گفت:خاتون به....

با دیدن من دیگه چیزی نگفت نگام کرد وگفت:تو اینجا چیکار میکنی؟...برای چی اومدی؟

-قرار نبود تا اخر عمرم پیش امیر بمونم

به خاتون نگاه کرد وگفت:به مش رجب بگو بیا کفشامو واکس بزنه

-مش رجب نیست اقا...

به من نگاه کرد وگفت:به امیرت زنگ بزن اگه راضی شد بیا کفشمو واکس بزن

با سرعت رفت بالا...موش کور فقط بلده تیکه بارم کنه...به خاتون گفتم:راستی این دختره دل ارام کجاست؟...ندیدمش

-کجای کاری دختر...صبح همون شبی که رفتی دل ارام و فرستاد رفت

-کجا؟

-چه میدونم..لابد فروختتش به این خارجیا

با اعصبانیت رفتم اتاقش ...صدای شرشر اب میاومد حتما داره جسدشو غسل میده... واکس وکفششو گذاشته بود رو زمین با حرص واعصبانیت نگاشون کردم نشستم وعقدم وسر کفشش خالی کردم..اونقدر محکم واکس میزنم که هرآن امکان داشت چرمش کنده بشه ...وقتی کارم تموم شد گذاشتم کنار بلند شدم اومد بیرون چه عجب بالاخره از اون حموم دل کند کلاه حولشو به موهاش میکشید گفت:چه جوری تونستی ازبغل گرم علی دل بکنی؟ ...اها فهمیدم گذاشتی خوب داغ بشه بعد بیاد سراغت...خوب بلدی چطور به خودت وابستش کنی....

با اعصبانیت نگاش کردم وقت بحث کردن سر این موضوع نبود گفتم:دل ارام کجاست؟

-به تو چه...مگه تو ننه اونی که بفهمی کجاست وچیکا رمیکنه؟

-من هیچ کارشم....ولی میخوام بدونم اون دختر بدبختی روکه عاشق خودت کردی.... الان کجاست؟

-هیچی..ازش خوشم نیومد زود خستم میکرد..راستشو بخوای دلم وزدمنم فروختمش....نمیخواد نگرانم باشی چون یکی نازترشومیارم ...چیزی که فراوونه دختر فراری ناز،این نشد اون..مگه نه؟

-چطور تونستی با اون دختر همچین کاری بکنی ؟...چطور تونستی با دلش بازی کنی؟

-همون طوری که تو با دل بقیه بازی میکنی

-من دل هیچ بشری بازی نکردم...چون هر کی بهم ابراز علاقه کرده بهش گفتم دوستش ندارم تا الکی اسیر من نشه...(با تاسف سرمو تکون دادم)تا کجا میخوای پیش بری؟تا کجا میخوای دخترای بیچاره رو به بازی بگیری واونارو عاشق خودت کنی بعد ولشون کنی برن ...دقیقا عین یه حیوون وحشی که یه اهو روزخمی میکنه وقتی میفهمه نمیتونه بگریتش ولش میکنه ومیزاره با زخمش بمیره ...چرا اینجوری هستی؟..چطور دلت میاد با دخترای ساده ای که با عشق پاکشون می یان سراغت وبه لجن بکشی؟...میدونی از نظر روحی چه بلایی سرشون میاری؟...نمیترسی آه ونفرینشون همراه زندگیت باشه؟

پوزخندی زد وگفت: افرین سخنرانی قشنگی بود...اگه میدونستم اهل همچین حرفایی هستی میرفتم یه منبر میاوردم میزاشتم یه گوشه سالن تا امشب با روضه و پند واندرزتون کل پسر ودخترای که از راه راست منحرف شدن به راه بیارید.....ببخشید حاج خانم یه سوال دارم ... حکم دخترای امثال شما که فقط دنبال پسرای خوشکل وپول وماشین مدل بالا هستن چیه؟اون دخترایی که فقط دوست دارن با یه پسر خوشکل ازدواج کنن تا پزش وبه فک وفامیل ودوست واشنا بدن چیه؟....اون دخترای که موقع خواستگاری گوششون تیز میکنن ببین طرف مال ومنالی داره که جوا ب بله رو بده....حکم اونا چیه؟

-همه که عین هم نیستن..

-افرین ...منم دقیقا همین ومیخواستم بگم ما مردا اگه هم سرو ته یه کرباس باشم به اندازه شما دخترا که عین بقلمو رنگ به رنگید نیستیم ...هنوز اون دختری که لیاقت عشق منو داشته باشه پیدا نکردم

پوزخندی زدم وگفتم:تو برو اول دوست داشتن وباد بگیر بعد دم از عشق وعاشقی بزن

با اعصبانیت خواستم از اتاقش بیام بیرون که گفت:تو هم بخاطر خوشکلی وپول علی که اینجوری داری دورش بال بال میزنی

فقط نگاش کردم واومدم بیرون...رفتم به اتاقم تو ایینه به خودم نگاه کردم تا کی میخوام اینجوری بگردم...؟هر چند صورتم مو نداره ولی ابروهام چی؟باید تمییزش کنم باید به آراد ثابت کنم که دنبال مال و منال امیرعلی نیستم منم

اگه خوشکل باشم پسرای هستن که من وبخوان ..حوله رو برداشتم رفتم به حموم یه دوش گرم وامدم بیرون ..موهام وخشک کردم حوله دور موهام پیچندم وجلو ایینه وایسادم موچین تو دستم گرفتم شروع کردم تمییز کردن ابروهام کارم که تموم شد خوشکل ترین لباسی که امیر برام خریده بود پوشیدم ...خواستم برم بیرون دوباره یه نگاهی به خودم انداختم...ما که تا اینجا پیش رفتیم یه ارایش هم میکنیم...لوازم ارایشی که امیرعلی برام خریده بود ولی هیچ وقت استفاده نکردم تو دستم گرفتم یه ارایش ملایم ...در حد خوشکل شدن کردم..نگاه کردم به خودم به ایناز عوض شده بود از خودم راضی بودم یه لبخند زدم یه شال انداختم رو روسرم یه دسته موهای فرکلاغیم رو کج رو صورت سفیدم انداختم...روموهام دست کشیدم بر جسته ونرم بود خاتون صدام زد:ایناز...ایناز....انی خندم گرفت هر وقت جوابشو نمی دادم با اعصبانیت میگفت انی داد زدم:اومدم خاتی...

کفش پاشنه دارم وبرداشتم وامدم بیرون گفتم:خاتی کجاییی؟

-اینجام تو اتاقم..

دم اتاق وایسادم پشتش به من بود وهر چی لباس تو کمد بود داشت میریخت بیرون وبا خودش غر میزد انگاردنبال لباس میگشت با لبخند گفتم:بله بانوی من ...امری بود؟

با اخم برگشت ...با تعجب کل صورتم ووارسی کرد حالت ادمای ترسیده به خودش گرفته بود اب دهنشو پایین فرستاد وگفت:آیناز ...

-بله..

-خودتی؟

-والله تو ایینه که نگاه میکردم خودم بودم..اگه اینجا عوض شدم نمیدونم

اومد جلو تو چشمام زل زد گفت:وای...هیچ وقت فکر نمیکردم با برداشتن ابروت اینقدر خوشکل بشی چشمات خوش حالت تر ودرشت تر شدن

-بینیمم درشت تر شده...

-نگو مادر..بینیت خیلی خوبه...دارم سکته میکنم باورم نمیشه ایناز باشی خدا

تلفن زنگ خورد گفت:برو جواب بده اقاست...

رفتم سراغ گوشی جواب دادم:بله اقا

-معلوم هست کجایی؟...مهمونا دارن میان

-ببخشید الان میام(گوشی رو قطع کردم وداد زدم)خاتون من رفتم

-باشه برو من الان حاظر میشم میام...

دم در کفشمو پوشیدم ...در وکه باز کردم خاتون با عجله اومدگفت:صبر کن..صبرکن

برگشتم..یه چیزی زیر لب خوند وفوت کرد تو صورتم گفتم:این برای چی بود؟

-چشت نزنن ..حالا برو

خندیدم وراه افتادم..قیافم خوب شده بود نه اونقد رکه چشمم بزنن...دخترای امشب میان که من پیششون هیچم...چقدر من از خودم تعریف میکنم..دم در عمارت وایسادم ...هر کی میاومد چه دختر چه پسر با تعجب نگام میکردن بعضیا هم با دقت تا مطمئن بشن همون آیناز خدمتکار آرادم حتی یکی از دخترا پرسید:شما خدمتکار آرادید دیگه؟

-بله...چطور؟

-هیچی...

خوبه فقط تمیز کردم وبرنداشتم ...وقتی کارم تموم شد رفتم اشپزخونه که به خاتون کمک کنم...سینی ابمیوه رو برداشتم رفتم به سالن جلوی سه تا دختر گرفتم یکیشون گفت:میدونستین این مهمونی برای اشتی دادن فرحناز وآراد؟

-جدی؟

-اره منم شنیدم..میگن خود آراد ترتیب این مهمونی رو داده تا فرحناز باش اشتی کنه

یکیشون پوزخند زد وگفت:نمیدونم آراد چرا به این دختره چسبیده ؟دخترای ناز تر از فرحناز هم هست.....اینقده بدم میاد از این دختر از خود راضی لوس ننر...

وقتی اب میوه برداشتن...رفتم پشتشون که یه دسته دیگه وایساده بودن یه دختر مو طلای گفت:آراد جدا فرحناز و دوست داره؟

-اگه دوستش نداشت همچین مهمونی نمیگرفت

یکیشون با حسرت نفس کشید وگفت:خوش بحال فرحناز...من ارزو دارم آراد فقط بهم سلام کنه

اینو که گفت دستمو جلو دهنم گرفتم وخندیدم سریع رفتم به اشپزخونه ..خاتون اومد تو وگفت:خیر باشه ...چی شده میخندی؟

با خنده گفتم:به این دخترای چلمنگ..که عاشق یه زرافه گردن دراز شدن

خاتون با جدیت نگام کرد وگفت:ایناز...مسخره اقا نکن

-چشم خاتون...ولی تو رو خدا بگو این پسره چی داره که بقیه ندارن ها؟...باور کن بهتر از آراد هم تو مهمونی امشب هست چرا اینا فقط آراد ومی بینن

-تو هم اگه آراد پنج سال پیش ومی دیدی که چطور میخندید وشوخی میکرد عین همینا فقط آراد ومیدیدی...اقا با شوخیا وخندهاش دل دخترا رو بدست اورده نه با این وتخمی که الان می بینی...حالا هم زودتر برو بالا ممکنه یکی از مهمونا چیزی بخواد

قیافه خاتون ناراحت شد...انگار دلش پر شد و دلش برای آراد پنج سال پیش تنگ شده دوباره رفتم بالا که یکی گفت:ببخشید خانم...

سرمو برگردوندم بالبخند رفتم طرفش وگفتم:سلام آبتین ...چه عجب ما شما رو زیارت کردیم

-کم لطفی از ماست شما به بزرگواری خودتون ببخشید

-اختیار دارید این چه حرفیه ....

-میگم..کاملیا امشب نمیاد؟

-ازش خبر ندارم...یعنی یکی دو هفته پیش اومد پیشم ...دیگه ندیدمش

-بخاطر کاملیا اومدی؟

-اره..یکمی دیگه میمونم اگه نیومد میرم

خواستم چیزی بگم که یه دختری گفت:وای کت وشلوارش ونگاه... خیلی خوشکله چقدر بهش میاد

نگاش کردم این دومین باره که صورتش وشیش تیغه کرده واقعا بهش میاومد دستم درد نکنه ...زشت بود با کت وشلوار من خوشلتر شد ..انگار حال وحوصله نداشت با چند تا دختر پسر سلام علیک کرد ونشست هنوز فرحناز نیومده بود حتما داره برای آراد ناز میکنه...به آبتین نگاه کردم وگفتم:با من دیگه کاری ندارید؟

-نه ..نه ..میتونید برید

چند قدم رفتم گفت:آیناز...(برگشتم نگاش کردم)خوشکل شدی

بدون هیچ حسی لبخند زدم وگفتم:ممنون..

نوشیدنی آراد وبردم براش حواسش به کسی نبود داشت با یه پسر حرف میزد پسره گفت:دیونه ای داری با فرحناز اشتی میکنی..من اگه جات بودم محل سگم بهش نمیزاشتم

-چون جای من نیستی داری این حرف ومیزنی

-یعنی دوستش داری؟...خوب چرا باش ازدواج نمیکنی؟(به صورت آراد خیره شد)نکنه بی خبر زن گرفتی بخاطر اینکه گندش در نیاد به کسی چیزی نمگی؟

لیوان رو گذاشتم وگفتم:اقا ابمیوتون اوردم

روشو برگردوند با اخم نگام کرد..اخمش باز شد حالت ادم شوک زده وتعجب وسکته وهمه چی با هم داشت به صورتم خیره شد به ابروم وچشمم زل زد با لبخند گفتم:اگه کار دیگه ای ندارید برم؟

هنوز نگام میکرد حواسش به حرفی که زدم نبود...خندم گرفته بود تو این چند ماه آراد واینقدر گیج ومنگ ندیده بودم با حالت خنده گفتم:با اجازه...

چند قدم رفتم گفت:وایسا..

خوبه حواسش اومد سر جاش برگشتم گفتم:بله اقا

بلند شد با سر اشاره کرد وگفت:بیا کارت دارم

با هم رفتیم یه گوشه خلوت سالن دستشو گذاشت تو جیبش وبا حالت عصبی گفت:می بینم دست از لجبازی برداشتی وبه اون بزرگراه تهران قم سامونی دادی..هر چند هنوز چنگی به دل نمیزنی اما بهتر هیچیه

با اون کفش پاشنه دا رهنوز به آراد نمیرسیدم تو چشماش نگاه کردم وگفتم:من برای شما ارایش نکردم ...بخاطر عزیز دلم امیر این کارو کردم خیلی دلش میخواست منو با ارایش ببینه

به دستای مشت شدش از اعصبانیت نگاه کردم..اگه مرد بودم تو صورتم خوردش میکرد...به دندوناش که از داخل فشار میداد ولی از بیرون صداش شنیده میشد نگاه کردم با همون حالت گفت:دلتون خوش نکن نمیاد

-مهم نیست چیزی که تو این مجلش فراونه پسر خوشکل وپولدار امیر کم کم داره دلمو میزنه زیادی اروم بودنش حوصلمو سر میبره ...اخه میدونی که ما دخترا عین بوقلمو رنگ به رنگیم

-حق نداری به علی خیانت کنی

-چطور توبه این همه دختر خیانت میکنی مگه علی چشه که خیانت نبینه؟اصلا کی میخواد این حقو از من بگیره؟...من نه دوستشم نه نامزد نه زنش هر وقت که دلم بخوات ازش جدا میشم

-مگه من به تو خیانت کردم که میخوای عقدتت سر اون خالی کنی؟(تو چشمام نگاه کرد یه خواهش تو نگاهش بود)چرا میخوای همچین کاری باش بکنی؟...چیزی جز خوبی ازش دیدی؟...نکنه بخاطر من میخوای به اون زخم بزنی؟

-نه...میخوام بازی تو رو امتحان کنم..اینجوری دیگه حوصلم سر نمیره

بازومو کشید سمت خودش که بوی عطر گرم صورتش حس کردم اونقدرسفت گرفت که استخوانم درد گرفت با فک منقبض گفت:امشب با یه پسر حرف بزن ببین چطور استخوانتو خورد میکنم

-جراتش وناری به امیر میگم..

بازومو ول کرد ورفت سر جاش نشست...با حالت عصبی و دستاش صورتشو مالش میداد ..تکیه داد لیوانشو برداشت لیوانشو سر کشید ...گذاشت سر جاش نگام کرد نگامو ازش گرفم ورفتم سمت اشپزخونه که مونا گفت:به افتخار فرحناز

همه دست زدن به جز چند تا دختر که به زور دستاشونو به هم میزدن ...مونا ومرینا که همراه فرحناز بودن هلش میدادن سمت آراد ...یکی از پسرا که کنار آراد نشسته بلندش کرد وگفت:پاشو که یارت اومده وقت اشتیه ...

فرحناز جم نمیخورد بازم هلش دادن وگفتن:برو دیگه مگه چسب چسبیده به کفشت

مونا ومرینا فرحناز وهل میدادن چند تا پسر هم آرادو وقتی بهم نزدیک شدن رو به روی هم وایسادن فرحناز با لبخند نگاش میکرد آراددستشو دراز کرد وگفت:معذرت میخوام

فرحنازم دست داد وگفت:عیبی نداره ...دعوا نمک زندگیه

همه دست میزدن ومیگفتن:آراد بوسش کن..بوسش کن...

آراد با اخم به همشون نگاه کرد نگاش به منم افتاد ...فرحناز زودتر صورت آرادو طرف خودش کشید وصورتش وبوسید..آرادم این کارو کرد

دوباره دست زدن وگفتن:صورت قبول نیست... لب بدین.... صورت قبول نیست... لب بدین

آراد:بسه دیگه..ولتون کنم میخواید اون کارا هم جلو چشتون بکنیم

همه زدن زیر خنده ..فرحناز با خنده آراد وبغل کرد همین جور که دستش دور کمر فرحناز بود به منم نگاه میکرد رفتم به اشپزخونه سرم درد میکرد ..یه قرص مسکن خوردم ونشستم رو صندلی دستم رو سرم بود که خاتون اومد تو وگفت:چیزیت شده؟..

-نه ..فقط کمی سرم درد میکنه

-میخوای برو استراحت کن خودم ازمهمونا پذیرای میکنم

-نه بابا...تنهایی کجا میتونی از پس این همه مهمون بربیای..تو برو کمی حالم بهتر شد میام

-باشه...

وقتی رفت بالا..چند دقیقه بعد منم رفتم آراد با چند نفر حرف میزد فرحنازم با یه گله دختر..از قر وفر دادنش مشخصه داره طرز ناز کردن به پسرا رو بهشون اموزش میده

-سلام....

برگشتم مونا بود..با لبخند گفتم:سلام...خوبید؟

کل صورتمو وارسی کرد وگفت:ما که بد نیستیم اما مثل اینکه صورت شما بهتره....ای شیطون توهم از کارا بلد بودی وبه ما نمیگفتی؟

خندیدم وگفتم:وقتی قضیه لج ولجبازی باشه دست به هر کاری میزنی

-اها..پس خدا رحمت کنه اموات اون کسی که با تو سر لج افتاده...نه ولی خداییش خوشکل شدی مخصوصا این موهای فرفریت که بهت میاد

-ممنون...چرادیگه سراغی از ما نمیگیری؟

-ببخشید حق با شماست ...شما که از خونه نمیاید بیرون منم که بهونه ای برای به اینجا اومدن ندارم

-از این حرفا بگذریم...فرحنازوچطور راضی کردی؟

به فرحناز نگاه کرد وگفت:راضی کردن نمیخواست که...به محض اینکه گفتم آراد میخواد یه جشن اشتی برای توبگیره..زود قبول کرد وخودشو تو ارایشگاره وفروشگاه لباس انداخت ..خودم که فکر میکردم یک ساعت باید التماسش کنم تا راضی به اومدن بشه

خندیدم که فرحناز با اخم نگام کرد وگفت:بیا اینجا...

به مونا گفتم:ببخشید..

-خواهش میکنم راحت باش

رفتم پیش فرحناز...گفتم:بله...

سر تا پامو نگاه کرد وگفت:فکر کردی با این قیافه میتونی نظر آراد وعوض کنی؟...مطمئن باش آراد فقط برای من میمره

پوزخندی زدم وگفتم:آرادت ارزونیه خودت...من هیچ علاقه ای به اون بچه کچل ندارم

-بی نزاکت...

چند قدم رفتم..برگشتم هنوز داشت نگام میکرد ...پس چرا عصبی نشد وداد نزد ؟...حتما نمیخواد ذوق مرگیش از بین بره... شایدم ارامش قبل از طوفان ...میخواستم برم سمت میز پذیرای که دیدم کاملیا اومد تو...سرم وچرخوندم دیدم آبتین رو مبل نشسته، کاملیا تا منو دید اومد سمتم وبا حالت جیغ واروم گفت:واییییییی..کثافت خیلی ناز شدی کی ابروهات وبرداشتی؟

-علیک سلام...تو به تمییز کردن میگی برداشتن؟

-سلام...نه حول شدم اخه خیلی عوض شدی

-ممنون..از تعریف اغراق امیزت

-اغراق امیز چیه...جدی میگم خوشکل شدی..مخصوصا این موهای فرت که کج انداختی خیلی بهت میاد این لب انجلینات که برق لب خورده واون چشکای سیاه گربه ایت

زدم به شکمش خندید وگفت:باشه بابا غلط کردم..ولی جدا خوشکل شدی راستشو بگو کدوم بدبخت ومی خوای تور کنی؟

با چشمم یه دور کامل پسرا رونگاه کردم وگفتم:فعلا کسی مد نظرم نیست حالا ببینم بعدا چی میشه

کاملیا بلند خندید آبتین با حالت ناراحت کنارمون وایساد گفتم:بله ابتین..

به کاملیا نگاه کرد وگفت:میتونم چند دقیقه وقتتو بگیرم ؟

-نه...چون حرفامو زدم

-خواهش میکنم...این بار اخره اگه بازم جوابتو همون باشه قول میدم دیگه منو نمی بینی...تو حیاط فقط ده دقیقه منتظرتون میمونم..اگه نیومدید میرم

آبتین جدی گفت کاملیا نگاشو ازش برداشت وبه من نگاه کرد وقتی رفت با لبخند گفتم:کاملیا...ابتین پسر خوبیه چرا میگی نه؟

-چون دوستش ندارم...

درکش میکردم...نمیخواستم به زور ابتین وبهش تحمیل کنم گفتم:میدونم...همین اخرین بارو باش حرف بزن ولی ایندفعه بیشترفکر کن...

-وقتی من دوستش ندارم دیگه به چی فکر کنم؟..

-به اینکه کسی رو که دوستش داری دوستت نداره...به اینکه اگه پرهام ازدواج کنه تو لطمه میبینی ...به اینکه ابتینم مثل پرهام خوبه و میتونه تو رو بخندونه..وقتی پرهام خودش بهت گفته دوست نداره دیگه منتظر چی هستی؟

نفس غمگینی کشید وگفت:حق با توئه...میریم با ش حرف میزنم ولی فکر نکنم تاثیری داشته باشه

-اره این بهتره از هیچیه

وقتی رفت....من وخاتون با میوه از مهمونا پذیرایی میکردیم وقتی پیش آراد رفتم ظرف وطرفش گرفتم اروم گفت:آبتین چی بهت گفت؟

-پیشنهاد دوستی...گفتم بهش فکر میکنم

-خب..

-هیچی دیگه.. به کاملیا گفتم بهش بگه جوابم مثبته

بازم عصبی شد گفت:امشب میکشمت...علی به دختر هرزه واشغالی مثل تو احتیاجی نداره

خواستم ظرف وبزارم رو میز که فرحناز گفت:صبر کن..

نگاش کردم...به من ودوستام میوه نرسیده

به سیب تو دستش وپیش دستی پر از میوه نگاه کردم...قحطی زده به این میگن

ظرف میوه رو جلوش گرفتم برداشت با یه حالت کینه تو چشمام نگاه کرد...خواستم برم که فرحناز سریع پاشو گذاشت جلوم که نقش زمین شدم...ظرف شکست وهر میوه ای یه جا رفت

شلیک خنده بود که از هر طرف به سمت میاومد...از خجالت نتونستم سرم وبلند کنم کاش زمین دهن باز میکرد ومنوو می بلعید مونا و خاتون کمکم کردن بلند شدم فرحناز گفت:دست وپا چلفتی...جلو پاتو نگاه کن

یکی از دوستای فرحناز گفت:معلوم هست حواست کجاست ؟

خاتون:مادر دستت داره خون میاد بریم چسب بزنم

به آراد نگاه کردم...هنوز با اخم نگام میکرد انگار دلش خنک شده بود یا شایدم من اینجوری تصور میکردم..با لبخند به دختری که این حرف وزد کردم و گفتم:من حواسم سر جاش بود خانم...اما ظاهرا فرحناز خانم حواسشون جای دیگه بود که منو ندیدن...البته منم اگه جا ی فرحناز خانم بودم تمام حواسم پیش اقا آراد بود که امشب تو تیپ وقیافه در دکون همه پسرارو بستن جلو پامم نمیدیم

چند نفر اروم خندیدن فرحناز بلند شد با اعصبانیت گفت:فکر کردی همه عین خودتت خوشکل ندیدن؟

-نه فقط تو خوشکل دیدی..اونم فقط این اقا

-اره تو این مهمونی فقط آرادخوشکله...هیچ پسر دیگه ای هم به پای خوشکلی آراد نمیرسه...

-اگه این خوشکله پس خوشکلا کجا برن؟..چرا خودتو به کوری زدی؟یه نگاه به اطرافت بنداز ببین خوشکل تر از آراد تو هم هست اما هچ کدومتون اونا رونمیبینی چرا؟...چون از این اقا به اصطلاح خوشکل یه بت ساختین وبارین میپرستینش

ستاربلند شدو دست زد وگفت:احنست بالاخره یکی پیدا شد درد دل ما رو بگه

فرحناز:تو دیگه چه دردته ستار؟تو که شیش تا دوست دختر داری؟

ستار نشست وگفت:غلط کردم

خاتون اروم گفت:دختر این شر کوتاه کن بیا بریم دستت داره خون میاد

به دستم نگاه کردم داشت خون میاومد پس چرا حسش نکرده بودم خواستم برم که فرحناز گفت:تو هم بخاطر آراد که خوشکل کردی نه؟... فکر کردی نمیدونم چرا بعد پنج ماهی که اینجایی امشب به خودت رسیدی وابروهاتو برداشتی؟ از نبودن من میخواستی سوءاستفده کنی وآراد وعاشق خودت کنی

به آراد نگاه کردم نسشته بودو هیچی نمیگفت فقط نگاهمون میکرد پوزخندی زدم وگفتم:کیو عاشق خودم کنم این پسره ادم کش بی رحمو؟...این که از دوست داشتن وعشق هیچی حالیش نیست وفقط بلده با دل دخترای ساده بازی کنه...اینو عاشق خودم کنم؟

یکی از دخترا گفت:اگه میدونستی چند تا دختر میخواستنش اینجوری حرف نمیزدی؟

-میخواستنش؟..یعنی گذاشتین قیمتش خوب بره بالا بعد بفروشینش..خب قیمتش وبگیدهر چقدر هست خودمم یه پولی میزارم روش فقط ببریدش که دیگه چشم تو چشمش نیوفته

آراد با اعصبانیت لیوان تو دستش وفشا رمیداد که هر لحظه امکان داشت تودستش بشکنه فرحناز هم عصبی بود گفت:آراد از نظر پولی برای ما ارزش نداره

-پس از نظر جسمی براتون مهمه ...که فقط نیازاتون وبرطرف کنه؟

فرحناز طاقت نیورد اومد جلو دستش وبلند کرد آراد داد زد:فرحنازولش کن

فرحناز با دست بالا وفک منقبض شده نگام میکرد...خاتون دستمو کشید به سمت اشپزخونه برد گفت:دختر مُردی..یعنی فاتحه خودتو بخون به خدا دیگه مردم از بس نصیحتت کردم ...مطمئنم ایندفعه اقامیفروشت هم خودت بدبخت میشی هم ما رو غصه دار میکنی، اخه این حرفا چی بود به اقا زدی جلو این همه ادم تحقیرش کردی...

شیر وباز کرد یهو پشتم ونگاه کرد ...برگشتم آراد بیش از اون چیزی که من تصورش میکردم عصبی شده بود ..این از همون موقعایی بود که من شدید ازش میترسیدم...حتی گُه خوردن وپشکل خوردن هم بدردم نمیخورد

به من نگاه میکرد گفت:خاتون برو بیرون...

خاتون با دلهوه ونگرانی گفت:اقا ...

داد زد:گفتم برو بیرون...

روز اولی که خواست منو ببینه همین جوری سر خاتون داد زد وگفت برو بیرون ..خاتون با ترس به من نگاه میکرد ومیرفت بیرون ... کتشو دراورد انداخت رو میزکلید وبرداشت درو قفل کرد ..یهو صدای موزیک بلند شد..درشیشه ای اشپزخونه هم بست وپردش وکشید کلید وانداخت رومیزدست به کمر وایساد منم به کابینت تکیه داده بودم

گفت:که میخوای منو بفروشی ها؟...میخوای یه پولی بزاری رو من که دیگه منو نمبینیم اره؟

چیزی نگفتم فقط با ترس نگاش میکردم داد زد:اره؟

اروم گفتم:اره...

-چرا ؟

بغض کردم اما خودمو نگه داشتم وگفتم:چون ازت متفرم...

-چون دوست ندارم...؟یا دل دخترایی که وکیلشونو شکوندم؟

-هیچ کدوم...

-دوستم داری نه؟

پوزخندی زدم وگفتم:اره خیلی... اصلا برات میمیرم...باز اسید معدتت زده بالا دچار توهم شدی ؟...نه اقا جون من ازاون دخترا نیستم که یه پسر چش قشنگ ویه مدل ماشین می بینن دست وپاش وگم میکنن و یه دل نه هزار دل عاشق طرف میشن ....فکر نکن حالا که یه قیافه درست ودرمونی داری...همه باید عاشق زارت بشن ...شرمنده که از قافله عشقت عقب افتادم

-اگه دوستم نداری پس چرا هنوز اینجایی؟چرا پیش علی نمی مونی؟

-اون نامحرمه...

پوزخندی زد وگفت:یعنی من ومش رجب محرمتیم؟...تا اونجایی، تو بغلشی اینجا که میای میشه نامحرم؟

با اعصابنیت داد زدم:چرت نگو...کی دیدی من تو بغل علی باشم؟

-پس معنی این رفتارات چیه؟....تا کی میخوای با من اینجوری رفتار کنی؟

-تا هر وقت لیلا رو برگردونی؟

-برای چی برش گردونم؟...اون یه معتاد عوضی بود که از زندگی راحتش کردم

-انسان که بود چرا مثل یه حیوون کشتیش ..؟مگه ازت چی میخواست یه ذره مواد خب میگفتی ندارن چرا اونجوری کشتیش؟

-یعنی تمام این بدرفتاریات بخاطر لیلاست ؟

-اره بخاطر اونه..هیچ وقتم رفتارم با تو عوض نمیشه

-کینه ای هستی...

-نیستم..کارای تو کینه ایم کرده...تا زمانی که لیلا رو برنگردونی اوضاع همینه..مگر اینکه بخوای منو بکشی یا بفروشیم

-اون دوستت لیاقتش فقط مردن بود

-قدر واندازه لیاقت دیگران رو تو مشخص میکنی؟

کلافه شد چند قدم راه رفت پشت میز روبه روم وایساد وگفت:لیلا مرده بفهم... چطور زندش کنم

-این دیگه مشکله توئه نه من...

-اخه این دختره کیه که هر چی میشه میگی لیلا ..لیلا؟

-دوستم..بهترین همدم تنهاییم وبی کسیم

-فراموشش کن..بزار جزی ازخاطرات زندگیت باشه

-نمیتونم...

-چند سال باش دوست بودی که نمیتونی فراموشش کنی؟

-دوماه..

پوزخندی زد که بیشتر درحد خنده بود گفت:فقط دوماه؟...شوخی میکنی؟یعنی تو فقط بخاطر شصت روز داری خودتو براش می کشی وتا اخر عمرت میخوای از من متنفر باشی؟

-اره...من اگه کسی رو دوست داشته باشم واز دستش بدم تا اخر عمرم براش عزا میگیرم...وابستگیم شدیده دل کندن سخت تر...همون اندازه که تو علی رو دوست داری منم لیلا رو...اگه یکی به علی دست بزنه چیکار میکنی؟مطمئنا نمیشینی نگاش کنی

-از هستی ساقطش میکنم...اما تو نباید اندازه دوست داشتنت وبا من وعلی که از بچگی بزرگ شدیم مقایسه کنی..علی با خندهای من خندید وبا گریه هام گریه کرد...دوماه برای این اندازه دوست داشتن خیلی کمه

-همه که با یه نگاه عاشق میشن... فکر کنم دوماه برای دوست داشتن کافی باشه

حالت نگاهش تغییر کرد...اروم شد دیگه عصبی نبود اروم میاومد طرفم منم اروم با ترس میرفتم عقب گفت:چیه میترسی؟...من اگه میخواستم بزنمت اون موقع که اومدم تو این کارو میکردم

اومد نزدیک تر دیگه تکون نخوردم..رو به روم وایساد وگفت:میخوای چیکار کنی؟...میخوای تا اخر عمرت همین رفتار و با من داشته باشی؟

-مگه قرار تا اخر عمرم اینجا باشم ؟

-یعنی میخوای بازم فرار کنی؟

-شاید...

-پس علی چی میشه؟اون یه بار بخاطر نگین دلش شکسته تو دیگه خوردش نکن (تو چشمام خیره شد)علی رو دوست داری؟

فقط نگاش کردم وگفت:میدونم...دوستش نداری..فقط داری سر کارش میزاری نه؟

-به تو مربوط نیست...

-چرا اتفاقا مربوطه...

به دستم نگاه کرد خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدم عقب وگفتم:به من دست نزن...چرا نمیخوای بفهمی که ازت متنفرم

-یعنی باور کنم کل تنفرت بخاطر دوستته؟

-اگه 60درصدش بخاطر اون باشه 40تای دیگه بخاطر بدرفتارای تو

-یه کاری میکنم عاشقم بشی ببینم بازم میگی ازم متنفری؟

-دلم اونقدر بیکارنیست که عاشق تو بشه...در ضمن علی هست دیگه دلم جایی برای تو نداره

پوزخندی زد وگفت:مهم نیست خودم میدونم چه طوری تو دلت جا پیدا کنم....

-امتحان کن...خدارو چه دیدی شاید تو عاشق من شدی من وقصر در رفتم

به دستم نگاه کرد وگفت:داره خون میاد برو ...یه چسبی یه چیزی بهش بزن

خواست بره گفتم: نمخیواد منو عاشق خودتت کنی فقط رفتارت وبام درست کن ...از روزی که اومدم فقط اخماتو ودعواهات ودیدم...همیشه یه جوری با هام رفتار میکردی انگار بردتم...اخه کدوم ادم با خدمتکارش همچین رفتار هایی میکرد؟...تو حتی بخاطر سگت منو انداختی تو انباری یعنی از سگتم پس تر بودم؟...تو حداقل حقوق هم بهم

نمیدای چرا؟چون باباتم 5میلیون پول داده بودی...وباید این پولو با کار کردن پس میدادم...(فقط نگام میکرد)....اصلا میدونی من اسم دارم؟.....اسمم وبلدی؟.....ویدا دل ارام یا هر دختری که اولین بار میدیش اسمش وصدا میزدی اما به من فقط میگفتی این...این دختر با ما نمیاد...این دختره خدمتکار منه ....این دختر زشته.....این...این...این.... از بس گفتی این بعضی وقتا فکر میکن اسمم اینه ...میدونستی ا ز روزی که لیلا رو کشتی کابوسش شده مهمون هر شب خوابام ؟توی این پنج ماه صبحی نشده که بدون کابوس لیلا ازخوا بیدار نشم شاید من لیلا رو فراموش کنم اما با کابوساش چیکار کنم....مشکل من با تو الان فقط رفتارت ...به خدا اگه رفتارت با من درست بشه تا اخر عمرم عین خاتون خدمتکار خودتت وزن وبچت میمونم..اما با این کارات نمیتونی منو عاشق خودت کنی

-فکر میکنی علی میزاره تو خدمتکار من بمونی؟

-این زندگی منه نه اون...

- پس حدسم درست بود دوستش نداری....اما اون که دوست داره با دلش میخوای چیکار کنی؟

-اگه رفتارت با من همین باشه حتی اگه دوستشم نداشته باشم باش ازدواج میکنم....شاید بعدا عاشقش شدم

-یه قرار میزاریم اگه من کمتر از دوماه تورو عاشق خودم کردم باید برای همیشه برای من وزن وبچم کا رکنی .....اونم مجرد اما اگه تو بردی ازادی که بری ...هر جا که خواستی برو

-از کجا میخوای بفهمی من عاشقت شدم؟

-تجربه ام تو این کارا زیاده تو نگران اونجاش نباش

خواست بره اومد سمتم دستمو گرفت گفتم:ولم کن...تو که دو دقیقه پیش گفتی میخوام عاشقت کنم..اینجوری؟ شیر وباز کرد پشتم وایساد دستمو زیرش گرفت وگفت:میخوام از الان شروع کنم...نمیدونم از پوست کلفتیته که حالیت نیست دستت داره خون میاد...یا مغزت تو دستور دادن دچار ایراد شده

-ولم کن.. ..نمیخواد خودم دستمو میشورم

-فقط بلدی نق بزنی

شیر وبست...رفت سراغ جعبه کمک های اولیه یه باند اوردرفتم عقب گفتم:گفتم نمی خوام گذاشت ور میز وگفت:زودتر ببندش تا بیشتراز این خون نیومده

کتشو از رو میز برداشت ..با کلید درو باز کرد ورفت بیرون به باند ودستم نگاه کردم..اونقدارم هم اوضاعش وخیم نبود که باند بخواد...باند وگذاشتم سر جاش ویه باند دیگه برداشتم ..خاتون اومد تو ..بعد کاملیا ومونا وآبتین ..همشون یه جور نگام میکردن...انگار از زنده بودنم تعجب کردن خاتون با گریه خودشو انداخت تو بغلم وگفت:فکر کردم کشتت.. دو ساعت بالا منتظرم بیای..امیدی به زنده بودنت نداشتم

-مگه اینجا سیا تل امریکاست همینجوری ادم بکشن

بقیه هم اومدن جلو...مونا خیلی دعوام کرد که چرا جلو اون همه ادم اونجوری با آراد حرف زدم ...کامیا هم گفت خدا بهت رحم کرده زندت گذاشته...آبتین بیچاره هم فقط حالم پرسید وقتی دستم از سرم برداشتن ورفتن بالا..منم همونجا نشستم....بیشتر از نیم ساعت طاقت نیوردم ورفتم بالا ...تعداد معدودی از دخترا با تنفر نگام میکردن مخصوصا فرحناز..که چاقوی تو دستش وفشار میداد اگه از کسی نمیترسید تو چکمم فرو میکرد گفت: خیلی روت زیاده که اومدی بالا

آراد:فرحناز ادامه نده..بسه

..به کمک خاتون میز شام وحاضر کردم..هر کی یه چیزی بر میداشت ومیرفت یه گوشه میخورد ...اگه چیزی کم میاومد میرفتم پایین میاوردم آراد اومد پیشم وگفت:پس چرا شام نمیخوری؟

پوزخندی زدم وگفتم:من بعد از مهمونا شام میخورم ..فراموش کردید این قانون رو شما برای من گذاشتید؟

-نه اینکه خیلی از قانونای من تبعیت کردی..همین یکی مونده بود رو زمین

فرحناز اومد طرف ما بازوی آراد چسبید وگفت:عزیزم خون خودتو بیشتر از این بخاطر یه گدا کثیف نکن...بریم شام بخوریم

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بده کشید وبردش...خندم گرفته بود کاش زودتر با فرحناز ازدواج میکرد شر دوتاش کنده میشد

بعد از شام چند دقیقه ای از مهمونی با کسالت پیش رفت ...یکی از پسرا موسیقی گذاشت وگفت:بچه ها با شکم پر کیف میده برقصی

-وای..من یکی که اصلا نمیتونم تکون بخورم ...

-منم همینطور ..شماها برقصید ما نگاه میکنیم

فرحناز بلند شد رفت طرف آراد دستشو دراز کرد گفت:برقصیم؟

آراد فقط نگاش میکرد..فرحنازم عین گدا ها دستش دراز بود گفت:حوصله ندارم فرحناز برو با یکی دیگه برقص

آبتین:اذیتش نکن گناه کنه داره....عقده ای میشه ها

همه خندیدن فرحناز با اخم نگاش کرد...

آراد:خوب خودت پاشو باش برقص

ابتین:با تو رقصیدن صفای دیگه ای داره...مخصوصا پز دادنش

فرحناز با اعصبانیت به آبتین گفت:چیه داری میسوزی که با تو نمیرقصم؟

ابتین یه پوزخندی زد که نصف نارنگی تو دهنش زد بیرون دستشو جلو دهنش گرفت وگفت:ببخشید....(میوه شو قورت داد وگفت)خیلی مخصوصا اونجام داره میسوزه

پسرا که منظور حرفش وفهمیده بودن بلند زدن زیر خنده فرحناز با دلخوری وکمی عصبی گفت:آراد...

آراد بیچاره هم بلند شد وگفت:فقط یه دور

فرحناز عین بچه ای که لپ براش خریده باشن خوشحال شد ..آراد کتشو دراورد وگذاشت رو مبلش اومدن وسط همه با دست زدن دورشون حلقه زدن شروع به رقصیدن کردن ..اروم وهماهنگ میچرخیدن وپاهاشونو حرکت میدادن ..بعضی از دخترا با حسرت به فرحناز نگاه میکردن...بعضیا هم خودشون جای فرحناز فرض میکردن

...خوشحال بودن، این وسط من تنها کسی بودم که به این اَلدنگا میخندیدم ..که بقیه پسرای مجلس چی از این کمتر دارن.. پشت دو تا دختر وایساده بودم یکیشون گفت:بهم میان نه؟

-من وتو چه...خوشیشون اونا میکنن ما باید بسوزیم

-اره خوب...

دوتا پسر دیگه که کنارم وایستاده بودن یکیشون گفت:آراد بدن خوش استیلی داره...جون میده برای شوی لباس مگه نه؟

-نه زیاد...ولی خوبه

-هر چی باشه از تو شگم گنده که بهتره

رقص که تموم شد..موسیقی قطع شد همه براشون دست میزدن یهو فرحناز با یه حرکت صورت آراد گرفت ولبشو بوسید....پسرا سوت وکف زدن ..دخترا هم میخندین...فرحناز منتظر جواب بوسش بود اما آراد که منتظر همچین حرکتی نبود فقط به فرحناز نگاه کرد....سرش وبلند کرد ونگام کرد

نگام ازش برداشتم ..همه رفتن وسط ورقصیدن کا ملیا هم با آبتین دوتاشون خوشحال به نظر میرسیدن ...وقتی مهمونی تموم شد همه رفتن فقط فرحناز موند وآراد یه مبل نشسته بودن من وخاتونم سالن وتمییز میکردیم فرحناز گفت:کاش شب اینجا میموندم

-خب بمون...اتاق که زیاد

-نه منظورم اینکه تو اتاق تو بخوابم

-شرمنده تخت اضافه ندارم

-خودتو به خنگی زدی یا واقعا نمیفهمی چی میگم ؟

-نمیخوام بفهمم چی میگی

فرحناز با اعصبانیت پارو پا انداخت وگفت:باید تکلیفمو روشن کنی

-باشه..امشب از 1تا 1000صد بار بنویس بعد از روی آراد غلط کرد با من اشتی کرد هم 20000بار بنویس

بلند شد وگفت:...منو مسخره میکنی؟

فرحناز جان یه بار گفتم بهم فرصت بده...

-تا کی؟...

-نمیدونم...

-نمیدونم جوا ب من نیست ..من الان پنج سال بخاطر تو صبر کردم مزحکه خاص وعام شدم..همه دوستام دستم میندازن میگن پس جشن عروسی تو وآراد کیه؟

-دو ماه بهم فرصت بده...قول میدم جوابتو بدم

-دو ماه..؟یعنی تو این دوماه امادگی ازدواج با من وپیدا میکنی؟...فکر نکنم ...(چند قدم با کلافگی راه رفت ووایساد)بابا مهتاب وفراموش کن..چرا داری با یه مرده زندگی میکنی ؟.... مهتاب تموم شد چرا هم خودتو زجر میدی هم منو....به خدا هر مرد بچه داری هم بود زن گرفته بود

-به حرفات فکرمیکنم...

-فکر نکن ..جواب منو بده....بالاخره با من ازدواج میکنی یا نه؟..اره یا نه؟

-مگه قرار نشد دو ماه بهم فرصت بدی؟...

- یعنی تو شیش سال نتونستی مهتاب وفراموش کنی تو این دوماه می خوای این کارو بکنی؟..باشه این دوماه هم روی اون شش سال..ولی چشم اب نمیخوره

کیفشو برداشت گفت:حداقل بیا برسونم

آراد نشسته بود سرش پایین انداخته بود گفت:اگه نخوام بات ازدواج کنم چیکار میکنی؟

-من هیچ وقت ..به ازدواج نکردن با تو فکر نکردم

صدای پاشنه کفش فرحناز موقع رفتن تو سالن پیچید .. منم سالن وطی میکشیدم آراد نگام میکرد ..سرم وانداختم پایین ..بلند شد رو به روم وایساد صاف وایسادم گفت:بسه ..برو شامتو بخور ...هرچند ساعت 2 وبیشتر سحریه بقشو بزار برای فردا

اینو گفت ورفت..خاتون با عجله ونگرانی اومد پیشم وگفت:اقا چی گفت؟...میخوات فردا بفروشتت؟

با لبخند از روی خستگی گفتم:نه...گفت برو شامتو بخور

خاتون با تعجب گفت:وا...دختر مطمئنی درست شنیدی؟

-نه...حتما از روی خستگی اشتباهی شنیدم

وقتی کارمون شد ...چون میلی به خوردن نداشتم ورفتم خوابیدم

ساعت ده دقیقه به شیش خاتون بیدارم کرد گفت:آیناز پاشو ..

سرم واز زیر پتو نیوردم بیرون...دستشو گذاشت رو شونم وتکونم داد :اینازی پاشو مادر..برو اقا رو بیدار کن

-نمی خوام..خوابم میاد...خودت برو خواهش میکنم

-مادر جون ..من اگه برم میاد پایین ودعوات میکنه

پتورو از سرم برداشت وگفت:نگاه به ساعت کن 5دقیقه به 6 ...برو اقا رو بیدرا کن وقتی رفت شرکت بیا بخواب تا ظهر، بیدارت هم نمیکنم

با حالت گریه وعصبی نشستم وگفتم:خدایا چرا من نمیتونم یه خواب راحت کنم ..خسته شدم....

بلند شدم وبه سمت عمارت حرکت کردم دیدم داگی هم تو خونش خوابه ..داد زدم:بیا حتی این سگم تو این سرما خوابه

از پله ها رفتم بالا..در رو باز کردم رفتم تو چراغ وزدم ..نگاش کردم یعنی واقعا این قرار منو عاشق خودش کنه ..خندیدم وگفتم:چه جک باحالی من وآراد همدیگه رو دوست داشته باشم...اگه موش وگربه از همدیگه خوششون اومد منم از این سوت سوتک خوشم میاد (زدم تو قلبم وگفتم)حواست به خودت باشه حق نداری یه ذره از محبتت این پسر تو خودتت جا بدی..مردا همشون عین همن،پس مقاومت کن

رفتم جلوکنار تخت وایسادم صداش زدم:"اقا..اقا.."تکون نخورد دوباره گفتم:"اقا ساعت 6 نمیخواید بیدار شید؟"شیطونه میگه فن انگشت کوچیکه رواجرا کن صدامو کمی بلند کردم "..اقا...اقا" چشماشو با ز کرد ..یه نگاهی بهم انداخت پتو رو سرش انداخت وخوابید....پوفی کردم اخه بگو وقتی خوابت میاد مرض داری میگی ساعت 6 بیدارم کن..."اقا ساعت ...6

-میدونم آینازجان امروز شرکت....

بقیه حرفشو نشنیدم چون گوشام شنوایشو از دست داد ومغزم سکته ناقص کرد...صدای شکسته شدن فکم که به زمین خورد شنیدم وچشمام از حدقه دراومد..آیناز جان!!!؟؟؟هـــــا!!؟؟؟

سرش واز زیر پتو اورد بیرون با لبخند گفت:این چه قیافه برای خودت درست کردی؟

نگاش کردم..ها؟؟!! لبخند؟؟اونم در حدی که کل دندونای ردیف بالا که کلاسفید ویک دست بزرگ شده مشخص بشه؟...خدایا این دوتا چاله چیه تو صورتش افتاده؟...این لبخند یکی ازبزرگ ترین فاجعه انسانی که در چند سال اخیر رخ داده...

-ایناز با توام...چرا اینجوری نگام میکنی؟

باز گفت ایناز...وای با صدای مردونش چقدر قشنگ میگه آیناز ...دارم خواب می بینم...وای باید بیدار شم اگه دیر از خواب بلندش کنم دعوام میکنه..چشمام وبستم وبه مغز سکته زدم فشار اوردم که بیدارم کنه... زود باش بیدارم کن هر چند حیفم میاد ازاین خواب قشنگ بیدار شم ولی به انباری نمی ارزه...نفس گرمی رو صورتم حس کردم..چشمام واروم با زکردم دنیام شده بود دو چشم سبز خندون ..آراد فقط چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت جرات پلک زدن نداشتم.... صورت یخ زدم با بوسه گرمش گر گرفت...خشکم زد ...آراد منو بوسید؟؟؟نـــــه!!! اونم بعد از شبی که گفت میخوام عاشقت کنم...چرا بهم فرصت نداد اول دوستش داشته باشم؟..از تخت اومد پایین من عین مجسمه هنوزوایساده بودم توی حرفش که رگه های خنده بود گفت:صورتت گل انداخته..این یعنی خجالت کشیدی؟ تونستم چشمای 300کلیویم رو حرکت بدم ورفتنش وبه دستشویی نگاه کنم ..رفت تو فقط سرش واورد بیرون با خنده گفت:میگم ایناز برو صبحونمو بیار بعد خواستی بمیر... حداقل امروز دیگه راهی بیمارستان نشم

رفت تو درو بست..کثافت تو خوابم دست از کشتن من برنمیداره ...به زور از اتاقش اومدم بیرون کشون کشون خودم از پله ها انداختم پایین وبه اشپزخونه رسوندم ..وای امروز به جای کابوس لیلا کابوس این کچل ودیدم...خدا کنه تعبیرش خوب باشه دستمو گذاشتم رو صورتم جای بوسه آراد هنوز گرم بود چه خواب قشنگیه صبح بیدار شدم بگم خاتون برام تعبیرش کنه...چای رو دم کردم...وهمین جور برای خودم تعبیرای مختلف میکردم یهو چشمم افتاد به ساعت که هفت وپنج دقیقه است..با سرعت از پله ها رفتم بالا وخودم وانداختم تواتاقش...با حوله رو تخت نشسته بود وسرش وخشک میکرد نفس نفس میزدم گفت:چی شده؟..برای چی دویدی؟...

-ببخشید...حواسم به ساعت نبود ...وانو براتون حاضر نکردم

-عیبی نداره..دوش گرفتم

به لباش نگاه کردم ..چقدر خوشکله یعنی با این لبا منو بوسید؟پس نه رفته لب قرض گرفته که تو رو ببوسه...یهو دیدم لبش باز شد ودندوناش مشخص شد..یعنی الان داره میخنده؟..با سر کج نگاش کردم اگه کسی دورو برم بود حتما با این خنده خوشکلش غش میکردم با همون حالت گفت:باز چی شده؟

-هیچی...

-اره از قیافه کج ومعوجت مشخصه هیچی

سرم وراست کردم وگفتم:الان براتون صبحانه میارم

همین جور که از پله ها میرفتم پایین داد زد:عجله نکن دیر میرم شرکت...

واقعیه ..خواب نیستم ..من بیدارم آراد واقعا مهربون شده..رفتم اشپزخونه چای تو فنجون میریختم،اگه به این خندیدناش ادامه بده به دو روز نمیکشه که عاشقش میشم ...اما نه من اینقدرا هم ضعیف نیستم که با یه بوسیدن وصدا زدن اسمم کم بیارم وعاشقش بشم باید بهش ثابت کنم که من مثل بقیه دخترا نیستم..من همون اینازیم که از آراد بدش میاومد..نباید با یه لبخند خودم وببازم به فنجون نگاه کردم....ای وای ...چای از فنجون سرریز شده ونعلبگی وروميزی وحتی زمین کثیف کرده بود ...چای فنجون وریختم تو سینگ ..یه فنجون دیگه برداشتم صبحونه حاضر شده بردم بالا تو اتاقش نبود میز صبحانه رو چیدم از اتاق لباس اومد بیرون چند تا لباس گرفت بالا و گفت:به نظرت کدومش قشنگه؟

-مگه دیروزو پریروز سلیقه من برات مهم بودکه امروز میپرسی کدومش بهتره؟..نمیدونم هر کدومش میخوای بپوش

-خب از امروز برام مهمه ..بگو دیگه

-گفتم دیگه نمیدونم

نشستم با صدای نا امیدی گفت:باشه خودم یکیشو برمیدارم

چند تا لقمه اماده براش کنار گذاشتم اومد نشست وگفت:ولی خیلی نامردی برام لباس انتخاب نکردی

-زنگ میزدی فرحناز خانمت بیاد برات انتخاب کنه

-ای خدا چرا من هر چی میگم تو پای این فرحناز بد بخت ووسط میکشی؟

-پس پای کیو وسط بکشم ؟تنها معشوقت فعلا فرحنازه

یکی از لقمه را رو برداشت وگفت:دستت درد نکنه

سر سنگین گفتم:خواهش میکنم

با دهن پر گفت:باید بگی نوش جونت

جلو خندمو گرفتم..چقدر این بشر پررو تشریف داره...نوش جونتم می خواد

نون تست برداشت کره و پنیر گذاشت روش جلوم گرفت وگفت:بیا بخور..

-ممنون..بعدا میخورم

-یعنی معدت برای این لقمه جا نداره؟

-نه اقا..

-دیگه نمی خواد بهم بگی اقا ...بگو آراد

پوزخندی زدم وگفتم:با این نقشت نمی تونی کاری پیش ببری

-بزار دوماه بگذره بعد این حرفو بزن ...حالا م این لقمه رو بگیر دستم خشک شد

-گفتم که نمیخورم...زودتر بخورید داره دیرتون میشه

-تا این لقمه رو نخوری جای نمیرم

نگاش کردم...گفتم: فکرکردی رفتارت وبلاهای که سرم اوردی و فراموش کردم که الان اینجا بشینم وراحت بات صبحونه بخورم؟

-نزار قَسمت بدم...

-من کسی رو ندارم که بخوای جونش وقسم بخوری

-جون علی بردار...

با اعصبانیت چشم وبا زوبسته گفت:دیدی یکی داری(جلودهنم گرفت وگفت)دهنتو باز کن

سرم وعقب کشیدم لقمه رو برداشتم وگفتم:دیگه جون علی قسمم نده

-علی رو چقدر دوست داری؟

-زیاد...

-یعنی اونقدر که برای یه نفر دیگه جاه نداره؟

-دقیقا...

سرش وانداخت پایین خندید...خندشو دوست داشتم ...گفتم:به چی میخندی؟

-هیچی..

فکر کنم فهمیده علی رو دوست ندارم ...بعد اینکه صبحونشو خورد بلند شد من میز وجمع کردم بردم پایین ..ساعت نه ونیم ده بود که رفتم اتاقش لباساشو بردارم بشورم ...وقتی از حموم اومدم بیرون به اتاق لباسش نگاه کردم وباد دفترچه خاطراتش افتادم...قول داده بودم دیگه نخونم اما نمیشه ..دلم میخواد بدونم بچه گیاش چه جوری بوده لباس وانداختم همونجا و..رفتم تو اتاق کاشی رو برداشتم دستمو کردم تو دفترو برداشتم..چند صحفه رو ورق زدم نوشته بود:

به بابام گفتم زبان انگلیسیم شده 18یه سیلی زد تو صورتم وگفت این همه خرجت میکنم این نمره رو گرفتی؟ ...تو ابروی من وبا این نمراتت بردی مگه هر چی خواستی برات فراهم نکردم برو ببین بچه های مردم با چه امکانتی دارن درس میخونن..ده نفر تو یه اتاق هستن ولی نمرش ون کمتر از 20 نشده اونوقت تو خونه به این بزرگی در اختیارت برای من نمره 18 میاری ...منم کاغ امتحانی تو دستم بودو با سر پایین به حرفاش گوش میدادم...کاش میدونست درد من امکانت نیست که هی تو سرم میزنه ...دردم خودشه ...خود بابام که همیشه روحیمو با کتک زدن به منو مادرم بهم میزنه همین که با این روحیه در بو داغون تونستم 18 بگیرم شاهکار کردم....بابام دستمو گرفت وکشید ...انداختم تو انباری وگفت تا شب اینجا میمونی از شامم خبری نیست ..درو بست ورفت..من دیگه به اون انباری تاریک عادت کرده بودم ..دیگه مثل روزای اول نمیرسیدم وبا گریه وخواهش نمیگفتم بیاریدم بیرون ...

نفسی کشیدم هی بیچاره پس بگو چرا منو هی میفرستاد تو اون انباری عقده چندیدن وچند سالش میخواست سر من خالی کنه...

علی بهم سر زد از پشت در با همدیگه حرف میزدیم بعضی وقتا فکر میکنم اگه علی نبود تا الان از تنهایی دق میکردم...علی ومامانم تنها ادمای روی زمینن که دوستشون دارم اگه یکی یه بلایی سرشون بیاره خودم میکشمشون چند صفحه رفتم جلو تر:امروز با مامانم رفتیم بیرون نهاروشام و با هم خوردیم بدون بابا...بدون دعواهاش وکتکاش بهم خوش گذشت خیلی زیاد دلم نمیخواست حتی یه ذره از مامانم جدا بشم ...خیلا بهم میگن تومامانی هستی حتی بچه های مدرسه هم مسخرم میکنن میگن بچه ننه ..لوس وننر..حتی یه بار مدیر مدرسمون بهم گفت عین دخترا یی اونا هم اگه عین من تو این خودنه درن دشت فقط با مامانشون بودن مثل من میشدن ..اونا هم اگه عین من باباشون اجازه بیرون رفتن و دوست شدن با کسی نمیداد مثل من میشدن...هیچ کس منو درک نمیکنه ..حتی امروز مامانم به نگهبانی که بابام برامون گذاشته پول داد تا اجازه بده بریم بیرون...یه با راز بابام سوال کردم چرا اجازه بیرون رفتن بهمون نمیده گفت..بخاطر خودتونه ممکنه دشمنای من بخوان بکشنتون ...اگه بخوایم بریم بیرون باید چند نفر با ما باشن

نفسی کشیدم..بیچاره آراد منم اگه جاش بودم مامانی میشدم..کجان اون دانش اموزایی که آراد ومسخره میکردن بیان ببین چی شده این بچه ننه که منم جرات نزدیک شدن بهش ندارم ...

چند تا صفحه رفتم جلو تر..ایول دستخط ونه به اون غلط املایی های اول صفحه نه به این خط ...فردا قراره مامان وبابام از هم جدا بشن ..دیشبم یه دعوای حسابی داشتن صدای جیغ وگریه مامانم ومیشنیدم اما بابای اشغالم درو قفل کرده بود نمیذاشت برم بیرون به مامانم کمک کنم...صدای جیغ ودادش که میگفت سیروس نزن... آزارم میداد ...دلم میخواست بمیرم ولی صدای التماسشو نبینم بازم با گریه داد زد:سیروس نزن بچم میکشی

بابام همین جور که با کمربند میزدش گفت:این بچه من نیست...میخوام بکشمش

منم تنها کاری که میکردم به در لگد میزدم وبا گریه التماس میکردم مامانم ونزنه...اما گوشی بدهکار حرف من نبود تمام وسایل اتاقم وشکوندم... بلند بلند گریه میکردم تا صدای گریه مامانم وخواهشاش نشوم اگه مامانم بمیره دیگه نمیخوام زنده بودنم ...اخه چرا بابام اینجوریه؟چرا بابای من مثل بقیه نیست ؟... چرا بابام بد دله؟خسته شدم از بس هر شب دعوا بود خسته شدم از بس مامان کتک خورد ومن فقط گوش دادم ...

یه قطره افتاد رو دفترش...خیس شد با دست رو صورتم کشید چرا دارم گریه میکنم؟دفترو بستم وگذاشتم سر جاش یهو دستم به یه دفتر دیگه خورد اودرمش بالا..باز ش کردم جدید بود .....اوله صفحه نوشته بود...از امروز با بابام کا رمیکنم..چون مجبورم ...مجبورم دخترای مردم رو خرید وفروش کنم... نمیدونم تا کی باید به این کار ادامه بدم..

چند صفحه روفتم جلوتر..خاتون دوهفته است مغزمنو وخورده که برو زن بگیر علی کم بود که هرروز تو گوشم سوره برو با یه دختری دوست بشو میخوند .... اینم بهش اضافه شده... دیگه نمیدونم به چه زبونی بگم من زن نمیخوام..من از دخترا خوشم نمیاد...من نمیدونم این موجودات نرم وژله ای ..که کمپلیت لوس وننر وعین کرم زالو چسباکن کجاش دوست داشتنیی ؟..ایشاالله یه بیماری دخترونه بیاد که فقط دخترا رو بکشه

با حرص گفتم:چی چیو یه بیمار ی دخترونه بیاد اخه این چه وضعه نفرین کردنه؟ ..بد بخت اگه ما دخترا نباشیم که نسل انسان رو زمین منقرض میشه...بعد عین دایناسورا به تاریخ می پیوندید ...ایشاالله یه مرض پسرونه بیاد که همه پسرا به جز خوبا نابود بشن..بعد زبونم برای دفتر دراوردم ...

چند صفحه رفتم جلو از اینجاش خوشم نیومد اعصابم خورد کرد درمورد دخترا بد گفته بود ..اینجا چی نوشته...امروز مهتاب برام کتاب خریده بود از بس جلوش نقش بازی کردم خسته شدم...نمیدونم چرا منو دوست داره ؟اگه ترس از خودکشی کردنش نداشتم بهش میگفتم دوستش ندارم ... همش بهم میچسبه موقع راه رفتن بازوم سفت میچسبه اصلا خوشم نمیاد...اونقدرم دستمو وطرف خودش میکشه که حس میکنم دستم دومتر از خودم فاصله داره مهتابم مثل بقیه دخترا لوسه دل نازکه...اصلا سرو ته یه کرباسن

پوفی کردم وگفتم:ببین ..این ضرب المثل برای شما مرداست نه ما دخترا بلد نیستی ننویس...در ضمن ما دخترا هممون لوس نیستیم ..یکی خود من کجام لوسه ودلنازکم ؟خیلیم پوس کلفتم ..البته اینو خودت بهم گفتی وگرنه خودم نمیدونستم

-ایناز...ایناز

وای خاتون..سریع دفترو انداختم تو گودال وکاشی وگذاشتم سر جاش اومدم بیرون خاتون اومد تو لباسا رو برداشتم با تعجب گفت:چیکار میکنی؟

-هیچی..لباسا ازدستم افتاد دارم جمعش میکنم

-دختر یک ساعت اومدی بالا تازه میخوای لباسای اقا رو بشوری؟

-یک ساعت کجاست تازه اومدم

-از ساعت ده تا یازده وربع میشه تازه؟...این همه مدت تو این اتاق چیکار میکردی؟

آهههههه...چقدر زیاد همش تقصیر این دفتر خاطرات آراد هوش وحواس که برای ادم نمیزاره ...گفتم:چیزه خاتون ..بیهوش بودم تازه بهوش اومدم

-بیهوش واسه چی؟...

-چیز مهمی نیست...محکم خوردم زمین سرم خورد به این سنگ گرنیتا وبیهوش شدم ....شما که صدام زدید به هوش اومدم

چشم غره ای نگام کرد وگفت:بیا پایین سوپ برای اقا درست کن

با تعجب گفتم:چرا من؟...مثل همیشه خودتون درست کنید دیگه

-اقا زنگ زده گفته سوپ وشما درست کنید ..

همین جور نگاش میکردم گفت:وا دختر چرا نگام میکنی بیا برو پایین الان اقا میاد

-حالا چی شده میخواد من براش سوپ درست کنم؟

-حتما از دست پختت خوشش اومده...

-خاتون جون من یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد..من که هیچ وقت براش اشپزی نکردم یعنی نمیزاشت ..اینا همش نقشه

-چه نقشه ای؟...

اوه ..چی از دهنم پرید با لبخند جمعش کردم وگفتم:هیچی دورت بگردم بریم پایین سوپ وبسازم

همین جور که میرفتیم پایین خاتون گفت:مثل اینکه سرت خورده به این گرانیتا ..حسابی مغزت تکون خورده

خندیدم وگفتم:اخه مگه چیزی تو جمجمم هست که بخوات تکونم بخوره ؟

خاتون خندید وگفت:ایشاالله همیشه دلت شاد باشه مادر

سوپ ودرست کردم لباساشو شستم اتو کرده گذاشتم تو سر جاشون دوباره چشمم افتاد به اون کاشی الان وقتش نیست ممکنه اقامون سر برسه و بدبخت بشم اومدم بیرون آراد اومد تو با لبخند گفت:سلام خسته نباشی

من گول این شیرین زبونیات نمیخورم شازده پسر... جدی گفتم:من هیچ وقت خسته نمیشم ...

-جدا...پس بخاطر همینه عین اونا یه کوب از صبح تا شب کار میکنی؟

متوجه منظورش نفهمیدم نشدم گفتم:مثل کیا؟...

با لبخند وابرو به سمت راستش اشاره کرد وگفت:اونا...

ابرومو جمع کردم گفتم:اونا یعنی کی؟

ریز ریز خندید الهی من قربون اون خندت برم دلم ضعف میره وقتی میخنده...با انگشت اشارش به تابلو سمت راستش اشاره کرد..به تابلو نگاه کردم ...عشایر با الاغ وقاطراشون و زن وبچه هاشونم از روی سنگا های که وسط رودخونه بود میگذشتن خوب نگاه کردم حالا من کدوماشونم؟ نگاش کردم هنوز لبخند رولبش بود ...دوباره نگاه کردم ..هاااا فهمیدم قاطره منم ...چی؟

با حرص واعصبانیت نگاش کردم وگفتم:منظورت با قاطراست ؟

با لبخند سرش وتکون داد...لبمو گاز گرفتم حیف صد حیف که پسره وگرنه میزدم لای پاش که عقیم بشه گفتم:میز وبراتون حاضر میکنم

اومدم پایین با این کاراش میخوات منو عاشق خودش کنه؟..اینجور خودشو پیش من متنفر میکنه... مختار تو اشپزخونه نهار میخورد منم میزو برای آراد چیدم وقتی کارم تموم شد اومد پایین کنار میز وایساد و گفت:بشین...

-کجا؟...

-دو قدم بیا جلو صندلی رو بکش وبشین

رفتم عقبتر وگفتم:نه اقا...من بعد شما نهار میخورم

-بازم که گفتی اقا...مگه صبح نگفتم بگو آراد

-اگه اینجوری صداتون بزنم بقیه چی فکر میکنن؟

-حداقل جلو خودم بگو آراد

-شرمنده ولی روز اول گفتید بگید اقا منم عادت کردم...یعنی راحت ترم

-تا کی میگی اقا؟

-تا هر وقت اینجام

بالبخند اومد طرفم صندلی جلوم رو کشید مچ دستمو گرفت وبه زور نشوندم رو صندلی خم شد دم گوشم گفت:چرا غذا خوردن با منم امتحان نمیکنی؟...این همه مدت با علی خوردی یه روزم با من بخور

سر میز نشست ...برام غذا کشید ووگفت:بخور...اندامت از نی قلیونم باریک تره اصلا شدی خوده باربی

-اصلا بهت نمیاد نگران من باشی

دستمو گذاشتم رو میز که بلند شم دستشو گذاشت روو دستم سریع دستمو کشیدم وگفتم:این کاراتم فایده نداره

با ناراحتی گفت:من که ازت چیزی نخواستم...یعنی یه نهارم نمیتونی با من بخوری؟

-نه...چون هم اشتهای خودت کور میشه هم اشتهای من در ضمن از کی تا حالا خدمتکارا با ربابشون غذا میخورن ؟

حرف خودشو تحویل خودش دادم نفسی کشید وگفت:چرا همه چیز رو به دل میگیری وفراموش نمیکنی؟

-فراموش کرده بودم...هر وقت میز غذا و تو رو میبینم یاد حرفات می یوفتم

-پس چرا مختارو بخشیدی نمیتونی منم ببخشی؟

-مختار دستور تو رو اجرا کرد ..تقصیری نداشت

-آیناز خواهش میکنم بیا بشین

-دیگه به من نگو ایناز..مثل همیشه بگو این..هی..تو...

بلند شد وگفت:میز وجمع کن

-میخوای باز راهی بیمارستان بشی؟...گفته باشما ایندفعه افتادی رو تخت دیگه ازت پرستاری نمیکنم

لبخند زد وگفت:میل ندارم ..گشنم شد یه چیزی بیرون میخرم میخورم

از حوصله پرستاری نداشتم گفتم:باشه...بشین با هم میخوریم

نشستم اونم با خوشحالی نشست برام غذا کشید وگذاشت جلوم یه لیوان دوغم برام گذاشت همین جور که میخوردیم گفت:دیشب از کت وشلواری که برام دوختی خیلی تعریف کردن..همشون ادرس خیاطشو میخواستن منم گفتم نمیدونم کجاست

من هیچی نمیگفتم واروم اروم غذا میخوردم وگوش میدادم که گفت:تو فقط بلدی سوپ درست کنی؟

-نه..

-جدی یعنی میتونی غذا های دیگه هم میتونی مثل سوپ خوشمزه درست کنی؟

-خب اره..مگه یادت نیست اون شبی که میز پرهام وواژگون کردی همه غذای روش خودم پخته بودم

چیزی نگفت فقط با تعجب به بشقابم نگاه کرد وگفت:من زخم معده دارم تو چرا یواش یواش میخوری؟

با قاشق با برنج بازی میکردم گفتم:از خورشت کرفس بدم میاد

با خنده گفت:خب مجبوری بخوری؟...(بشقاب جلوم برداشت)بیا این شنیسل و بخور

-اخه این که برای شماست

-عیب نداره بخور...من خورش کرفس دوست دارم

بهش نمیاد اینقدر مهربون باشه..میدونم اینا همش نقششه ...نهاروبا هم خوردیم یه چیز غیر قابل باور

وقتی میز وجمع کردم بردم اشپزخونه خاتون گفت:بشین نهارت وبخور خودم ظرفا رو میشورم

-خوردم...

-کی؟

سرم وانداختم پایین وعین بچه ها که یه کار اشتباهی انجام میدن لب ولوچم واویزون کردم وگفتم:با اقا خوردم ...

-ها؟؟..با کی؟با اقا؟یعنی دو تا تون رو یه صندلی نشستین ؟

با چشای گشاد گفت:نه قربونت برم دو تامون که رو یه صندلی جا نمیشیم ...

-واااااای..بابا گیج شدم منظورم میز بود

-اره...

-مگه میشه؟...یعنی اقا به تو اجازه داده باهاش نهار بخوری؟

-اره دیگه ...

-یعنی چی؟

-یعنی داره اخر والزمان میشه ...که من تونستم با این ماموت غذا بخورم

کمی گوشت واستخون برای داگی بردم ...همین جور که میخورد منم کنارش نشستم وگفتم:میگم داگی با صاحبت چیکار کنم؟...چرا جلوم داره ادای ادمای مهربون ودرمیاره؟ کاش واقعا مهربون وخوب بود... بهش که میاد ادم خوبی باشه مخصوصا وقتی میخنده اینقده خوشکل میشه ...داگی تو حالا خندشو دیدی؟وای وقتی میخنده اینقده ناز میشه...نکنه دخترا هم عاشق همین خنده شدن ؟..داگی چقدر میخوری یکمم گوش کن خیر سرم دارم بات حرف میزنم ..چیزی نگفت ومشغول کشتی گرفتن با گوشت بود ...فکر میکنی موفق بشه نقششو عملی کنه ؟بهت گفتم میخوات یه کاری کنه که منو عاشق خودش کنه؟...نه نگفتم...کل قضیه رو براش تعریف کردم اونم چون غذاش تموم شده بود خوابیده گوش میداد البته با چشمای بسته..اخرش گفتم:خب...به نظرت موفق میشه ؟ دیدم چشماش بسته است وچیزی نمیگه یکی زدم تو سرش که چشماش وباز کرد گفتم....هوی با توام میگم موفق میشه؟

بلند شد ویه خمیازه کشید که کل زبونش ریخت بیرون زدم تو سرش وگفتم:آه حالمو بهم زدی خیلی زبون قشنگی داری که نشونمم میدی

پشتش وکرد به من ورفت تو اتاقش گفتم:این یعنی برو حوصلتو ندارم دیگه؟عین صاحبتی..آه ..آه...اونم باید بیان کنار تو ببندنش

بلند شدم رفتم...پیش این نشستن فایده ای نداره ..چون کاری نبود انجام بدم رفتم وخوابیدم ...نمیدونم ساعت چند بود که خاتون بیدارم کرد چشمام ومالوندم داشت میرفت گفتم:ساعت چنده؟

-بیست دقیقه به شیش

-اوه..چقدر خوابیدم

بلند شدم ودست وصورتم یه ابی زدم یه نون پنیر گنده گرفتم تو اشپزخونه با چای میخوردم که مش رجب اومد تو وگفت:گشنته؟

-اره خیلی...زمستونا زود به زود گشنم میشه...

میخوای برم برات ساندویچی چیزی بگیرم ؟

با لبخند گفتم:نه دستت درد نکنه...همین کافیه

مش رجبم یه چای برای خودش ریخت وکنارم نشست وخورد ....بعد اینکه عصرونه وخوردم به مرغام غذا دادم آراد سرحال بود برای خودش بدتر از بلبل چهچه میزد...آینازم میخوند اما نه به سرحالی این آراد...مش رجب از اتاق اومد بیرون وگفت:این آراد چشه ؟عین ادمایی که مست کردن میخونه..

بلند خندیدم وگفتم:نمیدونم...

به اشپزخونه عمارت رفتم خاتون منو که دید گفت:خوب خوابیدی؟

-اره...چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-کاری نداشتم که بخوای انجام بدی...گفتم بزار بخوابه که صبح خواب راحت گیرش نمیاد

بغلش کردم وگفتم:ممنون خاتونی...خدا ایشاالله عمر با عزت وافتخار بهت بده

خندید وگفت:به جای این حرفت بشین یه ذره به من کمک کن

-اطاعت امر

شیشو نیم هفت بود که آراد پیداش شد...قبل شام براش کمی میوه بردم که معدش خالی نمونه...داشتم سالاد درست میکردم که صدای ایفون تو اشپزخونه پیچید...خاتون بعد جواب دادن دکمه رو فشار داد..گفت:اقا سیروس ...

رفت بالا..وبعد خوش اومد گویی به اشپزخونه اومد گفت :مادر اینا رو ببر بالا

سینی رو برداشتم ورفتم بالا...نفس عمیق کشیدم بوی این نسکافه ها چه خوبه...آراد رو مبل تکی نشسته بود وباباش رو مبل ده نفره رفتم وجلو گفتم:سلام

سیروس نگام کرد وگفت:علیک سلام...(فنجون وگذاشتم رو میز بهم زل زد)تو خدمتکار این لندهوری؟

منظورش با آراد بود بدم اومد اینجوری صداش زد گفتم:بله خدمتکار اقا آرادم

قهقهه بلندی کرد وگفت:میشونی این دختره تو رو ادم حساب کرد

آراد با اعصبانیت به باباش نگاه میکرد فنجون وگذاشتم جلوش اگه ازش نمیترسیدم یه چیزی بهش میگفتم خواستم برم گفت:صبر کن...

نگاش کردم گفت:واسه آراد خوشکل کردی؟...(با خنده گفت)کثافت عین خودمه دست میزاره رو خوشکلش روز اول که دیدمت اصلا فکر نمیکردم اینقدر خوشکل بشی....فقط یه چیز خانم فقط حواست باشه با بچه مچه.... این دست وپا چلفتی رو تو درد سر نندازی...

منظور حرفش وفهمیدم با دلخوری به آراد نگاه کردم گفت:بابا..من با این دختره کاری ندارم

چرا باباش فکر میکنه بین وآراد رابطه ای هست ؟...منی که حاضر نیستم نیم تنه لختش و ببینم...

سیروس فنجونشو برداشت وگفت:باشه بابا ...باشه هر چی تو بگی

دوباره نگام کرد وگفت:پیش ننه باباتم میری یا پاک فراموششون کردی ؟

نمیدونستم چی بگم به آراد نگاه کردم ..سرش وبه معنی اره تکون داد به سیروس گفتم:بله....بعضی وقتا میرم

-همینجا تهرانن دیگه؟

-بله...

-کجاش؟

از دهنم پرید گفتم:ری

دو تاشون با تعجب نگام کردن تعجب آراد بیشتر بود که من این اسم این شهرو از کجا اوردم سیروس با همون حالت گفت: ری؟؟ سختت نیست این همه راه رو بری وبیای؟

-گفتم:نه...دو سه هفته ای یه بار میرم دو روز میمونم بعد میام

به آراد نگاه کرد وگفت:تو نمیتونستی یکی دیگه استخدام کنی که حداقل ...خونش نزدیکتر باشه؟

آراد بیچاره تازه از بهت دراومده بود گفت:هاا..خب چرا ولی ...چیزه...این زوتر اومد بخاطر همین استخدامش کردم

-هیچ وقت کارات عین ادمیزاد نبود (به من نگاه کرد)تو چرا وایسادی برو دیگه

-بله چشم اقا ...

رفتم اشپزخونه و یه نفس راحت کشیدم...فکر کنم گند زدم که آراد اونجوری نگام میکرد به خاتون گفتم:فاصله اینجا تا ری خیلیه؟

-اره مادر...چطور؟

-هیچی...

به ساعت نگاه کردم 9بود و وقت شام آراد...این باباشم انگار کل حرفاشو تو شکمش جمع کرده واَد گذاشته همین امشب همشو رو کنه...به خاتون گفتم:میزو بچینم؟

-اره برو...دیس برنجی رو بردم بالا که صدای سیروس شنیدم:این تاریخ عقد توئه با فرحناز

برگشتم نگاشون کردم انگار مدت زیادیه که دارن در مورد ازدواج آراد وفرحناز حرف میزنن چون آراد برافروخته بود وگفت:بابا...من از فرحناز مهلت خواستم ..اونم قبول کرد که دو ماه بهم فرصت بده

-میدونم بهم گفته...منم تاریخ عقد وعروسیتون وگذاشتم برای دوماه دیگه ...چون بعد دو ماه جوابت به فرحناز فقط بله است

-باباچرا اصرار میکنی با فرحناز ازدواج کنم؟..شاید من یکی دیگه دلم بخواد

سیروس داد زد:دل تو غلط کرد...فرحناز به اون دست گلی رو که شیش سال بخاطر ریخت نکبت تو صبر کرده رو میخوای ول کنی کیوبگیری؟

خاتون پشت گردنمو گرفت واروم گفت:برو تو اشپزخونه بقیه مخلافات وبیار

گفتم:خاتون مگه گربه گرفتی ولم کن....داره جالب میشه بزار بقیشو گوش کنم

همین جور که گردنمو میکشید به سمت اشپزخونه گفت:فضولی موقوف...بدو به کارت برس

سریع رفتم وبا دو تا پارچ دوغ برگشتم بالا وگذشتم رو میز ...آراد گفت:فرحناز میدونه شغل من چیه؟

-اره یه شرکت صادرات موادغذای داری

آراد پوزخند زد وگفت:این که فرعیه اصلی چی؟...فکر میکنی اگه بدونه کارم قاچاق انسان بازم حاضر به ازدواج با من میشه ؟

سیروس داد زد:قرار نیست بفهمه...اصلا نباید بفهمه

خاتون بازومو گرفت وکشید گفت:دختر من از دست تو چیکار کنم؟..بیا برو به کارت برس چیکار به دعوای اینا داری؟

-خاتون تو رو خدا بزار گوش کنم...الان هیجانش بیشتر شده

ظرف سالاد وداد دستم وگفت:مگه داری فیلم نگاه میکنی که میگی هیجانی شده؟

-اره..اونم پخش زندش

-اینو ببر غذا یخ کرد...

با دو رفتم بالا ونگاشون کردم ... نمیدونم چی شده که دوتا شون با حالت عصبی رو به روی هم وایساده بودن به هم نگاه میکردن ..آه این صحنه از دستم دَر رفت همش تقصیر خاتونه ...سیروس گفت:یه بار دیگه بگو..چی گفتی؟

آراد:گفتم از تو چه خیری دیدم که بخوام از خواهر زادت ببینم ...

سیروس دستشو بلند کرد وچنان سیلی زد به صورت آراد که صداش کل سالن برداشت ...سر آراد طرف من چرخید نگاهمون به هم خورد با اشک چشم نگام میکرد انگا ردلش نمیخواخست سیلی خوردنش وببینم اما دیدم .... سریع رفتم با حال اشفته به اشپزخونه دیدم خاتون چند قطره اشک رو صورتش با دیدن من سریع پاک کرد انگار اونم صدای سیلی خوردن آراد وشنید ..دیگه چیزی نگفتم...این دومین بار بود که آراد سیلی خورد وصداش در نیومد یه بار از علی امشبیم از باباش ...دلم براش اتیش گرفت حتما دردش گرفته بود... تموم غرورش جلوی من خورد شد..اون عظمت وابهتی که از خود ش برای من ساخته بود خورد وخاکشیرنیست ونابود شد...صدای باباش که با اخرین حد صداش دعواش میکرد ومیشنیدیم ودم نمیزدیم ...خاتونم آروم گریه میکرد چقد ردلش نازک بود...همیشه بهم میگفت:آراد وجای بچه نداشتم دوست دارم به هر کی بدی میکرد به من خوبی ...اخه با همه اخم تخم میکرد با من مهربون بود ومیخندید...حتی وقتی سرم داد میزد به دل نمیگرفتم دوستش داشتم...

چند دقیقه بعد اینکه باباش رفت رفتم بالا نبودش ...من که اهل دلداری به اون نبودم...حداقل به یه بهونه ای برم پیشش شاید اون بخواد حرف بزنه..دراتاقش وایسادم صدای شبیه گریه شنیدم سرم وگذاشتم ور در اره داشت گریه میکرد ...آراد؟؟!!...گریه؟؟محاله!!!...ا صلا بهش نمی خوره اهل گریه باشه...مگه ادم نیست؟هر کی یه ظرفیتی داره وقتی پر شد لبریز میشه... ولی نمیتونم آراد وبا گریه تصور کنم...خاتون رو راه پله وایساد با چشمای قرمزوتعجب نگام کرد گفتم:داره گریه میکنه

اومد بالا تر وگفت:بار ولش که نیست ..این بابای خیر ندیدش انگار یه روز اشک این بچه رو درنیاره روزش شب نمیشه

در و باز کرد نگاش کردم رو تخت خوابیده بود وبالشتش تو بغلش گرفته بود...خاتون رفت تو درو بست...یعنی دلش میخواسته موقع گریه کیو بغل کنه وچون کسی نداشته به اون بالشت پناه برده؟ خب این همه دختربره پیش یکیشون

رفتم پایین ورو مبل نشستم...نمیدونم چند دقیقه یا ساعت کذشت که در عمارت باز شد ...سرم وبلند کردم امیر بود بلند شدم وگفتم:سلام...

-سلام...کجاست؟

-اتاقش...

سریع وبا حالت دو از پله ها میرفت بالا.. خاتون اومد پایین وبا حالت ناراحت گفت:بیا میزو جمع کنیم

-چرا؟..مگه شام نمیخوره؟

-نه...میگه میل ندارم

بلند شدم ومیز چیده شده رو جمع کردم...اگه امشب غذا نخوره حتما معدتش اذیتش میکنه ... خاتون رفت که غذای مش رجب وگرم کنه... منم تو اشپزخونه ظرفای کثیف رو میشستم که تلفن زنگ خودر برداشتم گفتم:بله...

امیر:آیناز..برای آراد شام بیار

تلفن قطع کرد...سریع غذا رو گرم کردم وبردم بالا...در باز بود وآراد با چشم بسته رو تخت دراز کشیده بود و دستشو رو شکمش گذاشته بود دو تا ضربه به در زدم امیر نگام کرد وگفت:بیا تو

رفتم تو سینی رو بهش دادم امیر گفت:دستت در نکنه ...

-خواهش میکنم

چشماشو باز کرد ونگاهی بهم انداخت طرز نگاهش جوری بود که میخواست بدونه الان از کتک خوردنش چه حسی دارم....امیر قاشق وپر کرد وگفت:آراد بلند شوچند تا لقمه بخور

-میل ندارم...

امیر با حالت نگران گفت:حوصله بحث کردن ندارم بلند میشی یا به زور تو حلقت کنم؟

آراد داد زد:نمیفهمی ؟میگم گشنم نیست نمیخورم ...ولم کن..بزار بمیرم راحت شم

امیر خم شد ودستشو گذاشت زیر سر آراد وبلندش کرد ...سریع سرش وا زدست امیر جدا کرد وگفت:چرا دست از سرم برنمیداری علی؟گفتم نمیخورم

-میخوای با نخوردن خودتو بکشی؟

با درد داد زد:اره میخوام بمیرم...ولم کن بزار بمیرم خواهش میکنم علی

امیرعلی قاشق وگذاشت جلو دهنش وگفت:دهنتو با زکن...

آراد به زور دهنش وبا زکرد امیر قاشق وگذاشت تو دهنش ..بیاد روز یافتادم که امیر علی گفت...بیشتر مواقع خودم با قاشق غذا به آراد میدادم

وبا درد میجوید وپایین کرد لقمه رو فرستاد پایین وچشماشو فشار داد...چشمشو باز کرد وبازم نگام کرد ...پشتمو بهش کردم وراه افتادم گفت:دلت خنک شد؟...یادتته گفتی راحت مردن حقت نیست؟...میدونم ته دلت با این سیلی هنوز راضی نیست اگه میخوای بیشتر زجر کشیدنمو ببینی پس تو این خونه بمون ونگاه کن...چطوربابام اروم اروم جلو چشت از بینم میبره تو بشین وبا لذت نگاه کن

امیر:این حرفا چیه میزنی؟

هنوز پشتم بهش بود بغض کردم ...چند قطره اشک از چشمم اومدآرادگفت:کجای کاری علی...این آینازی که تو عاشقشی دلش میخوات من با زجر وعذاب از دنیا برم ...چون خودش نمیتونه ...شکنجه بابام ونگاه میکنه

-چرت نگو شامتو بخور

رفتم بیرون ...چند تا پله رواودم پایین نشستم وگریه کردم ...چرا آراد فکر میکنه من دلم میخوات با زجر بمیره...روزای اول از دستش عصبی بودم نمیدونستم چی دارم بهش میگم...اما اون بدتر از من نمیتونه چیزی رو فراموش کنه

چند دقیقه ای اروم شدم...حس کردم یکی پشت سرم وایسادم سرم وبرگردوندم دیدم امیر با سینی تو دستش وایساده کنارم نشست وسینی رو گذاشت کنارش وگفت:از دستش ناراحت نشو ..از باباش دلخور بود سر تو خالی کرد

-نه ناراحت نشدم..اون حرفو بهش زدم..اما وقتی عصبی بودم

-می تونی با آراد خوب باشی؟

-چی؟...چرا باید باش خوب باشم؟

-آراد تنهاست...خیلی تنهاست به دخترای اطرافش نگاه نکن با هیچ کدمشون رابطه نداره...فقط با فرحناز که اونم چون بهش میچسبه مجبور تحملش کنه...

-ازمن چی میخوای؟

-باش خوب باش..حداقل تا زمانی که اینجا هستی...میدونم برات سخته اما سعی کن..آراد الان به یکی احتیاج داره که کنارش باشه...اون به یکی مثل تو احتیاج داره کمی بهش محبت کن

با تعجب نگاش کردم منظور حرفش چی بود؟با خنده گفت:...نه ..نه اشتباه برداشت نکن منظورم از اون محبتا نیست ...میگم کمتر باهش دعوا کن اگه غذا نخورد سعی کن یه جوری بهش بدی

-فکر نکنم...بخواد اینجوری بهش محبت کنم

-مگه تو فکر اونو میخونی؟

-نه...چیزی خورد؟

-اره چند تا قاشق با دعوا تو دهنش کردم (بلند شد)خیالم راحت باشه دیگه دعوا نمی کنید؟

-اگه خودش اَنگلکم نده من کاریش ندارم

با صدای بلندی خندید با تعجب نگاش کردم با همون خنده گفت:خوشم میاد اینقدر پرروی که از زدن هر حرفی خجالت نمیکشی

بالبخند نگاش کردم ...تا دم در همراهیش کردم اگه بخوام بهش محبت کنم..اون طاقت نمیاره وعاشقم میشه میخواستم برم بخوابم ...یهو یه فکری زد به سرم...اون قراره منو عاشق خودش کنه ...چطور منم این بازی رو شروع کنم یا من میبرم یا اون ...دستمو بهم زدم وگفتم:موافقم

دم اتاقش وایسادم در زدم گفت:کیه؟

-منم..بیام تو؟

-نخیر میخوام بخوابم برو

-ساعت 11است نمیخوای برات کتاب بخونم؟

ساکت شد وچیزی نمیگفت منتظر وایسادم ..در باز شد یه دستش به چارچوب زدو گفت:از کی تا حالا نگران من شدی؟

-ا زامشب به بعد

اززیر دستش رد شدم ورفتم تو گفت:کی بهت اجازه داد بیای تو؟..برو بیرون

رو تخت نشستم وگفتم:با این اخلاقت میخوای منو عاشق خودت کنی؟

-میدونی چیه پشیمون شدم...همین الان فهمیدم از پس این کا ربر نمیام حالا برو

-اِه..چرا خب؟ تازه داشتم امید پیدا میکردم که عاشقت بشم

-اره جون خودت...

-جون خودت...

اومد جلو زانشو گذاشت رو تخت وچهار دست وپا بهم نزدیک میشد بازومو گرفت وکشید وگفت:بیا برو بیرون

..محبتای خاله خرسی تو رو نمیخوام .برو بیرون

خودمو به عقب کشیدم وگفتم:نمیرم..ولم کن

بیشتر کشیدم کمی رفتم جلوتر ..زورش زیاد بود ترسیدم منو از تخت بندازه خودم وانداختم رو تخت وسفت تشک وچسبیدم گفتم :نمیخوام...میخوام برات کتاب بخونم

گفت:نه به اون موقعا که باید به زور می اوردمت.. نه به الان که باید به زور بیرونت کنم

خودمو سفت به تخت چسبنده بودم تا نتونه تکونم بده ... بازومو گرفته بود ومیکشید گفتم:جون فرحنازت بزار بمونم

بازومو ول کرد وگفت:چرا فکر میکنی فرحناز ودوست دارم؟

-چون چه بخوای چه نخوای قراره به زور زنت بشه

ساکت شد وچیزی نگفت سرمو بلند کردم سرش لای دستاش گذاشته بود کمی هم شونهاش تکون میخورد ...داره گریه میکنه؟بلند شدم گفتم:اقا...

دستشو برداشت از خنده قرمز شده بود بازومو گرفت وکشید که بیرونم کنه ..خودمو کشیدم عقب وگفتم:ولم کن ...دستم کنده شد

اون میکشید سمت خودش منم میکشیدم ولم کنه ... یهو کنترلموا زدست دادم وافتادم روش...دستش وانداخت دور کمرم به خودش فشارم میداد قفسه سینش موقع نفس کشیدن به سینه هام میخورد یه حس لذت بخشی پیدا کردم ...یه حس عالی یه حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم هر چی بود تنفر نبود وبرعکس یه حس که میگفت تو بغلش بمون اما غرور سرکشم گفت:ولم کن...

-مگه خودت نخواستی؟

-أنا غلط کرد...من فقط میخواستم برات کتاب بخونم نه تو بغلت بخوابم

دستشو کمی شل کرد....سرم وبلند کردم نگاش کردم با لبخند گفت:حالا یه شبمم منو مهمون بغلت کن چی میشه؟

با حرص ودندونای فشرده گفتم:همه چی میشه...حالا ولم کن ...اصلا غلط کردم گفتم میخوم برات کتاب بخونم

دستشو برداشت وقتی بلند شدم وسینش نگاه کردم ...یه حس حسادتت نسبت به دختری که قرار رو این سینه پهن بخوابه پیدا کردم ...نمیدونم چرا همه حسام همین امشب به من حمله کردن ؟

از تخت اومدم پایین گفت:نمیخوای برام کتاب بخونی؟

نگاش کردم دستش رو شقیش بود گفتم:اگه قول بدی پسر خوبی باشی ..دیگه این بازی خرسی رو ادامه ندی برات کتاب میخونم

عین بچه ها گردنش وکج کرد وگفت:باشه مامان...

جفتمون خندیدیم وگفتم:بخواب

خوابید...پتو رو دور خودش پیچوند منم چهار زانو نشستم..کمی از پتوش انداخت رو پام وگفت:اینو بزار رو پات سردت نشه

کتاب وباز کردم وبراش خوندم...تمام مدتت بهم زل زد ..منم بدون اینکه نگاش کنم می خوندم...سرم وبلند کردم دیدم خوابه پتوی که تا نیم تنش بود وکشیدم بالا وگذاشتم رو شونش..چه قیافه معصومی داشت همش تقصیر باباش که اینجوری شده...میدونم ذاتا خوبه اگه بزارنش خوبی کنه

رفتم اتاقم وخوابیدم ...صبح بیدارش کردم..ساعت هفت صبحونه براش بردم همینجور که میخورد گفتم:یه چیزی ازت بخوام دعوام نمیکنی؟

خندید وگفت:تو هم چه قدر از من میترسی

با لبخند ویه ذره ترس گفتم:میزاری به دوستم زنگ بزنم؟

نگام کرد...دلش نمیخواست اجازه بده قیافه مو معصوم کردم ..چون میدونستم این جور مواقع جواب میده با لبخند بیجونی گفت:باشه..ولی قول بده به پلیس زنگ نمیزنی؟

با چشای گشاد وخوشحالی بلند شدم وگفتم:واقعا..؟یعنی میزاری زنگ بزنم؟..وای ممنون..ممنون...

-قول بده...

-من اگه میخواستم به پلیس زنگ بزنم زودتر از اینا این کارو میکردم

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم ...تند تند براش لقمه میگرفتم...هم خودم میخوردم هم با اون میدادم..وقتی صبحونه تموم شد گفت:حالا که اجازه دادم زنگ بزنی لباس برام انتخاب میکنی؟

-اره..حتما برای یک ماه واست انتخاب میکنم

زودتر از اون پریدم تو اتاق لباس یه دور کامل لباسا رو نگاه کردم ..همه چیو براش انتخاب کردم حتی جورابش...وقتی همه رو دادم دستش یادم افتاد که شورت براش انتخاب نکردم پریدم سمت کشوی شورت دستم دراز کردم نرسیده به کشو آراد کشیدم عقب وگفت:نه نه ...اینو دیگه خودم انتخاب میکنم

بازومو کشیدم وگفتم:کاررا آن کرد که تمام کرد...

کشو رو با زکردم یه شورت مشکی اوردم بیرون بازش کردم وگفتم:این خوبه؟

از دستم کشید وگفت:نه این خوب نیست..رنگشم خیلی بده خودم انتخاب میکنم...تو برو بیرون خجالتم بکش

از دستش کشیدم وگفتم:مگه میخوای نشون رئیس رو?سات بدی که میگی رنگش خوب نیست

به شلوار مشکیش نگاه کردم ...دوباره گشتم نزدیک سی چهل تا داشت گفتم:تو میخوای شوی شورت راه بندازی..که این همه خریدی؟

-از همشون استفاده میکنم

برگشتم وگفتم:ببین هفته ای هفت روزه ...تو هرروزم بخوای یکیش بپوشی اخرش اضاف میاد...بازم بخوای ماهی از یکیش استفاده کنی ..ماه بیچاره روزاش پیش شورتای تو کم میاره

با لبخند گفت:حالا تو چرا داری حرص شورتای منو میخوری ؟بخوای چند تا شو میدم به تو

-قربون دستت سایزامون فرق میکنه

خندید ومن دوباره مشغول گشتن شدنم یه رنگ کرم اوردم بیرون وگفتم:اینو بپوش...به شلوارتم خیلی میاد اگه جلوی چهار تا دختر شلوارت رفت پایین وشورتت معلوم شد بگن وای چه خوش سلیقست

با خنده شورت وبرداشت واروم زد تو سرم وگفت:تو ادم نمیشی...برو بیرون

-این جای تشکرته؟

-دست فلجت درد نکنه...

-خوبی به مرد جماعت نیومده

سینی رو برداشتم ورفتم پایین دیدم مختار نشسته وبا دستمال کاغذی بینیشو میگیره یه عسطه 200ریشتری کرد که جام تکون خوردم..نگام کرد وبا بیجونی گفت:سلام آیناز

منم با حالت بی جونی خودش گفتم:سلام مختار...چی شده؟سَلما حوردی؟

خندید وگفت:اره...بد نم خورده

-خب به اقات بگو بهت مرخصی بده...برو استراحت کن تا حالت بهتر شه

-دل کندن از اقا برام سخته ...من عهد وپیمان بستم که تا اخرین لحضات زندگیم در کنارش باشم

-افرین ..افرین به این همه وفادارای جان فشانی موفق باشی

-ممنون..

سینی رو گذاشتم اشپزخونه وسریع اومدم بالا آراد میاومد پایین گفتم:تلفن...

-تلفن چی؟

-تلفن بده بزنم به پریز دیگه..

-چرا بزنی به پریز؟

یعنی فراموش کرده دو دقیقه پیش گفت اجازه میده به نسترن زنگ بزنم؟..گفتم:که به دوستم زنگ بزنم دیگه..یادتون نیست؟

سرشو تکون داد وگفت:نه...کی همچین حرفی زدم؟

از حرص دستمام ومشت کردم وگفتم:جنابعالی چند دقیقه پیش به من نگفتی اجازه میدی به دوستم زنگ بزنم؟

-گفتم که یادم نمیاد....بریم مختار

-ولی من برات لباس انتخاب کردم...یک ساعت دنبال شورتی که با شلوارت ست بشه گشتم..خودت قول دادی

دوتاشون برگشتن نگام کردن مختار با تعجب آراد با دهن باز مختار با آراد نگاه کرد گفت:چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟..بریم دیر شده

مختار با لبخند رفت بیرون ...آراد با تحدید انگشت اشارشوبرام تکون داد اروم گفت:برات دارم ...

پامو کوبیدم به زمین ...ای خدا ...چرا اینجوری میکنه؟ ...همش حرصم ودر میاره

بعد اینکه ظرفا صبحونه رو شستم به داگی ومرغ وعشقام غذا دادم ...رفتم بالا تختش ومرتب کردم لباساش وشستم اتو کردم گذاشتم سر جاشونو اومدم پایین دیدم خاتون تلفن دستش وداره به پریز میزنه ...با خوشحالی از پله ها اومدم پایین وگفتم:تلفن وبخاطر من اوردی؟

با لبخند گفت:اره اقا گفت...چه شیرین زبونی براش کردی که اجازه داده زنگ بزنی؟

-با چشمام هیپنوتیزمش کردم ..

-وا..

-والله...

خندید ورفت .. دستمو گذاشتم رو گوشی ضربان قلبم رفت بالا.. هیچ وقت فکر شو نمیکردم با زنگ زدن به نسترن استرس پیدا کنم ..برداشتم شماره رو گرفتم...بوق خورد یه نفس عمیق کشیدم...بعد چند تا بوق یه بچه گوشی رو برداشت وگفت:الو..

با لبخند گفتم:سلام امین...مامان هست؟

-اره...شما؟

-دوستشم..

-کدوم دوستش؟

-یه دوست غریبه..

-دوست که غریبه نمیشه...

-ولی من شدم ...حالا گوشی رو میدی مامانت ؟

-بگم کی زنگ زده؟

صدای نسترن بلند شد...:کیه امین؟

-دوستت ...

-یک ساعت داری با دوست من حرف میزنی؟..گوشی رو بیار اینجا ببینم

چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود چند دقیقه بعد گفت:الو...

بغض کردم..دلم میخواست بغلش کنم ...دلم میخواست انقدر حرف بزنه که دیگه خودش خسته بشه ...دیگه بخاطر پرحرفیاش سرش داد نمیزدم

-الو....چرا حرف نمیزنی؟ کیمیا توی؟

با بغض وخنده گفتم:چشم منو دور دیدی رفتی با یکی دیگه رفیق جینگ شدی؟...خیلی بی معرفتی نسترن

اشک از چشمام سرازیر شد...ساکت بود میدونستم اونم مثل من بغض کرده ..میدونستم اونم مثل من یه چیزی داره تو گلوش خفش میکنه و اجازه حرف زدن بهش نمیده..بی جون گفت:آیناز...عزیزم

گریه کرد...گریه کردم نه من میتونستم حرف بزنم نه اون چند دقیقه فقط صدای گریه همیدگه میشنیدیم..من زودتر اروم شدم وگفتم:خوبی نسترن؟

-چی خوبی؟... میدونی چقدر نگرانت شدم گفتم دیگه مردی؟ مگه نگفتی جات خوبه ؟...چرا دیگه بهم زنگ نزدی؟

-میخواستم نشد ...

-نشد یعنی چی؟..یعنی نمیتونستی بیای سر کوچه ؟ یه باجه تلفن نبود؟

- چرا بود ولش کن...قصش مفسله بعدا تعریف میکنم

-هنوز تهرانی دیگه؟

-اره...نکنه بازم میخوای بیای دنبالم؟

-اگه دلت بیاد ادرس بدی اره

-جون خودم نمیشه...

-مگه تو کجای که نمیتونی ادرس بدی؟

-گفتم که قضیش مفلسه بعد میگم ...تو بگو چه خبر؟..از همسایه ودوستام

-خب ...(کمی فکر کرد)از کی شروع کنم؟ها....هومن از میترا جدا شد

-چی؟...چرا؟

-نمی ساختن.... هومن میگفت گوشی میترا بیش از اندازه زنگ میخورد هر دفعه که میپرسید کیه میگفت دوستام...تا یه روز هومن خودش گوشی رو برمیداره می بینه پسر...چند دفعه هم دعواشون میشه وهومن کوتاه میاد...حتی از یکیشون شکایت کرد اما بی فایده بود چون دوستای قبلی میترا ولش نمی کردن هومنم جداشد

-گناه داشت

-چی یچو گناه داشت حقش بود...اصلا تقصیر خودت بود که روز اول بهش نگفتی متیرا با چند نفر دوسته

خندیدم وگفتم:قربونت برم دوباره شروع نکن...

-میدونی وقتی هومن طلاق گرفت اومد خیاطی دنبالت میخواست ازت معذرت خواهی کنه وبهت پیشنهاد ازدواج بده؟...میگفت عین خر پشیمونه

-تو هم که دست خالی نفرستادیش بره؟

-معلومه نه...خیاطی رو سرش خراب کردم

یهو یاد نوید افتادم وگفتم:نوید چیکار میکنه؟

-هیچی...درسش میخونه از روزی که تو گم وگور شدی همش سرش تو کار خودش ...روزای اول میاومد دم خیاطی وسراغ تور واز من میگرفت ...وقتی فهمید واقعا از ت خبری ندارم...پرسیدنش شده ماهی یه بار

نزدیک ..دو ساعت با نسترن حرف زدم وقتی دو تامون راضی شدیم که قطع کنیم ازم قول گرفت دوباره بهش زنگ بزنم...منم گفتم سعی میکنم خداحافظی کردم وگوشی رو گذاشتم

احساس سبکی وسر خوشی میکردم...تو این همه مدت به اندازه امروز از ته دلم خوشحال نبودم...بلند شدم که صدای ایفون اومد رفتم اشپزخونه ..به صفحه ایفون نگاه کردم گوشی رو برداشتم وگفتم:به به ...یار سفر کرده با زامد...از این ورا کاملیا خانم احیانا راه خونتون گم کردید؟

-سلام...در بزن بیام تو خبر برات دارم

-شوهر برم پیدا کردی؟

با لبخند گفت:اره یه شوهرکچل..چون با زبون شما هیچ مرد مو داری جرات ازدواج با شمار رو نداره

-خیلیم دلشون بخواد

دکمه رو زدم ...کتری برقی رو اب کردم زدم به برق دو لیوان هم گذاشتم رو میز کامیل اومد تو گفت:سلام..

دستشو درا زکرد باش دست دادم وگفتم:سلام...

یه صندلی رو کشید عقب وگفت:باز دلخوری؟

-اره چون هنوز بلیت تئاتر شما دستم نرسیده

-من که گفتم بیا ...آراد نمیزاره خب من چیکار کنم؟

-تو بلیطو میدادی به امیر میگفتم رازیش کنه

-باشه...

-حالاخبرت چی بود ؟

یه لبخند از روی خجالت زد وگفت:یه استکان چای بهم بده تا بگم ...

بعد اینکه چای جلوش گذاشتم گفت:راستش...قراره با... آبتین نامزد کنم..

با تعجب وخوشحالی گفتم:واقعا...این که خیلی خوبه ..مبارکه

-ممنون..

-حالا کی به سلامتی شیرینی میخوریم ؟

خندید وگفت:هنوز که خواستگاری نیومده...امشب میان

-حالا چرا اینقدر پکری؟نکنه پشیمون شدی گفتی بیاین؟

- راست هم اره هم نه..یعنی قرار شده یه مدت نامزد بمونیم اگه من نخواستمش از هم جدا شیم

- این الان کجاش ناراحتی داره؟

-ناراحتی من بخاطر مامانمه..نمیدونی امیر علی چقدر التماسش کرد که اجازه بدن بیان خواستگاری

-مگه آبتین چشه که اجازه نده؟...مترجمی زبان فرانسه که هست تو شرکت باباشم کارای که مربوط به فرانسه است وخودش داره جوش میده دیگه مشکل کجاست؟

-مامانم دوتا مشکل اولش اینکه میگه آبتین باید یه شرکت برای خودش داشته باشه ...خوشش نمیاد دومادش زیر دست کسی کار کنه

-یعنی چی زیر دست کسی کار نکنه...شرکت باباش فردا هم که به نام خودش میشه

-از کجا معلوم به نام خودش بشه اون که یه خواهر بردار دیگه هم داره...حتما اونا هم سهم والرثشون و میخوان

- این که یه جوری حل میشه... مشکل دومش چیه؟

-فرحناز...میگه ما رسم نداریم اول دختر کوچیکه رو شوهر بدیم بعد بزرگه...پاشو کرده تو یه کفش که تا فرحناز وآراد ازدواج نکردن کاملیا رو شوهر نمیدم

پوفی کردم وگفتم:وای..چرا مامانت اینجوریه؟...حالا شاید فرحناز نخواد شوهر کنه...یا اصلا تا دوسال دیگه قصد ازدواج نداشته باشه باید بزاره تو هم پاسوز اون بشی؟

-نمیدونم...خودمم دارم دیونه میشم ...فعلا گذاشتن فقط بیان خواستگاری هنوز معلوم نیست اجازه بده نامزد کنیم

-بابات چی میگه؟

-اون بد بخت که جرات نمیکنه رو حرف مامانم حرف بزنه..هر چی مامانم بگه میگه چشم

-کاملیا برات دعا میکنم

-حتما این کارو بکن ...(بلند شد)کاری نداری؟

-اِه ..کجا؟خب بمون..

-نه ممنون باید برم کا ردارم...با دوستم قرار گذاشتم بریم برای امشب خرید کنیم

بلند شدم وگفتم:خوش اومدی

-ممنون خدا حافظ

-به سلامت..

تا دم در همراهیش کردم ..وقتی رفت دیدم خاتون داره میره سمت اشپزخونه...منم رفتم که بهش کمک کنم نهار و حاضر کنه ... سر ساعت دوازده صدای پارک کردن ماشینش شنیدم..توی سالم منتظر وایسادم ...در عمارت باز شد وفرحناز شاد وشنگول اومد تو بعد آراد با اخم...دیگه اخماشو دوست نداشتم آراد گفت:نهار بیار اتاقم

-چشم اقا...

فرحناز به آراد چسبید وبا هم رفتن بالا..باید به آراد بگم تکلیف فرحناز ومشخص کنه...چون اینجوری کاملیا میتونه نامزد کنه...با سینی رفتم بالا میز وبراشون میچیدم که فرحناز گفت:راستی میدونی امشب قراره برای کاملیا خواستگار بیاد؟

-اره علی بهم گفت..

-آه...از دست امیرعلی هیچ وقت نتونستم سوپرایزت کنم ...منو ومامانم اصلا از این پسره خوشمون نمیاد...مخصوصا شغلش

-مگه شغلش چشه؟...

-اخه مترجمی فرانسه وپادوی کردن برای باباش ، شد شغل ..؟ادم باید مثل تو رئیس باشه هر کی دلش خواست استخدام کنه هر کی هم نخواست با یه اردنگی اخراج

آراد پوزخندی زد وگفت:پس سماجتت تو ازدواج با من بخاطر همینه؟پول ورئیس بودنمه؟

فرحناز فقط نگاش کرد گفتم:دیگه با من کاری ندارید؟

-نه دست درد نکنه..میتونی بری

فرحناز با تعجب گفت:دستت در نکنه؟!!!...از کی تا حالا از خدمتکار تشکر میکنن؟

-از امروز...

-آراد واقعا که..از تو دیگه انتظار نداشتم این کلفتت وظیفشه برات کارت میکنه...مجانی که این کارو نمیکنه داره پولشو میگیره ازش تشکرم میکنی ؟

-حرص نخورعزیزم جوشای صورتت باز درمیاد...پولای بی زبون بابات حروم میشه

لبخند زدم خواتسم برم که فرحناز گفت:هی تو..

برگشتم گفتم:بله..

با تاکید گفت:بله خانم...(فقط نگاش کردم با اعصبانیت گفت)نشنیدی چی گفتم؟

-عرضتون رو بفرمایید...

با حرص چشماشو بست ودستشو گذاشت رو پیشونیش بشقابشو جلو گرفت وگفت: برام غذا بکش

به آراد که سالاد میخورد وریز ریز میخندید نگاه کردم...بشقابشو برداشتم ...آراد از دستم گرفت وگفت:تو برو خودم براش میکشم

-بله اقا...

رفتم بیرون..واقعا این فرحناز فکر کرده بهش میگم خانم...اگه قحطی خانم هم بیاد به این نمیگم خانم

رفتم اشپزخونه ومنتظر موندم نهارشون تموم بشه ..از در شیشه ای اشپزخونه بیرون ونگاه میکردم ...رو دل اسمون ابرای سیاه بود با چند تیکه ابر سفید که قاطی سیاه ها شده بود خیلی دلگیر بود عین ادمایی که قمباد گرفتن شده بود..عاشق زمستون وسرماشم...اما چه کنم که سرماییم..بعد از اینکه نهارشون رو خوردن چایی نباتی براشون بردم

آراد گفت:نهار خوردی؟

-نه هنوز..

-برو نهارت وبخور بعد بیا سینی رو ببر

-باشه...

وقتی این حرف بهم زد فرحناز نبود...که دوباره نق بزنه...مشغول خوردن نهار شدم بعد نهاررفتم بالا که سینی رو بردارم...دوباره چشمم افتاد به اتاق لباس ..رفتم اونجا دفتر جدید رو برداشتم چند صفحه ورق زدم..اینجا هار و که خوندم...ها ؟؟!!اینجا نوشته:دیگه خستم شدم از بس برای بابام جنس خریدم..اون مواد مصرف میکنه من باید بخرم ...روزای اول که از معتمد بابام میخریدم بعد روزی که اونو گرفتن از یکی به اسم منوچهر میخرم

-اِه منوچهر...همین اشغالی که من پیشش بودم

روزای اول از خودش میخریدم..بعد که فهمید مشتریم یکی رو به اسم لیلا رو میفرستاد

-اِه لیلا ...دوست منو میگه ..همونی که با بیر حمی تمام کشتش اونم تو بغل من...لیلای که کابوسش شده برام عذاب از دختره زیاد خوشم نمیاومد معتاد بود...یه جورای هم دلم به حالش میسوخت اما خوشکل بود چشمای عسلی ومژه های بلند اما تو دلم نمینشست...

-چون به دل ننشست کشتیش؟...اینم یکی از قانونات دیگه اره؟

چند بار برام مواد اورد...به منوچهر زنگ زدم گفتم دیگه اینو برام نفرسته یه دختر دیگه که خوشکل بود وهنوز بچه وساده به نظر میرسید برام جنس می اورد ..هه..راحت میتونستم سرش کلاه بزارم وقتی منو میدید از ترس فقط نگام میکرد ..وقتی اسمش وپرسیدم گفت نجوا...اسم قشنگی داشت قیافشم به معصومی اسمش بود راحت میتونستم دستش بندازم وبخندم

-خو مگه مریضی؟... نجوا خیلی دختر خوبی بود..من خیلی دوستش داشتم...همش تقصیر تو بود گروه 8دختر رو بهم زدی ...اصلا هم نمی بخشمت

نمیدونم منوچهر چرا این دخترای بدبخت ودور خودش جمع کرده؟...دو تا پسر میاورد بیشتراز این کرم زالوها چسبناک کار میکردن

-تو باز گفتی زالو؟...خوده بنی ادمت میتونستی فقط یه بسته رو بفروشی؟میدونی چقدر سخته که هم حواست به دور برت باشه که پلیس نیاد هم به اونی مواد میفروشی باید مطمئن باشی واقعا معتاده؟ ...نه یه پلیس در لباس معتاد؟نه نمیفهمی چون حالا مواد نفروختی

نجوا همیشه برام مواد میاورد ازش راضی بودم هم با ترسوندنش سرگرم میشدم هم موادشو ازون تر میخریدم...نمیدونم چی شد که سر وکله یکی دیگه پیدا شد بارو ول که دیدمش یاد گربه افتادم

-ها...با منه!!یعنی از روز اول منو با گربه مقایسه کردی؟....دارم برات صبر کن

اولش ترسیدم چون فکر کردم یه گربه در قالب انسان ولی وقتی قیافه تعجب وبهت زدش دیدم فهمیدم ادمه چون گربه ها این جوری تعجب نمیکنن...وقتی گفت از طرف منوچهر اومده راش دادم بیاد تو...کلا گیج میزد وفقط خیره به لوستر بود

-اقا من گیج نمیزدم ..لوسترخونه بابات خوشکل بود

مواد وازش خریدم..وقتی بهش گفتم..میخوای لوستروبدم ببری اونم گفت..میترسم بخاطر دست ودلبازیت مامانت دعوات کنه ...فهمیدم از اون دخترای زبون دراز وپررو استدیگه باش کل نداختم چون بی نتیجه بود...یه جورایی باحال بودخیلی دلم میخواست اسمش وبدونم اما جرات نکردم بپرسم ترسیدم یه چیز دیگه بارم کنه

-خب چرا ترسیدی... میپرسیدی منم میگفتم آیناز...حالا نه اینکه اسمم وفهمیدی وصدام زدی

دفعه دیگه که اومد اسمشو میپرسم...

یه خمیازه کشیدم خوابم می اومد..ولش کن بقیش بعد می خونم بد وبیراه هایی که به من گفته که خوندن نداره ...

بعد اینکه از خواب عصرونم بلند شدم..رفتم سمت عمارت هنوز چند قدم راه نرفته بودم که پام لیس خورد افتادم

...جیغم بلند شد تنها جایی که دردش زیاد بود دستم بود بلند شدم...خاتون سراسیمه اومد سمتم وگفت:چی شد آیناز؟..چرا دستت وگرفتی

از درد گفتم:افتادم دستم درد گرفته..فکر کنم شکسته

-بده دستتو ببینم

همین جور که دستمو میخواست بگیره گفتم:نکن..خاتون نکن دردم میکنه

-از دست تو...چه جوری راه رفتی که افتادی؟

- مثل همیشه راه رفتم

راه میرفتم که گفت:اگه مثل همیشه راه میرفتی پس چرا افتادی؟...

-نمیدونم خاتون ..نمیدونم

تو اشپزخونه نشستیم من از درد کمی اشک میریختم ..خاتون اومد تو وگفت:به اقای دکتر زنگ زدم الان میاد..خیلی درد داری؟

-اره ..اصلا نمیتونم تکونش بدم

سرم وگذاشتم رو میز فکر کنم چون آراد راضی نبوده دفتر خاطراتشو بخونم این بلا سرم اومد...چند دقیقه بعد امیر اومد تو گفت:باز چیکار کردی با خودت؟

-هیچی...افتادم

کنارم نشست وگفت:دستتو بده

دستمو گذاشتم تو دستش نگاش کرد وگفت:چیزی نیست دَر رفتگی ...اخه تو چرا هر روز یه بلایی سر خودت میاری دختر؟

-تقصیر من نبود که..پاهام جلولشو ندید

یهو امیر دستمو کشید با تمام قدرتم جیغ زدم...وگریم افتاد آراد اومد داخل وداد زد:چیکارش کردی؟

دوتامون برگشتم آراد با چشمای به خون نشسته به من وامیر نگاه میکرد گفت:با توام...میگم چیکارش کردی گریه میکنه؟

خاتون گفت:هیچی اقا...آیناز افتاد دستش در رفت اقا ی دکتر جا انداخت

آراد کمی اروم شد وگفت:مگه تو دکتر نیستی؟چرا یه کاری نمیکنی مریضت کمتر درد بکشه؟

-ببخشید باید چیکار کنم؟

-هیچی...بدون بیهوشی دستشو بکش

امیر با خنده گفت:چشم از این به بعد..بهش بیهوشی میزنم

آراد رفت بیرون امیر رو به من کرد وگفت:بهتری؟

-اره ممنون...ولی چرا یهویی کشیدی؟

-اگه بهت خبر میدادم که دردش بیشتر بود...

خواست بره که خاتون مانعش شد وگفت...شام باید بمونه امیرم از خدا خواسته موند چون دلش نمیخواست تو اون خونه تنهایی شام بخوره...موقع شام امیر به بهونه اینکه دستم درد میکنه غذا بهم میداد...واعصبانیت آراد که لحظه بیشتر میشد ومیدیدم...حتی بعضی وقتا غذا به زور اب پایین میکنه یه جورای غذا کوفتش شده بود ...علت کارای امیرونمی فهمیدم اونم جلوی آراد ولی حقشه کم با دخترای که میاورد زجرم نداد...بعد اینکه شام وسه نفره خوردیم ویه پذیرای مختصرامیر رفت...منم چون کاری نداشتم خواستم برم بخوابم که آراد گفت:فیلم ببینیم؟

-گریه دارنباشه...که خودم بارم سنگینه

-نه...خارجی عاشقونه

-به هم میرسن؟

-اره..

-صحنه های اونجوری که نداره؟

خندید وگفت:نه..پاک یعنی در حد بغل وبوس

-باشه

رفتیم به سیمنا...یا همون اتاق تلویزیون چراغ و خاموش کرد ویه CDگذاشت ..فیلم شروع شد...نگاه کردیم یه جاهایش خنده دار بود یه جاهایش غمگین ...ولی گریه نمیکردم..وقتی فیلم تموم شد خواستم برم گفت:همین جا بمون

با تعجب گفتم:چی؟

-اتاق دل ارام برای تو...دیگه نمیخوات این همه راه بری

-نه ممنون ..به اونجا عادت کردم...بعدشم از اون اتاق بدم میاد

-خب هر کدوم از اتاقا دوست داری بردار..

-اتاق خودم راحتم

-یادت نیست چطور دعوام میکردی که جای نرم وبه دل ارام میدم خودت رو زمین میخوابی؟

-چرا یادمه ولی گذشته ها گذشته...شب بخیر

-هر وقت خواستی میتونی..یکی از اتاقا رو برداری

-هیچ وقت اون اتاقا رونمیخوام

چند قدم رفتم گفت:همرات بیام..؟

خندیدم وگفتم:نه...اون موقع که برات کتاب می خوندم ساعت یک ودو میرفتم الان که تازه دوازده است

-حداقل خودتو بپوشون سرما نخوری بیرون هوا سرده

چقدر دوست دارم یکی نگران حالم بشه...گفتم:باشه

رفتم بیرون تا دم درهمرام اومد گفتم:برو تو نمیترسم

-میدونم دختر شجاع...همین جا وایمیسم برو

کلاه سویشرتم وانداختم رو سرم رو دستم کردم تو جیبم وراه افتادم ازش دور شدم برگشتم دیدم هنوز اونجا وایساده ..با سرعت به سمت خونه رفتم وخوابیدم ...تو خونه منوچهر بودم...همه دخترا بودن نگار ومهنازو... راه

میرفتن صداشون میزدم اما هیچ کس محلم نمیزاشت دستی رو شونم خورد برگشتم...لیلا بود با ناراحتی نگام کرد وگفت:چرا منو کشتی؟

-من نکشتم لیلا...

داد زد:دروغ نگو...من فقط مواد میخواستم چرا کشتیم؟

با ترس عقب عقب میرفتم...اون اروم میاومد جلو گفتم:به خدا من نکشتمت..آراد این کارو کرد

بقیه دخترا هم پشت لیلا با خشم بهم نزدیک میشدن ...سپیده گفت:باید بمیری

نجوا با چاقو زد به شکمم جیغ زدم ونشستم ...دستمو گذاشتم رو شکمم هنوز زنده بودم..لیلا چرا دست از سرم برنمیداری؟ولم کن..خودم کم بدبختی دارم که توهم میای سراغم

بعد اینکه آراد رفت ...تو کتابخونه که هیچ وقت اجازه وارد شدن نداشتم رفتم چند تا کتاب خوندم...گذاشتم سر جاشون واومدم بیرون آراد زنگ زد که برای نهار نمیاد ..ما خودمون تنهایی نهار خوردیم ...بعدش به نسترن زنگ زدم ساعت 2بود وداشت حوصلم سر میرفت کاش حداقل بود کمی دعوا مکیردیم ...تنها سرگرمی من دعوا با آراد بود که اینم از دست دادم ... پرهامم عین جنا معلوم نیست کی میاد کی میره ...کاملیا هم بهم زنگ نزد که خواستگاریش چی شده...این خونه با این برفا شده عین خونه متروکه ها ...داگی بیچاره تو خونش خواب بود ...به مرغ عشقامم غذا دادم...حوصله بافتنی هم ندارم ...حالا چیکار کنم؟ ها فهمیدم...رفتم پیش خاتون وبا خواهش و التماس و قسم دادن وگریه کلید استخر رو برداشتم...مگه میداد همش میگفت میترسم اقا سر برسه دعوات کنه...اقا به استخرش حساسه هر کسی رو راه نمیده...حالا انگار این استخر ناموسشه که بهش حساسه

لباسامو به جز لباس زیر دراوردم وشیر جه زدم تو استخر گرم وای چه حالی میده ...یادش بخیر من نسترن تابستونا همیشه استخر بودیم اگه اصرار های نسترن نبود من هیچ وقت شنا یاد نمیگرفتم ...وسط استخر وایسادم وجیغ میزدم شعر میخوندم ..چه کیفی میداد ..میرفتم زیر یهو میاومدم بالا دستامو محکم میزدم به اب که صدای شلپ شلپ بده بعد میخندیدم..ای خدا این بچه با این همه خوشبختی ..نمیدونم چرا تو دفتر خاطراتش نوشته من بدبختم کجات بدبخته داد زدم :آراد کجایی که ببینی دارم تو ناموست شنا میکنم

یهو یه مرد از پشت در شیشه ای مشجر اومد تو..با چشای سبز وگشادش ومنم با همون حالت ودهن باز به همدیگه نگاه میکردیم...به خودم اومدم وسریع رفتم زیر اب واز همون زیر شنا کردم وخودم وبه لبه استخر رسوندم سرم واوردم بالا وداد زدم:برو بیرون

دوباره رفتم پایین با صداش که رگه ها خنده بود گفت:به به چشم دلم روشن پس خانم شنا هم بلدن ورو نمیکردن ...فکر میکردم گربه ها از اب بدشون میاد

با اعصبانیت داد زدم :نگو گربه...برو بیرون لباس تنم نیست

دوباره رفتم زیر گفت: عیبی نداره منم الان لباسم درمیارم با هم یه مسابقه شنا میدیم

اومدم بالا نفس نفس میزدم نگاش کردم کتی هم که تنش بود دراوردگفتم:چی چیو مسابقه شنا میدیم...خجالت نمیکشی ؟میگم لباس تنم نیست برو بیرون

باورم نمیشد جلو آراد لختم ..باز خدارو شکر اونقدر دور که فقط سرمو می بینه اگه جایی از بدنم میی دید خودمو میکشتم گفت:کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟

با پررویی گفتم:گفتم..حوصلم سر رفت اومدم شنا کنم

با لبخند یه قدم اومد جلو جیغ زدم :نیا...التماست میکنم جلو تر نیا

خندید وگفت:اول بگو چی پوشیدی؟

دلم میخواست سرم وهمونجا بکوبم تو استخر ..زیر لب گفتم:کثافت..اشغال...

دوباره با شیطنت گفت:اگه نگی خودم میام نگاه میکنما

داد زدم:خیلی بی شرم وحیای

-میدونم ..حالا بگو چی پوشیدی

با حرص واعصبانیت وفک منقبض گفتم:لباس زیر

-چه رنگیه؟

داد زدمم:دیگه به رنگش چی کار داری؟ ...برو بیرون

-خب اگه رنگشو دوست نداشتم ...میام درشون میارم

با تعجب گفتم:میخوای چیکار کنی؟...خجالت نمیکشی؟

-نه برای چی خجالت بکشم ؟...تو خارج این یه چیز عادیه...

- تشریف ببر خارج ...کنار ساحلشون پخش زندش نگاه کن

لبشو گاز گرفت وگفت: من دخترای مملکت خودم وبه اجنبی ها نمیفروشم ...دخترای وطن هم بهتره وهم با کیفیت تره(خندید)حالا بگو چه رنگیه

با حالت گریه گفتم:غلط کردم ..کاش حرف خاتون گوش میدادم

-میگی یا نه؟

با حرص گفتم:صورتی...حالا برو

با چشمای شیطون ولب خندون گفت:از رنگش خوشم نمیاد

اروم پاشو رو زمین میکشید که بیات طرف من جیغ زدم :نیا ..تو رو خدا..جون هر کی دوست داری..جون فرحناز ..جون علی ....اصلا جون کاملیا نیا ...

-قسم نده ..میخوام بیام ببینم راست میگی یا نه...از کجا معلوم که دروغ نگی؟

-به خدا دروغ نمیگم ...

-سته...

-چی سته؟

-لباس زیرت دیگه...

نمیدونستم دیگه با این بشر چیکار کنم امار کل لباس زیرم وگرفت سرم وتکون دادم وگفتم:اره..اره سته ...حالا که همه چی فهمیدی برو دیگه

-میخوام بیام نگاه کنم...

-چیو میخوای نگاه کنی؟مگه خودت نداری؟

-نه...کجا چیزای که تو داری منم دارم

دیگه گریم گرفت...گفت:خیل خوب بابا گریه نکن رفتم ...(همین جور که میرفت گفت)ولی حیف شد زودتر نیومدم شنا کردنت وببینم اونم پخش زند ش

تا رفت سریع اومدم بیرون ..دیگه غلط کنم پام وتو این استخر بزارم...درو قفل کردم ولباسام وپوشیدم ..سریع رفتم سراغ خاتون وبهش تپیدم:چرا بهم نگفتی اقا اومده؟..تو بهش گفتی من استخرم؟...

خاتون با گیجی نگام کرد وگفت:نه مادر...من اصلا اقا رو ندیدم

-پس کی بهش گفته من استخرم؟

-شاید مش رجب گفته...

- ای خدا من از دست مش رجب چیکارکنم ....

-حالا چی شده؟

-هیچی...من لخت تو استخر بودم اقا اومد تو

خاتون از ترسش نتونست بخنده فقط لبخند زد رفتم اتاقم وموهام وخشک کردم ودیگه تا موقع شام طرفای آراد پیدام نشد ...بعد شام بافتنی میکردم که تلفن زنگ خورد بعد اینکه خاتون جواب داد به من گفت:اقا گفته دوتا قهوه براش ببری کلبه

میل وزدم تو انگشتم...ولی دردم نگرفت با تعجب گفتم:من؟...مطمئنی گفت آیناز؟

بله..مگه چند آیناز زبون دراز تواین خونه زندگی میکنه؟

-دست شما درد نکنه....حالا چرا دوتا مهمون داره؟

-نمیدونم..

حالا چی شده اقا بعد این همه مدت ...امشب یادش افتاده برم کلبه؟ بعد این که قهوه رو حاضر کردم به سمت کلبه رفتم..باورم نمیشد میتونم داخلش وببینم ..یعنی چه شکلیه؟دلم از خوشحالی داشت منفجر میشد...دم کلبه وایسادم دو ضربه زدم آراد درو باز کرد رفت کناروبا لبخند گفت:بیا تو

رفتم تو یه راهرو باریک چوبی به رنگ قهوای تیره که چپ وراستش چراغی برای روشنایی گذاشته بودن ..آراد گفت:نمی خوای بری جلوتر؟

با قدم های اروم رفتم جلوتر...سمت چپم یه شومینه دوتا نیمکت چوبی دراز که با بالشتک تزیین شده بود به یه تنه درخت که عنوان میز... پشت نیمکت سمت چپم یه تخت خواب با با تشک وبالشت سفید..یه سکو که روش پر بود از گل کل کلبه فقط برای یه نفر خوب بود... روی دیوار چند تابلو خطاطی شده وعکس یه زن ... بهش خیره شدم ..قیافه مهربونی داشت ...چشمای و موهای مشکی وپوست سفید بینی قلمی لبخند زیباش مثل آراد بود ...سینی رو از دستم برداشت وگفت:مادرمه...گیتی...شاید تنها زنی که دوستش دارم...(هنوز به عکس خیره بودم)چرا نمیشینی؟

نگاش کردم رو نیمکت نشست ...گفتم:چرا گفتی بیام اینجا؟..تو که دوست نداشتی کسی تا ده متری اینجا راه بره

-اره...تو بعد علی دومین نفری هستی که رات میدم... خاتون گفت دوست داری کلبه رو ببینی...

روی نیمکت رو به روش نشستم وگفتم:من خیلی وقت دوست دارم اینجا رو ببینم ولی چرا گفتی امشب بیام؟

-حالا چه فرقی میکنه ...اومدی دیگه

-نقشت نه؟

فنجون وبرداشت پارو پا انداخت با لبخند گفت:چرا من هر کاری میکنم میگی نقشته؟

-چون قبلا همچین رفتاری با من نداشتی..

با همون لبخند گفت:چرا از من یه دیو ساختی؟

-چون روزاول بهم دیو نشون دادی..اگه از اولم با من همینجوری خوب بودی...هیچ وقت فرار نمیکردم

-میخوای باور کنم؟

-اره باور کن ...چون هیچ زندانی از زندانبانش خوشش نمیاد بیشتر بدرفتاری های تو منو فراری داد...هم رفتارت هم حرفات

به فنجونم نگاه کرد وگفت:قهوت وبخور سرد میشه...

قهوه مو برداشتم یه قلپ ازش خوردم گفتم:تا کی میخوای نقشت وپیش ببری؟

-تا وقتی که دوستم داشته باشی

پوزخندی زدم وگفتم:محاله...

-چرا؟

-چون نقشت بی رحمانست ...میخوای منو عاشق خودت کنی بعد بزاری تا اخر عمرم پیشت باشم زجر بکشم ...جلو چشمم به زنت محبت کنی بچه هاتو من بزرگ کنم ..حتی وقتی بهش فکر میکنم ...کلا از عاشق شدنت پشیمون میشم

با لبخند گفت:یعنی به همه اینا فکر کردی..بعد گفتی عاشق آراد نمیشم؟

-اره..

خندید وگفت:باشه..پس یه قرار دیگه میزاریم...تو چه منو دوست داشته باشی چه نداشته باشی میتونی بری این چرا هر دقیقه قرارشو عوض میکنه؟..نکنه بازم یه نقشه دیگه تو سرش؟ گفتم:نه...همون قبلی بهتره..من از خودم مطمئنم

-باشه هر جور راحتی..

قهوه رو در سکوت خوردیم به شعله شومینه نگاه کردم...یهو آراد گفت:کاملیا هفته دیگه میخوات نامزد کنه...تو هم دعوتی

-مگه مامانش قبول کرد؟

-اره ..با عمم حرف زدم

-حالا اجازه میدی برم؟

-چرا از من اجازه میگیری..برو به علی بگو

-علی که حرفی نداره..شما هیچ وقت به من اجازه نمیدادید جای برم

-راست میگی

یکی دو ساعت حرف زدیم بعدش ..آراد تو کلبه خوابید منم به اتاقم رفتم..

یک هفته مثل برق وباد گذشت ...تمام این یک هفته آراد با من خوب بودزیادی هم خوب بود...حتی بعضی وقتا فکر میکردم آراد نیست وبدلشه بیشتر وقتا با شک نگاش میکردم ... با شوخی وخندهاش سعی میکرد دل من وبدست بیاره اما بی فایده بود دلم هنوز قبولش نداشت ...صبحونه شام ونهارو با هم میخوردیم البته اگه فرحناز سر نرسه...شبایی که میرفت کلبه منم پیشش میرفتم...اخرین باری که علی دیدم همون شبی بودبا دستم درفته بود...دیگه نه سراغم وگرفت نه زنگ زد

صبح بیدارشدم وبخاطر بارش برف با دو خودم وبه عمارت رسوندم از سرما می لرزیدم...سریع رفتم اتاق آراد درو باز کردم ورفتم تو.. اخیش اینجا چه گرمه بعد اینکه بیدارش کردم نشست وگفت:چرا میلرزی؟

-سردمه...

با لبخند اومد پایین وپتوش ودورم پیچوند شونمو چرخند نشوندم رو تخت وخم شدوگفت:هر وقت گرمت شد برو صبحونه رو حاضر کن (همینجور که سمت دستشوی میرفت گفت)اگه حرفمو گوش میکردی و توی یکی از اتاقا میخوابیدی الان اینجوری نمی لرزید

وقتی رفت تو..رو بالشتش خوابیدم یه نفس عمیق کشیدم چه بوی خوبی میده ...چه جای نرمی داره خوش به حالش

-گفتم بخوابی یا بشینی؟

سریع نشستم وبرگشتم گفتم:ببخشید

-اگه دوست داری بخواب...

بلند شدم پتو رو گذاشت روتخت وگفتم:نه..ممنون

چون امروز قرار بود برای جشن نامزدی کاملیا بره خرید دیر تر بیدارش کردم...آراد یه لقمه جلوم گرفت وگفت:

بعد صبحونه برو حاضر شو میرم خرید

لقمه رو برداشتم وبا خوشحالی گفتم:واقعا...یعنی میزارید با تون بیام خرید؟

-اره خب..

-وای ممنون...دیگه داشتم دیونه میشدم که با کی برم خرید چون جای هم بلد نبودم

خندید وگفت:تهران ویه روز نشونت بدن روز بعد خودت نقشه تهران رو میکشی...

منظورشو نفهمدیم گفتم:چی؟..

با خنده گفت:هیچی صبحونتو بخور

بعد خوردن صبحانه حاضر شدم وشیش میلیون تومنی که آراد بهم داد برای خرید کادو با خودم اوردم... وتو سالن منتظر آراد موندم ..چند دقیقه بعد آراد با اخم ساعتشو رو دستش میبست واز پله ها اومد پایین با لبخند گفتم:اگه یه روز اخم نکنی روزت شب نمیشه؟

نگام کرد وبا لبخند گفت:نه چون با همین اخم رشد کردیم

خندیم ..خواستیم برم که ایفون زنگ خورد ..رفتم اشپزخونه گوشی رو برداشتم امیر علی بودگفتم:به به...امیراقا چه عجبی نکنه قهر بودی ما خبر نداشتیم؟

-اینقدر زبون نریز..درو بزن

-اگه نزنم؟

فرحناز پرید جلو ایفن وگفت:گربه شرک...فعلا درو بزن بعد هر چی خواستی برای امیرت دلبری کن

اوه ..اوه..رئیس بزرگ بدون هیچ حرف اضافی دیگه دکمه رو فشار دادم رفتم بالا آراد گفت:کجا موندی؟

-مهمون داریم..

-کی؟..

-عشقت فرحناز...عشقم امیر

آراد نگاه تندی بهم کرد وگفت:اگه بابام نخواد فرحناز وبه من بده تو به زور به ریش ما می بندیش

امیر اومد تو وبا تعجب به ما دوتا نگاه کرد وگفت:کجا به سلامتی؟...شال وکلاه کردین

آراد:اگه اجازه میدادید...میخواستیم برای فرداشب خرید کنیم

امیر بالبخند گفت:فکر نمیکنی یارتو اشتباهی برداشتی؟

-دوتاشون میبرم...

امیر مچ دستمو کشید طرف خودش وگفت:هر کی با یار خودش...جر زنی هم نداریم

-خب چرا فرحناز وتونمی بری؟

امیر خواست حرفی بزنه که فرحناز با جیغ اومد تو وگفت:آراد..این سگ لعنتیو یا بکش یا بفروشش...هر وقت اومدم تو این خونه پاچه منو گرفت

نمیدونستم به قیافه فرحناز بخندم یا بخاطر دعواهای این دوتا ناراحت باشم ..فرحناز کنار آراد وایساد با تعجب به من نگاه کرد وگفت:این کجا قراره بیاد؟

امیر:برای فرداشب میخواد خرید کنه

-چی...کی این دهاتیو دعوت کرده

امیر:فرحناز یه بار بهت گفتم با آیناز درست صحبت کن...نزار دستم روت بلند شه

فرحناز پوزخندی زد وگفت:مبارک داداش...ولی مطمئن باش فرداشب به مامان میگم قراره چه دست گلی به اب بدی

-من 33سالمه بچه نیستم که مامان بخواد بهم بگه چی خوبه چی بد

-اصلا به من چه..آراد بریم

قیافه آراد بد تو هم شده بود ...امیر گفت:بریم آیناز

چند قدم رفتیم امیر وایساد وبه آراد گفت:میخواید با هم بریم خرید؟

فرحناز:ما بهترین پاساژامیخوایم بریم...

امیر:مگه ما میخوایم بنجولاش بریم ؟

آراد: موافقم..با ماشین من بریم

آراد اره افتاد وفرحناز پاشو زمین کوبید وداد زدگفت:من خوشم نمیاد با این دختره راه برم

گفتم:نترس عزیزم ...بخاطر شپشات با فاصله ازت راه میرم که نگیرم

امیر خندید ووراه افتادیم ...فرحناز جرات نمیکرد جلو امیر چیزی به من بگه..آراد ماشین BMWمشکی که من عاشقش بودم از پارکینگ بیرون اورد..فرحناز با نق گفت:آراد بنزت و بیار این چیه...

آراد:اگه یک دقیقه دیگه نق بزنی ...مجبور میشی تنهایی بری خرید

لبخند زدم وبا امیرعلی پشت سوار شدم..فرحناز جلو ....راه افتادیم امیرگفت:خب از کجا شروع کنیم ؟

آراد:پاساژارو من انتخاب میکنم

امیر:باشه حرفی نیست ...

دم یه پاساژ نگه داشت...پیاده شدیم فرحناز طبق معمول بازوی آراد وچسبید واز پله ها رفتن بالا امیر گفت:این دوتا زوج خوشبختی میشن

خندیدم ورفتیم تویه مغازه لباس مجلسی...همه کلا باز یا کوتاه امیرگفت:میخوای بریم تو شاید یه چیز بهتر پیدا بشه؟

باشه بریم...رفتیم تو یه خانم اومد جلو وبا گفتن خوش امدید میخواست مدل جدیداشو نشونمون بده که آراد وفرحناز اومدن تو..امیر دم گوشم گفت:از این به بعد هر جا بریم آراد م پشت سرمونه

-نه بابا فکر نکنم...شاید یه مدلی خواستن اومدن تو

-حالا ببین...من بزرگش کردم

به لباسا نگاه میکردم...چیزی مد نظرم نبود سرم وبلند کردم دیدم آراد نگام میکنه..سریع سرشو چرخوند طرف دیگه یعنی داره لباسا رو نگاه میکنه ..خندم گرفته بود به امیر گفتم:بریم...

رفتیم بیرون گفت:میخوای لباس پوشیده بگیری؟

-اره...

-نمیشه ..فقط همین یه شب وبیخیال روسری و لباس پوشیده باشی؟

-نه...

-فقط یه شب...

-چرا؟

-میخوام به بقیه که بهت میگن زشت ثابت بشه که تو هم میتونی خوشکل بشی

با خنده گفتم:حالا تو از کجا میدونی من خوشکل میشم؟

-چون فقط با تمییز کردن ابروت صورتت تغییر کرده ...مطمئنم اگه یه کمی دیگه به صورتت برسی حسابی خوشکل میشی

لبخند زدم وچیزی نگفتم...گفت:حالا لباس چه رنگی میخوای؟

-قرمز..اگه اون مدل ورنگی که میخوام گیرم نیومد...دیگه مجبورم یه چیز دیگه بگیرم

امیرجلوی یه مغازه وایساد وگفت:این چطوره؟

نگاه کردم..یه لباس بنفش کوتاه که تارونم به زور میرسید خندیدم وگفتم:عالیه...ولی بدرد من نمیخوره

-خب این چی؟

اینم که بدتر از قبلی با اینکه بلند بود ولی فقط کافی بود یه قدم بردارم تا شورتم معلوم بشه ...بازوشو گرفتم وگفتم:تو برای من لباس انتخاب نکنی راحت ترم

به بازوش نگاه کرد ...دستمو برداشتم وگفتم:ببخشید..

دستشمو گذاشت رو بازوش وگفت:برای معذرت خواهی دیره

خواستم دستمو بردارم که دستشو گذاشت رو دستم وگفت:آراد پشت سرمونه..نمیخوای که بفهمه علاقه ای بینمون نیست ؟

پشتم ونگاه کردم..همین جور که به ما نزدیک میشدن فرحناز محو تماشای مغازه ها بود وآراد فقط ما رو نگاه میکرد..کل پاساژو زیر رو کردیم وبه گفته امیر هر جا میرفتیم آراد پشت سرمون میاومد تو..با اینکه پاساژ بزگی بود اما چیزی که میخواستم پیدا نکردم ...از پاساژ میاومدیم بیرون که امیر گفت:بهت نمیاد سخت سلیقه باشی؟...اون موقع ها زودتر انتخاب میکردی...

-این دفعه فرق میکنه...اونا برای خودم بود این لباس وبخاطر کاملیا میخوام بخرم

-یعنی اینقدر برات مهمه ؟

-بله..

از پاساژ اومدیم بیرون...کنار ماشین وایسادیم فرحناز گفت:آراد چرا اون لباس ونخریدی؟..خوشکل بود

-چطورمیتونی لباس به اون کوتاهی بپوشی؟

-مگه اولین بارمه؟...توی ده تا از مهمونیات لباسای کوتاه تر از این پوشیدم وتو ازم تعریف میکردی..حالا این شده کوتاه؟

آراد اعصبانی به نظر میرسید ولی با ارامش گفت:خیل خب برو بخرش...اینجا منتظرت میمونیم

امیر دستشو انداخت دور شونم ودرو باز کرد نشتسم خودشم نشست فرحناز گفت:پول همرام نیست..

آراد کارتشو جلوش گرفت وگفت:بگیر...

فرحناز:لازم نکرده...

فرحناز با لج نشست..آرادم نشست ماشین وروشن کرد وپاشو گذاشت رو پدال گاز...سرعت ماشین هر لحظه بیشترمیشد امیر گفت:آراد ارومتر برو

-ارومتر از این دیگه نمیشه...

-اگه حالت خوب نیست ..خودم رانندگی میکنم

-چیزیم نیست خوبم..

آراد با اعصباینت وفقط دست چپش رانندگی میکرد ...دستشو گذاشت رو دنده که عوض کنه فرحناز دستش وگذاشت رو دستش وگفت:حالت خوبه عزیزم

آراد سریع دستشو برداشت وداد زد:به من دست نزن...

بدبخت فرحناز کپ کرد سرجاش نشست ...آراد بایه حرکت ماشین ویه گوشه پارک کرد وپیاده شد...امیرم رفت بیرون..کلافه وعصبی بود امیر داشت ارومش میکرد...معلوم نیست امروز چش شده...فرحناز میخواست بره پایین گفتم:بهتر نیست تنهاش بزاری؟

برگشت وگفت:همش تقصیر پا قدم نحس توئه...آراد هیچ وقت اینجوری سرم داد نمیزد...نه آراد نه امیر معلوم نیست چه دعای به خوردشون دادی که اینجوری شدن

-دعای محبت ودوستی ..بخوای به تو هم میدم شاید آقا یه ذره به تو علاقه پیدا کرد

پوزخندی زد وگفت:آراد جونش برای من دَر میره احتیاجی به دعاهای تو نیست...

چیزی نگفتم امیر جلو نشست وآراد پیش من ..فرحناز با سرعت از ماشین پیاده شد در سمت من بازکردوگفت: بیا پایین

پوفی کردم واومدم پایین جلو نشستم ...امیر ماشین وروشن کرد وحرکت کردیم...چند دقیقه بعد امیر گفت:آراد ادرس بده پاساژ بعدی...

-نمیدونم هر جا میخواید برید...برید...

برگشتم ارانجشو لبه پنجره گذاشته بود با انگشت اشارش بالای لبش حرکت میداد وگفتم:مگه نگفتی..پاساژابا توئه...حالا زدی زیر حرفت

فرحناز:فکر نمیکنی زیادی خودمونی حرف زدی؟...

جوابشو ندادم..از همون حُقه؟ معصومیت چهره استفاده کردم ...همون جور که نشسته بود دستشو گذاشت جلو

دهنش وخندید ...ارنجشو اورد پایین وگفت:بپیچ سمت راست

وقتی ادرس به امیر داد گفتم:امیر تو چرا چیزی انتخاب نکردی؟

-شما اول بخر بعد برای من انتخاب کن ..

-من اینقدر سلیقم خوب نیست ...

-نفرمایید خانم ...سلیقتونو دیدم ..

-از کجا؟

-از لباس کاملیا ولباسایی که تو شمال برام خریدی

فرحناز:صدای شما دوتا رو شنیدم...صدای این ضبط وبلند تر کنید ببینم چی میخونه

امیر بخاطر اینکه حرص فرحناز ودربیاره ضبط وخاموش کرد ورادیو روشن کرد صداشو تا ته بلند کرد...فرحناز

خودشو انداخت جلووورادیو خاموش کرد وگفت:دکتر دیونه...از بس این کتابای قلب وعروق خوندی زده به مغزت

وقتی فرحناز نشست امیر دوباره پیچ رادیو رو بلند کرد وفرحناز جیغ کشید ومن میخندیدم ...فرحناز خاموش میکرد

وامیر روشن تا وقتی رسیدیم این دوتا با هم جنگیدن ..از ماشین پیاده شدیم فرحناز دستش رو گوشش بود

وگفت:امیر کر شدم..دیگه چیزی نمیشنوم

امیر کنار فرحناز وایساد دستشو انداخت دور گردنش وگفت:خودم عصات میشم

فرحنا زداد زد:مگه من کورم ؟

امیرازش جدا شد وگفت:فکر کردم کور وکر شدی..

فرحناز رفت تو منم پشت فرحناز آراد وامیرم با هم اومدن جلوی اولین مغازه وایسادم..امیر پشتم بود گفت: این

خوبه؟

رد نگاشو گرفتم...به یه لباس قرمزبلند ولخت که رو شونهاش بند باریک میخورد وپاینش چین های با فاصله زیاد

قرار داشت ساده وشیک گفتم:خوبه ولی..

-تو رو خدا دیگه نگو ولی...میگم فقط یه شب جون هر کی که دوست داری نگو نه

با لبخند گفتم:میترسم یه شب بشه هزار شب...

- نزار بشه...

-بخاطر این لباس مجبورم روسری هم نپوشم...

بازومو گرفت وبرد تو مغازه وگفت:پس میخریمش

-نه ..امیر...

رفتیم تو...اجازه حرف واعتراضی برام نذاشت ...سریع به اقا گفت لباس پشت ویترونو بیاره ..وقتی لباس اورد پایین

آراد ودیدم نگام میکنه ...نگامو ازش گرفتم رفتم اتاق پرو ولباس وامتحان کردم ..خوب بود قدم بلندتر نشون میاد

کل سینمم که پوشنده ...فقط به اندازه یه گردنبد که زنجیر کوتاه داشته باشه جلوش لخت بود ..امیر از پشت در

گفت:میتونم نگاه کنم ؟

ترسیدم...هنوز خودمم نمیدونستم باید همچین لباسی بپوشم یانه ..حتما جشنشون قاطی پاتیه ..چیکا رکنم؟..

-چی شد؟...تصمیم نگرفتی؟

درو اروم باز کردم سرش واورد تو از خجالت دست چپم جلو سینم بود دست راستم بازوی چپم وگرفته بود امیر خندید وگفت:دختر این که زیاد جلوش باز نیست که اینجوری خودت وبغل کردی...(دستامو برداشتم)خوشکل شدی همینو برات میخرم

تا خواستم بگم نه...دروبست دوباره خودم وتو ایینه نگاه کردم بهم میاومد حتما با این خوشکل میشم ...لباس وعوض کردم واتاق اومدم بیرون...بخاطر گرونیش نخواستمش اما علی خریدش..وقتی ازمغازه اومدیم بیرون گفتم:چرا نزاشتی خودم حساب کنم؟

با لبخند دستشو انداخت دور شونم وگفت:خجالت بکش دختر...قانون مردای ایران اینکه هر زنی همراهشونه حق دست کردن تو جیبشون رو چی؟

با خنده گفتم:ندارن

دستشو برداشت وگفت:آباریکلا ...

گفتم:شیرین وفرهاد نیستن...معلوم نیست کجا غیبشون زده

-وقتی اینجوری غیبشون میزنه ...یعنی فرحناز داره جیب آراد وخالی میکنه ..خب حالا چه کفشی میخوای؟

-قرمز...

-بابا خانم قرمز پوش ...میخوای دستور بدم هنگام وردتون فرش قرمزم پهن کنن ؟

با خنده گفتم:اونوقت فکر نمیکنی دیگه عروس وراه نمیدن ؟

-راست میگی به اینجاش فکر نکرده بودم ...

کل پاساژو گشتیم وکفشی که به این لباس بیاد پیدا نکردیم...دیگه خسته شده بودم گفتم:امیر بریم...کفشاش بدرد نمیخوره

امیر زنگی به آراد زد وگفت:کجایین؟

.....

باشه ما بیرون منتظرتون میمونیم...

داخل ماشین منتظر موندیم...یهو چشمم افتاد به فرحناز که با ساکای خرید تو دستش وبا ذوق میاومد طرف ما

گفتم:امیر..

-جانم...

-فرحناز چند سالشه؟

-26چطور؟

-اصلا به رفتارای بچه گانش نمیاد...

-اخه همه مثل شما سنگین وبا وقارکه نیستن...

نگاش کردم وبا لبخند گفتم:نظرلطفتونه...

-لطف نیست واقعیته ...

به چشمای خاکستریش خیره شدم...هنوزم بهم میخندید چشمای خندونشو دوست داشتم...اگه غمی داشت تو چشماش نمی رخت ...بخاطر همین هیچ وقت نفهمیدم کی ناراحته..اگرم فهمیدم..حتما غمش زیاد بوده...حیف این چشمای خاکستری که روش غبار غم بشینه

با خنده گفت:خوشکله؟

به خودم اومدم لبخند زدم وگفتم:خیلی...رنگ چشمات واقعا خوشکلن

امیر خواست چیزی بگه که فرحناز نشست وگفت:صندوق عقب وبزن

صندوق وزد ..پشت نگاه کردم ..آراد بیچاره هر چی خرید خانم بود گذاشت عقب واومد نشست وگفت:بریم

امیر حرکت کرد وگفت:همه چی خریدین؟

فرحناز با خوشحالی گفت:اره...سه دست لباس گرفتم...دو تا کفش و..دوتا عطر و...

امیر پرید وسط حرفشو گفت:فهمیدم خواهر گلم پاساژو خالی کردی...اما اینازهنوزکفش نخریده

آراد:یه کفش فروشی خوب سراغ دارم بریم اونجا

فرحناز:پس چرا به من نگفتی؟

-مگه شما اجازه دادید؟..دوتا کفش چشتون دید رفتی خریدی

امیر: خیل خوب دعوا نکنید..نزدیک یا دور؟

-نزدیک....مستقیم برو تا بهت بگم

بعد چند دقیقه سکوت..که به جز صدای موسیقی خارجی به گوش میرسید یهو فرحناز انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:آیناز جون...لباست وچند گرفتی؟

-یک و خوردی

پوزخندی زد وگفت:ولخرجی کردی...

-عزیزم من مثل شما اختاپوس نیستم که چند دست لباس بخرم

با اعصبانیت گفت:خب معلومه بایدم بیخیال باشی چون پولشو داداش بی زبون وساده من داده

امیر:هر چی خرج اینازم کنم کمه وهر چیم بخواد براش میخرم قیمتشم مهم نیست....مگه آراد این همه برات خریده کسی چیزی گفت؟

فرحناز دیگه چیزی نگفت...همون مغازه ای که آراد ادرس داد وایساد... پیاده شدیم سمت مغازه میرفتیم که فرحناز دم گوشم گفت:بیشعور...

-باشه...

سریع رفت تو امیر:چی گفت؟

-هیچی...داشت تخلیه حرص میکرد

رفتیم تو...تا چشم کار میکرد کفش بود...انواع واقسام کفش از رنگ ومدلای مختلف میتونستی پیدا کنی..همشون شیک وخوشکل بودن...البته قیمتاشونم خوشکل بود...جلو یکیش نوشته بود...200... ادم وحشت میکنه نگاشون کنه... فرحنازم افتاده بود تو جون کفشا رو هر کدومشون پیشش خوشکل بود وبه پا میکرد

به یه ردیف کفش نگاه میکردم که آراد پشتم وایساد واروم گفت:بزار کفشومن برات بخرم ...

برگشتم ونگاش کردم وگفتم:مگه فرحناز پولی هم ته جیبت گذاشته؟

خندید وگفت:پولای من تموم نمیشه..

-قیمتش هرچقدر باشه؟

-فقط انتخاب کن..

با لبخند گفتم:میدونی یاد چی افتادم؟

-چی؟

-یه پشه افتاد تو اسطل اشغال وگفت...این همه خوشبختی محاله...محاله

آراد خندید وگفت:حالا این پشه تویی؟

-دقیقا...

امیر اومد جلو وگفت:آیناز کفشای قرمز اونطرف

با امیر رفتم سمت کفشا ...نگاه کردم..خوب بود ولی دنبال ظریف ترش بودم...همین جور که به کفشا نگاه میکردم دیدم آراد کفشی رو نشونم داد وگذاشت سر جاش...از کارش خندم گرفته بود انگار از امیر میترسید وجرات نداشت حتی کفش بهم پیشنهاد بده...خودش رفت کنار فرحناز...کفش وبرداشتم همونی بود که دنبالشم ...امیر گفت:خوبه همینو بپو ش

رو صندلی نشستم وپوشیدم...جلو ایینه وایسادم آراد کفشی دستش بود وزیر چشی نگام میکرد گفتم:خوبه امیر ؟به پام میاد ؟

-عالیه...فقط میتونی توش راه بری؟پاشنش خیلی بلنده..

-اره بابا...راحتم

اون یکی لنگشم پوشیدم وگفتم:امیر بیا کنارم وایسا

کنارم وایساد...با ناامیدی گفتم:آه...هنوز هم قدت نشدم

فرحناز:میخواستی با این کفش اندازه داداش من شی؟

با تعجب به آراد وفرحنازکه دوربینا شونو رو ما ثابت بود نگاه کردم..حق با فرحناز بود خودش قد بلند وظریف بود حتی با یه کفش سه ...چهار سانتی هم اندازه آراد وامیر میشد اما من چی هر روز که از عمرم میگذره انگا راز قدم کم میکنن..امیرکه حالم فهمید دستشو گذاشت دور کمرم وگفت:قد مهم نیست معرفت مهمه ...که دوباره منو هم قدام داری

لبخند زدم ونشستم ...کفش ودراوردم گفتم:همین ومیخوام... ولی گرونه

آراد وامیر با هم گفتن:مهم نیست..

با لبخند گفتم:افرین به این تفاهم...امیر اگه اجازه بدی اقا حساب کنه؟

فرحناز:مگه اقا پولشو از سر راه اورده که برای تو خرج کنه؟

امیر به آراد گفت:پول همرات هست؟

کفش وبه فروشنده دادم ...آراد هم کفش من وبا سه تا کفشی که فرحناز برداشته بودحساب کرد..دلم میخواست بدونم این همه کفش ومیخواد چیکار؟آراد کفش وجلوم گرفت وگفت:مبارکه...

برداشتم وگفتم:ممنون...

خدارو شکر فرحناز محو تماشای کفشا بود ...وگرنه آراد بخاطر تبریکی که به من گفت باید به فرحناز جواب پس میداد...به زور فرحناز واز مغازه کشیدیم بیرون همینجور که سمت ماشین میرفتم امیر گفت:آراد سلیقتم بد نیستا...

آراد با تعجب به امیر ومن نگاه کرد...امیر با لبخند دستشو گذاشت رو شونه آراد وگفت:اگه دفعه دیگه برای ایناز چیزی انتخاب کردی لازم نیست از من پنهانش کنی....

باورم نمیشه امیر حواسش به ما بوده...آراد سوئیچ واز امیر گرفت وخودش پشت فرمون نشست ...به ساعت ماشین نگاه کردم یک بود..میان وعدش وکه نخورد باید نهاروشو بخوره...اروم دم گوش امیر گفتم:آراد باید نهار شو بخوره اونم دم گوشم گفت:چرا اینقدر به فکرشی؟

به آراد نگاه کردم از آیینه به ما نگاه میکرد...نمیدونم شاید از روی عادتت بود که به فکرشم به امیر گفتم:حالا بهش بگو وایسه دیگه

بازم آرادنگام کرد ..انگار حواسش به من بیشتر از رانندگیش بود از روی نگاه سنگینش سرم وانداختم پایین امیر گفت:آراد جان بهتر نیست حواست به جلوت باشه ؟

آراد خودشو جمع کرد وجلوش ونگاه کرد..امیر دم گوشم گفت:فکر کنم آراد میخواد بخوردت

نگاش کردم وخندیدم بازم آراد نگامون کرد امیر گفت:آراد جلوتو نگاه کن...یه وقت به کشتنمون ندی

امیر باز خواست چیزی بگه که آراد پاش وگذاشت رو ترمز...صدای کشیده شدن لاسیتک رو اسفالت تو سرم پیچید

نگاه کردیم چراغ قرمز شده بود و چند نفر میخواستن رد بشن ..آراد حواسش نبود ونزدیک بود به دونفر بزنه..امیر رفت پایین وقتی دید حالشون خوبه...جاش وبا آراد عوض کرد دوباره اومد پیش من نشست ..امیر دعواش نکرد

فرحناز خواست ..بیاید پایین امیر داد زد:بشین فرحناز...

-برای چی بشینم؟

-تو برای چی میخوای پیش آراد بشینی؟

فرحناز چیزی نگفت چراغ سبز شد وامیر حرکت کرد...فرحناز داد زد:امیر ماشین ونگه دار...

-فرحناز رو اعصابم راه نرو بشین..

کمی که جو اروم شد به آراد نگاه کردم با قیافه ناراحت بیرون ونگاه میکرد با انگشت اشارم اروم زدم به پاش برگشت...گفتم:خوبی؟

چشمای سبزش پر غم بود..دلش از حرفی که میخواست بزنه راضی نبود اما زبونش گفت:اره..خوبم

امیر جلو یه رستوارن وایساد ..پیاده شدیم رفتیم تو امیر سر یه میز نشست ما هم کنارش نشستیم ..منو رو اوردن

امیر گفت:آیناز که عاشق غذای گوشتیه...پس جوجه میخوره

منم شیشلیک..شما هم انتخاب کنید

فرحناز:بیف استراگانف

آراد تو دنیای خودش بود وفقط به مِنو نگاه میکرد امیر گفت:کجای مجنون؟

آراد بازم حواسش نبود امیر از زیر میز زد به پای آراد سریع نگاش کرد امیر خندید وگفت:با تو ام میگم چی میخوری؟

عین گیجا به من نگاه کرد گفتم:من جوجه(به امیر که کنارم نشسته بود اشاره کردم)این شیشلیک...ایشونم بیف استراگانف

منو رو گذاشت وگفت:منم جوجه...

امیر خندید..مشغول خوردن سالاد بودیم که گفتم:شما مردا کی میخواید چیزی بخرید؟

امیر:اول کار شما خانمارو راه بندازیم...بعد ما هم میخریم

-فکر کنم شب برگردیم خونه...چون هنوز کادو هم نخریدیم

فرحناز:پول داداش بدبخت من میخواد خرج بشه..این نگرانه...نترس پول کادوتم میده

امیر:تو از همین الان داری خواهر شوهر بازی درمیاری؟

گفتم:من خودم پول دارم..اگه داداشتون اجازه میداد پول لباسمم خودم میدادم

پوزخندی زد وگفت:از کجا میخواستی پول بیاری؟...لابد از پول کلفتیت؟

امیر خواست چیزی بگه که دستمو گذاشتم رو دستش تا حرفی نزنه گفتم:پولی کلفتی من شرف داره ...به لباسایی که با پول گدایی خریدی

فرحناز با اعصبانیت گفت:چی؟...

-همین که دستتو عین گداها جلو اقا دراز میکنی...اینو بخر ..اونو بخر

فرحناز پوزخندعصبی زد ودستشو جلوم بالا وپایین کرد وگفت:معلومه کی گداست...حتی لباس زیرتم داداش من برات میخره

امیر یه سیلی محکم زد تو صورت فرحناز...هر کی تو رستوران بود سراشون وچرخوندن طرف ما... سرم پایین انداختم اشک تلخی از چشمام سرازیز شد فرحناز دستشو رو صورتش گذاشته بود وبه امیر نگاه میکرد امیر به فرحناز...سکوت کرده بودیم هیچ کس هیچی نمیگفت امیر زبون باز کرد وگفت:صبرم حدی داره...(به آراد نگاه کرد)همش تقصیر توئه آراد اگه از روز اول به این دختر پول داده بودی الان فرحناز اینجوری نیش وکنایه نمیزدش با همون اشکا گفتم:چطور به من پول بده؟..منو خریده باید با کار کردن بدهیم و صاف کنم

کیفمو برداشتم راه افتادم..اشکای سردم واز رو صورتم پاک میکردم از رستوران زدم بیرون امیر پشت سرم اومد وگفت:آیناز صبر کن...

قدمام واروم تر برداشتم..بهم رسید با هم قدم برمیداشتیم...گفت:میدونی بهت قول داده بودم با هم ادم برفی درست کنیم؟

-نباید میزدیش..

-زیادی تحملش کرده بودم...وقتی از نگین جدا شدم نمیتونی چقدر زخم زبونم زد همه حرفاشو ریختم تو خودم ولی دعواش نکردم نزدمش ...حس کردم دیگه وقتشه که تنبیه بشه

چهرش بد جور تو هم وناراحت شد ...راضی به ناراحتیش نبودم گفتم:گشنمه...

با تعجب ولبخند نگام کرد وگفت:چقدر؟

-اگه تا دوقیقه دیگه منو به رستوران رسونی خودتو میخورم..

خندید ورفتیم به رستوران دیگه...دنیا بدون فرحناز خیلی قشنگ تره با اشتهای کامل غذامو خوردم بعد رفتیم به فروشگاهی که امیر لباس بخره ...بهترین کت وشلوارو انتخاب کردم..پوشید گفتم:فکر کنم توفامیلتون.. تو وآراد تیپ وقیافه با هم رقابت داشته باشید

امیر خندید وگفت:اون کثافت از من خوش تیپ تره ...

پول وحساب کرد وگفتم:بریم کادو بخریم؟

-بریم...

به یه طلا فروشی رفتیم...چند تا سرویس نشونمون داد خوشم نیومد..رفتیم سراغ طلا فروشی بعدی که دیدم فرحناز وآراد دارن به طلاها نگاه می کنن..آراد برگشت ونگامون کرد امیر گفت:بهشون نگاه نکن بریم...

فرحناز حواسش نبود...ولی من وآراد به هم نگاه کردیم وازشون رد شدیم رفتیم طبقه بالا...یه سرویس چشممو گرفت ظریف وخوشکل پولمم میرسید ...امیر میخواست حساب کنه ولی نزاشتم...جلوی یه طلا فروشی دیگه وایسادیم..یه انگشتر طلای سفید توجهم وجلب کرد بهش نگاه میکردم امیر گفت:خوشکله؟

-اهووم..خیلی

-بریم تو...

-گفتم خوشکله نگفتم که میخوامش..

مچ دستمو گرفت وگفت:زنای ایران وقتی از یه چیزی خوششون بیاد...یعنی میخوانش

درو باز کرد...چشمم افتاد به فرحناز وآراد که به طلاهای مغازه نگاه میکردن...رفتیم تو امیر به مرده گفت..انگشتره رو بیاره فرحناز تا مارو دید گفت:آراد بریم..

آراد:مگه نگفتی میخوای این دستبند وبراش بخری؟

-چرا گفتم ولی الان پشیمون شدم بریم...

من کنار آراد وایساده بودم به صورت فرحناز که جای سیلی قرمز شده بود نگاه کردم آراد گفت:میخوای بیرون منتظر بمون من باید برای کاملیا یه چیزی بخرم

-عزیزم..طلا فروشی تو تهران زیاده بریم جای دیگه

حواسم به دعواهای اینا بود ...که حس کردم یه چیزی تو انگشت دست چپم رفت...نگاه کردم دیدم امیر انگشتر وتو دستم کرده گفت:خوشکله...به انگشتای ظریف وبلندتت میاد

دستم وبالا گرفتم ونگاش کردم..انگشتر توی انگشت سفید وظریفم خود نمایی میکرد ..سرم وچرخوندم آرادم به دستم نگاه میکرد امیر پرسید:چنده؟

-قابل شمارو نداره..

-ممنون...

-یه میلیون...

فرحناز از کنارم رد شد وگفت:خوب جیب داداشم وخالی کن...

رفت بیرون...امیر پوفی کرد آراد به امیر گفت:خواستین برین خونه بهم زنگ بزنید

امیر:دستت درد نکنه...ماشین میگیریم

-با خواهرت قهری با من چیکار داری؟...زنگ میزنیا

امیر با لبخند گفت:باشه..

پولشو حساب کرد واومدیم بیرون ...امیر گفت:کجا بریم؟

گفتم:کاش طلا هارو میزاشتیم تو ماشین آراد

-تو کیفت گذاشتی که ..کسی چه میدونه توش چیه

رفتیم کافی شاپ وبا پای پیاده وتو سرما..تو پارک قدم میزدیم گفتم:میشه بریم خونه؟خستم شد ...

لبخند زد وگفت:به این زودی؟

-کاش زوده از صبح خروس خونه تو این شهر ول میگردیم...الانم که دیگه هوا تاریکه

-خب بزار شام وبخوریم بعد بریم

-نه...

-باشه...

به آراد زنگ زود وگفت:کی میرید خونه؟

....

-بعد شام دیره ...اینا ز میخواد بره..ما میریم دیگه

.....

- ما الان جلو پارک...

.....

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کرد وگفت:الان میاد دنبالمون

چند دقیقه ای منتظر شدیم ..آ راد اومد سوار شدیم...فرحناز ساکت واروم نشسته بود بعد چند دقیقه سکوت امیر گفت:آراد چیزی گرفتی؟

-نه..لازم ندارم

فرحناز زبون باز کرد وگفت:میخواستیم بگیرم اگه بعضیا میزاشتن

امیر:من به آراد گفتم خودمون میریم..خودش اصرار کرد میخوادما رو برسونه

فرحناز:حالا این اصرار کرد..شما نباید...

آراد پرید وسط حرفش وگفت:بسه فرحناز....تمومش کن

فرحناز با اعصبانیت گفت:چیه تو هم رفتی تو گروه اینا ؟

آراد:تا کی میخوای به این بازی بچه گانت ادامه بدی؟

فرحناز:ماشین ونگه دار میخوام پیاده شم...

آراد چیزی نگفت وبه رانندگیش ادمه داد فرحناز داد زد:نشنیدی چی گفتم؟

آراد:میخوای خودتو پرت کن بیرون ..

فرحناز چیزی نگفت وسر جاش نشست...به اصرار امیرکه آراد باید لباس بگیره جلو یه فروشگاه وایساد سه تاشون پیاده شدن ..امیر گفت:پس چرا پیاده نمیشی؟

-همینجا منتظرتون میمونم...میترسم بیام باز با فرحناز دعوام بشه

-بیا پایین تنهایی حوصلت سر میره...بیا فقط به لباسا نگاه کن

با بی حوصلگی اومدم پایین...رفتیم تو فرحناز بد تر از ندید بدیدا..هر کتی میدید جلو آراد میگرفت...آراد هم خودش به کتا نگاه میکرد هم لباسای که فرحناز میاورد وپس میزد چشم به کت زغالی افتاد به امیر گفتم:اون کت وبراش ببر

امیربا نگاه مرموذانه ای گفت:مطمئن باشم بین تو وآراد چیزی نیست؟

با دلخوری گفتم:امیر...

لبخند زد وگفت:باشه بابا...حالا دعوامون نکن

همون کتی که بهش گفتم برداشت بده آراد داد ودم گوشش چیزی گفت...اونم با تعجب خوشحالی نگام کرد فرحنازم به آراد بعد به من با تنفر نگاه کرد مثلا خواستم کاری کنم که فرحناز نفهمه ولی مثل اینکه از خودش وداداش چیزی پنهون نمیمونه ..آراد رفت اتاق پرو درو باز کرد امیر گفت:فرداشب..همه دخترارو نفله میکنی

آراد لبخند زد وفرحناز گفت:اصلا بهت نمیاد برو درش بیار

-خودم می بینم بهم میاد ...تو چی میگی

پولش حساب کردیم واومدیم بیرون ...فرحناز با عجله وعصبی زودتر از همه تو ماشین نشست ساعت 9شده بود وبه خاطر آراد مجبور شدیم شام بخوریم تو رستوران میز جدا گرفتیم...بعد اینکه شاممون خوریدم ساعت ده خونه رسیدیم...امیر یه پاکت سفید جلوم گرفت وگفت:ببین کم زیاد

-چیه؟

-بازش کن ببین..

پاکت وبرداشتم گفتم:این پول برای چیه؟

-فردا که نمیخوای بدون ارایش بیای؟

-خودم یه دستی به صورتم میکشم دیگه

-مونا برات وقت گرفته..فردا ساعت 1 میاد دنبالت

با تعجب گفتم:چرا؟...میدونی این ارایشگرا چقدر پول میگیرن؟

-مهم نیست...

فرحناز به آراد چسبیده بود ..حرف میزد امیر گفت:فرحناز بریم..

فرحناز با حالت قهری گفت:آراد منو میرسونه

امیر:با آراد چیکار داری؟..خسته است ..منو تو که مسیرمون یکیه

بدون اینکه به امیر نگاه کنه گفت:آراد بریم دیگه...

آراد:فرحناز خستم با امیر برو

بیشتر به بازوهای آراد چسبید وگفت:نه..تو منو برسون

امیر:خجالت بکش فرحناز این آدا وآطفارای بچه گونه چیه در میاری...خیر سرت 26 سالته اگه شوهر کرده بودی الان 6تا بچه دورت بود

آراد بازو شو از دست فرحناز ازاد کرد با امیر خدا حافظی کردم به سمت خونه رفتم..هنوز صدای دعواهاشون میشنیدم..وقتی وارد خونه شدم به مش رجب وخاتون سلام وبا خریدام رفتم تو اتاقم...لباسام وعوض کردم وخوابید

خاتون بخاطر مریضی مش رجب نمیتونست بیاد ساعت 1 حاضر شدم که برم ارایشگاه...امیرعلی ومونا اومدن دنبالم..وقتی سوار شدم گفتم:مگه قرار نبود فقط مونا بیاد...شما دیگه چرا زحمت کشیدید؟

امیر: زحمتی نیست...بیکار بودم گفتم یه کار مفیدی انجام بدم

وقتی جلو ارایشگاه وایساد گفت:خب ساعت چند بیام دنبالتون؟

مونا:معلوم نیست کی کارمون تموم میشه بهتون زنگ میزنم ...

-باشه...فقط مونا خانم اون کاری که گفتم انجام بدیا

-چشم...خدا حافظ

با امیر خدا حافظی کردم اومدم پایین وقتی امیر رفت ...فرحناز با ماشین جلوپامو ترمز کردن مرینا پیاده شد وگفت:شما اینجا چیکار می کنید ؟

فرحناز با اعصبانیت اومد طرف ما وگفت:مونا برای چی این اوردی اینجا؟

مونا:امیرعلی گفت یه ارایشگاه خوب براش وقت بگیرم

-داداش من فکرکرده این با چهار تا رنگ خوشکل میشه؟...تو که میدونستی این ارایشگاه منه چرا اوردیش اینجا؟

-ما که با تو کاری نداریم...

-من خوشم نمیاد..با یه گدا تو یه ارایشگاه باشم(بهم نگاه کرد)به دنیا بگو خوب رنگت کنه شاید یه ذره قیافت درست شد ....بریم مرینا

مونا:مرینا تو نمیای تو؟

-نه قربون دستت پول ارایشگام وقرار فرحناز بده

-اونم حتما از آراد بیچاره گرفته....

-پس چی؟

فرحناز داد زد:مرینا میای یا میخوای با این گدا ها تو یه ارایشگاه باشی؟

-نه نه اومدم..

سوار شد ورفتن...مونا گفت:خودتو ناراحت نکن بریم تو ..

وقتی رفتیم تو مونا رفت پیش خانمی مشغول حرف زدن بود...یهو صداش بلند شد وگفت:یعنی چی وقتمون وبه یکی دیگه دادید؟

-عزیزم اررومتر...

رفتم جلو وگفتم:چی شده مونا؟

-هیچی..میگه نوبت تو رو داده به یکی دیگه

-چرا؟

-میگه کاریش فوری بوده...

به خانم ایشگر که به حرفامون گوش میداد گفتم:خیلی کارش طول میکشه؟

-بله متاسفانه...ممکنه یک ساعت بشه...یعنی نمیتونید منتظر بمونید

-میتونم ..ولی چرا وقتمو دادید به این خانم؟

-به دوستتون هم گفتم..کارشون ضروری وفوری بود....حتما باید تا یک ساعت دیگه به یه مهمونی مهم برن

-کارش فوری بود یا پولش؟...مهم نیست منتظر میمونم

خانمه چپ چپ نگام کرد وچیزی نگفت مشغول کارش شد...مونا هم پیش یکی دیگه رفت..منم با خوندن مجله خودم وسرگرم میکردم سی دقیقه به یک ساعت خانم اضاف شد ..ساعت شد 3..کلافه شدم...کار مونا دیگه داشت تموم میشد ..به خانم نگاه کردم گفت:خب تموم شد ...

به سلامتی...وقتی خانم برگشت نگاش کردم معلوم نبود خوشکل بود یا خوشکلش کرد؟...یه میلیون وپونصد به خانمه داد اونم فقط بخار یه ارایش.. آهههه..این شغل شریف چقدر پردرامده شیطونه میگه باز فرار کن برو یه ارایشگاه بزن

خانمه به من گفت:اجازه میدید ده دقیقه استراحت کنم؟

-این دقیقه هم رو اون یک ساعت وسی دقیقه

-ممنون...

بعد اینکه زنگ تفریح خانم ارایشگر تموم شد ...نشستم به صورتم نگاه کرد وگفت:اخرین بار کی صورتتو بند زدی؟

-مو نداره...

رو صورتم زوم کرد وگفت:چرا داره..مشخص نیست برات میزنم

از درد انگشتای پامو و چشمام وفشار میدادم .بعد افتاد در بخت ابروهام نمیخواستم بردارم ولی مونا اصرار کرد ..که علی گفته اگه بدون برداشتن ابرو بیاد بیرون دوباره میفرستتم تو...منم از سر ناچاری قبول کردم

صورتم قرمز شده بود ..یخ گذاشتم روش وقتی اروم شد ..گفت:موها ت وچیکار کنم؟

-جمعش کن بالا...

مونا رنگ مو رو گذاشت جلوم وگفت:اول رنگش کن...بعد جمعش کن

-مونا دیگه رنگ نه

ارایشگره گفت:عزیزم ما که تا اینجا پیش رفتیم ...بزار موهاتم رنگ کنم ببینم چه شکلی میشی

از من انکار ازاون دوتا اصرار ....زورشون زیاد بود منو شکست دادن ... هم موهام ورنگ کردن هم ارایشم کردن

لباس مجلسی وکفشم وپوشیدم تنها طلای که داشتم انگشتر امیر ودستبندی که کاملیا بارم خریده بود..گردنبد مادرم وخونه گذاشتم ...جلو اینه وایسادم دختری که جلوم میدیدم ونمیشناختم ...یعنی این منم ؟ ...موهای جمع شده به رنگ عسلم...ابروهای باریک وچشمای سیاه گربه ای که پشتش ارایش خوابیده بود ...لبای که رژقرمز گیلاسی براق خورده بود ...گردن درازم... صورت سفید تر از برفم بهم چشمک میزد خندم گرفته بود ...هرچی به خودم نگاه میکردم سیر نمیشدم... مونا پشتم وایساد وبا چشمای گشاد ودهن خندن وگفت: خدایا ...آیناز محشر شدی چه جیگری بودی تو ...خیلی نازی واقعا اسمت بهت میاد

-ممنون..

آرایش گر وشاگرداش بهم خیره شده بودن نگاش کردم با لبخند اومد طرفم گفت:میشه ازتون یه عکس بگیرم؟

-چرا؟

میخوام بزنم به دیوار ارایشگاه ...اون دوتا خانم که پوسترش پشت سرتون اونام مشتری خودم بودن

برگشتم به پوسترا نگاه کردم منو باش فکر کردم خارجکین به مونا نگاه کردم اونم شونه شو به معنی به من مربوط نیست انداخت ...گفتم: باشه

خیلی خوشحال شد ودوربین دیجیتالش واورد از سر تا پای منو عکس گرفت سه چهار تا عکس هم از چشمام گرفت وگفت پلک نزن من بدبختم چند ثانیه

پلک نزدم تا خانم از چشمام عکس بگیره بعد ازاتمام کارش تشکر کرد ویه گوشه نشست با شاگرداش به عکسام نگاه میکردن مونا دم گوشم گفت:شدی زیبای خفته....من اگه جات بودم بخاطر عکسام ازش پول میگرفتم

خندیدم یه جعبه طلا جلوم گرفت وگفت:بیا اینو آراد بهم داد بدم به تو

برداشتم وگفتم:کی بهت داد؟

-امروز صبح اومد دم خونمون ...

بازش کردم یه سرویس طلای سفید دستبد وگوشواره وگردنبد خیلی ظریف وناز بود ..مونا گفت:سلیقش خوبه ..نمیخوای بندازی؟

-چرا..

مونا سرویس وبرام بست ..گوشوارهاش زیاد بلند نبود مونا خندید وگفت:خودمونیما هلویی شدی واسه خودت

خندیدم وگفتم:ممنون زرد الو

گوشیش زنگ خورد برداشت وگفت:اوه..امیرعلی...

جواب داد وگفت:الو..

.....

-چراتمومیم..الان میام

....

خداحافظ..

گوشی رو قطع کرد وگفت:بریم ...امیرعلی بیرون منتظرمونه

عطر خنکی که امیر از فرانسه اورده بود وزدم ...پالتو روپوشیدم وشالو انداختم رو سرم از ارایشگاه اومدیم بیرون

امیر به کاپوت ماشین دست به سینه منتظر بود ..مونا گفت:سلام..

امیرعلی سرش وبلند کرد وبا دیدن من خشکش زد...سرم وانداختم پایین تا حالا اینقدر ازش خجالت نکشیده بودم

مونا خندید وگفت:دختر مردم وخوردی اقا امیر..بریم دیر شد

امیر به خودش اومد وگفت:ها؟...اها ببخشید معذرت میخوام ..سوار شید بریم

سوار شدیم مونا گفت:دستوراتی که گفتید مو به مو انجام شد ...اینم پرنسس تقدیم شما

امیر با لبخند گفت:اینا ز یه چیزی اونورتراز پرنسس شده...اگه خودش تنهایی میاومد بیرون که نمی شناختمش

نگاش کردم مثل همیشه تمییز ومرتب وصورت سه تیغه...عطرشم طبق معمول سه کوچه اونورتر میرفت نگام کرد

وگفت:اگه میدونستم اینقدر خوشکل میشی حتما یه بادیگارد میگرفتم که ندزدنت

با اعتراض گفتم:امیر

...خندید وچیزی نگفت دم خونه نگه داشت مونا گفت:اوههه..چه خبره چقدر ماشین

-مامانم کسی رو جا نانداخته هر کی رو میشناخته دعوت کرده...حتی یه کسایی گفته بیان که من نمی شناختمشون

اومدیم پایین مونا گفت:این بنزسفید آراد نیست؟

امیر:چرا..خودشه حتما به اصرار فرحناز اورده ...که خانم بتونه حسابی پوز بده ....بریم تو اینجا سرده

دم در وایسادیم ...تردید داشتم با این لباس برم تویا نه؟مونا پالتوشو داد وگفت:چرا پالتوتو نمیدی؟

-میترسم...استرس دارم

امیر شالمو برداشت وگفت:بری تو ....

حرفشو خورد به موهام نگاه کرد با لبخند گفت:خیلی ..خوشکله ...با موهای فرت خوب جور شده

خجالت کشیدم سرم وانداختم پایین ...مونا گفت:دختر با این لباسم یخ کردم...زود باش پالتو تو دربیار

امیر:مونا تو برو ما میایم ..

-باشه...

یه نفس عمیق کشیدم..یکی یک دکمه هارو با زکردم ...درش اوردم ..امیر پالتومو داد دست خانم ...امیر گفت:حیف این قیافه نازت نیست که بخواد خجالت بکشه

خندیدم امیر ودرو باز کرد رفتم تو...چه خبر بود معلوم نیست جشن نامزدیه یا عروسی همه عطرای تلخ وشیرین وگرم وخنک قاطی شده بود...چشم افتاد به آراد ده تا دختربعلاوه فرحناز ریخته بودن دورش وحرف میزدن ..پیراهن یقه بازش که انگار میخواست سینه سفید بی مو شو به نمایش بزاره با یه زنجیر طلای سفید به گردنش انداخته بود یه لیوان دست راستش بود ودست چپش که ساعت مشکی بسته بود به جیب داشت...کثافت چرا اینقدر خوش تیپ شده؟..یهو یه مردی که نمیدونم از کجا پیداش شد تو میکرفون گفت:به افتخار برادر عروس یهو با دست زدن سرا همه چرخید طرف ما ...یا امام هشتم استرس گرفتم ضربان قلبم یهو تا مرز سکته رفت جلو امیر دستم وگرفت وراه افتادیم ...با قدم های اهسته ومتانت ووقار که نمیدونم از کجا پیداش شد راه میرفتم ...موقع راه رفتن بخاطر لختی لباسم پاینش چپ وراست میرفت ...همه نگامون میکردن ومن عین فر داغ کرده بودم ...یه گوشه وایسادم به دورو روم نگاه کردم تعداد زیادی به ما نگاه میکردن ودم گوش هم یه چیزای میگفتن..معلوم نبود خوبم ومیگفتن یا بدم ...سایه سنگین نگاهی رو حس کردم ...سرم وچرخوندم دیدم آرادهمچین بهم خیره شده بود انگار اولین باره منو می بینه...الان مثل خر پشیمونه که چرا از اول با من خوب نبود امیر لیوانی وجلوم گرفت وگفت:بفرمایید خانم..

بالبخند برداشتم وگفتم:ممنون...(یه قلپ خوردم)به نظرت قیافه من خوب شده یا بد ..که همه اینجوری نگام میکنن؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-منم دارم سوال میکنم که بدونم قیافم چه جوریا شده..

-اول اینکه تنها زن قرمز پوش این مجلس تویی...پس بخاطر لباستم که شده نگات میکنن..دوم زیادی خوشکل شدی...اینقدر که آراد هنوز نگات میکنه که مطمئن بشه همون خدمتکاری سوما پیشنهاد میکنم تو تیر رس نگاش نباش چون ممکن درسته قورتت بده

خندیدم ...سرم وچرخوندم دیدم مادرش با چه لبخندی میاد طرف ما...نزدیک که شد گفت:سلام امیر جان

-سلام...

-خوشکل خانم ومعرفی نمیکنی؟

وای اگه بفهمه من خدمتکار آرادم که با بی ابرویی بیرونم میکنه...امیر گفت:مامان چند لحظه بیا ...

با هم رفتن طبقه بالا ...آراد از فرصت استفاده کرد واومد طرف من سر تا پام ویه نگاه تحسین امیزی انداخت وگفت:قصد کشتن پسرا وداشتی؟

-فعلا که تو داشتی برام می مریدی

فرحناز که لباس تنگ وکوتاهی که نصف سینش زده بود بیرون پوشیده بود... تند تند اومد طرف ما دستشو دراز کرد

وگفت:سلام..افتخار اشنایی رو با چه کسی دارم ؟

با تعجب وخنده دستش وگرفتم وگفتم:دشمنت آیناز ..

جا خورد بعد کمی تجزیه وتحلیل صورتم با دهن باز سریع دستشو کشید وگفت:دستمو ول کن..این چه قیافه ایه

-مگه نگفتی به ارایش گر بگم خوب رنگم کنه شاید قیافم درست بشه؟خوب منم اینکارو کردم

با حرص زیر لب گفت:زیادی رنگت کرده(بازوی آراد وگرفت)بریم عزیزم

آراد با اعصبانیت گفت:فرحناز میشه یه امشبو بی خیال بازوی من بشی؟

بازوشو ول کرد وگفت:بریم میخوام به دوستام معرفیت کنم..

-چرا دوستای تو امشب تموم نمیشن؟

-اینا تازه اومدن...بریم دیگه

آراد نگام کرد دل کندن از من براش سخت بود ولی به زور کشیدن فرحناز رفت...یه مبل پیدا کردم نشستم...چند

نفر مشغول رقص بودن عده ای حرف میزدن وچند نفر هم از خجالت شکمشون درمی اومدن...بقیه هم که بیکار

بودن منو نگاه می کردن

نفس گرمی رو گردنم حس کردم گفت:تو آینازی؟

برگشتم..پرهام با یه قیافه تعجب ولی خنده دار نگام میکرد ..با خنده گفتم:سلام...قیافتو درست کن زشته

بدون اینکه چشم ازم برداره کنارم نشست وگفت:جون من بگو آینازی؟

-اره به خدا...چرا قیافتو اینجوری کردی؟

قیافش ودرست کرد وگفت:کثافت خیلی ناز شدی...یک ساعت دم در وایسادم نگات میکنم ..میگم چقدر قیافه این

دختر اشناست کجا دیدمش یادم نمیاد(به موهام نگاه کرد وگفت)سلیقه کیه که موهات وطلایی رنگ کردی؟

خندیدم وگفتم:طلایی نیست عسلیه...

-خب همون...دستش درد نکنه خیلی به موهای فرفریت وپوست سفیدت میاد

-ممنون...دیگه نمیای عمارت ؟

-چرامیام..ولی هنوز حوصلم از خونه خودم سر نرفته

-عوض شدی

-چی؟

-دیگه روحیت مثل قبل نیست...قیافت چرا اینقدر ناراحته

-وقتی دلت به دنیا خوش نباشه...وقتی یه همزبون نداری ...دیگه چطور میتونم خوشحال باشم

-پرهام خواهش میکنم تو دیگه از غم واندوه حرف نزن ...به خدا دل من به شوخی های تو خوشه

با لبخندگفت:همه دلقک ها یه غم بزرگ پشت چهرشون دارن...منم مستثنی نیستم

-خواهش میکنم یه امشب واین قیافه رو به خودت نگیر

-چشم...اجازه مرخصی میفرمایید؟

-من که نگفتم بیای برو

-خیلی ...پررررورویی ناز خانم

خندیدم وگفتم:میدونم

بلند شد چند قدم رفت وایساد گفت:با این صورت امشب همه دخترا رو شرمنده کردی

خندیدم ورفتنش ونگاه کردم...امیر با مادرش از پله ها میاومدن پایین از اخمای مادرش ...واعصبانیت امیر مشخص بود دعواشون شده....مامانش با غیض نگام کرد ورفت ...امیرم که میخواست خودشو اروم نشون بده با لبخند اومد پیشم نشست وگفت:حوصلت که سر نرفت؟

-اگه بخاطر من دعوا کردی معذرت میخوام...

لبخندشو جمع کرد وگفت:پیش میاد...خودتو ناراحت نکن

امیر بخاطر من با مادرش دعوا کرده بود ...مطمئنن میخواسته منو بندازه بیرون که نذاشته وقتی دیدم زیادی ساکته وتو خودشه گفتم:اون دخترایی که دور آراد حلقه بستن کین؟

امیر:اون سه تا لباس کوتاه عروسکی دخترعموهامن ..اون خانمم که مستحضر حضورتون هستند فرحناز ن ..اون دوتا هم که ابروشون تو اسمونه دختر ای دوست بابامن ..بقیه رو نمی شناسم

کم کم داشت حوصلم سر میرفت ..که با زهمون اقا اعلام کرد که عروس وداماد تشریف اوردن ...همه براشون دست زدن با دیدن ندا بیشتر خوشحال شدم...کاملیا خیلی خوشگل شده بود ...کاملیا با چند نفر مشغول خوش وبش می کرد..ندا هم رفت یه گوشه با چند نفر حرف میزد رفتم پیشش وگفتم:سلام..

بلند شد وگفت:سلام ..خیلی خوش اومدید

با لبخند گفتم:ممنون ندا...یعنی نشناختی؟

با تعجب گفت:نه ..ببخشید

-اونقدرام تغییر نکردم که نشناختی..

با شک گفت:آیناز...؟

-بله..

بغلم کرد وگفت:وای چقدر خوشکل شدی نشناختمت

پیشش نشستم وچند دقیقه ای حرف زدیم ...وقتی از برادر سرگردش پرسیدم که چرا نیومده ...گفت از این جور مجالس خوشش نمیاید امیر اومد پیشمون وگفت:ببخشید خانم...چند لحظه ایناز وقرض میدید؟

-خواهش میکنم بفرمایید

بلند شدم با امیر راه افتادم تقریبا همه مهمونا به ما نگاه میکردن ...به معنای واقعای داشتم ذوب میشدم عجب غلطی کردم لباس قرمز پوشیدما پیش کاملیا وآبتین رفتیم امیر گفت:بفرمایید اینم آیناز که میخواستی ببینیش

قیافه دوتاشون از تعجب با مزه شده بود گفتم:مبارکه..خوشبخت بشین

کاملیا از حالت بهت اومد بیرون با جیغ بغلم کرد وگفت:وای ..خیلی خوشکل شدی ..تو که امشب منو بدبخت کردی

آبتین:امیر مطمئنی اشتباهی نیوردی؟

امیر:اره ...

آبتین:کاملیا من پشیمون شدم با تو ازدواج کردم...آیناز قصد ازدواج نداری؟

امیر:آبتین ..با من طرفیا

پشت کاملیا قایم شد وگفت:من غلط کنم رو این هوو بیارم...کاملیا بریم ؟

-نه...تازه میخوام این عروسک وببینم

فکر کنم دیگه زیادی ازم تعریف میکرد ...چند دقیقه با هم حرف زدیم ..نگاه کسی رو حس کردم سرم وبلند کردم ..دیدم بازم آراد نگام میکنه چند تا دختر باش حرف میزنه ولی حواسش به حرفای اونا نبود...پشتم بهش کردم موقع رقص یه گوشه نشسته بودم به بقیه نگاه میکردم امیر اومد پیشم وگفت:برقصیم؟

-نه ممنون ..بلد نیستم

-تو بیا خودم چرخت میدم

خندیدم وگفتم:مگه چرخ وفلکییه؟

-یعنی التماس کردنم فایده نداره؟

-نه..

-باشه..پس میرم با مونا میرقصم

وقتی رفت یه پسری که از اول مجلس بهم زل زده بود اومد و کنارم نشست وگفت:وای عزیزم ...امشب شما خوشکلتر از همه ی دخترای مجلس شدید..مخصوصا با این لباس

میدونستم سلام گرگ بی طمع نیست گفتم:ممنون..

دستشو دراز کرد وگفت:افتخار رقصو میدید؟

-نخیر...

-چرا؟

-ازتون خوشم نمیاد

-فکر کردی من خیلی ازت خوشم میاد...فکر کردی ازت تعریف کردم خبرایه؟

آراد:اگه تا یه دقیقه دیگه بلند نشی یه خبرایی تو صورتت میشه

به آراد که عصبی بود نگاه کردم ...پسره بدون هیچ حرفی بلند شد رفت...آراد کنارم نشست گفتم:باد کرد؟

با تعجب گفت:چی؟

-رگ غیرتت..

پوزخندی زد وگفت:اون امیر باید غیرت داشته باشه که داره با مونا میرقصه

-خب تو چرا اینجا نشستی تو هم برو با یکی برقص

-سر گیچه گرفتم از بس فرحناز چرخوندم

خندیدم...هنوز چند دقیقه از حرفمون نگذشته بود که فرحناز حلال زاده اومد طرفمون به آراد نگاه کرد وگفت:خوب خلوت کردی..

-دارم انرژی ذخیره میکنم...

-حتما این خانم هم شارژرته؟

آراد بلند شد وگفت:بریم...

فرحناز گفت:ببین اصلا امشب خوشکل نشدی ..هر کی بهت گفته فقط بخاطر این بوده که عقده ای نشی

گفتم:باشه..

بعد شام.....چند دقیقه ای درسکوت فرو رفت مونا اومد پیشم وگفت:قرار یه گروه چهار نفره برقصه که تو هم جزئشی ..بگی نه...به زور بردمت

-بلد نیستم مونا ابروم میره

دستمو گرفت وبلندم کرد وگفت:تو بیا بقیش با مردا

همین جور که میکشیدم گفتم:مونا ...خواهش میکنم

-خواهش نکن ...

پیش امیر بردم وگفت:گروهمون کامل شد ..بگو اهنگ وبزنن

رفتیم وسط مجلس گفتم:امیر من ...

-میدونم بلد نیستی...

-خب پس بزار برم دیگه...این همه دختر مشتاق یکی دیگه رو انتخاب کن

همه دورمون حلقه زدن ..وای داشتم خفه میشدم ..اروم گفتم:اکسیژن کم اوردم

دم گوشم گفت:تنفس مصنوعی میخوای؟

خندیم وزدم به بازوش اهنگ شروع به نواختن کرد ..من وامیر...آبتین وکاملیا ...آراد وفرحناز..پرهام ومونا...امیر دستشو انداخت دور کمرم ودست راستمو گرفت عین گیجا نگاش کردم خندید وگفت:دست وبزار رو شونم

-میشه بزاری برم؟

-نه..دیر شده

دستمو گذاشتم رو شونه پهنش .. خدا میدونه چطور داشتم تو اون هوای بی اکسیژن نفس میکشیدم...نمیدونستم چیکار کنم امیر خودش منو حرکت میداد بیشترخندم گرفته بود...هر چی تو رقص عربی استعداد داشتم تو این رقص اروم ..بی استعداد ...یه لحظه از امیر جدا شدم وآبتین منو گرفت...با تعجب نگاش کردم گفت:راستش وبگو امشب کدومشون ومیخوای تورکنی؟

-چی؟

-آراد ویا امیر علی ؟

-هیچ کدوم....

-باور کنم؟

-ممنون میشم ...

دوباره یه چرخ خوردم ...پریدم بغل پرهام با تعجب گفت:اِوا خدا مرگم تو اینجا چیکا رمیکنی؟

-اومدم با یه خل وچل تراز خودم برقصم..

-صحیح....راستی تو قرار نبود برای من زن بگیری؟

-به چشمت یه چرخی بدی..میتونی یکی انتخاب کنی

-نوموخوام...من اینالو دوست ندالم..

با اهنگ یه چرخ دیگه خوردم که آراد گرفتم...کمرم وسفت گرفت فرحناز بد جور نگام میکردآراد فشار دستشو بیشتر کرد گفتم:فرار نمیکنم کمرم وشکوندی

-فرار نمیکنی ولی میترسم بدزدنت اخه زیادی خوشکل شدی ..بگم 180درجه تغییر کردی کمه

از خوشحالی نیشم باز شد...نه به اون موقع که میگفت اشتها مو کور میکنی ..نه به الان که با تعریفش میخواست سکتم بده با همون لبخند نگاش میکردم خم شد ...باز میخواد چه تعریفی ازم کنه ..دم گوشم گفت:فقط این گردن زرافه ایت رو کجا قایم کرده بودی که من تا حالا ندیده بودم؟

اه ..رید تو احساساتمون ..با اخم گفتم:خسته شدم میخوام برم ..

-موسیقی هنوز تموم نشده

تاخواستم چیزی بگم برقا رفت...با خوشحالی گفتم: اخ جون برقا رفت

-تو که از تاریکی می ترسیدی

بیشتر منو تو بغلش فشار با عطر گرمش اروم گرفتم وگفتم:میدونستی از تاریکی می ترسم وتوانباری زندانیم میکردی؟

حلقه دستشو دور شونم بیشتر کرد ...تو بغلش گم شدم سرشو گذاشت رو شونم وگفت:معذرت میخوام برقا اومد سریع ازش جدا شدم...فرحناز اومد جلو وگفت:چیکا رمیکردین ؟

به آراد نگاه کردم واز گروه رقص جدا شدم ویه گوشه نشستم ...ساعت 12 مهمونی تموم شد پالتوم پوشیدم شال وانداختم رو سرم امیر گفت:بریم؟

-اره...

آراد با سرعت خودشو به ما رسوند وگفت:خودم می رسونمش ...تو زحمت نکش

امیر:زحمتی نیست...میخوام عشقمو برسونم

-میدونم ..ولی ما مسیرمون یکیه

امیر:آیناز خودت چی میگی؟

-نمیدونم...فقط یکی منو برسونه که خیلی خوابم میاد

آراد دستمو کشید وگفت:پس من میبرمش ...خدا حافظ

منو می کشید وبا خودش می بردگفتم:چرا اینجوری میکنی؟وایسا نمیتونم تو این کفشا تند راه برم ...تورو خدا وایسا....(دادزدم)وایسا

وایساد نفس نفس میزدم گفتم:مگه گرگ دنبالت کرده ؟

گفت:خوبی؟...

-اره...ولی چرا اینقدر تند میری

همین جور که اروم راه میرفتیم گفت:این همه وقار ومتانت موقع راه رفتن از کجا میاری؟

-از هیجا...بگفته مادرم دختر باید سنگین رنگین باشه

سوار ماشین شدم ..کمربند وبستم که در باز شد فرحناز که فشار خونش زده بود به سقف دستمو کشید وگفت:بیا پایین ببینم

همین جور که میکشید گفتم:نکش ...کمربند بستم..صبر کن

ولم کرد..کمربند وباز کردم اومدم پایین گفت:راننده گیر اوردی؟...امیر کجاست؟چرا سوار ماشین آراد شدی؟

آراد اومد پایین وگفت:باز چی شده فرحناز؟

-تو میخوای اینو برسونی؟

-جملت اشتباهه..داریم میریم خونه

پوزخندی زد وگفت:عین زن وشوهرا حرف میزنی...از کی تا حالا خدمتکارو میرسونن؟

آراد از روی کلافگی پوفی کردو فرحناز گفت:تو برو خونه ...امیر علی میرسونتش...امیرعلی نشد براش اژانس میگیرم

-اخه چرا اینقدر چرت میگی فرحناز؟..وقتی دوتامون داریم میریم یه جا چرا علی یا اژانس برسونتش؟

-من خوشم نمیاد با این دختره تو یه ماشین باشید

امیر ومونا ومرینا اومدن امیر گفت:چی شده؟

آراد:از خواهر ت بپرس..

-اره از من بپرس ...این اقا میخواد خدمتکارش وبرسونه

-امیر:زشته فرحناز صداتو بیار پایین ..چرا داد میزنی؟

-داد میزنم؟..خوب کاری میکنم داد میزنم ..اصلا دلم میخواد داد میزنم...میخوام همه بدونن این خانم که امشب خوشکل کرده فقط برای تور کردن ..داداش ونامزده منه

فرحناز حسابی امپر چسبونده بود ...با قدم های تند وبغض ازشون دور شدم...اشکام بی محابا میریخت...دلم گرفت ..خسته شدم ...دیگه از این زندگی بیزار بودم

اومدم تو کوچه هنوز صدای فرحناز میشنیدم ...یه ماشین بوق زد ..برنگشتم وراه میرفتم جلوم وایساد ...بنز آراد بود

اومد پایین گفتم:ولم کن...خودم راه خونه رو بلدم میرم

-با این وضع میخوای بری؟

داد زدم:مگه سرو وضعم چشه؟...زشتم؟

اومد جلو گفت:من کی همچین حرفی زدم؟

رفتم عقب گفتم:نیا جلو

درو باز کرد وگفت:سوار شو..

-نمیخوام...

خندید وگفت:پدرو مادرت فهمیدن چه اسمی روت بزارن...آیناز...اصلا به زبون درازت نمیاد ناز نازی باشی

بازومو گرفت نشوندم داخل ماشین درو بست ...راه افتادم گفتم:اگه با فرحناز ازدواج میکردی الان این همه حرف بار من نمیکرد

-خیلی دلت میخواد به فرحناز بگی خانم؟

-چی؟عمرا...من اگه بمیرمم بهش نمیگم خانم

-پس چرا میگی باش ازدواج کن؟

-خب تو که کسی رو دوست نداری..فرحنازم عاشق سینه چاکته خب باش ازدواج کن شاید عاشقش شدی

-کی گفته من کسی رو دوست ندارم؟

-امیر...

-دیگه چی گفته؟

-از روزی که دنیا اومدی تا الان

-دستش درد نکنه ...

-حالا با فرحناز ازدواج میکنی؟

خندید ویه موسیقی گذاشت...گفت:اگه تو جای بابام بودی از بدو تولد ما رو به ناف هم می بستی

-به من چه...من به فکرخودتم

-شما لطف کن به فکر ما نباش

وقتی خونه رسیدیم پیاده شدم...وگفتم:شب بخیررئیس

خندید وگفت:بیا عمارت تا اونجا برسی منجمد میشی

-شما لطف کن به فکر ما نباش...

خواستم برم که بازومو گرفت کشید گفت:داگی بازه ممکنه بخورتت

بازومو کشیدم وگفتم:صد دفعه بهت گفتم نگو گربه..

در عمارت باز کرد وبردم تو..گفت:من نگفتم گربه..

-غیر مستقیم که گفتی...

-حیف این هوش که گرد وغبار بخوره

بازومو ول کرد وگفتم:من لباس ندارم ..

-لباس دل ارام هست...

-اخه لباسای اون اندازه منه؟

-خب میخوای لباسای خودم و بت بدم؟

رو پله ها نشستم وگفتم:شلوار کردیای تو اندازه من نیست

پشت گردنمو گرفت وگفت:من کی شلوار کردی پوشیدم؟

سرم پایین بود گفتم:بابا منظورم اینه که بزرگه ..کنایه واستعاره از این جور چیزا بود

دستش وبرداشت وگفت:کنایه چیه؟

-نصف شبی وقت درس دادن نیست ..من رفتم

چند قدم رفتم گفت:داگی بازه ها

با حرص نگاش کردم وگفتم:خوشت میاد یکی به خودتت بگه اورانگوتان؟

-اره...چون زورم زیاده

-اوارانگوتان....شامپازه....میم ون... تمسا...کروکودیل...کله بادمجونی ..

با دهن گشاد نگام کرد وگفت:اینا چیه؟

-اینا همشون عین تو زورشون زیاده

دنبالم دوید ..جیغ زدم ...از عمارت اومدم بیرون ..با اون کفش 15 سانتی رو سنگ فرشا میدویدم ومیخندیدم...پشتم

نگاه کردم یهو پام پیچ خورد وافتادم.....مچ پامو گرفتم کنارم وایساد وبا لبخند گفت:بازم که افتادی پیشی..

نشست دستاشو گذاشت زیر زانوم وپشت کمرم از زمین بلندم کرد گفتم:بزارم زمین..خودم میتونم راه برم

-راه رفتنتو دیدم...

-تقصیر من چیه...اینجا صاف نیست...(دست وپا زدم)بزارم زمین خوشم نمیاد

-پس خوشت میاد بیوفتی..

نگاش کردم لبخند رو لبش بود وجلوشو نگاه میکرد هیچ حس غریبگی باش نمیکردم نمیدونم چرا با آراد راحت تر از امیر بودم...زل زدم به صورت سه تیغش بینی قلمی...لبای خوش فرم چونه مردونش ..گلویی که استخوناش زده بیرون...سینه سفید بی مو..یهو انگشت اشارمو کردم تو گودی گلوش ..یه سرفه کرد دستی که زیر زانوم بود شل شد ولی نذاشتم زمین گفت:این چه کاری بود کردی؟

دستام وانداختم دور گردنش و گفتم:خواستم ببینم آرادی یا نه

-حالا بودم؟

-چون اخم کردی اره..

نگام کرد وارد عمارت شدیم گفتم:بزارم زمین خودم میرم بالا...

-تو که نمیتونی رو زمین صاف راه بری...چطور میتونی این همه پله رو طی کنی و سالم برسی بالا ؟

-من که جام راحته فکر خودت بودم

رو راه پله وایساد وگفت:تا حالا بهت گفتم پررویی؟

کمی فکر کردم وگفتم:نه..تاحالا نگفتی

-خیلی پررویی..

-باشه...

خندید منو برد به اتاق ته راهرو بود رو تخت گذاشتم وخودش رفت بیرون...نگاه کردم ...کاغذ دیواری از زیر اقیانوس بود سقفش طوری رنگ امیزی شده بود انگار نور خورشید وارد اتاق میشه ...دلفین وماهیای دریایی...اسفنج... ستاره دریای...یه دسته ماهی..اختاپوس هر چی زیر یه اقیانوس پیدا میشه روی دیوار کشیده بودن اسم این اتاق ومی زارم اتاق اقیانوس... موکت نیلی هم کفش پهن کرده بودن...همه چیز اتاق به رنگ ابی کم رنگ بود...آراد با پنبه وچسب اومد تو کنارم نشست پنبه رو نزدیک صورتم گرفت سرم وکشیدم عقب وگفتم:چیکار میکنی؟

-گوشه ابروت خون اومده...(انگشتم گذاشتم ونگاش کردم دیدم راست میگه.. دوباره خواست پنبه رو بزاره)گفتم:اینم جز نقشته؟

-اره..اینم نقشمه..

-با این کارات نمیتونی منو عاشق خودت کنی

با لبخند گفت: میدونم ولی دارم سعی خودمو میکنم (با پنبه خون وپاک کرد) چشمت زدن ...

یهو خندیدم وگفتم:اصلا بهت نمیاد اهل این خرافات باشی

-کجاش خرافست؟..یعنی تو به چشم زدن اعتقاد نداری؟

چسب زد به ابروم گفتم:چرا دارم ..ولی به تو نمیاد این جوری باشی..اخه اونقدرام خوشکل نبودم.... میدونی چند تا دختر ناز دیدم؟

-چرا اعتماد به نفس نداری؟...وقتی چند نفر بهت گفتن خوشکل شدی یعنی واقعا خوشکل شدی از سر دلسوزی که این حرف ونزدن

-از بس بهم گفتن زشتی دیگه اعتماد به نفسی برام نمونده....اگه چند نفری هم گفتن خوشکلی شاید بخاطر این بوده که دلم ونشکنن

-یعنی خودتو تو ایینه ندیدی؟

-چرا دیدم خوشکل بودم ..ولی وقتی خودمو با یکی خوشکل تر مثل فرحناز مقایسه میکنم می بینم در برابر اون هیچم

-همه زیبا رویان بالاخره یه عیب پنهان دارن...پس هیچ وقت خودتو با دیگران مقایسه نکن...آیناز،آیناز...فرحناز..فرحنازِ ...معلومه اگه خودت با فرحناز مقایسه کنی به جایی نمی رسی چشمای خاکستری وبینی قلمی واون کجا صورت تو کجا قد چند متری اون با چند سانتی تو قابل مقایسه نیست....آیناز خودتو دست کم نگیر تو هم به اندازه کافی خوشکل هستی

خندیدم وگفتم:نصف شبی تریپ روانشناسی برداشتی

بلند شد وگفت:حرف زدن با تو مثل..

ادامه دادم:کوبیدن سر به دیوار میمونه...سر میشکنه ولی دیوار تکون نمیخوره

بلند شد وگفت:خب که میدونی..

در کمد لباسی رو باز کرد گفتم:این اتاق کیه؟

برگشت وگفت:اتاق تو..قبل از اینکه علی بگه تورو دوست داره اینجا رو برای تو تزیین کردم اما نمیدونستم سهم علی میشی

با لبخند نگاش کردم وگفتم:ممنون خخیلی قشنگه اسمش گذاشتم ...اتاق اقیانوس

-خوشحالم که از این اتاق ودوست داری

به کمد نگاه کردم تا چشم کار میکرد لباس دخترونه بود سرم وکج کردم وگفتم:یه ذره برو اونور تر لباسا رو ببینم

رفت کنار گفتم:آهههههه...اینا لباسای کی بوده؟

-انتخاب کن..

-اون شلوار گشاد صورتی..با اون تیشرت زرد لیمویی

آراد خندید وگفت:قربون سلیقت...چه دل شادی داری تو

لباس بهم داد گفت:پات که درد نمیکنه؟

-نه...نگفتی لباسای کی بوده؟

-چه فرقی میکنه همش برای تو..

-فردا پس فردا یه عاشق دلشکسته ای مثل فرحناز پیدا نشه وبگه چرا لباسی منو پوشیدیا...

خندید وگفت:فرحناز برای هفت پشتم بسه..

رفت سمت درو گفت:فردا بیدارم نکن شرکت نمیرم...

با خوشحالی گفتم:یعنی بیدار نشم؟

بلند خندید وگفت: نه بخواب تا هر وقت خواستی...شب بخیر

-شب بخیر..

کاش جرات داشتم بهش بگم وقتی میخنده خیلی خوشکل تر میشه...لعنت به این غرورمردونش...وقتی رفت لباسم وعوض کردم عین دخترای تمییز ارایشمو پاک کردم بعد اینکه موهامو شستم وخشک کردم پایین تخت وایسادم وگفتم:1...2...3 خودمو پرت کردم رو تخت...اخیشش چه نرمه با جیغ خنده ...عین بچه ها ذوق کردم برای اولین بار تو زندگیم به ارزوم رسیدم وتونستم خودمو رو تخت پرت کنم...به سه ثانیه نکشید که خوابم برد

صبح از خواب بیدار شدم...یه غلتی تو جام خوردم پتو رو کشیدم رو سرم وخوابیدم...خواستم دوباره خواب برم که یهو نشستم وکل اتاق ونگاه کردم..فقط چند ثانیه به دیشب فکر کردم...فهمیدم اینجا چیکار میکنم با خیال راحت خوابیدم ...به ساعت رو به روم نگاه کردم ده ونیم بود...دلم نمیاومد از جام بلند شم..حیف بود شاید دیگه نتونم همچین جای بخوابم...هر چند آراد گفته هر کدوم از اتاقارو میخوای بردار...ولی خوب نیست دوتا نامحرم تو یه خونه باشن بلند شدم...جلو ایینه قدی اتاق خودمو نگاه کردم ..شلوار گشاد واون تیشرت که بالای شلوارم قرار داشت قدم و بلند تر نشون میداد ...موهای فردرشتم که الان دیگه عسلی شده بود خوشکلم کرده بود یه لبخند به پنهای صورتم زدم وچرخیدم با اعتماد به نفس جلو ایینه گفتم:اونقدرام بد نیستم...به گفته آراد نباید خودمو با دیگران مقایسه کنم همینی که هستم راضیم...خودم ودست کم نمیگریم

از جلو ایینه رفتم کنار موهام وبستم شال وانداختم روسرم وسرکی کشیدم ببینم آراد هست یا نه...همون دیشب که با اون وضع دیدم بسه...دیگه نباید جاییم ورو ببینه...اتاق اون کنار راه پله بود اتاق من ته راهرو..باید با احتیاط برم ..همینجور که عین دزدا راه میرفتم یهو پایین شلوارم رفت لای انگشتم وافتادم زمین وگفتم:اخ..نشستم شلوارم واز انگشتم دراوردم ...

-اینجام زمینش صاف نبود؟

سرم وبلند کردم دیدم آراد داره نگام میکنه...سریع شال ودور بازوهام دستام انداختم وگفتم:صاف بود تقصیر شلوارم بود

-حالا چرا شال ودور دستات پیچوندی؟

-چون نباید دستامو ببینی..نامحرمی

خندید وگفت:دیشب که همچیتو دیدم... چیو داری قایم میکنی دستای سیاهتو؟

بلند شدم وگفتم:من سیاه نیستم..(شال وبرداشتم ودستامو نشونش دادم)ببین دستای من حتی از دستای تو هم سفید تره

-بر منکرش لعنت..من که چیزی نگفتم...فقط خواستم دستای سفیدت وببینم چون ممکنه دیگه همچین سعادتی نصیبم نشه

دستمو پشت گذاشتم وگفتم:تو جونون گاوی داری

-چی؟

-جونون گاوی..

-منظورت اینه که دیونم؟

-اره همین ..

-به گفته خودتت...باشه ....برو یه چیزی بپوش سرما میخوری....در ضمن خواستی از پله ها بری پایین بگو خودم می برمت

-دستتون درد نکنه خودم بلدم از پله ها برم پایین

-نه به با وقار ومتانت راه رفتن دیشبت ...نه به کله ملق خوردن الانت ...کلا بدنت در تناقض

-چی...

-لئوناردو داونچی وساندویچ پیچ پیچی

رفت تو ..دیونه زنجیری.رفتم اتاقم وپالتوم پوشیدم واومدم بیرون...وسریع از پله ها رفتم پایین چون میدونستم این ساعت خاتون تو اشپزخونه است رفتم اونجا دم در وایسادم پشتش به من بود ومشغول درست کردن نهار

گفتم:سلام...

برگشت گفت :سلا...

بقیه حرفش بخاطر تعجب حذف شد...با تعجب وکمی شوک وخوشحالی اومد جلو وگفت:آیناز خودتی؟

-بله خوده خودمم...

اومد جلو صورتمو بوسید وگفت:ماشاالله ..هزار ماشاالله ..چقدر خانم شدی اگه میدونستم اینقدر خوشکل میشی همرات تا ارایش می اومدم برات اسفند دود میکردم چشت نزنن

دوباره نگام کرد وبا خوشحالی ازم تعریف میکرد وباز نصحیتت شروع شد که اگه جلو اقا اینجوری باشی شاید مهرت به دلش بشینه وعروس این خونه بشی ...منم گفتم ...فرحنازم دست و دست میزاره ومیگه .مبارکه الهی به پای هم پیر بشید ...بعد نیم ساعت بحث کردن رفتم اتاقم لباسم وعوض کردم وبه مش رجب مریض هم سر زدم اونم بعد تعریف وتمجیدی که از صورتم به عمل اوردم و کمی صحبت از اتاقش اومدم بیرون...ساعت 12خاتون نهار آراد ومیکشید گفت:آیناز جان یه زحمتی بهت بدم انجامش میدی؟

-زحمتی نیست بگید....

-اقا گفته دفتر کارشو تمیز کنم...پامم که میدونی که چقدر درد میکنه ...میشه....

حرفش وقطع کردم وگفتم:خاتون جون صد دفعه گفتم کاری داری بگو خواهش وتمنا نکن

با خوشحالی گفت:دستت درد نکنه

-خواهش میکنم..

میز اتاق آراد وچیدم وقتی نشست گفت:می بینم که خودتو تا اینجا سالم رسوندی

-اره بخاطر دعاها ونذر ونیازای تو بوده...

-از کجا فهمیدی؟

-از اونجایی که خیلی به فکرمی

خندید وچیزی نگفت...بعد نهار ظرفا رو شستم وبا یه تی وسطل رفتم اتاق کارش که دیدم که خودشم پشت میز نشسته وبه یه پرونده نگاه میکنه ...سرش وبلند کرد وگفت:تو میخوای اینجا رو تمیز کنی؟

-اره...

-پس خاتون کجاست؟

-پا ش درد میکرد ...

-اها..پس قربون دستت خوب کف زمینو تمیز کن

با حرص واعصبانیت اتاقش وتمییز کردم ...وقتی کارم تموم شد نزدیک در بودم که پام لیس خورد وبا جیغ وضرب رو باسن محکم خوردم زمین ...بلند گفتم:ایییییی..

آراد چنان قهقه بلندی زد که تو این چند هفته ندیده بودم... احساس کردم لگنم شکست...از درد چشمامو فشار میدادم گفت:کُذت جان مجبوری نیستی اینقدر زمین وبسابی که بیوفتی

خواستم بلند شم بخاطر درد زیادش نتونستم کنارم زانو زد دستشو گذاشت دور کمرم وبلندم کرد سریع از ش جدا شدم وبه دیوار تکیه دادم گفت:اخ من نمیدونم زمین صاف خدا چه مشکلی داره که تو بشر نمیتونی روش راست راه بری..

ودستمو گذاشتم رو باسنم واروم گفتم:اوه ..اوه..

تو صداش که رگه های خنده بود گفت:خیلی درد داره؟

به چشمای خمار ولبخند شیطنتش نگاه کردم ..از این لبخندش خوشم نیومد انگار قصد منظوری داره...یهو لبخندش نابود شد..میدونستم لبخندای این دوُمی نداره... داشت صورتشو میاورد جلو..این چرا داره اینجوری میکنه؟ کم کم نفسای گرمش وبوی عطر صورتش حس کردم .....لبش در چند میلیمتری لبم بود باید از دستش در برم اروم خودموازدیوار می کشیدم پایین...به محض اینکه درد لگنم حس کردم سریع بلند شدم وگفتم:اخ....

نگاش کردم دیدم ریز ریز میخنده گفت:چیه پشیمون شدی؟

-من کی خواستم باتو لب بدم که الان بخوام پشیمون بشم؟...

-من کی خواستم تورو ببوسم؟

-پس چرا صورتت واوردی نزدیک...

-خب به لبم نگاه کردی...گفتم شاید به زبون بی زبونی داری میگی بوس میخوای

-هه...من عقده بوسم پیدا کنما تورو نمی بوسم

-مگه علی هم گذاشته تو عقده ای بشی؟

چیزی نگفتم دو قدم رفتم ..که باز لگنم درد گرفت دستمو گذاشتم روش گفت:میخوای بگم علی بیاد نگاش کنه؟شاید شکسته باشه

با حرص سرمو چرخوندم ...دیدم با لب خندون داره به باسنم نگاه میکنه ..اعصابم خورد شد بی شرم وحیا خجالتم نمیکشه گفتم:حاجی ...چشماتو بیار بالاتر دیده بانی بالاتره

اول با تعجب نگاه کردم کرد بعد که فهمید میگم به چشمام نگاه کن بلند خندید...با حرص ولنگون لنگون ازپله ها اومدم پایین ورفتم به اتاقم ورو تشکم وپهن کردم وبخاطر درد باسنم رو شکمم دراز کشیدم..چند دقیقه بعد خاتون اومد گفت:آیناز جان درد داری؟

همین جور که خوابیده بودم گفتم:نه خوبم...

-اخه مادر تو چه جوری راه میری؟...اصلا مشکل از تو نیست چشت زدن باید برات اسفند دود کنم

-اره حتما اینکارو بکن ..

-اقا گفته اگه خیلی درد داری بگه اقای دکتر بیاد

-من هرچی میکشم از دست این اقا ودارو دستشه ...با امیر بیچاره چیکار دارید؟...حالم خوبه نمیخواد

-میگم مادر شاید شکسته باشه...

با تعجب سرم وبلند کردم ونگاش کردم زدم به باسنم وگفتم:این بدمصب اگه شکسته بود که من نمیتونستم روش راه برم

خاتون خندید وگفت: حالا خوبه درد میکنه واینجوری روش میزنی

تا شب استراحت کردم...با نسخه خاتون کمی بهتر شدم...قبل از شام آراد زنگ زد که میخواد بره استخر منم اب میوه براش بردم ...تو استخر شنا میکرد بدون اینکه نگاش کنم....لیوان وگذاشتم رو میز وقتی لبه استخر دستاش وگذاشت گفتم:یه سوال بپرسم؟

-بپرس..

-این ابمیوه های که میخوری همون جا تخلیه میکنی؟

خندید وگفت:اگه میخوای بدونی بیا نگاه کن ...

-خیلی بی ادبی..

-فکر کردی فقط خودت بچه پرروری؟

-نه...ولی فکر نمیکردم پرروتر از منم پیدا بشه

-اون ابمیوه رو بیار...

ابمیوه رو برداشتم وبا چشمای بسته راه میرفتم گفت:بازیت گرفته...چشمات وبازکن می یوفتی

یکی از چشمام وباز کردم ..وقتی فهمیدم کجاست دوباره بستم وگفتم:روزای اول گفتم تا لباس نپوشی نیگات نمیکنم..

-حالا نه اینکه ماشاالله کم لخت دیدیم...چشمات وباز کن

خواستم چیزی بگم که پام لیس خوردم ورفتم تو استخر ...آراد چنان قهقه ای زد که صداش تو سالن پیچید

وگفت:رکورد هر چی افتادن امروز شکوندی ..اخه دختر تو که چشم باز میوفتی دیگه چشم بستنت چیه؟

روسریم باز شد ...بخاطر لگنم نمیتونستم شنا کنم وایسادم رو به روی هم وایساده بودیم نگاش کردم فقط عضله بود بازوهاش...شونش سینه پهنه مردونش با چشمای پر شیطنت گفت:خب نظرت چیه؟

-چی؟

-بدنم دیگه...البته اگه انالیزت تموم شده

-خیلیم بدنت زشته...

-بدنای پر مو دوست داری ؟اونایی که از بالای پیراهنشونم میزنه بیرون...ودستای پشمالو که انگشتاشونم مو داره...بعد میخوان دختررو نوازش کنن دختره فقط مو حس میکنه ..یا وقتی...

داد زدم: بسه...آه...حالمو بهم زدی

خندید وگفت:پس بدن بدون موی من خوشکله

-اره خوشکله مبارکت باشه

با لبخند گفت:شنا کنیم؟

داد زدم:نه...

کمی اومد جلو...گفتم:یه کمی دیگه بیای ...میزنمت

-نگو ترسیدم...

-برو روسریمو بیار..

-به من چه خودت برو ...

دستمو گذاشتم لبه استخر خواستم برم بالا نتونستم ...دوباره افتادم تو استخر آراد گفت:حالا بودی...

داد زدم:باشم که چیکار کنم؟

با شیطنت گفت:لاو بتروکنیم...

-خجالتم خوب چیزی ها...

-جدی ...کجا میفروشن ؟

پله های استخر اونور بود یعنی مجبور بود برم اونور واز اونجا بیام بالا...و از اونجای که این اقا کرم میریزه ..ریسک نمیکنم ولی از ناچاری گفتم:میخوام برم اونور...

خندید وگفت:خب برو...

-اذیت نکنیا..

-نه برو من پسر خوبیم...

-اره جون عمت..

رفتم زیر اب چشم افتاد به مایو ش اومدم بالا گفت:چی شد...؟

-هیچی ...اونجا راهش طولانیه از همینور میرم...

با هر جون کندنی بود خودمو رسوندم بالا...گفت:اینجوری بخوای بری یخ میکنی...

-میدونم پسر خوب ..میخوام حوله تورو بپوشم

-چی...پس خودم چی؟

-برات میارم..

-همینجا لباساتو در میاری؟

- من که چیزی ندارم چیو میخوای نگاه کنی؟

-خب منم همینو میگم دیگه..اینجا که نامحرمی نیست دوتامونم مردیم لباساتودربیار

دیگه نمیدونستم چی بهش بگم ...دیگه مغزم از جواب دادن هنگ کرده بود با حرص حوله رو برداشتم حالا کجا لباسمو دربیارم...چشمم افتاد بهیه اتاق کوچیک دومتری ..رفتم اونجا درو که بستم داد زد:کمک نمیخوای؟

-نه لطف عالی مستدام...

حوله رو پوشیدم ....ایول بلند بود تا ساق پام... موهام فردرشت عسلیم باز کردم اومدم بیرون آراد همینجور که شنا میکرد چشمش افتاد به من وایساد وسوت زد وگفت:لیدی شما کجا بودید؟

-جلو چش کورت منو نمیدیدی...

کلاهش وانداختم رو سرم گفت:اره راست میگی چون روزای اول همش گربه میدیدمت ...بعد شدی یوزپلنگ شکاری که همش به من میپریدی ...بعد که ادم شدی فهمدیم با بقیه فرق داری

-ببین اب گرم خورده به کله کچلت...چرت میگی

-حقیقت محضه عزیزم ....مگه کله کچلم چشه؟

-خوشم نمیاد ازش...

مگه موهای بلند دوست داری؟

-اره..میخوام بدونم ریخت تو با مو چه شکلی میشی؟

-باشه..موهام وبلند میزارم

-تا دوماه دیگه این مو رشد میکنه؟

-موهای من سریع والرشد..به یک ماه نکشیده تا شونم رسیده

-ببینیمو تعریف کنیم..

با تنها لباسم که حوله بودبه اتاقم رفتم ولباس پوشیدم یه حوله دیگه از اتاق آراد برداشتم وبراش بردم وقتی از استخر اومد بیرون پشتم بهش کردم حوله رو پوشید...ا زپشت بغلم کرد ...سعی کردم خودم واز دستش رها کردم گفتم:ولم کن..چیکار میکنی؟

-خب بغلت کردم...

-امشب زده به سرت این کارا چیه ؟

دستاشو گذاشت رو بازوهام وبرگردوندم طرف خودش با لبخند گفت:اینم جز نقشمه..

دستاش وزدم کناروگفتم:بهترنیست یه کارایی کنی که دوست دارم؟...من از بغل وبوس کردن خوشم نمیاد..با این کاراتم عاشقت نمیشم

با ناراحتی گفت:اگه من اینکارا رو کنم دیگه؟...چون برای علی آزاده

رفت بیرون...نمیخواستم ناراحتش کنم شام وبا یه بغض وناراحتی خورد میخواست پنهانش کنه اما من فهمیدم...خواستم براش کتاب بخونم نخواست ..منم خوابیدم

صبح از خواب بیدار شدم...اومدم بیرون اوایل اسفند ماه بود دلم برای بهار لک زده با اینکه عاشق سرما بودم اما میخواستم درخت وگلای بی برف ببینم ...وارد اتاقش شدم.کنار تختش وایسادم صداش زدم:"اقا...اقا" تکون نخورد بلند تر صداش زدم چشماش باز کرد بلند شد به نظر میرسید حالش خوب نباشه گفتم:حالت خوبه؟

دستش گذاشت رو پیشونیش وگفت:نمیدونم کمی سرم درد میکنه

از تخت اومد پایین با بی جونی راه میرفت...احتمالا سرما خورده میز صبحونه رو براش چیدم وقتی نشست چند تا عطسه کرد دستمو اروم گذاشت رو پیشونیش نگام کرد ..دستم داغ شد گفتم:تب داری ..باید استراحت کنی

-نمیتونم...امروزباید یه قرارداد امضاء کنم...

-قرار داد مهم یا سلامتیت؟

-هیچ کدوم ...

صبحونش و خورد و با حال خرابش رفت شرکت ...بعد این که کارام وانجام دادم رفتم سراغ دفترچه خاطراتش چند صفحه رفتم جلو.. چند روزه منتظردختر چشم گربه ای بودم که برام مواد بیاره اما از شانس بد ما...همه دخترای منوچهر برام مواد میاوردن الا این...تا اینکه اون شب منوچهر با دختره اومد اول فکر کردم برای بابام مواد اورده ...اما وقتی گفت برای خوش گذرونی بابامه ...بدجور اعصابم ریخت بهم دلم میخواست بزنمش وبگم تو دیگه چرا؟؟فکرشم نمیکردم از اون دخترای هرزه باشه...فکر میکردم با بقیه فرق میکنه اما وقتی با منوچهر دعوا کرد فهمیدم از اون دختر نیست ته دلم راضی شد نمیدونم چرا ...میدونم با بقیه دخترای اطراف فرق میکنه باید بیارمش پیش خودم ...از قیافش معلومه هم درد خودمه

-میگم تو چقدر حست قویه، همه رو تو یه نگاه فهمیدی؟

باید از منوچهر میخریدمش ...وقتی بهم گفت فروشی نیست واگه آیناز ومیخوای باید بقیه رو هم بخری از سر ناچاری قبول کردم...آیناز اسمش ودوست داشتم یه حس ارامش بهم میداد...وقتی بهم گفتن از یکی دیگه خریدنش دلم به حالش سوخت..عین یه لباس داشت خرید وفروش میشد...از روزی که پیش خودم اوردمش فقط زبون درازی میکنه...

-خب تقصیر خودته...حرفات همش زور بود توانباری هم زندانیم میکردی انتظار نداشتی که...با هم بگو بخند داشته باشیم...دوستم کشته بودی..

چند صفحه دیگه هم خوندم همش از روزای اولی که اومده بودم اینجا ومنو تنبه میکرد نوشته بود...همچینم با جزئیات نوشته انگار قرار ثبت ملی بشه ..ظهر زنگ زد که نمیاد ..شب دیروقت اومد...ساعت ده براش شام بردم خوابیده بود گفتم:شام برات اوردم..

-نمیخورم ..با فرحناز شام خوردم

نگاش کردم...حالش بد بود گفتم:رفتی دکتر ..؟

با اخمی که چند هفته بود ندیدمش گفت:برات مهمه؟

-نه...شب بخیر

غذا روبردم اشپزخونه و ریختم قابلمه ..دلم اروم نگرفت ممکن بود شب حالش بد بشه رفتم اتاق اقیانوس خوابیدم...اما خوابم نبرد ساعت یازده ونیم رفتم اتاقش داشت هزیون میگفت:آیناز نرو ..دیگه اذیتت نمیکنم آیناز تنهام نزار

رفتم جلو دستم وگذاشتم رو پیشونیش ..تو تب داشت میسوخت یه ظرف اب ودستمال بردم اتاقش لبه تخت نشستم..پارچه رو خیس میکردم میزاشتم رو پیشونیش ووقتی برمیداشتم پارچه خشک شده بود...دوباره به اب زدم وگذاشتم رو شکمش تبش بند نمیشد...ترسیدم چند تا تکیه یخ گذاشتم تو ظرف پارچه رو خیس میکردم ومیزاشتم رو بدنش..اگه تا یک ساعت دیگه تبش بند نیاد به امیر زنگ میزنم ..یکی دو ساعت ازش پرستاری کردم ساعت دو بود که تبش بند اومد خیلی خوابم میاومد...سرم وگذاشتم لبه تخت وخوابیدم..تو یه بیابون برهُت بی اب وعلف راه میرفتم...افتاب تند وسوزان مستقیم به وصرتم میخورد از تشنگی لب ودهنم خشک بود ...یه چاه دیدم با پای پیاده به سمت چاه میدودیم هر چی به چاه نزدیک تر میشدم..صدای دختری به گوشم میرسید ..با قدم های اروم به چاه نزدیک میشدم ...صدا واضح نبود فقط گریه وناله وچند صدای مبهم ونامفهوم چند نفر که حرف میزدن میشنیدم..چند قدمی چاه بودم که فهمیدم صدای کمک خواستن لیلا است..خودم وبه چاه رسوندم..دست لیلا لبه چاه بود گفتم:لیلا..با گریه نگام کردوگفت:آیناز کمکم کن..

پایین چاه که نیمه تاریک بودنگاه کردم..آراد پاهای لیلا رو گرفته بود ومیکشید پایین دستش وگرفتم وبا تمام جونی که در بدن داشتم میکشیدم بالا..اما زور آراد بیشتر بود یکی یکی انگشتای لیلا از دستم جدا میشد ...اخرین انگشت لیلا از دستم جدا شد وافتاد ته چاه ..جیغ زدم... لیلا...

-آیناز..آیناز نترس خواب دیدی

به آراد که رو تخت نشسته بود وبازوهای من وتو دست گرفته نگاه کردم ...گفت:نترس کابوس دیدی

-همش تقصیر توئه تو لیلا رو کشتی..

اومدم بیرون رو راه پله نشستم..سرم وگذاشتم رو نرده واشک میریختم..با پتویی که دور خودش پیچونده بود کنارم نشست وگفت:همیشه خوابش ومی بینی؟

-بیشتر وقتا..بهت گفتم ولی باور نکردی

-اره..چون فکر نمیکردم اینقدر جدی باشه..

نگاش کردم وگفتم:دفنش کردین؟

-اره..

-سنگ قبر چی؟

یه نفسی کشید وگفت:قبرستون دفن نشده...میدونی که خطری بود

سری از تاسف تکون دادم وگفتم:خیلی بیرحمی...میدونی چرا همیشه کابوس لیلا رو می بینم؟..چون من بهت گفتم مواد بهش بدی چون فکر میکنم من لیلا رو کشتم نه تو

-اگه قبرش وببینی اروم میشی؟

با تعجب نگاش کردم وگفتم:میشه؟...

-اره...فردا به مختار زنگ میزنم بیاد دنبالت...(بعد کمی مکث گفت)به لیلا حسودیم میشه..کاش منم به اندازه اون دوست داشتی(بلند شد)از اینکه ازم پرستاری کردی ممنون

-از خدمتکارت تشکر میکنی؟

خندید وگفت:چرت نگو..برو بخواب

رفت اتاقش..باورم نمیشه بعد شیش ماه کابوس دیدن الان میتونم قبرش و ببینم ..وقتی خواستم بخوابم یه استرس اومد سراغم یه نفس عمیق کشیدم وخوابیدم

لباسم وپوشیدم وحاضر واماده تو سالن منتظر مختار شدم..وقتی اومد سلامی کردم وسوار ماشین شدم ...هیچ حرفی نمیزدم یعنی چیزی برای گفتن نداشتم ..با بغضی که از همین الان شروع شده بود بیرون ونگاه میکردم ...یعنی لیلا رو کجا دفن کردن؟..تو همون گاوداری؟...تو بیابون؟ نمیدونم نمیخوام بهش فکر کنم ...تو همین فکرا بودم که ماشین وایساد

نگاه کردم جلو یه در بزرگ بود گفت:پیاده شو..

پیاده شدم به اطراف نگاه کردم..هنوز تو شهر بودیم گفتم:اینجاست؟

-نه..اینجا یه کاری داریم ..انجامش بدیم بعد میریم سر قبر دوستت

-باشه...

رفتیم تو..یه جای سکوت وکور ..درختای سرما دیده بی برگ که رو دوششون سنگینی برف رو تحمل میکردن ...دستمو کردم تو جیب پالتوم وچکمه پاشنه بلندم تو برف فشار میدادم تا بتونم راه برم...وارد سالن شدیم چند تا دختر از کنارم رد شدن...اینجا دیگه کجاست؟...مختار گفت:همینجا منتظر بمون

فقط سرمو به معنی باشه تکون دادم..وارد اتاقی شد خیلی دلم میخواست بدونم اینجا کجاست؟..چرا مختار منو اورده اینجا؟..بعد چند دقیقه با یه خانم اومد بیرون وگفت:آیناز با این خانم برو

-کجا؟

-برو میفهمی...

اینو گفت رفت ..خانم با لبخند اومد طرف منو وگفت:از این طرف بفرمایید

پشت سرم که مختار میرفت نگاه کردم...همراه خانمه رفتم وارد یه راهرو شدیم ..چپ وراستش اتاق بود...دم یه اتاق وایساد درش وباز کرد وگفت:بفرمایید تو

خواست بره گفتم:ببخشید...چرا باید برم تو؟

لبخند زد وگفت:بفرمایید..

وقتی رفت ورو به روی در وایسادم ..تخت دو طبقه جلو بود سرم وکردم تو سمت چپمم تخت دوطبقه بود... کلا رفتم توسرم وبرگردوندم سمت راست...یه دختر اشنا ..دوست ..خواهر..جلو ایینه وایساده بود موهای لخت قهوه ایش رومیبست..خیره شدم..از تو ایینه بهم نگاه کرد اون برای شناختن من برای مطمئن شدن...بغض کردم شناختم اونم بغض کرد ...هنوز از تو ایینه نگام میکرد گریه کردم زبونم سنگین شد نتونستم صداش بزنم برگشت...خوب نگاش کردم چشمای درشت قهوه ایش مژه های بلندش که عین تیری بود که تو قلب هر مردی فرو میرفت..صورت سفیدش بینی خوش تراشش لبای قلبه ایش..دختری که مرگش کابوس هر شبم شده بود..الان جلوم وایساده..از ترس اینکه کابوس باشه جرات یک قدم برداشتن هم نداشتم زبونم وحرکت دادم وگفتم:لیلا...

اومد جلو با گریه گفت:آیناز..

بغلش کردم...خواب نبود...زندست..لیلای من زنداست با گریه گفتم:لیلا...لیلا تو زنده ای؟تو نمردی..

سفت همدیگه رو بغل کرده بودیم وگریه میکردیم...نمیخواستم ازش جدا بشم بعد چند دقیقه گریه کردن همدیگه رو ول کردم با اشک وخوشحالی به صورت هم نگاه کردیم...صورتمو تو دستش گرفت وگفت:دختر چقدر ناز شدی...نکنه شوهر کردی؟

دستشو زدم کنار وگفتم:..کی میاد اخه منو بگیره

رو تخت یه نفره نشستم اونم کنارم نشست وگفت:مگه چته..خیلیم خوشکل شدی...مخصولا رنگ موهات

-تو هم رنگ وروت وا شده..

با انگشتاش موهای لختشو زد کنار وگفت:ترک کردم عزیزم..

-جدی میگی؟..یعنی الان پاکی؟

-بله دیروز غسل حیض کردم...

با خنده بغش کردم وگفتم:لیلا دلم تنگ شده برای شوخیات ..

-الهی من قربون دل تنگت برم که دل ورودم واورد تو حلقم...دختر خفم کردی ولم کن

ولش کردم وگفتم:جدی ترک کردی؟

-اره به خدا ..پاکم

-کجا ترک کردی؟

با تعجب گفت:همین جا..کجا

-مگه اینجا کجاست؟

-وا...مگه تابلوبه اون گندی دم در ندیدی؟نوشته بود ترک معتادن محترم

-یعنی هر کی اینجاست داره ترک میکنه؟

دوباره بغلش کردم وگفتم:وای لیلا باورم نمیشه...خیلی برات خوشحالم

منو از خودش جدا کرد وگفت:راستی تو الان کجا زندگی میکنی؟

-پیش پسر سیروس...

دادزد:چی؟!!....آراد؟...اون پسر خدای غرور..همونی که چپ نگاش کنی چش چپو کور میکنه؟...یا خدا تو پیش اون چی کار میکنی؟...کتکت که نمیزنه؟...میدونم با این زبون درازت تا حالا صد دفعه کتک خوردی...حتما الانم یه جای سالم تو بدنت نداری..همش شکسته وجاش پلاتین گذاشتن اره؟

-اووووه..قربون فک منار جونبونت برم ..یکی یکی...خوب یهو بگو قصاب دیگه

خندید وگفت:حرف خودم وتحویل خودم میدی؟...

-اینجوریام که میگن نیست...اخه باش خوب باشی بات خوبه...تنبیهم کرده ولی خداییش تا حالا روم دست بلند نکرده

-جدی؟...اخه من شنیدم میگن مثل قصاب میمونه...بد تر از باباش مثل اب خوردن ادم میکشه...هیچ احسای هم به هیچ بنی بشری نداره ..خواه پسر باشه خواه دختر

با چش غره نگاش کردم وگفتم:شنیدن کی بود مانند دیدن....من شیش ماه پیششم این کارایی که گفتی انجام نداده

-تو اصلا پیش اون چیکار میکنی؟

-خدمتکارشم..یعنی بعد اینکه بچه ها رو فروخت وتورو هم کشت..منو به عنوان خدمتکار پیش خودش برد

-اول اینکه منو نکشته وهنوز زندم...بعدشم حالا چرا توئه بیریخت وبرده؟منو مهنازم که یه سر وگردن از تو درازتر بودیم...

زدم به بازو ش وگفتم:همین الان ازم تعریف کردیا

-اون که ذوق دیدار بود یه چیزی پروندیم ..توباور نکن

-خودمم روزای اول ازش سوال میکردم ..فقط میگفت بخاطر اینکه خدمتکار خوشکل نمیخوام که جلو مهمونام جولون بده

دستشو انداخت دور گردنموگفت:کیف میکنی ..هر روز اون خوشکل پسر جیگرو میبینی ؟

-نه...

دستشو برداشت وگفت:وا چرا؟کیف نمی ده هر روز حمومش میدی

با دهن باز زدمش وگفتم:برو گمشو...

-جان من تا حالا بدنش وندیدی؟

با لبخند گفتم:چرا دیدم...موندارہ

-ای جان من میریم برای ..بدن مو ندار

خندیدم وگفتم:خودت اینجا چیکار میکنی؟

-منو مختار اورد...بعد اون سوزن نمیدونم چی بهم زد بیهوش شدم وقتی چشمم وباز کردم دیدم اینجام..همه با لباس سفید بهم سر میزدن فکر میکردم حوریه بهشتی هستن...بعد که غذای زمینی برام اوردن فهمیدم هنوز رو زمینم

از بقیه بچه ها خبر نداری...؟

-نه هیچ کس بهم نمی گفت شماها کجاین اینقدر غصتون وخوردم...از دیروز که مختار بهم گفت داری میای اینجا از خوشحالی خوابم نبرد..خودم وبرات ناز کردم...

-خودت برام نازی جگیر..

ادای غش کردن دراورد وافتاد رو پام..با خنده موهاشو کنار زدم ونگاش کردم گفت: وقتی اومدی تو شک کردم خودت باشی..الانم شک دارم باید بری ازمایشDNAبدی

همین جور که رو پام خوابیده بود موهاش ونوازش کردم وگفتم:لیلا..خیلی خوشکلی

دستش وگذاشت رو صورتم وگفت:تو که از من خوشکل تر شدی

دو...سه ساعت با لیلا حرف زدم وخندیدم نفهمیدم ساعت کی گذشت اگه ولمون میکردن تا فردا صبح حرف میزدیم

..یه خانم اومد تو وگفت:حرفاتون تموم شد ؟

لیلا بلند شد منو سفت بغل کرد وگفت:نه تورو خدا ما رو از هم جدا نکنید ما تازه بعد سی سال همدیگه رو پیدا کردیم...

خانمه خندید وگفت:لیلا جان باید بره

لیلا نگام کرد وگفت:بازم میای؟

-نمیدونم اگه اقا اجازه داد..باشه

دستشو برداشت وگفت:بابا دیگه نگو اقا...با این توصیفاتی که تو کردی من اگه جات بودم شبا تو بغلش میخوابیدم

به زور از لیلا جدا شدم وباش خدا حافظی کردم ..اومدم بیرون ..چه هوای خوبی وجودم پر از انرژی وصف ناپذیرای شده بود ...دلم میخواست از خوشحالی داد بزنم جیغ بکشم وخوشحالیم وبا تمام دنیا تقسیم کنم ...

مختار تو ماشین منتظرم نشسته بود با دورفتم پیشش با خوشحالی سوار شدم وگفتم:ممنون..

با لبخند نگام کرد وگفت:چه بشاش شدی...

-اگه نامحرم نبودی میپریدم بغلت ...

با تعجب گفت:چی؟..

-ممنون...یه دنیا ممنون

-از من تشکر..نکن از اقا تشکرکن

درست نشستم وگفتم:از اقا هم تشکر میکنم ..

تا وقتی خونه رسیدم لبم خندون بود ...از ماشین شاسی بلندش پریدم پایین به سمت اشپزخونه دویدم خاتون تا منو دید گفت:چی شده مادر؟چرا نفس نفس میزنی ؟

با خوشحالی خاتون وبغل کردم وگفتم:لیلا زنده است..اقا لیلا رو نکشته ..لیلا زنداست باورت میشه؟

دستش وگذاشت دور شونم وگفت:خدا رو شکر ..ولی لیلا کیه ؟

نگاش کردم وگفتم:لیلا....همونی که روزای اول که اومدم براش گریه میکردم یادته؟شام ونهار نمیخوردم...

-اها..اره یادم اومد

نهار آراد وبراش بردم...خوابیده بود سینی رو گذاشتم رو عسلی لبه تخت نشستم صداش زدم:اقا...اقا

همین جور که چشماش بسته بود گفت:خواهش میکنم دیگه نگو اقا...

-سخته نمیتونم..

چشماش وباز کرد وگفت:دیدیش؟

با لبخند گفتم:اره..ممنون...خیلی ممنون نکشتیش..اخه چرا این همه مدتت بهم دروغ گفتی؟

-مجبور بودم...

-چرا؟

تو چشمام نگاه کرد وگفت:نمیتونم بگم ..

-بقیه دوستام چی؟

-اونام زندن تو ایرانن...

با چشمای گشاد وخوشحالی گفتم:راست میگی؟..یعنی اونا رو نفروختی؟

-نه...

-میشه..

وسط حرفم پرید وگفت:نه..دیگه اونارو نمی تونی ببینی..

-باشه..(سینی رو گذاشتم لبه تخت)خیل خب..بلند شو چند قاشق ازاین اش بخور

پتورو کشید رو سرش وگفت:میل ندارم ببرش.

پتورو از سرش برداشتم وگفتم:نمیشه ... باید بخوری

-نمیتونم..

-اگه نخوری به زور میکنم تو حلقت...

-زوره؟

-اره زوره ..زود باش بشین

یه لبخند مرموزی زد وگفت:به شرط اینکه خودت بهم بدی...

پوزخندی زدم وگفتم:کم لقمه کردم تو دهنت...؟پاشو

نشست..پتورو دورخودش کرد چند تا قاشق اش که کردم تو دهنش گفت:از این کار بدت نمیاد؟

-روزای اول چرا..ولی الان دیگه عادت کردم

قاشق جلو دهنش گرفتم سرش وکشید عقب وگفت:بقیش وخودم میخورم

یکی دوساعت بعد نهار براش میوه بردم ...منو که دید گفت:همین الان نهار خوردم..

-باید تقویت بشی...

با زور ودعوا بهش میوه دادم...دوروز پرستار اقا بودم..تو این مدت اونقدر میوه وقرص وسوپ ومواد مغذی براش

بردم بودم که هر وقت صدای پا نزدیکی اتاقش میشنید خودشو به خواب میزد ...

ساعت شیش بیدارش کردم ..حالش بهتر بود میز مفصلی براش چیدم...براش لقمه میگرفتم واون میخورد همینجو ر

که میخورد گفت:مهربون شدی..

-بودم خبر نداشتی...اگه از روز اول میگفتی لیلا زندست منم مجبور نمیشدم تا چند روز پیش بات شاخ به شاخ بشم..

خندید لپموکشید وگفت:اتفاقا من عاشق شاخای توام...نمیتونی که چه کیفی میکردم وقتی با ت کل کل میکردم

با تعجب نگاش کردم دستمو گذاشتم رو صورتم وگفتم:وقتی کیفش بیشتر میشد که منو میانداختی تو انباری ...نه؟

-نه...تقصیر خودت بود من عادت نداشتم کسی اونجوری با من حرف بزنه یعنی جراتش ونمیکردن اما تو...اولین

دختر شاید اخرین دختری هستی که جرات داره توروی من وایسه..

خندیدم وگفتم:منم وقتی کیف میکردم که کم میاوردی...

-اره...چون واقعا حریف زبونت نمیشدم

بلند شد رفت اتاق لباس منم میزو جمع میکردم سینی رو برداشتم خواستم برم که اومد بیرون با تعجب نگاش کردم وگفتم:اینجوری میخوای بری؟

-اره مگه چیه؟

چشم غره نگاش کردم سینی رو گذاشتم رو میز ...رفتم تو اتاق لباس یه کلاه وشالگردن اوردم رو به روش رو پنجه پا وایسادم کلاه وگذاشتم سرش وشالگردنو پیچوندم دور گردنش وگفتم:تازه خوب شدی...بیرون هوا سرده ممکنه دوباره حالت بد بشه

با لبخند نگاش میکردم.. اما اون با یه حالت نگاهی که تا حالا ازش ندیده بود به چشمام زل زد ..نگاهش رفت رو لبم سرش وکمی اورد جلو سرم وبردم عقب وگفتم:نکن..

درست وایساد وگفت:چرا نمیزاری ببوسمت؟

سرم پایین انداختم وگفتم:دوست ندارم...یعنی خوشم نمیاد یه چیز گوشت آلود به لبم بخوره

خندید وگفت:این دیگه چی بود گفتی؟..مگه میخوام گوشت بکنم تو دهنت؟

با اخم نگاش کردم وگفتم:دوست ندارم پسری رو ببوسم

با چشمای ناراحت گفت:میدونم...اون پسر آراده...چون هنوز ازش کینه داری ومتنفری ...هنوز میخوای سر به تنش نباشه

-اینجوری نیست...من فقط نمیخوام به علی خیانت کنم ..چون دوستش دارم

-راست میگی...حرف من زوره

کتش پوشید ورفت...

دفترچه خاطراتش وورق زدم...تنهام ..خیلی تنها این حصار لعنتی هرروز داره دورم تنگ تر میشه دیگه دارم احساس خفگی میکنم ...اگه آیناز نبود تا حالا مرده بودم

با تعجب خوب به جمله ی که نوشته بود نگاه کردم...من یعنی اگه من نبودم چرا؟...اخه من که کاری براش انجام ندادم...آیناز با اینکه زشت ترین عروسکمه اما از بین همه عروسک خوشکلام بیشتر برام عزیزه

-خوبه برات عزیز بودم واون بلا ها سرم میاوردی

...تنها عروسکیه که باش بازی میکنم وسرگرمم میکنه تنها عروسکیه که گریش میندازم اما اون با کاراش وحرفاش منو میخندونه...کاش میشد دوستش داشته باشم...نمیخوام کاری کنم که گریه کنه اما تقصیر خودشه با اون زبون درازش اذیتم میکنه...وقتای که اروم وچیزی نمیگه میترسم مریض شده باشه..مجبورم سر به سرش بزارم تا کمی دعوا کنه وحالش بهتر بشه...

دستمو گذاشتم زیر چونم نفسی کشیدم وگفتم :از کجا فهمیدی با دعوا کردن حالم خوب میشه؟..اما کارت عین ادم مریضاست

وقتی اعصابی میشه بیشترقیافش خنده دار میشه..به جای اینکه عصبی بشم خندم میگیره ولی از سر ناچاری جلو خودم میگیرم ...وقتی علی بهم گفت آیناز ودوست داره حس کردم یه ساختمون صد طبقه رو سرم خراب شد...علی حق نداشت آیناز وتنها کسی که تنهاییم وباش سر میکردم ..تنها کسی که شبا با صداش خواب میرفتم ودیگه مجبور نبودم قرص خواب بخورم وازم بگیره ...

-شبا با صدای من خواب میرفتی؟پس بخاطر همین بود هر شب منو به زور به اتاقت میکشوندی تا برات کتاب بخونم؟

وقتی شبا میرفتن بیرون منتظر می موندم تا بیاد...کاش منم مثل علی آیناز ودوست داشتم

خب خدارو شکر که دوستم نداری دفترو بستم وگذاشتم سر جاش..نهارو خودم براش درست کردم حتی نذاشتم

خاتون ادویه بهش بده...وقتی فهمید نهارو خودم پختم تا ته خورد..منم با تعجب نگاش کردم ...

داشتم ظرفارو میشستم که یکی از پشت گفت:سلام...بانو اینا‌ز

سرم وبرگردوندم وگفتم:سلام..پرهام بی معرفت

-حالا چرا بیمعرفت؟

-خوب بی معرفتی دیگه یهو ظاهر میشی یهو غیبت میزنه...نه به اون موقع که هرروز اینجا پلاس بودی نه به الان که هفته یا یه بارم پیدات نمیشه

صندلی رو عقب کشید ونشست گفت:گرفتارم به خدا...الانم اومدم یه خبر توپ بهت بدم

-چی؟

-فردا قرار بریم کوه...

این همه مدت نرفته بودن الان یادشون افتاده با تعجب گفتم:کوه؟

-اره..کوه..میدونی چیه؟

-نه...

-ببین یه سنگ خیلی بزرگه خب.... که زمستونا روش برف میاد میرن اسکی تابستونا هم چون هواش خوبه میرن گردش..

-رو همون سنگ بزرگ ..؟

-اره..

-ولی من که اسکی بلد نیستم ..

-بلد نمیخواد..یه تیوب میاریم روش میشینی هلت میدیم میری پایین ..

-اونوقت اگه دست وپام شکست کی میخواد جواب بده...

-بیمه..

-ممنون از پاسخ گویی سریعتون..

دستشو گذاشت رو سینش وگفت:خواهش میکنم عزیزم...شام چی داریم؟

-تازه ساعت دو تو فکر شامی..؟

-خب گفتم اگه یه چیز بد مزه ای بیرون شام بخورم..

-فکر کنم خاتون میخواد فسنجون درست کنه

-ای عشقم خاتون...حیف که پیره وگرنه خودم میگرفتمش

با خنده لبم وگاز گرفتم وگفتم:زشته پرهام...

وقتی رفت بیرون یاد لیلا افتادم...کاش میشد این دوتا یه جوری همدیگه رو ببینن..وای اگه ازدواج کنن خوشبخت ترین زوج کره خاکی میشدن..بعد اینکه ظرفا شستم به نسترن زنگ زدم...آراد بهم اجازه داده بود هروقت به هر کی دوست داشتم میتونم زنگ بزنم..

موقع شام ...پرهام بشقابش وجلوم گرفت وگفت:برام بکش..

بشقاب وبرداشتم که آراد از دستم برداشتم وجلو خودش گرفت وگفت:خودت بکش..

پرهام عین بچه ها که قهر میکنن لب ولوچه شو اویزون کرد وگفت:نوموخام...خودت بکش

آراد :کی میخوای ادم بشی؟

با لبخند ملیح گفت:هر وقت تو ادم شدی

آراد پشت گردنش وگرفت سرش وچسبند رو میز گفتم:ولش کن..گناه داره

آراد:چی گفتی؟

-مگه نشنیدی گفتم هر وقت تو ادم شدی ..

فشار وبیشتر کرد من خواهش گفتم :ولش کن کشتیش ..

آراد:بگو معذرت میخوام...

پرهام:اول برام شام بکش تا بگم معذرت میخوام

آراد گردنش وول کرد وگفت:خیلی پررویی..

-میدونم ..قربون اون چشمای سبز کاجیت برم که دلمو برده

آراد خندید وبراش شام کشیدبرای من وخودشم کشید...اولین بار بود میدیم با پرهام خوبه همینجور که شام میخوردیم گفت:پرهام ..اوضاع کارت چطوره؟

-هی میسازیم..فقط معطل یه زنم...میگم تو که این همه دختر دورو برت ریخته یکیشو نمیدی به من؟

-هر کدومشو خواستی بردار..

-جدی؟..یعنی فرحنازم بهم میدی؟

با تعجب به پرهام نگاه کرد وگفت:چی؟تو فرحناز ودوست داری؟

پرهام اویزون شد وگفت:اره خیلی..براش میمیرم

آراد که فهمید داره مسخره بازی میکنه خندید وگفت:مگه از جونت سیر شدی؟

-اره میخوام خودکشی کنم وراحت ترین واسونترین راه... ازدواج با فرحنازه

گفتم:اگه جلو خودش بود این حرفا رو میزدی؟

پرهام:نه..مگه جونم سیر شدم

آراد خندید واروم زد تو سرش وگفت:به جانم خودم یه دختر خوب برات سراغ دارم..

پرهام چسبید به آراد وگفت:کیه؟تورو خدا بگو کیه من دیگه طاقت دوری ندارم

-صبر کن از صاحبش اجازه بگیرم ...میگم

-چیشش....ضد حال (پرهام انگار چیزی یادش اومده باشه یهو پرید وگفت)راستی آراد فردا کوهیم میای؟

-با کی؟

-خودمون..تازه عروس وداماد، عشقت ،این گربه، دکتر،شما واقاتون پرهام ...(آراد نگاش کرد)جان عزیزت نگو نه فردا جمعست کاری هم جز لالا نداری..با همه هماهنگ کردم موندی تو

-خودت بریدی ودوختی دیگه؟

-اره..فقط مونده تو پروش کنی ..

آراد خندید وگفت:باشه

پرهام محکم زد پشت آراد که قاشقش رفت زیر برنج گفت:دمت برفی چشم قشنگه...

آراد با اخم نگاش کرد پرهام با ترس الکی اب دهنش وقورت داد بلند شد بشقابشو برداشت وگفت:الان در حالت جنگ سرده...

یه صندلی بین خودش وآراد فاصله گذاشت آراد گفت:با این جیگول بازیات میخوای دخترم بهت بدن؟

-اره..تازه زنم پیر نمیشه

-با این کارت پیرش میکنی...

پرهام با دهن پر گفت:خودم میخوام دختر مسن بگیرم...

گفتم:دختر مسن دیگه چه صیغه ایه؟..منظورت ترشیدست؟

لقمشو پایین کرد لبشو گاز گرفت وگفت:زشته نگو ممکن ناراحت بشن..دختر مسن یعنی دختر مجرد بالای 50سال خیلی پولدار

منو آراد زدیم زیر خنده..با شوخی ودلقک بازی پرهام شب وبه صبح رسوندیم...صبح سر ساعت مقرر حاضر واماده تو سالن وایسادم..آراد اومد پایین حسابی تیپ کرده بود گفتم:تیپ فرحناز کش زدی..می خوای به کشتنش بدی اخم همراه لبخند گفت:فقط فرحناز کش؟

-خب اره مگه دختر دیگه ای هم میخوای تور کنی؟

رو به روم وایساد وگفت:اره ولی ماهی سمجیه گیر نمیوفته...نمیدونم چند نفر براش تور پهن کردن ولی نتونستن بگیرنش منم میخوام شانسمو امتحان کنم

خندیدم وگفتم:اگه ماهی گیر تو باشی ماهی سمجم اون، عمرا اگه بتونی بگیریش

خواست چیزی بگه که پرهام با سرو صدا اومد پایین داد زد:برید کنار عشقم اومده..فرحناز جونم اومده

سریع از کنارمون رد شد...دم در که رسید برگشت به من نگاه کرد وگفت:زشتو..خوش تیپ شدی

سریع رفت بیرون با تعجب به کارش نگاه میکردم که دیدم آراد داره میخنده... موبایلش زنگ خورد از جیب کتش درش اورد به صفحش گناه کرد دکمه رو فشار داد وگفت:بله فرحناز...

...

-باشه اومدیم..

گوشی رو قطع کرد وگفت:بریم...منتظرمونن

همینجور که به سمت در میرفتیم گفتم:ماشین خودتو نمیاری؟

-چرا میارم..

رفتم سمت در گفت:سوار نمیشی؟

-نه..با امیر علی میام..

-رانندگیم بد نیستا

-میدونم..با فرحناز مشکل دارم

چیز دیگه ای نگفت منم رفتم بیرون دیدم ماشینا به صف وایسادن..مزدای امیرعلی که فرحناز ومونا نشسته بودن وماشین آبتین که کاملیا جلو نشسته بود ..پرهام با 206که اهنگ تندی گذاشته بود باش میرقصید.. کاملیا پیاده شد وبا هم سلام علیک کردیم..آراد ماشینش وبیرون اورد فرحناز پرید سوار شدن مونا هم جلو پیش علی نشست بود رفتم جلو بهشون سلام کردم وگفتم:اگه اجازه بدید با پرهام بیام؟

امیراز تعجب ابروشو بالا انداخت وگفت:پرهام؟..مگه دیونه شدی؟به کشتنت میدها

-نه نترس..می بینمتون

رفتم سمت ماشین پرهام درشو باز کردم وجلو نشستم با چشای گشاد وزقی نگام کرد صدای ضبطشو کم کردم گفت:خانم دربست نمی رما

-برای من میرید ..

خنید وگفت:چشم نوکرتم هستم ..

-برو ملت رفتن ..

-ملت غلط کردن الان ازشون جلو میزنم

-پرهام ..خواهشا اروم میرونی

ماشین و روشن کرد وبا سرعت 40حرکت میکرد داد زدم:پرهام...برو دیگه همه رسیدن کوه

پاشو گذاشت رو گاز وگفت:عیب چشم...

با اینکه اونا جلومون بودن اما پرهام ازشون زد جلو وسرعت مطمئن رانندگی میکرد گفت:حال کردی از بنز آرادم زدم جلو..

-ناز شصتت..

با دهن بازولبخند گفت:جان؟؟!اینو دیگه ا زکجا یاد گرفتی؟

-از خودم...

تا وقتی به کوه رسیدیم...با جک و حرفای پرهام میخندیدم آراد که بعضی وقتا ماشینش کنار ما میاورد که سرکی بکشه ببینه چه خبره...وقتی خنده ما رو میدید عصبی میشد وگاز میداد...نزدیک کوه بودیم گفتم:راستی پرهام ابروت چی شده؟

-شکسته..چند سال پیش با بچه های محلمون دعوام شد اونم از شرمندگی ابروم دراومدن..

-کار خوبی کردن..چون روز اولی که خواستم مواد بهت بفروشم این تنها نشونی بود که زبیده بهم داد

خندید وگفت:خوشکلم نکرده؟

-چرا چون گوشه ابروته..انگار با تیغ زدی

وقتی به کوه رسیدیم پیاده شدیم بقیه هم پیاده شدن...چقدر برف جون میده برای ساختن ادم برفی..پرهام میرفت بالا منم راه افتادم امیر کنارم اومد با هم راه میرفتیم گفت:خوش گذشت؟...بعضی وقتا اینقدر صدای خندت بلند میشد که هوس میکردم بیام پیش شما

خندیدم وگفتم:پرهام از خاطرات بچگیش میگفت..خیلی شیطون بوده

-مگه الان نیست ؟

-چرا هست..ولی بعضی وقتا میره تو لاک خودش ..طوری که دیگه نمی شناسمش

-خب هر ادمی یه غمی داره پرهامم مستثنی نیست

چند قدم راه رفتیم گفتم:امیرعلی..

-بله..

-هیچی..

-خب بگو..

-هیچی..اسمت قشنگ بود صدات کردم

-دختره دیونه...

خم شد یه مشت برف برداشت..گفتم:نزنیا..

دستشو که بلند کرد جیغ زدم...زد به پهلوم..منم برداشتم وزدم به صورتش برفای صورتش پاک کرد وگفت:نامرد من که به صورت نزدم

دستمو جلو دهنم گرفتم وگفتم:عمدی نبود

دستشو کشید رو زمین یه مشت برف تو دستش اومد یه گلوله بزرگ درست کرد وگفت:که عمدی نبود ها؟

-میخوای چیکار کنی؟...تورو خدا اینو نزن بزرگه

همین جور که برف تو دستش جابه جا میکرد گفت:بگو ببخشید...

پرهام داد زد:آیناز نگیا

برگشتم دیدم هموشن دارن نگام میکردن قیافه آراد که گرفته تر از فرحناز بود....یهو یه چیز سفت خورد تو شکمم

نگاه کرد دیدم گلوله برفی امیر..گفت:تو دیگه مردی

یه مشت برف برداشتم بهش زدم وفرار کردم ..دنبالم دوید از پشتم گرفتم ومنم با جیغ وخنده گفتم:امیر ولم کن..زشته

ولم کرد..دستشو انداخت دور گردنم وگفت:بریم اون بالا ادم برفی درست کنیم

با هم سوار تله کابین شدیم...آراد وفرحناز رو به روی ما وایسادن اخمای آراد هنوز قاطی بود..فرحنازم بازوهاشو گرفته بود با همون اخمش زل زده بود به من خواستم پشتمو بهش کنم ..که تله کابیت یه تکون خورد من از جام کنده شدم پرت شدم تو بغل آرادسفت ومحکم گرفتم..طوری که اگه کسی ندیده بود من افتادم حتما فکر میکرد آراد منو بغل کرده .یه دستیش دور کمرم بود ویه دستیش دور شونم فهمیدم بغلم کرده...پیراهن سمت پهلوشو تو مشتم گرفتم اروم گفتم:ولم کن...

قبل اینکه حرفی بزنه فرحنازاز پشت کشیدم وگفت:ولش کن دیگه خفش کردی..(کنار وایسادم به خیره شدن آراد نگاه کردم)حالت خوبه آراد..جایت درد نگرفت؟

آراد با غم نگام میکرد وگفت:نه خوبم..

امیر منو بردپیش خودش وگفت:خوبی؟

-اره خوبم ...چیزیم نشده

فرحناز:نه ..میخوای یه چیزیتم بشه،دنبال همین بهونه بودی که بیا ی بغل آراد نه؟

چیزی نگفتم وپشتمو بهش کردم وبیرون نگاه کردم ..بقیه چیزی نگفتن امیر دستشو گذاشت رو شونم ودم گوشم گفت:میخوای بریم بزنیمش؟

نگاش کردم وخندیدم دم گوشش گفتم:بچه که زدن نداره

امیر بلند خندید پشتمو نگاه کردم ..آراد هنوز با همون نگاه غم وناراحتی نگام میکرد...از تله کابین پیاه شدیم پرهام وابتین برای اسکی رفتن ایستگاه جلوتر...

امیر:ادم برفی بزرگ درست کنیم یا کوچیک؟

دستمو باز کردم وگفتم:گُنده...طرحشم از صورت تو باشه

قیافه ای گرفت وگفت:عمرا بتونی منو بسازی..چشمای خاکستری نازم وبینی قلمی لبای قلمبه ایم صورتم که هر دختری رو عین اهن رو با جذب میکنه ..چطور میخوای رو ادم برفی پیادش کنی

-اوه...تو و پسر داییت آراد خدای اعتماد بنفسید

-چطور؟

-اخه اونم میگه بخاطر اینکه دخترا جذبم نشن موهامو بلند نمیزارم

امیر بلند خندید وگفت:این اعتماد بنفسمون ارثیه..داییم که دیدی چقدر جوونه..انگار نه انگار 50سالشه من خودم بعضی وقتا به سنش شک میکنم همش فکر میکنم هم سنیم

همین جور که ادم برفی درست میکردیم نگاش کردم از برف سفید تر شد بود خندیدم وگفتم:امیر...شدی سفید برفی

-از نژاد همین دخترم...

انگشتش وگذاشت رو بینیم وگفت:لبو شده...

خودم دست گذاشتم ولی حسش نمیکردم گفتم:به برف عادت نداره

-بریم یه چیز داغ بخوریم؟

با خوشحالی گفتم:اره..شیر کاکائو...قهوه..نسکافه...

-همه رو میخوای..؟

-چرا که نه؟..بریم بخوریم

وقتی وارد شدیم دیدم فرحناز وآراد پشت میز دونفره نشستن

ما هم سر یه میز که پشت به اونا بود نشستم من وامیر رو به روی هم نشستیم سفارش گرفتیم مونا پیشمون اومد وگفت:من تنهام میشه خلوتون وبهم بزنم؟

امیر با لبخند گفت:هیچ کس تو جمع خلوت نمیکنه بفرمایید

چند دقیقه بعد کاملیا وآبتین هم به جمع ما پیوست کاملیا گفت:میتونیم اینجا بشینیم؟

سرم وبلند کردم وگفتم:شما از روزی که نامزد فرمودید که دیگه کسی رو تحویل نمیگیرید

صندلی رو عقب کشید کنارم نشست آبتینم کنار امیر وگفت:والا آیناز این منم تحویل نمیگره چه برسه به شما

امیر:دخترا همینن...باید نازشون بکشی بلد نیستی نباید بری طرفشون

آبتین خندید وگفت:اوه..اوه پرهام ونگاه

هر سه نفرمون برگشتیم طرف در دیدیم با شیش تا دختر زیبارو با خنده سر میز نشستن امیر:اخه بگو پرهام با اینا خفه نمیشی

گفتم:ماشاالله بزنم به تخته چقدر خوش سلیقست

خندیدیم چشمم افتاد به آراد که سرشو 180درجه چرخونده بود ومنو نگاه میکرد...هنوز اخمش باز نشده بود..برگشتم ومشغول خوردن شدیم که امیر گفت:پرهام داره میاد اینجا

سرمونو چرخوندیم با لبخند کنار میز وایساد وگفت:نظرتون راجع دوست دخترانم چیه؟

گفتم:مبارکه...ولی چرا شیش تا ؟

-بیشتر گیرم نیومد...تازه یکیش اصله بقیش ذخیره است

امیر خندید وگفت:این همه راه رو اومدی اینو بگی؟

-نه قربونت برم..اومدم ازت پول بگیرم

آبتین:خب مجبوری این همه دختر رو دعوت کنی..که پول خورد وخوراکشونم نداشته باشی؟

-خب شد دیگه..تقصیر دلم بود یهو عاشق شیش تاشون شد

امیر کارتشو داد بهش وگفت:چیزی به اسم مغز تو جمجمت هست؟

کارت وبرداشت وگفت:نه والله...

همهمون بهش خندیدم وقتی پرهام رفت امیر گفت:بچه ها نهار وبا هم بخوریم ؟

آبتین:نه دیگه...اگه اجازه بدید نهارو جفتی بخوریم

امیر:موافقم..

مونا:منم باید برم خونه

امیر:چرا؟

-شب مهمون داریم ..به مامانم گفتم زود میام...

کاملیا:ما می رسونیمت

-نه ممنون.. به پرهام گفتم که از همه بیکارتر

کمی نشستیم حرف زدیم..امیر میز وحساب کرد رفت طرف آراد وگفت:ما داریم میریم نهار میاید؟

فرحناز:از لطفتون ممنون..خودتون برید

آراد بلند شد وگفت:اره میایم صبر کن پول وحساب کنم

فرحناز با اخم گفت:کجا دنبال اینا میخوای بری؟ اون آرادی که به جماعتی رو نمیداد کجاست؟...زود خودتو باختی

آراد:اگه با ما نمیایی میتونی بری خونه

فرحناز دستشو گذاشت رو پیشونیش وگفت:خسته شدم..باشه میام

اومدیم بیرون..سوار ماشین شدیم چیزی نمی گفتم امیر گفت:چی شده خانم..؟

نگاش کردم وگفتم:هیچی..میشه من وتو میز جدا بگیریم؟نمیخوام پیش فرحناز باشم

-خودمم میخواستم این کارو بکنم...چون شما دوتا عین کارد وپنیرید

وقتی وارد رستوران شدیم آراد زودتر رفت سر میز 4نفره ظاهرا از قبل رزرو کرده بود ..منو امیرم ورفتیم یه میز دونفره دنج ...آراد روبه روی من نشسته بود..با تعجب نگام کرد بلند شد اومد طرفمون گفت:مگه قرار نیست سر یه میز بشینیم؟

-آیناز دوست نداره...نمیخوای بزارم که تنها بشینه؟

سرم پایین بود اما نگاه دلخورش وحس کردم ...وقتی رفت سرم وبلند کردم توی تیر رسه نگام بود امیرغذا رو سفارش داد...تمام مدتی که غذا میخوردیم وبا امیر بگو بخند داشتیم زیر ذربین آراد بودم ..ضربان قلبم بالا پایین میرفت یه وقتایی که زیر چشی نگاش میکردم ..میدیدم با غذاش بازی میکنه نمیدونم چرا این کارو کردم ولی تو دهن امیر غذا کردم...اون موقع بخاطر اینکه اذیتم نکنه این کارو میکردم الان برای چی؟

امیر با تعجب نگام کرد وبا لبخند گفت:داره نگات میکنه؟

سرمو تکون دادم وگفتم:اره...از وقتی که اینجا نشستم

یه تیکه از استیکشو جلو دهنم گرفت وگفت:اینم بخاطر اینکه جزغاله بشه

خندیدم ودهنمو باز کردم گوشت تو دهنم میجویدم ..آراد با بغض پنهانش نگام میکرد..دیگه ازاین نگاها خسته شدم باید بهش بگم دیگه اینجوری بهم زل نزنه...

بعد اینکه نهارو خوردیم امیر گفت:بریم بیرون؟

با خوشحالی گتم:اره..خیلی وقته نرفتیم

بلند شدیم امیر نهاروحساب کردبا هم رفتیم طرف میز آراد گفت: آیناز ومیبرم بیرون شب برش میگردونم

آراد نگام کرد وبه امیر گفت:خوشم نمیاد ازم اجازه میگیری..یعنی اجازه گرفتنت بی معنیی

-اخه هنوز اربابشی...باید اجازه بگیرم

اینو گفت ورفتیم بیرون..امیر هنوز قضیه بین من وآرادو نمیدونه..هنوز نمیدونه آراد میخواد منو عاشق خودش کنه...اگه میدونست دیگه نقش بازی کردنش وادامه نمیداد..

با امیر بهم خوش میگذشت..اما فکرم مشغول نگاهای آراد بود..چرا اینجوری نگام میکرد؟..یعنی میخواست با این نگاه های بهم بفهمونه دوستم داره؟..اره دوستم داره چون جز نقششه اگه این کارو نکنه چی کار کنه؟...شب ساعت11:30برگشتیم خونه ..گفتم:ممنون...

-خواهش میکنم..

خواستم پیاده شم گفت:صبر کن..

نگاش کردم گفت:میخوام نظرتو درمورد یه چیزی بدونم..

-بگو..

-نظرت در مورد مونا چیه؟

-مونا؟..نمیدونم برای چی؟

-هیچی..میخواستم بدونم از نظر تو چه جور دختریه؟

-خب ..از نظر من خوبه یعنی با فرحناز ومرینا فرق میکنه مهربون تر..اگه بگم اخلاقش مثل خودته دروغ نگفتم

با خوشحالی گفت:ممنون..حالا میتونی بری

-چرا پرسیدی؟

-آاااا...خوب راستش برای یکی از دوستام میخوام

خندیدم وگفتم:من اگه جات بودم برای خودم میگرفتمش

خندشو جمع کرد انگار دلش نمیخواست این حرفو بزنم ..درو باز کردم وگفتم:شب بخیر..دکتر

-شب بخیر..

دروبستم ووارد خونه شدم به پنجره اتاق آراد نگاه کردم روشن بود...این تایم خوابیدنش 11است چرا هنوز چراغ اتاقش روشنه؟..نکنه بازم حالش بد شده؟..سریع رفتم سمت عمارت در شو باز کردم پله ها رو دوتا یکی میکردم میرفتم بالا...خودمو تو اتاق آراد پرت کردم...وقتی وارد اتاقش شدم نفس نفس میزدم..امابا صحنه ای که دیدم نفس کشیدن یادم رفت وکپ کردم برای اولین بار دلم لرزید...فقط نگاش کردم باورم نمیشد آراد باشه...دلم میخواست سرش داد بزنم وبگم این غلطا به تو نیومده...لبه تخت نشسته بود سرش پایین انداخته بود یه شیشه مشروب دستش بود با بغض گفتم:اقا...

سرش بلند کرد ..چشماش یه کاسه خون بود ..اشک ازش میاومد با لبخند تلخی گفت:اومدی؟...خوش گذشت بی رحم؟...دلت خنک شد تونستی منو بچزونی؟..جلوی من تو دهن امیر غذا میکردی؟..اخه نامرد تو تا دیروز خودت بهم غذا میدادی..اخه چرا این کارو با من میکنی آیناز؟...داغونم کردی

میدونستم بخاطر مستیش نمیدونه چی میگه گفتم:حالت خوب نیست باید بریم بیمارستان..ممکنه خون ریزی کنی

-میدونی چیه؟..تو موفق شدی تونستی با زجر کشدن منو به کشتن بدی...حالا خودت وایسا ونگام کن...ببین چطور دارم جلوت ذره ذره نابود میشم

چند قطره اشک از چشمام اومد گفتم:چرا داری مشروب میخوری؟...برات خوب نیست مگه دکتر نگفت نباید طرف اینا بری؟

بلند شد بطری از دستش افتاد وشکست...تلو تلو خوران اومد طرفم روبه روم ایساد..کنترلی روی پاهاش نداشت بازومو گرفت وبا چشمای پر اشکش گفت:میدونم نقشم برای عاشق کردنت افتضاح بود..خیلی بی عرضم میدونم.. اخه تا حالا هیچ دختری رو دوست نداشتم... میخواستم عشقتو تجربه کنم نشد...میخواستم بدونم عاشق یه دختر چشم گربه ای زبون درازداشتن چطوریه نشد...چون بلد نبودم عاشقی کنم...بلد نبودم نازتو بکشم ...من بلد نیستم مثل پرهام بخندونمت چون خودم یه بار غم دارم...بلد نیستم مثل علی کاری کنم که بهت خوش بگذره ..بلد نیستم آیناز...اخه بی انصاف چرا بهم فرصت ندادی؟

اشکم سرزیر بود وبه حرفاش گوش میدادم گفتم:اقا..باید بریم بیمارستان حالتون خوب نیست

منو گرفت تو بغلش ...کل بدنم زیر دستای قوی مردونش داشت له میشد گفت:چقدر لاغری آیناز...

از ترس گفتم:اقا..

- بگو آراد...اسممو صدا بزن

-ولم کن...

-تا نگی ولت نمی کنم..فکر نکنم اسمم از امیرعلی طولانی تر باشه که هر دوثانیه یه بار به زبون میاری

-ولم کن...نمیگم.. روز اول تو گوشم خوندی بگم اقا..چشم اقا... نه یه کلمه بیشتر نه یه کلمه کمتر

بیشتر فشارم داد که حس خفگی پیدا کردم گفت:بگو آراد...بگو خواهش میکنم فقط یه بار

-باشه..ولم کن

فقط دستشو شل کرد اب دهنمو قورت دادم رو پنجه پا وایسادم دم گوشش گفتم:آراد ولم کن..

بازم ولم نکرد..منو بیشترتو بغلش جا میکرد گفتم:مگه نگفتی بگم ولم میکنی..

-یه بار دیگه بگو آراد..

-همیشه زور میگی...بخاطر همین کارات هیچ وقت ازت خوشم نیومد

-تو حق من بودی علی تورو ازم گرفت...تمام سهمم از این دنیای تنهایی وغم تو بودی..من تورو اوردم اینجا علی تورو انتخاب کرد

دستشو از دور شونهام برداشت بهم نگاه کرد صورتمو بوسید همین جور که اروم اروم می بوسید میاومد سمت لبم هلش دادم افتاد رو زمین دستشو گذاشت رو معدش وچشماشو فشار میداد ...از ترس نفس نفس میزدم پریدم سمت میز عسلیش سوئیچ برداشتم گفتم:آراد بلند شو باید بریم بیمارستان

اما اون انگار صدامو نمی شنید رو زمین خوابیده بود ودرد میکشید ...به کمک خودش بلندش کردم از پله ها اومدیم پایین گذاشتمش تو ماشین بنزش...نمیدونستم سرعتم چقدر فقط میرفتم ..این دفعه دیگه حرفی بینمون رد وبدل نمیشد ..فقط من با گریه که علتشو هم نمیدونستم رانندگی میکردم ..آرادم سرش وگذاشته بود رو داشبورد واز درد ناله میکرد ...دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:آراد...آراد طاقت بیاد الان میرسیم ..خدایا چیکار کنم؟(دادزدم)فکر کردی مشروب ارومت میکنه؟...میخواستی خودکشی کنی؟

چیزی نمیگفت...همون بیمارستان قبلی بردمش..رفتم تو به یه خانم گفتم..آرادو اوردم سریع بردنش تو...یه گوشه سالن نشستم ودعا میکردم حالش خوب بشه واحتیاجی به عمل نداشته باشه ...چند دقیقه بعد دکترش اومد بیرون نگاش کردم..خدایا نگه عمل نذر کردم...نگام کرد وگفت:به خیر گذشت..اگه کمی دیر تر اورده بودیش الان تو اتاق عمل بود

یه نفس راحتی کشیدم ورو صندلی ولو شدم...چند دقیقه ای با دکترش حرف زدم همون صحبتای قبلی که باید بیشتر مراقبش باشید...بعد اینکه حرف زدنمون تموم شد بخاطر استرس گرمم شده بود رفتم روی نیمکت تو حیاط نشستم.. اواسط اسفند بود یه نفس عمیق کشیدم بوش میاومد ..بوی بهار زیاد دور نبود ننه سرما بره ..بهار خانم پیداش میشه...یه لحظه رفتم تو فکر آراد خوب که مست بود واون حرفارو بهم زد که هوشیار بود عمرا اگه میگفت..میخوام عشقتو تجربه کنم...یه خانم سراسیمه ونگران اومد طرفم وگفت:خانم دورتون بگردم بیا کمکم دخترم وببرم تو حالش خوب نیست

بدون معطلی بلند شدم به طرفی که خانم میدوید رفتم..یه دختر چاق 13 یا 14ساله رو زمین افتاده بودوگریه میکرد ..مادرش حامله بود مجبور شدم خودم بلندش کنم که مچ دست راستم درد گرفت ..دختره به من تکیه داده بود ومادرشم دستش وگرفته بود با اینکه کم سن بود اما سه برابر من وزنش بود با همون دست دردم بردمش تو...پرستارا کمکم کردن ..بردنش به یه اتاق منم، رو صندلی جلو اتاق آراد نشستم کمی دستمو مالش دادم...رفتم سمت باجه تلفن وخونه زنگ زدم کسی جوا ب نداد پیغام گذاشتم که بیمارستانیم...خدارو شکر ایندفعه دختری به عیادت آراد نرفت چون خودم میناداختمشون بیرون..بهش سر زدم خواب بود درو بستم ...دوباره سر جام نشستم کمرم درد میکرد بلند شدم راه رفتم...خوابم میاومد.به ساعت نگاه کردم 1بود...رفتم اتاق آراد یه صندلی گذاشتم کنار تختش...نشستم کمی نگاش کردم ..خوشکل بود زیادیم خوشکل بود به خودم خندیدم که چرا روزای اول میگفتم زشته اتفاقا سر بی مو خیلی مردونه ترش میکرد ..یه جورای وقتی نگاش میکردم روش حساب میبردم بخاطر

همین همیشه وقتی عصبی میشد حتی میترسیدم نگاش کنم ..پتورو کشدم رو سینش سرم وگذاشتم لبه تخت وخوابیدم...

حس کردم یکی داره با انگشت کوچیکم بازی میکنه..چشمام وباز کردم همینجور که لبه تخت خوابیده بودم تکون نخوردم چشمام وبستم...فهمیدم آراده..از انگشت کوچیکم شروع کرد تا انگشت اشارم...چهار تاش وتو دست گرفت وبا انگشت شصتش اروم پشت دستمو نوازش میداد..یهو در باز شد دسشتو برداشت صدای امیر تو اتاق پیچید

گفت:این چه کاری بود با خودت کردی؟

آراد:هیششششش..آیناز خوابه چرا داد میزنی؟

امیراروم گفت:ببین این دختر بیچاره رو چطور زابراه کردی؟..ماشاالله هر روز برای اذیت کردنش یه روش جدید اختراع میکنی..خدا میدونه چطور تورو از اون پله ها اورده پایین...با مشروب خوردنت چیو میخواستی ثابت کنی؟...

-هیچی...یه لطفی درحقم میکنی؟(جفتشون سکوت کرده بودن)آیناز واز پیشم ببر..یه کاری کن دیگه نبینمش..باش ازدواج کن

-چرا؟..

-بده به فکرتنهایتم؟

امیر پوزخندی زد وگفت:چقدرم به فکرمی..باشه ولی خونوادشو از کجا پیداکنم؟

-من برات پیدا میکنم..

-باشه..هر وقت پیداشون کردی بهم خبر بده..چون دیگه طاقت این دوری رو ندارم

این چرت وپرتا چی بود به هم میگفتن...امیر دسشتو گذاشت رو شونم وتکونم داد گفت:آیناز ...آیناز

آراد:اینجوری صداش نزن ممکنه بترسه..

-چی؟...

-میگم ارومتر صداش بزن..مگه باش دعوا داری؟

-خودت بیدارش کن بگو بیاد بیرون باش کار دارم

-باشه..

وقتی رفت آراد خم شد..اروم پشتم ومالش میداد وصدام زد:آیناز..آینازی...

دلم هری ریخت قلبم سرد شدوتند تند زد...تا حالا با این صمیمت صدام نزده بود ..آیناز

سرم وبلند کردم ونگاهی بهش انداختم با لبخند گفت :سلام ..

-سلام...

خواستم بلند شم که دست وکمرم همزمان درد گرفت خم شدم پایین وچشمام وبستم ولبم به دندون گرفتم

-چی شده؟.حالت خوبه؟

-چیزیم نیست خوبم ..

-اره باور کردم ..ببخش تقصیر من بود بزار بهت کمک کنم

خواست بلند بشه گفتم:نه نه ..نمیخواد..خوبم

به زحمت رو صندلی نشستم گفت:علی اومده بود بات کار داشت

-رفت؟

-نه..بیرون منتظرته

-صبحونه خوردی؟

-اره..صبح زود تو شکمم کردن

خندیدم وگفتم:چه خوابم سنگین نفهمیدم

-اخه نذاشتم جیک خانم پرستار در بیاد ...

نگاش کردم..حس میکردم چهرش از امیرعلی هم مهربونتر شده بلند شدم از اتاقش اومدم بیرون تو سالن نبودش ..رفتم حیاط دیدم به ماشینش تکیه داده...پیشش وگفتم:سلام..

با حال گرفته ای گفت:سلام..بشین کارت دارم

این چرا اینجوری شده؟...وقتی نشستم گفت:خب تعریف کن دیشب چه خبر بوده؟

-چی؟

انگار اعصبانی بود ولی با ارامش گفت:آراد چرا دیشب مشروب خورد؟

-چرا از من سوال میکنی؟..برو از خودش بپرس من وقتی رفتم خونه دیدم حالش بده با هزار مکافات سوار ماشین کردم ..الان کمرم درد میکنه

-خب حالا..چرا اعصبانی میشی؟

-اخه یه جور سوال کردی انگار بینمون اتفاقی افتاده ..اونم مشروب خورده

با لبخند گفت:معذرت میخوام...اخه آراد تا به این سن رسیده نمیدونه مشروب چیه چه برسه بخواد بخوره؟

سرم پایین انداختم چیزی نگفتم با ناخن دستام بازی میکردم گفت:یه چیزی میخوام بدونم..پس هر سوالی کردم جوابمو بده باشه؟

جوابشو ندادم..گفت:خانمی نگام کن

نگاش کردم گفت:دیشب آراد چی بهت گفت؟

همینم مونده چرت وپرتای دیشب آراد و به امیر بگم..گفتم:هیچی...

-هیچی؟آیناز خواهش میکنم... مگه میشه تو اون حالت چیزی بهت نگفته باشه ؟

توی چشمای سرد خاکستریش نگاه کردم وگفتم:اگه بگم قول میدی دعواش نکنی؟

خندید وگفت:اره قول میدم..(با شک نگاش کردم بهش اعتماد نداشتم ممکنه زیرش بزنه)اصلا به جون آراد که عزیزترین کسم قسم کاریش ندارم ...خوبه؟

حرفشو باور کردم تمام حرفاش وبه امیر گفتم..وقتی تموم شد خندید وگفت:خب ..مثل اینکه ماموریتم تموم شده

با تعجب گفتم:چی؟..چی تموم شده؟

-هیچی...دیگه نقش بازی کردنمون تموم شد دیگه لازم نیست جلوی آراد غذا تو دهنم کنی یا بغلم کنی دیگه تموم شد

-چی میگی امیر؟

-شاید دیگه خیلی کمتر از گذشته همدیگه رو دیدیم یا اصلا دیگه ندیدیم

با گیجی گفتم:چرا ؟نمیفهمم چی میگی؟

-مهم نیست بعدا میفهمی...خب یه سوال دیگه مونده..منو دوست داری؟(با ابروی بالا نگاش کردم)نمیتونی جواب بدی؟

-اخه چی بگم؟

-اون چیزی که دلت میگه..

-نمیدونم..

-نمیدونم جواب من نیست ..یه جواب قاطع اره یا نه...یعنی تو از دلت خبر نداری که بتونی راحت جواب بدی؟ چی میگفتم...به بودنش عادت کرده بودم به حمایتاش ..به پناهگاه امنش که هر وقت از دست آراد فرار میکردم یه جای برای پنهان شدن داشتم ...اگه بگم نه این پناهگاه رو از دست میدم.. اما دلم نسبت به آراد نرم شده دیگه به سختی وسفتی روزای اول نیست ..ولی من نمیتونم دوتاشون با هم داشته باشم باید یکیشو از دست بدم

-چی شد؟

-راستش ...نه

-مطمئن...یعنی خیالم راحت باشه دوستم نداری؟

با لبخند گفتم:اره..

-پس فعلا به آراد چیزی نگو..بزار هنوز فکر کنه ما همدیگه رو میخوایم تا وقتش

-وقتش؟..یعنی کی؟

-بهت میگم..

یه چیزای دستم اومد اما مطمئن نبودم همینه بخاطر همین پرسیدم:داری ازدواج میکنی؟

با تعجب گفت:از کجا فهمیدی؟

-فقط حدس زدم...حالا کی هست؟

-می شناسیش...

فقط نگاش کردم گفت:چیزی شده؟

با خوشحالی ساختگی گفتم:نه مبارکه..

-ممنون

-کاری نداری؟

-نه..خداحافظ

پیاده شدم درو بستم...ماشین وروشن کرد ورفت نمیدونم کی دوباره میتونم ببینمش ..یه چیزی تو گلوم داشت خفم میکرد چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم راه افتادم...سرمو بلند کردم ..آراد کنار پنجره اتاقش داشت نگام میکرد رفت کنار...رفتم اتاقش دیدم یه پرستار داره التماسش میکنه بمونه گفتم:چی شده؟

پرستار:خانم خواهشا به اقای سعیدی بگید تا دکترشون تایید نکردن نباید برن

به آراد که که داشت کتش ومیپوشید گفتم:نمیخوای بیشتر استراحت کنی؟

-نه خوبم...تا هر چی خوابیدم بسمه

-اقای سعیدی خواهش میکنم...شما هنوز باید استراحت کنید

-گفتم خوبم

رو به من کرد وگفت:خوبی؟

-اره ...

-پس چرا قیافت عین لشکر شکست خوردهاست؟

-چیزیم نیست ..بریم

با قدم های اهسته وبی حوصله راه میرفتم آراد گفت:در مورد حرفایی که دیشب ..

حرفشو قطع کردم وگفتم:می دونم ..تو وضعیتی نبودی که بدونی داری چی میگی

-به علی که چیزی نگفتی؟

-چراگفتم...اما یه سری حرفایی تحویلم داد که....بی خیال

-سوئیچ وبده..

-نمیخواد خودم رانندگی میکنم

-حالت خوب نیست..

بدون توجه به اون دزگیر بنزش وزدم سوار شدم خودشم کنارم نشست ...ماشین وروشن کردم وراه افتادم بخاطر درد دستم مجبور شدم فقط با دست چپم رانندگی کنم...گفت:با دودستت رانندگی کن ..یه دست خطرناکه بدون اینکه نگاش کنم بی حوصله گفتم:دستم درد میکنه...

-خب بزار من رانندگی کنم..

-نمیشه..

چیزی نگفت...امیر والکی از دست دادم..حماقت کردم..کارم عین خریت بود..دیونه بودم..اگه حتی یه درصد فقط یه درصد منو دوست داشت بخاطر نه گفتنم کشید عقب..لعنت به من..حس کردم صورتم خیس شده تند تند پاکشون کردم...نگاهای آراد وحس میکردم ولی نگاش نکردم

-چی شده؟

اب دهنمو وقورت دادم وگفتم:هیچی..

-ماشین و بزن کنارخودم رانندگی میکنم

-خوبم..

-خوب نیستی..حال خرابتو دارم می بینم

-ماشین و بزن کنار

ناخوداگاه داد زدم:آراد خواهش...

نگاش کردم یه لبخند رو لبش بود..گفتم:ببخشید..منظورم اقا بود

-از این به بعد بگی اقا جات تو انباریه...همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاری که میخوام انجام بدی؟

یه گوشه پارک کردم گفتم:ببین...با صدا زدن اسمت نمیتونه کمکی به علاقه مند کردن من به تو کنه

-مهم نیست ..فقط دیگه دلم نمی خواد بهم بگی اقا

-باشه..

راه افتادم گفت:امیر چیزی بهت گفته اینقدر پکری؟

-اره ولی به من واون مربوطه..

-غیر مسقیمش یعنی به تو ربطی نداره دیگه؟

با لبخند تلخی گفتم:قصد بی ادبی نداشتم...

-اوه چه مودب ..کی میره این همه راهو

خندیدم وگفتم:بین من وتو فاصله ای نیست

خونه رسیدیم ماشین تو پارکینگ پارک کردم...گفت:باید به فکر گواهی نامت باشم..میترسم برات دردسر بشه..رانندگی که بلدی جلسه اول قبولی جلسه دومم گواهی نامه بهت میدن

کمربندم وباز کردم وگفتم:ممنون فکر گواهی نامه من نباش..برو استراحت کن

پیاده شدم..اونم پایین اومد وگفت:نمیشه باید برم شرکت

-نمیشه برو بخواب..

-گفتم کار دارم..

- همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاری که میخوام انجام بدی؟

با خنده گفت:خوب بلدی حرفای خودم وکپی کنی به خودم تحویل بدی..

-خب چیکار کنم...حرف گوش نمیکنی ..حالا هم برو بخواب

-من که خوابیدم..تو برو استراحت کن

-نهارم وبخورم می خوابم

-نه الان برو..

-ببین اگه فکر کردی سوئیچ بهت میدم کور خوندی..اصلا الان میرم سوئیچات وبرمیدارم ..ببینم با چی میخوای بری

سریع از پارکینگ اومدم بیرون دنبالم اومد وگفت:یه دونه الاغ دارم که چهار صدتا میره..با اون میرم

خندیدم وگفتم:اون الاغ بیچاره اگه تو ترافیک تهران گیر بیوفته ..درجا سکته میکنه بعد باید وسط خیابون نعش کشی کنی

رفتم اتاقش دو تا از سوئیچ ماشیناش وبرداشتم وگفتم:حالا بخواب..

-نهار نخوردم ساعت 11است

-تو که نهاری نمیخوری همون دولقمه هم خاتون برات میاره

-آیناز خوابم نمیاد مگه زوره؟

-اره زوره...چون من میگم

اومدم بیرون درو بستم واومدم پایین ..خاتون بعد اینکه حال آراد وپرسید براش نهاربرد منم خوابیدم...اما چه خوابیدنی یک ساعت تمام به اتفاقاتی که بین من وامیر علی افتاد فکر کردم ..از اولین روز اشناییمون تو نمایشگاه نقاشی..تاشب مهمونی که خیلی راحت بهم گفت بگو امیرعلی ...اقا به اسمم نچسبون چقدر با هم راحت بودیم چرا راحت از دستش دادم.. فکر نمیکردم یه روز با هم غریبه بشیم..

-آیناز..آیناز..پاشو مادر

چشمم وباز کردم دیدم خاتون کنارم نشسته گفتم:چی شده بازمهمونی گرفته بیام کمک

خندید وگفت:نه اتفاقا خودت مهمون داری

صاف نشستم وگفتم:من مهمون دارم ؟کی؟ از کجا؟...مطمئنی گفت من؟

-دیگه اونقدرام پیر نیستم که نشنوم اسم کیو صدا زده ..پاشو کمکم کن

- من که کسی رو اینجا ندارم نگفت کیه؟

-نه...فقط گفت ساعت 8 قرار بیاد

من تو شهر خودمونم بی کس کار بودم چه برسه به تهران ..چه خوبه ادم یه مهمون ناخونده ناشناس داشته باشه

..کمک خاتون شام ودرست میکردم به فکر مهمونم بودم یعنی کیه؟آرادم با این کاراش میخواد منو سوپرایز کنه

نمیدونه که به سکتم میده ..صدای بسته شدن در اومد سریع از پله ها رفتم بالا دیدم آراد گفتم:تو الان باید تو تختت

باشی اینجا چیکار میکنی؟

-سلام..شرکت کار داشتم باید حتما میرفتم

سوئیچا که پیش من بود با چی رفتی؟

-خاتون برام اوردشون

چند قدم سمت پله ها رفت گفتم:مهمونم کیه؟

با لبخند گفت:غریبه نیست می شناسیش..

رفت بالا رفتم اتاقم ودستی به صورت نازنیم کشیدم..به ساعت نگاه کردم چرا اینقدر کند راه میره بدو دیگه آه

میخوام بدونم مهمونم کیه اینقدر به ساعت نگاه کردم تا شد 8 ولی صدای زنگ ایفون نیومد ...خاتون پشت سرم

وایساد وگفت:خودتو کشتی دختر ..هر کی هست بالاخره میاد

-خب کو؟ساعت 8شد

آراد شیک وپیک از پله ها میاومد پایین گفتم:نمیخوای بگی مهمونم کیه؟

ابروشو برد بالا وگفت:نچ..

زنگ ایفون به صدا دراومد ..دویدم سمت اشپزخونه آراد داد زد:مواظب باش نیوفتی

جلو ایفون وایسادم به صفحه نگاه کردم دیدم مختاره..دکمه رو فشار دادم با حرص رفتم بالا وبا اعصبانیت

گفتم:مهمونم مختاره؟

-اخه دیدم رابطتون خیلی خوبه گفتم یه شب دعوتش کنم

-خیلی بی مزه ای

خواستم برم که درعمارت باز شد یه دختر قد بلند شیک پوش اومد تو چشماش از دیدن عمارت از حدقه زده بود

بیرون با خوشحالی و جیغ دویدم سمتش وگفتم:لیلا..

اونم با تعجب به من نگاه میکرد که چطور سمتش میدوم پریدم بغلش وگفتم:لیلا ...

اون بد بختم که انگار ترسیده بود هیچ عکس العملی نشون نمیداد

ازش جدا شدم وگفتم:خوبی؟

-نه زیاد..(اروم گفت)تو اینجا زندگی میکنی؟

-اره..چطور؟

-خیلی گندست...اندازه یه شهره

خندیدم وگفتم:پشت عمارت وندیدی

پشت سرم نگاه کرد وگفت:اون پسره آراد نیست؟

-چرا خودشه..

-چه ترسناکه..

برگشتم دیدم همون اخم مادر زادی رو صورتشه گفتم:ولش کن..این همین جوری زائیده شده..اخمش کلاسشه

-نسبت به اخرین باری که دیدمش خیلی لاغر تر شده نکنه تو رژیمه

آراد از ایستادن خسته شده بود سرفه ای کرد ..یعنی منم تحویل بگیرید خندیدم وبا لیلا رفتیم پیشش مختار رو مبل نشسته بود از خودش پذیرای میکرد ...رو به روی آراد وایساد گفتم:این لیلاست ..اینم اقامون آراده

آراد:شوهرش نیستم که اینقدر ذوق کرده...منو که یادت نرفته لیلا

-نه..یادم نرفته چطور بخاطر معتاد بودنم تحقیرم میکردی

-تحقیرت نمیکردم ...میخواستم به خودت بیای

مختار:کارخونه شکر میون کلام همتون...خب بشینید حرفاتون وبزنید

آراد:به تو که بد نمیگذره ..کل میوه هارو خوردی

-می خواستین زودتر بیاید

خندیدم ونشستیم..لیلا دم گوشم گفت:مگه تو خدمتکارش نیستی؟

-چرا..

-خب چرا اینقدر با هم خوبید؟

-شنیدی که میگن که عشق اسان نمود اول ولی افتاد زمشکل ها؟...اینقدر سختی کشیدم که اینجور با من خوب شده

در عمارت با زشد وپرهام با صدای بلندی گفت:سلام..خاله ریزه

وای..ابروم رفت از سالن اومدم بیرون رفتم سمت درعمارت وگفت:پرهام چه خبرته ابرومو بردی

-چرا؟چی شده؟..چرا چشات باد کرده؟

-هیچی..یه مدت بود من وبه القاب وعناوین مختلف مفتخر نکرده بودی

-حالا بهت افتخار دادم

خندیدم وگفتم:روتوبرم..

-شام چی داریم؟

-مهمون دارم..کمتر صدا بده

-مهمون ؟تو؟..کی هست؟نکنه اومدن خواستگاری؟اره..

-نه..دوستمه..بیا ببینش

یه دستی کشید رو موهاش وگفت:خوبم ؟

-اره خوبیم بریم...

با هم رفتیم سالن پرهام با دیدن لیلا شد عین سکته زده ها گفت:سلام...خوبید؟..نه یعنی خوب هستید؟

آراد ومختار اروم خندیدن این چرا اینجوری شده منم با خنده گفتم:این دوستم لیلاست (به لیلا گفتم)اینم پرهام

لیلا:واقعا اسمش بهش میاد...تو هپروت سیر میکنه ..حالا خوبید با خوب هستید چه فرقی داشت؟

پرهام:فرق داشت..ولی دوستانه بود دومی رسمی

-جدی مگه من معاون رئیس جهور پاکستانم که میخواید رسمی با من حرف بزنید ؟

پرهام که یخش باز شده بود گفت:خوبی لیلا جون ...

لیلا با چشای گشادنگاش کرد من وآراد ومختارو خندیدم لیلا بلند شد وگفت:این چه طرز صحبت کردن؟

-ببخشید معاون رئیس جمهور پاکستان ..شما خودتون گفتید با من رسمی نمیخواد حرف بزنی

رفتم طرف لیلا وگفتم:بشین عزیزم

لیلا نشست ..پرهام کنار مختار نشست ولیلا وزیر نظر داشت لیلا فهمید وگفت:چیه ادم ندیدی؟

-دیدم ولی پاکستانی نه..

لیلا پوفی کرد آراد بلند شد بازوی پرهام وگرفت وبا خودش برد ..مختارم بلند شد وگفت:خب من میرم اشپزخونه ببینم اونجا چی گیرم میاد بخورم

لیلا:این کیه دیگه؟...کپ خودمه

خندیدم وگفتم:اره..از تو هم بیشتر..ازش خوشت اومده؟

-چی؟از یان خوله چله عمرا

تا موقع شام من ولیلا تنها بودیم ..به خاتون اجازه پذیرایی ندادم وفقط یه سلام وعلیک کرد ورفت شام وبا هم خوردیم تمام مدت پرهام به لیلا نگاه میکرد لیلا هم با چش غره نگاش میکرد ولی پرهام روش کم نمیشد .. نمیدونم آراد سر میز شام چی به پرهام که تا موقع رفتن لیلا هیچی به زبون نازنیش نیورد منم از این همه سکوت در تعجب بودم..وقتی لیلا رو تا دم در بدرقه کردم اومدم تو آراد نشسته بود وخیار میخورد پرهام از اشپزخونه اومد بیرون وگفت:لیلا جون رفت؟

با لبخند گفتم:اره رفت..

یهو رفت طرف آراد وبغلش کرد وگفت:همین دخترو برام بِسون..مژه های بلندش از قلبم رد شده از کمرم دراومده

آراد خندید وگفت:به جان خودم هر وقت ادم شدی میگم سه روز تعطیلی رسمی اعلام کنن...جدی حرف بزن

رو زمین نشست وعین بچه ها گفت:جدی ..جدی میخوامش اون عشق گمشده منه ..اون لیلی منه

گفتم:میشه به منم بگید چه خبره؟

آراد:لیلا رو میخوایم بدیم به این دیونه

خندمو جمع کردم وجدی به آراد نگاه کردم..از نگاهم فهمید چیزی شده گفتم:میشه چند لحظه بیای؟

بلند شد پرهام گفت:در مورد ازدواج من میخواید جلسه بگیرید؟

گفتم:اره...

داشتیم میرفتیم بالا که پرهام گفت:ایناز شمارش وداری؟

-نه..یعنی صبر کن ..بعد بهت میگم

-باشه..

رفتیم اتاق آراد گفتم:معلوم هست داری چیکار میکنی؟..تو که میدونستی لیلا قبلا معتاد بوده..چرا با پرهام رو به روش کردی؟

-آیناز..گذشته لیلا هر چی بوده پاک شده..تموم شد باید برای خودش یه زندگی جدید بسازه تنهایی هم نمیتونه باید یکی کنارش باشه کی بهتر از پرهام؟..دوتاشون از پایین شهرن وهمدیگه رو درک میکنن..

-درست..اما پرهام نمیدونه لیلا معتاد بوده..نمیدونه مواد فروش بوده

-تو هم مواد فروشی بودی..نبودی؟ من که قبولت کردم واوردم پیش خودم

-اره ..اما به عنوان خدمتکار نه شریک زندگیت..فکر میکنی اگه پرهام بدونه لیلا معتاد بوده قبولش میکنه؟

-پرهام قرار نیست چیزی بدونه..

-تصمیمت جدیه؟میخوای این دوتا به هم برسونی؟

-اره..دوتاشون لیاقت یه زندگی راحت ودارن..برو به لیلا بگو تصمیم اینکه بخواد درمورد گذشتش چیزی به پرهام بگه به عهده خودش بزار

-میترسم پرهام بگه نه..

خندید وگفت:مگه از تو خواستگاری کرده که میترسی؟

با اخم گفتم:تو هم که همه چی رو به شوخی بگیر..پس لیلا رو بخاطر همین دعوت کردی؟

-نه..بخاطر تو دیدم حالت خوب نیست گفتم شاید با دیدن لیلات حالت بهتر بشه..اینجور با یه تیر دو نشون میگرم

-ممنون..

رفتیم پایین..دیدم پرهام همون جا زانو هاش وتو بغل گرفته گفتم:بسوزه پدر عاشقی

پرهام با دیدن ماسریع وایساد وگفت:نتیجه جلسه چی شد؟..بالاخره منو زن میدین؟

آراد:اره ولی باید یه مدت صبر کنی؟

-یعنی چقدر؟

-پنج یا شیش ماه

وا رفت وگفت:چی؟...پنج یا شیش سال من میمیرم(با تعجب نگاش کردیم)اخه برای من سال میگذره

خندیدم و به آرادگفتم:برای چی پنج ماه..؟

-یه چیزی هست که تو خبر نداری..

پرهام:آنی جون..شماره لیلی جون ..لفطا

خندیدو گفتم:ندارم..

پرهام با اخم نگام کردوگفت:سرکارم گذاشتی؟..بده

-جدی ندارم..اگه داشتمم باید از خودش اجازه بگیرم

چیزی نگفت واز پله ها رفت بالا..گفتم:ببین باش چیکار کردی

-درکش میکنم

پوزخندی زدم وگفتم:مگه تو بلدی کسی رو دوست داشته باشی؟

فقط نگام کرد..از پله ها اومدم پایین گفت:آیناز..

برگشتم:بله..

-فردا نهار میریم بیرون...

-من وتو؟

-اره..اشکالی داره؟

-اشکال که نه..ولی اگه فرحناز بفهمه

-نیستش..با دوستاش رفتم لندن..

-با پولای تو دیگه؟

-بله...با پولای بی زبون من

-چرا از باباش پول نمیگیره؟

-بابام بهش گفته چون قرار با من ازدواج کنه خرجشم با منه...الان5ساله حتی هزارتومنم از باباش نگرفته

خندیدم وگفتم:زن ذلیل

قیافش تو هم شد..رفتم اشپزخونه ظرفای شام وشستم رفتم به خونه خاتون گفت:خوش گذشت؟

-اره خیلی..

مش رجب:خدا کنه با این همه خوشی خوابت ببره

-نترس همچین خواب برم که زلزله هم نتونه بیدارم کنه...

تشکم وپهن کردم که بخوابم تلفن زنگ خورد به ساعت نگاه کردم یه ربع به 12بودالان خاتون میاد میگه:ایناز اقا با تو کار داره

هنوز فکرم تموم نشده بود که در اتاق باز شد خاتون سرش وکرد تو وگفت:ایناز اقا با تو کار داره

پتو رو انداختم رو تشک وگفتم:خودم میدونستم الان میرم

با تعجب گفت:از کجا ؟

-از اونجا..

شال وکلام وپوشیدم رفتم عمارت وارد اتاق شدم به بالشتش تکیه داده بود وکتابی دستش بود انگار حواسش نبود یه عقب گرد کردم ورفتم بیرون در وبستم...دوتا ضربه به در زدم گفت:بیا تو..

یکی دیگه زدم گفت:ایناز بیا تو..

کنار وایسادم دیگه در نزدم..همه جا ساکت بود در باز کرد سرش وارد بیرون گفتم:پخخخخخ

پرید هوا زدم زیر خنده با اخم نگام کرد وگفت:بازیت گرفته؟این چه کاریه میکنی؟

-قیافش ونگاه شده عین تمسای که میترسه

اخمش بیشتر از همونایی که روش حساب میبرم ومیترسم خندم وجمع کردم یه سرفه کردم رفتم تو ..رو تخت نشستم کتاب ودستم گرفتم وسرم وانداختم پایین لبه تخت نشست وگفت:مگه تو سیبری گیر افتادی اینجوری لباس پوشیدی؟

با حالت قهری گفتم:هنوز نمیدونی من سرماییم؟

-چرا از اون شب پاییزی که میخواستیم بریم بیرون ...خودتو زیر پالتو وکلاه وشال گردن مخفی کرده بودی فهمیدم سرمایی هستی

-مسخره نکن..

خندید دماغمو کشید وگفت:اخمتو بازکن ببینم

-اچار فرانسه نیوردم

رو به روم رو تخت دو زانو نشست وگفت:خب خودم بازش میکنم

دوتا دستاش عین پنچول گربه اورد بالا گفتم:میخوای چیکار کنی؟

-قلقلکت بدم..

-قلقلکی نیستم...دستتم بهم بخوره کتک میخوری

تا دستشو به طرفم دراز کرد جا خالی دادم وافتادم روش وشروع کردم به قلقلک دادنش میدونستم قلقلکی کاملیا بهم گفته بود...بلند بلند میخندید وگفت:ایناز نکن...تورو خدا ..

از خندیدن قرمز شده بود گفتم:بگو معذرت میخوام ..

-همین جور که میخندید گفت:غلط کردم ...ولم کن

ولش نکردم بیشتر قلقلکش میدادم ...خودش ومیکشید عقب وتکون میخورد ومیخندید به لبه تخت نزدیک شد یهو از تخت افتاد زمین ..زدم زیر خنده واون رو زمین میخندید من رو تخت گفتم:شلوارتو خیس نکنی..

سریع نشست اومد رو تخت وبا خنده گفت :حسابت میرسم...

تا خواستم بلند شم شلوارم رفت لای انگشتم ونزدیک بود از تخت بیوفتم که آراد گرفتم دوتا دستاش دور شونهام گرفته بود ونفسهای گرمش که تند تند میکشید رو صورتم میخورد وگفت:دیونه نزدیک بود بیوفتی

-تورو خدا قلقلکم نده..

-کاریت ندارم بابا...از کجا فهمیدی من قلقلکیم؟

-کاملیا گفت...

-خودشو داداشش تمام نزدگیمو دادن دست تو

هنوز دستش برنداشته بود گفتم:دستتو بردار

خوابید رو تخت منم رو خودش خوابوند گفتم:ولم کن..

-از بس خند ید م دلم درد میکنه

-خب به من چه..

-دکتر گفته هروقت دلت درد گرفت شکم یه دخترزبون دراز بزار رو شکمت حالت خوب میشه

-این تجویز کدوم دکتر احمقیه؟

-خودم...

دستشو کمی شل کرد نگاش کردم وگفتم:دکتر جون ولم کن ...خفه شدم

-از چی؟

-کمبود اکسیژن..

ولم کرد نشستم وگفتم:لطف کن دیگه همچین تجویزی برای خودت نکن

با لبخند شیطنتی گفت:یه تجویز دیگه ای هم کرده بودم ولی چون هنوز نامحرمیم نمیشه

-چی؟

-ازاون تجویزا...

-کدوما..

خندید وگفت:از اون کارا دیگه..

باخنده گفتم:کثافت...

سرش وکرد زیر پتو..بالشت کنارش وبرداشتم تا جا داشت زدمش ..اونم فقط میخندید

خندید وگفت: بابا غلط کردم ولم کن

-خجالت نکشیدی این حرف وزدی؟

هنوز سرش زیر پتو بود گفت:من کی خجالت کشیدم که این بار دومم باشه

-فکر نکنم..مغزت بدونه خجالت چند بخشه

کتاب ودستم گرفتم...سرش واز زیر پتو اورد بیرون نگام کرد گفتم:ها چیه..باز چه تجویزی کردی؟

جدی گفت:هنوز ازم متنفری؟

-برات مهمه؟

-خیلی..

-نه..

با خوشحالی گفت:پس دوستم داری...

-گفتم متنفر نیستم نگفتم دوست دارم

-بدجنس..

وقتی خوابید براش کتاب خوندم ..زودتر از شبای دیگه خواب رفت...خندیدم پتو رو کشیدم رو سرش بعد برداشتم..شاید بمیره

حوصله پایین رفتن نداشتم رفتم به همون اتاق اقیانوس خوابیدم..

صبح خواب الود رفتم اتاق آراد..صداش زدم:آراد...آراد...

کاش میشد با یه صدا بیدار بشه ..با چشمای خواب الود نگاش کردم دیدم با خنده نگام میکنه گفتم:کی بیدار شدی؟

-همین الان که صدام کردی..

--حالا برای چی میخندی؟

-به قیافه تو...وقتی خوابت میاد نمیاومدی

-اونوقت تو بیدار میشدی؟

-اره..

-چطوری؟

ساعت زنگ دارش واز زیر تخت اورد بیرون وگفت:با این ...

با دیدن ساعت خواب از کلم پرید وبا چشمای گشادگفتم:یعنی تو همیشه با این ساعت بیدار میشدی؟

-نه..این مال بچگیام بوده خرابه

با حرص واعصبانیت پامو زدم زمین وگفتم:آراد...تو دیونه ای ..میفهمی دیونه

خندید وگفت:دیونه نیستم از حرص خوردن تو کیف میکنم

-روانی...

همینجور که میخندید از اتاقش اومدم بیرون..وان ودیگه خودش حاضر میکرد وصبحونه ساعت هفت اماده وحاضر میذاشتم تو سینی که توی چار چوب در وایساد وگفت:همینجا میخورم

صندلی رو کشید عقب ونشست ..هر چی تو سینی بود گذاشت جلوی خودش گفت:مربای البالو نداریم؟

-ها؟..البالو؟..سه نوع مربا جلوته اینا رو بخور بعد بگو البالو

بلند شد رفت طرف یخچال درو باز کرد ومربای البالو دراورد وگفت:چرا سرپایی بشین

خودش نشست گفتم: واقعا میخوای همه اینارو بخوری؟

-نه...از رنگش خوشم میاد برای اینکه اشتهام باز بشه گذاشتم جلوم

دستمو زدم به پیشونیم وگفتم:دیونم کردی..

صندلی رو عقب کشیدم ونشستم گفت:مگه عاقل بودی که من دیونت کنم؟

با همون حالت نگاش کردم خندید وگفت:قرار ظهر یادت نره ها

-حالا ببینم چی میشه

-یعنی چی؟

-یعنی اگه بخوای ظهرم همین جور به دیونه بازیات ادامه بدی من با تو جای نمیام

-نه قول میدم پسر خوبی باشم

خندیدم وگفتم:چقدرم خوبی

بعد اینکه صبحونشو خورد رفت..منم به کارای همیشگیم رسیدم ساعت 11زنگ زد که حاضر بشم..منم در کمدم وباز کردم با دیدن لباسای که امیرعلی برام خریده بود دلم گرفت..کاش میتونستم به آراد بگم بهم پول بده برم لباس بخرم چاره ای نبود باید همینارو می پوشیدم یه مانتو بلند قهوای باشلوار کتونی مشکی با کفش پاشنه بلند که با کیفم ست بود به رنگ شکلاتی شال مخلوط کرم شکلاتی هم پوشیدم یه مشت عطر م به خودم زدم ...یه ارایش ملایم کردم ..تو ایینه خودم خیره شدم پوزخندی زدم وگفتم:داری برای کی ارایش میکنی؟..آراد؟اون که ارزوی مرگشو میکردی حالا چی شده که خودتو براش خوشکل میکنی؟..با این کارت فکر میکنه حتما خبرایی خوب اتویی دستش میدی...به دقیقه نکشید که ارایشن وپاک کردم وبه یه برق لب اکتفا کردم ..خاتون اومد تووگفت:مادر حاضر نیستی؟

-چرا حاضرم..

خاتون بالبخند نگام کرد وگفت:ماشاالله چقدر خوش لباسی هر چی بچوشی بهت میاد هزار ماشاالله

با لبخند و تشکر اومدم بیرون وبه سمت عمارت میرفتم دیدم آراد مثل همیشه خوش تیپ دست به سینه به BMWتکیه داده با شنیدن صدای پاشنه کفشم سرش وبلند کرد..نگام کرد یه لبخند به لب اورد معلوم بود تو دلش داره ازم تعریف میکنه اما زبون مبارکشو تکون نداد بهش رسیدم گفتم:سلام..

-سلام ..

سوار شدم نشست ماشین وروشن کرد وراه افتادیم یه موسیقی خارجی گذاشت وگفتم:تو با خواننده های ایرانی مشکلی داری؟

-نه..ولی با خارجیا بیشتر حال میکنم..

-اها...

-انگشتری که تودستت علی برای نشون بهت داده ؟

به انگشتر توی دستم که علی موقع جشن نامزدی کاملیا برام خرید نگاه کردم وگفتم:نه..ازش خوشم اومد برام خرید خندید وگفت:چقدر گیجی حتما نشونه بهت نگفته

بهش نگاه کردم ..نمیدونست رابطه بین من وامیرعلی تموم شده..هنوز نمیدونست امیرعلی داره ازدواج میکنه

گفت:آیناز..

-بله..

-کی اسمتو انتخاب کرد؟

-بابام..اسم مادرش بود

-مگه ترکی؟

-نه فقط مادر بابام ترک بود..باباش جنوبی

-اها خودتم دختر جنوبی..

-بله..

-ولی اصلا بهت نمیاد...

-یعنی تو از قیافه تشخیص میدی کی اهل کجاست؟

-نه منظورم اینه که زیادی سفیدی.. تصورم از دخترای جنوب سیاه یا سبزه است

-خب تصورات تودرست کن...بهتره یه سر به جنوب بزنی

-چشم..معذرت میخوام

بعد چند دقیقه سکوت ..به رستوران رسیدیم پیاده شدیم ورفتیم تو..یه اقای اومد جلو باآراد سلام کرد وبه طبقه دوم راهنماییمون کرد رفتیم بالا خلوت تر و شیک تر از پایین بود یه گوشه ..دنج میز دونفره بود همون جا نشستیم

..مرده که رفت گفتم:رزرو کرده بودی؟

-بله...اخه کم افتخاری نصیبم نشده بود که

خندیدم منورو برداشتم منو رو از دستم برداشت وگفت:قبلا سفارش دادم

-چرا شاید من دوست نداشته باشم

-همه رو دوست داری مطمئنم..

سالاد برامون اوردم مشغول خوردن بودم که دوتا پسر مانکن اومدن تو...میز وسط نشستن نگاشون میکردم ..آراد دستشو گذاشت رو صورتم وچرخوند طرف خودش وگفت:فکر نمیکنی من خوشکل تر باشم؟

خندیدم وگفتم:این همه اعتماد به نفس وتو از کجا میاری؟...تو خوشکلی ولی موهای اونا رو نگاه خیلی خوش حالته ..

نگاش کردم با ناراحتی نگام میکرد وگفت:موهای من پرپشت و مجعده اما اونارو نگاه معلومه به زور اتو این حالتیش کردن

-خب پس کی موهات بزرگ میشه ؟

-فکر نمیکنی از روزی که گفتم میخوام موهام وبلند کردم ...بلندتر شده؟

نگاش کردم راست میگفت..موهاش بلند تر شده بود یعنی دستام لای موهاش میرفت...چرا من توجهی به موهاش نمیکردم نهارو برامون اوردن اونم چه نهاری..شیش نوع غذا همه گوشتی...چند نوع دسر ونوشیدنی ...میز پرشد..با تعجب به چیدن غذا ها نگاه میکردم آرادم با خنده اروم به من وقتی رفتن گفتم:مختار دعوته؟

خندید وگفت:نه..بخور تاسرد نشده

-اخه این همه؟..اصلا از کدومش باید شروع کنم ؟

-نمیدونم...میخوای از دسر شروع کن

برداشتم ونگاش کردم ..اروم غذا میخورد مثل همیشه اما با غم گفتم:آراد..

-بله..

-نمیترسی؟

با تعجب گفت:از چی؟

-پلیسا بگیرنت؟.میدونی حکم قاچاق انسان چیه ؟

-حالا چی شد یهو رفتی تو فکر حکم داداگاه من؟

-دارم جدی میگم...

سرش وانداخت پایین چند قاشق از دسرش خورد وگفت:حکمم، یا چند سال زندن وجریمه نقدی وشلاقه یا حبس ابد ...اخرشم اعدام هرکدومش باشه برام فرقی نمیکنه ..اخرش میخوام بمیرم یا به دست بابام یا حکم داداگاه

-خودتو بکش کنار..به بابات بگو دیگه نمخیوای براش کار کنی...تو که یه شرکت داری یعنی کفاف زندگیتو نمیده؟

-چرا میده...اما من نمیتونم بکشم کنار شدم عین ادمی که تا گردن تو باتلاق گیر افتاده حتی دستمم نمیتونم برای کمک دراز کنم...من پرونده دارم جرمم ثابت بشه حکم اعدام تو شاخشِ

-بخاطر همینه دختری رو اسیر خودت نمیکنی؟

-نه..من واقعا دختری رو دوست ندارم

-حتی فرحناز؟

با تاکید گفت:حتی فرحناز..

-واقعا؟..یعنی واقعا فرحناز ودوست نداری؟

-خب نه..چرا تعجب کردی؟

-اخه رفتارت با اون یه جوری بود که فکر کردم واقعا کشته مردشی

خندید وگفت:کشته مرده؟ فرحناز؟..جک میگیا

-فرحناز که برای تو میمیره

-مردنش الکیه...فقط کافیه یکی از ماشینام کم بشه یا یه خط رو صورتم بیوفته دیگه یادش میره پسر دایی داره

-فکر نکنم اینقدرام بد باشه...

-دختر عمه منه می شناسمش..اگه اون یک روز فقط یک روز مثل شبایی که من حالم بد میشد ومثل تومنو به بیمارستان میرسوند تا حالا دوتا بچه هم ازش داشتم

-اخه اون که مثل من همیشه کنارت نیست که بدونه کی حالت بد میشه

-چرا اتفاقا کنارشم بودم..کاری نکرد...یه شب از مهمونی برمیگشتم موقع رانندگی حالم بد شد یه گوشه پارک کردم وبه فرحناز گفتم ..حالم بده تا بیمارستان برسونم ..گفت گواهی نامه همرام نیست ممکنه بگیرنم...جلوی هیچ ماشینی نگرفت زنگ زد به امیرعلی که بیاد تا موقعی که اون اومد من از درد داشتم میمردم علی خیلی دعواش کرد که چرا من وتا بیمارستان رسونده..اما تو چی حتی گواهی نامه هم نداری اما هر وقت حالم بد بشه منو به بیمارستان میرسونی

-فقط بخاطر..همین دوستش نداری؟

-نه..بحث یک سال ودو سال نیست از بچگی از فرحناز بدم میاومد...هر اسباب بازی که مادر میخرید از ترس اینکه فرحناز ببینه وبهونه کنه میخوامش زیر تختم قایمشون میکردم..

زیر تختم پر بود از انواع واقسام ماشین وعروسک...

خندیدم وگفتم:عروسک؟..با عروسکم بازی میکردی؟

-اره..از اون عروسک خوشکلا ی مو بلند

خندیدم وگفتم:حتما با دخترا هم بازی میکردی؟

-نه با امیرعلی بازی میکردم..

زدم زیر خنده وگفتم: تو وامیرعلی ...؟حتما خاله بازی دیگه؟

-نه...هر چی عروسک خوشکل بود من برمیداشتم میگفتم اینا زنای منه..عروسک زشتا رو میدادم به علی میگفتم اینا هم زنای تو..علی بیچاره هم چیزی نمیگفت قبول میکرد

-پس از اون موقع دنبال عروسک خوشکلا بودی...که الان رسیدی به دختر خوشکلا

نگام کرد وگفت:اره..اما هیچ وقت فکر نمیکردم یه عروسک زشت ....

فقط نگام کرد وچیزی نگفت...گفتم:عروسک زشت چی؟

-هیچی نهارتو بخور

نهارو خوردیم...از هر چیزی اورده بودن یه ناخنکی میزدم آراد فقط با خنده به من نگاه میکرد الان پیش خودش فکر میکنه این قحطی زده از کجا پیداش شده؟..ولی من اصلا این چیزا توجهی نمیکردم وفقط میخوردم...بعد نهار از رستوران اومدیم بیرون از دل درد نمیتونستم راه برم..دستم وگذاشته بودم رو شکمم واز پله ها میاومدم پایین آراد که جلوتر از من میرفت برگشت نگاهی بهم انداخت صاف وایسادم گفتم:چیه؟

-چرا دستت رو شکمت بود ؟

-کی؟

-الان..

از پله ها اومدم پایین وگفتم: حالت خوش نیستا...من که خوبم

به محض اینکه چند تا پله جلوتر ازاون برداشتم دوباره دستم رو شکمم گذاشتم...اخه بگو دختر مرض داشتی این همه خوردی..کنارم اومد وگفت:مطمئنی خوبی؟

-اره..

سوار ماشین شدیم...سرم وگذاشته بودم روشیشه لبم وگاز میگرفتم ماشین وپارک کرد وگفت:همین جا بشین الان میام..

پیاده شد..اخه با این دلم کجا بزارم برم..چند دقیقه بعد با یه سینی که دوتا لیوان داخلش بود اومد وقتی نشست یکیشو جلوم گرفت وگفت:بگیر بخور

-نمیخورم..یعنی جا ندارم

-چای نباته...برای دل دردت خوبه

دلم خواست یه کاری بکنم این نفهمه..چای رو برداشتم چند قلپ ازش خوردم ...به آراد نگاه کردم گفتم:تو چی میخوری؟

با لبخند گفت:نسکافه..

-منم میخوام

-نمیشه چایتو بخور...حالا خوبه دلت درد میکنه واین همه میخوری

لیوان خودم وگذاشتم رو داشبورد ودستمو دراز کردم طرف لیوان اون دستشو کشید عقب وگفت:میگم چاییتو بخور

بلند شدم لیوان وگرفتم وگفتم:بده.. بوش داره میاد

خندید وگفت:مگه ویار داری؟

با اخم نگاش کردم و نشستم گفتم:ماشاالله هر روزم مودب تر میشی

با دلخوری لیوان خودم برداشتم ویه قلپ ازش خوردم یهو لیوانمو برداشت وبا لبخند گفت:حالا قهر نکن بیا بخور

لیوانشو پس دادم وگفتم:نمیخوام

با حالت نازی گفت:ناز نکن دیگه..آیناز

از لحن گفتنش خندم گرفت لیوانشو برداشتم اون چای نبات منو میخورد منم نسکافه اون..بعد اینکه نوشیدنیمون

خوردیم گفت:بهتر شدی؟

زدم به شکمم وگفتم:پر..پر ظرفت تکمیل ..حالمم عالی

بلند خندید وگفت:اگه بچه بود با این ضربه ای که تو زدی تا الان مرده

بااعصبانیت گفتم:تو امروز چه گیری دادی که یه بچه به من بچسبونی؟

-خب ببخشید...

دوباره دست به سینه واخم بیرون ونگاه کردم یه ماشین فراری جلومون پارک کرد..با چشای گشاد نگاش کردم

وگفتم:ماشین رو نگاه ..چه نازه

یه دختری ازش پیاده شد...با حسرت گفتم:خوش به حالت

آراد خندید وگفت:ماشین داد میزنه که صاحبش دختره نیست

-ولی رانندش که دختره بود

-مگه هر کی راننده یه ماشینی بود یعنی ماشین مال اونه ؟

شونمو انداختم بالا وگفتم:نمیدونم ...ولی فراری خوشکلیه

-دوست داری؟

-چی؟

-فراری..

پوزخندی زدم وگفتم:من تو خوابم نمی دیدم که سوار ماشینBMWبشم حالا فراری بخوام؟

آراد خندید وگفت:ارزو برجوانان عیب نیست

- فعلا که ارزوشم نکردم...چون میدونم براورده نمیشه

موبایلش زنگ خورد...به صفحه موبایلش نگاه کرد وگفت :لعنتی...

جواب داد:بله بابا..

-کجایی؟

-شرکت..

-برو پیش اسی چند تا دختردارہ بخرشون میدی دست سعید...بعدشم میای پیشم کارت دارم

-میشه بعدا بیام پیشتون کار دارم

دادزد:نه..همین الان کاریی که گفتم انجام میدی وبدون معطلی میای پیش من ..فهمیدی؟

آراد کلافه شد واز روی اعصبانیت دندوناش وفشار میداد باباش دوباره داد زد:نشنیدی؟

-شنیدم بابا..

گوشی رو قطع کرد ومحکم زد به فرمون...منو جلو خونه پیاده کرد گاز داد ورفت معلوم بود خیلی اعصبانیه رفتم

خونه لباسم وعوض کردم...تا ساعت ده شب منظرش موندم نیومد ..خاتون گفت:حداقل برو شامتو بخور

-میل ندارم..

-نگرانشی؟

-نگران کی؟..نه..فقط ..فقط حوصله ندارم از خونه تا عمارت وگز کنم که به اقا شام بدم

خاتون خندید وگفت:باشه فهمیدم..

وقتی رفت...روی راه پله نزدیک اتاق اراد نشستم ..نمیدونم ساعت چند بود چرا هنوز نیومده نکنه باباش بلایی

سرش اورده؟سرم وگذاشتم رو زانوم دستی شونم وتکون داد وگفت:آیناز...آیناز

سرم وبلند کردم..خواب رفته بودم نگاش کردم وگفتم:کجا بودی؟چرا اینقدر دیر کردی؟

گرفته بود کنارم نشست کتشو گذاشت رو پاش وگفت:نگرانم شدی؟

-نه..

-پس چرا اینجا خوابیدی؟

جوابی که به خاتون دادم به آرادم گفتم:چون ..سردم بود نمیتونستم این همه راه رو بیام

دستشو گذاشت رو زانوم وبلند شد گفت:برو بخواب دیر وقته

-شام خوردی؟

-نه..میل ندارم

-خواب نرو برات میارم..

-نمی خورم..

بلند شدم ورفتم اشپزخونه غذاش وگرم کردم وبردم اتاقش خوابیده بود لبه تخت نشستم وگفتم:پاشو..

چرخید طرفم وگفت:نمیتونم چیزی بخورم

-خودم درست کردم قرمه سبزی که دوست داری

لبخند تلخی زد وبا بغض گفت:از گلوم پایین نمیره

-بازم با بابات دعوات شد؟

-فقط دعوا نبود..

فهمیدم کتکم خورده گفتم:منم از بابام کتک میخوردم...هر وقت خمار میشدمنو به باد کتک میگرفت

نشست با تعجب گفت:بابات کتکت میزده؟

-اوهووم..یه معتاد عوضی که بخاطر اون هیچ وقت روی خوشبختی رو نچشیدم بابام همیشه پول موادشو از مامانم میگرفت اگه نمیدادش یا میگفت ندارم منو میزد تا مامانم بهش پول میداد...برای موادش حتی لباسای منم میفروخت همه خرج خونه با مامانم بود تا بچه بودم هر جا میرفت کار کنه منم با خودش میبردوقتی به سن مدرسه رسیدم منو دست همسایه ها می سپرد..وقتی برای نهار میموندم صدای پچ پشون می شنیدم که چرا ایناز همیشه اینجا نهار میخوره منم چون صداشون میشنیدم بدون گریه تو خودم میریختم نهارم نمیخوردم ومیگفتم مامانم برام میاره وقتی خونه میرفتم ومیدیدم چیزی نیورده میگفتم خونه همسایه خوردم نمیخواستم مامانم وناراحت کنم(اشکام سرازیر شد) هیچ وقت یادم نمیاد مامانم برام عروسکی خریده باشه چون تمام حقوقش یا برای کرایه خونه بود یا خورد وخوارک... اما همسایه ها مون از روی ترحم که من متنفر بودم ازشون عروسکای دختروشن وکه دیگه بدرد نمیخوردن به من میدادن...منم همیشه میکوبیدمشون به دیوار ومیگفتم..مامان من اینارو نمیخوام خودتت برام بخر مامانم چیزی نمیگفت...همیشه ارزوی یه عروسک نو داشتم اما این ارزو رو دلم موند...بخاطر لباسای درب وداغونم بچه های محلمون مسخرم میکردن

آراد بغلم کرد رو سینش گریه کردم وگفت:گریه نکن...دیگه تموم شد

-تموم نشده..بدبختی من هیچ وقت تموم نمیشه

دستمو انداختم دور کمرش وبدون نگرانی گریه کردم...دیگه ازش نمی ترسیدم باش راحت بودم حسی بهش پیدا کردم که بقیه نداشتم ..حسی که از قلبم شروع شد وتمام وجودم وگرفت کمی اروم شدم منو از خودش جدا کرد ..با دستش اشکامو پاک کرد وپیشونیمو بوسید وگفت:شام خوردی؟

-نه..

-پس با هم میخوریم..

-قاشق نیوردم...

بالبخند گفت:عیب نداره با همین یکی میخوریم

سینی رو برداشت گذاشت وسط تخت وگفت:بیا بشین ...

منم دوزانونشستم یه قاشق وپر کرد جلو دهنم گرفت..دهنمو باز کردم وخوردم یه قاشق خودش میخورد یه قاشق میداد به من..با یه قاشق دوتامون شام خوردیم گفت:دست پختت خیلی خوشمزه است..مخصوصا این قرمه سبزیه

-نوش جون..

سینی رو بردم اشپزخونه وبرای خوندن کتاب دوباره برگشتم اتاقش رو تخت نشستم گفت:بخواب..

به بالشت کنارش نگاه کردم وگفتم:مثل همیشه نشسته میخونم

-کاریت که ندارم ..کمرت درد میگره اصلا کل پتو برای تو خوبه؟

دو دل بودم نمیدونستم چیکار کنم ...نفسی کشیدم وسرم وگذاشتم رو بالشت نگاش کردم لبخند زد سریع نشستم گفتم:چه کلکی میخوای سوار کنی؟

با خنده بلند شد وگفت:خیلی بد بینی..

اینو گفت از اتاق رفت بیرون...کجا رفت؟ همین جور به درنگاه میکردم که دیدم با پتواومد تو...گذاشت رو تخت وگفت:یکیشو بردار..

پتو آراد وبرداشتم اونم پتوی که اروده بود خوابید پتورو رو خودش کشید وبا لبخند گفت:دیگه مشکلت چیه؟

سرم وگذشتم رو بالشت پتو هم کشیدم روم کتاب وبرداشتم نگاش کردم کلا روشو کرده بودطرف من بازم همون لبخندو تحویلم داد ..باورم نمیشه کنار آراد خوابیدم..اونم آرادی که تا دیروز حاضر نبودم ببینمش...هر نفسی که میکشیدم از عطر آراد تشکیل شده بود اکسیژن من شده بود عطر آراد همینجور نگاش میکردم یهو صورتش واورد جلو با جیغ نشستم گفتم:چیکار میکنی؟

باخنده گفت:خوب یک ساعت رو صورتم زوم کرده بودی... گفتم شاید چیزی رو که میخوای پیدا نکردی صورتمو اوردم جلوتر تا راحت تر پیداش کنی

هلش دادم افتاد رو بالشتش وگفتم:نمیتونی بدون انگلک بخوابی؟

زد زیر خنده وگفت:قربون ادبت ...باشه حالا تو بخواب دیگه

-اول برو ته بالشتت بخواب

وقتی خوابید منم سر جام خوابیدم وگفتم:اذیت نمیکنیا؟

-باشه..

کتاب وباز کردم گفت:آیناز..

-دیگه چیه؟

-بخاطر کتکای بابات فرار کردی؟

با تعجب گفتم:چی؟..یعنی فکر میکنی من دختر فراریم؟

-اره دیگه؟...مگه از پیش خونوادتت فرار نکردی؟

با تعجب بیشتر نشستم وگفتم:فکر میکردم وقتی از منوچهر خریدیم همه چیو میدونستی ؟

-نه..زنش فقط بهم گفت که تورو خریده همین

-نکنه بخاطر همینم اجازه نمیدادی برم بیرون؟

-اره...چون دنبال دردسر نبودم

-کاش ازم میپرسدی واینقدر شکنجم نمیدادی

-ببخشید...اگه فرار نکردی پس چه جوری دست منوچهر افتادی؟چون اون فقط دختر فراریا رو پیش خودش میاورد

نفسی با غم دادم بیرون وگفتم:میخوای به جای این کتاب ...قصه خودم وبهت بگم که چه جوری دست تو افتادم؟

مشتاقانه گفت:اره..بگو

-خب بسم الله اول اینکه بابام منو فروخته ؟

ابروشو برد بالا وگفت:چی؟..فروختت؟..اونم بابات؟

-چرا اینجوری میکنی؟خب اره..

-یعنی واقعا بابات همچین کاری رو کرده؟

-خب اره دیگه...

-چرا؟

-چون برای قاچاقچیای مواد کار میکرده بدهکار میشه ومنو جای طلبش میده

-همین؟

-نه...

کل ماجرارو از زمانی از که بابام رفت وبعد چند سال پیداش شد براش تعریف کردم تا زمانی که خودش منو خرید

اونم سرتا پاش گوش شده بود وقتی داستانم تموم شد گفت:

-عجب..که اینطور ولی بابات کار خوبی کرد که فروختت

با حرص گفتم:چرا؟

-خب اگه تورو نمیفروخت...منم نمیفهمیدم همچین بشری خدا خلق کرده

-از چه لحاظ؟

-باحالی..

-ها..

-اسم بابا چیه؟

-میخوای چیکار؟

-تو بگو..

-اصغر...

-فامیل..

خندیدم انگارداشت بازجویی میکرد ..گفتم:رستمی

-اون کسی که براش کار میکنه چی؟

-فقط میدونم اسمش جمشیده اسم خودشه باشه یا مستعار دیگه نمیدونم

تو فکر رفت گفتم:بازجویتون تموم نشده؟

-ها؟..اره...اره

-پس برم بخوابم دیگه

-هنوز که کتاب نخوندی

به ساعت رو به روش اشاره کردم وگفتم:ساعت یک خوابم میاد صبحم باید جنابعالی بیدار کنم

-وقتی با توام چقدر زود میگذره...

بلند شدم پتو مو کشیدم روش وقتی خواستم از روش رد بشم پامو گذاشتم رو شکمش و اومدم پایین بلند

گفت:اخ...روانی تازه شام خوردم اپانتیسم میترکه؟

-خب اپانتیست میترکه..بچه که سقط نمیشه

با چشای گشاد لبخندگفت:خیلی پررویی اینا‌ز..خیلی یه ذره شرم وحیای دخترونه نداری

-از تعریفت ممنون..

-یکی از این پتو هارو بردار تا صبح میمیرم

کشیدم رو سرش وگفتم:حرف نزن بخواب...

ظهر به دستور اقا نهار وخودم درست کردم ...ساعت دوازده اومد میز وبراش چیدم بعد خوردن نهار رفت بالا داشتم میز و جمع میکردم که مختار با دوتا مرد سبیل کلفت که شبیه قاتلا بود اومدن تو رفتن بالا...صد رحمت به سیروس اینا کین دیگه ادم می ترسه سایشون ونگاه کنه ..ظرفا رو بردم اشپزخونه خاتون سینی چای بهم داد وگفت:اینارو ببر اتاق کار اقا

سینی رو برداشتم ورفتم بالا دم در اتاق بودم که شنیدم:اقا خیالتون راحت سه سوته پیداش میکنیم فقط زنده یا مرده؟

آراد:مردش به چه دردم میخورده ..؟زنده میخوامش

یکی دیگش گفت:فقط کجا می تونیم پیداش کنیم؟

آراد:اگه میدونستم که به شما احتیاجی نبود...فقط بی سرو صدا باشه میفهمین که چی میگم؟

-بله اقا خاطر جمع باشید کارو ترو تمییز انجامش میدم...که مو لای درزش نره

آراد:خب بسه نمیخواد بازار گرمی کنید

-یه چیز دیگه اقا بیاریمش اینجا؟

آراد:نه ..مختار بهتون میگه کجا ببرینش؟...

یهو درباز شد با اعصبانیت نگاه کردم مختار بود سینی رو برداشت وگفت:دستت درد نکنه برو

به آراد نگاه کردم...با دیدن من جا خورد بلند شد اومد پیشم مختار رفت تو با نگرانی اومد طرفم وگفت:تو اینجا چیکار میکنی؟..از کی اومدی؟

فقط نگاش کردم گفتم:میخوای کیو بکشی؟

-هیچکی

-دروغ نگو...شنیدم الان به اینا چی گفتی

خندید وگفت:از اول حرفامون شنیدی؟

-نه...

-پس زود قضاوت نکن ....

نگاش کردم نگاش اطمینان بخش بود...لبخند زدم ورفتم پایین

یک هفته ای با آراد بگو بخند داشتم...تو این مدت اصلا نذاشت اخمی به صورتم بیاد ..امیرم دیگه بهم سر نمیزد کاملیا هم بعد کوه ندیدمش دیگه هیچ چیز مثل سابق نبود پرهام هم میاومد ومیرفت...یه حس ضعیف دوست داشتن به آراد پیدا کرده بودم اما هنوز مطمئن نبودم دوستش دارم چیزی که انتظارش ومیکشیدم زودتر از تصورم رسید...

خاتون:آیناز...آیفون وجواب بده

به صفحه نگاه کردم امیرعلی بود گوشی رو برداشتم وگفتم:سلام..بیا تو

دکمه رو فشار دادم ..گفتم:امیرعلی بود

رفتم بالا به آرادکه تلویزیون نگاه میکرد گفتم:امیرعلی اومده..

در عمارت وباز کردم امیر اومد تو با لبخند گفتم:سلام..

خیلی سرد گفت:سلام..

رفت سمت آراد که وایساده بود ..انتظار همچین برخوردی ازش نداشتم با آراد دست داد درو بستم رفتم اشپزخونه با دوتا نوشیدنی به سالن پذیرای رفتم دوتاشون ساکت بودن فنجون وجلوی امیرعلی گذاشتم سرش پایین بود جلوی آرادم گذاشتم خواستم برم امیر گفت:صبر کن..

برگشتم گفت:بشین کارت دارم

روی مبل نشستم...دستی رو پیشونیش کشید میخواست چیزی بگه ولی گیرافتاده بود...انگار گفتنش براش راحت نبود خم شد دستاشو به هم مالش میداد به من نگاه کرد ..نگاهش سنگین بود عین یه غریبه بهم نگاه کرد

وگفت:آیناز اون سوالی که تو بیمارستان ازت پرسیدم مطمئنی جوابت همونه؟

فهمیدم منظورش جواب نه بود..گفتم: اره..

درست نشست به آراد نگاه کرد وگفت:من دارم ازدواج میکنم..

رنگ آراد به وضوح پرید ..شد زرد عصبی شد چون اینجور مواقع پاشو تکون میداد اب دهنش وقورت داد

وگفت:مبارکه...فقط آیناز وخوشبخت کن چون لیاقتش وداره

-اما اون دختر آیناز نیست ..

آراد جا خورد وگفت:چی؟

انگارکمی دلش اروم شد امیر گفت:قرار نیست با ایناز ازدواج کنم...اومدم به عروسیم دعوتتون کنم

گفتم:با کی؟

-مونا..

حالم بد شد ... نمیدونم چرا دلم میخواست بهش بگم دوست دارم..حسود شده بودم نمیخواستم امیر وکنار کس دیگه ای ببینم دلم میخواست مهربونیاش که بهش وابسته بودم فقط برای من باشه..اما نتونستم داد بزنم فقط با لبخند تصنعی گفتم:مبارکه...

آراد با اعصبانی بلند شد داد زد:خجالت بکش علی...با محبتات دل این دختر وبدست اوردی الان با پررویی تمام اینجا نشستی وبهش میگی داری ازدواج میکنی؟ تو که به من میگی با دل دخترا بازی نکن حالا خودت این کارو میکنی؟

...آیناز دوست داره وباید باش ازدواج کنی

-چرا نمیفهمی دوستش ندارم ...

آراد سیلی محکمی زد به صورت امیرعلی.. بلند شدم وسرش داد زدم:برای چی زدیش؟...

علی با لبخند نگاش کرد وگفت: هیچ وقت رو من دست بلند نکرده بودی...خاطرش برات عزیزه نه؟

آراد از اعصبانیت دستش ومشت کرده بود وگفت:حق نداری دل ایناز وبشکونی باید باش ازدواج کنی فهمیدی؟باید...

علی وایسادوگفت:عزیز دلم ..ما همدیگه رو دوست نداریم میفهمی ..؟نه اون منو دوست داره نه من اونو حالا فهمیدی؟

آراد گیج شد وگفت:چی؟..یعنی چی همدیگه رو دوست ندارید؟اگه دوستش نداری پس چرا اینقدر هواشو داشتی؟

-مگه هر کی هوای یکی دیگه داشت یعنی دوستش داره؟

-نمیفهمم چی میگی؟...اگه همدیگه رو دوست نداشتید پس این غذا تو دهن هم کردن و بیرون رفتناتون چی بود؟

با بغضی که داشت خفم میکرد گفتم:بخاطر اینکه اذیتم نکنی..

نگام کرد آراد خوشحال وکلافه بود وگفت:خیلی..نامردین چند ماه جلو من نقش بازی کردین که فقط اینازو اذیت نکنم ؟

چیزی نگفتم واز اون فضای سنگین بلند شدم وگفتم:ببخشید

با دو رفتم اتاقم در قفل کردم وگریه کردم..خاتون ومش رجب اومدن گفتن چته گفتم ..هیچی نیم ساعت بعد دوتا ضربه به در خورد گفتم:خاتون حالم خوبه برو

آراد:بیا این درو باز کن کارت دارم

-آراد برو..میخوام تنها باشم

-مگه نگفتی علی رو دوست نداری پس گریت برای چیه؟

-اصلا دلم میخواد گریه کنم ..

-خب بیا بیرون با هم گریه کنیم ...

-تو دیگه چرا میخوای گریه کنی؟

-نمیدونم ...حالا بزار بیام تو بالاخره یه بهونه برای گریه کردنم پیدا میکنم

-برو تو اتاق خودت گریه کن...میخوام بخوابم

-باشه..شب بخیر

وقتی رفت چند دقیقه بعد خوابیدم

صبح رفتم اتاقش حوصله نداشتم شونشو تکون دادم وگفتم:آراد..آراد پاشو تکون نخورد پوفی کردم با اعصبانیت داد زدم:آراد...آراد

یهو بلند شد وگفت:ها چته؟

-چرا بلند نمیشی...یک ساعت دارم صدات میزنم

-دوبار بیشتر صدام زدی..

اومدم بیرون وگفتم:خودت وان واب کن

-نمیگفتی هم میکردم

خواستم برم اشپزخونه چشمم افتاد به راه پله ای که میرفت به پشت بوم ..ازشون رفتم بالا درو باز کردم وای چقدر سرده ..از لبه پشت بوم رفتم همه جا سفید بود دستم وباز کردم وخوندم:دوست دارم بروم سر به سرم نگذارید/گریه ام رو به حساب سفرم نگذارید/دوست دارم به پابوسی باران بروم/اسمان گفته که پاروی پرم نگذارید/اینقدر اینه ها را به رخ من نکشید/این قدر داغ جنون برجگرم نگذارید/چشمی ابی تر از اینه گرفتارم کرد/ بس کنید این همه دل دور وبرم نگذارید/اخرین حرف من این است زمینی نشوید/فقط از حال زمین بی خبرم نگذارید

-کجا به سلامتی میخوای بری که از حال زمین بی خبرت نگذاریم؟

برگشتم آراد با ترس وایساده بود گفت: بیا پایین

-چی؟

-این راهش نیست بیا پایین

اروم اروم میاومد سمتم دستش ودراز کرد وگفت:بیا پایین ..به خدا با خودکشی امیر برنمیگرده این دیونه فکر کرده من میخوام خودمو بکشم؟...گفتم:همه چی برام تموم شده...بعد امیر دیگه نمیخوام هیچ مردی رو ببینم

-اخه چند نفر با خودکشی به هدفشون رسیدن که تو میخوای دومیش باشی؟

دادزدم:نمیخوام...من فقط امیرو دوست دارم

-باشه ..باشه تو بیا پایین من کاری میکنم امیر با تو ازدواج کنه ..به خدا از ازدواج با مونا پشیمونش میکنم...بیا پایین آنی

انی...صدا زدن اسمم از کجا به کجا رسید ..هول شدم نزدیک بود بیوفتم سریع اومد کشیدم طرف خودش افتادم

روش داد زد:دختره دیونه ..این چه کاری بود میخواستی بکنی؟ اگه دوست داشت اینقدر راحت بهت نمیگفت داره ازدواج میکنه..این همه ادم شکست عشقی خوردن تو هم روش(شمرده گفت) امیر..دیگه... بر...نمیگرده

عین خنگا وکیجا نگاش میکردم پریدم بغلش وبا حالت گریه گفتم:آراد..

-بله..

-تنهام گذاشت خیلی نامرد بود..

-خودتو ناراحت نکن ...

-آراد..

-جانم..

-داره دیرت میشه ...

-چی؟

منو از خودش جدا کرد وگفت:پس اشکات کو ؟

-من بدون اشک گریه میکنم..

لبشو با حالت عصبی به دندون گرفت وگفت:نگو که دستم انداختی؟

اروم ازش جدا شدم گفتم:اره ..سر کارت گذاشتم...خیلی هالویی آراد

دویدم دادزد:آیناز می کشمت

صبحونه بردم اتاقش رو میز چیدم ازحموم اومد بیرون وگفت:ناراحت نیستی؟

نگاش کردم وگفتم:از چی؟

-ازدواج امیر دیگه

-ما که اصلا همدیگه رو دوست نداشتیم پس ناراحت نیستم ...

- ولی قیافت یه چیز دیگه میگه..میگه هنوز دوستش داری

نگاش کردم وگفتم:قیافم دروغ میگه ... ایشاالله خوشبخت بشه

-عشقت داره ازدواج میکنه اونوقت میگی خوشبخت بشه؟مطمئنم هنوز میخوایش

با ناراحتی نگاش کردم وگفتم:عشق من داره ازدواج میکنه تو غصه میخوری؟

-خب از بس بی خیالی..

-حرص نخور چمنات در میاد

-چی؟

-چمنات..(دستمو به صورتم کشدیدم)ریشات

خندید وگفت:این زبونت پدر مونو دراورده..

اروم زدم به صورتش وگفتم:شیرین زبون شدی

خواستم در برم که سریع بازومو کشید طرف خودش ترسیدم گفت:بوست کنم؟

با اخم گفتم:نه..

-چرا؟

-به زبان سیلیس وروان پارسی میگم...بوسیدن دوست ندارم اونم از نوع لبش

-ولی من برای بوسیدن از هیچ دختری اجازه نمیگیرم اما از تو دارم اجازه میگیرم ...فقط میخوام بدونم مزه لبای دختر زبون دراز چه جوریه..؟ تلخ مثل حرفاش یا شیرینه مثل مهربونیش

-مزه ای نداره...

صورتشو اورد جلو تر وگفت:چرا نمیزاری خودم امتحان کنم

بااخم گفتم:ولم کن..

با ناامیدی رفت عقب وبازومو ول کرد..بلند شدم وگفتم:دیگه این کارو نکن

فقط سرشو تکون دادوگفت:سرموقعش این کارو میکنم

-فقط نوک بینیت به من بینیم بخوره ..لبتو قطع میکنم

خندید تا دم در رفتم گفت:آیناز..

با اعصبانیت برگشتم گفتم:چیه؟

با لبخند خوند:شب تار است وگرگان میزنند میش/دوزلفانت حمایل کن بوره پیش/ازان کنج لبت بوسی بموده/بگو راه خدا دادم بدرویش

با هم خندیدم دستش دراز کرد وگفت:در راه خدا یه بده بوس دیگه

با خنده گفتم:من حاضر نیستم به توئه درویش نگاه کنم چه برسه بخوام بهت بوس بدم

از اتاقش اومدم بیرون چه شعرایی هم برام میخونه...صبحونشو خورد ورفت...صبح کاملیا بهم سرزد بعد این همه مدت نیم ساعت بیشتر ننشت ورفت...بعد شام فرحناز سرو کلش پیدا شد در عمارت باز کردم با اخم گفت:اینارو از دستم بگیر دستم شکست

هر چی سوغاتی اورده بود داد دست من خواستم درو ببندم که در باز شد ویکی گفت:هوی..ادم پشت درها

مامانش شمسی جونم تشریف اوردن دختر مادر برای اموزش ادب تو یه کلاس ثبت نام کردن پشت سر دخترش رفت تو...معلوم نبود چی خریده خاتون تا منو دید که به زور سوغاتیا رو گرفتم اومد کمکم فرحناز داد زد:آراد...آراد جون

شمسی توی سالن پذیرایی نشست به کمک خاتون سوغاتیا رو هم همون جا گذاشتیم فرحناز:آراد کجاست؟

گفتم:کتابخونه..

فرحناز:یکیتون برید صداش بزنید ..

خواستم برم ..که دادزد:تو..نه

قلبم ایست کرد وگفت:با تو نبودم با خاتون بودم ..

دختره معلوم نیست چه مشکلی داره..همین الان گفت یکیتون برید بعد میگه با خاتون بودم ..انگار خاتونو دوتا می بینه رفتم اشپزخونه تا مثل همیشه برای خانما قهوه ترک درست کنم ...خاتون اومد تو وگفت:خدا به داد اقا برسه معلوم نیست دختر ومادر چه نقشه ای برای بچه کشیدن که با این همه سوغاتی اومدن

خندیدم وگفتم:سوغات فرنگ..فرحناز خانمه

-مگه کجا بوده؟

-خبر نداری خانم لندن تشریف داشتن

-نه والله ...میگم چند روزی پیداش نیست

قهوه رو حاضر کردم بردم بالا هنوز آراد نیومده بود دوتا شون با غرور نشسته بودن ..قهوه رو گذاشتم جلوشون که آراد اومد گفت:سلام ..

نگاش کردم اخم داشت فرحناز پرید بغلش وماچش کرد ...به مامانش نگاه کردم شاید یه اخمی یه اِهمی یه اُهمی یه کوفتی یه زهر ماری..هیچ بی بخارتراز دخترش بود آراد بدون اینکه فرحناز وببوسه رفت پیش عمش اونم این بدبخت زیر لگد بوس وماچ گرفت ..خندم گرفته بود عین ربات وایساده بود اینا ماچش میکردن چقدر خوشش میاد... قهوه رو که دادم رفتم اشپزخونه تا وقتی رفتن از جام تکون نخوردم...وقتی رفتن وسایل پذیرای جمع میکردم دیدم آراد به سوغاتیا نگاه میکنه گفتم:چیه خوشت نمیاد؟

-اخه تو نگاه کن چی خریده..اخه کفش ولباس تو این مملکت نبود که رفته از اونجا کول کرده اورده؟

نگاه کردم..چند جفت کفش وچند دست لباس وپالتو وسه چهار تا شیشه عطر خندیدم وگفتم:مهم اینه که به یادت بوده..

-من دوست ندارم اینجوری به فکرم باشه

بلند شد وگفت:خودت یا خاتون اینارو بزارید یه اتاق دیگه

-باشه ...

بی حوصله وکسل بود...از اون روزایی که حال وحوصله کسی نداشت ...دو روز مونده بود به جشن عروسی امیرعلی ..امروز قرار بود با آراد بریم خرید ولی میدونستم با وجود فرحناز امکان پذیر نیست ولی به خودم امید واری میدادم که میتونم با آراد برم خرید...

-حاضر واماده منتظر آراد توسالن وایساده بودم ..که در عمارت باز شد فرحناز با خوشحالی اومد تو وگفت:آراد کجاست ؟

با ناامیدی به بالا اشاره کردم وگفتم:اتاقش..

-تو برای چی لباس پوشیدی؟

-هیچی..با خاتون میخوام برم سبزی بخرم

-اها..خوش بگذره

پوفی کردم ...از پله ها رفت ای خدا خوشی به ما نیومده فکر کنم باید با خاتون برم خرید ..از عمارت اومدم بیرون با بی حوصله گی راه میرفتم رفتم خونه خاتون من ودید گفت:چی شده مادر ..مریضی؟

-من نه..ولی فرحناز چرا

-چی؟

-هیچی..با من میای خرید؟

-مگه قرار نبود با اقا بری؟

-دیگه نه...میای؟

-باشه ولی نهار چی؟

-جلدی بر میگردیم..

-خب صبر کن برم لباس بپوشم

تو حیاط رو نیمکت نشستم...خاتون اومد بیرون وگفت :بریم...

به چادر مشکیش نگاه کردم گفتم:بابا خوش تیپ ..تو با من بیای که دیگه کسی من وتحویل نمیگیره

خندید وگفت:زبون نریز راه بیوفت

دستمو انداختم دور شونش وگفتم:چشم..

از خونه اومدیم بیرون ..تو کوچه راه میرفتیم که یکی بوق زد برگشتیم دیدم آراد..با دست اشاره کرد سوار شیم ..به فرحناز که داشت لبشو از حرص مثل سیب زمینی پوست میگرفت نگاه کردم با خاتون پشت ماشین شاسی بلندش نشستیم ...معلوم بود قبل سوار کردن ما کلی دعوا کردن ...ماشین راه افتاد خاتون گفت:اقا دستتون درد نکنه ...شاید مسیرمون یکی نباشه...

فرحناز:اتفاقا منم همین وبهش گفتم که یکی مثل این دختره چه پولی داره که بخواد خرج کنه

آراد:از تو که همیشه خدا جیبت خالیه که بهتره ..حداقل اون هزار تومن تو کیفش پیدا میشه تو چی بدتر از غارت شده ها میمونی

فرحناز با حرص واعصبانیت گفت:خیلی بی چشم ورویی..من عین غارت شده ها میمونم؟این همه سوغاتی برات اوردم میدونی قیمت هر کدومش چقدره؟

-اول منت نزار بخاطر دوتا تیکه پارچه دوم سی برابراین سوغاتیا از من پول کشیدی ..سوم پول سفرت که من دادم از کجا معلوم که سوغاتیا هم با پول خودم نخریده باشی

خاتون چادر وگذاشت رو سرش وخندید ومنم سرم انداختم پایین یهو فرحناز اتیش گرفت وداد زد:ماشین ونگه دار آراد سریع وایساد..فرحناز گفت:به دایی میگم به خاطر این دختره چی به من گفتی..

رفت پایین ودرومحکم بست آراد برگشت وگفت:خاتون میتونی برگردی؟

خاتون که هنوز اثار خنده رو لبش بود گفت:بله اقا ..زیادم دور نشدیم

درو با زکرد پیاده شد به من گفت:بیا جلو بشین ..حداقل کمی دور شو فرحناز نبینتمون

-برام مهم نیست بیا جلو

-میترسم بره به بابات بگه

-نمیگه..بیا

پیاده شدم جلو نشستم ..نه مثل اینکه خدا هوام وداره نذاشت دلم بشکنه...این ماشین شاسی بلندا هم انگار ادم تو کشتی نشسته گفت:کجا رفتی؟

-هیجا همین جام..میگم چرا این ماشین واوردی؟

-اونا بی کلاسن..

-چی؟...بنز وBMWبی کلاسه؟

-اره..

-اگه یه پیکان سال 50 زیر پات بود اونوقت میفهمی چه ماشینی بی کلاسه

-تو اگه یه روز با من کل کل نکنی مریض میشی؟

-شما هم اگه یه روز تیکه بار من نکنی میمیری؟

-میشه ازت یه خواهشی کنم؟

-بفرمایید

-یه کاری کن امروز دعوامون نشه

-تو چیزی نگو که من مجبور بشم جوابتو بدم اونوقت دعوا نمیشیم

خندید وگفت:به جان خودم من اگه چیزی هم نگم تو یه چیزی برای دعوا پیدا میکنی

-ببین...ببین همین حرفت باعث میشه دعوا شیم

-باشه باشه..

زیپ دهنش وکشید ودیگه چیزی نگفت...توپاساژا دور میخوردیم وقتی خریدمون کردیم گفت:اینا‌ز..

-بله..

-باورت میشه این اولین بار که از خرید لذت میبرم؟

-اره..

-ازکجا؟

-چون من افتخار همراهی رو بهت دادم

خندید وگفت:خیلی باحالی اینا‌ز

با تعجب نگاش کردم هر روز داره با من صمیمی تر میشه..ومنم وابسته تر جلوی کفش فروشی وایساده بودیم

..دستم وگرفت دستمو کشیدم وگفتم:ول کن این دستو

-تو که بوس نمیدی حداقل بزار دستو بگیرم

-خیلی پررویا ...اخه مگه بوسم زوری شده؟

-اول اروم حرف بزن ملت دارن نگامون میکنن بعدشم برای من اره

سرمو چرخوندم دیدم دوتا دختر به آراد زل زدن ..به بازوهای آراد چسبیدم وگفتم:چشاتونو درویش کنید صاحب داره

دخترا با لبخند سر شونو برگردوندن آراد با تعجب نگام کرد وگفت:چی گفتی؟

بازوهاش وول کردم اون دستام وگرفت وگفتم:ها...؟دستموول کن..

-نه این حرفو که زدی رو دوباره بگو

-تو دستمو ول کن

دستمو کشید برد به کافی شاپ وگفت:از کی تا حالا صاحب من تو شدی؟

-بابا الکی گفتم که نگات نکنن...نه اینکه خوشکلی چشت میزنن

-تو که میگفتی من زشتم

-اون برای وقتی بود که کچل بودی الان موهات خوشکلت کرده

پوزخندی زد وگفت:کو مو..نصف بند انگشتم که نمیشه

-همینم غنیمت...

-چرا من هر چی میگم تو یه چیزی میگی؟

-اگه نگم که آیناز نیستم

بلند خندید.. کسایی که تو کافی شاپ نشسته بودن نگامون کردن آراد با خنده بهش گفت:ببخشید..معذرت میخوام شب مهمونی فرا رسید حاضر شدم لباسم مثل اون سری نبود ...کت ودامن وپوشیدم پالتوم روش کردم یه شال انداختم رو سرم واومدم بیرون تو حیاط منتظرش بودم نیومد خواستم برم تو که از در عمارت اومد بیرون نگام کرد وبا لبخند گفت:خوشکل شدی؟

خاکه قند تو دلم اب شد..خودمو جمع کردم وگفتم:ممنون بریم..

تو حیاط منتظر موندم ماشین و بیاره..با یه ماشین اومد بیرون ..با دهن باز وچشای گشاد نگاه کردم گفتم:فراری..برای خودته؟

-اره

-پولشواز کجا اوردی؟

-دو تا ماشینامو فروختم یه پولی هم گذاشتم روش..شد فراری

-خیلی خوشکله

سوئیچ وجلوم گرفت وگفت:برون

-من؟

-خب اره..مگه دوست نداری؟

-چرا..ولی

-ولی نداره دیگه...زود سوار شو که دیرمون شد

بدون هیچ حرفی سوئیچ وبرداشتم وسوار شدم...باورم نیمشد سوار همچین ماشینیم از BMW وبنز شروع شد تا رسیدم به این فراری باز خدا رو شکر که از ژیان شروع نشد ای خدا شکرت که به چیزی که تو خواب نمی دیدم تو واقعیت بهش رسیدم...موقع رانندگی ماشین بدون کوچیک ترین صدا و لرزشی سریع ونرم میرفت که حس خواب الودگی بهم دست می داد ...آراد صدای موسیقی بلند کرد وگفت:چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

-نمیدونم..یه چیزی بگو فقط ساکت نباش

-خب..ممنون گذاشتی رانندگی کنم اونم ماشین نو دست نخوردت

-یه چیز دیگه بگو..

نگاش کردم وگفتم:چی میخوای بدونی؟

-از اینکه داریم میریم عروسی علی ناراحت نیستی؟..اگه دوست نداری همین الان برمیگردیم خونه

-یه بار گفتم..من از ازدواج امیر ناراحت نیستم ..اون حق داره با هر کسی که دوست داره زندگی کنه

-اره.. ولی نمی تونم باور کنم کسی که اینقدر بهت محبت میکرد ونمیذاشت اب تو دلت تکون بخوره بتونی به این راحتی ازش بگذری

آراد دستم وخونده بود..فهمید ناراحتم ..اما نفهمید از روی حسادت دخترانمه واقعا امیرو بخاطر مهربونیاش اون محبت بی حد واندازش که حتی مادرمم برام نکرده بود دوست داشتم یه حس تملک بهش پیدا کرده بودم حسی که می خواستم همیشه بدون ازدواج مال من باشه .....لعنت به این حسادت خدا کنه زودترجشن تموم بشه چون نمیتونم کنار کس دیگه ای ببینمش خوش به حال مونا

-ایناز کجای؟

-ها؟.چی گفتی؟

-میگم هنوز علی رو دوست داری بگو چشم...تو فکرش بودی نه؟...(چیزی نگفتم)منم با محبتای علی بزرگ شدم بخاطر همین دوستش دارم هیچ وقت بهم اخم نکرد ..البته تا قبل از اینکه تو بیای..هر وقت بهش نیاز داشتم کنارم بود حالم بد بود میفهمید ..فراموشش کن

با لبخند گفتم:چطور فراموشش کنم وقتی قرار حداقل ماهی یه بار ببینمش

-منظورم عشقش بود..

-باشه...

-تو چرا بازم با یه دست رانندگی میکنی؟

-عادت کردم...

اون کی دستمم گذاشت رو فرمون وگفت:دودست کنترلش راحترته

-عین این ..مامان بزرگای نگران میمونی

خندید وگفت:منظورت بابا بزرگ دیگه؟

-نه..مامان بزرگ

بعد چند دقیقه سکوت گفت:ایناز..

-بله..

-حالا که علی ازدواج کرده کس دیگه ای دوست نداری؟

منظورشو فهمیدم با لبخند گفتم:نه...هنوز بهت علاقه ای ندارم

-چه زود حرفامو میگیری...

-این از خصلت ایناز

-بعد از جشن باید یه چیزی بهت بگم

-خب الان بگو

-نمیشه...چون داریم میرسیم حرفام نیمه تموم میمونه

ماشین پارک کردم پیاده شدم ...تو باغ جشن گرفته بودن خیلی شلوغ تر از جشن نامزدی کاملیا بود چند قدم رفتم آراد دستشو گذاشت دور کمرم وگفت:نمیخوام با اخم ببینمت ..

-سخته...بهش عادت کرده بودم ..راستش دوستش ندارم فقط یه حس حسادت دارم

-میدونم...اگه یکی دوست داشته باشه یا،یکی رو دوست داشته باشی دیگه این حس وناری

تو چشمای سبز پررنگش نگاه کردم لبخند زدم وگفتم:میخوای دوستت داشته باشم؟..که بعدش تا اخر عمرم مجرد بمونم وکلفتی خودتو زن وبچت کنم ؟

لبخند زد ورفت تو....پالتوم دادم به یه خانم...رفتم تو کسی رو نمی شناختم فرحناز با حالت قهر به آراد که گوشه ای با چند تا پسر نشسته بود نگاه میکرد روی یه مبل نشستم کاملیا من ودید واومد پیشم نشست وگفت:سلام...

-سلام ..خوبی؟

-ممنون..چرا امشب اینجوری اومدی؟

-چه جوری؟

-نه به شب نامزدی من که شده بودی سیندرلا، نه به الان با این کت ودامن وشال شدی..

-نامادر سیندرلا نه؟

خندید وگفت:نه..ولی بدون شال وروسری خوشکلتری

-اون دفعه به اصرار امیر بود که اون بلا ها رو سر خودم اوردم ...به جهنمش هم نمی ارزه اینجوری هم راحت ترم

-بخاطر ازدواج امیرعلی که ناراحت نیستی؟

-نه..مبارکش باشه مونا دختر خوبیه میتونه خوشبختش کنه

-ممنون..

-آبتین کجاست؟

-اونجاست..با پرهام وچند تا دوست دیگه داره حرف میزنه

-دوستش داری؟

-اوهووم...آبتین پسر خوبیه..زیادی مهربونه وشوخ طبع از اینکه حرفتو گوش کردم پشیمون نیستم

-خوشحالم

چند دقیقه بعد ازاینکه کاملیا رفت نگاه یکی رو حس کردم سرم وبلند کردم دیدم یه پسر به خوشکلی ونازی نگام میکنه یه لبخند زد ..جوابشو ندادم سرم وچرخوندم دیدم آراد با اخم نگام میکنه با سرش اشاره کرد برم جای دیگه بشینم

ابرومو بردم بالا یعنی نمیرم ..حرصش بیشتر شد لبشو به دندون گرفت...دوباره با ابرو اشاره کرد بلند شم ..شونمو انداختم بالا...پسره کنارم نشست وگفت:سلام..

با لبخند گفتم:سلام...

-تا حالا ندیده بودمتون؟

-کم سعادتی از من بوده شما ببخشید

خندید وگفت:نفرمایید...میتونم اسمتون رو بپررسم؟

-آیناز...

-wowعجب اسم قشنگی دارید..حالا یعنی چی؟

آراد:یعنی ماه ناز

رو به روم وایساده بود یه گره ای به ابروهاش داده بود که ده سال دیگه هم باز نمیشد پسربلند شد وگفت:سلام اقا آراد ..خوب هستید؟

-از احوال پرسی های شما بد نیستیم...

-ما دورادور جویای احوال شما هستیم..

-بله در جریان احوال پرسی هاتون هستیم...که هرروز به یه نحوی میخواید به من ضرر برسونید

پسره چیزی نگفت آراد یقیه کت پسره درست کرد وگفت:لطف کن تا اخر مهمونی به این خانم نزدیک نشوباشه ...چون یه کاری میکنم که تا اخر عمرت نتونی هیچ دختری رو ببینی

پسره کمی عصبی شد وگفت:ارزونی خودت

با سرعت رفت به من نگاه کرد وگفت:چرا یک ساعته بهت اشاره میکنم میگم برو جای دیگه بشین سیخ سر جات نشستی وتکون نمیخوری؟

-ببخشید ولی من زبون کرو لال ها بلد نیستم

-چی؟

-پیچ پیچی..

پوفی کرد وگفت:ببین من حریفت نمیشم ولی خواهش میکنم با این پسره حرف نزن باشه؟

-چیه میترسی بدزدنم؟

-اره..

-مال بد همیشه بیخ ریش صاحبشه ..نترس کسی من دست نمیزنه

با کلافگی گفت:وای..آیناز دیونم کردی اصلا با کی دلت خواست حرف بزن

اینو گفت ورفت ...حالا چرا اعصبانی شد من که چیزی نگفتم یه اقایی اومد تو و داد زد:ماشین فرای مال کیه؟بیاید برشدارید

همهمه ای ایجاد شد همه بهم نگاه میکردن ببین فراری مال کیه..سوئیجم پیش من بود آرادم به من نگاه میکرد حالا بیا درستش کن.. فرحنازم دوربین شکاریاش وگرفته طرف آراد ببینه مال اونه یا نه...خیلی اروم ریلکس با دنیایی از آشوب واسترس بلند شدم رفتم طرف مرده واروم گفتم:الان جابه جاش میکنم

مرده با تعجب گفت:ماشین شماست؟

چیزی نگفتم واومدم بیرون ...مرده هم پشت سرم اومد ماشین جای دیگه پارک کردم هنوز تو ماشین بودم دیدم فرحناز عصبی میاد طرف من با اون کفشای 15سانتیش به زور راه میرفت..اصلا حوصله دعوا کردن نداشتم... اومدم پایین در وبستم ودزدگیر وزدم رو به روم وایساد وگفت:این ماشین آراده؟

-بله..

-سوئیچش پیش تو چیکار میکنه ؟

-من خدمتکارشم ..پس رانندشم حساب میشم دیگه

سوئیچ واز دستم کشید دیدیم آراد رو پله ها وایساده ونگامون میکنه فرحناز گفت:مگه اینکه تو پُست خدمتکاریت بتونی سوار همچین ماشینی بشی..داداشم فهمید چه گدا صفتی هستی که نگرفتت داداشم با شعوره میفهمه وصله تن ما نبودی

فقط نگاش کردم رفت سمت آراد..منم با قدم های اهسته وسنگین از غم حرفای فرحناز راه میرفتم فرحناز آراد وبغل کرد وگفت:چرا بهم نگفتی فراری خریدی؟..ترسیدی شیرینی بخوام ،شامم قبول میکردم....

با همون حالت راه رفتن از کنارشون رد شدم ..فرحنازهنوز دستش دور گردن آراد بود گفت:آراد ببخش بات قهر کردم میدونم کارم بچه گونه بود به خدا به دایی هیچی نگفتم..حالا اشتی؟

رفتم تو یه گوشه وایسادم یکی ابمیوه بهم تعارف کردم سرم وبلند کردم دیدم پرهام گفت:چی شده؟...باز فرحناز کر وپرت رخته؟

ابمیوه رو برداشتم وگفتم:خیلی وقته بال وپری ندارم..

-آیناز تو رو خدا گریه نکن

با تعجب گفتم:من که گریه نمیکنم

-جدی..فکر کردم داری گریه میکنی

خندیدم وگفت:میگم از این لیلی من خبر نداری؟

-راستش..

یهو صدای دست زدن اومد..برگشتم دیدم امیر ومونا دارن میان براشون دست زدم نمیدونم اون لحظه چه حسی داشتم بین خوشحالی وحسادت و ناراحتی وبغض گیر افتاده بودم..این خوشبختی حق امیر اشکام سرازیر شد... اشک شوق بود هنوز تو خلقت خودمم موندم تا چند دقیقه پیش داشتم از حسودی میمردم الان دارم از خوشحالی امیر خوشحال شدم و اشک میریزم

رو به روم نگاه کردم آراد نگام میکرد اشکام وپاک کردم وقتی سر امیر خلوت شد رفتم پیششون داشتن با هم حرف میزدن گفتم:سلام..مزاحم نیستم؟

دوتاشون با دین من بلند شدن امیربا لبخند گفت:سلام...فکر نمیکردم بیای؟

-چرا؟..بخاطر فرحناز میگی؟..من اینقدر این خواهر تو دوست دارم

دوتاشون خندیدن مونا بغلم کرد گفتم:مبارکه خوشبخت بشین

ازم جدا شد وگفت:ممنون..

به امیر گفتم:مبارکه..انتخابت عالی بود

لبخندش وجمع کرد وگفت:ممنون...بیا بیرون کارت دارم

-از خانمت اجازه بگیر بعد بگو بیا

مونا:عزیزم راحت باش من به امیرعلی اعتماد دارم

-بیا اینم اجازه که صادر شد حالا بریم ...

اززیر نگاه های سنگین آراد بیرون رفتیم..توهوای سرد اسفند ماه زیر یه درخت وایسادیم گفت:چرا قیافت اینقدر گرفته است؟

-آیناز اگه خوشحال باشه جای تعجب داره...نه وقتی گرفته است

از سرما دست به سینه وایسادم بودم.. یه کتی رو شونم نشست سرم وبلند کردم امیر با لبخند گفت:هنوز به سرمای اینجا عادت نکردی؟

-نه..سعی میکنم به کسی عادت نمیکنم

کتش گرم بود مثل همیشه ..مثل مهربونیاش ومحبتاش مثل خندهاش وخونگرمیش گفت:میشه یه خواهشی ازت کنم؟

-بله..

-به آراد کمک کن...اون یکی رو دوست داره اما جرات گفتنش وندارہ نه اینکه خجالت بکشه میترسه ازش نه بشنوه

-مگه تو میدونی کیه؟

با لبخند گفت:خب نه... ولی از حالتش میفهمم به یکی علاقه داره

-چه کاری از دست من برمیاد؟

-باش حرف بزن ببین دختره کیه ؟..چند سالشه اسمش چیه ؟از زیر زبونش بکش بیرون

نگاه من...تازه میخواستم آرادو دوست داشته باشم..اینم از شانس من دیگه ..با ناراحتی گفتم:باشه باش حرف میزنم

-ممنون..میخوام آراد زودتر از این حصار تنهاییش بیاد بیرون ..هر چی تو این 28 سال تنهایی کشیده بسشه

یه حسی بهم میگفت امیر میدونه دختره کیه اما نمیدونم چرا نمی گفت؟...گفتم: از کی تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟

-از وقتی فکر کردم دیگه نمی تونم تنهایی زندگی کنم

-نه منظورم این....

-میدونم چی میخوای بگی..من تا یک هفته پیش به ازدواج با کسی فکر نمی کردم

-اگر فکر نمی کردی چرا اینقدر زود با مونا ازدواج کردی

خندید وگفت:شاکی هستی؟

-نه..میخوام بدونم چرا این مدت که تو ومونا همدیگه رو دوست داشتین وجلو چشمای اون به من محبت میکردی؟

-اخه دختر خوب من که گفتم تا یک هفته پیش به ازدواج فکر نکرده بودم

-یعنی میخوای بگی دقیقا روزی که آراد تو بیمارستان بستری بود وبه من گفتی داری ازدواج میکنی هنوز از مونا خواستگاری نکرده بودی؟

-اره...

-میشه واضح تر حرف بزنی نمی فهمم چی میگی

با لبخند گفت:خب راستش تا قبل از اینکه تو وارد زندگی من بشی من دیگه امیدی به ازدواج نداشتم ....چون هر جا برای خواستگاری میرفتم میگفتن نه دیگه خسته شده بودم وبی خیال زن وزندگی شدم می خواستم تا اخر عمر تنها زندگی کنم چون میدونستم با این مشکلی که من دارم هیچ دختری حاضر به ازدواج با من نمیشه وقتی پات به زندگیم باز شد ومحبت هایی که بهت میکردم نگاه های مونا رو حس کردم اولش شک کردم بهم علاقه داره..تا اینکه شب نامزدی کاملیا ازم سوال کرد که میخوام با تو ازدواج کنم ...؟همون موقع از نگاه وطرز سوال کردنش فهمیدم که دوستم داره منم بهش گفتم آیناز بگه بله منم بازش ازدواج میکنم بگه نه...اصرار نمیکنم

-یعنی فقط منتظر جواب من بودی؟

-نه..یه چیز دیگه ای هم بود که میگذرم ...بخاطر همین اون روز ازت سوال کردم منو دوست داری یانه ؟که خیلی سریع گفتی نه....منم همون روز رفتم وبا مونا حرف زدم گفتم نمیتونم بهش بچه ای بدم واونم چون از مشکلم خبر داشت خیلی زود قبول کرد وگفت...من تورو بخاطر بچه نمیخوام خودتو دوست دارم

امیر پشتم نگاه کرد با لبخند گفت:گلوله اتشین اومد...

پشتم نگاه کردم دیدم آراد دقیقا عین گلوله اتشین میاد طرف ما ..وقتی بهم رسید کت امیرو از رو شونم برداشت وداد به امیر وگفت:خجالت نمی کشی زنتو ول کردی اومد سراغ اینا؟..نکنه داری بهش میگی پشیمون شدی ؟..فکر نمکنی برای این کارا دیر شده؟

امیر با لبخند به حرفاش گوش میداد دستش وگذاشت رو شونه آراد وگفت:آیناز وبیار تو هوا سرده سرما میخوره

با چند قدم ازمون دور شد آراد گفت:چی بهت میگفت؟ نکنه بازم میخواست پیشش برگردی؟

نگاش کردم وگفتم:آراد سردمه بریم تو..

-بریم ...

حوصله کسی نداشتم..تمام مدتت مهمونی یه جا نشسته بودم که سیروس پیداش شد آراد از وقتی باباش اومد نتونست یه ذره از فرحناز جدا بشه ..سیروس اونقدر چشم چرون بود وبه همه زنا ودخترا نگاه میکرد..خدارو شکر چشمش به من نیوفتاد یکی دوساعت نشست بعد رفت..بعد رفتنش یه نفس راحت کشیدم اگه من ومیدید حتما یه حرفی دیگه تحویلم میداد...موقع رقص همه وسط بودن جز من...خیلی التماس وخواهش کردن ولی جام تکون نخوردم وقتی موسیقی تموم شد آراد رفت پیش خواننده محترم ودم گوشش یه چیزی گفت ...پسره با خوشحالی سری تکون داد وگیتارش وبهش داد بعد تو میکروفون اعلام کرد آراد میخواد بخونه...یکی از دخترا گفت:آراد؟؟اونم بعد شیش سال؟؟...

دوستش گفت:وای عزیزم..من عاشق صداشم باورم نمیشه دوباره میخواد بخونه

فرحناز با چشای از حدقه دراومده به آراد نگاه میکرد...انگار باورش نمیشد بخواد بخونه

یکی از پسرا داد زد:آراد میخوای برای کی بخونی ؟فرحناز؟

نیش فرحناز تا بنا گوش باز شد وهمه دخترا با حسرت نگاش کردن آراد لبخند زد وگفت:نه..برای یکی دیگه یکی که شب و روز برام نذا شته وبا نفسای اون نفس میکشم نباشه میمیرم

همه گفتن:اووووو

همون پسره گفت:دختر خوشبخت هر کیه دستش وبالا کنه

فرحناز پنچر شد با قیافه پکر وضایع شده به آراد نگاه میکرد امیرعلی با لبخند نگام کرد بقیه دخترا هم سر می چرخوندن ببین دختره کیه آراد شروع به نواختن کرد

وخوند: عشق من ناز نکن عمرمو پایون میگیره/ یه روزی دست زمونه تورو از من میگیره/ وقتی تنهام وبا تو بودن واسه من زندگیه تورو دیدن تورو خواستن رو کی از من میگیره؟/عشق من قلب این عاشق با تو اروم میگیره /همه ناله های من از اون نگاه دوریه /تورو دیدن تورو خواستن تورو هر جا می بینم بی تو عشق تو من همیشه تنها میمونم /عشق من عاشقتم تکرارت هر شب عادت /همه حرفام به خدا از عشق واز سخاوت با تو بودن تو یه دنیا واسه من نهایت/عشق من بی کسیا وشبا توپایون میگیره همه رگام از حرارت نگات خون میگیره /با تو بودن تو ی دنیا واسه من نهایت/تو گمون کردی بری خاطرهاتم می میره روزای رفته برام رنگ سیاهی میگیره/ اگه صد بهار وپاییر واسه تو گریه کنم نمی تونم که تو رو همیشه از یاد ببرم/من همون عاشقتم تا که چشام بارونیه همه ناله های من از نگاه دوریه با تو بودن توی دنیا واسه من نهایت/ عشق من بی کسیا وشبا تو پاییون میگیره /همه رگ هام از حرارت نگات خون میگیره /با تو بودن توی دنیا واسه من نهایت

تمام مدتی که آراد میخوند به کسی نگاه نمیکرد ..با تموم شدن شعر یه قطره اشک از چشمامش سرازیر شد سریع پاکش کرد با لبخند نگام کرد...یه نگاه عاشقانه یه نگاه که عین تیری بود که به قلبم خورد وباش گر گرفتم ..همه براش دست زدن وبلند شد بعضیا داد میزدن دوباره ..دوباره ... اما آراد قبول نکرد دوباره بخونه فرحناز یه نگاه تند وعصبی بهم انداخت سرم وانداختم پایین دیگه تا اخر مهمونی آراد پیشم نیومد وفقط نگام میکرد منم یا با ندا وکاملیا حرف میزدم یا آبتین وپرهام سر به سرم میزاشتن آرادم تو چنگای فرحناز اسیر بود ونمیتونست حتی یک سانت

تکون بخوره...اما تمام حواسش پیش من بود..رقص وپایکوبی وخوردن شیرینی وشام تموم شد ساعت نزدیک 1 بود آراد اومد پیشم وگفت:بریم ؟

-زود نیست ؟

-بخاطر فرحناز میگم ...به زور از زیر دستش فرار کردم میترسم مثل اونشب قشقلک به پا کنه..

-باشه تو برو من از امیر ومونا خداحافظی کنم میام

-باشه فقط زود فرحناز نبینتت

-انگارفرحناز پلیسه و ما هم داریم جنس قاچاق میکنم

خندید ورفت بیرون ..پیش امیرو مونا رفتم بازم تبریک گفتم وازشون خدا حافظی کردم ...خدا رو شکر فرحناز با چند نفر مشغول خوردن وخنده بود ..زودی جیم شدم..سوار ماشین شدم وراه افتادیم ..اینقدر جام راحت بود که لم دادم وخوابیدم ..سرم گذاشتم رو شیشه وگفتم:امیر میگه یکی رو دوست داری..

-دیگه چی گفت؟

-هیچی..فقط اینکه یکی رو دوست داری

نفس راحتی کشید ..گفتم:بهش بگو

-چی بگم ؟بگم دوستت دارم ؟فکر میکنی قبول میکنه ؟..می شناسمش حتما میگه نه

-خب از بلا تکلیفی که بهتره...

-اره بهتره ولی من نمیخوام ازش نه بشنوم

-از بس از خودراضی هستی فکر میکنی به هر کی ابراز علاقه کنی درجا میگه باشه ..اون همه هارت وپرت میکردی که کسی رو حرف آراد نه نمیاره کشک ..جلو یه دختر کم اوردی؟..یه پسر 18ساله به من گفت دوست دارم تو به اندازه اون جرات نداری؟

با حالت عصبی گفت:کی همچین غلطی کرده؟

-اینجا نه...پسر همسایمون ..تو شهر خودمون

اعصبانیتش فرو کش کرد وبا لبخند گفت:پسره عاشق چیه تو شده بوده؟

-همیشه که نباید عاشق زیبای شد

-شاید عاشق اخلاق ومهربونیتم شده...این دوتا از هر صورت لوندی پیش من بهتره

-واقعا از نظر تو من مهربونم ؟

-اره..زبون درازیتم دوست دارم عاشق صداتتم هستم

با تعجب نگاش کردم ..نکنه چیزی خورده شایدم ضربه مغزی چیز ی شده این حرفا میزنه بهتر تا کار دستم نداده سرم جام بی صدا بشینم سر جام نشستم ...تا وقتی رسیدیم هر ده دقیقه زیر چشی نگاش میکردم ..خونه که رسیدیم پیاده شدم وگفتم:شب بخیر ارباب

-صبر کن آیناز..

-بله..

-میخوام درمورد یه موضوعی بات حرف بزنم

-نمیشه بزاری برای صبح؟

-نه...چند شبیه از نگفتن این حرف خوابم نمی بره بزار بگم وراحت شم

-باشه...

تو سالن پذیرای رو به روی هم نشستیم گفتم:خب سر تا پا گوشم بفرمایید

از استرس دستش عرق کرده بود وبهم مالششون میداد...حرف زدن براش سخت بود انگا رداشت حرفاش وسبک سنگین میکرد گفتم:آراد..

لبخندی زد وگفت:برام سخته ..نمیدونم از کجا شروع کنم

-هر شروعی بالاخره یه پایانی داره از یه جایی شروع کن

-من 28 سالمه وتا حالا به هیچ دختری ابراز علاقه نکردم چون فکر میکردم همه دخترا عین همن فقط قیافه هاشون فرق میکنه ..از طرف دیگه اینقدر به خودم اطمینان داشتم که به هیچ دختری دل نمی بازم دخترای اطرافم اینقدر از خوشکلی وقد وپولم تعریف میکردن که غرور بچه گونه اومد سراغم وخودم جلو همه حتی پسرا برتر میدیدم..فکر میکردم دیگه هیچ کس به من نمیرسه همه دخترا برای یه نگاه من میمردن ...اما همه چی اونطور که دلم میخواست پیش نرفت ...

حوصله حاشیه نداشتم گفتم:آراد دختره کیه..؟

لبخندی زد وگفت:همه چی طبق روال عادی پیش میرفت تا اینکه سرو کله یه دختر تو زندگیم پیدا شد با بقیه فرق داشت عجیب وجالب بود یه چیزی تو وجودش بود که منو ناخوداگاه به طرف خودش میکشید..ازش خوشم اومده بود میخواستم بهش نزدیک بشم اما اون ازم دور میشد ..نمیدونم چرا ؟شاید کینه، تنفر هر چی بود بهم بی توجه بود...من هرروز بهش علاقمند میشدم اون هر روزمتنفر..من ازکل کل کردن باش خوشم میاومد همیشه از این که کم نمی اورد لذت می بردم

دلم لرزید امکان نداشت..دارم اشتباهی میشنوم ..داره مزخرف میگه سرم وتکون دادم وگفتم:آراد نه..

-شب یلدا یادته..با فرحناز دعوا شدی وبا علی رفتی بیرون ؟وقتی برگشتی جلو من بوسیدت..از روی عمد چون میدونست دارم میام طرفش اون موقع یه حس مالیکت بهت پیدا کردم حس کردم تو مال من بودی علی حق نداشت تو رو ازم بگیره ...

-آراد تمومش کن..

-وقتی تو شمال منو به جای علی اشتباهی بغل کردی..همونجا کار دستم دادی و فهمیدم عاشقت شدم ... این دختر شیرین زبون وشیطون فقط مال من بود ..تمام سهمم ا زاین دنیا ی غم وتنهای آیناز بود ..نمیخواستم با کسی تقسیمش کنم ..آیناز من..

دادزدم:نمی خوام بشنوم

-دوست دارم..

-من دوست ندارم ...یه بار بهت گفتم با این نقشه مزخرفت نمیتونی منو عاشق خودت کنی ..حالا این صحنه تئاتر رو جمع کن

بلند شدم خواستم برم گفت:به خدا نقشم نیست دوست دارم...من با یه نگاه عاشق نشدم عشقت ذره ذره وارد وجودم شد...چقدر عشقتو میدونم

شمرده گفتم:دوست...ندارم

-چرا؟مگه من از علی چی کم دارم ؟من که به اندازه اون خوشکل هستم پولم که دارم..فقط بلد نیستم اشپزی کنم

خندم گرفته بود اشپزی میخواستم چیکار ..گفتم:آراد بزار خدمتکارت بمونم ..برو با فرحناز ازدواج کن ..حاضرم بهش بگم خانم اما تورو دوست نداشته باشم

-یه دلیل بیار که چرا دوستم نداری؟

-چون تو یه قاچاقچی هستی

دادزد: مگه قاچاقچیا چشونه؟...مگه قاچاقچیا دل ندارن؟ ..لیلا روو خواستی بهت دادم اخلاقمو بات خوب کردم ..بخاطر تو ماشین فراری خریدم دیگه چی میخوای؟

-نمیخوام عاشق یه قاچاقچی بشم ...نمیخوام هرروز دلشوره ونگران این باشم که کی دستگیرت میکنن..دوست ندارم کابوس هر شبم بشه که کی اعدامت میکنن..نمیخوام هر روز تواین دادگاه واون دادگاه باشم

با لبخند اومد جلو بازوهام وگرفت وگفت:قربون این اینده نگریت برم که تا کجا رفت...من گیر نمی یوفتم اونا منو نمی گیرن یعنی نمیتونن بهت قول میدم

-راحت حرف میزنی ...

-چون خیالم راحته ..من نمی تونم ازت بگذرم ایناز..تو من ودوست داشته باش قول میکنم نزارم اب تو دلت تکون بخوره

-فراموشم کن..

-نمیتونم...

-خب بزار برم..

-نمیتونم اینکارو بکنم ..

-بفروشم ..اینجوری فراموش کردنم راحت تره

-فکر کردی به همین راحتیه ؟

نگاهمون بهم گره خورد بغلم کرد وگفت:حداقل بهم فکر کن...

-خوابم میاد ولم کن...

ازم جدا شد وگفت:همین جا بخواب

دستش وپس زدم وگفتم:نمیخوام اتاق خودم راحت ترم

-تو خماری میزاریم ؟

-شب بخیر..

-شب بخیر..ماهم

پشت سرم ونگاه نکردم ..یه راست رفتم به اتاقم نمی خواستم به هیچی فکر کنم ..نه به ابراز علاقه آراد نه به تصمیمی که میخوام راجبعش بگیرم ..چشمام وبستم وخوابیدم

صبح به طرف اتاقش رفتم ..دروباز کردم نگاش کردم دوباره همه حرفاش دوباره تو سرم پیچید...توی نگاهش دروغ نبود شاید منم دوستش دارم اما جرات گفتنش ونداشتم شایدم میترسیدم ..لبه تخت نشستم دستمو گذاشتم رو شونشو صداش زدم:"آراد..آراد"تکون نخورد چند با ردیگه صداش زدم بازم تکون نخورد نقشش قدیمی بودگفتم:آراد بلند شو

خواستم برم بازومو گرفت وانداختم روتخت گفتم:آراد ولم کن..

منو گذاشت تو بغلش وگفت:کی اخم پیشی منو دراورده بگو همین الان جلوت سرش ومیبرم

خندیدم وگفتم:زود بادی میکنی

-دوستم داری؟..بگو اره دیگه دلم ونشکن

-مگه تو دلم داری؟

-یه دونه دارم اونم بخشیدمش به تو

-اونی که میره خواستگاری یه هفته وقت میگیره اونوقت تو دیشب گفتی الان جواب می خوای؟

-چی کار کنم ؟اولین بار تو عمرم یه دختری رو دوست دارم ..خب چیکار کنم که دوستم داشته باشی؟میخوای تا یک ماه تو انباری زندایم کنی؟یا مثل کیسه بوکس منو بزن اصلا هر بلایی که دوست داشتی سرم بیار گردن من از مو باریک تر

تا حالا هیچ پسری اینجوری بهم ابراز علاقه نکرده بود تو دلم جشن به پا شده بود هم میخواستم از دستش ندم هم میخواستم اذیتش کنم...گفتم:آراد..

-بگو عمرم..

صدای تلاپ وتلوپ قلبم که سینه میخورد میشنیدم چقدر خوشم اومد اینجوری صدام زد ...گفتم:چرا گفتی عمرم؟

-چون شیشه عمرمی بشکنی مردم

همین جور که رو بالشتش خوابیده بودم گفتم:یه سوالی بپرسم راستش ومیگی؟

-مرگ خودم اره..

تشر زدم وگفتم:اینجوری قسم نخور..

-تا باور کنی..

-باور میکنم..

-باشه حالا بپرس..

-تو واقعا منو دوست داری یا اینم جز نقشته؟

-به همون خدای بالا سرت که می پرستیش وهیچ کس بالاترش نیست قسم که دوست دارم..

حرفش صادقانه گفت..راحت به دلم نشست وگفت:حالا نظرت چیه؟

-باور کردم..

با خوشحالی گفت:یعنی الان دوستم داری؟

-نه..ولی بهش فکر میکنم

دستمو گذاشت رو قلبش وگفت:ببین تورو صدا میزنه..

حسش میکردم قلبش وکه اروم اروم میزد بعد شروع کرد به تند تند زدن.. ضربان قلبش ضربان قلبمو برد بالا انگار قلبش دنبال دستای من بوده که اونقدر محکم به قفسه سینش میکوبید ..اگه میتونست یا اجازه داشت حتما از سینه آراد میزد بیرون ..نگاش کردم چشمای خمار ومهربون سبزش بهم دوخت دستمو برداشتم ..گفتم:شیلنگاتو از روم بردار میخوام برم

صورتشو اورد جلو گفتم :نکن آراد...میدونی دوست ندارم بازم اینکارو میکنی

اخم کرد پاشو ا زروم برداشت وگفت:بدجنس..چرا نمیزاری ببوسمت

-بزار دوستت داشته باشم بعد..دلم نمیخواد از روی هوس وشهوت ببوسمت

پاشو برداشت وگفت:okپس هر وقت گذاشتی ببوسمت یعنی دوستم داری ...

ا زتخت اومدم پایین گفت:ولی این اولین بارم که میخوام یکی رو بخاطر عشقم ببوسم

-که اونوم نمیزاره

-اره والا..

از تخت اومدم پایین نگاش کردم ..بالاخره از دستش رها شدم... نگاش کردم صورت معصوم ومهربونی داشت

...میترسم دوستش داشته باشم دلم نمیخواد عاشقش بشم بعد بکشنش ...گفت:هنوز از نگاه کردم سیر نشدی؟..خب بشین یه دل سیر نگام کن بعد برو

-خیلی خوشکلی نگات کنم..

-اگه نیستم چرا یک ساعته نگام میکنی؟

-داشتم در موردت تصمیم میگرفتم

-خب به کجا رسید؟

-شرمنده..جواب نه

اخماش قاطی شد خندید م وگفتم:تو چرا شبا به من میگفتی بیام برات کتاب بخونم؟

-نمیگم..

-آراد..

با لبخند گفت:چون از صداتت خوشم میاومد..یعنی اروم ودلنشین بود عین لالای مادر برای بچش از روزی که تو برام کتاب خوندی دیگه قرص خواب نمی خوردم..

-کاش از اول میگفتی چرا منو به اتاقت میکشونی

-اونوقت راحت میاومدی؟

-خندیدم وگفتم:نه..

اومدم بیرون ..داشتم از پله ها میرفتم پایین یهو اومد بیرون وگفت:آیناز..صبحونه با من

با تعجب گفتم:چی؟

-صبحونه من حاضر میکنم صبر کن الان میام دست به هیچی نمیزنی

بحق چیزای ندیده..آراد وحاضر کردن صبحونه...رفتم اشپزخونه ده دقیقه بعد پیداش شد وگفت:ماهی تابه کجاست ؟

با دست پشت سرش اشاره کردم وگفتم:اونجا...

پشت سرش ونگاه کرد در کابینت باز کرد و خورد به سرش بلند گفت:اخ...این در چرا اینجوری؟

-این دره مشکل نداره اونی که بازش کرده مشکل داره

نگام کرد وچیزی نگفت ماهی تابه گذاشت رو اجاق شونمو طرف در چرخوند وگفت:شما تشریف ببرید بیرون ..صبحونه حاضر شد خبرتون میکنم

-آراد اشپزخونه رو به اتیش نکشونیا ..اونوقت خاتون فکر میکنه کار منه

-نه..برو

رفتم بیرون رو پله ها نشستم وبه در چوبی اشپزخونه نگاه کردم..به پنج دقیقه نکشید که دیدم از زیر در دود میاد ..سریع رفتم تو اشپزخونه دیدم ماهی تابه اتیش گرفته وآرادم با هول نگاش میکنه داد زدم:آراد چرا نگاش میکنی بندازش تو سینگ

جاش تکون نخورد خودم پرت کردم طرف ماهی تابه زیرش وخاموش کردم وانداختمش تو سینگ وشیر وباز کردم هود وروشن کردم دو تا درای اشپزخونه هم باز کردم جلوش دست قد وایسادم قاشق تو دهنش گذاشته بود زیر چشی نگام کرد وگفت:ببخشید..بلد نیستم تخم مرغ درست کردم

خندیدم پارچه رو زدم به سرش وگفتم:کوفت..میخواستی کد بانویت وبه رخم بکشی؟

خندید وگفت:خب اولین بارم بود تو عمرم میخواستم تخم مرغ درست کنم .. اونم برای عشقم

-کی زورت کرده بود ؟..معلومه تو از اون مردایی که بدون زن کارتون لنگ میمونه

-من که تورو دارم..بقیه مردا هم برن یه فکری به حال خودشون بکنن

خندیدم وگفتم:بشین صبحونه رو حاضر کنم ..

بعد حاضر کردن صبحونه ..مشغول خوردن بودیم که خاتون اومد تو با دیدن ما چشماش گشاد شد دستشو گذاشت رو دهنش آرادگفت:چی شده خاتون؟

-ببخشید اقا نمیدونستم اینجا صبحونه میخورید ؟..وگرنه مزاحمتون نمیشدم

با ابروهای بالا نگاش کردم..آراد خندید وگفت:اشکالی نداره...بفرمایید

با خوشحالی گفت:نوش جان اقا..ایشاالله گوشت بشه به تن دوتانون

لقمه تو گلوم گیر کرد وشروع کردم به سرفه کردن..آراد پشتم زد خاتون چشمکی زد ورفت ..ای خدا ببین خاتون اولین صبحی چه کارا میکنه..

سرفم بند اومد گفت:خوبی؟

-اره خوبم..

-بخاطر حرفای خاتون اینجوری شدی؟..بنده خدا قیافش شده بود عین کسایی که دزد دیدن

-خب حقم داره با اون رفتاری که قبلا با من داشتی والانت زمین تا اسمون چه عرض کنم تا کهکشون فاصله است..

لبخند زد وگفت:صبحونتو زودتر بخور میخوایم بریم جایی..

-کجا؟..

-ادم کشی..

-آراد..

-یه جایی میرم دیگه ..جای بدی نیست خیالت راحت

بعد خوردن صبحونه حاضر شدم ..سوار فراری آراد شدیم گفت:تا حالا بهت گفتم خیلی خوشتیپی؟

-نه..

-دروغ نگو...الان گفتم

خندیدم وگفتم:خب بلدی ضایم کنی..

با لبخند گفت:جدی خوش تیپی..حتی اگه لباس کولیام تنت کنن بهت میاد ولی کاش قدت بلند تر بود

-چرا؟

-موقع راه رفتن شونه به شونه راه بریم ..

-یادم نمیاد بهت بله داده باشم

-دادی..دیشب خواب دیدم بچه هم داریم

-یعنی تا اونجا هم پیش رفتی ؟

-اره..اگه برای خوردن اب بیدار نمی شدم نوه هامم میدیدم

تا وقتی به مقصد رسیدیم با آراد حرف میزدم ..وقتی دم باشگاه اسب سوار ی وایساد بوق زد با شوق گفتم:میخوایم اسب سواری کنیم ؟

-تو نه..من اره

-لابد منو اوردی برای پذیرای؟

در باز شد گفت: با حرفات اتیشم میزنی

ماشین وبرد داخل پارک کرد وبه پیرمرده گفت:حاضره؟

-بله اقا..الان میارمش

یه اسب مشکی چموش که دونفر میخواستن مهارش کنن اما نمی تونستن صدا میداد دستاشو بلند میکرد ومی کوبید به زمین ..کنار نرده ها وایسادم ونگاش کردم آراد کنارم اومد وگفت:اسمش آینازه

-...اسمم من گذاشتی روش؟

-اره...اخه عین خودت چموشه..الان دوماه نتونستن رامش کنن

-ولی من رام شدم..

اروم دم گوشم گفت:هر وقت بوس دادی اونوقت رام شدی

با ارنجم زدم به شکمش خندید وگفت:نامرد ...نمیگی اول صبحی راهی بیمارستانم میکنی؟

-بهتر..شاید اونجا چند تا پرستار ببوسی ودست از سر من برداری

-لبای دست نخورده تو یه چیز دیگه است

دوباره خواستم بزنمش که خندید و چند قدم رفت عقب پیرمرده با همون اسب سفید قبلی آراد اومد افسارش گرفته بود آراد گفت:بیا اینجا

چند قدم رفتم جلو گفت:میتونی سوار شی یا کمکت کنم؟

-چی؟..سوار اسب تو بشم؟

خندید وگفت:پای راستتو بزار رورکاب

با ترس گفتم:اخه...من تا حالا سوار نشدم میترسم بیوفتم

-نترس تنهات نمیزام

پام وگذاشتم رو رکاب دستشو گذاشت درو کمرم بلندم کرد نشستم ..وای چه حالی میده این بالا...خودشم پشتم نشست...

گفتم:دوتای؟

-بله...

افسار وگرفت وبا پاش یه لگد زد به شکم اسب اروم اروم حرکت کرد ..یه دستش گذاشت رو شکمم گفتم:دستو بردار

-اگه بردارم ...میوفتی

-اینقدر دیگه فلج نیستم نتونم خودمو نگه دارم..بردار دستاتوشکمم به کمرم چسبید

-همین الانشم مهرهای کمرت وحس میکنم

اسب اروم اروم حرکت میکرد گفتم:یادته روز اول نذاشتی مونا بهم اسب سواری یاد بده؟

-اره..اگه دست وپات می شکست کی کارم انجام میاد؟

برگشتم با اخم نگاش کردم وگفتم:واقعا بخاطر اینکه کارات زمین نمونه نذاشتی؟

با لبخند گفت:نه...میخواستم خودم بهت یاد بدم

-پس خوشحال باش که این افتخارو بهت دادم

با دودستش بغلم کرد وگفت:خیلی دوست دارم

-الان چه وقت بغل کردنه..نمیگی میوفتیم

-نترس..این عقل وشعورش زیاده وقتی کسی سوارش اروم میره

بعد چند دقیقه اسب سوار ی آراد رفت پایین ترسیدم وگفتم:کجا؟می ترسم

-اینجام...

افسار وگرفت واسب حرکت میکرد منم با خوشحالی ترس اسب سواری میکردم..گفت:بسه؟

-نه..نه یکمی دیگه..

خندید وگفت:چطور با این همه ترس اون بالا نشستی؟

-هیجان داره..

به اصرار من چند دقیقه دیگه اسب سواری کردم...کنار اسب ایستاد پام اوردم سمت چپ دستاش وزیر بغلم گذاشت ..منم دستام وگذاشتم رو شونهاش اوردم پایین ..پام که به زمین خورد صورتم وبوسید ..رفتم عقب با اخم گفتم:چیکار میکنی؟

بالبخند گفت:موست کردم..

-مگه نگفتم منو نبوس ...؟

-گفتی ولی کیه که حرف گوش کن(صورتش واورد جلو)بوسم کن..

با خنده هلش داد مو گفتم:برو بابا خداروزیتو بده..

چند قد رفتم اونم تند از کنارم رد شد وجدی گفت:بات قهرم

خندم گرفته بود داد زدم:آراد این لوس بازیا اصلا بهت نمیاد

بعد کمی استراحت راه افتادیم...بعد چند دقیقه سکوت گفتم:میریم خونه؟

چیزی نگفت..با اخم رانندگی میکرد...حتما حواسش نیست کمی بلند گفتم:آراد با توام میریم خونه؟

پوفی کرد وچیزی نگفت..با گردن کج نگاش کردم وبا لبخند گفتم:الان قهری؟

فقط سرش وبه معنی اره تکون داد...گفتم:پس قهرم بلدی؟

دوباره سرشو تکون داد..بلند خندیدم وگفت:وای آراد باورم نمیشه خودت باشی...اگه ادمایی که روت حساب میکنن بدونن آرادم قهر میکنه چی میشه

با لبخند گفت:من فقط برای تو ناز میکنم ...این اخلاق خوبم فقط در انحصار توئه

نگاش کردم وگفتم:صورت قبوله؟

-نچ..

-پس بیخیال شو...

-اه..چرا؟بابا مگه فاصله صورت تا لب چقدره که تو میخوای صورتتو وببوسم زحمت بکش یه نمور بیا جلوتر

-عمرا..تو خماریش بمون

-باشه دارم برات ..صبر کن قصه ی کوه به کوه نمیرسه اس

موقع رانندگی نگاش میکردم موهای سیاهش مهربونترش کرده بود یا شایدم چون با من خوبه این فکرو میکردم

جلوش ونگاه میکرد گفت:پیشی نخوریم؟

معلوم نیست حواسش به رانندگیشه یا من؟..گفتم:خوردنی نیستی..

-اره دارم می بینم چه جوری داری قورتم میدی..

-گربه ها چیزیو قورت نمیدن اول با دندون تیکه تیکش میکنن بعد میخورنش

با چشای گشاد نگام کرد خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد ...گوشی اپلش وبرداشت جواب داد: بله مختار...

.....

با صدای نیمه دادی گفت:پیداش کردن؟.به این زودی؟

....

با لبخند گفت:اره..همیشه این بازار گرمیا میکنن..الان کجاست؟

.....

-الان میام اونجا..خداحافظ..

گوشی رو قطع کرد ودور زد خیلی دلم میخواست بدونم چه خبره...گفتم:کجا میریم؟

-جای دوری نیست ..

اما این جواب من نبود ...چیزی نگفتم ونشستم حالت چهره آراد تغییر کرده بود یه جور نگرانی واضطراب داشت

...تو یه خیابون پیچید تو پارکینگ یه برج ماشین پارک کردگفتم:اینجا کجاست؟

کمربندش وباز کرد وگفت:خونه من..

-اونوقت چرا منو اوردی اینجا؟

-اونوقت اوردم کمی خوش باشیم...اونم تنهایی

کمی ترسیدم از این نوع بشر هر کاری بگی برمیاد پیاده شد..اومدم پایین وگفتم:اگه فکر کردی منم مثل بقیه بهت اجازه....

انگشتشو گذاشت رو لبش وگفت:هیششش..ارومتر دخترتو که ابرومو بردی..یکی اومده قرار ببینیش

-کی؟

-یکی ..بریم بالا ببینش میشناسیش

-این کَلکته که میخوای منو بکشونی بالا؟

مچ دستمو گرفت کشید طرف اسانسوروگفت:نه به خدا...خیلی بد دلی

سوار اسانسور شدیم دکمه 8وزد گفتم:خونه دختر بازیته دیگه؟

خندید وگفت:ای خدا من از دست این چیکار کنم؟..به کی قسم بخورم باور کنی رابطه من با دخترا در حد مهمونی نه بیشتر حتی باشون قرار یه نهارم نذاشتم چه برسه بخوام بیارمشون خونه..

-باشه بابا باور کردم حالا گریه نکن

دستشو انداخت دور گردنم کشید طرف خودش گفت:عاشق این زبونتم

سرم پایین بود گفتم:این چه وضع ابراز علاقه کردنه ..گردنمو شکوندی ولم کن

در اسانسور باز شد ..رفتیم بیرون به طرف واحد 8رفت کلید وانداخت تو در ..بازش کرد کنار وایسادوگفت:بفرمایید

-نمیخوای بگی کیه؟

با لبخند گفت:غریبه اشنا..

با اینکه هنوز بهش شک داشتم اما اعتمادم ودر کنارش گذاشتم ورفتم تو...عجب خونه ای...اینا انگار خونوادگی دوست دارن خونشون زمین فوتبال باشه درو بست مختار اومد با دیدنش خوشحال شدم خیلی وقت بود ندیده بودمش با خوشحالی گفتم:سلام مخی..

مختار خندید وآراد گفت:چرا اینجوری صداش میزنی؟

-ولش کن بابا بزار راحت باشه ..کسی رو که خواستی اوردم انگار جاش بلد بودن که زود اوردنش

-حتما وگرنه تو سه چهار روز کی میتونه یه ادم غریبه رو پیدا کنه

-من میرم پایین منتظر میمونم

-باشه..

مختار با لبخند از کنارم رد شد وگفت:بای انی.

-بای بای مخی..

آراد با خنده اروم زد پیشونیش وگفت:ای خدا شما دوتا چقد رلوسین

-حسود..

-نیستم ولی تو خوب بلدی خودتو تو دل همه جا کنی..

-این یکی از استعداد های خدادای منه که هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم..

-بله..بفرمایید تو دم در بده

چند قدم رفتم جلو تر داشتم به خونه نگاه میکردم که چشمم افتاد به کسی که سمت چپم با فاصله زیاد رو مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد معلوم بود از قبل گریه کرده چون با دستاش اشکاش وپاک میکرد...کلاه سیاهشو تو دستش مچاله کرده بود ..بدون هیچ حسی فقط اشکام ریخت حتی بغضم نکردم بدون هیچ حرکتی وایساده بودم ونگاش میکردم انگار به چار میخم کشیده بودن ...با اون ریش جو گندمی وچشمایی که تو گود افتاد ... کلمات سریع به ذهنم میاومد باید کدومشو بگم ...حرارت گرمایی از پشتم حس کردم آراد اروم گفت:

-نمیخوای ازش سوال کنی چرا فروختت؟

تنفر...کینه...دشمنی هر خصلت بدی که یه انسان داره به سمتم هجوم اورد یک قدم اومد جلو با همون اشک گفت:بابا انی

داد زدم:خفه شو..(با اشک گفتم)بابا...یعنی چی؟معنی بابا رو نمیفهمم بگو یعنی چی؟ یعنی بخاطر بدهیت باید منو بدی؟بابا یعنی، بخاطر جون خودت منو بخاطر فقط 4میلیون بفروشی ...من بابا ندارم من زیر بتونه عمل اومدم ...

بابام با چند قطره اشک که میریخت اومد جلوتر داد زدم:جلو نیا

آراد رفت تو بالکن...گفتم:چرا؟...چرا منو درازای چهار میلیون دادی؟فهمیدی چه بلاهایی سر من اومده؟فهمیدی کجا شب وصبح رسوندم فهمیدی چند تا مرد میخواستن به من تجاوز کنن نفهمیدی ..به خدا نفهمیدی اخه به تو هم میگن بابا ؟حسرت یه محبتت به دلم مونده حسرت اینکه یه بار از روی دلخوشی بگم بابا ارزوی یه زندگی خوش وگذاشتی رو دلم مامانم وازم گرفتی تنها کسی که تو این دنیا داشتم.. اینقدر جلو دوستام خجالت زده بودم اینقدر باعث شرمم بودی که تو پنج سالی که نبودی به همه گفتم مردی...کاش واقعا مرده بودی تا این بلا رو سرم نمی اوردی..دیگه نمیخوام ببینمت گمشو ازاین خونه برو بیرون

-بزار منم حرفمو بزنم بابا...

-نمیخوام بشنوم...چون دردی که تو این 7ماه کشیدم ونفهمیدی

-اره حق با توئه..اما من از ناچاری این کارو کردم اونم فقط بخاطر خودت بود

-از سر ناچاری واونم بخاطر خودم فروختیم ؟اونم فقط 4میلیون؟

-اره بخاطر خودت گفتن اگه پول وبراشون نبرم تورو هم میکشن وانوقت باید دوبرابره این پولو بهشون بدم...گفتم ندارم درعوضش دخترم وجای طلبم امانت میدم هر وقت پول حاضر کردم دخترم وبهم بدین قرار بود برای خودشون کار کنی ودوتامون با هم بدهیشو صاف کنیم...اخه منم ازکجا میدونستم خرید وفروشت میکنن دستمو گذاشتم وپیشونیم از اعصبانیت داغ کرده بودم کلافه بودم نمیدونستم چی بگم ..باهاش چیکار کنم با همون اشکا گفتم:حالا چرا گفتی شب بیان منو بدزدن؟خب راحت منو بهشون میدادی برن دیگه

-ترسیدم نگات کنم...پشیمون بشم با پشیمونیم فقط به کشتن میدادم

پوزخند عصبی زدم وگفتم:تو و رحم ؟حالم ازت بهم میخوره تو اگه واقعا نگران مردن من بودی میرفتی گدایی میکردی پولو بهشون میدادی نه اینکه منو جای طلبت بدی(سرتا پاشو نگاه کردم)یه نگاه به خودت بنداز ادم رغبت نمیکنه نگات کنه بدتر از گداها شدی

-بخاطر تو اینجوری شدم...بهم گفته بودن پیش خودشون کار میکنی وقتی میگفتم بزار ببینمش میگفتن نمیشه چون فرستادن فلان شهر که جنس بفروشی اواره این شهرو اون شهر شدم توهر شهری میرفتم جنس بفروشم دنبال تو هم میگشتم...میخواستم ببینمت ومطمئن شم زنده ای من با این حال روزم کی وقت میکردم به خودم برسم سرمو تکون دادم وگفتم:باشه باور کردم...حالا برو

اومد جلوتر که بغلم کنه داد زدم:نیا جلو..الان دیگه وقت دوست داشتن نیست ..برو همون جایی که تا الان بودی

آراد با داد من اومد تو سالن ..سریع رفتم تو یکی از اتاقا رو تخت نشستم یهو سردم شدسرد وبی روح عین یه میت صورتم یخ زده بود تو ی همون حالت گریه کردم.. صدای بابام که داشت صدام میزدوآراد که میخواست بیرونش کنه می شنیدم..چند دقیقه بعد هیچ صدایی نمیاومد در با زشد آراد تو چار چوب در وایساد گفت:بیام تو؟

-میخوا ی بیای چیکار کنی؟دلداریم بدی؟کار بابام توجیه کنی؟..اونقدر دلم از بابام ومردای اطرافم پره که هیچ وقت اروم نمیشم

کنارم نشست وگفت:نمیخوام کار بابات وتوجیه کنم ..اما اگه یه ذره حق بهش بدیم

بهش تپیدم وگفتم:بهش حق بدم؟ یعنی حق داشت منو جای طلبش بده؟

-نه حق این کارو نداشت..ولی شنیدی که چی گفت اگه این کارو نمیکرد میکشتنت

-خب میزاشت بکشنم راحت میشدم دیگه این همه بدبختی نمی کشیدم

اشکام عین رود رو صورتم میریخت آراد دستشو اروم گذاشت رو دستم ...داغ بود انگار تو بدنش اتیش به پا کرده بودن...گفت:چرا اینقدر یخی؟

-ایشاالله دارم میریم ..از این زندگی زجر اور راحت بشم

با اعصبانیت دوتا دستاش وگذاشت رو صورتم وچرخوند طرف خودش وبا اخم گفت:دیگه این حرف نزن

با چشمای پر اشک نگاش کردم وگفتم:خسته شدم..

نگاش رفت روی لبم بعد رو چشمام انگار داشت اجازه میگرفت ...چیزی نگفتم فقط نگاش کردم دوباره به لبم نگاه کرد واروم صورتش واورد جلو نفسای گرمش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک تر میشد وضربان قلبم رفت بالا

استرس داشتم اب دهنمو قورت دادم... لبای گرمشو حس کردم کمرم یخ کرد صورتم داغ شد... بین یخ زدن وسوختن معلق بودم از جلو آراد با بوسیدنش گرمم میکرد از پشت کمرم یخ کرده بود ..تکون نیم خوردم لبای بالایم

واروم اروم می بوسید انگار عجله ای برای تموم کردنش نداشت ..میخواست عشقش وبا لباش به بدنم تزریق کنه...موفقم شد...عاشقش شدم دستش واروم از صورتم اورد پایین دور کمرم حلقه زد ..کم کم تو حاله ای از رخوت وسستی فرو رفتم دستم وانداختم دور گردنش وباش راه اومدم ولبای پاینشو می بوسیدم..دلم نمیخواست تموم بشه

آراد ودوست داشتم ..عشقم بود تنها مردی که با تمام وجودم قبولش کرده بودم...سرش وبرد عقب با چشمای خمار ولب خندون گفت:بالاخره رامت کردم...سخت بود اما شد

از شوق عشقش گریه میکردم بغلش کردم ولی جرات نکردم بگم دوست دارم آراد تو موفق شدی کمتر از دوماه منو عاشق خودت کردی چقدر دوستش داشتم ....حتی تو بغلش احساس ارامش وامنیت میکردم تو بغلش بودم که حس کردم پلکام داره سنگین میشه...

چشمام وبا زکردم دیدم رو همون تخت خوابیدم تاریکی اتاق فقط با نور اباژر روشن بود ..بلند شدم روسری وپالتوم تنم نبود..دلم نیومد نفرین آراد کنم که چرا پالتو از تنم دراورده باز خوبه بخاطر سرماییم یه پیراهن تنم بود..موهام وبستم شال و انداختم رو سرم اومدم بیرون ..آراد روو مبل نشسته وپاهاش رو میز دراز کرده بود ومشغول خوردن چیپس وتماشای تلویزیون بود چقدر من این بچه قوزمیتو دوست داشتم با لبخند گفتم:صد دفعه گفتم چیپس نخور

نگام کرد وگفت:به..آنی خانم خوردنش بعضی وقتا اشکال نداره بیا بشین

پاشو از رو میز برداشت کنارش نشستم ظرف چیپس وگذاشت رو پام وگفت:بخور

یه دونه چیپس گذاشتم تو دهن دوغ مسیر وجلوم گرفت وگفت:با دوغ خیلی خوشمزه تره

تو چشماش نگاه کردم دوغ وازش برداشتم گفت:چراشال وانداختی رو سرت من که موها تو دیدم

-از اول نباید میدیدی حال هم که دیدی که نباید تکرارش کنم

-من که نفهمیدم تو چی گفتی..گشنت نیست؟

-نه..اشتها ندارم

-باشه برو زود حاضر شو بریم

انگار متوجه حرفم نشد دوباره گفتم:میل ندارم

بلند شد وگفت:میرم حاضر شم فقط زود معطلم نکن

رفت سمت یکی از اتاقا پوفی کردم وبلند شدم ورفتم اتاق وپالتویی که رو زمین افتاده بود برداشتم پوشیدم واومدم بیرون نبودش رو مبل نشستم سرم پایین انداختم وپام اروم میزدم زمین

-با کفشت چیو داری میکشی؟

سرم وبلند کردم شلوار لی ابی تیره پلیور سفید با یه پالتو مشکی موهای مشکیش کمی روی پیشونیش ریخته بود چشمای سبز پررنگش و صورت شیش تیغه ?سفیدش بدن چهار شونشو بیشتر به نمایش گذاشته بود ..با لبخند بلند شدم وراه افتادم گفت:خوبی؟

با بی حوصلگی گفتم:اره..

کفشم می پوشیدم گفتم:اگه می دونستم دیدن بابات اینقدر حالت وبد میکنه هیچ وقت نمی اوردمش که ببینیش

در وباز کردم وگفتم:نمی خوام بهش فکر کنم بریم

سوار اسانسور شدیم دکمه رو زد رفتیم پایین اهنگی توی اسانسور نواخته شد...در باز شد واومدیم بیرون سوار ماشین شدیم سرم وگذاشتم رو شیشه راه افتاد همه چی در سکوت فرو رفته بود احساس میکردم همه با ترحم بهم نگاه میکنن حتی درختا ودر ودیوار وعابرایی که نمی شناختم دستم گرم شد نگاه کردم آراد دستام وگرفته بود نگاش کردم انگار موقع رانندگی حواسش به من بوده گفتم:حالم خوبه

-پس چرا قمبرک گرفتی؟

خواستم دستمو آزاد کنم محکم تر گرفت گفتم:دستموول کن باید حواست به رانندگی باشه

-حواسم هست...از ناراحت بودنت خوشم نمیاد

-دستم خودم نیست..با دیدن بابام همه بدبختیام یادم اومد

دستش وبرداشت ماشین وپارک کرد کلا چرخید طرف من وگفت:ببین آیناز...من بابات وبرات پیدا کردم که از ش سوال کنی چرا تو رو جای طلبش داد؟گفتم شاید یه دلیل منطقی داشته باشه که بتونه تور اروم کنه دیدی که داشت..اگه تورو نمیداد می کشتنت

با بغض گفتم:الان کجاست؟

با تعجب گفت:بابات؟

سرم وتکون دادم گفت: میخوای ببینش؟

-نه...فقط میخوام بدونم جای خواب داره کارتون خواب که نیست

با لبخند پیشونیم وبوسید وگفت:همین مهربونیات کار دست من داد وعاشقت شدم ..اره جاش گرم ونرم فکرش نباش..هر وقت خواستی ببینیش بگو میبرمت پیشش

با لبخند زورکی گفتم:ممنون ..بخاطر همه چی

-باید جبران اون همه اذیتی که کردم بکنم دیگه

-بخشیدمت..بخاطر همه اذیتا

-واقعا..من وبخشیدی؟

با لبخند گفتم:اره..بخشیدم

-تو چرا اینقدر زود میبخشی..

- دوست دارم ببخشم یه حس ارامش بهم میده ...خدا هم بنده هایی که می بخشن ودوست داره

با خوشحالی گفت:یعنی دوستم داری؟

خندیدم وگفتم:من چرا هر چی میگم تو می چسبونیش به دوست داشتن؟

ماشین وروشن کرد وگفت:عقده ایم

جلو یه رستوران نگه داشت گفتم:ساعت سه ظهر نهار هست ما بخوریم؟

-اگه نباشه دستور میدم برات درست کنن

خندیدم کمربندم وباز کردم با هم پیاده شدیم به رستوران نگاه کردم اشنا بود قبلا اینجا اومده بودم رفتیم تو ..خلوت بود به جز یه میز دونفره که زن وشوهر نشسته بودن وبا یه میز شیش نفره که شیش تا دختر با مدلای موواراپش اجق وجق نشسته بودن کس دیگه ای نبود اینجوری ادم راحت میتونست غذاشو بخوره..یه مردی اومد جلو گفت:سلام اقای سعیدی خوش امدید بفرمایید..

-سلام..

این مرده چقدر اشناست با هم سمت میز رفتیم نشستیم گفتم:این رستوران با امیرعلی شریکین نه؟

- اینجا اومدین؟

-اره...همون روزی که فرار کردم ورام ندادی مجبور شدم برم پیشش

- وقتی با مختاررفتین بیرون با ماشین تعقبتون کردم ببینم کجا میرید وقتی فهمیدم پیش امیر علی میری اعصابم قاطی شد ...شب اول بیخیال شد م اما شب دوم ..نتونستم دوُم بیارم واومدم دنبالت که زن همسایه فضول علی گفت رفتین بیرون اتیش گرفتم نمی دونستم اون لحظه چیکار کنم فقط منتظرتون موندم ...دو سه ساعت نیومدید رفتم

-بخاطر همین صبح خروس خون اومدی دنبالم؟

-بله...هر جوری بود می خواستم تو رو بیارم پیش خودم که اخرشم با سیلی خوردن من راضی به امدن شدی

با خنده سرم وبرگردوندم دیدم شیش تا دختره زوم کردن رو آراد وبا لبخند یه حرفایی بهم میزنن به آراد نگاه کردم شاید جایش عیب وایرادی داشته باشه که دارن میخندن ..آراد گفت:چی شده؟..چرا داری اونجوری نگام میکنی؟

-من میرم دستام وبشورم بیام

-باشه..

بلند شدم به بهونه شستن دست رفتم دستشوی ..در وبستم تا ده شمردم اروم درو باز کردم واز لای در نگاه کردم دیدم یکی از دخترا جای من نسشته وداره با آراد حرف میزنه ..آرادم قربونش برم با همون اخم که برچسب زندگیه فقط به دختره نگاه میکنه یه نفسی کشیدم واومدم بیرون با قدم های تند وعصبی به طرف میز رفتم دوتا دستام وگذاشتم رو میز دختره نگام کرد....چشمای درشت کشیده سبز که زیر یه مَن ارایش خوابیده بود ....اما از رنگش خوشم نیومد زیادی روشن بود لبای قلمبه ایش که با رژبنفش رنگ کرده بود با اخم گفتم:شنیده بودم لاشخورا تا لاشه ای رو می بینن بهش رحم نمیکنن...اما سرعت عملشون رودیگه حدس نزده بودم

دختره با اعصبانیت بلند شد قدش ده برابر من بود ومجبود شدم سرم وبالا بگیرم گفت:خانم محترم توهین نکن..

-توهین نکردم ..واقعیت وگفتم منتظر بودی من بلند شم بیای شماره بگیری؟ یعنی اینقدر ترشیده ای؟

آراد دستش زیر چونش بود وبا لبخند به ما نگاه میکرد دختره پوزخندی زد وگفت:خانم من اونقدر خوشکلم که همه پسرا برام دست وپا میشکونن فقط خواستم به دوستتون پیشنهاد بدم گفتم شاید از شما خسته شده

-میدونی گرگا وقتی گشنشون میشه دنبال بهترین گوشت نیستن هر گوشتی گیرشون بیاد میخورن حتی ادم...تو هم همونی گرگی

-من نمیدونم این پسر عاشق چی تو شده...نه قد درست وحسابی داری نه قیافه

-اخه گفتن زیبا رویان وفا ندارن بخاطر همین اومده طرف من

دخترا که دیگه جوابی نداشت بده با فک منقبض ودستای مشت شده رفت ...آراد زد زیر خنده وگفت:فکر کنم خدا وقتی خواست تورو خلق کنه اول زبون بهت داد

نشستم ..دخترکیفشو برداشت وا زرستوران رفت ..بقیه دوستاشم پشت سرش راه افتادن گفتم:چی بهت میگفت؟

همینجور که سالادشو میخورد گفت:حالا غیرتی نشو...ادرس خونمو میخواست

-خونه؟...یعنی به شماره هم راضی نبود

سالادشو قورت داد وگفت:غذاتو بخور سرد میشه

مشغول خوردن شدم گفتم:آراد..

-جونم..

ته دلم یهو خالی شد قیلی ویلی شدم... گفتم:متولد چه ماهستی؟

-یک فروردین

-یعنی روز عید ؟

-اره..دقیقا موقع سال تحویل

با ذوق گفتم:وای چه رماتیک... میگم چرا اینقدر اخلاقت قاطی پاتیه نگو اثرات سال تحویله

جدی نگام کرد وگفت:کجای اخلاقم قاطی پاتیه

-همین نمونه...تایه دقیقه پیش داشتی بخاطر حرفام میخندید الان جدی شدی

-من به تو اخم نکردم که ...این اخمم برای اون دختری که با نیش باز داره نگام میکنه

سریع برگشتم تا حساب دختره برسم دیدم کسی نیست با اخم نگاش کردم سرش پایین بود وریزریز میخندید گفتم:خوشمزه...

نگام کرد وگفت:حالا معلوم شد اخلاق کی قاتی پاتی داره ؟

نگاش کردم وخندیدم بعد نهار آراد گفت :قدم بزنیم ؟

-اره...برای هضم غذا هم خوبه

همین جور که توی پارک یخ زده قدم میزدیم گفتم:اگه بدونی یه روزی دوست دارم چیکار میکنی؟..یعنی هنوز سر شرطت هستی؟

-مگه دوستم داری؟

-هنوز نه..ولی اگه یه روزی بفهمی چی؟

-تواول منو دوست داشته باش بعد یه فکری به حال شرطم میکنم

اگه بگم دوستش دارم ممکنه سر شرطش بمونه ومن تا اخر عمرم خدمتکارزن وبچش بمونم اونوقت مردنم بهتر از اینکه عشقمو کنار یه زن دیگه ببینم..انگشتاش وگذاشت لای انگشتام ودستامو قفل کرد ..با هم قدم برمیداشتیم کاش آراد برای همیشه برای من بود ..یه روز کامل وبا آراد بودم..چیزی که هیچ وقت تو تصورم نمی گنجید تو ماشین خوابم برد ..حس کردم تو هوا معلقم چشمام وباز کردم دیدم رو دستشم با خواب الودگی گفتم:بزارم پایین خودم میرم

-چیه دلت برای افتادن تنگ شده ؟

جون خندیدن نداشتم...گذاشتم رو تخت شال واز سرم برداشت دکمه های پالتوم با زمیکرد دستشو گرفتم وگفتم:ول کن خودم درش میارم

دستشو برداشت پالتوم ودراودم انداختم رو زمین وخوابیدم...پتو روم کشید صورتم وبوسید ورفت...آراد به خدا دوست دارم بهم فرصت بده فکر کنم

-خانم ...خانم

بدون این که تو جام غلت بخورم فقط یه تکونی به خودم دادم با چشمای خواب الود گفتم:چیه؟

-ساعت ده نمی خواید بیدار شید ؟

-سرم وکردم زیر پتو وگفتم:نه..

بعد یک صدم ثانیه سیخ نشستم وبا چشای گشاد گفتم:آراد..آراد بیدار شد؟

-بله ..خانم خیلی وقته رفتن شرکت

با خیالت راحت خوابیدم دوباره عین جن دیده ها نشستم با چشمای گشاد گفتم:تو کی هستی؟..چرا به من میگی خانم؟

با لبخند گفتم:اسمم رحیمه است خدمتکار شما ..اقا گفت ساعت ده بیدارتون کنم..زود بیدار تون کردم؟

یا خدا این دیگه چه خوابیه ..با تعجب گفتم:خدمتکار من؟..

-بله خانم..صبحانه براتون چیدم ببیند اگه چیزی کمه بگید براتون بیارم

حس کردم دارم شاخ در میارم ...آراد...برای من...خدمتکار اورده ..به میز نقلی وکوچیک نگاه کردم همه چی بود ...از شیر مرغ تا جون ادمیزاد ...

گفتم:نه ممنون ..

-خواهش میکنم ...اگه میخواید دوش بگیرید وان وبراتون حاضر کنم؟

-نه..اهل دوش نیستم

بزار این آراد بیاد تکلیفمو باش روشن میکنم اخه من کی خدمتکار خواستم...رفتم دستشوی ابی به صورتم زدم اومدم بیرون رحیمه با حوله بیرون منتظرم وایساده بود ..حوله داد دستم وگفت:بفرمایید خانم

اصلا دوست نداشتم بهم بگه خانم با لبخند گفتم:دستت درد نکنه...بهم بگو ایناز

-نه خانم ...زشته به اسم کوچیک صداتون کنم

میدونستم بحث کردن با خدمتکار راه به جایی نمیره بخاطر همین چیزی نگفتم ونشستم مشغول خوردن شدم دیدم کنارم وایساده گفتم:تو برو خودم صدات میکنم بیای میزوجمع کنی

-چشم خانم

اییییی....وقتی میگفت خانم قلقلکم میاومد اخه منو چه به خانمی تا بود ونبوده کلفت آراد بودم بعد اینکه صبحانمو خوردم میزو جمع کردم وبردم پایین رحیمه وخاتون نشسته بودن ومشغول حرف زدن...دست آراد درد نکنه یکی اورد خاتون باش درد ودل کنه ...رحیمه تا منو دید اومد سمتم وگفت:خدا مرگم بده شما چرا اوردید ..مگه قرار نبود صدام بزنید؟

سینی رو از دستم برداشت خاتون نگام میکرد گفتم:چی شده؟

-هیچی.. فقط تو کار خدا موندم...تورو از شهر خودتون کشوند اینجا که به خانمی برسی

نشستم وگفتم:بخاطر همین میگن کارا خدا بی حکمت نیست

با لبخند گفت:به دلم برات شده اقا دوست داره

خاتون کجای کاره که آراد گفته دوست دارم ..به رحیمه نگاه کردم سرش وکرده بود تو یخچال وچند نوع میوه وشیشه اورد بیرون گفتم:قضیه خدمتکار برای من اوردن چیه؟

-چند روز پیش اقا بهم گفت دنبال یه خدمتکار خوب وقابل اعتماد میگرده منم رحیمه رو اوردم

-پس دست گل شماست؟ولی اصلا دوست ندارم خدمتکار داشته باشم ...

-به خانمی عادت میکنی...اولش سخته

خندیدم رحیمه یه لیوان بزرگ گذاشت جلوم وگفت:بفرمایید خانم...این معجون خیلی مقویه بخورید یه ذره گوشت بگیرید

-ممنون..

-نوش جان..اقا گفته باید تو یک ماه بیست کیلو بشید

با چشای گرد گفتم:یک ماه بیست کیلو؟مگه دیونه شده؟ من تا دویست سال دیگه هم بخورم همینم

خاتون:حالا غر نزن بخور

معجون خوشمزه رحیمه رو تا ته خوردم ویه قطرشم نذاشتم ....بهم اجازه ندادن تو اشپزی بهشون کمک کنم ...

مجبورشدم برم وخودم وبا خوردن میوه و تماشای تلویزیون سرگرم کنم

-به..میبینم که آیناز خانم شده

با لبخند نگاش کردم وگفتم:سلام پرهام خان از این ورا؟

کنارم نشست وگفت:هی خواهر چی بگم...این آراد منو عاشق کرد وبعد به امون خدا ولم کرد

-مگه نگفت صبر کنی؟

-گفت ولی تا کی؟..دلیلش برای صبر کردن من چی بود ؟من که میخوام برم پیش خونوادش با اون کاری ندارم...اصلا یه شماره خشک وخالی هم بهم نداد

کاش آراد همه چی رو بهش میگفت... گفتم:پرهام..

-بله..

-اگه یه روز یه چیز ناخوشایند از لیلا بفهمی بازم حاضری باش ازدواج کنی؟

با تعجب گفت:منظورت از این حرف چیه؟

-هیچی..همینجوری سوال کردم بدونم چقدر دوستش داری

-خب خیلی دوستش دارم..ولی اگه بدونم یه کار غیر شرعی انجام داده...

پریدم وسط حرفشو گفتم:نه نه ازاین کارا...مثلا...مثلا اگه قبلا با یه پسری دوست بوده مثلا پنج سال پیش بعد بهم زده اینجوری

-نه...مشکلی ندارم

یه نفس راحتی کشیدم نزدیک بود همه چی لو بدم ...پرهام برای نهار موند آراد کار داشت زنگ زد که نمیادشاید فهمید میخوام دعواش کنم این ورا پیدا ش نشده.. بعد نهار پرهام خوابید من موندم وبیکاری دیونه کننده ..دیگه کسی نبود بهم سر بزنه ومنو ازتنهایی بیرون بیاره امیر که عین شوکی که بهم وارد میکنن یهو ترکم کرد...کاملیا هم انگار منتظر بود آبتین بیاد تا از شر من راحت بشه چه پا قدم خیری داشتم که یهوی همشون ازدواج کردن...پرهامم بدتر از مجنون شده دیگه منم تحویل نمیگیره همه چی بهم ریخت الان تنها کسی که دارم آراد خدا کنه دیگه اینو فرحناز ازم نگیره که دیگه دق میکنم رفتم پیش مش رجب که به گلا میرسید گفتم:چی کار میکنی مش رجب؟

-سلام خانم...به این گلای بی زبون اب دون میدم

-مش رجب خواهشا شما دیگه به من نگو خانم ..به خدا ایناز گفتن تودوست دارم

-دستور اقاست ...ولی باشه وقتی تنهاییم میگم ایناز

-ممنون..

به داگی نگاه کردم عین دیونه ها دنبال یه حشره میدوید ..میپرید هوا وپارس میکرد اومد طرف مش رجب ودورش میچرخید مش رجب داد زد:برو اونور داگی گلا رو له میکنی

یه توپ رو زمین افتاده بود برش داشتم بالا گرفتم وگفتم:داگی..توپ

پرتش کردم دوید سمت توپ وشروع کرد بازی کردن منم با خنده تو پ از زیر پاش برمیداشتم وفرار میکردم اونم دنبالم میکرد از ترس اینکه روم بپره دوباره توپ ومینداختم جلوش

یهو صدای رحیمه بلند شد:خانم چرا بیرونید؟هوا سرده بیاید تو..

همین جور با قدم های تند میاومد طرف من منم با تعجب نگاش می کردم... معلوم نبود آراد چی بهش گفته که یه دقیقه دست از سر من برنمیداره بازومو گرفت وگفت:خانم بیا بریم تو...اگه طوریتون بشه من جواب اقا رو چی بدم

دستمو انداختم دور گردنش وگفتم:اقا با من ...یه پوست کلفتیم که لنگه ندارم

رحیمه با تعجب نگام کرد صورتشو بوسیدم بو عطر میداد گفتم:چرا اینجوری نگام میکنی؟

-اخه خانم من چند جا خدمتکار بودم اما هیچ کدومشون مثل شما با من خوب نبودن

-میفهمم چی میگی...میدونم وقتی کسی به شخصیتت توهین میکنه چه حالی میشی وقتی تحقیرت میکنه ومیخواد خوردت کنه دلت میخواد اون لحظه بمیری

-مگه شما هم خدمتکار بودید

-بله اونم خدمتکاریه ادم بدعنق وتند مزاج که نمیشد بهش بگی تو

با لبخند رحیمه رفتیم تو...موقع شام آراد پیداش شد پشت سرش رفتم اتاق وگفتم:این رحیمه کیه اوردی؟

لبه تخت نشست وبا لبخند دستشو باز کرد وگفت:بیا بغل تا بهت بگم

با اعتراض گفتم:آراد..

-جون آراد...نفس آراد...عمر آراد چیه جیگرم ؟

فقط تونستم نگاش کنم باورم نمیشد آراد بود داشت اینجوری صدام میزد ..گفت:چیه یادت رفت؟

اروم تر شدم وگفتم:من خدمتکار نمیخوام

-ببین بحث کردن با من فایده ای نداره چون من اخرش رحیمه رو نگه میدارم ...از این به بعد حق نداری سیاه وسفید این خونه دست بزنی هر چی کار کردی بسه

-اخه...راحت نیستم اگه کار نکنم بیکار میشم

-چرا بیکار بشی برو یه کلاسی یه جای ثبت نام کن..از این به بعد باید مثل یه خانم زندگی کنی ...تو لیاقت این خونه زندگی رو داری پس بهش پشت نکن

-جواب فرحناز چی میخوای بدی؟..اگه فردا پس فردا پیداش شد نمیگه این چرا کار نمیکنه ؟

-تو نگران اون نباش

خواستم برم گفت:راستی نهار فردا مهمون امیریم

-مگه ماه عسل نرفتن؟

-میخواستن برن مونا گفت چون امیر کار داره یکی دو ماه دیگه میرن

دوتا تقه به در خورد نگاهمون به طرف در رفت .. پرهام با قیافه گرفته وشل واویزون به در تکیه داده بود خندم گرفته بود آراد گفت:باز چی شده پری ؟

پرهام خندید وگفت:پریم شدیم...میگم کی منو به لیلی میرسونی؟

به آراد نگاه کردم بلند شد رفت طرف پرهام وگفت:مگه بهت نگفتم صبر کن؟

-گفتی ولی دلیل صبر کردنت ونمیفهمم...من که میخوام برم پیش پدر مادرش

-خب راستش اون پدر مادر نداره پیش یکی از فامیلاش زندگی میکنه ..باید برم باشون حرف بزنم

-پس زود حرف بزن دیگه

-باشه چشم...

پرهام با خوشحالی پرید بغل آراد دوتا ماچ ابدارش کرد وگفت:الهی قربونت برم...الهی هر چی دردو بلا داری بخوره تو فرق سر فرحناز...الهی هر چی میخوای مادر خدا بهت بده ..الهی.... الهی...

به من نگاه کرد وآراد گفت:الهی چی؟

-الهی...به آیناز برسی

یه چشمک بهم زد وبا سرعت رفت بیرون من و آراد خندیدیم آراد گفت:فردا برو پیش لیلا ببین نظرش در مورد این دیونه چیه

-باشه ...

خاتون:آیناز حاضر نیستی مختار منتظرته ها

-خاتون صبر کن شالم ودرست کنم الان میام....

مش رجب:بابا این دختر اینقدر هولش نکن به شرطی که برسه

اومدم بیرون وگفتم:مشی جون مگه اینکه تو هوای منو داشته باشی

مش رجب خندید وگفت:من همیشه هواتو دارم برو

ازشون خدا حافظی کردم وسوار ماشین مختار شدم وراه افتادیم...باورم نمیشد دوباره لیلا رو میبینم همش تقصیر آراد که میگه نمیشه نمیشه.... خطرناکه هیچ وقت سر از کاراش درنیوردم

ازماشین پیاده شدم مختار که رفت اطلاع بده منم خودم وپرت کردم تو اتاق لیلا دیدم خوابه اروم رفتم کنارش پتورو کشیدم رو سرش خوابیدم روش یهو تکون خورد از ترس اینکه زن مردم بکشم سریع ولش کردم اونم با اخم نشست وبا قیافه مظلوم نگاش کردم گفتم:سلام..

بالشت وطرفم پرت کرد وگفت:دیونه داشتم خفه میشدم..قبلنا ارومتر بودی

-خب میرم...

همونجا وایسادم گفت:برو دیگه

-نمیرم..

کنارش نشستم با خنده پرید بغلم وگفت:سلام انی خره...

-سلام لیلی گوره خره

با هم خندیدم وبعد کمی خوش وبش گفتم:لیلی جون برات شوهر پیدا کردم

-برو به آراد بگو زنش نمیشم...

با مشت زدم به بازوشو گفتم:آراد صاحاب داره اونم منم

دستشو گذاشت رو بازوشو گفت:خب مال خودت چرا میزنی ؟..میگم جن زده نشدی؟

-نه نشدم..حالا میزاری بگم شوهرت کیه یا نه؟

-حتما پرهام دیگه؟

با تعجب گفتم:اره از کجا میدونی؟

-تو هنوز نمیدونی ما دخترا شاخکامون تیزه تا یکی بهمون ابراز محبت میکنه میدونیم عاشقمون شده؟

-نه من اینجوری نیستم

-پس تو هنوز جنسیتت مشخص نشده..نکنه نر وماده قاطی هستی وبه کسی نمیگی؟

با خنده بالشت وزدم تو سرش وگفتم:خجالت بکش..

با خنده بالشت وازم گرفت وگفت:خجالتو که کشیدم...حالا بگو پرهام چی بهت گفته؟

-هیچی از تو خوشش اومده میخواد بات ازدواج کنه ..

بازوهام وگرفت وگفت:تو که درمورد گذاشتم چیزی بهش نگفتی؟

-نه...نه من نه آراد اصلا بهش نگفتیم کجا زندگی میکنی فکر کنم خیلی دوست داره چون بعد رفتن تو خیلی پکر شد الان هم که اینجام میخوام نظرتو درمورد پرهام بدونم

با درموندگی بازوهام وول کرد وگفت:خب راستش ...من

بهش کمک کردم وگفتم:دوستش داری؟

فقط سرش وتکون داد بغلش کردم وگفتم:الهی من قربونت برم این که دیگه خجالت نداره

-خجالت نداره اما اگه بدونه من یه روزی معتاد بودم ومواد میفروختم..فکر میکنی دیگه بهم نگاه هم میکنه ؟

نگاش کردم وگفتم:نمیخواد گذشتتوبهش بگی این یه چیزی بوده مال گذشته تو نبایدم به کسی بگی

-اگه یه روزی فهمید وگفت چرا بهم نگفتی معتاد بودی اونوقت چی؟

نگاش کردم وگفتم:راست میگی...نمیدونم ...اگه اون واقعا تو رو دوست داشته باشه نباید به این چیزا اهمیتی بده

راستش خودشم از بچه های پایین شهره با زحمت وکار کردن یه پول وپله ای جمع کرد والانم یه 206 داره ویه واحد اپارتمان

-کارش چیه؟

-مهندس تو یه شرکت بزرگ کار میکنه (زدم به پهلوش)دیگه چی میخوای...خوشکلم که هست قد بلندم که هست فقط کمی خل وچل که اونم دیگه با تو مساوی میشه

خندید وگفت:فکر نکنم به اندازه اون باشم..راستی ابروش چی شده؟

-شکسته...با بچه محلاش دعوا میشن اونام میزنن ابروشو میشکونن

-الهی دستشون بشکنه ....پدر و مادرم داره؟

-پدرش که فوت کرد ولی مادرش زن بابای آراد والانم ترکیه است

لیلا با غم ساکت شد گفتم:لیلا تورو خدا قیافتو این جوری نکن دلم میگیره

با چند قطره اشک گفت:چیکار کنم؟...دوستش دارم ولی میترسم ...میترسم از گذشتم چیزی بفهمه و دیگه منو نخواد

-من که همی چی به آراد گفتم..گفتم که پدر ومادرم کی بوده کسی رو ندارم یکی پسر 18 ساله بهم ابراز علاقه کرد فقط نگفتم با هومن دوست بودم

با تعجب گفت:مگه آراد بهت پیشنهاد ازدواج داده؟

-خب نه مستقیم ولی گفته دوستم داره

یهو لیلا حالت غش گرفت وافتاد رو تخت گفتم:لیلا ...لیلا چی شد؟

-با چشمای بسته وزبون دراومده گفت:باورم نمیشه ....اون پسره که گفته خودش از دخترا متنفره حالا اومده از پیشی من خواستگاری کرده

قلقلکش دادم وگفتم:به من نگو پیشی

اونم بلند بلند میخندید ومیخواست ولش کنم...از لیلا خدا حافظی کردم ورفتم خونه نزدیک ساعت 11 : 30 حاضر شدم سوار ماشین شدم وراه افتاد گفت:خب چه خبر ؟

-به لیلا گفتم..اونم پرهام ومیخواد ولی میترسه پرهام بفهمه معتاد بوده

-الان که دیگه معتاد نیست ترک کرده به نظر من لازمم نیست به پرهام بگه

-نمیشه یه کاری کنی اینا همدیگه روببین بزار به عهده خودشون

-باشه...

-من هنوز نفهمیدم چرا دوستام وقایم کردی وبهم نشونشون نمیدی؟اصلا چرا لیلا رو اونجا زندانی کردی ونمیزاری زیاد ببینمش؟

با لبخند گفت:بهت میگم ..یه روزی همه چی بهت میگم فقط صبر کن

به مسیرنا اشنا نگاه کردم....هیچ شباهتی به جاده ای که میرفت سمت خونه امیرعلی نداشت گفتم:مگه خونه امیر نمیری؟

-چرا..

-خب...فکر نکنم این مسیرش باشه میان بر میری؟

خندید وگفت:نه...

نشستم وچیزی نگفتم...دم یه خونه ویلای وایساد وگفت:خب اینم خونه امیر ...مسافر محترم پیاده شو

-اینجا؟..مطمئنی درست اومدی؟

کمربندم با درو باز کرد وگفت:برو پایین

خودش پیاده شد منم اومدم پایین...به خونه نگاه کردم قشنگ بود..آراد به طرف در رفت وزنگ وزد مونا گفت:سلام خوش اومدید بفرمایید تو

در وزد رفتیم تو ..حیاطش زیاد بزرگ نبود اما برای 4نفر کفایت میکرد مونا وامیر علی اومدن به استقبالمون بعد روبوسی وسلام علیک کردن رفتیم تو.. داخل خونه چند برابر حیاط بزرگ بود با دیدن کاملیا وآبتین که رو مبل نشسته بودن بیشتر ذوق کردم وگفتم:سلام..

کاملیا اومد طرفم وگفت:سلام انی...

آراد وآبتین با هم دست دادن کاملیا بغلم کرد وبه مونا گفت:بخاطر همین بود گفتی سر جات بشین تکون نخور؟

مونا خندید وگفت:اره

همگی نشستیم بعد پذیرایی.. مونا نشست پیش امیر چقدر بهم میان یعنی اگه اون روز به امیر بله میگفتم من الان جای مونا نشسته بودم...اما مهم نیست من آراد ودارم

امیرعلی:آراد با خواهرم چیکار کردی دیگه دوروبرت نمی بینمش؟

آراد همینجور که سیب پوست میگرفت گفت:هیچی دادمش دست بهنام

-بهنام؟چرا اون ؟

-چون خواهر جنابعالی دنبال بهترین هاست بهنامم که میدونی از نظر قیافه وپول ازهر چی پسر تهران سر تره

امیر خندید آبتین گفت:بهنام کیه ؟

کاملیا:پسر دوست بابام...یک هفته ای هست از هلند اومده ..وقتی 15سالش بود رفت والان که نزدیک سی سالشه برگشته

آراد یه قاچ از سیب جلوم گرفت وگفت:بخور

با این کارش معذب شدم چون چهار تاشون نگام میکردن اونم با لبخند سریع برداشتم وانداختم تو حلقم ..ابروم برد فکر کنم الان دیگه همه فهمیدن یه خبرایی بین من وآراد هست همین جور که سیب میجویدم زیر نگاهاشون داشتم ذوب میشدم سرم وبلند کردم وگفتم:بفرمایید قهوه سرد میشه

منظورم وفهمیدن وبا لبخند که رو خنده میرفت مشغول خوردن شدن یه سقلمه ای زدم به آراد که اخش دراومد امیر گفت:چی شد آراد خوبی؟

دستشو گذاشت رو پهلوش وگفت:یه گربه پنجول انداخت

با چشای گشاد نگاش کردم محکم زدم به بازوشو گفتم:چقدر بهت گفتم نگو گربه بدم میاد

-چرا میزنی؟...خب چشات عین گربه است

-چشام عین گربه است چرا به خودم میگی گربه ؟

امیر خندید وگفت:آیناز این آراد وبه من ببخش

-باشه ..بخاطر تو کاریش ندارم

مونا بلند شد رفت به اشپزخونه نکنه ناراحت شده باشه ..پشت سرش رفتم دیدم در یخچال باز کرده گفتم:اجازه هست؟

با لبخند نگام کرد وگفت:بفرمایید

صندلی رو عقب کشیدم ونشستم گفتم:خوبی؟

-اره خوبم..

کاهو وکلم گذاشت تو سینگ گفتم:پس چرا قیافت این جوریه؟

همین جور که کاهو وکلم ومی شست گفت:هیچی..فقط

شیر وبست وگفتم:فقط چی؟

-خونوادم...از روزی که امیرعلی اومد خواستگاریم وفهمیدن عقیم جوابشون نه بود اما من پام وکردم تو یه کفش که جز امیر کس دیگه ای نمیخوام حتی اگه تا اخر عمر مادر نشم...امیرعلی فوق العادست از مهربونیش وصبرویش گرفته تا دست ودلبازیش یه مرد کامل اما خونوادم بخاطر ازدواج با امیرعلی سرسنگینی بام رفتار میکنن

-خودتو ناراحت نکن...علم این همه پیشرفت کرده بالاخره شما هم بچه دار میشین

اشکاشو پاک کرد وگفت:امیرعلی داره تمام سعیشو میکنه...پیش بهترین دکتر رفتیم اونم گفته هرکاری از دستش بر بیاد برامون انجام میده...آیناز برام دعا کن

-حتما...نهار درست نکردی؟

-نه امیر سفارش داده الان میارن

-راستی یادم رفت بگم خونه جدید مبارک

-ممنون...بیشتربخاطر تو عوضش کردیم

-چرا؟

-آراد میخواست...به امیر گفته بود دلش نمیخواد آیناز تو خونه ای بیاره که تمام خاطراتشو با امیر زنده بشه...میترسید افسرده بشی

-آراد...؟

امیرعلی:خلوت کردین

برگشتیم مونا گفت:حرف زنونه میزدیم

-اها..فکر کنم کاملیا مرد باشه چون خودش وآراد دارن بحث لیگ فوتبال اروپا میکنن

من ومونا یهو خندیدیم امیر گفت:مونا جان میرم دوغ بگیرم چیز دیگه ای لازم نداری؟

-نه قربونت برم..

امیر که رفت منم بلند شدم...از کنار آراد رد شدم رفتم به بالکن بیرون ونگاه کردم امروز 25اسفند... چیزی به تموم شدن زمستون نمونده اما بین زمستون وبهار کشمکش بود زمستون تمام زورش ومیزد که تا اخر اسفند بمونه اما بهار برای اومدن عجله داشت دستمو گذاشتم رو گردنبندم یهو بغض کردم دلم برای مامانم تنگ شده بود یکی از پشت بغلم کرد بوی عطر آراد بود نفسای گرمش رو شونم می نشست گفت:داری کیو دید میزنی؟

-بهار..

-کوش؟

خندیدم وگفتم:توراهه اگه ننه سرما بزاره

-اها اون بهار ومیگی...

به امیر که در خونه خارج شد وپا به کوچه گذاشت نگاه کردم وگفتم:امیر خوب بود ..همیشه می خواست بهم ثابت کنه که همه مردا بد نیستن

-هنوز دلت باهاشه؟

-نه...

کنارم وایساد وگفت:دروغ نگو میدونم هنوز میخوایش چون هنوز به کسی علاقه مند نشدی وفکر میکنی اون تنها مردیه که داری

-شما مردا عین دیوار خشتی می مونید جرات تکیه دادن بهتون ندارم

-من اگه خشتم باشم تا زمانی که بهم تکیه بدی قول میدم زلزله هم نتونه تکونم بده

از این همه صداقتش شرمسار بودم کاش می تونستم بگم دوست دارم...اما کارش چی کار کنم؟نمیخوام زن یه قاچاقچی بشم با لبخند بغلش کردم وگفتم:خیلی خوبی آراد..

دستشو انداخت دور کمرم وگفت:تو از من بهتری

بعد نهار به سمت خونه راه افتادیم آراد گفت:آیناز..

از تو دهنم پرید وگفتم:جونم..

سریع دستمو جلو دهنم گرفتم ونگاش کردم ..با یه حرکت ماشین وپارک کرد با خوشحالی نگام کرد وگفت:یه بار دیگه...گفتی جونم؟اره؟

دستم وبرداشتم وگفتم:اشتباه لپی بود

دستشو انداخت دور گردنم وگفت:به خدا خودم شنیدم گفتی جونم

خندم گرفته بود ولی جلو خودم گرفتم...منو از خودش جدا کرد وگفت:کی میخوای منودوست داشته باشی؟

-هر وقت دست از قاچاقچی بودنت برداشتی

-اخه این دلیل خوبی برای دوست نداشتن من نیست که...این همه قاچاقچی تو این مملکت زندگی میکنن زن وبچه هم دارن منم یکیشون

-لابد زن وبچشون بی عارن...خیالشون نیست شوهر یا باباشون کجاست اما من نگرانت میشم... یه با رگفتم دلم نمیخواد هر روز چشم به در باشه که کی حکم جلبت میاد ؟کی مهر اعدام میخوره به پروندت

-یعنی مشکل الان تو فقط قاچاقچی بودن منه؟

-اره فقط همین..

-اگه این مشکل حل بشه تو دیگه بهونه ای نداری؟

-نه..یعنی دیگه بهونه ای ندارم بگم

درست نشست موبایلشو برداشت گفت:باشه الان درستش میکنم

این چرا یهواتیشی شد؟...گفتم:میخوای چیکار کنی؟

گوشی بر گذاشت دم گوشش وگفت:میخوام مشکلتو حل کنم

بعد یک دقیقه ..گفت:الو مختار کجایی؟

....

-باید ببینمت کارت دارم

...

-واجبه خواهش میکنم

.....

-خیل خب ادرس بده خودم میام

.....

-باشه خداحافظ....

گوشی روخاموش کرد گفتم:با مختار چیکار داری؟

-گفتم بیاد مشکل قاچاقچی بودن منو برات حل کنه

-مختار؟

-بله مختار..

ماشین وروشن کرد وراه افتاد...مختار دم یه پارک وایساده بود پشت سوار شد وگفت:سلام برخروس جنگیا

بالبخند گفتم:سلام رستم دستان

آراد بی حوصله بود جواب نداد مختار گفت:امر واجب اقا چی بود که منو مجبور کرد از زار وزندگیم بزنم؟

آراد برگشت وگفت:میخوام همه چیو بهش بگم

مختار لبخند شو جمع کرد یه نگاهی به من انداخت وگفت:مگه قرار نشد صبر کنی؟

-قرار بود..اما یادت نرفته تو هم قرار بود دو سه ساله تمومش کنی؟

-بیا پایین حرف میزنیم

-جایی نمیام ..گفتم بیای که خودت یا من کل ماجرا رو براش توضیح بدیم

مختار تکیه داد وگفت:الان وقتش نیست بزار برا بعد

آراد کمی عصبی شد وگفت:بعد کیه؟تو که میدونستی دوستش دارم گفتی صبر کن ممکنه بابات بهش صدمه ای بزنه

گفتم چشم...اما تا کی دارم از دستش میدم ...محسن دیگه بریدم کم اوردم میفهمی؟ ولم کنید پنج ساله هرچی گفتید

دهنم وبستم و گفتم چشم...خب چرا پیداش نمی کنید؟ بعضی وقتا فکرمیکنم دارید سرکارم میزارید خسته شدم

با تعجب داشتم به حرفای آراد گوش میدادم اینا داشتن در مورد چی حرف میزدن؟...چرا به مختار گفت محسن؟

مختار دستش وگذاشت رو شونه آراد وگفت:باشه..همه چی بهش بگو میدونم تو این پنج سال چی بهت گذشت من

اگه جای تو بودم تا الان همه چیو خراب کرده بودم نمیخوام عشقتو ازت بگیرم

به من نگاه کرد وگفت:آیناز هر چی آراد بهت میگه راسته..فقط یه خواهش ازت دارم از این قضیه نه خاتون نه مش

رجب نباید چیزی بدونن باشه؟

من که نمیدونستم قضیه چیه ولی با گیجی سرم وبه معنی باشه تکون دادم

خدا حافظی کرد وپیاده شد...به آراد نگاه کردم گفتم:چیو باید بدونم ؟

ماشین وروشن کرد وگفت:صبر کن یه جایی برسم بهت میگم

جلو کافی شاپ نگه داشت پیاده شدیم ورفتیم طبقه دوم... سه چهار نفری نشسته بودن آراد زیر لب گفت:لعنتی یه گوشه کنار پنجره نشستیم گارسون اومد سفارش بگیره آراد گفت:اینا که رفتن کس دیگه ای رو نفرست بالا -باشه چشم...

چند دقیقه ای منتظر شدیم تا رفتن گفتم:خب بگو دیگه کسی نیست

سرش وبلند کرد ونگاهی به اطراف انداخت...نگام کرد وگفت:میدونم چیزایی که میخوام بهت بگم نمیتونی باورکنی اما این تنها چیزیه که میتونم باش دل تورو به دست بیارم

بعد مکث چند ثانیه ای گفت:همه چی از 5سال پیش شروع شد دقیقا شب تولد 24سالگیم...بابام برای اولین بار برام جشن تولد گرفت از این حرکتش تعجب کردم وزمانی که به عنوان کادو سند کارخونه رو بهم داد تعجبم بیشتر شد چون قرار بود سی سالگیم این کارو بکنه ..از اینکه تو اون سن رئیس شرکت میشدم خوشحال شدم راستش فرحناز بیشتر ذوق کرده بود ...اون روزا توی بهترین دانشگاه تهران با رشته مدیریت بازرگانی با نمرات عالی درس میخوندم میخواستم برای ادامه تحصیل برم خارج ولی بابام نذاشت گفت..نمیتونه کارخونه رو دست کس دیگه ای بده ...منم به اصرار پدرم مجبور شدم بمونم وهمین جاادامه تحصیل بدم همه چی داشت خب پیش میرفت تا اینکه یه روز چند تا مامور ریختن تو شرکت ومن وبه جرم قاچاق انسان دستگیر کردن وبردن کلانتری..من بدبخت از همه جا بی خبر هر چی سرگرد سلامی ازم سوال میکردن میگفتم نمیدونم چون واقعا نمی دونستم اون همه دختر تو تریلی شرکت من چیکار میکرده...به هر چی مقدسات بود قسم خوردم که از این جریان خبر ندارم حرفمو باور نکردن وفرستادنم دادگاه...بابام پیگیر کارام بود اما کاری از پیش نمی برد جوری شده بود که دیگه مرگ وجلو چشام می دیدم

اشک تو چشمای آراد جمع شده بود سرش پایین انداخت...یه قطرش افتاد با دستم پاکش کردم با لبخند نگام کرد گفتم:گریه نکن ..

با دوتا دستاش دستی به صورتش کشید یه نفس عمیقی کشید وگفت:یه روز مختار درخواست ملاقت حضوری داده بود نه می شناختمش نه تا اون موقع اسمش وشنیده بودم ولی قبول کردم ببینمش ...وقتی دیدمش اول فکر کردم از نوچه های بابام که هفته ای یه بار وعده آزادی بهم میدن اما وقتی خودشو سرگرد محسن رضوانی معرفی کرد جا خوردم

سرم سوت کشید انگار اشتباهی شنیده بودم با تعجب وبهت گفتم:چی؟...سرگرد؟...یعنی میخوای بگی مختار پلیسه؟

آراد از تعجب من خندید وگفت:اره مختار پلیسه اونم از نوع سرگردیش

-باورم نمیشه داری دروغ میگی..... چطور امکان داره مختار سرگرد باشه ؟یعنی اصلا بهش نمیاد

-مگه سرگردا چه جورین؟..فکر کردی یه ادم خشن وبد عنق که نمیشه حتی به سایشون نگاه کرد بعد علی محسن دومین مردیی که باش احساس راحتی میکنم با اینکه سرگرد بود اما موقعی که ناراحت بودم اورمم میکرد عین یه برادر بزرگ تر مراقبم بود ودوستم داره

با همون چهره تعجب زده واز روی ناباوری نگاش میکردم گفت:مختار یا همون سرگرد رضوانی بهم گفت حرفمو باور میکنه که بی گناهم اما باید باش همکاری کنم...فقط بخاطر اینکه از اون زندان لعنتی ووقول وزنجیری که به پام می بستن واز این دادگاه به اون دادگاه می کشوندنم خلاص بشم سریع قبول کردم...من که تا اون موقع از شغل بابام خبر نداشتم وقتی محسن بهم گفت بابام داره با یه باند قاچاق انسان کار میکنه باور نکردم یعنی برام قابل هضم نبود

که بابام بخاطر خودش کارخونه رو به اسمم کرده ..بخاطر اینکه بتونن دستگیرش کنن باید باهاشون همکاری میکردم منم که دلخوشی از بابام نداشتم قبول کردم یک روز بعد حکم ازادیم اومد ومحسن شد راننده شخصیم با هزار دردسر بابام قبول کرد باشون کار کنم اول میخواست بدونه من از کجا فهمیدم که اون قاچاقچیه... بعد چرا میخوام باشون کار کنم هر کاری که محسن میگفت من انجام میدادم ...روزای اول برام سخت بود چون میدیدم دخترا چطور التماسم میکنن که ولشون کنم خیلی زود از خودم ضعف نشون می دادم ..محسن بهم گفت اگه اینجوری ادامه بدم همه چی لو میره ..بخاطر مادرم ومهتاب که بابام با بی رحمی کشتشون میخواستم ازش انتقام بگیرم ...آراد عوض شد ..شد یه ادم بی رحم وقصی القلبی که دیگه بابام منو نمی شناخت دلم وکردم عین یه تیکه سنگ ..5سال کارم شده خرید وفروش ادم اونم از سر اجبار

-یعنی قاچاقچی نیستی؟

پوزخندی زد وگفت:قاچاقچی؟..اخه کجای من به قاچاقچی میاد؟

-نمی تونم حرفتو باور کنم مگه میشه مختار پلیس باشه واجازه بده اینجوری اذیتم کنی؟

-فکر میکنی اوردن تو پیش خودم اسون بود ...من قبلش با محسن هماهنگ کرده بودم گفتم میخوام چند تا دختر بخرم از یکیشون خوشم اومده ومیخوام پیش خودم نگهش دارم..قبول نکرد گفت امانت مردم باید یه جای امن ازش نگهداری کنیم..اینقدر التماس کردم وقول دادم که اخرش قبول کرد پیشم بمونی اونم به شرط اینکه پاتو از خونه نزاری بیرون چون اگه بابام میدونست تو یکی از همون دخترایی مردن تو وبهم ریختن نقشه های محسن با هم بود

-پس اون روزی که من فرار کردم ورفتم پیش سرگرد جعفری بخاطر اینکه مختارو ویا همون سرگرد رضوانی رو میشناخت زود ازادم کرد؟

-نه نمی شناخت.. چون محسن مامور مخفیه ما هم مجبوربودیم هر طوری شده تورو از اون کلانتری بکشیم بیرون محسن مجبور شد همه چی رو برای اون توضیح بده اگه چیزی نمی گفت ..عمرا اگه تورو دست محسن میداد ...چون میدونست من یه علاقه ریزه میزه بهت دارم دوباره اوردت پیش من.. منم که ناز کردم وبا توپ وتشر بیرونت کردم همون شب محسن زنگ زد که می برتت پیش بقیه دوستات(خندید)دوباره التماسای من شروع شد چهار ساعت تموم باش حرف زدم وقول دادم دیگه کاری نکنم که مجبور شی فرار کنی

-چرا منو تا لب مرز بردی وبرگردوندی؟

-بخاطر اینکه بابام به سعید گفته بود قرار یه دختر براش ببرم..اون دختری که قرار بود ببرم حالش بد بود مجبور شدیم تو رو جای اون ببریم

-چرا بابات ودستگیر نمیکنن؟

-بابام که کاره ای نیست یه سرنخ برای دستگیری کله گنده تر از بابام....هنوز پیداش نکردن فقط منتظر یه ملاقاتن ..دیگه خسته شدم نمیدونم تا کی باید به این مسخره بازی روادامه بدم

بعد کمی که نگاش کردم یهو گفتم:عبدالله کیه؟

با چشای گرد گفت:عبدالله...؟برای چی میخوای در مورد اون بدونی؟

-اون روز که بخاطر اون اصلحه رو گذاشتی رو سرم دیگه عبدالله تو ذهنم موند

خندید وگفت:اصلحه که خالی بود...خیلی ترسیدی نه؟

-اصلانم خنده دار نیست نزدیک بود شلوارم وخیس کنم

بیشتر خندید وگفت:عبدالله با بابام کار میکرد یعنی چیک وپیک بابام ومی دونست ...یه روزحالا نمیدونم دعواشون میشه یا دیگه نمیخواسته با بابام کار کنه از پیش بابام میره ومیخواسته با پلیس همکاری کنه محسنم دنبالش بوده تا ببرتش یه جای امن

-حالا پیداش کردین؟

-اره..

دومین نسکافمم خوردم گفت:شعبون یادته؟

-مگه میشه فراموشش کنم؟اون با کریم خله

-گرفتنشون ...

-واقعا؟...

اره اون شب یادته رفتیم پیش مرده چک بهش دادم وبعدش بردیمت پیش شعبون؟

-اره..اره

-مختار می دونست تورو دزدین وپدرت کیه ومادرت وکشتن ولی چیزی به من نگفته بود ..بخاطر اینکه مطمئن بشه این همون شعبون که تورو دزدیده با هم روبه روتون کرد

-پس بخاطر همین منو بردین پیش اون ؟

-بله..

-اینجوری که تو توضیح دادی دوستامم بخاطر اینکه دست بابات نیوفته قایمشون کردی؟

-دقیقا..همچینن لیلا

-تو که منو دوست داشتی چرا اذیتم میکردی؟

با لبخند گفت:از اول که دوستش نداشتم...اما یه حسی تو وجودم بود اما نمیدونستم چیه

-سوال دیگه ای نداری؟

کمی فکر کردم که دیگه چی میتونم بپرسم چیزی به ذهنم نرسید گفت:حالا نظرت چیه؟

با بی خیالی گفتم:درمورد

-ازدواج با من...

انتظار همچین سوالی ازش نداشتم گفتم: فکر میکنم بهت میگم

-تو چرا اینقدر ناز میکنی؟

سرم وانداختم پایین وگفتم:ما ناز میکینم خریدار ناز نداریم

یهو روم خم شد ولبمو بوسید اونم چند بار پشت سر هم ...نشست وگفت:خریدم..

از خجالت روسریم وکشیدم جلوم ودستم وگذاشتم رو پیشونیم وخندیدم ...کنارم نشست دستشو انداخت دور شونم سرم وبلند کردم گفت:حداقل الکی بگو دوسم داری..بزار دل منم خوش بشه

لعنت به این زبون که برای دوست دارم نمی چرخه گفت: واقعا هیچ علاقه ای بهم نداری؟

-تو چرا من ودوست داری من که زیاد خوشکل نیستم؟

-اول اینکه من تورو بخاطر زیبایی نمی خوام یه اخلاق خاص ومنحصر به فردی داری که توی هیچ کدوم از ادمای اطرافم ندیدم اونم اینه که بیش از اندازه مهربون و دلسوزی اگه دشمنت بهت احتیاج داشته باشه کمک تو ازش دریغ

نمیکنی منم محتاج همین مهربونیم پس از منم دریغ نکن ...دوم اینکه من هیچ جای زشت تو صورت تو نمی بینم مخصوصا چشمات دقیقا حالت چشمای گربه است لبات هم یه چیزی دوروبر لبای انجلیناست

خندیدم وگفتم:همش که دیگه نه ..پایینیه یه ذره اره

-خب ببین..بالاخره یه چیز مثبت پیدا کردی اسکلت صورتتم به کل اجزا صورتت میاد

-دماغم ودوست ندارم ..نوکش گندس

-این که با عمل حل میشه

-پس من خوشکلم

-برای من اره...اوناییم که بهت گفتن زشت مطمئن باش بهت حسودی کردن

-مثل فرحنازو ویدا..ولی نمیدونم چرا؟

-فرحناز اگه بهت میگفت زشت بخاطراین بود که نمی خواست دختری غیر از خودش کنار من ببینه بعد کافی شاپ یه دوری تو شهر زدیم که مختار زنگ زد که میخواد با من حرف بزنه ....منم قبول کردم بعد اینکه تمام کارا وحرفاش وتوجیه کرد ومنم راضی شدم برگشتیم خونه شام وبا هم خوردیم آراد گفت:پیش من میخوابی؟

-جان؟چی فرمودید؟..حداقل بزار بله بگم محرم شیم بعد از هول حلیم بپر تو دیگ

آراد خندید وگفت:مگه اولین بارته میخوای پیش من بخوابی؟..فکر کردی اون شبی که برام کتاب می خوندی ورو بالشت من خوابت برد ویادم رفته؟

با چشای گرد گفتم:مگه بیدار بودی؟

-بله...خودم پتورو روت کشیدم جنابعالی هم تکون نخوردید وتا صبح به من چسبیده بودی.. همچین سرتو تو قفسه سینم فشار میدادی فکر کردم شیر میخوای

جیغ زدم وگفتم:آراد..

بلند شدم وبا قدم های تند به سمت در رفتم که سریع اومد بازمو گرفت گفتم:ولم کن ...من این کارو نمیکنم

-خب نخواب..اتاق دیگه که هست

-نمی خوام اتاق خودم راحتم

-اون اتاق دیگه برای رحیمه شده...به خاتون ورحیمه گفتم تمام وسایلتو بیارن به اتاق اقیانوست

-چیکار کردی؟...با اجازه کی همچین کاری کردی؟

خم شد تو چشمام نگاه کرد وگفت:خودم..اگه میترسی یا راحت نیستی میتونی در اتاقت وشیش قفله کنی ازش نمی ترسدم چون با کاراش اعتمادم وجلب کرده بود همین جور که از پله ها میرفت بالا گفت:اگه بخوای اونجا بخوابی مجبوری پیش رحیمه یا تو هالشون بخوابی ..از ما گفتن بود

یه نفسی کشیدمورفتم به اتاق اقیانوس لباسم وعوض کردم که دو تا تقه به در خورد ...شال وانداختم رو سرم در وباز کردم گفتم:بله..

-نمیای برام کتاب بخونی؟

می دونستم با صدای من خواب میره بدون چک وچونه به اتاقش رفتم من رو تخت نشستم اون خوابید کتاب وباز کردم گفت:آیناز

نگاش کردم گفت:خیلی خوشکلی..مخصوصا چشمای گربه ایت (یه خط فرضی تو هوا کشید)دقیقا حالت گربه است

خندیدم وگفتم:پس چرا روزای اول میگفتی زشتی..؟

نشست وبا لبخند تو چشمام نگاه کرد وگفت:اون موقع بخاطر زبونت اعصابم بهم میریختی ازت خوشم نمیاومد

-الان چی؟

خودشو انداخت رو بالشت وگفت:الان دارم تو عشقت میسوزم

خندیدم وگفتم:خیلی لوسی..

بعد اینکه کتاب وبراش خوندم به اتاقم رفتم وخوابیدم بخاطر هیجان زیاد ی که به آراد داشتم ...کسی که دوستش دارم قاچاقچی نیست وفکرایی که در مورد مختار یا همون محسن که چه حرفایی بهش زدم وچه توهینایی کردم واون فقط با لبخند جوابم ومیداد و به سرنوشت خودم وتمام اتفاقایی که برام افتاد....با همین فکرا دیر خوابم برد

...لبه تختش نشستم نگاش کردم انگشت اشارم واروم رو صورتش کشیدم نرم بود رفتم طرف لبش انگشتم و چند بار رولبش کشیدم انگشتم ورو صورتش کشیدم اما بیدار نشد موهاش واز رو پیشونیش کنار کشیدم وبوسیدمش ..باز بیدار نشد محبت کردن به این نیومده باید با چوب وچماق بیدراش کنم شونشو تکون دادم وگفتم:آراد...

-بگو نفسم...

با تعجب به چشای بستش نگاه کردم چشماش باز کرد وگفت:بگو چیه؟

با خجالت گفتم:هیچی..فکر کردم هنوز خوابی

-اگه چشمام وباز میکردم منو از بوسیدنت محروم میکردی

-میرم صبحونت وبیارم

قبل از اینکه برم گفتم:همیشه زود بیدرا میشی؟

-اره خوابم سبکه...هر وقت درو باز میکردی بیدار میشدم

-پس بخاطر همین بود..کارایی که می کردم زود مچمو میگرفتی

خندید وگفت:اره...

رفتم اشپزخونه دیدم رحیمه مشغول حاضر کردن صبحونه است گفتم:رحیمه خانم شما زحمت نکشید خودم اماده میکنم

-وظیفمه خانم...خودتون براش می برید؟

-بله..

بعد اینکه صبحونه حاضر شد بردم اتاقش ومیز وبراش چیدم ...با حولش نشست نگاش کردم داشت سرش خشک میکرد باید امروز بهش بگم وخودم وخلاص کنم نگام کرد اضطراب وترس تمام وجودم وگرفته بود گفت:چیزی شده؟

-نه...

-پس چرا رنگت پریده ؟

-ها؟..پریده؟...کجاش پریده ؟...من خوبم ..

-مطمئنی خوبی؟..

-اره..اره صبحونتو بخور

دستش وگذاشت رو پیشونیم بعد رو صورتم گفت:پس چرا اینقدر داغی؟

دستم وگذاشتم رو صورتم راست می گفت عین موتور جت داغ کرده بودم بیچاره پسرا چطور به عشقشون میگن دوست دارم من که از خجالت واضطراب وترس دارم ذوب میشم

-آیناز خوبی؟

تو چمشای نگران ومهربونش نگاه کردم گفتم:اره ..یه بار گفتم دیگه خوبم

پام وبه حالت استرس تکون میدادم وناخونام ومی جویدم دستشو گذاشت رو دستم وگفت:ایناز بگو چی شده؟جایت درد میکنه؟

-جایم؟...خب..نه..یعنی ..چیزه(یهو داد دزم)اره..قلبم درد میکنه

با تعجب وچشای گرد نگام کرد وگفت:قلبت؟ پس چرا یک ساعت دارم می پرسم میگی چیزیم نیست ..بلند شو باید بریم دکتر

بلند شد خاک تو سرم این چی بود گفتم حالا بیا ودرستش کن گفتم:الان که دکتری باز نیست

-امیرعلی الان بیمارستان بریم

-ولی اون ساعت ده میره

-همیشه ساعت ده نمیره ..پاشو با من بحث نکن

رفت سمت اتاق لباس گفتم:زیادم درد نمیکنه ها

اومد سمتم بازوموگرفت وبرد اتاقم گفت:وقتی میدونی سرمایی هستی باید لباس گرم بپوشی که اینجوری قلبت درد نگیره

-اخه سرما چه ربطی به قلب داره؟

جلو کمد لباسیم وایسادیم گفت:اگه نمیتونی لباست وبپوشی بگم رحیمه بیاید کمکت کنه

با درموندگی گفتم:نه میتونم

رفت بیرون وای چه غلطی کردما کاش امروز بهش نمی گفتم..بعد اینکه حاضر شدم...سوار ماشین شدیم صندلی رو عقب برد گفت:بخواب تا قلبت درد نگیره

خوابیدم موقع رانندگی نگاش می کردم...این آراد بود همون آرادی که سرم داد میزد وتو انباری زندانیم میکرد ؟

خندم گرفته بود.....آراد برخلاف ظاهرش ادم مهربون وخوبیه نمی زارم فرحناز ازم بگیرتش گوشی رو برداشت بعد گرفتن شماره گفت:علی بیمارستانی؟

.....

-آیناز حالش خوب نیست

....

-باشه خداحافظ..

-اونقدرام حالم بد نیستا

-حرف نزن ممکنه حالت بدتر بشه ...

این که از مجنونم مجنون تره...خدایا حالا چطور به این حالی کنم که چیزیم نیست مطمئنم این امروز منو تا پیوند قلب هم می رسونه ..دم بیمارستان پارک کرد گفت:میخوای بگم برانکارد بیارن ؟

با حرص در ماشین وباز کردم وپیاده شدم..اومدم پایین سریع اومد طرفم دستشو انداخت دور شونم وگفت:اروم راه برو

دلم میخواست همونجا خودمو بکشم..نگرانیش دیگه بیش از اندازه بود عین ادمای بی جون خودمو رو آراد انداختم ...اونم منو کشون کشون میبرد به اتاق امیر علی

دوتا تقه به در زدیم ووارد شدیم امیر تا حال من ودید با نگرانی اومد طرفم وگفت:چی شده ایناز؟

آراد نشوندم رو صندلی کنار میزش گفت:صبح یهو گفت قلبم درد میکنه ببین اوضاعش زیاد وخیم نیست عملت یه وقت نخواد

امیر صندلیشو نزدیک من کرد وگفت:تو که این دخترو تا سرد خونه بردی

خواست گوشیش وبزاره رو قلبم آراد سریع مچشو گرفت وگفت:می خوای چیکار کنی؟

من که تا اون موقع بی حال بودم خندیدم ..امیر با تعجب نگام کرد وبه آراد گفت:میخوام معاینش کنم

-لازم نکرده...اینجا یه دکتر زن نیست ؟

امیر خندید وگفت:چرا هست..ولی الان نمیاد

امیر به من نگاه کرد وگفت:ظاهرا شما زیاد حالتون بد نیستا

آراد:چرا خیلیم حالش بد..اکو..نوار قلب ..ازمایش هر چی لازم بنویس

توی چشمام پر از خواهش کردم وبا قیافه وابرو چشم یه جوری به امیر فهمندم آراد بره بیرون امیر از حرکت من خندش گرفته بود وبه آراد گفت:میشه چند دقیقه بری بیرون ؟

-نه..گفتم حق نداری معاینش کنی

امیر بیشتر خندید بلند شد رفت طرف آراد گفت:عزیزم ..قول میدم معاینش نکنم دوقیقه فقط بیرون منتظر باش

آراد نگام کرد ومن سرم پایین انداختم گفت:باشه فقط دوقیقه

نفسم وبا دهن بیرون دادم امیر سر جاش نشست وگفت:خب بفرمایید این همه شکلک واسه چی برای من میفرستادین؟

با انگشتام بازی میکردم گفتم:خب راستش ..یادته گفته بودی آراد یکیو دوست داره؟

-اره...

-چرا بهم نگفتی اون دختر منم

با لبخند گفت:بالاخره گفت دوست داره؟

سرم وتکون دادم وگفتم:اره ..همه چی گفت

-حتی گفت قاچاقچی نیست؟

-اره..

-میدونی که نباید به کسی چی بگی؟

-اوهووم..اومدم یه چیزی بهت بگم

-می شنوم..

-یه چیزی میخوام به آراد بگم روم نمیشه یعنی خیلی خجالت میکشم...چون اولین بارم

-میخوای بهش بگی دوستش داری؟

با تعجب به چشمای خندون ولبخندش نگاه کردم ..از کجا فهمید با خجالت گفتم:اره...ولی نمیدونم چه جوری بهش بگم

-چه طوری نداره راحت بگو دوست دارم ...تو که پیش قدم نشدی اول اون گفته فکر کنم دیگه اذیت کردنش بس باشه اون الان منتظر همین جمله است بزار 28 سال تنهایش وبا همن جمله تموم کنه

-باشه میگم...ولی فکرکنم گفتن دوست دارم وسکته زدنم با هم باشه ودوباره من وبیاره همین جا

-خدا نکنه..حالا هم برو بیشتر ازاین د قش نده

بلند شدم وگفتم:ممنون..بخاطر تمام محبتات هیچ وقت فراموش نمیکنم

-خواهش میکنم تشکر احتیاجی نیست ...اگه میخوای جبران کنی به آراد محبت کن

نگاش کردم هنوز با لبخند نگام میکرد یهو در باز شد جفتمون به آراد نگران ..نگاه کردیم اونم با تعجب به ما گفت:چی شده؟..اتفاقی افتاده؟

امیر بلند شد وگفت:نه..ببرش خونه چیزیش نیست

با اعصبانیت اومد تو وگفت:مگه نگفتی معاینش نمیکنی؟

-به خدا بهش دست نزدم

-پس از کجا میدونی چیزیش نیست ؟

ای خدا من چقدر غیرت آراد ودوست دارم که کلافم میکنه بازوشو گرفتم وگفتم:بریم من خوبم..گشنمه

نگام کرد وگفت:مطمئن؟

-بله..خیلی مطمئن

- یه دکتر دیگه نر یم ؟

با صدای نیمه داد گفتم:نه..

امیر خندید وآراد جا خورد گفت:ببخش مزاحم شد سلام مونا خانم وبرسون

-بزرگواریتون ومیرسونم

بعد خداحافظی از اتاقش اومدیم بیرون هنوز اخم کرده بود لپشو کشیدم وگفتم:نبینم اخمتو

اول از کارم تعجب کرد وبعد خندید وگفت:یهو تغییر شخصیت میدی

سوار ماشین فراریش شدیم..چه حال خوبی پیدا کردم وقتی گفت این ماشین وبخاطر تو خریدم..اولین بار تو زندگیم که برای یه نفر اینقدر مهم شدم که به خواستم احترام میزاره

آراد:میخوا ی چیزی برات بگیرم بخوری؟

-نه میل ندارم..

-اخه من چرا دارم حرف تو رو گوش میکنم..جلو یه رستوران پارک کرد خواست پیاده بشه دستمو رودست راستش که رو فرمون بود گذاشتم وگفتم:صبرکن...باید یه چیزی بهت بگم

-بگو...

دستم وبرداشتم یه نفس عمیق کشیدم وگفتم:نمیدونم سر شریطی که با من بستی هستی یا نه...

-اون شرط لعنتی رو ول کن...من دوست داشتم میخواستم با این نقشم تورو هم عاشق خودم کنم

با نگرانی نگاش کردم گفتم:من...

یهو پرید وسط حرفم وگفتم:جاییت درد میکنه؟میخوای برگردیم

ای خدا این چرا احساسات منو مچاله میکنه درست نشستم..چشمام وبستم وگفتم:دوست دارم

صدایی نیومد..با یکی از چشمام نگاش کردم عین مجسمه داشت نگام میکرد نه پلک میزد نه نفس می کشید ..اون یکی چشمم باز کردم وگفتم:دوست دارم آراد

بازم تکون نخورد اروم زدم به صورتش فقط لبخند زد با حالت غش افتاد روم ..گفتم:آراد...این لوس بازیا چیه ..بلند شو ببینم

از بس سنگین بود نمی تونستم تکونش بدم کمی ازم فاصله گرفت فقط ده پونزده سانتی متر با هم فاصله داشتیم

بوی عطر گرم صورتش ومن به جای اکسیژن تنفس میکردم گفت:یه با ردیگه بگو ..دقیق نفهمیدم چی گفتی

-اول فاصله تو با من رعایت کن بعدشم دوبار با جون کندن گفتم میخواستی بشنوی

-جون من یه با ردیگه بگو..خیلی قشنگ تلفظ کردی

خندیدم وتو چشمای سبز تیرش نگاه کردم وگفتم:دوست دارم

سریع شروع کرد به بوسیدن لبم حالا یکی به این بگه وسط خیابون چه وقت لب گرفتن ..نتونستم از خودم جداش کنم یه ثانیه ازش جدا شدم وگفتم:آراد زشته ولم کن

تازه به خودش اومد..بغلم کرد ومنو به سینش فشار میداد با گریه گفت:باورم نمیشه فکرکردم دارم خواب می بینم ..

-آراد این کارا چیه در ملاء عام انجام میدی نمیگی یکی مارو می بینه به بچه های بالا زنگ میزنن میان جممون میکنن

ازم فاصله گرفت با اشک شوق گفت :خوشبختت میکنم

-چرا گریه میکنی؟

-نمیدونی چقدر لذت بخشه وقتی یکی دوست داری بهت بگه دوست دارم..دیگه داشتم ناامید میشدم گفتم دیگه محاله منو دوست داشته باشه

دوباره بغلم کرد منم با رضایت بغلش کردم..گفت:چقدر دوستم داری؟

-اونقدر که نمی تونم جای خالیتو به کس دیگه ای بدم

نزدیک بود منم گریه کنم که دیدم یه زن وشوهرچشم بچه 6یا7سالشون گرفتن با خنده به ما دوتا نگاه میکنن

گفتم:آراد زودباساتمونو جمع کنیم که آبرومون رفت

آراد ازم جدا شد به زن وشوهر نگاه کرد وخندید وگفت:عیبی نداره درکمون میکنن

راه افتاد اشکاش وپاک کرد گفتم:با فرحناز میخوای چیکار کنی؟

-فعلا هیچی..

-چرا؟..یعنی نمیخوای بهش بگی؟

-چرا میگم ولی به موقعش..بابام به بخاطر فرحناز مهتاب وکشت چون فرحناز وخیلی دوست داره ودلش میخواد عروسش بشه بعد مهتاب جرات نکردم به دختر دیگه ای نزدیک بشم میترسیدم بابام اونو بکشه...باید مواظبت باشم بابام ادم بی رحمیه اگه از علاقه من به تو خبردار بشه حتما تورو هم میکشه..نباید کسی بفهمه باشه؟

-باشه...(بعد کمی سکوت گفتم)مهتاب ودوست نداشتی؟

-نه..حتی به اندازه سر سوزن فقط بخاطر اینکه خودکشی نکنه تن به یه رابطه دوستی دادم بعدش منو مجبور کرد باش ازدواج کنم که هیچ وقت به خواستگاری نرسید..تو عشق اول واخر منی(تو چشمام نگاه کرد)چشمی ابی تر اینه گرفتارم کرد..مگه نه؟

خندیدم وگفتم:هنوز یادته؟

-بله..مگه میشه اذیت کردنات ویادم بره (دستشو انداخت دور گردنم)واقعا دوست دارم ...جون من یه بار دیگه بگو دوست دارم

-دیونه شدی؟

-اره..دیونگی هم داره اینازی که ا زمن متنفر بود وحالش از دیدن من بهم میخورد وحالت تهوع بهش دست میداد الان داره بهم میگه دوست دارم ..

خندیدم وگفتم:دوست دارم

گردنمو کشید طرف خودش وصورتم وبوسید داد زدم:دیونه..موقع رانندگی چه وقت بوسیدن

دستشو برداشت دنده عوض کرد یه موسیقی خارجی گذاشت صداش وبلند کرد ویه چیزی زمزمه کرد که نشنیدم..صداش وکم کردم وگفتم:چی میگی؟

-اِه..صداش وچرا کم کردی؟

-نفهمیدم چی گفتی؟

-میگم سه چهار روز دیگه تولدم فکر کادو باش

-کادو که بهت دادم..تو فکر پرهام ولیلا باش که از عشق هم سر به بیابون نزارن

-اون دوتا که هله ولی تو کی بهم کادو دادی؟

-خودم...همین که بهت گفتم دوست دارم فکر کنم بس باشه

خندید وگفت:بد جنس

جلو خونه پارک کرد پیاده شدم زنگ خونه رو زدم گفت:ماه نازم عشقمی ...مواظب خودت باش

با دستش یه بوس برام فرستاد..خندیدم وگفتم:خیلی لوسی

چشمام وباز کردم یه نفس عمیق کشیدم بالاخره اومد...بلند شدم کنار پنجره وایسادم پرده رو کنار زدم چمنا معلوم شده بودن مش رجب برفارو از رو درختا تکونده بود..در اتاق باز شد رحیمه گفت:خانم شما بیدار شدید؟

-فکر کنم بیدارم چطور؟

-اخه اقا گفته بود بیدارتون نکنیم..

کنار تختم رفتم وشال ابی تیرم وکه با چند تا رنگ دیگه مخلوط شده بود وپوشیدم با لبخند گفتم:اقا یادش رفته یه بلایی سر من اورده که مغزم اتوماتیک وار دستور بیدار شدن میده

با رحیمه از اتاق اومدیم بیرون گفتم:آراد بیداره؟

-بله خانم...میخوام صبحونه براشون حاضر کنم

-حاضر شد بده خودم میبرم

-چشم خانم..

به ساعت اشپزخونه نگاه کردم ساعت هفت نشون میداد رحیمه صبحونه آرادوتو سینی گذاشته بود گفتم:دستت درد نکنه

بلند شدم که سروصدایی تو سالن پیچید..سینی رو گذاشتم ورفتم بالا دیدم فرحناز ومریناست با دوتا خانم ویه مرد اینارو برای چی اورده؟ مرینایه خمیازه بالا بلندی کشید وخودش انداخت رو کاناپه فرحنازبا اخم اومد طرف من وگفت:خاتون کجاست؟

-خوابه..

-خوابه؟...خوبه والله پول مفت میگیره ومیخوابه

چون می دونستم جواب ابلهان خاموشیست چیزی بهش نگفتم ..موبالیش ودراورد ورفت یه گوشه سالن مرینا با خواب الودگی گفت:آیناز می بینی این دختر با من چیکار میکنه؟ اخه بگو ساعت 9شب جشن توچرا من وکله سحر بیدار کردی؟به خدا الان خرسا هم خوابن

خندیدم وگفتم:عیبی نداره تحمل کن

رفتم اشپزخونه سینی رو برداشتم خواستم ببرم بالا که فرحناز گفت:کجا..کجا؟

-صبحونه اقا رو می برم...

-بی خود...آراد هرروز که داره لاغر تر میشه بخاطر قیافه توئه دیگه

سینی رو از دستم گرفت وداد به رحیمه وگفت:من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار میکنی...ولی این سینی رو ببر برای آراد حداقل بتونه تو تنهایی دوتا لقمه بخوره

رحیمه سینی رو برداشت وبا نگرانی نگاهی به من انداخت بالبخند سرم وتکون دادم که ببره

فرحنازبا اعصبانیت رفت طرف مرینا که خواب بودویه لگد زد به پاش یهو چشاش وباز کرد وگفت:چته؟...نمیتونی عین بچه ادم بیدارم کنی؟

-جنابعالی رو نیوردم که بخوابی..پاشو نظر بده بگو مبل آراد وکجا بزارم؟

-عزیزم هر چی بگی من به دیده منت قبول میکنم..حالا بزار بخوابم

فرحناز با حرص پاش وزد زمین گفت:به تو هم میگن دوست

یکی از خانما که همراه فرحناز اومده بود گفت:خانم ما باید چیکار کنیم؟

-صبر کن الان بهت میگم

خاتون اومد تو ..بعد اینکه رحیمه اومده بود دیگه صبحای زود بیدار نمیشد...اینم بدتر از من تنبل شده بود فرحناز رفت طرفش وگفت:مگه تو خدمتکار این عمارت نیستی؟مفت می خوری مفت می خوابی..لنگ ظهر چه وقت بیدار شدن

-ببخشید خانم...

منم دست به سینه به چهار چوب اشپزخونه تکیه داده بودم وبه نمایش فرحناز نگاه میکردم

فرحناز:خب همگی گوش کنید...این سالن با اون دوتای دیگه میخوام تا شب حاضر باشه ..شب که برگشتم میخوام از کف اینجا به جای ایینه استفاده کنم..همگی فهمیدید؟

عین شاگردهای خوب همگی گفتن:بله..

جلو خندم وگرفتم رو به خاتون کرد وگفت:گوش کن..با این دوتا خانم واون رحیمه که نمیدونم تواین عمارت چیکارست واون گربه مبلارو دور تا دور سالن می چینید میخوام وسط خالی باشه خب...بعد مبل آراد هم میزارید ته سالن

خاتون با تعجب گفت:ته سالن؟

-بله..اشکالی داره؟

رحیمه کنارم وایساد وگفت:همیشه اینقدر دستور میده؟

-اگه دستور نده که فرحناز نیست

خاتون:نه خانم اشکالی که نداره هر چی شما بگید ما انجام می دیم...ولی ته سالن کسی اقاآراد ونمی بینه..شاید فقط 10یا 15نفر بیشتر نتونن برن اونجا فکر کنم اقا سیروس بیشتر از 100نفر دعوت کردن..

مرینا انگار خواب دیده باشه یهو خندید وگفت:مرده شور خودت ببرن با این سلیقت خب خاتون راست میگه دیگه...اونجا که جای خودمون نمیشه مبل وباید جا ی من بزاری هم پشتش پنجره 9متریه هم کنار راه پله است جلوشم آآآآآ اندازه بیابون خدا بازه هم ما از دیدن آراد فیض می بریم هم تو راحت میتونی جلوش قر بدی

فرحناز عین اتشفشان در حال فوران داد زد:بسه دیگه..اصلا هر کاری می خواید بکنید فقط تا شب اینجا حاضر باشه حالا هم زودتر بریم به کارامون برسیم مرینا با خمیازه پشت فرحناز راه افتاد ورفت خاتون نفسش وبا دهن داد بیرون وگفت:خدا چه نعمت هایی به ما میده وما قدرشو نمی دونیم ...خیل خب کل مبل رو جمع کنید ..اقا شما هم بریدبه مش رجب کمک کنید

-چشم..

خاتون به من نگاه کرد وگفت:مادر تو چرا اینجا وایسادی برو بالا

-بالا برم چیکار میخوام بهتون کمک کنم

-میخوای اقا منو بکشه ؟

محسن اومد تو وگفت:چه خبره اینجا؟

گفتم:سلام جناب...تولد اقامونه

محسن خندید وگفت:اقامون الان باید تولد 12سالگی نوشو جشن بگیره

آراد با اخم اومد پایین به محسن نگاه کرد..اونم خندیدوگفت: تولد 120ساگیتون مبارک اقا

آراد:حیف که اینجا دره نیست ..وگرنه می انداختمت تو دره

محسن:دره نیست...جاده که هست بندازم زیر ماشینا له بشم...حالا چی براتون بخرم؟ازاین عروسک گنده های پشمالو خوبه؟

آراد یه نگاه شیطنتی به من انداخت وگفت:اگه میشه دو تا بگیر یه بچه تو راهی هم دارم

با چشم ودهن گشاد به آراد نگاه کردم..محسن فهمید پشت گردن آراد وگرفت وگفت:دیگه نبینم این حرفا بزنیا

-باشه بابا...گردنم وشکوندی

محسن گردنش وول کرد با خداحافظی رفتن ..استینامو بالا زدم وبهشون کمک میکردم ...کار کردن من به همین راحتی هم نبود ..خاتون ورحیمه نمیزاشتن و میگفتن شما خانمید نباید کا رکنید..منم میگفتم هنوز به لقب جدیدم عادت نکردم چند دقیقه با هم بحث کردیم وقتی دیدن حریفم نمیشن گذاشتن هر کاری دلم میخواد انجام بدم

بعد نهار مشغول چیدن میز وصندلیا شدن...خستم بود کارگرا هم داشتن اشتباهی میچیدن با صدای نسبتا بلندی گفتم:اون میزو اونجا نزارید پشت اون مبل بچینید

آراد:تو نمیتونی بدون جیغ جیغ کردن کارتو انجام بدی؟

برگشتم بادیدن قیافش خشکم زد...اونقدر رو صورتش جیغ کشیده بود که با صورت من برابری میکرد موهای مشکیش وچپ وراست ریخت بوده چشمای سبزش که با مژهای سیاه پوشنده شده بود زیبایی خاصی به چهرش داده بود لبای کشیدش که با یه لبخند مهربونی رو به چهرش هدیه داده بود بینی خوش تراشش...

گردنشو کج کرد وگفت:ناز شدم؟..فکر میکنی چند تا دختر بتونم تور کنم؟

با اخم گفتم:قلم پات وخورد میکنم اگه امشب به دختری نزدیک شدی

-نه خوشم اومد...غیرتم داری

-این وقت روز اینجا چیکار میکنی؟

-دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت

-آراد..

-کارت دعوت یکی از دوستام یادم رفته بود و اومدم ببرم(یه نگاهی بهم انداخت)تو چرا نرفتی ارایشگاه؟

-یادت رفته هنوز من خدمتکارتم؟

اومد جلو بغلم کرد وگفت:قول میدم زود تموم بشه صبر کن...خیلی زود این حصار تنهایی که دور من وتو چسبیده وباز میکنم

ازش جدا شدم وگفتم:24سال صبر کردم یکی دوسال دیگه هم روش

گونم وبوسید وگفت:نمیزارم به سال بکشه..

با لبخند گفتم:دوستت منتظر کارت دعوت توئه ها

دماغ وکشید ورفت بالا..

-آیناز..ببین لباسم خوبه؟

یه دور کامل به خاتون نگاه کردم وگفتم:عالی..امشب حتما مردا بهت پیشنهاد رقص میدن

خاتون خندید وگفت:مش رجب اگه بدونه خودش ومیکشه

-حالا چرا خودشو؟

-چون زورش به اونا نمیرسه..

جفتمون بلند خندیدم..رحیمه اومد تو وگفت:نمیاید؟

گفتم:الان میایم..

خاتون ورحیمه از اشپزخونه رفتن بیرون...امشب آراد 29سالش میشه ...چه زود گذشت حتی فکرش نمیکردم یه روزی عاشق آراد بشم..رفتم بالا همه مهمونا دید زدم...تعداد مهموناش بیشتر از همیشه بود خیلیاشون ونمی شناختم هرچی چشم چرخوندم آراد ندیدم مونا کنار امیرعلی نشسته بود با دست اشاره کرد برم پیششون..

کنارشون وایسادم وگفتم:سلام نوعروس خوبید؟

امیرعلی خندید وگفت:علیک سلام خانم خوش زبون

مونا:پیشمون بشین..

-نه مزاحم نمیشم

-مزاحم نیستی بابا بشین...

-تعارف نمی کنم کار دارم..باید برم

-امیر پس دوباره پیشمون بیا

-حتما..

داشتم میرفتم سمت میز پذیرایی که یکی از پشت گرفتم برگشتم دیدم کاملیاست گفتم:دختر تو وشوهرم کردی دست از این جیگول بازیات بر نمیداری؟

خندید وگفت:شوهرم که از خودمم جیگول تره

نگام کرد وگفت:خوب واسه آراد جونت تیپ میکنی

-کی گفته من واسه آراد تیپ کردم؟

-گفتن نمیخواد همون روزی که اومدید خونه امیرعلی آراد سربه سرت میزاشت ومیخندید شصتم خبردار شد که خبرایی

با ترس ونگرانی گفتم:کاملیا به کسی نگیا؟

با چشای گشاد وذوق زدگی گفت:واقعا؟شما دوتا شدین مرغ عشق؟

سرم وانداختم پایین وگفتم:اره..

بغلم کرد وگفت:مبارکه عزیزم..واقعا لیاقت آرادو داری ازنظر قیافه هم هیچی از دخترای این مجلس کم نداری

-ممنون..

آبتین اومد پیشمون وگفت:سلام..میشه به منم بدونم چه درگوش هم پی پچ می کنید؟

گفتم:سلام ابتین خان..چیزی مهمی نبود کاملیا داشت از عشق افسانه ایتون برام تعریف میکرد

-جدی کاملیا؟

-کاملیا به من نگاه کرد وبا یه لبخند گفت:اره..چون خیلی دوست دارم

آبتین دستش وگذاشت رو قلبش وگفت:قرصای قلبم کجاست؟

خندیدم وکاملیا زد به آبتین وگفت:شد یه بار من بگم دوست دارم تو از این دلقک بازیا درنیاری؟

-سلام..

برگشتم دیدم نداست..با خوشحالی روبوسی کردیم وگفتم:سلام چطوری خوبی؟

-ممنون..آیناز هر دفعه که می بینمت خوشکل تر میشی

-چشمات خوشکل میبینه

آبتین:میگم ندا اگه ازش خوشت اومده می خوای برات بگیریمش ها؟نظرت چیه؟

ندا به کاملیا نگاه کرد وگفت:قربونت برم دست این شوهرت بگیر برو تا اینجا حلواش نکردم

کاملیا:ممنون میشم اگه حلواش کنی..شاید عقلش برگرده سر جاش

آبتین عین بچه هاسرش وپایین انداخت و لبو لوچو اویزون کرد وبا حالت بغض گفت:دیده دوستون ندالم..

با حالت قهر رفت سمت یکی از مبلا ..اروم خندیدم وکاملیا با تعجب به آبتین نگاه میکرد وندا ریزریز می خندید

وگفت:کاملیا جون من بگو از چیه این خوشت بود که جواب بله بهش دادی؟

-نمیدونم به خدا..

با قدمهای ارومی رفت سمت آبتین ندا گفت:خب چی کار میکنی آیناز خانم؟

خواستم حرفی بزنم که صدای سوت وکف وجیغ اومد برگشتم دیدم فرحناز بازوی آراد وگرفته واز پله ها میان پایین...اتش خشم وحسادت چنان دروجودم شعله کشید که اگه جلوش نمیگرفتم عمارت وبه اتیش میکشید...برای اولین بار نمی خواستم دختری کنار آراد ببینم برای کنترل اعصبانیتم دستم ومشت کردم ورفتم به اشپزخونه اشکام بی اراده میریختن..چقدر سخته عشقت وکنار یکی دیگه ببینی تا کی باید این وضعیت وتحمل کنم تا کی باید ببینم آراد با دخترا میرقصه واونا رو می بوسه ..حتی یک هفته هم نمیتونم تحمل کنم چه برسه به چند سال...خدا کنه دیگه مجبور نشم بخاطر عشقم آراد... فرار کنم چند دقیقه ای تو اشپزخونه گریه کردم ...بلند شدم ابی به صورتم زدم خاتون با خوشحالی اومد تو وبا قیافه غمزده من گفت:چرا چشمات قرمز شده؟

-فکر کنم فلفل رفته توش

خاتون فهمید ودیگه چیزی نگفت...خواست بره دوباره برگشت وگفت:حواس برا ادم نمیزارید...اقا داشت دنبالتون میگشت

-باشه الان میام

چنددقیقه بعد از رفتن خاتون رفتم بالا ..دیدم آراد با اخم وکلافگی پاش وتکون میده فرحنازم تنگ دلش نشسته ومعلوم نیست چی برای آراد بلغور میکنه ...پیشون رفتم وگفتم:با من کاری داشتید؟

نگام کرد فرحناز سرتا پام ونگاه کرد وگفت:یه شب کافر میشی وروسری وشال ولباس استین بلند بیخیال میشی..یه شبم مثل امشب.....

آراد پرید وسط حرفش وگفت:بسه فرحناز..

فرحناز با تعجب نگاش کرد آراد گفت:چرا بهنام وبا خودت نیوردی؟..

فرحناز نگام کرد واروم گفت:برگشت هلند..

آراد پوزخندی زد وگفت:میگم بعد چند روز امشب یادت افتاده پسر دایی داری نگو بهنام ولت کرده

-من ا زولم از بهنام خوشم نمی اومد...توبه زور منو انداختی تو بغل اون وگفتی پسر خوبیه

-مگه بهت بد گذشت..تا تونستی عین پالایشگاه نفت ازش پول کشیدی

دستم وگذاشتم جلو دهنم وخندیدم فرحناز با اعصبانیت نگام کرد وگفت:آراد تو امشب چت شده؟چرا با من اینجوری حرف میزنی؟

-خیلی وقت پیش باید اینجوری بات حرف میزدم

-چی؟..منظورت از این حرفا چیه؟

آراد به در نگاه کرد برگشتم دیدم باباش ورویااومده یکی بلند گفت:به افتخار اقا سیروس

با دیدنش چهار ستون کمه 40ستون بدنم به لرزه افتاد..هیچ خاطره خوبی ازش ندارم..هم بلای که سر من اورد هم بلاهایی که سر آراد بیچاره...موهاش وطبق معمول دم اسبی بسته بود...با اون قد بلند وچهارشونش کت وشلوار خوشکل رو بدنش افتاده بود...خوش تیپی آراد م به باباش رفته اومد پیش ما بعد روبوسی با فرحناز ودست دادن با آراد نشست ... برای پذیرای سمت میز رفتم وبا دوتا ابجو برگشتم گذاشتم جلوشون

سیروس به آراد گفت:امشب یه مهمون خیلی مهمی دارم با دوتا دختراش میان میخوام هواشون وداشته باشی

-کیه؟

-نمی خواد بشناسیش..اتفاقا دخترای خوشکلی داره خواستی یکیشون بردار

بعدش کرکر خندید...نگام کرد وگفت:اینو که هنوز نگه داشتی؟..نه خوبه هر روز داره خوشکل تر میشه

رفتم پیش میز پذیرایی محسن اومد تو...با تعجب نگاش کردم اولین بار بود تو مهمونیای آراد پیداش میشد..پیش آراد رفت بعد کمی صحبت کردن با سیروس رفت طبقه بالا..بعد یک دقیقه آراد پشت سرش رفت...به راه پله نگاه کردم ببینم کی میان پایین ده دقیقه طول کشید محسن با اخم بدون اینکه به کسی نگاه کنه رفت بیرون...آرادم شاد وشنگول با لبخند پیش فرحناز نشست یعنی چی شده؟مشغول پذیرایی شدم یه عده میرقصیدن ومیخوردن یه عده حرف میزدن شماره میگرفتن مش رجب اومد تو دم گوش سیروس چیزی گفت سیروس با خوشحالی سری تکون داد مش رجب رفت بیرون امشب اینجا چه خبره؟سیروس به آراد چیزی گفت وبا هم رفتن بیرون خدایا ادم فضولی مثل منو هیچ وقت خلق نکن ادم میترکم از فضولی...

-خانم ببخشید..

برگشتم یه دختر خانم..گفتم:بله..

-میشه یه لیوان اب پرتقال به من بدید؟

-بله حتما..

لیوان وبهش دادم دیدم آراد با دوتا دختر اومد تو پشت سرش سیروس ویه مرد اومدن تو..به دخترا نگاه کردم بیشتر شبیه انگلیسیا بودن تا ایرانی دوتا شون لباس کوتاه به رنگ قرمز اتشین وزرد لیمویی که شیش متر از زانو بالاتر پوشیده بودن...فرحناز با حرص واعصبانیت به آراد نگاه میکرد...خاتون خواست برای پذیرایی چیزی ببره که سریع رفتم جلو وگفتم:خاتون شما خسته اید بدید خودم می برم

بایدبدونم اینا کین سینی رو از دستش قاپوندم ورفتم پیش آراد..یکیش سمت راستش نشسته بود یکی هم سمت چپ فرحنازم با اعصبانیت به سه تاشون نگاه میکرد پاش وتکون میداد...لیوانارو گذاشتم جلوشون ..لباس قرمزه که باید بزرگتر باشه گفت:وای آراد شما واقعا خوشکلید..از زیبا یتون شنیده بودم ولی فکر نمی کردم اینقدر اخمو باشید به آراد نگاه کردم همچین با اخم به این دوتا طفل معصوم نگاه میکرد انگار لقمه شو از تو دهنش کشیدن ...لباس زرده گفت:از نظر من ادمای بداخلاق زیباییشون از بین میره

آراد با لبخند به من گفت:دستت درد نکنه

دوتاشون به علاوه فرحناز با چشای گرد نگام کردن منم با لبخند گفتم:خواهش میکنم

لباس قرمزه تو چشمام نگاه کرد وگفت:آراد جان خدمتکار خوشکلی داری...مخصوصا چشماش

آراد:نظر لطفتونه..

-چقدر با هم صمیمی هستین که ازش تشکر میکنی؟

-شبا پیش خودم میخوابه اخه تنهایی خوابم نمی بره

فرحناز یه پوزخندی درحد خنده زد نگاش کردم وگفت:عزیز آراد برای منم از این ابجو ها بیار

اینو گفت ورفت پیش چند تا دختر دیگه...یه چش غره ای به آراد کردم ورفتم اشپزخونه که ابجو برای فرحناز ببرم یهو دربسته شد برگشتم دیدم آراد با خوشحالی وصف ناپذیری اومد سمتم وبغلم کرد وتو هوا می چرخوندم از ترس اینکه بیوفتم گفتم:آراد بزارم زمین دیونه شدی؟

گذاشتم زمین دستاش وگذاشت رو شونم وبا خوشحالی گفت:تموم شد..آیناز همه چی تموم شد..5سال رنج وسختی وبی خواییم تموم شد

-نمی فهمم چی میگی...

-اون مرده که با دوتا دخترش اومدن..

-خب..

-همونیه که محسن دنبالش باورت میشه..بعد چند سال پیداش کردن

اشک شوق میریخت..بغلش کردم وگفتم:برات خوشحالم

واقعا براش خوشحال بودم..نمیدونم تو این چند سال چه سختی هایی کشیده بود اگه این چند سالم بزارم کنار از بچگیش با بی محبتی باباش بزرگ شده بود...آراد اینقد راز این موضوع خوشحال بود که فقط می خندید.... به مرده نگاه کردم باورم نمیشد باعث وبانی این همه بدبختی آراد اون باشه موقع بریدن کیک آراد اولین تیکه کیکی که برید داد دست خاتون اونم گذاشت تو یخچال ..نمی دونستم برای چی این کار وکرد بعد از جشن همه رفتن جز فرحناز..ومن وخاتون ورحیمه ومش رجب مشغول تمییز کردن شدیم ...فرحناز با اعصبانیت داد زد:معلوم هست داری چیکار میکنی؟چرا از پیش از اون دوتا دختر جم نمی خوردی؟ نو که اومد به بازار من وانداختی دور

آراد چیزی نمی گفت وفقط نگاش میکرد دوباره داد زد: آراد با توام جوابمو بده

-چیزی برای گفتن ندارم..(بلندشد)خستم میخوام بخوابم..

-خسته ای؟از چی؟..یک ساعت پیش اون هلن لباس قرمز دل وقلوه گرفتی حالا خسته ای؟

-اره خستم..شب بخیر

فرحناز جلوش وایساد وگفت:برای چی بردیش تو کلبه؟..تو که نمیذاشتی من تو ده متری اون هم راه برم اونوقت این دختره از راه نرسیده بردیش جایی که هیچ کس وراه نمیدادی؟..حتما بوسیدیش نه؟

آراد داد زد:آره بوسیدمش ...بغلش کردم ..پیشش خوابیدم نوازشش کردم حالا راحت شدی؟

آراد از شدت اعصبانیت نفس نفس میزد..فرحناز با حالت شوک نگاش میکرد..آراد تن صداش واورد پایین وگفت:خستم کردی فرحناز...چرا دست ازسرم برنمیداری؟کی میخوای بفهمی دوست ندارم...برو دنبال زندگیت...من بدردت نمی خورم..دیگه به من فکر نکن بزار همون دختر عمه وپسر دایی بمونیم..تو دلم جایی برات ندارم

فرحناز با اشکی که تو چشماش جمع شده بود نگاش میکرد گفت:دروغ نگوآراد تو منو دوست داری...فقط بخاطر اینکه سرت داد زدم داری اینجوری حرف میزنی

-نه..من از اولم بهت علاقه ای نداشتم خودت به من می چسبیدی و فکر میکردی دوست دارم

فرحناز با گریه داد زد:پس چرا تو این چند سال نگفتی؟ چرا جوری بام رفتار میکردی که فکر می کردم دوستم داری؟

-چون از بابام می ترسیدم ...می ترسیدم اون دختری رو که بهش علاقه دارم وبکشه

-بهم ظلم کردی آراد...من تو این چند سال فقط به هوای عشق تو زندگی کردم همه خواستگارام وبخاطر تو رد کردم چرا اینقدرراحت میگی دوست ندارم؟

-چون تو منو دوست نداشتی..منو فقط بخاطر زیباییم وپولم میخواستی... میخواستی با من پیش بقیه دوستات پز بدی..از بچگی همینطور بودی یادته؟وقتی میاومدی خونمون به جای اینکه با من بازی کنی تمام اسباب بازیهام ومیذاشتی زیر بغلت ومیرفتی...اگه چیزی بهت نمیدادم گریه می کردی ومیگفتی میخوام همیشه بخاطر تو من از دست بابام که هیچ وقت محبتش وندیده بودم کتک میخوردم

فرحناز اشکاش وپاک کرد وگفت:اره یادم چون بهت حسودیم میشد مامانت خیلی نازت ومیکشید ودوستش داشت هر چی میخواستی برات میخرید اما مامان من چی؟فقط دنبال مد ومهمونی بود میخواستم تمام اسباب بازی هات وبردارم تا کتک بخوری وکمی دلم خنک بشه...اما نمیشد چون وقتی گریه هات ومیدیم از کارم پشیمون میشدم اما پشیمونیم برای چند روز بود وقتی محبتای مادرت ومیدیدم دوباره حسود میشدم دوباره تو کتک می خوردی

خندید آراد فقط نگاش کرد رفت سمت کیفش برداشت وگفت:کسیم دوست داری؟

آراد فقط سرش وتکون داد فرحناز نگام کرد وگفت:آینازه؟

آراد نگام کرد می ترسیدم ولی آراد با خاطر جمع گفت:اره..

-از چیزی که میترسیدم سرم اومد چقدر جون کندم که اینا ز وازت دور کنم اما اخرش نتونستم مانع ورود عشقش به قلبت بشم

آراد:فرحناز به بابام چیزی نگو ...ساپورتت میکنم هر چی بخوای برات می خرم ..ویلا ماشین طلا

-پولتو به رخم نکش بابای منم پول داره درسته که این چند سال تورو بخاطر پولت میخواستم ..اما همیشه ازت پول نمیگرفتم

با اعصبانیت چند قدم رفت آراد گفت:فرحنازخواهش میکنم به بابام چیزی نگو...میترسم آیناز وبکشه

فرحناز برگشت وگفت:این از همون دخترای که خریدیشون؟

با تعجب نگاش کردم آراد گفت:از کجا میدونی؟

-دونستنش زیاد سخت نبود..بیش از اندازه هواشوداشتی..وقتی فرار کرد خودت برش گردوندی اجازه بیرون رفتن بهش نمیدادی همه اینا باعث شد بفهمم خبراییه یه روز ناخواسته دعوای بین تو وایناز وشنیدم فهمیدم از اون دختراست (یه نگاهی بهمون انداخت)خداحافظ

با ترس به رفتن فرحناز نگاه کردم آراد نگام کرد وگفت: نترس اگه چیزی بگه اولین کسی که میکشم خودشه اینو گفت وبا سرعت از پله ها رفت بالا ...لیوانا رو از میز برمیداشتم ...خاتون باپیش دستی که تکه کیکی رو که آراد گذاشته بود داد دستم وگفت:ببر اتاقش

پیش دستی رو برداشتم به همه کیک داد الا من...از پله ها رفتم بالا در اتاقش باز بود خودشم لبه تخت نشسته بود یه ضربه به درزدم ورفتم تو نگام کرد وگفت:سلام ماه خانم..چرا اخمات قاطیه؟

-به من کیک ندادی..

پیش دستی رو ازم گرفت دستاش وگذاشت کنار خودش وگفت:بیا اینجا بشین..(کنارش نشستم)من هلن ونبردن به کلبه...تو الاچیق نشستیم

-اگه برده شی هم اشکلی نداره کلبه خودته

دستش ودراز کرد وگفت:کادو تولدم وبده

خندیدم وگفتم:کادویی درکار نیست

-ناراحت شد وگفت:واقعا چیزی برام نخریدی؟

-نه..چون اگه می خریدم با پول خودت بود فکر نکنم کادو محسوب بشه درضمن اونقدر کادوهای گرون گرون بهت دادن که اگه منم برات می خریدم تو چشم نمی اومد

دستش وانداخت دور گردنم وگفت:خدا بهترین کادو رو بهم داده..اونم آینازه

خندیدم وگفتم:باشه پس یه چیزی بهت میدم که برام خیلی عزیزه

گردنبدی که مادرم برای روز تولدم خریده بود واز گردنم باز کردم گذاشتم تو دستش وگفتم:این برام خیلی عزیزه...میدمش به تو

نگاش کرد وگفت:قشنگه..کی بهت داده؟

با بغض گفتم:مامانم قبل از فوتش ..

اشکم وپاک کردم بغلم کرد وگفت:گریه نکن..یه روز می برمت پیش مادرت

دستم وانداختم دور کمرش وگفتم:ممنون...خیلی دوست دارم آراد

-منم دوست دارم...اما دوست داشتن من حد واندازه نداره

ازم فاصله گرفت بلند شد رفت سراغ گاوصندوقش با یه جعبه برگشت کنارم نشست وگفت:ناقابل..نمی دونستم چی برات بخرم

ازدستش برداشتم بازش کردم یه ساعت طلای سفید که توی نور درخشش خاصی داشت آراد به دستم بست استینام وبالا زدم ونگاش کردم

آراد خندید وگفت:ساعت بیچاره پیش دستای سفید تو شرمنده شد

-ممنون..خیلی قشنگه

-خواهش میکنم.....کیک بخوریم؟

-اره..

پیش دستی رو گذاشت وسط دوتامون مشغول خوردن شدیم گفت:نمی خوای چیزی درمورد این کیک بپرسی ؟

-نه..مهم اینه که الان دارم می خورم

خندید وگفت:بی احساس...اینو برای دوتامون بریدم که یه جای خلوتی بخریم

از گفتن جای خلوت ترسیدم ...نگاش کردم حالت نگاش تغییر کرده بود یهو گفتم:پرهام چرا نیومد ؟

خندید وگفت:ترسیدی؟

-نه..من کی از تو ترسیدم که این بار دومم باشه؟

-خداییش اینو راست گفتی...پرهام وفرستادم پیش لیلا

با صدای نیمه دادی گفتم:اخه چرا؟...شاید لیلا دوست نداشت پرهام اونجا ببینتش

-عزیزم این پرده گوش و من تا اخر لازم دارم چرا داد میزنی؟...محسن با لیلا حرف زده اونم قبول کرد که با پرهام صحبت کنه هم درمورد خودش هم زندگیش... تا کی باید لیلا رو قایم کنم

-اگه پرهام قبول نکنه چی؟

-اگه پرهام قبول نکنه مطمئن باش لیلا رو بخاطر خودش نمیخواسته

بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه چنگالشو گذاشت تو پیش دستی وخم شد پایین یه تابلویی از زیر تختش دراورد پشت تابلو رو نشونم دادوگفت:میدونی این چیه؟

-فکر کنم تابلو باشه ..

-اره.. کی بهم داده؟

-امیرعلی؟

-صحیح است..چی کشیده؟

-نمی دونم

-چه عجب یکیشو نفهمیدی..تابلورو چرخوند طرف من با تعجب نگاش کردم من وآراد بودیم که همیدگه رو در اغوش گرفته بودیم موهای فرم که یه نسیم بلند ش کرده بود...دستم ورو تابلو می کشیدم گفت:امیر گفت به آیناز بگو این همون تابلویی که نمیذاشت ببینیش

-چرا وقتی ما با هم بد بودیم این نقاشی رو کشید؟

-چون مطمئن بود ما یه روزی لیلی وفرهاد میشیم

خندیدم وگفتم:لیلی ومجنون ...شیرین وفرهاد

-نه..آراد وآیناز اینم دوتا عشق افسانه ای هم باید از فردا بچه ها تو کتب درسیشون بخونن

باهم خندیدم تابلو رو تو اتاق آراد نصب کردیم...وقتی به تابلو نگاه میکردم انگار تمام احساس امیر روتابلو کشیده شده بود...دوروز از فروردین گذاشت دوروز عالی بدون هیچ غم واشکی بدون دعوا وتنبیه اما چه زود گذشت روزای باهم بودن من وآراد روزایی که هیچ وقت با هیچ کس حسشون نکرده بودم

-خانم ..خانم..

چشمام وباز کردم نگرانی از سرو روی رحیمه می بارید برای گریه کردن به یه تلنگر احتیاج داشت نشستم وگفتم:چی شده رحیمه چرا نگرانی؟

-خانم زودترلباس بپوشید باید ازاینجا برید

با ترس گفتم:کجا؟

بازوم گرفت واوردم پایین وگفت:خانم سوال نکنید فقط برید لباس بپوشید

دستم وکشیدم وگفتم:چی میگی تو رحیمه من کجا برم ؟

رفتم اتاق آراد...نگران ورنگ پریده رو صندلیش نشسته بود محسن هم نگران وکلافه کنار پنجره گفتم:چی شده؟من باید کجا برم ؟

دوتاشون نگام کردن آراد اومد طرفم گفت:آیناز برو لباسات وبپوش باید از اینجا بری؟

اعصابم خورد شد داد زدم:کجا برم؟چرا باید برم؟

محسن:سیروس فهمیده تو کی هستی...باید همین الان ببرمت یه جای امن جونت در خطره

-مگه تو سرگرد نیستی ؟چرا نمی تونی بهم کمک کنی؟ چرا اون مرتیکه رو نمی گیرین؟

آراد:قربونت برم الان وقت بحث کردن نیست برو زودتر حاضر شو

گریم گرفته بود بغلش کردم وگفتم:کجا برم آراد..من فقط تو رو دارم

محسن رفت بیرون ..آراد بوسیدم وگفت:قول میدم زود همدیگه رو ببینیم

سرم وتکون دادم واومدم بیرون به کمک رحیمه وچشمای گریون لباس پوشیدم ساکم وبرداشتم واومدم پایین خاتون ومش رجب با گریه تو حیاط وایساده بودن خاتون نگام کرد واومد پیشم...بغلم کرد وگفت:الهی قربونت برم.. نتونستم زیاد تو بغل گرم ومادرانه خاتون بمونم از مش رجب خداحافظی کردم تا اون موقع اشکای مش رجب ونديده بودم ...اما الان بخاط من داره زار زار گریه میکنه ...از رحیمه خداحافظی کردم..موند آراد خیلی داشت به خودش فشار میاورد که گریه نکنه بغض در حال ترکیدنش وتو گلوش خفه کرده بود میخواستم بغلش کنم وتا جون داره ببوسمش وبگم دوسش دارم اما نتونستم رو به محسن کرد وگفت:جون تو جون آیناز...تورو به علی مواظبش باش همه زندگیم ودارم دستت میدم

-خیالت راحت جاش امنه

-دست بابام نیوفته...

-آراد جان نگران نباش مواظبشم (به من نگاه کرد)بریم وقت نداریم

تا وقتی سوار ماشین شدم چشم از آراد برنداشتم درو بستم برگشتم ماشین حرکت کرد..آراد وایساده بود اشک از چشماش سرازیر میشد چقدر دیر عاشقت شدم..ثانیه به ثانیه ازش دور میشدم خاتون، مش رجب خداحافظ..آراد بخاطر تمام بدی هام ببخش از عمارت اومدیم بیرون دیگه دیدمشون ...یکی چنگ زد به قلبم حس یه تکیه از وجودم جا مونده بغضی که داشت خفم میکردو شکوندم ..گریه کردم محسن چیزی بهم نمی گفت ...ماشین وجلو یه خونه پارک کرد وگفت:پیاده شو رسیدیم اینجاکجاست؟شبیه روستا بود پیاده شدم ..با یه سنگ درو زد..یه پیر زن درو با زکرد با خوشحالی بغلم کرد ووگفت:بفرمایید تو

رفتیم توعین عزادارا یه گوشه قمبرک گرفتم ..خانمه پیشم نشست وگفت:همه چی درست میشه دخترم نگران نباش بابغض وصدای گرفته از گریه گفتم:تازه میخواستم مزه خوشبختی بچشم نذاشتن

بغلم کرد وگفت:اروم باش..

محسن خدا حافظی کرد ورفت...من یک هفته تمام اونجا بودم بی خبر از آراد بدجور دلم هواش وکرده ..حتی به دیدن اخماشم راضی بودم ...یک شب مثل همیشه بعد شام خوابیدم

هنوز یک ساعت از خوابم نگذشته بود که یه صداهایی شنیدم ...بلند شدم درو باز کردم دیدیم دوتا مرد با لباس سیاه یکیشون دهن مروارید وبسته یکیشون اومد طرف من اجازه یک حرکت بهم نداد ..سریع گرفتم واز اتاق بیرونم کردن وانداختم تو ماشین وگفت:اگه بیهوشی نمیخوای پس خفه شو...

نگاش کردم وچیزی نگفتم..نمیدونستم اینا کین ومن ودارن کجا میبرن..پیچید تو یه خونه متروکه..منو بردن تو یه اتاق وگفت:فقط 15 دقیقه ساکت باشی همه چی تموم میشه

رفت بیرون ودرو بست صدای پارس سگ می اومد .. رو زمین نم دار وسرد نشستم حتی نمیخواستم فکر کنم بعد پنج دقیقه در باز شد سعید وشاهین با یه مرد دیگه گفت:همین؟ دوتاشون گفتن: اره خودش...

با تعجب به دوتاشون نگاه کردم ..رفتن بیرون درو بستن اینا اینجا چیکار میکنن؟همون 15دقیقه که گفت تموم شد..اومد تو بازومو گرفت دستمو کشیدم وگفتم:نکن..خودم میام

پوزخندی زد وگفت:خیل خب بیا

با هم اومدیم بیرون از پله ها ی خراب وداغون رفتیم بالا نگاشون کردم به سیروس که رو میل نشسته بود وسیگار میکشید به آراد که انگار بیست کیلو وزن کم کرده با دیدن من آب دهنشو پایین فرستاد..ترس..نگرانی..خوشحالی

همه رو تو چشماش دیدم ..هلم داد نزدیک بود بیوفتم ولی خودم ونگه داشتم روبه روی سیروس و آراد وایسادم

سیروس گفت:

-یادت میاد گفتم اگه بدونم این دختراز همونایی که میخری جلو چشمت سرش ومی برم؟(آراد با بغض نگام

کرد)مگه روز اول که اومدی تو این کار نگفتم عشق وعاشقی رو بزار کنار..چون دخترای زیادی زیر دستت میان ؟

-بله..یادمه..

-پس چرا گوش نکردی؟

-گوش کردم..اما بابا من اینو استخدام کردم

دادزد:دروغ نگو.بهداد میگفت این یکی از اون دخترایی که از منوچهر خریدی

-دروغ میگه بابا

-سعید چی؟..شاهین..اونام دروغ میگن؟..منوچهرو زبیده رو گرفتن پس می مونه یه شاهد اونم مختار..(خندید)اخ

ببخشید ..جناب سرگرد محسن رضوانی(با اعصبانیت به آراد که نگران شده بود نگاه کرد)نمی دونستم دارم مار تو

استینم پرورش میدم..خیلی بی چشم ورویی ..باید همون پنج سال پیش میدونستم چرا میخوای با من کار

کنی(دستش وبه طرف یکی از مردا درازکرد)اصلحه توبده..

اسلحه شو داد...سیروس اصلحه رو گرفت ودادبه آراد وگفت:بکشش

-بابا..

دادزد:گفتم این دختره رو بکش..اگه نکشیش میدم یکی دیگه این کارو بکنه..میدونی که کارشون اینه...بردار

آراد با دست لرزون اسلحه رو برداشت اشک رو صورتش سر میخورد ..منم حالم بهتر از اون نبود گریه

کردم...زندگیم نباید اینجوری تموم بشه..اصلحه رو جلوم گرفت با گریه همدیگه رو نگاه می کردیم.با ترس

گفتم:آراد..میخوای چیکار کنی؟

گریش بیشتر شد واصلحه رو آورد پایین وگفت:نمی تونم..نمی تونم

-این تقاص خیانتی که به من کردی..

آراد داد زد:کدوم خیانت؟این که یکی رو دوست دارم خیانته؟..شد یه بار برام پدری کنی؟ چرا با من عین دشمنات

رفتار میکنی؟مگه من بچت نیستم از خون وگوشت خودت نیستم؟..پسرای مردم اگه عاشق دختری بشن به پدرشون

میگن اونام برای بچشون سنگ تموم میزارن اما من چی از ترس اینکه بابام عشقم ونکشه چیزی بهتون نمیگفتم

سیروس بی احساس نگاش کرد وگفت:سه ثانیه وقت داری بکشیش..

آراد با اعصبانیت اصلحه روطرف باباش گرفت بقیه اصلحه هاشون رو اوردن طرف آراد سیروس با دست اشاره کرد

که اصلحه ها رو پایین بیارن سیروس گفت:آراد من باباتم..

-آینازم تمام هستیمه...اگه میکشی دوتامون با هم بکش

یکی از پشت به آراد نزدیک میشد داد زدم:آراد

مرده سریع زد به گردن آراد..جیغ زدم با حالت فلج شده افتاد زمین

سیروس اروم اصلحه رو از زمین برداشت وگفت:نترس الان نمی کشمش میزارم جلو چشمات با محسن یه جا کارشو

تموم میکنم ...این دخترو از جلو چشمم دور کنید

یکی از مردای گنده دستش ودور بازوم حلقه کرد واز رو زمین بلند شدم من وکشون کشون با چشم گریون به همون اتاق نم دار بردن آراد صدا میزدم وگریه می کردم..بعد چند دقیقه در باز شد وآراد اومد تو با پای لنگون راه می رفت..سریع رفتم طرفش وبغلش کردم گفتم:دلم برات شده بود

دستاش ودور شونم حلقه کرد وگفت:منم بدون تو شب وروز نداشتم

ازش جدا شدم گفتم:خوبی؟..کتکت که نزدن؟

با لبخند گفت:نه..فقط پام لبه میز خورد..کمی دردم میکنه

به پاش نگاه کردم وگفتم:پات داره خون میاد..بیا کنار دیوار بشین

به دیوار تکیه داد..کنار پاش نشستم شلوارخونیش وبالا زدم...بالای قوزک پاش بریده بود ..شال واز سرم برداشتم از وسط دوتکیه کردم..همین جور که شالم ودور پاش میبستم..براش خوندم:اتل متل یه مورچه،قدم می زد توکوچه ،اومد یه کفش ولگرد پای اونو لگد کرد مورچه باش شکسته،راه نمی ره نشسته،...با برگی پاشو بسته،...نمی تونه کار کنه دونه هارو بار کنه،...تو لونه انبار کنه،...مورچه جونم تو ماهی عیب نداره سیاهی،...(یه گره به شال دادم وگفتم (خوب بشه پات الهی..

نگاش کردم با لبخند گفت:حالا ماشدیم سیاه؟

-خب سیاهی دیگه..

-کجام سیاهـه؟

بادیدن آراد باز کرم ریختنم شروع شد..با خنده گفتم:اونجات سیاهه..

-کجا؟..

به زیپ شلوارش نگاه کردم وگفتم:اونجات..

به زیپ شلوارش نگاش..با دهن باز وخنده گفت:کثافت..

خواستم در برم که سریع بازومو کشید..افتادم تو بغلش سفت ومحکم تو بغلش فشارم میداد..گفتم:ببخشید خب..تقصیر خودته حرف تو دهنم میزاری

-من که چیزی نگفتم...

-خب ولم کن دیگه..

-نمی خوام..دلم خیلی برات تنگ شده بود...هر جای خونه نگاه میکردم تو بودی..صبح میر فتم شب برمی گشتم...یه شبایی هم توهتل می موندم نمی تونستم اون خونه رو بدون تو تحمل کنم ...داشتم دیونه میشدم

ازش جدا شدم وگفتم:بخاطر همین اینقدر لاغر شدی؟

-اره..دوبارم بخاطر غذا نخوردن تو بیمارستان بستری شدم

-نباید این کارو می کردی...

-دست خودم نبود..بدون تو غذا کوفتم میشد...اون عمارت با قبرستون دیگه فرقی نکرده بود

صورتش وبوسیدم وکنارش نشستم..دستش وانداخت دور گردنم سرم وگذاشتم رو شونش وگفتم:تا کی باید اینجا باشیم؟

-نمیدونم..اینجور که بابام میگفت دنبال محسنن خدا کنه نیاد

-اصلا اونا از کجا فهمیدن که مختار پلیسه؟

خندید وگفت:مختار نه محسن...بابام آدم زیاد داره حتما یکیشون فهمیده به بابام گفته

تو خودم جمع شدم گفت:سردته؟

-خیلی...احساس می کنم تو یخچالم

دست شواز دورگردنم برداشت ...رفت طرف در...چند بار با مشت بدر زد گفتم:چی کار میخوای بکنی؟

با لبخند نگام کرد وچیزی نگفت...در باز شد گفت:پتو می خوام

مرده پوزخندی زد وگفت:کاراتونو بزارید برابعد ازدواج..

آراد با اعصبانیت چنان مشتی کوبید تودهن مرده که نقش زمین شد آراد گفت:اینو زدم تا دفعه بعد حرفتو تو دهنت مزه کنی بعد بگی حالا گمشو برو یه پتو بیار

مرده بلند شد با پشت دستش دهن خونیش وپاک کرد وگفت:حیف که پسر سیروسی وگرنه می دونستم چیکار ت کنم

-من پسرهیچ خری نیستم...حالا واسه من کری نخون

مرده دستشو بلند کرد آراد تو هوا گرفتش ..پیچوندش محکم زد زانوش که صداس شکسته شدن مچ دستش شنیدم ..جیغ کشیدم مرده از درد افتاد رو زمین ...با اخ ونالش یکی دیگشون اومد..زیادی گنده بود به آراد گفت:این چکاری بود با تیرداد کردی؟

-فقط پتو می خواستم...حرف زیادی زد

-خیل خب برید تو براتون میارم..

آراد دادزد:الان..

مرده خم شد تیرداد وبلند کردوبرد دودقیقه بعد با پتو برگشت آراد گرفت دربست اومد پیشم گفتم:لازم نبود این کارو کنی

پتورو روزمین پهن کرد وگفت:تو نگران اون نباش.بخواب

با تعجب گفتم:کجا؟

-رو پتو دیگه..

خندیدم وگفتم:پس بالشتم کو؟

کنار پتو روزمین خوابید...دست چپش وگذاشت رو پتو وگفت:فکر کنم از بازوم بشه به عنوان بالشت استفاده کرد

به دستش نگاه کردم..دو دل بودم گفت:اگه راحت نیستی میخوای لباسم در بیارم روش بخوابی

-نه..نه اینجا خودش سرد هست ممکن سرما بخوری

منتظر نگام میکرد...لبمو گاز گرفتم اروم خم شدم..سرم وگذاشتم رو بازوی سفتش سرم وبلند کردم ویه نگاهی به چشماش انداختم..خوشحال بود بلند شد پتوی اضافه رووروم انداخت دستش ورو پتو دور شونهام حلقه زد...دستم وگذاشتم رو پهلوش حرارت گرمای بدنش وحس میکردم سرم به سینش چسبوندم...صدای ارام بخش ضربان قلبش تو گوشم می پیچید..دوستش داشتم...

-آراد..

-جونم..

-میشه ما بدون دردسر به هم برسیم؟

-اره...دوست داری توی جشن عروسیمون کیا دعوت کنم؟

-همه دوستام که پیش منوچهر بودن با نسترن که بوشهر..

-یکی دیگه مونده..

سرم وبلند کردم...نگام کرد گفتم:کی؟

با لبخند گفت:بابات...باید اجازه عقد وبده

-نمی خوام ببینمش..

-عوض شده..دیگه اون بابای معتاد نیست الان داره تو کمپ ترک میکنه

کمی ازش فاصله گرفتم وگفتم:چرا این کارو کردی؟..اون باعث این همه بدبختی من شده

-تو که اینجوری نبودی؟...آینازی که من می شناسم دشمنشم می بخشه چه برسه به باباش...مادرت وبابات نکشت

-غیر مستقیم دخالت داشت..اگه با قاچاقچیا کار نمیکرد..بدهکار نمیشد...مادر منم نمی مرد

-خدا گر زحکمت ببندد دری زرحمت گشاید در دیگری...باید مادرت می مرد تا تو بیای تهران من تورو ببینم وازت خوشم بیاد..خدا هم میخواست دوجفتمون واز تنهایی بیرون بیاره

نفسی کشیدم ودیگه چیزی نگفتم...خوابیدم بین خواب وبیداری بودم که صدای شلیک گلوله شنیدم یهو از جام پریدم...

آراد:نترس آیناز

-صدای چیه؟

-شلیک گلوله..فکر کنم محسن اومده

یهو شیشه با شلیک گلوله شکست جیغ زدم پریدم تو بغل آراد..رو زمین دراز کشیدیم آراد بانگرانی گفت:چیزیت نشد؟

با ترس وگریه گفتم:نه...اینا مسلسل دستشون یا اصلحه؟

-صدای دوتاش میاد..

صدای محسن که بلند چند بار دستور ایست داد وشنیدم...گوشام وتیز کردم..شلیک گلوله ...نمی دونم کیو کشت

آراد گفت:محسن بود..

در با یه لگد باز شد..با ترس سیخ نشستم چراغ رو زد محسن با بازوی خونی اومد تو آراد پشتم نشتسه بود...با لبخند به دوتامون نگاه کردگفت:تموم شد..

چند سال بعد

آلبوم عکس عروسیم ورق میزدم تک تک عکسارو نگاه کردم...شب عروسیم بهترین شب زندگیم..عکس دونفره از من وآراد یکی از عکسا رواز آلبوم کشیدم بیرون ..نگاش کردم رومبل نشسته بودم.. نسترن ومهناز ونگار پشتم وایساده بودم..چپ وراستم کاملیا ولیلا پایین رو زمین مهساویسنا، سپیده..نجوا وندا نشسته بودن عکسی از بهترین دوستام بوسیدمش ..به یکی دیگه خیره موندم ..من وبابام.. بخشیدمش سخت بود اما آراد راضیم کرد الان بابام خیلی فرق کرده دیگه معتاد نیست با قاچاقچیا کار نمیکنه دوتا کوچه پایین تر تویه سوپر مارکت کار میکنه شبا هم میره

تو خونه مجردیش... کاش بابای آراد هیچ وقت با قاچاقچیا کار نمی کرد تا مجبور به خودکشی نشه...عکسایی که با پرهام وآبتین وخاتون ومش رجب گرفته بودم همه رو نگاه کردم..چه روزگاری داشتم..یهو در باز شد

-مامان..خاله فرحناز زنگ زده گفته سه سوته برو به مامانت بگو بیاد

آلبوم وبستم وبالبخند گفتم:دختر گلم چند دفعه گفتم بدون در زدن وارد نشو؟

موهای لختش از رو صورتش کنار زد وبا تعجب گفت:ولی مامان من درزدم..سه بارم در زدم شما متوجه نشدید

چقدر غرق در خاطراتم بودم که متوجه آیسان نشدم بلند شدم جلوش وایسادم خم شدم وصورتشو بوسیدم

وگفتم:الهی من قربون این فسقل خانم برم

با اعتراض گفت:مامان من 6سالمه نگو فسقل

-چشم..خانم بزرگ

با هم از اتاق اومدیم بیرون..از پله ها می رفتیم پایین ..آرشام با سیبی که گاز می زد اومد بالا و گفت:باز معلوم نیست تو غذا ش چی ریخته که میخواد بری گند کاریاشو درست کنی؟

با تاکید گفتم:آرشام..

-مگه دروغ میگم مامان؟

همین جور که از پله ها میرفت بالا موهای آیسان وکشید که جیغش بلند شد وبا دو رفت طرف اتاقش آیسان گفت:مامان نگاش کن...

اینو گفت رفت طرف اتاق آرشام..منم رفتم پایین داد زدم:خاتون..رحیمه برید بالا این دوتا وروجک باز دعواشون شده

گوشی رو برداشتم دوتاشون طبق معمول همیشه رفتن بالا که آیسان وآرشام وجدا کنن جواب دادم:الو..

فرحناز:آیناز کجایی یک ساعت منو اینجا کاشتی؟

-ببخشید این دوتا باز افتادن به جون هم

-کی؟آیسان وآرشام؟

-نه من وآراد ...

خندید یهو گفت:وای آیناز غذام...خیلی بد مزه شده نمیدونم چیکارش کنم؟

-فرحناز جان چرا هر سال میگی نهار سیزده بدر با منه بعد گند میزنی به غذا؟

-خب ببخشید...حالا میای؟

-بله..اگه نیام که منو می کشونی می بری...

دادزد:مرسی...خدا خیرت بده خداحافظ زود بیایا

-چشم خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم...فرحناز یک سال بعد از عروسی من وآراد با من آشتی کرد وبا هم خوب شدیم چیزی که هیچ کس باورش نمی شد آرشام اومد وگفت:گند زده بود نه؟

-بله...

-من یکی که حاضر نیستم همچین زنی بگیرم

-زن گرفتنت پیش کش ..اذیت آیسان نکن..خیر سر جفتمون 14سالته

لم داد رو مبل وگفت:بابا گفته هنوز برای عاقل شدنم زوده

-بزار بابات بیاد حساب اونم دارم..میرم پیش فرحناز میای؟

-نه...بعدا با بابام میام

-باشه..

داشتم میرفتم بالا که گفت:مامان..این آیسان هم با خودت ببر خیلی ثواب میکنی به خدا

خندیدم وچیزی بهش نگفتم ...قیافه آیسان کپ آراد بود وآرشام مثل خودم ولی اندامش شبیه آراد بود رحیمه آیسان وحاضر کرد از پله ها اومدیم پایین آیسان گفت:خداحافظ خاتونی بای رحیمه

خاتون گفت:به سلامت ..عزیز دلم

ازدوتایشون خدا حافظی کردم..سوار ماشین سوزوکیم شدم وبه طرف خونه فرحناز راه افتادیم..وقتی رسیدیم آیسان خودشو پرت کرد پایین سرش داد زدم:آیسان صد دفعه گفتم خودتو اینجوری پرت نکن دست وپات میشکه اون توجهی نکرد وبه عشق دختر فرحنازآوا دوید سمت خونه ...با بپر بپر سعی کرد زنگ وبزنه دستش نرسید پشتش وایسادم زنگ وزدم ..در باز شد رفت تو آوا با داد وجیغ اومد طرف آیسان همچین همدیگه رو بغل کردن انگار سی سال همدیگه رو ندیدن ...فرحناز با نگرانی اومد طرفم بعد روبوسی وسلام وعلیک یه راست رفتیم تو آشپزخونه ..در قابلمه رو باز کردم..کمی از غذا چشیدم مزه تلخ وشور وشیرین وتند خلاصه مزه همه چی میداد الا قرمه سبزی وگفتم:فرحناز خودت فهمیدی چی پختی؟

-اره..قرار بود قرمه سبزی بشه حالا نمی دونم چی از اب در اومده..تورو خدا یه کاریش بکن تا زود تر گندش در نیومده

آوا اومد تو وگفت:مامان بازم غذا رو خراب کردی گفتی خاله آیناز بیاد؟

فرحناز بلندشد وبا تشر گفت:برو بیرون ببینم..برو آیسان بازی کن

با اه وناله فرحناز، قرمه سبزی درست می کردم که نگاه سنگین فرحناز رو حس کردم نگاش کردم وبا لبخند گفتم:به چی زل زدی؟

دستش وگذاشت زیر چونش وگفت:خیلی خوشکلی

-چی؟...

-میدونی چرا تا حالا بهت نگفتم خوشکلی؟چون بهت حسودیم میشد..چشمات رنگی نبوداما گیرایی خاصی داشت ...تو موهات فر درشت بود اما من باید فرش می کردم لبات هم خیلی خوشکل قدتم با اینکه از من کوتاه تر بودی اما عین مانکن ها خوش اندام بودی..همه اینا حرصم ودر میاورد میخواستم سر به تنت نباشه

خندیدم که صدای آیفون بلند شد آواداد زد:من باز می کنم

فرحناز داد زد:خودم می دونم چرا داد میزنی؟...آیناز باور میکنی این دختر انگار منشی این خونست یه دستش تلفن یه دستش آیفون ..

با جیغ آوا وآیسان منو فرحناز با ترس پریدم تو سالن..دیدیم جفتشون افتادن رو سارا دختر لیلا وپرهام با جیغ وداد همدیگه رو می بوسن

پرهام:آیناز دخترت رئیس کل دختر شرای تهران ها..

گفتم:نه اینکه دختر خودت خیلی آرومه..

با لیلا وپرهام سلام کردیم..پرهام رفت پیش بهنام شوهر فرحناز نشست لیلا هم اومد تو آشپزخونه پیش ما لیلا به قابلمه نگاه کرد وگفت:فرحناز بازم؟

فرحناز ملتمسانه گفت:تورو خدا به کسی نگو..

-شرط داره..

-چی؟

-اون سرویس طلا رو که تازه خریدی بدی به من

-باشه..

فرحناز برای پذیرایی از پرهام رفت که دوباره زنگ آیفون به صدا دراومد آوا داد زد:خودم باز میکنم

فرحناز از تو سالن داد زد:آوا خواهش می کنم دیگه نگو درو باز میکنم ...عالم وادم می فهمن تو مسئول در باز کردنی

لیلا خندید وگفت:اعصاب نداره ها

فرحناز با برفروختگی اومد تو نشست ..لیلا با مسخره بازی پشتشو ماساژداد وگفت:اروم باش عزیزم هنوز کل مهمونا نیومدن

فرحناز خندید وگفت:لیلا..

کاملیا وآبتین اومدن تو بعد سلام وعلیک کردن آبتین رفت پیش مردا کاملیا هم پیش ما نشست فرحناز گفت:مهدی رو چرا نیوردی؟

-گفت فردا با مامانینا میان پیشمون

آیسان اومد تو داد زد:بابام اومد..

فرحناز:میگم آیناز دختر تو هم دست کمی از آوا ی من نداره ها

-جفتشون تو یه سال دنیا اومدن دیگه

کاملیا:بیا یه بوس بده به خاله ببینم

آیسان کاملیا رو بوسید آراد اومد تو آشپزخونه وگفت:بازم که شما خانما جلسه اولیا مربیان وتو آشپزخونه برگزار کردید

فرحناز:خب داریم اشپزی می کنیم

آراد:میکنید..یا میکند

فرحناز با اخم نگاش کرد وبقیه بهش خندیدن

بعد اینکه آشپزی تموم شد همه تو سالن نشستیم..

بهنام:خب زن خوبم نهار فردا که انشاالله سالمه؟

پرهام خندید وگفت:نه قربونت برم فردا هم مهمون آینازیم

همه جلو خنده هاشونو گرفتن..فرحناز گفت:خوب بخندین چرا خندهاتون ونگه داشتین

اولین کسی منفجر شد پرهام بود...صدای آیفون که از اخرین مهمون خبر میداد به صدا دراومد آیسان داد زد:شوهرم اومد خودم درو باز میکنم

آبتین:آراد جلو دخترت وبگیر از همین الان بچه مردم وتصاحب کرده

آراد:چرا این کارو بکنم؟از روزی که آیسان دنیا اومد امیرعلی گفت عروس خودمه

در باز شد امیرعلی ومونا با پسرشون علیرضا اخمو که چهرشو از پدرش به ارث برده اومدن تو..آیسان در اولین فرصت چنان پرید روش که جفتشون افتادن زمین همه بهشون خندین امیرعلی آیسان وبلند کرد وگفت:عروس گلم مواظب خودت باش

با هم اومدن پیش ما آیسان رو پای امیر علی نشست وگفت:عمو امیر چرا پسرتون اخموئه؟

-خب تو بخندونش

-باشه ..ولی گفته باشم اگه پسرتون بخواد همین جوری اخمو باشه باید به فکر یه عروس دیگه باشید

همه مون خندیدم مونا گفت:اخه چرا؟پسرم به این اقایی اخمشم بزرگ بشه درست میشه

-از قدیم گفتن خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج اگه الان این جوری باشه بزرگ هم بشه همینه

آراد:دختر گلم کوتاه بیا

-نمیشه بابا..اخه نگاه کن جوری به باباش چسبیده ..انگارنه انگار تا چند سال دیگه قرار زندگی مشترکمون رو شروع کنیم

کاملیا:تو زبونت به کی رفته خوشکل ؟

آرشام:به مامانم که هیچ وقت جلو بابام کم نمیاره

آراد با اخم ومن با چشم غره نگاش کردیم ..بدبخت کپ کرد نشست..سارا یهو گفت:فهمیدم چیکار کنی

آیسان..بوسش کن بعدش قلقلکش بده ..هر وقت مامانم قهر میکنه بابام می بوستش

هممون با صدای بلند خندیدم لیلا بیچاره از خجالت سرخ شده بود پرهام گفت:بابا ابرومون وکم وزیاد کردی

آیسان گفت:فکر خوبیی

بلند شد روبه روی علیرضا با پنجول گربه وایساد علیرضا به باباش چسبید وبا اخم وترس گفت:بابا..

امیرعلی:جونم بابا...نترس بابا لولو نیست آیسانِ

شروع کرد قلقلک دادن علیرضا اول اخمو بود بعد خندید پرهام گفت:ادامه بده آیسان داری موفق میشی

آراد:میگم پرهام به پا سارا اون کاراتون ونبینه وگرنه ابروتونو میبره

-کدوم کارا؟

آبتین فهمید بلند خندید ..آراد گفت:کارای خصوصی زن وشوهرا دیگه

پرهام که تازه متوجه شده بود با چشای گشاد وخنده گفت:می کشمت آراد

پرهام وآراد دنبال هم می دویدن ما هم به بچه بازیشون می خندیدیم.....

نه تو می مانی ونه اندوه...ونه هیچیک از مردم این آبادی

به حباب نگران لب یک رود قسم وبه کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت

غصه هم میگذرد

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود جامه اندوه میپوشان هر گز

پایان

پریبانو

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com